

ژست, [۲۳:۰۵ ۰۶,۱۱,۱۷]

فاطمه اشکو

۱#

"قسمت اول"

_ خیلی خوب، رسیدیم .

مهرآنا ترمزدستی را کشید و ماشین را متوقف کرد.

سوزان با لبخندی مهربان به سمتش برگشت و با آرامش گفت:

_ تا من میرم یه زنگ به مامانت بزن و از ناراحتی درش بیار.

مهرآنا سر تکان داد و با لبخندی متین جواب داد:

__ تو هم می دونی تموم دنیای منه و اون نمی تونه بفهمه چقدر می خوامش!
مدام با من بحث می کنه و میگه برام وقت نمی ذاری، مدام می ناله که سر و
گوشت رو از کارت بیرون بیار و من رو ببین! آخه سوزان، تو بگو! کار من و تو
بیکاری داره آخه؟

سوزان انگشت اشاره اش را به نشان تهدید جلوی چشمان میشی مهرآنا رقصاند
و گفت:

__ به مامانت حرف نزن! بسه غر زدن! کاری که گفتم رو انجام بده!
مهرآنا سر تکان داد و با لبخندی معنادار، موبایل را به گوش هایش چسبانده.
صدای آرام دخترک که با مادرش حرف می زد، دلش را غنج برد. مادر و دختر
انقدر شیرین و خواستنی؟ مهرآنا مدیر برنامه و بهترین دوستش بود. روی اسمش
قسم می خورد و حاضر بود برای خط به خط درد هایش، دفتر شود.

با لبخند چشم از او و صحبت های تکراری اش با مادرش، گرفت و به بیرون از
ماشین قرض داد. دست روی شیشه گذاشت و نفس آرامی کشید. هوای تهران

در اواخر شهریور دم داشت و بی تردید، خبر از بارانی می داد که تا چند لحظه
ی دیگر صدای شرشرش خیابان را به وجد می آورد.

—خدایا شکر...—

لحظه ی آخر صدای مهرآنا را شنید که زبان درازی اش را تایید می کرد و به
این شکل مادرش را دلداری می داد. پوزخندی زد و بی خیال از باید و نباید
های بین مهرآنا و مادرش در پشت تلفن، از ماشین بیرون آمد.

کفش های کتانی اش را به آسفالت های کدر خیابان چسباند و جلوی ماشین،
مانتوی بلندش را با دو دست اتو کشید. کیف دستی مشکی رنگش را در دست
قفل کرد و به سمت کافی شاپ قدم برداشت.

باد شروع به وزیدن کرد و واسطه ای برای بالا رفتن دامن بلند مانتو اش شد.
کیف دستی اش در یک دست و شال روی سرش در دست دیگرش جای گرفته
بود و کنترل مانتو از دستش خارج شده بود. عدم تعادل باعث افتادن کیف دستی
اش درون آب جاری خیابان شد.

به قصد برداشتن کیفش، خم شد که همزمان با شنیدن صدای غول آسای رعد و برق به شخصی تنومند برخورد کردم. "هیی" ای از ترس کشید و دست بر روی سینه اش گذاشت. پاهایش شروع به لرزیدن کرد. خود را لعنت فرستاد که از ماشین پیاده شد و به هوای آمدن باران، اشتیاقش را به رعد و برق هدیه داد.

_ خانوم من معذرت می خوام!

متعجب به سمت صدایی که گوش نوازی خاصی داشت چشم چرخاند و نگاه در نگاهش ریخت.

دو گوی قهوه ای رنگ، چشم های هراسیده اش را قاب گرفتند. زبانش بند آمده بود از خلقت بی عیب و نقص خدا. جرات پایین یا بالا رفتن از آن چشم ها را نداشت. رنگ قهوه ای چشمانش بیش از حد به لنز خاکستری چشم های من می آمد، اما این نگاه و این رنگ چشم طبیعی بود. از ذات خدا به ارث برده شده بود..!

دوباره صدایش آمد :

_ خانوم؟

چقدر حرف می زند...! حرف زدنش باعث می شد سوزان نتواند به راحتی او را کنکاش کند و چشم های جوان را با چینی که ابروهایش دارد، ببیند. سوزان این چشم ها را برای لنز دوربینش می خواست. این نگاه خاص را در مزرعه ای پر از گندم های زرد می خواست.

جای نشستنش زیر سایبان نگاه قهوه ای آن مرد خوب بود. بدون آنکه خود را ببازد، پووفی کشید و گفت:

__ بله ؟

او سوزان فارابی بود، مالک مزون و عکاسی سوزان! چطور می توانست دستپاچه بازی در بیاورد؟

جوان، نگران نگاهش کرد و با تکان دادن لب های باریکش پرسید:

__ خوبین ؟

سوزان با هنر عکاسی اش می توانست به خوبی نگرانی اش را به قاب تصویر بکشد. این نگرانی، تشویق می خواهد. آب دهانش را قورت داد و با صدایی کنترل شده به هدف بیرون ندادن حس درونی اش، لب زد:

_خوبم.

جوان، کلافه و بی حوصله سر بلند کرد و با کشیدن دست بر روی ته ریشش
آسمان را نگریست. سوزان متعجب نگاهش کرد و لب برچید!

این کار برای چه بود؟

نکند خیره گی نگاه او بود که کلافه اش کرد..! آخر از چند نفر شنیده بود که
خیره گی یک زن، ده مرد را به زانو درمی آورد. به خود پوزخند زد! مرد، نه یک
جنتلمن مثل این ..! که چشم های جذابش به صد مرد می ارزد. اما مگر مردی
به رنگ و حالت چشم است؟ نه ..! مردی نه به بازوهای دمبل کار کرده است و
نه به چشم های مسخ کننده ..! میزان مردانگی، تکیه گاه بودن اوست.

جوان برای بار دوم به سمت سوزان برگشت و اینبار با آرامشی که ته نشین چشم
هایش شده بود، متین گفت:

_ به هر حال من معذرت می خوام. حواسم نبود باعث افتادنتون شدم.

سوزان سر تکان داد و با خیره گی تمام، چشم هایش را به آغوش چشم های
جوان چسبانده.

کشد ار گفت:

__ خواهش می کنم. ایرادی نداره .

صدای مهرآنا را از پشت شانه هایش شنید:

__ سوزان! کجا رفتی تو!؟

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶ ۰۵:۲۳]

#۲

برای اولین بار از دیدن مهرآنا خوشحال نشد. تازه می خواست از این جوان تقاضای همکاری کند. آمدن مهرآنا و سه نفره شدنشان را باعث غریبی کردن جوان می دید. لب هایش را بهم چسباند و مثل موش آب کشیده بلند شد. با فاصله گرفتن مرد جوان از بالای سرش، جا برای مهرآنا باز شد تا خودش را به رئیسش برساند. دست پشت کمرش گذاشت و نگران پرسید:

— خوبی سوزان؟ چی شدی؟

سوزان لبخند زد و گفت:

— خوبم عزیزم. چیزی نبود، کیفم افتاد اومدم بردارمش—

صدای خشدار جوان چشم قهوه ای حرفش را قطع کرد:

— که من بهشون برخورد کردم. بازم ببخشید

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۰۵:۲۳]

۳#

مهرآنا با اخمی کمرنگ که بوی همیشگی گستاخی اش را به مشام می رساند،

بازوی راستم را در چنگ های بی قدرتش فشرد و با گفتن "خواهش می کنم"

سوزان را از آن مرد فاصله داد و به این ترتیب از او رد شدند.

حین رفتن صدای مهرآنا در کنار گوش سوزان، طنین انداز شد:

__ متلک گفت؟

سوزان متعجب به دو گوی آتشین میشی رنگ مهرآنا نگریست و پرسید:

__ چرا باید متلک بگه؟

__ چون خم شده بود!

از قضاوتش رنجید. نباید همه را مثل هم می دید. یک گذشته ی تلخ نباید آینده ی روشن را از انسان بگیرد. دلخور بازویش را از چنگالش بیرون کشید و حق به جانب گفت:

__ اولاً که با این دید سیاهت داری من رو میرنجونی مهرآنا، دوما که یارو معذرت خواست. جای بحثی نمی مونه که اینطوری داری بزرگش می کنی... همه رو مثل اون هیز بی خانواده نبین خواهشا!

مهرآنا نگاهی شرمنده به چشم هایش داد و با نفس راحتی که کشید، گفت :

__ منظوری نداشتم. یه لحظه ترسیدم، گمت کردم. هول شدم، صدات زدم خبری ازت نشد .

سوزان اخمی ساختگی زد و با اشاره به دور و برش، گفت:

__ نه که اینجا خیلی بزرگه. برای همین بایدم بررسی.

مهرآنا لبخند زد و با باز کردن در کافی شاپ عقب ایستاد که اول سوازن برود.

__ تو دوست و رئیس منی جانِ جانان! منِ نوعی باید مراقبت باشم یا نه!

سوزان قبل از او وارد شدن، لبخندی معنی دار در جوابش زد و غرید:

__ توی نوعی مراقب فکرت باش که سالم بمونه! تن من نگهبان نمی خواد.

مهرآنا در حالی که به دنبال سوزان وارد کافی شاپ می شد، خنده ای صدا دار

برای به اتمام رساندن بحث پیش آمده کرد و گفت:

__ تیکه کلام می گیری؟ چشم. حق با توئه، زود قضاوت کردم.

گرمای مطبوع و دلنشین موجود در کافی شاپ، دهان سوزان را از ادامه دادن به

بحث با مهرآنا باز داشت. فضای جذاب و چشم گیر آنجا مغز درگیرش را همچون

دستمالی تمیز، گردگیری می کرد.

دیوار کوب های قرمز و مشکی ای که برچسب دیوار شده بود جلای عمیقی را به چشم تزریق می کردند. صندلی های اسپرت و از جنس چرم آن در هر قسمت از فضا به شکل دایره چیده شده بودند.

چشم از گرداگرد آنجا گرفت و به دنبال مهرآنا به سمت میزی که در گوشه ای ترین جای سالن، اشغال شده بود، رفت. با دیدن نزدیکی میزشان به پنجره ی خیس شده از قطرات باران لبخندی پهن زد و مشتاق، با بیرون کشیدن صندلی، بر روی آن نشست.

از ته دل گفت:

__ وای بارون.

مروارید های بی رنگ باران، نم نمک بر روی سطح صاف و صیقلی پنجره می باریدند.

مهرآنا بر روی صندلی مقابلش نشست و با سخاوت ذاتی اش جواب حرفش را اینطور داد:

__ بارون تو این وقت سال یعنی نعمت. خدا وکیلی حاضرم تو هوای بارونی با هر
کی که طالب باشه مسابقه ی دو بزارم.

سوزان دو دستش را در درهم قفل کرد و خیره به چشم های میشی رنگ مهرآنا
لب زد:

__ از بارون بیا بیرون ...! فرصت رو از دست نده، می تونی نصیحت های تکراریت
رو شروع کنی مدیرنامه ی عزیز!

مهر آنا با اعتمادی ذاتی که در چشم هایش شنا می کرد به حرف آمد:

__ بله که شروع می کنم رئیس جان. سوزان...! بیا و این تن بی جون جلوت رو
یه بار ببین و به حرفش گوش بده! ببین این خونه ی های مدل زیر زمینی هزار
تا آدم و زیر دست دارن. با اونا خیلی راحت می تونی به هدفِت برسی. تو که می
خوای بری مدل چند میلیونی جور کنی، بابا اینارو با پول خیلی کمتر به کار
میگیری و هیچ مشکلی ام به وجود نمیاد. تازه... ادعاشونم نمیشه که من مدلم
و فلان و بهمان!

سوزان به چهره ی مدیر برنامه اش که با شال قرمز رنگ جذاب تر شده بود دقیق شد:

_ مهری جان! من نمیتونم به این خونه های مد اعتماد کنم... میترسم...
میدونی... احساس می کنم وام از بانک گرفتم و در رفتم. انگار کار خلاف کردم
که صد در صد همینه! تو هدفت اینه که در مزون و عکاسی من رو ببندن فکر
کنم!

مهرآنا ابروهایش را بالا انداخت و لب زد:

_ دقیقا همین اخلاقیه که باعث می شه اون دختره ی احمق ازت جلو بزنه و
فقط برونه! تو هم وایسا و ترمز بزن! آفرین... براوو...

سوزان با لجاجت تمام، سرش را به نشان " نه " تکان داد:

_ نه. من با اخلاق و رفتار درست بزرگ شدم. نمیتونم... اصلا هر چی فکر می
کنم کمتر به تن دادن به این کار نظر مثبت پیدا می کنم!

پیش خدمت با لباس فرم قرمز رنگش به میز، نزدیک شد. خم شده و پرسشگر
به منو هایی که در دست سوزان و مهرآنا بود نگاه انداخت:

__ چي ميل داريد؟

مهرآنا منو اي را كه در دست داشت، كنار گذاشت و به سوزان چشم دوخت:

__ هر چي ميخوري، منم ميخورم.

سوزان تكان خفيفي خورد و بدون نگاه كردن به منو، رو به پيش خدمت گفت:

__ آب هويچ بستني. بستنيش زياد باشه لطفا.

پيش خدمت با لبخندي يادداشت ميز را نوشت و دور شد.

__ داري لچ مي كني ديگه؟ ميخواي به من بگي "نه" و تمام؟

سوزان دو آرنجش را به ميز تكيه داده و به سمت جلو متمايل شد:

__ "بله" ي الكي نمي گم. بله اي كه نتونم بهش عمل كنم، نمي گم.

مهرآنا رك گفت:

__ خوب عمل كن.

__ چرا بايد كاري كنم كه نسبت بهش بي ميلم؟

ژست, [۲۳:۰۵ ۰۶,۱۱,۱۷]

۴#

مهرآنا صاف نشست و محکم غرید:

— چون پیشرفت در ازای این تصمیمیه که میگیری. ببین سوازن! وقتی نداری که با من بحث کنی و نه بگی خواهرم! باید قبول کنی. اینجا دیگه بحث سر خوب و بد نیست. بحث بین بد و بدتره! تو داری از اون ترلان دیوونه عقب می افتی و این یعنی ته آرزو هات.

سوازن حرکتش را تکرار کرده و با غدی جواب داد:

— پیشرفت در ازای چی مهری؟

مهرآنا چهره ی مهربانی به خود گرفت و دلجووانه گفت:

— جون من این یه بار رو به من نه نگو... این تن بمیره بگو بله! فقط همین یه بار!

سکوت سوزان او را برای بار دوم کلافه به حرف آورد:

_ سوزان!!!

سوزان عصبی تن صدایم را بالا برد:

_ من ... زیر ... بار ... مال ... حروم ... —.. میرم .

ژست, [۲۳:۰۵ ۰۶,۱۱,۱۷]

۵#

مهرآنا عصبانیتی بارز به چهره اش ریخت. ابروهایش با اخم غلیظی به جان هم

انداخت و گفت:

_ تو به من اعتماد نداری. انگار من رو قبول نداری. دردت اینه نه خونه های مد

زیر زمینی!

سوزان که طاقت ناراحتی دوستش را نداشت، صدایش را آرام کرد و گفت:

پس با صدای آرام توضیح دادم:

فقط بخاطر تو، اینم فقط یه بار میام، دیدم مساعد نیست ادامه نمیدم.

کفش های آشنای پیش خدمت، نگاه پایین افتاده اش را قاب گرفت. سکوت

کرد تا سفارشات بر روی میز قرار بگیرد و بعد از رفتن او ادامه دهد.

قاشق بستنی را در آورده و ترجیحا آب هویج را تا انتها خورد.

مهرآنا خیره نگاهم می کرد و بی میل، نی ایستاده در آب هویجش را تکان می

داد. پرسشگر نگاهش کردم و با جابجا کردن نی در دهانش گفت:

__ چرا نمی خوری؟

مهرآنا شانه ای بالا انداخت:

__ ببین خواهر من! می دونم خیلی سخته بخوای با شرایط جدید وفق پیدا کنی

اما باید بدون اینجا میدون جنگه و هر کس فکر جا و مقام برای خودش! یکی با

طراحی، یکی با دوخت و یکی ام با عکاسی. وقتی تو همزمان داری دو جا رو درو

می کنی باید بفهمی که بحث جدیه. هم عکاسی و هم مزون داری، یعنی کلی

هزینه و برقرار نشدن وضعیت! میخوام که بدونی وضع اونطوریه که فکر می کنی
گل و بلبل پیش نمیره!

حرف های تلخ و گزنده ی مهرآنا تل مته در مغزش فرو می رفت. سرش را به
سمت مخالف چرخاند.

عکس های سه بعدی جذاب برچسب دیوار شده بودند. هر یک حرف های
بسیاری را برای گفتن داشتند. دور تا دور عکس ها سنگ آنتیک سفید و طلایی
رنگ کار شده بود. برق سنگ ها به چشم های هر بیننده ای چشمک می زد.
قاب عکس اول دختری با موهای پریشان را به تصویر کشیده بود که رنگ
قرمز پس زمینه ی آن، انسان را مست و بی هوش می کرد.

نرسیده به قاب عکس دوم، پسری با شانه های پهن نگاهش را اسیر کرد. همان
شانه هایی که تنه ای محکم به تنش زدند. همان تنی که سری با موهای آن
کات شده به خود داشت. همان سری که چشم هایی خوش رنگ در دایره ی
اعضای خود داشت. عکس را رها کرده و به پسر چشم قهوه ای آشنا که عینکی
فریم مشکی به چشم داشت خیره شد.

زیر لب زمزمه کرد:

- "یه آدم چقدر میتونه چشم هایی به این زیبایی داشته باشه"

برای عوض شدن بحث و فرار از نصیحت های مهرانا گفت:

_ مهرانا!! لطفا دور از غیرت به من جواب بده. به نظرت این پسر می تونه سوژه

ی خوبی برای لنزم باشه؟

مهرانا "نوچ" ی گفت و در حالی که حرص می خورد ضربه ای به دست سوزان

زد:

_ این همون نیست که بهش برخورد کردی؟

سوزان بدون آنکه چشم از پسر بگیرد، جواب داد:

_ آره خودش. همون بیرونم چشم های نایابش برای لنز دوربینم جذاب اومد .

_ چشم چرون نبودی که شدی.

سوزان نفس عمیقی کشید و با قورت دادن جرعه ای از آب هویجش، سوژه اش

را با چشم دنبال کرد.

مرد جوان لب تاپ مشکی رنگش را بر روی میز پهن کرده بود و خیمه زده به مانیتورش نگاه می کرد:

_ یه عکاس برای ارتقا پیدا کردن کارش باید چشم چرون باشه. اما از نوع سالمش. این قیافه، فتورژنیکه. چشم هاش از نیم رخ میتونه خواننده رو جذب کنه چه برسه به تمام رخ.

مهرآنا لب جوید :

_ یه لحظه برگرد سمت من!

بدون اینکه توجهی به خواهش صدای مهرآنا کند، زمزمه کرد:

_ مطمئنم با دو سه تا مورد که بهش اضافه کنم پرفکت میشه.

مهرآنا همراه با تمسخر گفت:

_ مثلاً چی؟

سوزان لب هایش را بهم چسباند و مطمئن گفت:

_ کت تمام کش رنگ چشم هاش. به اضافه ی یه پیپ روی لب هاش .

به چهره ی جوان خیره بود که او با غافلگیری تمام، نگاه سوزان را شکار کرد.
سوزان بی آنکه کم بیاورد شیطنت دخترانه ای به چشم هایش ریخته و پر روانه
نگاهش کرد.

مرد جوان اخمی کرد و رویش را برگرداند. اینبار صدای مهرآنا بلند شد:
_ من که فکر میکنم چهره ی عادی ای داره.

سوزان جبهه گیر به سمتش برگشت:

_ من دوره های عکاسی دیدم. میدونم چی به این چهره ها جلا میده. لامصب ،
فقط یه فوتوشاپ سبک میتونه کاملش کنه. یعنی اگر طرلان اینجا بود نمی
داشت حتی حرفش زده بشه، فوری تورش می کرد. اما تو حاضر نیستی دور از
غیرت با من راه بیای!

برای بار دوم به سمت سوژه ی مورد نظر برگشت. پسر چشم قهوه ای، لب
تاپش را بسته و در حال بیرون رفتن از کافی شاپ بود. سوزان برای آنکه از
دستش ندهد دامن بلند مانتویش را جمع کرد که به دنبالش برود اما صدای
مهرآنا از پشت سر متوقفش کرد:

__ کجا کجا؟ یه عکاس که نباید دنبال مدل راه بیفته بره. مدل که باید بیاد و با خواهش برای تست اقدام کنه.

سوزان متعجب چشم هایش را باز کرد و پرسید:

__ تو من رو نمیشناسی؟ شکست که میخورم برای پیروزی بعدی تعلل نمیکنم. همیشه دنبال بهترین هام. یادت نیست سری پیش فقط برای موهای آن کات نشده ی مدل جنابعالی کارم رد شد؟

مهرآنا لم داد و با قورت دادن جرعه ای از آب هویجش گفت:

ژست، [۲۳:۰۵ ۰۶،۱۱،۱۷]

۶#

__ ایراد از تو بوده نه مدلی که من پیشنهاد دادم. بس که یپسی. همش ایرداد میگیری، بنده خدا نفهمید چطور رفت سلمونی سر کوچه و برگشت.

سوزان در حالی که خنده اش را قورت می داد، با اعتماد به نفس جواب داد:

__ من باید موفق بشم. برای ایراد نداشتن تو کار بعدیم که دارم جلز و ولز میکنم.

مهرانا دو انگشت شصت و سبابه اش را به هم چسباند و گفت:

__ روحیه ی بی شکستت عالی و قابل تحسینه.

سوزان به نشان غرور سرش را بالا و پایین کرد:

__ بلی بلی. خب! نظرت چیه؟ چشم هایی قهوه ای ، بینی ای که یه نمه قوز

داره. لب هاشم به نظره من با یه چرب لب عالی میشه. گونه های بیرون اومده

ش جذابش کرده. و ... و نکته ی اخر..! گردن بلندش باعث__

__ زرافه می خوای یا مدل؟

سوزان اینبار تک خنده ای کرد و ادامه داد:

__ گردن بلندش باعث میشه قدش بلندتر به نظر بیاد .

__ به نظر من که فقط برای پس گردنی کاربرد داره .

سوزان به شانه اش ضربه زد و با خنده ای روی لب گفت:

_ حسودی میکنی چشم میشی؟

مهرآنا لبخندی نمکین زد و مثل همیشه با نهایت سخاوت به کمک آمد:

_ نه بابا . چشم هایی که به رنگ قهوه ایه هیزم های جد جدم بوده چه جذابیتی

داره آخه ؟ در ضمن، اون آقا که رفت. اما میتونی همچین چهره هایی رو پیدا

کنی. کار سختی نیست.

سوزان جیغ خفیفی کشید و به جای خالی پسر، نگاه کرد. لب به دندان گزید

و غرید:

_ مهرآنا ...! بخدا جبران میکنم.

مهرآنا لبخند شیطننت آمیزی زد و با متانت تمام گفت:

_ اگه من از ناموسم مراقبت نکنم باید برم بمیرم. شما حق نداری به کسی جز

اونی که من انتخاب میکنم یا تو انتخابش شریکم ، پیشنهاد بدی .

با ابرو اشاره ای به بستنی آب شده ی سوزان کرد و ادامه داد:

__ بخور تا بریم. خودت گفתי بستنی زیاد برات بزاره .

سوزان از زیر میز به پای راست مدیر برنامه اش ضربه زد:

__ بی مزه.

مهرآنا لبخندی زد و مهربان دست راست رئیسش را گرفت.

__ تو بخند؛ حرص نخور. باشه، من بی مزه!

سوزان بی اراده خندید و صادقانه گفت:

__ تو بهترین و با مزه ترین مدیر برنامه ی دنیایی .

مهرآنا بادی به غبغبش داد و مغرور گفت:

__ نبینم به همچین قضیه ای شک کنی ها!

برای سوزان داشتنِ همچین مدیر برنامه و دوستی پشت و در کنارش بهترین

موهبت به حساب می آمد.

__ سوزان؟

سوزان لیوان خالی آب هویج بستنی را بر روی میز رها کرد:

__ جونم؟

__ ديگه با طرلان بحث نکن!

سوزان با هینی که از گلو بیرون داد، نفسی عمیق کشید:

__ سعی میکنم.

مهرآنا لبخندی زد و تاکید کرد:

__ بگو باشه..!

سوزان یک قاشق از بستنی را قورت داد:

__ خیلی روی مخمه. سعی می کنه با قلدری نشون بده رئیسه و من اصلا خوشم

نمیاد. ما شریکیم نه زیر دست و وردست هم که اینطوری اولدروم بلدوروم میکنه!

مهرآن صاف نشست و دو دستش را به اطراف صندلی چسباند:

__میدونم چطوری بزنم بر جکشو بیارم پایین! فقط صبر کن.

سوزان بستنی را رها کرده و به چهره ی معصومش چشم دوخت.

چشم‌هایی نازی داشت که بیشتر از هر عضوی در صورتش خودنمایی می‌کردند. بینی استخوانی با لب‌های باریکش هم خوانی داشت. پس زمینه‌ی تمامی اعضای صورتش، پوست گندمی‌ای بود که به چهره‌اش جلا و زیبایی می‌داد. ابروهای باریک برداشته‌اش آخرین عضو چهره‌اش بود که مورد تحلیلش قرار گرفت:

__ مهرآنا...! به قول خودت من نوعی زیر بار حرف زور نمی‌رم. اما بهت قول میدم که اگر حرف منطقی بشنوم سکوت می‌کنم.

مهرآنا کلافه پوفی کشید و از سر جا بلند شد. از کیف پول چرمش، مبلغ سفارشات را روی میز گذاشت و منتظر کنار سوزان ایستاد. مدیر برنامه‌اش بود و دخل خرج سوزان را در دست داشت. جایی می‌رفتند فقط او حساب می‌کرد و در آخر به حقوقش اضافه می‌شد.

سوزان به تبعیت از او بلند شد و ایستاد. بلندی قدش تا ۱۰ سانت بالای سر مهرآنا می‌رسید.

قدردان و دلجو، به حرف آمد:

__ عصبی نشو عزیزم. اما مرسی که اوردیم بیرون و من تونستم از جو اون آتلیه
و مزون بیرون پیام.

مهرآنا سری از خستگی تکان داد و راه بیرون از کافی شاپ را پیش گرفت:

__ بریم که می دونم بیشتر از این با تو هم حرف بشم دیوونه می شم.

سوزان دندان نما خندید و از ته دل گفت:

__ دلم پیاده روی می خواد.

در حالی که با هم از در شیشه ای کافی شاپ بیرون می آمدند، مهرآنا چشم
درشت کرد و متعجب پرسید:

__ پیاده روی تو این هوای بارونی ؟

__ میدونی مهرآنا، من همیشه وقت های خاص دکلمه می گم . وقتی اواخر

شهریوریم و به مهر نزدیک می شیم ، دلم هوای برگ و بارون رو داره . وقتی

بهار میاد و زمستون رو به اتمامه ، دلم شکوفه و سبزی می خواد . مثل الان ..!

گریه ی آسمان به وقت شهریور یعنی دلتنگی...! دلتنگی آسمان برای زمین و ابر
برای گل .

با دادن دوربین عکاسی اش به دست مهرآنا از او فاصله گرفت و تمام تنش را
زیر نم نم باران پنهان کرد.
هوا را با تمام قدرت به ریه اش فرستاد.

زیر لب گفت:

-چه هوای مطبوعی! بوی خاک نم خورده ، بینیم را قلقلک میدهد

ژست, [۱۷,۱۱,۰۶ ۰۵:۲۳]

۷#

فارغ از دیده شدن یا نشدن، قضاوت بی جا شدن یا نشدن به دور خود ، چرخ
زد.

یک دور زد و دکلمه ای زیر لب زمزمه کرد:

__ زیر باران باید رفت ..! زیر شر شر بی امان قطراتش ..!

دور دوم !

__ زیر باران باید خواند..! زیر رگبار ناامیدی ها ...!

دور سوم !

__ زیر باران باید فریاد کشید..! وقت دلتنگی و بی تابی !

دور چهارم !

__ زیر باران باید مرد ..! وقت دست شستن از زندگی و نفس تنگی ..!

دور پنجم با احساس سرگیجه ای که شقیقه هایش را آزار می داد، توقف کرده
و به اطراف چشم دوخت.

رهگذر ها متعجب نگاهش می کردند اما مهرآنا دست به سینه ایستاده بود و
بیخیال به آنها، دیوانه بازی های سوزان را تشویق می کرد.

چشم های سوزان تار می دید... دلش بی امان ، شادی و پایکوبی می خواست.
شاید اگر به جای چرخ زدن کمی می رقصید، حال الانش بهتر بود ..! رقص
تانگو با یک مرد خوشتیپ ، یک جنتمن واقعی..! یا نه ، رقص دو نفره ی
فرانسوی با لباس پف دار بنفش رنگ ..! با قدم هایی بلند و محکم، پرنسس
وار با پرنس خود قدم بردارد . بدون مهرآنا ، بدون دوربین عکاسی ، بدون
گذشته و فکرهای سیاه .

آخ ...! که چه کیفی می دهد اینچین رویایی را به حقیقت تبدیل کردن !

صدای مهرآنا از پشت سر چراغ رویاهای سوزان را خاموش کرد:

_ سوزان یه مدل برای عکاسیت پیدا کردم.

خوشحال از پیدا شدن سوژه ای ناب، به سمتش برگشت. مهرآنا نگاهی از
شیطنت سرریز اول به سوزان، بعد به سمت کافی شاپ انداخت. سوزان دنباله
رو نگاهش که شد به یک سگ پاکوتاه دورنگ رسید.

_ چگونه؟ دوستش داری؟

سوزان دندان بهم ساییده و خشمگین، به طرف مهرآنا دوید. قبل از اینکه خودش را به او برساند، مهرآنا سریعاً سوار ماشین شد و قفل مرکزی را فشرد. سوزان برای به دست آوردن آرامشی مقطعی؛ لحظه ای چشم هایش را بست. باران از روی سر و صورتش چکه می کرد و مژه هایش مرطوب شده بود! به سختی چشم های از آب باران خیس خورده اش را باز کرد... تخس مهرآنا را کاوید و با دست های مشت شده به شیشه ضربه زد:

__ باز کن.

مهرآنا در حالی که از فرط خنده صورتش کبود شده بود، به ریمل ریخته ی زیر چشم سوزان اشاره کرد.

__ باز کن میگم. سرما می خورم.

مهرآنا کمی شیشه را پایین داد، از میان خنده هایی که عصبانیت سوزان را تشدید می کرد، گفت :

__ میزارم بیای تو اما به محض رسیدن باید روکش صندلی خودت رو پاک

کنی. صندلی خیس خورده و آفتاب ندیده بو بدی میگیره. در جریانی که ؟

سوزان لب پایینی اش را گاز گرفت و با نهایت زور به شیشه ضربه های پیایی
وارد کرد:

_ باز میکنی یا نه. دختره پر رو. باز کن میگم. ا! داره میخنده . میگم باز کن.
مهرآنا دو دستش را به نشان تسلیم بالا برد و در را باز کرد. سوزان ماشین را
دور زده و روی صندلی شاگرد نشستم. انگشت اشاره اش را تهدیدوار جلوی
چشم های مهرآنا چرخاند:

_ حالت رو می گیرم.

" فین " کرد:

_ بدن درد گرفتم ، نمیزارم تا صبح بخوابی !

مهرآنا با ته مانده خنده اش سری به چپ و راست تکان داد و ماشین را روشن
کرد. به حالت دراز کش، روی صندلی لم دادم و با گذاشتن دست بر روی سرش
نالید:

_ بخاری رو روشن کن.

هنوز هم شانه های دخترک از خنده های ریزی که می کرد، نامحسوس تکان
می خورد .

سوزان غرید:

_ نخند ! جلوی داروخانه نگه دار که سرمای بین فصلی رو خوردم .

مهرآنا لبخندی زد و جواب داد:

_ ای به چشم .

سوزان از حرص به شانه اش مشت کوبید:

_ یه چشمی نشونت بدم.

مهرآنا در حالی که می خندید؛ دور گرد خیابان را دور زد و زیر لب غرو لند
کنان زمزمه کرد:

_ من می خوام کی رو برای روبه رو شدن با طرلان آدم کنم. مثل مجسمه ست،
تفت نمیخوره که!

سوزان با چرخاندن سرش به سمت مخالف لبخند زیرکانه ای زد و زیر لب گفت:

" _ کم آدمی خودش رو با سوزان در میندازه . "

مهرآنا دیگر جوابی نداد و به آرامی فرمان ماشین را در دست، به کنترل خود در آورد. آرامشی که در رانندگی اش داشت ، سوزان را مجبور به بستن چشم هایش کرد . اتفاقات پیش، در ذهنش نقش گرفتند . چشم های قهوه ای جوانی که بالای ایستاده بود، مثل فیلمی جذاب در سینما ذهنش را دور داد.

نگرانی حصر شده در چشم های مرد یا آن طرز حرف زدنی که به زانو در آورنده بود، مطمئنا به کارش می آمد.

کاش سوژه ای مثل او پیدا کند! اگر همچین موردی بیابد ، موفقیتش در نمایشگاه امسال تضمین می شود!

به خیابان های خیس خورده ی شهر نگریست و با خود گفت :

"- پیدا می کنم " ..!

ژست, [۲۳:۰۵ ۰۶,۱۱,۱۷]

۸#

"قسمت دوم"

خانه ای مجردی و بزرگ داشت که شامل دو نیمه ی نسبتا بزرگ می شد. یک نیمه ای مربوط به زمین بستکبالی بود که از صاحبش کرایه کرده بود و خودِ خانه اش که شیکی و پر جلا بود. دو طبقه که طبقه ی پایینش متشکل از سالنی بزرگ با آشپزخانه ای جمع و جور می شد و طبقه ی بالا، فقط دو خواب که در هر کدام سرویس بهداشتی و حمام قرار داشت.

نفس نفس زنان وارد خانه شد و در حالی که بطری آبش را در معده اش خالی می کرد، گفت:

-دیرم شد!

لباس ورزشش را بعد از گرفتن دوشی سرپایی عوض کرد. روبه روی آینه ایستاد و با زدن سشوار به برق، غرولند کرد:

-جلسه های باراد آخر کار دستم می ده! پسره ی بی شعور نمی خواد آدم شه!

سشوار را کاملاً مایل، بر روی موهایش گرفت و حین موج دادن به تار تارشان، چرخه دور خود زد و پیرآهنش را در شلوارش فرو کرد.

-لعنتی ترین عضو خانواده ای تو!

نگاهی به ساعت انداخت و در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت تا قهوه جوشش را به برق بزند، عصبانی گفت:

-دیرم شد. دیرم شد. اه!

دیر شده باشد یا نه، او از قهوه ی اول صبحش نمی گذشت. نشست و منتظر
برای جوشیدن قهوه ای مجله های دیروزی که از برنندگان منتشر شده بود را
ورق زد.

-خوبه! خوشم اومد...

صفحه ی دوم را زیر نظر گذاشت. با دیدن مارک بزرگ برنا، چشمانش برقی زد
و گفت:

-اینم خوبه!

قهوه اش را سرهم بندی کرد و با یک جرعه قورت دادنش از جا بلند شد و با
کنار گذاشتن مجله روی اپن آشپزخانه اش، از در بیرون زد. موبایلش را بالاخره
روشن کرد و در حالی که سوار ماشین می شد، هندزفیری بدون سیمش را توی
گوشش گذاشت و زنگی به باراد زد.

صدای شاکی باراد در گوشش پیچید:

-یعنی دستم بهت نرسه برنا. چرا انقدر دیر کردی؟ اینطوری می خوای کار
بگیری؟!

پوزخندی زد و راهنمای چپ را زد:

-بهت گفتم طوری قرار بذار که روزمره گیام تکون نخور!

پشت چراغ قرمز ایستاد و ادامه داد:

-اومدن!

باراد صدایش را کنترل شده بالا برد:

-نه منتظرن تو بیای بله بگی بعد ببرنت بله برون و تا عروسی همراهیت کنن.

اخه برج غرور تو که میدونی مشتری های ما به تفی بند و به فووتی پیوندن، این

لفت دادنت دیگه چیه! برنا به جان مامان تا ربع ساعت دیگه رسیدی که هیچ...

برنا موبایل را بر رویش قطع کرد و صدای ضبطش را بالا برد. به سمت شرکت

چرخید و زیر لب گفت:

-مادر نزاییده کسی به من زور بگه داداش جان! زور الکی نزن!

ژست, [۲۳:۰۵ ۰۶,۱۱,۱۷]

۹#

حیاطی بزرگ و طویل که احساس زیرزمینی بودن در تک به تک آجر هایش
شنا می کرد. انسان هایی که هیچکدام از تیپ و مدل بودن چیزی نمی دانستند
و صرفاً برای فرار کردن از حال و روز بی پولیشان به آنجا پناه برده بودند.

صدای کر کننده ی موسیقی کل فضا را گرفته بود اما به حدی بی کلاس و
قدیمی جلوه می کرد که حال سوزان را خراب کرد. دست روی بینی اش گذاشت
و با چشم و ابرو اخمی غلیظ بار مهرآنا کرد.

-اینه بهترین جایی که فلسفه ش رو می بافتی؟! -

مهرآنا بی آنکه کم بیاورد جلو رفت و در رنگ و رفته ای که منتهی به سالن می
شد را ضربه باران کرد.

-آهای... کسی اونجاست؟!

سوزان کلافه پووفی کشید و روسری اش را باز کرد تا گردنش کمی باد بخورد.

-حالمو بهم زدی مهری. اصلا دوست ندارم حتی داخلش رو ببینم!

مهرآنا لبخندی خباثت بار زد:

-مدل های قشنگش رو چی؟! آخه سوزان تو که ندیدیش دیوونه. بذار ببینیش

چنان براش غش کنی که خودت به خودی خود این اجازه رو بهشون بدی.

سوزان تکیه به دیوار داد و در حالی که کیلو کیلو حرص می خورد، نک کفش

پاشنه بلندش را به زمین سایید:

-منتظرم هنرنامهیت رو ببینم!

مهرآنا بعد از فائق نیامدن در مقابل در، با موبایل مسئول آنجا را با خبر کرد و

بالاخره در بر روی سوزان و او باز شد.

نرگس، زنی بالا بلند که موهای شرابی رنگش در امتداد نگاه سوزان و مهرآنا قرار

گرفت، مسئول خانه ی مد مذکور بود.

دست به سمت سوزان دراز کرد و لب زد:

-سلام! خوش آمدین!

سوزان با تردید دست جلو برد و آهسته گفت:

-سلام. ممنون!

مهرآنا به گرمی دستانش را فشرد و با نزدیک کردن تنش به تن سوزان، کمی او

را به خودش آورد و گفت:

-فقط شم نرگسی. میتونیم بیایم تو؟ آماده ست همه چی!؟

نرگس سر تکان داد و به گرمی گفت:

-بله عزیزم. بفرمایید! فقط سوزان خانوم...

سوزان با صدا زدنش به وسیله ی زن، سرش را از خیرگی ای که به موهای او

داشت، به چشم هایش داد و گفت:

-بله!

-میشه که حمایت کنین؟! یعنی اینکه اگر بهتون از اینجا چیزی رسید، مارو معرفی کنین؟!!

سوزان دستی به سمت داخل نشان داد و گفت:

-اگر اجازه بدین بیایم داخل و چک کنیم، چرا که نه!

حرص داشت! به اندازه ی دنیای که مهرآنا امروز برایش ترسیم کرده بود.

زن کنار رفت تا آن دو وارد شوند. صدای موسیقی کمی پایین تر آمده بود اما همچنان روی مخ سوزان رژه می رفت.

نرگس جلو افتاد و سوزان و مهرآنا از پشت سر رفتند. سوزان مهرآنا را کنار کشید و دم گوشش تشر زد:

-از اینجا بیرون رفتیم خرابت می کنم مهری! فقط صبر کن.

مهرآنا خندید و گفت:

-حالا مبینیم چطور عاشقشون میشی. صبر کن!

سوزان لبخندی مصنوعی روی لب کاشت و برای آرامش اعصابش ترجیح داد
هیچ نگوید. وارد شدنشان به مکان، همراه شد با بهتی که تمام صورت سوزان را
فرا گرفت. داغان تر از حیاط و در ورودی، سالنی بود که مدل های دروغین بر
روی آن می چرخیدند و با هیکل های افتضاحشان تمرین می کردند.
سوزان در حالی که می رفت تا به سن برسد، در جایش ایستاد و دست جلوی
دهانش گذاشت:

-مهری بگو که دروغه هر چی می بینم!

مهرآنا هم شوکه به صحنه ی روبه رویش نگریست و فقط لب زد:

-متقاعد شدم!

سالنی کوچک که نفس کشیدن هم در آنجا سخت بود. فرش قرمز کهنه ای پهن
کرده بودند که با نور کم سالن و دود های بوی عود، احساس خفگی به انسان
می داد.

-فقط تموم بشه! فقط همین!

مهرآنا دستی بالا برد تا دود و دم های نزدیک سوزان را کنار بزند:

-بیا از اینجا. من دید دارم!

با هر فلاکتی بود سوزان را از آنجا رها کرد و به صندلی هایی که کنار هم چیده شده بودند، رساند. سوزان روی اولین صندلی و مهرآنا روی صندلی دوم آرام گرفتند. فضا کمی باز تر و نور بیشتری به چشم هایشان نفوذ می کرد که نرگس با سینی ای که حاوی نوشیدنی و تکه ای کیک بود، نگاهشان را قیچی کرد.

-بفرمایید!

سوزان خیره به مو های شرابی رنگش پوفی کشید و با برداشتن شربت و کیک، گفت:

-ممنون!

در دل با لب های آویزان گفت:

- "فقط موهاش خوشگله!"

مهرآنا بعد از برداشتن کیک و شربت و رفتن نرگس، دهان به گوش سوزان
چسباند و گفت:

-دختر گفت الان بخاطر سوزان خانوم چراغ هارو روشن می کنم و صدای ضبط
رو میارم پایین تا با تمرکز بالاتری انتخاب کنن!
سوزان اخمی کرد و گفت:

-من اگه حریف تو میشدم خیلی خوب می شد!
مهرآنا چشمک زنان گفت:

-نمیشی جانم! تلاش نکن!

سوزان تک خنده ای کرد و خواست کیک به دهانش بگذارد که نور همه جا را
فرا گرفت و صدای کرکننده ی موسیقی به صفر رسید. نفس عمیقی کشید و
دست روی قلبش گذاشت. چشم هایش را بست و باز کرد:

-دمت گرم واقعا! حال اومدم!

مهرآنا لبخندی به رضایت آنی سوزان زد و با انداختن پا روی پایش، بادی به
غیغیش داد و گفت:

-می بینی که با رضایت از این در زوار در رفته بیرون می برمت. فقط صبر کن!
سوزان چرخى به گردنش داد:

-بینیم!

نرگس با کاغذ و خودکاری در دست برگشت و کنار آن دو نشست. اسامی را با
چشم و لب زدنی آنی رد کرد و بعد از چک کردنى فوری، صدایش را بالا برد:

ژست, [۲۳:۰۵ ۰۶,۱۱,۱۷]

۱۰#

-اولین نفر بیاد!

سوزان شربت و کیک را کنار گذاشت تا با فراغ خیال به تصویر هایش دقیق شود.

فردی لاغر اندام اما خوشتیپ که تی شرتی جدا بر تن داشت از پشت چندین دیواری که با ام دی اف درست کرده بودند بیرون آمد، نتوانست نظر سوزان را جلب کند.

سوزان پا روی پا انداخت و رک گفت:

-نه! هیچ ایرادی ازت نمیتونم بگیرم، ولی هیكلت زیادی توی چشم نیست و بدرد من نمیخوری! بعدی!

پسر سری تکان داد و از پایین سن به پشت برگشت.

نرگس: نفر دوم!

اینبار درشتی پسر بود که ذوق سوزان را کور کرد. لب هایش را به هم فشرد و با گذاشتن دست هایش پشت صندلی گفت:

-نه! شق بایست. یه مدل هیچوقت قوز نمیکنه. تراکتور نیستی که یه مسیر رو بی هیچ هدفی بری.

انگشت های کشیده اش را بالا برد و آمرانه گفت:

-بعدی!

نفر سوم فردی بلند قامت با هیکلی متناسب بود که عینک کائوچوئی اش، سوزان به دیشب و برخوردش با آن جنتلمن انداخت. نفسی در سینه کشید و خواست بگوید بایست که پشیمان شد.

حرف دلش را به زبان آورد:

-راه رفتنت اصلا مثل یه مدل نیست. پایین تنه عقب، شکم داخل و سینه جلو! لبخندی که گوشه ی لب می شینه و چشم هایی که هرگز مثل الان به چشم های من خیره نمیشه! یه مدل هیچوقت هیز نمیتونه باشه. اونم حین کار!

نفس عمیقی کشید و با بالا بردن دستش گفت:

-بعدی!

نفر چهارم وارد شد.

سوزان مشغول بررسی چهره های قبل بود که با دیدن عکس آشنایی که بر روی
تی شرت پسر نه چندان خوش هیکل، زبانش بند آمد. آب دهان قورت داد و با
اشاره ی دست گفت:

-بیا اینجا پسر!

پسر سبزه و با نمکی که چال عمیقی روی گونه اش داشت، فکر می کرد قبول
شده و دیگر می تواند به عنوان یک مدل مطرح پا بیرون بگذارد. نمی فهمید
سوزان خوابی دیگر برایش دیده است!

پسر با قدم های تند و چابک خود را روبه روی سوزان رساند و با شوق زیادی
گفت:

-قبول شدم؟!!

سوزان بی آنکه چهره اش را رصد کند، گفت:

-اینی که روی تی شرته کیه؟!!

مهرآنا خیره به عکسی که همان پسر دیشبی را به ترسیم کشیده بود، متعجب

به سوزان نگریست و صدا زد:

-سوزان؟! -

سوزان دستش را بالا برد و بار دیگر از پسر پرسید:

-این مرد رو میشناسی؟! -

پسر سری به نشان نه تکان داد که نرگس ساکت به حرف آمد:

-من میشناسم! یعنی میدونم صاحب مارکه. چون کنار عکسش، چاچ مارکش هست.

سوزان ابرویش را بالا انداخت:

-میشه اسم مارکش رو بگین. همین برای من کافیه!

نرگس از جا بلند شد و در حالی که به سمت پسر می رفت، گفت:

-ب داشت. ولی یادم نیست دقیق چی بود. بهزاد، بهداد... صبر کنین...

مهرآنا آرنج به پهلوی سوزان زد:

-نمیذارم!

سوزان لب هایش را با زبان تر کرد:

-تو فقط سعی کن به رضایت من از اینجا فکر کنی!

نرگس: بُرنا! مارک بُرنا!

سر مهرآنا و سوزان به سمت نرگس برگشت و هر دو باهم، چشم در چشم هم

گفتند:

-بُرنا؟!!

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶ ۰۶:۲۳]

#۱۱

*

ساختمانی سه طبقه در بهترین جای تهران که حداقل ۱۰۰ کارگر و خیاط در خود داشت.

طبقه ی اول مربوط به رئیس و شرکای مشغول به کار بود که معمولاً شامل جای جلسه ها و برگزاری شوهای بزرگ مارک هم می شد.

طبقه ی دوم مربوط به پروکت و شلوارهایی که روزانه برای مشتری ها به صورت عمده یا جزئی قرار داده بودند، می شد.

طبقه ی سوم هم خاص طراح مارک و خیاط هایی که ۱۲ ساعته کار می کردند و از آن چهار دیواری بیرون نیم آمدند، بود.

نمای کم نظیر ساختمان سه طبقه ی مارک برنا، شکلی خاص شبیه به حرف b بود که مارک آن ها را معرفی می کرد. زیبایی آجر و سنگ های تزئین شده با چراغ آنجا ستودنی بود. معماری قشنگ و پیچ در پیچ آنجا انسان را به یاد دبی یا اروپای کنونی می انداخت.

برای وصل شدن هر طبقه به طبقه ی بعدی از اسانسور استفاده کرده و اگر کسی قصد پله زدن داشت می توانست از پله ی برقی یا معمولی هایی که در کنار هم قرار گرفته بودند، استفاده کند.

برنا بعد از تلاشی که کل صبحش را در بر گرفته بود، بالاخره خودش را به شرکت رساند. صاف ایستاد و مثل همیشه با نهایت قدرت و اطمینانی که در قدم و نگاهش ریخته شده بود به سمت دستگاه اعلام حضور رفت و با زدن انگشت، فوراً خودش را به اتاق رئیس که برای او و باراد ترتیب داده بودند، رساند.

اتاقشان بزرگ و جا دار بود. طوری که دو میز روبه روی هم، دو جالباسی کنار هم، چندین مبل و میزی که جلوی هر مبل قرار گرفته بود، کل فضا را اشغال کرده بود اما باز هم جا برای مبلی دیگر بود و زمین آخ نمی گفت. نمای سفید و زرد اتاق که با برج میلاد سربه آسمان کشیده ی تهران هارمونی پیدا کرده بود، بهترین صحنه و حسی بود که میتوانست به بیننده القا کند.

کت سورمه ای رنگ فیت تنش را با یک حرکت بر روی جالباسی ای که در کنار شیشه ی بلند قد و تمیز اتاقشان بود، رها کرد و بعد از نفسی عمیق، ساعت روی

مچ و دستبند یادگارش را تنظیم کرد و با سری بالا و سینه ای فراخ راه اتاق را جلسه را پیش گرفت.

فقط او و باراد بودند که بدون اجازه از منشی و هماهنگی با او وارد اتاق جلسه می شدند. بی آنکه توجهی خرج فرخی آرایش کرده و به خود رسیده کند، دو تقه به در زد و بدون کسب اجازه از افراد داخل اتاق، دستگیره ی در را فشرد و آهسته وارد شد.

فضای مشکی و غرق در ارائه ای که باراد ساخته بود، برنا را به وجد آورد. نخواست ارائه ی برادرش را خراب کند. بی هیچ حرکتی آخر میزی که بلندی اش به سه متر می رسید، نشست و حالت ببینده ای کاملاً مسط به خود گرفت.

چندین شرکتی که از کیش به آنجا آمده بودند را با چشم های زیر بینش رد کرد و با فکی منقبض بر روی چهره ی دختری که چسبیده به رئیس شرکت مارک سهیل ایست کرد. دختری که روز ها التماس بودن با او را کرد و تهش شد سهم کسی مثل همین بی عرضه ای که الان کنارش نشسته و یعنی عاشقش است. یعنی!

تقریباً نیم ساعتی گذشت تا باراد ارائه اش را به پایان رساند و بالاخره لب تاپ را بست و نور روشنی را در فضا منعکس کرد. دست در دست چپاند و با نیم نگاه حرصی ای که خرج برنا می کرد، لبخندی روی لب کاشت و به جمع گفت:

-اول از همه بابت صبوری ای که به خرج دادین و گوش هاتونو به من قرض دادین ممنونم!

شوخی طبیعی باراد در تمام شرکت های مارک و مدل های تبلیغاتی تثبیت شده بود. باید گفت همه به خاطر طنازی او جدیت برنا بود که پایه ی ثابت همه ی قرارداد هایشان بودند.

-بعد بابت قرارداد هم خیالتون راحت باشه. خیلی زود آماده می کنم و میارم براتون.

انگشت اشاره اش را بالا برد و با اشاره به برنایی که با اخم و لذت نگاهش می کرد، گفت:

-تمامی ارائه ها و طراحی ها و ساختشون کار دست طبیعی و خود خودش بودن داداش گرام بود. من فقط ارائه دهنده بودم! اگر هم نیومدم...

برنا حرفش را با جلو رفتن و خم شدن روی دست های در هم قفل شده ای که
برچسب میز شده بود، گفت:

-چون صبح ها علاقه ای به جلسه گذاشتن ندارم! قبلا هم به شرکا و وکیلی
قراردادی عرض کردم که جلسه های صبح با باراد و جلسه ی بعداز ظهر با منه!
دختری که مد نظر برنا بود، لبخندی لوند زد و با گذاشتن خودکار روی کاغذ به
سمت برنا چرخ خورد و گفت:

-کنه می خوابین. یا شاید هم مشغول به کار مهمی هستین!
برنا ابرویی بالا انداخت با نهایت آرامش خیالی که دل دختر را آتش می زد،
گفت:

-بله خانوم! دقیقا، چون اکثر شب ها مشغول به کارهای مهم مورد علاقم هستم
اصلا و ابد وقت نمیکنم صبح بلند شم.

اخمی غلیظ کرد و با مشت کردن یکی از دست هایش، دست دیگرش را سایبان
کرد و گفت:

-ولی اینکه چیکار می کنم و شخصا چطور زندگیم رو می گذرونم به شما ربطی نداره.

جمع هووف سنگینی کشید. مثل ورزشگاهی که شاهد گل زدن رقیبش می شود!

اینبار نوبت برنا بود که چرخ بخورد.

-اینطور نیست؟!

باراد با چشم و ابرو می خواست برنا را ساکت کند که دختر لب هایش را به دندان گزید و گفت:

-درسته!

برنا سری تکان داد و با جمع کردن دست هایش، صندلی اش را عقب کشید و

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶ ۰۶:۲۳]

از جا بلند شد. لبه ی کتش را با یک دست گرفت و گفت:

-با اینکه از اول جلسه نبودم ولی از تموم برنامه ها و زیرساخت هایی که قراره توی کیش و رشت به پا کنیم با خبرم. شعبه های اصفهان و شیرازم فردا میان و همین ارائه براشون اجرا میشه. اگر اطمینان خاطر ندارید یا اعتمادی به مارک برنا ندارین میتونین نماینده هاتونو نگه دارید و امتحان کنین. رئیس ها بدون حضور معاون توی اتاق رؤسای شرکت باشن برای عقد قرارداد.

اینبار دو لبه ی کتش را با دو دست گرفت و صاف ایستاد:

-از دیدن یک به یک شما عزیزان خوشحال شدم. با اجازه تون!

از هر ده نفری که در جلسه حضور داشتند و با چشم، برنایی که اقتدار از سر و رویش می بارید را قورت می دادند، هشت نفرشان سر تکان دادند و مات به رفتنش نگریستند.

باراد دست هایش را بالا برد و در حالی که میز را برای به دنبال برنا رفتن دور میزد، گفت:

-مرغ از قفس می پره، صاحبش چیکار می کنه؟!

در باز کرد و پشت در ایستاد و ادامه ی حرفش را از لای در داد:

-میره دنبالش تا در نره!

اووفی کشید و با تندی قبل از آنکه فرخی حرفی بزند، دست جلو برد و نزدیک

به چشم های دختر منشی، گفت:

-معذرت میخوام که نوبت رو میسوزونم.

لب هایش را مانند دختران به دندان گزید و قری به گردنش داد:

-اگه حقوق آخر ماهت رو میخوای باید این چند نفر رو فعلا سرگرم کنی. حالا

یا با چهره ی استثناییت یام با عشوه ی حرفه ایت.

چشمکی زد و ادامه داد:

-وارد اتاق من و برنا نشن فقط!

لب هایش را کج کرد و حینی که نزدیک می شد تا صورت دخترک را تحلیل

کند، نچ نچی کرد و گفت:

-پوستت جوش زیاد زده. محلول پی آ، بی آ، بزن اوکی میشی!

بالافاصله دور شد و در حالی که دستانش را در هوا تکان داد، گفت:

-بای بیبی!

فرخی که در تمام مدت مات نگاهش می کرد و حرفی نداشت که بزند، آب دهان

قورت داد و با نیروی زیادی که از طرف باراد گرفته بود به طرف اتاق جلسه رفت

تا آن ها را حداقل برای ده دقیقه سرگرم کند!

باراد وارد اتاق شد و در را محکم به هم کوبید.

-برنا! خل شدی؟ به خاطر یه شب نیومدن دختره تو خونت اینطوری داری به

باد میدی همه چیزو؟!

برنا که مشغول خوردن آب میوه اش بود و سرش در لب تاپ کاری اش فرو رفته

بود، جواب داد:

-برای من مهم نیست. کسی که کار بخواد، کارشو میکنه. کاری به عشوه های کنار گوشش نداره. این دختره رو نزنم زمین برنا نیستم. پدرش رو میارم جلوی چشمش! بی حیای...

زیر لب زمزمه ای کرد و با زدن لیوان آب میوه اش روی میز ادامه داد:

-برنامه از ما، مارک از ما، پرو و شو و مدل از ما، فقط یه مکان کوفتی و دعوت از چندتا مهمون از اونها! چه امتیازی داری بهشون میدی؟!

باراد تکیه بر میز خودش داد و پووف کشید:

-میدونی چی تورو اصلا دوست ندارم؟ جنس هایی که زیر دستت میان و رد میشن رو دیگه نمیتونی زیر دست کسی ببینی. در صورتی که جنس های زیر دست من آزادن. چرا؟ چون من رسالت دارم. رسالت اینکه ببینم، استفاده کنم و ببخشم. اینطوری اسراف نشده و تازه...

ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-دارم صرفه جویی ام می کنم.

جلو آمد و نزدیک به میز برادرش که درست روبه روی میز خودش بود، آب میوه
ی او را برداشت و یک نفس نوش کرد.

-اینطوری ثوابم می برم.

لبخندی زد و چشم در چشم برنایی که با حرص نگاهش می کرد، دوخت و
گفت:

-و به این ترتیب در راه خدا از خود گذشتگی ام کردم!

برنا نگاهی اندرسفیهانه خرجش کرد و با فرستادن جعبه ی دستمال کاغذی به
سمتش، جا خالی دادن سرش را نگریست و گفت:

-این دختر زیر دست من نبوده و نخواهد شد. این کیه که بخوام بخاطرش حرص
بخورم. فقط بدم میاد رنگ و رو عوض می کنن. روزی که پولو و زندگی توی
تهران می خواد، میشه مرده ی من! خراب من! روزی ام که بخواد بره جنوب و
آفتاب بگیره تا برنزه ظاهر بشه، یادش به کسای دیگه میفته!

باراد زبان روی کل لب هایش کشید و گفت:

-خب این قانونشه داداشم! بخور تا خورده نشوی!

لب هایش را جمع کرد و با عشوه ای ساختگی گفت:

-آ قوربون داداشم برم. بیبی پاشو شق و رق بشین که الان خانوم فيسان وارد

میشن! این قرارداد رو نگیریم، ریش های بور نازت رو به هم می بافم. پاشو

داداشم!

برنا پووف کلافه ای کشید و اخم آلود و خشن مشتی نزدیک فک باراد فرستاد و

گفت:

-دهنت رو ببند. اون روی من رو بالا نیار باراد که دو نصف می کنم. شوخی

خرکی باهام نکن که شوخی بد باهات می کنم.

چشم ریز کرد و در حالی که از جا بلند می شد، زیر لب گفت:

-مردشوره خانوم و لوندی های مسخره ش رو ببرن! لعنتی بدقیافه!

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶ ۰۶:۲۳]

#۱۳

مزون و عکاسی اش را در دو طبقه ی بسیار بزرگ با موزاییک و آجر های چشم گیر ساخته بود تا نشان دهد زن بودن به نشان ضعیف بودن نیست.

بزرگ ترین آینه و شیشه های قاب بندی شده را در مزون لباس عروسی به دیوار چسبانده بود تا رنگ و روی تازه ای به زندگی اش بپاشد.

طبقه ی اول عکاسی اش بود که با شراکت طرلان به پا شد و با معروف شدن هر دوی آن ها، عکاسی نام جدیدی به خود گرفت و از سوزان به نام ژست تغییر نام پیدا کرد. اما مزون، با همان اسم قدیمی اش که سوزان بود ادامه ی کار می داد، چون در مزون و حقوقش، طرلان یک درصد هم سهمی نداشت.

طبقه ی دوم که مزونش بود، مدیریت اصلی و تمام کار هایش را مهرآنا برعهده داشت. سوزان با شروع کار های عکاسی و برپا کردن نمایشگاه بین المللی اش عملاً وقت شرکت در مزون و کار های اندازه گیری نداشت.

-سوزان! دختر من هنوز تو کفم!

سوزان در حالی که از در شیشه ای ورودی عکاسی اش می گذشت، کیفش را در دست فشرد و گفت:

-مهری! حالا که فهمیدیم صاحب مارکی که سال ها داریم باهاش کار می کنیم کیه و خانوم طرلان حاضر نشده به من و تو بگه تا بفهمیم و قدمی برای خودمون برداریم، نشونش میدیم. زیر زیرکی جلو میریم و زمینش می زنیم!

مهرآنا سینه ای صاف کرد و در حالی که نفس عمیقی می کشید، خیره به منظره ی کم نظیر عکاسی شان، لب زد:

-اون با من! من نوعی میدونم چطور حلش کنم. فقط بگو نقشت چیه!

لب هایش را کج کرد و ادامه داد:

-هر چند اصلا از پسره خوشم نمیاد. بور هم شد مرد آخه؟ مرد باید چشم و ابرو
مشکی با قد بلند و شونه های پهن باشه. حالا به هر حال! من چون میخوام با
هم دیگه طرلان رو زمین بزنیم حاضرم کمکت کنم.

سوزان نگاهی به کریدوری که به شکل کوهی بزرگ کنار در ورودی قراردادده
بودند و عین جلا و زیبایی را اجرا می کرد، انداخت و گفت:

-اول اینکه نقشه رو بعدا بهت میگم. دوما دوربین من میگه اون. چشم تورو فعلا
نیاز ندارم خواهر گلم. فقط یه لطفی کن و خیاط مزون رو بفرست اتاق من کارش
دارم!

مهرآنا سری تکان داد و با گفتن "الساعه" از پله های کنار آسانسوری که اشغال
بود، به سمت مزون طبقه ی بالا رفت تا خیاط را با خبر کند و برای سوزان کت
بسته بیاوردش!

ژست, [۲۳:۰۶ ۰۶,۱۱,۱۷]

با رفتن مهرآنا، سوزان لبخندی پر انرژی زد و به محیط دل انگیز عکاسی اش نگاه کرد.

دور تا دور سالن بزرگ و پر از زیبایی اش را با قاب های عکسی که روی زمین به ام دی اف های رنگی تکیه داده شده بودند، تزئین کرده بود. لوستر های گردی که در حاشیه و متن سقف سالن درج شده بود، نور شکیلی را در جای جای سالن منعکس می کرد.

سمت راست سالن، پشت پیشخوانی از جنس سنگ و موزاییک، زنی به عنوان منشی نشسته بود. منشی طرلانی که شریک سوزان شناخته می شد.

سمت چپ سالن بدون آنکه پیشخوانی برای منشی در نظر گرفته شود، راهی مستقیم به اتاق کار سوزان گنجانده شده بود.

در بطن سالن سه گلدان بسیار بزرگ که جنسی سفالی و رنگی سفید و قرمز داشتند، قرارداده شده بود. گل های پیچک و یاس برای زیبایی و عطرآگینی محیط درون هر کدام از گلدان ها کاشته شده بود.

بویی عمیق از ته سینه اش کشید و با فراغ خیال وارد اتاقش شد. اتاق سه در
چهارى که خیلی ساده اما آکنده از گل و گیاه و سبزی، از آنجا بهشتی گمشده
ساخته بود.

لبخندی زد و در حالی که در را قفل می کرد تا کسی آب دادن به گل هایش را
نبیند، روی مانتویش رو پوشی انداخت. آب پاش را برداشت و شروع کرد به آب
دادن.

پرده را کنار زد تا نور خورشید بر روی جسم نازک گل هایش بتابد. از کاکتوس
ها گرفته تا گل محمدی و رز و سنگ! همه را آب داد و به همسانشان که در
خانه ی خودش نگه داری می کرد، فکر کرد و لب زد:

-به شماهم میرسه همخونه های خوشگلم!

روپوشش را در آورد و با باز کردن قفل در، عینک مطالعه اش را روی چشم
گذاشت و پشت سیستم نشست. برنامه ی امروزش را چک کرد و بعد از کشیدن
نفس عمیقی، تکیه بر صندلی اش داد.

چشم روی هم می گذاشت که دو تقه به در اتاقش خورد.

-کیه!؟

مهرآنا در را باز کرد و در حالی که سرش را از ما بین در داخل می آورد، گفت:

-منم! با خیاط ها!

سری تکان داد و لب زد:

-تو که اومدی تو، کامل بفرما داخل عزیزم. اصلا تعارف نکن!

سوزان دختری خونگرم بود که در محیط کار یکی و در محیط بیرون یکی دیگر می شد. در کل دختری مغرور بود که در مواقع بیرون کار با غرور میانه ای نداشت. زیبا بود ولی اصلا اعتقادی به زیبایی ظاهری نداشت. اعتقاد داشت زیبایی ظاهری مختص دوربین و زیبایی باطنی مختص زندگی اش است. طرز فکرش را دوست داشت و هرگز از آن ها نمی گذشت.

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶ ۰۶:۲۳]

مهرآنا کاملاً داخل آمد و به متعاقب از او، دو خیاطی که مورد اعتماد ترین افراد
مزونش بودند وارد شدند. یکی از آن ها زنی جوان و چشم و ابرو مشکی و آن
یکی زنی مسن که اندام چاقی داشت.

هر دو سلام کردند که سوزان سری تکان داد و گفت:

-سلام. خوبین؟! کم و کسری چیزی ندارین که!

زن جوان که نامش یلدا بود، لبخند زد و گفت:

-شما نمیدارین چیزی کم باشه خانوم! دستتون درد نکنه، نمک پروردتونیم!

زن مسن که نامش نسرین بود، دستی پشت کمرش گذاشت و نالید:

-با اینکه درد کمر نمیداره خوب باشم ولی شما و بزرگیتون نمیداره بدی احساس

کنیم. جونم خانوم، باید چیکار کنیم!؟

سوزان لبخندی خباثت بار زد و اشاره کرد بنشینند. نیم نگاهی به مهرآنا انداخت
و با اشاره ی دست گفت:

-بیرون رو چک کن! طرلان یا منشیش نبودن، در رو ببند و بیا تو!

مهرآنا سری تکان داد و بیرون رفت. سوزان دستی زیر ورقه هایی که آماده کرده بود، زد و گفت:

-از این جاهایی که روی برگه آماده کردم، کت و شلوار هایی که امروز به دستتون می‌رسونم رو دست کاری می‌کنین. اصلا و ابدا نمیخوام کسی چیزی بدونه. شماها مورد اعتمادترین هام بودین که الان اینجایی!

مهرآنا که وارد شد، حرفش را قطع کرد. به محض چشمک زد مهرآنا و لبخندش، فهمید باید ادامه دهد:

-و... و اینکه اینکار باید تا فردا صبح برای من آماده باشه! مهرآنا کت و شلوار هارو میاره. شب میمونین و فردا مزدتونو میگیرن. یه جور کار روز مزدیه!

هر دو سر تکان دادند و سوزان اشاره کرد:

-ممنون که هستین! فقط بدونین این یه امتحان اعتمادیه و باید حواستون باشه! ورقه ها را بالا گرفت و گفت:

-اینارو بردارین و برین. کارتونو میکنین و تاشب میمونین. کسی ام پرسید بگین

منتظر کسی هستیم بیاد دنبالمون!

یلدا سر تکان داد و چشم گفت.

نسرین: فقط خانم! من... من شوهرم مریضه! باید دارو براش بگیرم...

سوزان دستی در هوا تکان داد و گفت:

-اونو من حل میکنم! میدم راننده براش ببره. نسخه رو بدی مهری حلش می

کنه!

نسرین هم اینبار سر تکان داد و چشم گفت.

-خب میتونین برین. کار پرو تازه ای نداریم!؟

یلدا گفت:

-نه فعلا! یعنی برش هارو زدیم فقط مونده سنگ دوزی و کنار دوزیشون!

نسرین از جا بلند شد و با برداشتن ورقه ها، پلک زنان گفت:

-شما خیالتون راحت. پرو باشه خبر میدیم مدل بیارین!

ژست, [۲۳:۰۶ ۰۶,۱۱,۱۷]

۱۶#

سوزان که از ته دل خیالش راحت بود و فقط برای اطمینان آن ها از خبرداشتن
لحظه به لحظه اش، خبر می گرفت، لبخندی زد و با دادن ورقه ها گفت:

—خب پس! خیالم راحت شد.

یلدا و نسرین با لبخندی که همیشه روی لب هایشان پهن بود، بعد از خداحافظی
از در بیرون رفتند.

مهرآنا آن ها را بدرقه کرد و فوراً به پیش سوزانی که روی صندلی اش خجسته
وار چرخ می خورد، برگشت.

-سوزان! بگو چی شده؟! دختر سه تا از حساب های عکاسی بلاک شده. هیچکی نمیتونه پول بفرسته مام نمیتونیم واریز انجام بدیم. دختر من حقوق کارمندای بخش عروسی یا کودک رو نتونستم واریز کنم!

سوزان پوزخند زد و در حالی که میز را می گرفت تا صندلی را جلو بکشد، گفت:
-از حساب شخصی خودم بفرست اما تمامی حساب هایی که طرلان خانوم باعث
بلاکیشن شده رو به عنوان مدرک پرینت میگیری. میخوام یهویی ضربه بزنم.
مهرآنا سری تکان داد و یادداشت بعدی اش را خواند:

-سوزان! یه مورد دیگه هم داریم. یه هفته ست نیومده. دختر ها با یه پسره
دیدنش. اینیکی جدید بوده. الکی الکی سر عکاسی رو به باد نده!
سوزان نیش خند زد:

-خیالت راحت. هیچ نمایشگاه بزرگی رو از دست نمیده. داره دنبال مدل یا انگیزه
میگرده. بذار تو باتلاق های خودش شنا کنه...
دستش را بالا برد و در هوا رقصاند:

-اونکه نمیدونه ما قراره شاه ماهی صید کنیم.

مهرآنا چشمکی زد و با بستن دفترچه اش، به سمت میز سوزان آمد و با کشیدن جثه اش به سمت سوزان مشکوک گفت:

-می خوای چیکار کنی سوزان؟ اون پسر رو چه استفاده ای می خوای ازش کنی؟!

سوزان صندلی اش را عقب کشید و خیره به سقف اتاقی که با گل های چسبانک تزئین و سبز شده بود، لبخندی خباثت بار زد و گفت:

-با یه تیر، دو نشون می زنم! یکی آقای برناپیرزاد رو توی تور عکاسیم میندازم، و یکی دیگه شوت محکمی به دروازه ی اون طرلان بی همه چیز میزنم! همونی که ذات نداره...پ

دندان به هم سایید:

-همونی که سال ها گولم زد.

دست مشت کرد و ناخن های بلندش را درون گوشت دست هایش فرو کرد:

-همونی که باید چوب کارهاش رو با گرفتن کار من پس بده!

مهرآنا عقب کشید و همراه با آهی که کشید، دست روی دست لرزان سوزان گذاشت:

-میدونم چی میگی عزیزم! من کنارتم و با همدیگه زمینش می زنیم! خیالت راحت! حالا بگو نقشت چیه، تموم و کمال بگو!

سوزان لبخندی زد و با گذاشتن دست دیگرش، روی دست مهرآنا شروع به تعریف کردن، کرد.

مشت محکمی به دیوار کوبید و صدایش را بالا برد:

-خری دیگه! خرا!

جلو رفت و با گرفتن سر خلیل و چسباندن مشتش به شقیقه ی او، غرید:

-خود حماقت رو توی مغز پوک تو ریختن! نفهم آشغال! انگل!

خلیل نفس نفس زنان دستانش را بالا برد:

-آقا بخدا! به جون ننم که دروغ نمی گم. اصلا مردک نداشت حرف بزنم، از

همونجا که ایستاده بودم یه گونی انداختن سرم و یه تله ام دور تا دور بدنم!

کشیدنم بالای یه بالابر! تا امروزم اونجا بودم...

اشاره ای به لباس های مشکی شده اش کرد:

-بینین سر و وضعم رو! هیچیم مثل آدمیزاد نیست...

امیر حسین مشیت محکمی به شکم خلیل کوبید و گفت:

-اینم باشه اضافه اش تا بدونی که وقتی رئیسست امیرحسین اقبالیه نباید تو تله

گیر بیفتی!

خلیل در حالی که از درد سرخ شده بود و نفس نداشت، با لب های ترک خورده

اش گفت:

-چشم آق...آقا. بزن شما! چوب...

آب دهان قورت داد:

-چوب شما... شفاست...

امیر حسین سر خلیل را با فشار و زور زیادی رها کرد و با اعصابی داغان به سمت میزش آمد. دو دستی بر روی آن خم شد و فریاد کشید:

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶ ۰۶:۲۳]

۱۷#

-دهنت رو ببند حراف احمق! زدی قهوه ای کردی دار و دسته ای که سال ها
براش تلاش کردم. خاک بر سرت که اسم امیرحسین اقبالی رو لکه دار کردی.
خاک...

پووف کلافه ای کشید و در حالی که به سر تا سر اتاق ده متری اش می نگریست
و کاشی های سفید رنگش را برای آرامش روح خیره نگاه می کرد، نعره کشید:

-برو بیرون! برو بیرون تا خبرت نکردم پیدات نمیشه! در مورد برنا پیرزاد برای من هر چی مدرک داری و مدرک نداری جمع می کنی. میخوام تا روزی که قراره شعبه ی دو بزنه به دستم برسه!

اینبار با دندان های به هم چسبیده و فکی منقبض به خلیل توپید:

-اگر بینم پیش پا زدی، پات رو می شکنم خلیل!

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و اتمام حجت کرد:

-حکم اخراجیت فقط با جمع کردن این مدارک عوض میشه!

ابرو های خوشحالتش را در هم فرو برد و فشاری به چشم های سبز رنگش داد:

-گمشو بیرون!

خلیل سری تکان داد و با گفتن چشم، تن زخمی و کتک خورده اش را روی پا کشید و بیرون رفت.

با رفتن خلیل مشتی دیگر اینبار روی میز منظم و تمیزش کوبید و زیر لب با خود گفت:

-اگر من امیرحسین اقبالی ام که تورو زمین میزنم برنا پیرزاد! فقط منتظر باش!

((هدف همان گودی گردن توست که با هر بار خندیدن، دل از دنیای معشوق

بیرون می کشی و با یک نفس عمیقش او را به کشتن می دهی!))

عطر خوشبویش را به گردنش پاشید و روبه روی آینه ایستاد. به لنز رنگی ای که

چشمانش را خاکستری کرده بود، نگریست. لب های نارنجی رنگش را به هم

مالش داد تا صحرای لب هایش، طوفانی رنگی به خود بگیرد.

((تیر خلاصی همان نگاه توست که با هر تکان دادن دست و در تیزرس قرار

دادن خالکوبی ات میان دو مردمک چشمان او، زنده زنده خاکش می کنی!))

ابرو های بی نظمی که حالت کلفت و درشتشان او را دخترانه تر از دختران
کناری اش نشان میداد را با یک حرکت بالا برد و خیره به گونه های اندازه اش،
آب دهان قورت داد و دست روی گلویش کشید.

-شاید خیلی ها بغض به چهار دیواریت دادن ولی تو که با این زلزله ها فرو
نمیریزی. هوم؟!

موهای فرق انداخته اش را با نفسی عمیق نگریست و با جمع کردن لب هایش
گفت:

-شاید خیلی ها راه مستقیمت رو غیر مستقیم کردن و خواستن تو راحت رو گم
کنی. اما تو که کم نمیاری. هوم؟!

آب دهان قورت داد و کلافه سرش را پایین انداخت. حتی جلوی آینه هم نمی
توانست خوددار باشد. گذشته ی سختی که بر او گذشت و سیاهش کرد، کبودش
کرد، جای زخم برای او گذاشت و تنهایی الانش را امضا کرد، نمی گذاشت لحظه
ای آرامش داشته باشد. همین که به خانه اش می رسید و تنها می شد، تمام غم
های عالم می آمدند و روی گلویش جلسه ی معارفه می گذاشتند.

-سوزان! آماده ای عزیزم؟!

بغضش را قورت داد. سینه اش را فراخ کرد و با قوت بخشیدن به پاهایی که کم غمی را بر روی خودش حمل نمی کرد، به سمت پشت سرش برگشت و از آینه ی سرویس بهداشتی مزونش به مهری نگریست:

-آره! کت و شلوار ها آماده است؟!

مهری سرتکان داد و گفت:

-آماده ست! بی راننده میریم. خودم و خودت فقط! فقط سوزان!

کاملاً به سمت مهرآنا برگشت و خیره به او پرسید:

-پیرس!

-مطمئنی؟! یارو نفهمه خرمون رو بگیره. بهش میاد پاچه گیر باشه!

سوزان لب هایش را با دندان گزید و مصمم گفت:

-تا طرلان نیست باید کارش رو یه سره کنم! مطمئنم، من میتونم. پنبه ی سر

زن من، غرور منه!

ژست, [۲۳:۰۶ ۰۶,۱۱,۱۷]

۱۸#

-آره ولی همیشه هم غیب نمیزنه خواهرم! باید کارت رو همین امروز یه سره کنی. دیروز سر یه سری چک های عقب افتاده زنگ زد بهم و تا تونست سرم داد کشید. من تهش گفتم که به من چه و تو خودت منیجر داری، تا الانشم بهت لطف کردم کاراتو جمع کردم.

سوزان در حالی که از سالن بیرون می رفت و راه پارکینگ پشت سالنشان را می پیمود، مهرآنا را به همراهی راغب کرد و در همان حال گفت:

-چندبار بهت گفتم تو وظیفه ای در برابر اون نداری. تو فقط منیجر منی. اونم در حدی که خودت بخوای و نه بیشتر! من منشی نگرفتم چون تو مثل جت اینور و اونور ظاهر می شی و سرعت داری برام! نیازی به منشی پیدا نمی کنم.

چرا نخواستم بری اتاقش و بیای؟ چون به تنهایی هم میتونی از پس ایده های من و وضعیت اقتصادی عکاسی بریای. همزمان داری مزونم راه میندازی.

لبخندی زد و در حالی که به سمت ماشین می رفت، پله های خروجی سالن به سمت پارکنیگ را پایین رفت و گفت:

-من به تو اعتماد دارم گل دختر! تو فقط هر چی که حرصت میگیره رو جلوی این دختر رو کن و جوابشو بده! دیگه داره زیادیش میشه!

مهرآنا که به در ماشین رسیده بود، نگاهی اجمالی به ماشین هایی که با رعایت پارک شده بودند، انداخت و حین باز کردن در برای سوزان گفت:

-دارم براش! تو حرص نخور! بشین فقط... حواست به اون کت و شلوار توی دستت باشه!

سوزان لبخندی خبثت بار زد و با احتیاط کت و شلوار را روی صندلی عقب جا داد و با نشستنش درون ماشین، کمربندش را بست و خیره به آینه ی کنار، موهای کج انداخته اش را با دست صاف کرد و لب زد:

-پیش به سوی موفقیت!

دو کفش نک تیز، دو لبه ی بلند مانتو، دو طرف حریر آبی رنگ از شالی خوش
جنس تمام ماهیت تیپ و هیکل سوزان بود! با وسواس از ماشین پیدا شد و در
را پشت سرش بست. ساعت نگین دار دستش را با نیم نگاهی فوری رد کرد،
ساعت ۱۰ شب بود و این یعنی خالی بودن شرکت مارک برنا از مشتری هایی که
وقت و بی وقت می آیند و می روند!

کیسه ی کت و شلوار ها را در دست گرفت و با نفس عمیقی که کشید به سمت
در شیشه ای که چرخشش سریع بود رفت. او جلو و مهرآنا پشت سرش بودند.
دو انحنای به کمرش داد و با عشوه ی همیشگی ای که وارد مخصوص محیط های
جدیدش می شد، نیم نگاهی به مارک و زیبایی منحصر به فرد سالن کرد و با
صدای بلند پاشنه ی کفشش وسط سالن ایستاد. میدانست هر مکانی که باشد،

طبقه ی اول مربوط به مدیر های آنجاست و خبری از حمل و نقل یا پروو نمی باشد!

شخصی به استقبالش آمد که از بر و رویش پی برد منشی یا خدمه ی آنجا باشد. پسری قد کوتاه و با نمک که ریش های مشکی اش، عجیب به صورتش می آمد. -بفرمایید خانوم! می تونم کمکتون کنم!؟-

ژست, [۱۷,۱۱,۰۶ ۰۶:۲۳]

#۱۹

سوزان نگاه دل لرزانش را به جوان انداخت و از روی اتیکت روی لباسش، نام مسعود را خواند و گفت:

-آقا مسعود! شما نمیتونی کار من رو راه بندازی. رئیس کجاست!؟-

مهرآنا اهمی کرد و گفت:

-با خود برنا پیرزاد کار داشتیم!

سوزان انگشت دستش را به نشان سکوت بالا برد و با دست دیگرش اشاره ای به گوشه ای از سالن که در مدیریت رویش حک شده بود، کرد و گفت:

-اونجاست؟! اتاق آقای مدیر اونجاست!؟

مسعود نگاهی مضطرب به در اتاقی که امروز در پشت آن صد ها دعوا مابین بردار ها اتفاق افتاد، چشم دوخت و با لکنت گفت:

-م... من... یعنی... یعنی خانوم نمیشه الان برین اونجا! ب... باید وقت بگیرین...

سوزان در حالی که کیسه ی کت و شلوار را بالا می گرفت و مارک برنا را جلوی دید مسعود قرار می داد، گفت:

-میگی یا خودم برم بگم!؟

مسعود لبانش را با زبان تر کرد و اینبار هم با تته پته گفت:

-من... بذ... بذارین خودم میرم می گم!

سوزان پووف کلافه ای کشید و همراه با جلو بردن یک قدم از قدم های مطمئنش به سمت آن در، فقط گفت:

-تو بمون همونجا و با دستیار من یه قل دو قل بازی کن! برای تقویت راه رفتن و سریع رفتنش هم میتونی تمرین کنی!

گفت و سریع به سمت اتاق مدیریت رفت. همزمان با رسیدنش به در اتاق و بالا بردن دست آزادش برای در زدن، در باز شد و پسری چشم و ابرو مشکی که بینی باریک و لب های جمع و جور داشت از اتاق بیرون آمد. مو های مشکی و بالا زده اش در چنگال بادی که از هر طرف سالن به آنجا نواخته می شد، گیر کرده و موج دار شده بود.

سوزان ابرویش را بالا انداخت و نگاه خیره ی جوان به خودش را با زدن دو پلک پشت سر هم قطع کرد:

-مدیر این مارک کجاست!

باراد نفس عمیقی کشید و خیلی رک گفت:

-فتبارک احسن الخالقین!

سوزان مشکوک نگاهش کرد و چشم ریز کرد:

-آقای محترم من با مدیر این مارک کار دارم!

مسعود از پشت سر و مهرآنا از سمت راست به آن دو نزدیک شدند و هر دو با

هم گفت:

-خانوم!

سوزان دست بالا برد و عصبی گفت:

-میشه همگی فاصله بگیرین؟! من با مدیر مارک برنا کار دارم.

به صدایش حجمی برابر با ابری باردار از باران داد و بلند گفت:

-آقای برنا پیرزاد نیستن؟!!

باراد آب دهان قورت داد و بی آنکه نگاهش را از سوزان بگیرد گفت:

-شما به من بگو! درد شما درد من هست!

لب هایش را کج کرد و ادامه داد:

-منم مدیرم. ولی مدیر نیمی از اینجا! یعنی...

برنا در حالی که یقه اش را با دست صاف می کرد از پشت سر باران بیرون آمد
و با نگاهی پر از بیخیالی به دخترکی که از حرص سرخ شده بود، نگریست و
گفت:

-باراد برای کی داری توضیح میدی؟! ایشون چه سنخیتی با اینجا دارن که باید
بدونن؟!!

دستی روی شانه ی برادرش کشید و ادامه داد:

-بکش کنار! من حلش می کنم!

باراد لب هایش را با دهان تر کرد:

-من نباشم یعنی؟!!

برنا که میدانست چشم برادرش باز هم بازی برداشته و دلش هوسی تازه می
خواهد، پوزخندی زد و با پای راست، پشت پای باراد را ضربه ای نامحسوس زد.
آخ باراد و کنار رفتنش با هم یکی شد. حالا در کنار مهرآنایی که متعجب و
مشکوک باراد را می نگریست، باراد قرار گرفت و بیننده ها شدند سه نفر! باراد،
مهرآنا و مسعود!

سوزان روبه روی برنا ایستاد و کیسه ی کت و شلوار را بالا گرفت. آنقدر بالا تا به قد برنا نزدیک شود.

-آبروی مارکتون رو میبرم. دونه به دونه ی کت و شلوارتونو با این خرابی خیاطی زیر سوال میبرم. چطور میتونین به مشتری های ارسالی ما کار پاره و پوره بدین. اونم کجا، درست پشت جیب داخلی کت.

لب هایش را بهم فشرد و با یک قدم جلو آمدن، سینه به سینه ی برنا ایستاد و با چشم های بازی که هر بار کار دست نفر مقابل می داد، گفت:

-داغون می کنم مارکی که بخواد مزون و عکاسی من رو داغون کنه! خراب می کنم ساختمونی که بخواد ارزش کار من رو زیر سوال ببره!

باراد دهان به گوش مهرآنا نزدیک کرد و با مشت کردن دست راستش گفت:

-یک به هیچ به نفع شما!

مهرآنا با نگاهی بد بدرقه اش کرد و یک قدم فاصله گرفت. شدیدا از باراد هایی که سیرمونی ندارند، بدش می آمد.

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۱۹: ۲۳]

#۲۰

برنا پوزخند زد و یک دستش را به دیوار تکیه داد:

-منم کمکتون میکنم! امره دیگه ندارید؟!

سوزان عقب کشید و گفت:

-من سال هاست بی واسطه و بدون دیدار با مارکتون، دارم به تمامی مشتری

هام شمارو معرفی می کنم. دونه به دونه ی آدم هایی که دارن به صورت غیر

عمده وارد شرکتتون میشن از طرف ما ظاهر میشن. کمی انصاف نباید داشته

باشین که حداقل کار با کیفیت تحویل بدین؟!

کیسه را باز کرد و با در آوردن کت و شلوار، خطاهای خیاطی ای که با هماهنگی

نسرين و يلدار انجامشان داده بود، جلوی دید برنا قرار داد و گفت:

-این فقط یکی از ۱۵ کاریه که دارم از شما میارم اینجا و خرابه!

برنا نگاهی مشکوک به کیسه و دست های مصمم سوزان انداخت و لب هایش را جمع کرد:

-این اولین دیدار من و شماست...

سوزان حرفش را قطع کرد:

-دومین! شبی که تنه به من زدین رو فراموش کردین؟!!

برنا ابرویی بالا انداخت و خیلی رک گفت:

-لابد برام مهم نبوده و ارزشی نداشته که توی یادم نمونده!

سوزان مات نگاهش می کرد که باراد اینبار با لذت لبخند زد و باز هم با نزدیک شدنش به مهرآنا گفت:

-یک به یک! ناکوتش کرد!

مهرآنا با چشم هایی پر از حرص نگاهش کرد و لب زد:

-حرف نزنین بلایی سرتون میاد؟!!

باراد چانه اش را منقبض کرد و گفت:

-سرطان هنجره میگیرم. روزانه بالای ۱۲۰ هزار کلمه حرف باید از دهان انسان خارج بشه وگرنه انقدر توی دهن و ذهن و یادش میمونه که سرطان میشه و الفاتحه هم صلوات!

مهرآنا پوفی کشید و ترجیح داد جواب باراد زبان باز را ندهد.

برنا لب به دندان گزید و به نگاه همچنان مات سوزان نگریست و با نگاهی پرسشگر دیدش زد و گفت:

-دردتون چیه الان؟! چی میخواین؟!

سوزان که از اول منتظر این حرف بود، حرف قبلی برنا را فعلا فراموش کرد و بی توجه به فکر و نگاه اطرافیان گفت:

-می خوام خصوصی حلش کنیم!

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۱۹: ۲۳]

باراد با چشم های باز نگاهش کرد و اینبار بی آنکه مهرآنا را خطاب قرار دهد،
دهان باز کرد و بلند گفت:

-عجب خوش اشتهايي پیدا کردی برنا!

برنا اخمی در هم فرو برد و با کشیدن انگشت شصتش کنار پره ی بینی اش،
نگاهی ریز بین به سوزان انداخت و گفت:

-بریم اتاقم!

سوزان سری تکان داد و در حالی که با اخم باراد را می نگرست، کت و شلوار
ها را به دست مهرآنا داد و گفت:

-تا من میام دستت باشه!

نیم خنده ای کرد و روبه باراد گفت:

-شمام زیادی طناز نباش، زیر کفش های من له میشین!

باراد کمی عقب کشید و روی پیشانی اش را دستی کشید:

-یا خدا! اولین اهریمن خوشگلی که خوش برخورد نیست اما خوش سیماست و

خوش صداست رو از نزدیک دیدم!

سوزان پوزخندی به سمتش زد و با پشت کردن به آن ها، پشت برنا وارد اتاقش

شد. نفهمید که باراد پشت او باز هم به حرف آمده و می گوید:

-این دختر یکی از استثنای خلت خداست. یه بیبی که فقط باید بهش رسید.

عجب میوه ایه! نه میشه گازش زد، نه میشه گذاشتش روی اپن!

دستی روی چانه ای کشید و ادامه داد:

-نظرتون چیه فقط نازی نازیش کنیم؟!

مهرآنا پووف کشید و بی آنکه جواب بدهد عقب عقب رفت تا بر روی صندلی

های انتظار به انتظار رئیسش بنشیند.

پشت دری که باراد، مهرآنا و مسعود به آن خیره بودند، برنا بر روی صندلی مخصوص خودش، پشت میزی شیک و خوش ساخت نشسته بود و خیره به دفتر زیر دستش، منتظر حرف زدنی از جانب سوزان ماند.

سوزان در حالی که جای به جای اتاق را کنکاش می کرد، دست روی میز خالی از گل و عکس کشید و گفت:

-جای یه کاکتوس خیلی خوشگل اینجا میز و جای یه قاب عکس خونوادگی اینطرف میزتون خالیه!

برنا ابرویی بالا انداخت و با اخم نگاهش کرد:

-پیشنهاد بود؟!

سوزان لب هایش را درون دهانش جمع کرد و گفت:

-نه! توصیه! پیشنهاد میتونه معقول یا غیر معقول باشه، اما توصیه صد در صد معقوله!

دو دستش را روی میز گذاشت و به سمت برنا خم شد:

-اینطور نیست؟

برنا به چشم های لنز دار دخترک نگریست و خیره به لب های قلوه شده اش گفت:

-رنگ چشم هات چه رنگیه که متصل به این تیکه پلاستیک شدی؟!

سوزان پوزخند زد:

-یه قهوه ای بی نظیر!

برنا نیش خند زد:

-و خرج عمل بینیت چقدر شده سنیوریتا؟!

اشاره به بینی و عمل بینیف سوزان را کمی آتشین کرد. او را به یاد اتفاق نحسی انداخت که مثل بدبخت زندگی اش را داغان کرد. یاد آن روز کذایی که بی هوش و بی گوش به بیمارستان رساندندو ...

دست هایش شل شد و اخم هایش در هم فرو رفت. شوق و ذوقش پر کشید و چشم هایش از چشم های برنا گرفته شد. عقب عقب رفت و بی آنکه روی صندلی های روبه روی برنا بنشیند، به دیوار روبه روی او تکیه داد.

آهی کشید و سر به زیر انداخت:

-از روی خوشی عملش نکردم!

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۲۰:۲۳]

#۲۲

برنا نیش خندی زد و به خیال اینکه دروغی خنده دار می شنود، گفت:

-آره خب! شما قسم راستتون اینطوریه که با مظلوم نمایی کارتون رو حل کنین!

سوزان سر بلند کرد و متعجب نگاهش کرد:

-انقدر قضاوت خصمانه از کجا نشئت میگیره؟

برنا دو دستش را روی میز گذاشت و در حالی که پووف کلافه ای می کشید از جا بلند شد. کتش را با دو دست از دو لبه ی خوش دوختش داخل کشید و یک قدم جلو آمد:

-اون خطای خیاطی کار خیاط های خودته. نگونه!

یک قدم دیگر و اینبار با ژستِ همیشگی و ماهرانه اش! یک دست به کمر و یک دستش در جیب شلوارش!

-تا اینجا اومدنتم به روزی اولی که منو دیدی برمیگرده!

لبی کج کرد:

-هر چی نباشه نگاه خریدارانه و یا پس زننده رو میتونم تشخیص بدم!

یک قدم دیگر جلو آمد. تنها یک قدم تا سینه به سینه شدن با سوزان فاصله داشت که مهره ی کیش کردن دخترک را رو کرد:

-و اون نگاه خریدارانه بود. یه اغوای خاصی به رفتارت دادی که با دست بکشمت جلو اما...

قدمی دیگه رفت و سینه به سینه ی سوزان ایستاد. یک دستش طرف راست سوزان و دست دیگرش طرف چپ او قرار گرفت.

-اما در نهایت خونسردی فقط با پا پست زدم! چون...

سرش را کج کرد تا انحنای ریش هایش در دایره ی چشمان سوزان، چندضلعی کاملاً مرتبی تشکیل دهد:

-دخترایی مثل تورو خوب میشناسم! کاسه کاسه آب میبرن لب حوض تا کوزه کوزه آب برگردونن!

نگاه گنگ سوزان را که دید، پوزخند زد و گفت:

-حل کردن معماش سخت نیست. کاسه می برن، کوزه می دزدن و خوش اشتها برمیگردن.

لب کج کرد و در همان حال گازی از داخل دهان گرفت:

-من... کسی... که... بتونی بزنی و لهش کنی... نیستم سنیوریتا!

عقب کشید و دست هایش را در هوا تکان داد و اشاره ای به زمین خالی زیر
پایشان کرد:

-ببین! سفره ی من خالیه! حتی یه تیکه نونم گیرت نمیداد! نمیتونم بگم نوش
جون، فقط میتونم بگم...

لب زد:

-متاسفم!

سوزان سری به چپ و راست تکان داد و مهره ی ماتش را رو کرد:

-تورو اندازه ی اون نگاهی که هنوز از روز اول یادته هم توی نظر خودم ندارم!
تو فقط توی نظر یه نگاهی. یه نگاه که خیلی برای من مهمه و ارزش داره. نگاه
دوربینم! از تو یه چیزی می خوام! یه جبران مافاتی که از کت و شلوار های
بددوختت به مشتری هام پس دادم!

برنا پوزخند زد و با تکیه ای که بر میزش داد، فقط گفت:

-و اون جبران مافات چیه؟!

اینبار نوبت سوزان بود که یک قدم جلو بیاید و خیلی رک، بدون تعارف، پر از
جذبه به چشم های برنا خیره شود و سینه سپرده کرده بگوید:

-می خوام مدلم شی جناب پیرزاد!

ژست, [۱۷,۱۱,۰۶ ۲۰:۲۳]

#۲۳

پشت پرده ی صورت برنا خنده و پشت پرده ی صورت سوزان را بهت پوشاند.

-کجای حرف من خنده دار بود؟!

برنا لب هایش را در دهان جمع کرد و با نهایت خونسردی، چشم در چشم سوزان
ایستاد و پرسید:

-روی سر در شرکت من نوشته مدلینگ؟! یا دریافت انسان و چهره؟! کدومش؟!

سوزان بینی اش را بالا کشید و چشم های خمارش را خیره به چشم های برنا کرد:

-اگر اینطور بود هرگز به این جا نمی اومدم. چیزی که باعث شد اینجا باشم مدل نبودن شما بود. برای هر کاری تخصص لازم نیست.

برنا پوزخندی زد و به جای اولش، روی صندلی مخصوصش برگشت و اشاره ای به بیرون در کرد:

-اشتباه اومدی سنیوریتا! من نه اهل مدل شدنم و نه وقتشو دارم. اونقدر مشغله و درگیری دارم که دیگه برای عکس و آرایش هیچ وقتی نمی مونه.

سوزان لب هایش را به دندان گزید و نفس عمیقی کشید:

-مطمئنین؟!

برنا نگاهش را به دفتر روی میزش داد و بدون نگاه کردن به او، گفت:

-از مطمئن هم مطمئن ترم! شما به فکر جایی دیگه باشین، بد نیست! در ضمن،
اون خطای خیاطی رو بررسی می کنیم، اگر واقعا از طرف ما باشه، با خسارت
حلش می کنیم. مشتری هارو بفرستین، خودم باهاشون صلاح میام!
سوزان پوزخند زد:

-خطای خیاطی رو خیاط میفهمه، شما که وقت عکاسی و آرایش ندارین، چطور
وقت بررسی و خیاطی کردن دارین؟!

برنا سر از روی دفترش بلند کرد و به او دوخت:

-با اینکه به شما و حیطة ی شما هیچ مربوط نیست اما باید بگم که هر چقدر
کارشناس و خیاط جمع کردین توی مزونتون، دوبرابرش اینجا هست. مقایسه
می کنن، چک میکنن، اگر دیدن نظر شما و ما یکی، خسارت می دیم!

سوزان که از کار یلدا و نسرینش کاملاً مطمئن بود، شانه بالا انداخت و لب کج
کرد:

-هر جور راحتین!

کارت ویزیتش را از جیبش در آورد و روی میز برنا گذاشت:

-اگر نظرتون عوض شد، میتونین باهام تماس بگیرین!

برنا نگاهی اندر سفیهانه خرجش کرد و گفت:

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۲۰: ۲۳]

#۲۴

-فقط... فقط یه چیزی برام هنوز سواله! اینکه اگر این کت و شلوار خراب نمیشد

و شما به اینجا کشونده نمیشدی، چطور میخواستی بهانه برای مدل شدن من

جور کنی؟!

سوزان نیش خندی زد و روی پاشنه ی پا چرخید:

-اگر شما دو جور فکر توی ذهنتون دارین، من دوبرابرش رو توی ذهنم دارم!

پاشنه به پاشنه ی دیگر قرض داد و با سرعت از اتاق برنا بیرون رفت. برنا ابرو بالا انداخت و با لم دادنش روی صندلی و تکیه دادن پاهایش به زیر میز گفت:

-پرفکت سنیوریتا! جواب در مقابل جواب!

دست مشت کرد و دندان به هم سایید:

-اما نه در مقابل برنا پیرزاد!

پووفی کشید و صندلی اش را چرخى بخشید. باید کت هارا بررسی می کرد. شاید جلوی سوزان حرفی زد اما چندین بار همچین اشتباهاتی پیش آمده و مارکش زیر سوال رفته بود. نباید بهانه ای دست دخترک می داد. نباید شرکت نازنینش را به واسطه ی پیشنهادی خنده دار بی آبرو می کرد.

فورا با مسعود تماس گرفت و آمرانه گفت:

-کت وشلوارهای کذایی رو برادر بیا اتاقم!

با شنیدن چشم مسعود، موبایلش را قطع کرد و یک دور، درون مشتش چرخش داد.

-معلومش می کنم!

و باز تکرار:

-معلومش می کنم!

بیرون از دری که برنا در حال کنکاش بود، سوزان به سمت مدیربرنامه اش رفت و با چشم از او خواست بلند شود. همزمان باراد از کنار مسعودی که کت و شلوار به دست، به سمت اتاق برنا می رفت، بلند شد و به سمت سوزان و مهرآنا آمد.

-بودین حالا! مادمازل!

سوزان با حرص نگاهش کرد و گفت:

-هر صفتی دوست داشتین به من نچسبونین. خانوادتا ادبیات قوی ای دارین اما نه در حیطة ی فارسی.

اشاره ای به قد و بالای بارادی که مات و مبهوت نگاهش می کرد، کرد و گفت:

-ماشالا اروپا دیده این دیگه!

-جنگ جهانی چندم بوده تو اون اتاق؟!

سوزان گردن خم کرد و چرخی به پایش داد:

-نه! جنگ نبود اما صلح نبود. یه پیشنهاد دادم که منتظر جوابش میمونم!

باراد مستانه نگاهی به سوزان انداخت و گفت:

-به من بدید، به جدم که زودی قبول میکنم. حیف نیست پیشنهادات و

انتقاداتونو با صندوق بی در شرکت در میون میذارین؟ به من بدین. صندوق بی

نهایت. قبول می کنم و انجامشم میدم.

بادی به غبغب داد و گفت:

- مردونه راست میگم!

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۲۰:۲۳]

#۲۵

سوزان خنده اش را مهار کرد و با سری زیر افتاده گفت:

-چطور شما دو نفر برادرین رو نمی فهمم.

باراد سری تکان داد و چشم هایش را بست:

-چاکریم! تازه یکیمونم اینجا نیست. اون خارج از کشوره، پیش مادمازل ها

میگرده واسه خودش. اون هم ب داره، اسمش...

-من نخواستم دایرت المعارف بدین ها!

-من خواستم ادبیاتم رو تمرین کنم. اون اسمش بردیاست! پیرمونه!

سوزان با چشم هایی متعجب نگاهش می کرد که باراد خنده ای بامزه کرد و گفت:

-خب بزرگتر از من و برناست!

سوزان با درک حرفش، بالاخره اولین لبخندش را زد:

-آهان! موفق باشین همگی!

مهرآنا نیشگونی نامحسوس از آرنج خم شده ی سوزان گرفت و زیر لب گفت:

-نمیریم؟!

سوزان که تازه به خودش آمده بود، به سمتش برگشت و گفت:

-چرا! میریم.

نگاهی به برنا انداخت:

-ممنون برای اخلاق خوبتون! خدانگهدار!

باراد لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت:

-انتقاد، پیشنهاد، کمک های انسانی و غیر انسانی ، هر چی خواستین من هستم!

سوزان دستی در هوا تکان داد و با مهرآنا به سمت در خروجی رفتند. بماند که

تا لحظه ی آخر هم به حرف های اضافی باراد گوش می سپردند:

-من منتظرم ها! هر چند منفی در خدمتم!

ماشینش را روشن کرد و با خداحافظی با جمع باقیمانده، دستی در هوا تکان داد و گازی عمیق به پدال زیر پایش داد.

گذشته، هر چند در گذشته اتفاق افتاده باشد، باز هم در زندگی جاریست و باید مراقب دوباره جاری شدنش بود.

-چی میخوای مردک؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟!

صدای خشنی از پشت خط به گوش هایش رسید:

-ببین برنا! دارم با زبون خوش ازت می خوام تو این کار باهام شریک بشی. یا

میشی یا دایره مون میشه تو و اون گذشته ی سیاهت!

ترمز زد. وسط راهی که چپ و راستش را بوق و چراغ و داد و هوار پر کرده بود.

صدای آهنگ ماشینش را پایین آورد و پووف کشید.

-دِ آخه لکنته! من با تو شریک بشم که باید برم بمیرم. تو چی داری که من بهت

جلب بشم!

-گذشته ی تو که خوب همه ی حواس هارو روی من جلب می کنه!

دست برنا مشت شد و روی فرمان ماشینش فرود آمد:

-من با تو شریک نمیشم. هر غلطی می خوای بکن!

موبایل را قطع کرد و سرش را با دو دستش در بر گرفت. چشم هایش را بست و باز کرد. عینکش را از روی چشمش برداشت. با دو انگشت چشم هایش را مالید و پووف کشید. کی دست از سرش بر میداشتند؟ کی همه چیز شکلی عادی به خود می گیرد؟!

ژست, [۱۷,۱۱,۰۶:۲۰:۲۳]

#۲۶

خسته شده بود. از آنهمه تهدید. از روزی یکبار تهدید شدن از طرف نامردی که دست از سرش بر نمیداشت. کی تمام می شد؟ کی نفسی از سر راحتی خیال

می کشید. قبول، گذشته ای بد و زشت داشت، اما این ها که دلیلی بر فردای خوب داشتنش نیست...

نفس عمیقی کشید و به سمت خانه اش راند. کمی بسکتبال و بعد از آن حمامی دلچسب، شامی خوشمزه و خوابی عمیق حالش را خوب می کرد. همه ی آن ها حل باشد، دنیا به درک! تهدید ها فدای تار موی مادرش، مهوش به نامی که بهشت لایق چشم هایش بود! فدای مَش مَش اش (اسم مادرش مهوش است که مَش مَش صدایش می زند)!

وارد کوچه اش که شد، مشغول گشتن برای پیدا کردن ریموت پارکینگش بود که در سمت او باز و چند نفر روی سرش ریختند. او را پایین کشیدند و به جانش افتادند. دو نفر او را گرفته و یکی کتک می زد. کم نمی آورد اما وقتی تعداد زیاد باشد، او هم کم می آورد.

-ن...نامرد ها... چند تا... چندتا به یکی...

صورتش خونی و پاهایش بی جان بود که ضربه ی بعدی را به ران پایش نوش جان کرد. وحشی شد، آدم قبل شد و نفهمید کی خودش را از دو دستی که او

را نگه داشته بودند، بیرون آورد و با دو دست و یک پا به جانشان افتاد. اینبار اگر یکی می خورد، دو تا می زد...

ماشینش با دو در باز و باندی که پشت سر هم با آهنگ های بیس خارجی می کوبید، وسط کوچه خودنمایی می کرد که یکی از در ها بسته شد و در سمت خودش به وسیله ی سوزان پوشانده شد. آدم هایی که به کتک گرفته بودنش، پشت به سوزان بودند و فقط او بود که دخترک را دید و مات شد!

سوزان از کیف همیشه آماده اش چاقویی بیرون کشید و به رسم قدیمی و گذشته اش، جلو رفت و با فنی که از آن زمان ها در یادش مانده بود، به جان یکی از آن سه قلچماق افتاد و شانه و یکی از دست هایش را مجروح کرد.

حالا سوزان و او بودند که هر دو به جان آن سه افتادند و تا توانستند مجروحشان کردند. طوری که زمان فرار هیچ کدام جانی نداشتند و این ماشین سرکرده شان بود که از آن جا فراریشان داد.

نفس نفس زنان وسط کوچه ایستاده بودند که سوزان چاقوی خونی را به کیفش هول داد و گفت:

-کی... کی بودن... چرا... نگرفتیشون؟

برنا آب دهان قورت داد و در حالی که تکیه اش را به ماشینش می داد، خم شد و گفت:

-تو... تورو چرا باید اینجا پیدا کنم؟!

در آن حال هم دست از طعنه زدن برنمیداشت:

-سنیوریتا و زدن چاقو...

نفس گرفت:

-دعوا؟! بینی عمل کرده و اینطوری بروسلی شدن؟! کدومشو باور کنم؟!

سوزان آب دهان قورت داد و با یک حرکت به سمتش رفت و روبه رویش ایستاد. نه لنزی به چهره داشت و نه آرایش آنچنانی! از آن همه دبدبه و کبکبه ای که وارد شرکت شده بود، دختری معصوم و بی آرایش مانده بود.

-من... من چیزی مابین این دو تا! تو کی هستی؟! یه مدیر شرکت خوش بر و رو و با احترام؟ یا یه اهلی که تحت تعقیب گروه مافیاست؟!

ژست، [۲۳:۲۰ ۰۶،۱۱،۱۷]

۲۷#

برنا در حالی که نفس نفس می زد، از جا بلند شد تا نفس تازه ای بگیرد. صورتش که در امتداد نگاه سوزان قرار گرفت، آخ دخترک را بلند کرد.

-پیشونیت و کنار لبِت داغون شده...

جلو رفت و با ابروهایی در هم که از فرط درد های برنا ناشی می گرفت، جلوی رویش ایستاد و دست دراز کرد به سمت پیشانی اش و گفت:

-فکر کنم کنار ابروتم پاره شده...

برنا سرش را عقب کشید و نفسش را محکم بیرون داد.

-خوبم! مشکلی ندارم...

سوزان متعجب نگاهش کرد و قدم جلو آمده اش را با عقب رفتن، جبران کرد:

-باشه! نمی خواستم اووف یا نازیت کنم، فقط خواستم درست تر ببینم!

برنا پوزخند زد و زهراآگین گفت:

-چشم های قهوه ای نادر و بی نظیرت این بود؟

سوزان لب هایش را به هم فشرد و با تیکه بر ماشین برنا، پا جلوی پای دیگرش

خم کرد و حالت زیبایی به اندمش داد و گفت:

-فهمیدم! نمیخواهی از در دوستی وارد شی.

پلک زد:

-باشه! قبوله!

برنا صاف ایستاد و سینه سپر کرد:

-چرا اینجا...

سینه اش درد گرفت و شکمش تیر کشید. چشم هایش را بست و با کشیدن

نفسی عمیق، دست روی نقطه ی دردش گذاشت:

-آخ!

سوزان تکیه از ماشینش گرفت و به سمتش رفت. زیر بغلش را گرفت و مصمم گفت:

-دادگاہت رو بعدا هم میتونی تشکیل بدی. فعلا بیا برو توی خونه تا بیشتر از این داغون نشدی.

برنا که درد و زخم، آرامشی برای جسمش نگذاشته بود، ترجیح داد بحثی دیگر نکند. کلید ماشین را به دست سوزان داد و آمرانه گفت:

-کیفمو از داخلش در بیار و قفلش کن!

سوزان سری تکان داد و فوراً به سمت ماشین رفت، کیف کاری برنا را بیرون کشید، خواست در ماشین را ببندد که پاکت سیگار زیر پای شاگرد، توجه اش را جلب کرد.

به سمت برنایی که خم شده از درد، ایستاده بود و پووف می کشید، برگشت و گفت:

-سیگارتم بیارم؟!!

برنا که متعجب بود از این همه کنجکاوی یهویی دخترک روبه رویش، تنها
سری تکان داد:

-نه! توی خونه دارم.

سوزان آب دهان قورت داد و بی آنکه هیچی بگوید، در را بست و کیف به دست،
با برنا همراه شد.

تا او را سالم به خانه اش نمی رساند، دلش آرام نمی گرفت. در کل انسان با
احساسی بود و روحیه ی انسان بودنش هرگز اجازه نمی داد کسی را آن طور
رها کند و برود. از طرفی می توانست با این نزدیکی، او را راضی به مدل شدن
کند!

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۲۰: ۲۳]

برای امیرحسین و دار و دسته اش، چیزی به نام نشدن معنایی ندارد. وقتی سه آدم به جنگ یک نفر می فرستد و عاقبتش می شود هیچ، او می ماند و اعصابی که روی نقطه ی اوج ترمز می گیرد.

امیرحسین سرمایه دار زبردستی بود که در حال درگیری با برنا به سر می برد. دنیای قدیم برنا را خوب می شناخت و همان شده بود سلاحی برای حال و احوالش، روز به روز بیشتر و بیشتر به برنا زور می گفت و سعی می کرد با ابرازی که گذشته ی برنا به او می داد، اخاذی کند و راه های بن بستش را چهار راه کند.

امشب، قبل از فرستادن آدم هایش، شرکته ی که زیر دستش کار می کرد را اجیر کرد تا با تماس گرفتن با برنا، او را تهدید به همکاری یا لو دادن تمامی گذشته اش کند، اما برنا که نه گفت و دست او بی کلاه ماند، دیگر به شرکت زیر دستی اش اعتمادی نکرد و خودش وارد ماجرا شد. از آنجا که خبر داشت روز قبل

جلسه ی مهمی داشته است، حدس زد مدارک مهمی در کیفش باشد. سه نفر به سمتش فرستاد تا با ضرب و شتم، او را مشغول کرده و یکی دیگر که راننده ی ماشینشان باشد، خیلی زود پایین بیاید و با برداشتن کیف از ماشینش، او را ناکوت کند. اما... اما دختری که نفهمیدند از کجا در آمده و چطور او را نجات داده بود، سد راه همه ی فکر های خوب او شده بود.

مضطرب لب هایش را به دندان گزید:

-شناختنتون؟!!!

سه پسر سری به نشان نفی تکان دادند.

سری به نشان باشه تکان داد و فریاد زنان گفت:

-شما سه تا، تا اطلاع ثانوی گم شین. دور و بر کارخونه و شرکت ها نبینمتون!

ببینم، سر روی سینه هدیه میرین برای خونواده تون! بی لیاقت های جعلق! از

عرضه ی یه پسره ی کاکل زری ام بر نیومدین؟ یه ضعیفه رو نتونستین کنترل

کنین؟!!

نفسی کشید و با اعصابی متشنج، فریادش را به نعره قرض داد و مشت کردن دست هایش تشر زد:

—خودتون سند نابودی خودتون رو امضا کردین. گمشین!

و تکرار حرف آخرش، اینبار با حرص!

—گمشین گفتم!

سه پسر از جلوی رویش دور شدند. او ماند و افکار مشوشی که دست از سرش بر نمیداشتند. کار به جایی رسیده بود که گذشته ی برنا دیگر داشت بی ارزش می شد، نمیدانست چطور... اما باید مارک آن پسری که به تازگی اسمش کل تهران و حتی ایران را فرا گرفته است، به نام خودش کند. تا همین جا هم زیادی اش شده بود.

نفس عمیقی کشید و با برگشتن به پشت میزی که در اتاقی ۲۰متری حبس شده بود، محسن را صدا زد:

—حیف نون! محسن! محسن...

در باز شد و محسن با سری پایین افتاده داخل آمد:

-اطلاعات برنا رو پیدا کردی؟!

محسن با لکنت بسیار که ناشی از ترس و واهمه بود، گفت:

-ب... بله آقا!

-بگو ببینم!

محسن که کمی آرامش پیدا کرده بود به سمت میز امیرحسین نزدیک شد و با قورت دادن آب دهان گفت:

-با دو شرکت تولیدی لباس و یه نمایندگی تویوتا توی کیش به توافق رسیدن برای اجرای شو توی اونجا! بعد از گرفتن یه سری مجوز ها از صنف شهر اصفهان، یه قرارداد نمایندگی با یه سالن خیلی بزرگ توی اونجا بستن و به زودی عمده و جزئی می فرستن واسه اونجا! و امروزم کلا سرشون خلوت بوده و مشغول پست کت و شلواراشون بودن.

حرص، مثل خونی پر جنب و جوش، زیر پوست امیرحسین شروع به دویدن کرد.
نفس در سینه اش حبس شد و بالاخره نتیجه ی سکوت طولانی اش را با فریاد
بلندی که کشید، داد:

-نابودش می کنم! سند نابودیش رو خودم امضا می کنم.

اشاره ای به بیرون کرد و داد زد:

-اون دختری که امشب کمک حال این عوضی شده رو برای من پیدا کن! زود...!
محسن چشم گفت اما امیرحسین آنقدر درگیر بود که فقط دو دستش را سایبان
سرش کرد و در نگاه سبز رنگش، نفرتش را پررنگ تر کرد. آنقدر پررنگ که
صورتش قرمز شد.

عاقبت این دشمنی به کجا کشیده می شد، خدا می دانست!

ژست, [۲۳:۲۱ ۰۶,۱۱,۱۷]

۲۹#

"قسمت دوم"

خانه ی برنا را دوست داشت. با آنکه مساحت زیادی داشت و تقریباً خالی دیده می شد، اما حس سفیدی و قشنگی به انسان می داد. دیوار های تماما با کاغذ دیواری پوشانده شده اش را دوست می داشت، نگاه زیبایی که پنجره ی بالا بلند منتهی به بالکن به چشم هایش منعکس می کرد را می پرستید.

به فضای خالی بالکن نگریست و پووف کشید.

-یکم کاکتوس بخری چی ازت کم میکنه خسیس!

برنا از پشت سرش در آمد:

-چی؟!

ترسید اما خودش را نباخت. به پشت برگشت و به قیافه ی بامزه ی برنا که با ست ورزشی داخل خانه اش، پسرانه تر شده بود، نگریست. لبخندی زد و گفت:
-تو که رفتی لباس عوض کنی و برگردی، من داشتم به بالکن خالی ای که با کاکتوس قشنگ تر میشه نگاه می کردم!

برنا ابرویی بالا انداخت و با فاصله، شانه از شانه اش رد و به سمت آشپزخانه ی اپن وسطش رفت. از یخچال آی پرتقال در آورد و دو لیوان روی اپنی که وسط آشپزخانه از جای گرفته بود، گذاشت و گفت:

-با یخ؟!

سوزان سری تکان داد و گفت:

-آره!

برنا چشمکی زد و با کشیدن دست گوشه ی پره ی بینی اش گفت:

-حله!

در حالی که به چهره ی جذاب و مردانه ی برنا می نگریست، او را در قاب دوربینش تصور کرد و برایش نقشه کشید. اگر تصویرش را کمی کج کند و با خواهش او را به لبخند مجبور کند، محشر می شود...

جعبه ی کمک های اولیه در دستش را محکم فشرد و به سمت این رفت.

-بعد از اینکه خوردی، یکم زخم هات رو تمیز می کنم و میرم!

برنا که مشغول ریختن یخ درون لیوان ها بود، نفسی بیرون داد و با خیره کردن چشم هایش در چشم های سوزان گفت:

-سوال اول! چرا اینجاایی؟!!

سوزان صندلی ای از پشت این بیرون کشید و بر رویش نشست:

-چون میخوام باهات حرف بزنم. بیرون از جو اداری و شرکته بودی اونجا! فارغ از نشنیدن یا شنیدن بقیه...

برنا لیوان را جلوی او گذاشت و با بالا انداختن ابرویش گفت:

-باور نکردم. سوال دوم! اون رفتارهایی که دور از کفش های پاشنه بلند و لنز
زدنت بود از چیه!؟

سوزان جرعه ای از آب پرتقالش را قورت داد و دستانش را دور لیوان محکم
کرد:

-کی گفته من اون دختری ام که پاشنه بلند می پوشه یا لنز میذاره؟ یا کی ادعا
می کنه من چاقو کش ماهری ام که مرد هارو زمین می زنم!؟

برنا لب هایش را به جلو جمع کرد و با کشیدن دست روی چانه اش، سری بالا
و پایین کرد:

-نقطه ی صفر یعنی!

سوزان به لامپ های کوچکی که به بالاهای کابینت های خانه اش نصب شده
بود، نگریست و لبخند زد:

-نورشون خوشگله!

برنا انگشت اشاره اش را به سمت سینه ی سوزان نشانه گرفت و تکرار کرد:

-نقطه ی صفر یعنی!؟

سوزان چشم در چشمش به سمت جلو خم شد و دست هایش را قائم اپن کرد:

-نه منفیه منفی، نه مثبت مثبت! یه منفی ای که میتونه مثبت باشه و برعکس!

برنا دستش را بالا برد و مطمئن گفت:

-آفتاب پرست!

-اونقدرم منفی نیستم. یه روزی شاید فهمیدی کی ام، اما اونروز، امروز نیست.

برنا پوزخند زد:

ژست, [۱۷,۱۱,۰۶ ۲۱:۲۳]

#۳۰

-اصلا کنجکاو نیستم.

-اما من هستم!

برنا نگاه متعجبش را نقطه ای برای تلاقی نگاه سوزان کرد:

-کنجکاو چی؟! -

سوزان آب دهان قورت داد:

-کنجکاو اینکه با وجود دردی که داری تحمل می کنی، چطور میتونی باز هم

کنجکاو شخصیت من باشی!

برنا نیش خندی زد و دستی روی جای زخمش بر روی ابرو و کنار لبش کشید.

چشم هایش را بست و روبه روی نگاه سوزان که جای او درد می کشید، گفت:

-منتظر اتفاقی نباش که زخم من رو تمیز کنی، تو نزدیک بشی یا من نزدیک

بشم. بعد بخوام پیشنهادات رو قبول کنم و تو به هدفت برسی.

دستی دیگر کشید و اینبار خودش هم از درد کمی ضعف کرد:

-اینجا فیلم سینمایی یا رمان ۱۰۰۰ صفحه ای صحافی یا اکران نمیشه. من و

تویم! دو آدم واقعی که اگر فقط خودمون توی این دنیا بمونیم، نمیتونیم هیچ

نزدیکی ای به هم داشته باشیم که البته...

پووف کشید. درد داشت و دردش را با پووف بیرون می داد:

-البته مدل شدن من و عکاس شدن تو هم میتونه شامل بشه!

آب پرتقالش را یک سره بالا داد تا نقطه ی قورت دادنش در گلوی ته ریش

دارش، نگاه سوزان را پر کند و باز هم پر از ایده های عکاسی شود.

-بابت کمکت ممنونم! دو به دو به چیزایی میدونیم که گفتنش اصلا جایز نیست.

البته که من دلیلی نمیبینم باز همدیگرو ببینم. شما مزون داری و عکاسی می

کنی، منم یه مارک دارم که شاید برای معرفی به هم یه برخوردی داشته باشیم

که اونم از حالا به بعد غیر ممکن میشه!

سوزان نگاه خمارش را خرج نگاه کمی ترسیده ی برنا کرد و گفت:

-مزون سوزان و عکاسی ژست، هیچوقت به گدایی نمی افتن اما، اما اگر اراده

کنن هر چیزی توی مشتشونه! همینو بدونی کافیه...

از جا بلند شد و بی توجه به نگاه متعجب برنا که تقریبا داشت قورتش می داد،

گفت:

-شب بخیر!

جعبه ی کمک های اولیه را روی این می گذاشت که برنا از طرف دیگر، جعبه را گرفت و کشید.

-تو گفתי ژست؟!

سوزان نفس عمیقی کشید و گفت:

-دقیقا! ژست!

اشاره ای به زخم های برنا کرد:

-تمیزشون کنی بد نیست.

اشاره اش به سمت بالکن برگشت خورد:

-کاکتوس دار بشه عالی میشه!

سوئیچش را به دست گرفت و خواست به سمت در خروجی برود که در به وسیله ی کلیدی که در آن انداخته شده بود، باز شد و چهره ی دختری قدبلند و بانمک در پشت آن ظاهر شد.

-برنای من... برنای ناز من کجاست؟!

ژست, [۲۳:۲۱ ۰۶,۱۱,۱۷]

۳۱#

نگاهی تیز از برنا و نگاهی متعجب از سوزان، ماه حاصل صدا زدنی عجیب از آن دختر بود.

برنا آب دهان قورت داد و در حالی که شانه از شانه ی سوزان رد می کرد، به سمت در رفت و با صدای آهسته ای کنار گوش دخترک گفت:

-چرا بدون خبر دادن میای؟!

دختر نگاهی متعجب خرج برنا کرد و گفت:

-نمیدونستم مهمون داری! اومدم خونت رو تمیز کنم، میدونی چقدر غر تحمل کردم؟!

سوزان که پچ پچ هایشان را دید، بی طاقت شد و با رویی گشاده به سمت دختر رفت و با نگاهی مچ گیرانه، جفتشان را نگریست و گفت:

-من سوزانم! ببخشید توی موقعیت مناسبی آشنا نشدیم! یعنی...

اشاره ای به خانه و بودنش در آنجا کرد:

-یعنی اینجا و با آقا برنا شاید برات سوء تفاهم پیش آورده... ولی... ولی مطمئن باشین که چیزی نیست که نگرانتون کنه!

برنا یک تای ابرویش را بالا برد و لب زد:

-ادامه نده!

و سوزانی که ترمز بریده بود:

-خیالتون راحت خلاصه! من فقط اومدم باهاشون حرف بزنم!

برنا نفس عمیقی کشید و در حالی که چانه اش را با دست، نوازش می کرد، دست پشت شانه ی دختری که تعجب از سر و رویش می ریخت، گذاشت و گفت:

-سوزان خانوم! ایشون خواهرمن! باران! طراحی کار های مارکمون زیر دست
ایشونه!

رو به باران کرد و گفت:

-خواهرم ایشون سوزان خانوم هستند، مدیر مزون و عکاسی! یعنی یه طور هایی
همکار میشیم!

باران و سوزان با معرفی برنا، یکپهو به خود آمده و با شانه ای که تیز بالا می رفت،
گفتند:

-خوشبختیم!

اینبار دست هایشان طوری چفت شد که شاید دوستی ای بی پایان را برایشان
ساخت.

گاهی، طرح آشنایی برای کسی می ریزی و ته اش می شود، نافر جامی طرح و
فرو ریختن تمامی معماری فکری ات! و گاهی آنچنان بی خبر با شخصی آشنا
می شوی که شیرینی اش، با طعمی ملس به ذوقت می چسبد.

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۲۱: ۲۳]

#۳۲

با وساطت برنا، آن دو با همدیگر دوست شدند و روی مبلی دو نفره جای گرفتند تا برنا پذیراشان شود.

سوزان لب هایش را درون دهان جمع کرد و گفت:

-ببخشید! من نباید اونطوری شروع به حرف زدن می کنم. هی و و و و! فقط خودم رو ضایع کردم!

باران که دستش پشت مبل بود را بر روی سر سوزان کشید و گفت:

-من کلا دختر زود جوشی ام! یعنی وقتی اینطوری خودت رو معرفی کردی متوجه شدم که فکرت رفت طرف یکی دیگه! نه، برنا رو من کلا کنترل می کنم یه طورهایی.

سوزان که بیش از حد کنجکاو بود، پرسید:

-یعنی چطوری؟!

باران لبخندی خباثت بار زد و با خم شدن، دم گوشش گفت:

-کارهای خونه ش رو میکنم تا خدمتکار رو به کشتن نده! کلا با هیچکی نمیسازه!

-یعنی میگی...

برنا از پشت سر به آن دو نزدیک شد و با گذاشتن قهوه جلویشان، حرف سوزان

را در دهانش خفه کرد:

-همه ی اطلاعات رو یه شبه نمیشه قاپید که!

سوزان با حرص نگاهش کرد و لبخندی مصلحتی زد:

-من دنبال اطلاعات نبودم!

برنا سری تکان داد و با استفهام گفت:

-بله، بله مستحضرم! مثال شما مثال همون آفتاب پرستی که مرتب رنگ عوض

می کنه و مشکل رو از دید ملت میبینه نه ذات خراب خودش!

سوزان با نگاهی دلگیر رصدش کرد و به محض نشستنش روی مبل، او بلند شد
و روبه باران گفت:

-من دیگه زحمت رو کم می کنم! باران جان از دیدنت خوشحال شدم!
باران که کاملاً متوجه ناراحتی سوزان شده بود، دست او را گرفت و به زور در
جای اولش نشاند:

-عزیزم برنا کلاً فازش همینه. تغییر فاز نمیده، شما خودت رو باهاش وفق بدی
خیلی بهتره!

برنا قهوه اش را در دست گرفت و در حالی که فنجان را به دهانش می چسباند،
پا روی پا انداخت و گفت:

-من رکم و این شده ایراد!

سوزان پوزخندی زد:

-و من یه روئم! این شده عیب!

باران اول نگاهی به برنا و بعد از آن به سوزان انداخت و گفت:

-انگار كاملا مناسب هم هستين! من دخالت نكنم بهتره!

دست سوزان را گرفت و به سمت خود كشيد:

-تو به من نگاه كن! اون رو فعلا بيخيال! من عاشق عكاسي ام...

سوزان لب هاش را كج كرد و در حالي كه با نيم نگاه هاي معروفش، برنا را مي

پاييد رو به باران گفت:

-خب اين خيلي خوبه! ميخواي حرفه اي كار كني؟

باران لب هاي كوچكش را جمع كرد و سر به زير گفت:

-اگر بتوني بهم كمك كني، چرا كه نه!

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۲۱: ۲۳]

#۳۳

سوزان که دنبال واسطه ای برای نزدیک شدن به برنا بود، فوراً درخواستش را قبول کرد و با محکم گرفتن دست هایش گفت:

-من بهت کمک می کنم! کلاً ما یه دوره برای عکاس های آماتوری که قصد یادگیری دارن، میذاریم و بهشون کمک می کنیم. اگر دوست داری...

باران میان حرفش پرید:

-از خدایه!

سوزان نگاهی به چهره ی معصوم و خواستنی باران انداخت. چشم های درشت مشکی، درست مانند چشم های باراد داشت که ابرو های کوتاه رنگ کرده اش، سایبانی بر مژه های نه چندان بلندش شده بود. او هم مانند سوزان بینی اش عمل شده بود اما نه انقدر معلوم! سوزانی که عمل کرده ها را از دور می شناخت، فهمید و حدس زد.

-بینیت رو عمل کردی؟!!

باران که این سوال برایش عادی شده بود، خیلی راحت جواب داد:

-آره! خیلی وقته! با اینکه کلا الان ۲۴ و خورده ای سالمه، توی ۱۷ سالگی عمل کردم. یعنی بچه بودم! بینی من گوشتی بود و من اعتماد به نفس نداشتم... تو چی؟!

و اینبار سنگینی نگاه برنا را خیلی راحت حس کرد. سنگینی ای که مانند پتک، ضربه به مغزش زد. آنقدر کنجکاو برای حادثه ای که هرگز نمی خواست شرحش دهد.

-من... من مجبور شدم عمل کنم!

باران با چهره ای غم پوشیده گفت:

-یعنی... یعنی تصادف!

در هم شد. خراب شد. ویران شد. تصویری متوهم از سوزانی محکم شد. سوزان که...

آب دهان قورت داد و از جا بلند شد. اینبار واقعا عزم رفتن کرد. اینبار نه تنها باران، نگاه برنا هم سوال داشت.

باران هم به تبع از او بلند شد و با گرفتن دست هایش، روبه رویش ایستاد:

-من! من نمیدونستم ناراحت میکنم.

ضربه ای آهسته به پیشانی اش زد:

-با اینکه ۲۴ سالمه هنوز بچم.

پوزخند برنا، مثل تیغی برنده به گلوی سوزان بود اما... اما به روی خود نیاورد و

فقط باران را خطاب قرار داد:

-من خوبم عزیزم! شماره م رو از آقا برنا بگیر بهم زنگ بزن!

گفت و با شتاب از خانه ای که امشب برای او جهنم ساخت، بیرون آمد. دست

روی سینه اش گذاشت و پشت در به خیابان تاریک چشم دوخت. خواست به

سمت ماشینش هجوم ببرد که در باز شد و او به سمت داخل جهش برداشت.

دست های برنا مانع از افتادن و چشم های او مانع از بستن پلک های سوزان

شد. شال روی سرش مانند آبشاری جوشان روی گردنش آرام گرفت.

نگاه برنا نه به شال بود و نه به لب های گزیده شده ی سوزان! نگاه او به بینی
ای بود که انگار ماجرا ها در پشت عملش دارد.

لب تر کرد و خیلی رک پرسید:

-اینهمه عوض شدن و خراب شدن برای چی بود؟

سوزان با دو تکان عمیق که به خود آورد، تن در اسارت مانده اش را از او جدا
کرد و شال روی سرش را آهسته جلو کشید.

-چنگال زدن به یه سری چیز های خصوصیم، اشتها رو کور میکنه!

برنا با ابرویی بالا رفته پرسید:

-میتونم بپرسم غذای سفارشی چی بود؟

سوزان پلک بر روی هم گذاشت و با کشیدن نفسی عمیق، آب دهان قورت داد
و یک قدم عقب رفت:

-زهر!

برنا لب هایش را از داخل محکم گزید و پلک زد:

-میدونی که با پای خودت اومدی، میدونی که با دست های خودم زندگیت رو
رو می کنم!

سوزان پوزخند زد و با بالا بردن سوئیچ ماشین گفت:

-میدونی که برای اوکی کردن کارم، هر کاری می کنم. روش هاتو رو کن که
بدجور خواهان دونستنشم!

دستی در هوا تکان داد و در حالی که به سمت ماشینش می رفت، گفت:
-خدانگهدار!

برنا نیش خندی زد و تکیه اش را به در داد تا رفتن دختری که امشب کمی
غریب تر بود تا غروبی که شرکتش را بهم زد، با لذت تماشا کند.

-آی سنیوریتا! آی... دور بمون ولی من پیدات می کنم به چه محله ای میرسی.
این طرز چاقو کشیدن معلوم میکنه از چه قماشیه بودی که حالا اینی!

گاز ماشین سوزان که به گوش هایش خورد، خواهرش را پشت گوشش پیدا کرد.
-باران!

باران نگاه ناراحتش را به صورت بشاش برادرش قرض داد:

-برنا... من بد حرف زدم؟ چیز بدی گفتم؟ من عاشق عکاسی ام، نکنه...

برنا با یک حرکت در آغوشش کشید و موهای مشکی اش را دست نوازش کرد:

-غلط بکنه هر کسی که به تو نه بگه! خودم برات معلم عکاسی میگیرم، حرص

این دختره رو نخور!

باران لب هایش را آویزان کرد:

-من از سوزان خوشم اومد. چشم و ابروش رو دوست داشتم. بینشم خوب بود.

وای لب هاش، اگه بابا میداشت اینطوری پروتز می کردم. یعنی لب های خودش

بود؟

برنا با زبان، لب هایش را تر کرد و پوزخند زد:

-بریم تو! بریم دختر که تو آدم بشو نیستی. طرح ها رو آوردی؟!

باران با شنیدن حرف طرح، شوق گرفت و گفت:

-آره داداش... اگه بدونی چقدر قشنگ شدن!

برنا در را با پشت پایش بست و با گوش سپردن به شوق های او، داخل رفتند.

موبایل را به گوشش چسباند و در حالی که بینی اش را بالا می کشید، اشکبار گفت:

-بچم رو آماده کن! میخوام پیام ببینمش...

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۲۲: ۲۳]

#۳۴

حتی فرصت نداد پشت خط به او جواب مثبتش را اعلام کنم. موبایل را قطع کرد. پا روی گاز گذاشت و با نگاهی که به چپ می انداخت، ماشین را به لاین

کناری هدایت کرد. سرش درد می کرد. دلش درد می کرد. نگاهش به جایی دور
دست تیر می کشید. چرا آرام نمی گرفت؟ آب دهان قورت داد و نفس عمیقی
کشید.

-چرا تموم نمیشی لعنتی؟ چرا دست از سرم برنمیداری نامرد!

لب به دندان گزید و چشم هایش را بست.

-من میتونم! من باید بتونم...

صدای بوقی که پشت سرهم از پشت سر به گوشش رسید، پلک هایش را باز
کرد. ضربه ای روی فرمان کوبید و با صدای بلند گفت:

-آره... آره... خودت رو به کشتن بده. اون به کجاشه نتونستن های تو؟ سوزان
احمق! سوزان خرا!

پووفی کشید و به راهش اندیشید تا شاید دل ناآرامش با سرعت زیادی که اتوبان
ها را می پیمود، پرچم سفید بالا ببرد.

آنقدر در حال خود غرق بود که نفهمید کی به خانه ی دوست داشتنی روبه روی چشم هایش رسید. نمای زیبا و سنگ مرمر کار کرده اش، دلش را زیر و زبر کرد. مگر می شود آنقدر وقت بگذرد و این خانه باز هم دلش را به الاکلنگ بازی وادارد؟!

پیاده شد و در ماشین را قفل کرد. کیف به شانه زد و با ژست همیشگی و محکمی که فقط بیرونش را شکل می کرد، به سمت خانه رفت. به رسم قدیم، انگشت در حلقه ی در کوچکی که پشت زمینه اش سالنی بزرگ تا دو خواب و یک آشپزخانه ی نقلی بود، فرو برد و با نفس عمیقی که خرج ریه اش کرد، کلید را درون در انداخت و وارد شد.

پا داخل نگذاشته بود که صدای پر انرژی آدرینا هوش و گوش و عقل و دین و ایمانش را به یغما برد. تک دختری که تمام زندگی اش بود. هدف، زیبایی، کمالات و سوزان شدنش را فقط و فقط مدیون نگاه همیشه خندان آدرینایش بود.

بَرش پر شد از آدرینایی که تمام انرژی و زیبایی اش را از مادرش به ارث برده بود. تپلی و با مزه، لپ های قرمز رنگی که با موهای مشکی بلندش، شده بود گوجه فرنگی ای در سرزمین بزرگی از گندم های شمال!

-مامان...

و چه کلمه ای زیباتر از لفظ مامان؟! دو بخش خیلی مختصر که تمام و کمال پوشش می دهد هست و نیست فرزند و مادر را!

-جان مامان... آرامش مامان... قلب مامان...

آدرینای بانمک و زیبارو که عشوه های بچه گانش دل انسان را می لرزاند، دست دور گردن مادرش انداخت و سفت سوزان را فشرد:

-الهی قربونت برم مامان. پس کجایی که دیر اومدی؟

سوزان به زبان بازی اش نگریست و شال را از روی سرش کند، فوراً از جا بلند شد و با تکیه دادن آدرینا به خودش، راهروی باریک را رد کرد و به سالن بزرگ و دل انگیز رسید. همراه با رسیدنش، پیرزن موسفیدی که مادر بزرگش می شد، جلوی نگاهش پدیدار شد. باز هم همان لبخند همیشگی!

-سلام مامانی. خوبی؟

به مادر بزرگش مامان می گفت.

-خوبی؟

عطیه لبخندی بر روی لب کاشت و صورت چروکیده اما مهربانی که تمامی اعضایش همچنان ظریف مانده بودند را به صورت سوزان چسباند و بوسه ای هدیه اش کرد.

-خوبم. تو چطوری؟ خسته شدی؟!

سوزان لبخندی روی لب نشانده و در حالی که آدرینا را کنار می نشانده، اسمارتیسیش را به دستش داد و گونه اش را محکم بوسید.

-دخترم بخوره محکم شه.

آدرینا خودش را با قر دادن به گردنش لوس کرد و لبی غنچه کرد:

-مرسی مامان خوشگلم!

هنوز کلمات را درست ادا نمی کرد اما آنقدر ناز و با نمک بود که هیچکس به تلفظ های پر از دست اندازش توجهی نمی کرد.

ژست، [۲۳:۲۲ ۰۶،۱۱،۱۷]

۳۵#

بی طاقت آدرینا را به صورت نصفه در آغوشش کشید و روی سرش را بوسید.
نگاهی به عطیه انداخت و گفت:

—چه خبر مامانی؟ دو سه روزی که نیومدم رو چطوری گذروندین؟

عطیه دست روی دست دیگرش گذاشت و عزم بلند شدن کرد و گفت:

—تا شربت بیارم کمی خنک شی، تعریف می کنم.

سوزان که خسته از خوردن و خوابیدن های این چند روز شده بود و دلش کمی آرامش می خواست، دست روی زانوی عطیه گذاشت و گفت:

-میشه بشینی؟ من اصلا میل نوشیدن و خوردن ندارم. به جان آدرینام هیچ نمی

خوام. کمی آرامش بگیرم باید برم خونه...

عطیه با شنیدن حرف آخرش، بادش خوابید:

-چی میگی مادر... امشب نمی مونی پیش این دختر؟!

سوزان لب به دندان گزید:

-کلی کار دارم. دلم میخواست بمونم، نمیتونم! شما که پیششین خیالم راحت!

عطیه اخمی کرد:

-هیچکی مادر نمیشه!

سوزان آهی کشید:

-خودمم میدونم. ولی موقعیت من رو میفهمین...

-از اون مغازه ی کوفتیت دفاع نکن...

سوزان در میان ناراحتی هایش آهسته خندید:

-مامانی من مزون دارم.

-اون خیاطی رو میگی؟! -

-خب همینه که من رو به غلط کردن میندازه دیگه! آخه توضیح قبول نمی

کنین که! اونجا مزونه لباس عروسه، کجاش به خیاط خونه شبیهه!؟

عطیه در جایش محکم نشست و تکیه به مبل خوش نشین داد:

-تو کلا از ما دور شدی. نه من و نه بچت رو درست و حسابی نمیبینی...

سوزان با لب و دهان اشاره ای به آدرینای هوشیار کرد و گفت:

-مامانی...

عطیه که کلافه شده بود و میخواست سوزان را بیشتر در کنار بچه اش قرار

بدهد، گفت:

-چیه؟ بد میگم؟ باید بیای و بری! اینطوری نمیشه ک...

-من فعلا نمیتونم این ریسک رو بکنم. بچم باید ازم دور باشه . حداقل فعلا...

-چرا؟! -

-چون کارم اونقدر زیاده که نمیتونم به خودم عادتش بدم!

دروغ می گفت... آنقدر از بابای بچه و پیدا شدن دوباره اش می ترسید که دخترک
نازش را قایم کرده بود.

عطیه پوزخند زد:

-به شما همیشه گفت مادر!

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۲۲: ۲۳]

#۳۶

سوزان که حوصله ی بحث های تکراری با مادر بزرگش را نداشت، پووفی کشید
و با دست کشیدن بر روی چشم های دخترکش، متوجه خوابیدنش بر روی سینه
هایش شد و آهسته گفت:

-فعلا میخوام آدرینارو بخوابونم. لطفا، خواهشا، التماس می کنم درک کن مامانی.
خواهش می کنم.

آدرینا را بغل زد و به سمت اتاق خوابش که شرقی ترین جای سالن را اشغال می کرد، برد و در نور صورتی اتاقش که هر چشمی را به دیدن وامیداشت، بر روی تخت طرح کیتی اش خواباند و در کنار تختش نشست.

دستی بر روی موهای خوش حال دخترکش کشید و خیره به چشم های بسته اش گفت:

قول میدم نذارم نبود پدرت رو متوجه بشی. همونطوری که عمو و مامانی نداشتن من متوجه بی پدر و مادرم بشم. قول میدم آدرینای لازم!

بوسیدش. بوییدش. دستش را ناز کرد. موهایش را نوازش کرد. پاهایش را برای در امان ماندن از پشه های تابستانی پتو کشید. سر بر روی دسته ی تختش گذاشت و نگاهش کرد. سیر نشد ولی کمی ته دلش را گرفت.

برای امشبش بس بود. همین یک ذره بودنش هم توانست حجم بزرگی از ناامیدی هایش را پرده بیندازد.

پلی چوبی را در نظر بگیرد که رنگ قهوه ای سوخته اش به طناب های کرم
رنگی که دو طرفش را اشغال کرده اند، جلا بخشیده است و هر نگاهی را تسخیر
جسم خود می کند. آن پل بشود راهی میانبر برای رسیدن به تمام هدف هایت
اما... اما آنقدر راه پل خراب و پوسیده است که ترس و واهمه، اجازه ی پیشروی
به پاهایت نمی دهد. زندگی سوزان دقیقا عینا به آن پل شبیه بود. اول پل،
دخترکش و آخر پل مردی ترسناک که قصد ربودن دخترکش را داشت. باید چه
می کرد تا از دست آن هیولای وحشی نجات پیدا کند؟

نفسش را فوت کرد و با اطمینان خاطر به جای خوابش فرو رفت. تمامی چراغ
ها را خاموش کرده و آب به تمام کاکتوس های بخشیده بود. دل و دماغ هیچ
چیز نداشت. دلش می خواست تا خود صبح فقط گریه کند و به یاد قدیمش
کمی با خود خلوت کند.

موبایلش را برداشت و به مهرآنا زنگ زد. هنوز به دو بوق نرسیده بود که مهرآنا جواب داد:

-جانم رئیس...

صدای خندان مهرآنا حالش را جا می آورد. اصلا این دختر به دنیا آمده بود تا قلب سوزان با دست و دلش، بند بزند.

-مهرآنا خرابم...

آه مهرآنا از آن طرف خط به گوشش رسید. تنها کسی که از تمام رازهای قلبی اش با خبر بود، مهرآنایش بود. فقط با او بود که می توانست به راحتی حرف بزند و خودش را خالی کند.

-بهترین عکاس ایران کیه؟

اشک ریخت و خندید.

-من...

-بهترین طراح لباس عروس و بهترین مزون دار ایران کیه؟

گریست و در میان اشک هایش خندید.

-من...

-تو باید بتونی سوزان. تو مجبوری تحمل کنی. تو باید شکستش بدی. مگه نه؟

بینی اش را بالا کشید و سرش را درون بالش فرو برد.

-حس...حس میکنم مامان بدی ام مهری...

-نه... نه اصلا. تو فقط مامان محتاطی هستی. الان داری زمان می خری تا فردای

با آرامشی برای دخترت بسازی.

چانه ی لرزانش را با به دندان گزیدن لب هایش کنترل کرد و گفت:

-میتروسم مهری. میتروسم یه روزی برسه که آدرینا دیگه منو نخواست. میدونی...

بینی اش را بالا کشید.

-امشب مامان عطی به من میگه به تو نمیشه گفت مادر...

نفس های منقطع اش را بالا کشید.

-چ...چطور ثابت کنم که بخدا من مادرم فقط نمیتونم... در...درد هامو بگم...

موهایش که با مداد طراحی اش گیر انداخته بود را با یک دست رها کرد و دور صورتش ریخت:

-نمیخوام دیده شم. میخوام بمیرم مهري...

مهري که می دانست وقت، وقت گوش دادن است، هیچ نگفت تا سوزان خودش را خالی کند و کمی، فقط کمی آرامش بخرد.

-تو... تو اوج بچگی مامان و بابام رفتن. پیش عموم و مامان عطی بزرگ شدم. فدای سرشون. تو... تو اوج جوونی طلاق گرفتم و با یه بچه افتادم توی این راهی که الان هستم. فدای سرم. تو... توی اوج خوشی هام حس کردم هیچی به قلبم هیجان نمیده.

آب گلویش را قورت داد و موها را از صورتش کنار زد:

-شدم یکی که خودمم رغبت نمی کنم نگاهش کنم. اون سوزانی که کل بچه
محل هارو با یه انگشتش کنترل می کرد کجا و این دختر لوس و ننه ای که
دماغ عمل کرده کجا...

روی جای خوابش به صورت دمر خوابید و پووف کشید. با پشت دست اشک
هایش را پاک کرد.

-آدرینامو میخوام اما از اون نکبتی میترسم. اگر... اگر بدونه دخترم زنده ست،
دیگه نمیتونم داشته باشمش...

مهرآنا آهسته گفت:

-تو میتونی!

نمی توانست. دیگه نمی توانست. کم آورده بود... تا انتهای نای گلایش احساس
حقارت و پوچی می کرد.

-من... من باید بتونم ولی چطوری؟!!

مهرآنا نفس عمیقش را به گوش سوزان رساند و تکرار کرد:

-بهترین عکاس ایران کیه؟

و تکرار اعتماد به نفس گرفتن سوزان:

-من...

دوستی واقعی همین است. دو نگاه که به نگاه غمزده ات، عشق هدیه بدهند و دو دست نگاه که به دست های یخ زده ات گرما عطا کنند.

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۲۲: ۲۳]

#۳۸

آخر صحبت هایشان بود که اس ام اسی به گوشی سوزان و مهرآنا، هر دو با هم رسید. مهرآنا زودتر از سوزان خواند و اعلام کرد:

-سوزان طرلان پیام داده که فردا ساعت ۱۰ صبح توی کافی شاپ دریا می بینمتون! چی میخواد بگه!؟

سوزان بیخیال شانه بالا انداخت و گفت:

-لابد می خواد درباره ی گندی که از چک ها درآورده حرف بزنه. فردا بیا دنبالم
تا بریم!

-باشه عزیزم. برو بخواب، غصه ی هیچی نخور. غمت نباشه، خدا بزرگ تر از این
حرفاست. منه نوعی تا همیشه پیشتم و نمیذارم با غم سر رو بالشت بذاری. باشه
رفیق؟!

لبخندی در میان اشک های خشکیده اش زد:

-باشه عزیزم. شبت بخیر!

موبایل را قطع کرد و بی وسواس روی زمین انداختش! نفس عمیقی کشید و
چشم هایش را آهسته بست. برای امشب که آدرینا را دیده بود و بعد از آن به
خانه برگشته بود، کمی زیادی بود. امشب، شب خاصی بود که قلبش سنگینی
می کرد؟! نمیدانست... دیگر حساب تقویم از دستش بیرون رفته بود! شاید بود،
شاید هم نبود!

صبح که شد، انگار دیشبی بد نگذارنده بود. لب خندان، چشم خندان و صورت بشاش! سوزان واقعی این بود، کسی که شاید غم هایش کوه باشد اما او آسمان است و با باریدن همه ی غم ها را شسته و از بین می برد.

به محض زنگ خوردن در خانه اش، تیپ مدیر پسندانه اش را از آینه پس گرفت و صورت آرایش کرده ی خیلی عادی و ملایمش را به موبایلش دوخت. آب پرتقال چشمک زنانش را یک هوا هوورت کشید و بالاخره به مهرآنا پیوستن را عملی کرد و سوار بر ماشین کاری اش شد.

-سلام رئیس. صبح بخیر!

سوزان در حالی که می خندید، زیپ پشت کفشش را بست و گفت:

-سلام عزیزم. بریم که دیر شد.

مهرآنا چشمی گفت و به سمت کافی شاپی که بزرگی و رنگ آبی دکورش انسان را به یاد دریا می اندخت راند.

شاید ۳۰ دقیقه طول کشید تا ماشین در پارکینگی که پشت کافی شاپ بود، پارک شده و آن دو پیاده به سمت کافی شاپ آمدند. دلش شور می زد اما توجهی نکرد تا بگذرد... هر چه می شد، بشود! مهم هدفی بود که کم کم به محق شدنش نزدیک میشد...

در چوبی و مینا کاری شده ی کافی شاپ را با دست مهرآنا باز شده دید. لبخندی زد و در حالی که یک دستش به کیف و دست دیگرش به روسری ساتنش بود، وارد شد. محیط آبی رنگ و آکوریم کوبی دیوار را با یک نظر رد کرد و به میزی که وسط سالن می درخشید، خیره شد. مات و مبهوت به برنایی که روبه روی طرلان نشسته و لبخند های ژکوند می زد، خیره شد.

نه پایی داشت که جلو برود و نه گوشی که دم گوشی های مهرآنا را بشنود.

-سوزان این پسره نیست که میخواستی مدلش کنی... سوزان خودش ها... سوزان میخوای بری ضایعش کنی...

دست پشت گوشش گذاشت و با رد کردن دهان و حرف های مهرآنا، پاشنه ی

کفشش را به ته سالن کوبید و با یک حرکت بالای میزشان ایستاد!

لب به دندان گزید و نفس های عمیقش را به ریه اش بازگشت داد.

-سلام!

برنا چشم از چشم های طرلانی که با لبخندی خباثت بار شریکش را می نگریست

گرفت و به صدای آشنایی که دیشب عجیب دلگیر بود، قرض داد. جا خورد. مات

شد. کمی خراب شد ولی خودش را نباخت.

از جا بلند شد و آهسته گفت:

-سلام!

طرلان و مهره کردن های همیشگی اش! نگاه مهرآنا که بر رویش موجی خروشان

جاری کرده بود را با پوزخندی رد و رو به سوزان خیره به برنا، گفت:

-سوزان جان! برنا جان هستن، همونی که زیاد ازش بهت گفته بودم. بهترین

کسی که تا امروز در کنارم بوده! یه آرامش واقعی...

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۲۲: ۲۳]

#۳۹

سوزان نگاهش را با اعتماد به نفس مختص به خودش از برنا گرفت و به طرلان
قرض داد. دختری که پوستی سفید، مو و ابرویی نارنجی رنگ و چشم هایی
رنگی داشت. فک زاویه دارش درست در دیدرس نگاه سوزان قرار گرفت.

سوزان: واقعا؟! چه خوب که بالاخره تصمیم گرفتی باهم آشنامون کنی شریک!
لفظ شریک لرزه بر نگاه برنا انداخت. سرفه ای مصلحتی کرد و از جا بلند شد.

-طرلان جان من میرم تا سرویس بهداشتی و برمیگردم!

سوزان با پوزخندی ملس نگاهش کرد و کنار کشید تا از او رد شود. بماند که
طرلان کاملاً آن دو را زیر نظر داشت و خیلی راحت با نگاه کنترلشان می کرد.

با اشاره ی چشم و ابروی طرلان، برنا از جمع جدا شد و به سمت سرویس های بهداشتی رفت.

طرلان دستی به سمت صندلی های مخملی کافی شاپ کرد و گفت:
-نمیشینی؟!

سوزان نگاه بُرنده ای به شال آبی رنگ طرلان انداخت:
-شالت خوشگله!

طرلان ابرو های بلندش را بالا انداخت:
-واقعا؟!

سوزان با تکان دادن سرش، صندلی ای که مهرآنا برایش بیرون کشیده بود را انتخاب کرد و رویش نشست.

-جدا می‌گم. با وجود اینکه داری عکاسی رو به فنا میدی اما از خرید های روزانه ت اصلا نمی گذری!

طرلان منو را به سمتش گرفت و گفت:

-جلوی برنا حرفی از چک ها نزن! وقتی راهیش کردم میتونیم به یه نتیجه برسیم!

مهرآنا بر روی منو خم شد و از دست سوزان قرضش گرفت. انتخاب سوزان را میدانست، پس با اشاره به گارسون، دو آب هویج بستنی سفارش داد و پشت میز کناری آن ها، بر روی صندلی نشست.

سوزان نیم نگاهی به مهرانا انداخت و با چشملکی محسوس به او، طرلان را مخاطب قرار داد و گفت:

-وقتی قرار نبود از چک و پول حرف بزنی، من چرا باید اینجا باشم؟

پا روی پا انداخت و ادامه داد:

-اومدم که من رو با سوگلی هات آشنا کنی؟! البته که من اسم این آقا رو از زبونت نشنیدم و الان هم برای ضایع نشدن فقط گفتم می شناسم.

بر روی میز خم شد و با حرکت دادن به دست هایش، پرسید:

-تو گلوت گیر نکنه یه وقت! چند تا چندتا خواهرم؟ مگه همین دیروز نبود با
فریبرز بهم زدی؟!

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۲۲: ۲۳]

#۴۰

طرلان لب هایش را بهم فشرد و اندکی جلو آمد:

-ببین سوزان! هر چی دیدی و ندیدی رو بنداز بیرون و گرنه...

سوزان که عصبانی بود و قرمزی صورتش را نمیتوانست پس بزند، تشر زد:

-وگرنه چی طرلان؟ عکاسی من مسخره ی دست توئه که با دوست پسرات قرار

میداری و حاضر نیستی یه ساعت برای کارت وقت بذاری؟ اگه مسخرست که

بگو تا من تکلیف خودم رو بدونم!

ابرو در هم کشید و همراه با پووفی که تزئین کننده ی حرف هایش می شد، چشم در چشمش شد و گفت:

-برای اینکه بخوام موفق بشم به تو نیازی ندارم ولی با این همه بیخیالی و حجم زیاد خوشگذرونی های تو، دیگه نمیتونم کنار بیام. سه چک ۵۰ میلیونی داری. همه رو تا آخر ما اوکی میکنی و گرنه به ارواح خاک پدر و مادرم نمیگذرم ازت! طرلان که عصبانیت سوزن را درک نمی کرد، متعجب نگاهش کرد و گفت:

-گفتم که حلش می کنم . منتهی... منتهی این عصبانیت بابت چیه؟ چرا میخوای دعوا کنی؟ من قول میدم همه رو درست کنم!

سوزان از بودن او با برنا عصبی بود. از اینکه راهش کمی سخت شده بود، دلگیر شده و میخواست زمین را به آسمان بدوزد اما نخی مناسب پیدا نمی کرد.

طرلان که از پشت سر سوزان، برنای دست به کت را تماشا می کرد، لبخندی به برنا زد و با صدای آرامی به سوزان گفت:

-سوزان حلش میکنم. الان فقط آروم باش جلوی برنا آبرومون نره! دلیل اومدنتم الان معلوم میکنم.

سوزان سری تکان داد و از نیم خیز بودنش صرف نظر کرد تا نشان دهد آرام است. همزمان با رسیدن برنا، گارسون سفارشات مهرآنا و سوزان را آورد. برنا در حالی که می نشست، دست لبه ی کتش گذاشت و به سوزان لنزداری که با عشوه آب هویج بستنی اش را هوورت می کشید، نگاهی انداخت و گفت:

-تو یه هفته، دو بار آب هویج بستنی؟!!

سوزان متعجب شد اما این طرلان بود که به زبان آمد:

-جایی دیدی که می پرسی؟

برنا بی آنکه نگاهی به طرلان نیم خیز شده بیاندازد، گفت:

-بله! توی کافی شاپ همیشگی ای که به تنهایی میرم دیدمشون! اونبارم آب

هویج بستنی سفارش داده بودن!

محکم حرف زدن، نگاه مستقیم کرد، یک سانت خم نشدن و پلک نزن از شاخص

ترین رفتارهای شخصیتی برنا به حساب می آمد.

-آهان! آره سوزان هم زیاد میره اونجا... برنا جان؟!!

برنا با لبخندی معنادار نگاهش را از سوزانی که خیلی راحت به نوشیدنی
خوردنش ادامه می داد، گرفت و به طرلان داد. ریتم خاصی به صدایش داد و
گفت:

—جانم!

ژست, [۰۶,۱۱,۱۷:۲۳:۲۲]

#۴۱

طرلان بادی به غبغبش داد و گفت:

—میدونی هدف از اومدنمون اینجا چیه دیگه؟ تلفنی بهت گفته بودم!

برنا سری تکان داد و با جمع کردن لب هایش، پره ی بینی اش را خاراند . گفت:

—البته! البته! هماهنگ کردیم.

سوزان لیوان خالی آب هویج بستنی اش را کنار گذاشت و گفت:

-و نتیجه ی هماهنگی چی شده؟!

برنا به جای طرلانی که در جای خود وول می خورد، گفت:

-قراره کار عکاسی شو کیش رو عکاسی شما انجام بدین! یعنی یه جورایی باید

جلوی چشمتون باشم!

طعنه ی آخر برنا، خشم به جان سوزان انداخت. نفس کلافه ای کشید و لب زد:

-اینطوریه طرلان جان؟!

نگاهش به برنا و حرفش به طرلان بود. بازهم برنا بود که به جای طرلان جواب

داد:

-بله، مشکلی وجود داره؟!

طرلان دست روی میز گذاشت و با گرفتن چانه ی برنا و کشیدن صورت او به

سمت خودش، نگاه به چشم های سوزان کرد و گفت:

-بله! مارک برنا با ما مدت زیادی که کار میکنه...

سوزان حرفش را قطع کرد:

-بله! و ما مشتری های ناراضی داریم!

برنا پوزخند زد و دستش را از میان طرلان بیرون کشید.

-ایراداتی که ممکنه از سوی نانشان های ناشی رخ داده شده باشه...

سوزان پوزخند زد:

-سابقه ی نه چندان درخشانتون که چیز دیگه ای میگه!

طرلان پووف کشید و اخم کنان گفت:

-شما دوتا چقدر با هم آشنا هستین؟!

سوزان و برنا با هم لب زدند:

-نه خیلی زیاد!

مهرآنا که اوضاع را خراب دید، از جا بلند شد و به سمت میز آمد. دست روی

شانه ی سوزان گذاشت و گفت:

-یه خطایی توی کت های مارک برنا وجود داشت که سوزان خواست خودش با مدیر اونجا حل کنه اما خب اتفاقات خوبی نیفتاد و هرکدوم به نفع خودشون صحبت می کنن.

به سمت سوزان خم شد و گفت:

-سوزان جان! شما که نمیخواهی این بحث بچگونه رو ادامه بدین؟!!

سوزان با دیدن مردمک های لرزان مهرآنا، پووفی کشید و عقب کشید. روی صندلی اش لم داد و با برداشتن کیف و عینکش از روی میز گفت:

-شما که توافق هاتون رو انجام دادین...

از جا بلند شد و در حالی که پول حساب میز را روی آنجا می گذاشت، ادامه داد:

-خودتونم عملیشم کنین! من کارهام زیاده، فعلا!

پشت به طرلان متعجب و برنایی که از شدت عصبانیت سرخ شده بود و دست مشت کرده اش را در دهانش چپانده کرده بود، کرد و به سمت بیرون از کافی شاپ رفت.

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۲۲: ۲۳]

#۴۲

بیرون از در جلوی ورودی کنار دیوار، چسبیده به ایستگاه اتوبوس ایستاد تا
مهرآنا بیاید و کمی آرامش کند. حالش به هم می خورد از آدم های تازه به دوران
رسیده ای که از فاز خودساختگی به فاز خودباختگی تغییر مسیر می دادند.
-سوزان...

صدای مهرآنا را که شنید خودش را در آغوش او انداخت و آب دهان قورت داد:
-مهری من رو ببر عکاسی!

مهرآنا سری تکان داد و با آرامش او را به سمت پارکینگ و ماشین برد. سوارش
کرد و بعد از سوار شدن خودش، ماشین را روشن کرد. آهنگ ملایمی در فضا
پخش کرد و بعد از طی کردن چندین خیابان، کناری ایستاد و آهسته به سمت
سوزان برگشت:

-میشه انقدر خودت رو بخاطر آدم های بی ارزشی که فقط میخوان حرصت بدن،
اذیت نکنی؟!

سوزان شقیقه اش را با یک دست گرفته بود و دست دیگرش را مشت و باز می
کرد. حال و حوصله ی هیچ چیز نداشت. شریکش به مدل انتخابی اش چشم
داشت و با او دست بود، دخترش در تنهایی مادر بزرگش بزرگ می شد، شوهر
سابقش در به در به دنبال دخترک به ظاهر مرده اش بود... آنهمه مشکل را چطور
میخواست حل کند؟ اصلا می توانست؟!

-مهری من میتونم؟ دارم کم میارم.

مهرآنا دستی روی دست مشت شده اش گذاشت و گفت:

-برای پایین کشیدن اون دخترهی لعنتی ام که شده باید بتونی. تا امروز
نمیخواستم برنارو به دست بیاری ولی از امروز که دیدم این موزی سال ها مارو
گول زده و اصلا نمی گفته صاحب مارک همچین آدمیه، دلم میخواد حالش رو
بگیری. باید مدلش کنی. هر چطور شده. اما حرکت امروزت رو خوب اومدی. این
عصبانیت باعث میشه برنا بدونه چه عضو مهمی از اون عکاسی هستی.

سوزان با نگاهی ناامید مهرآنا را نگریست و گفت:

-تنهایی نمیتونم!

مهرآنا لبی به دندان گزید و گفت:

-من باهاتم! اون باراده بود، برادر این پسره. میتونم اون رو توی دست بگیرم که

رای به نفع ما باشه. فقط خواهش می کنم کمی خودت رو برای طرلان بگیر تا

فکر نکنه همیشه میتونه به راحتی تصمیم بگیره!

سوزان پشت سر هم سر تکان داد و خیره به نقطه ای سیاه روی دیوار کنار

خیابان گفت:

-اگه نتونم...

مهرآنا حرفش را قطع کرد:

-حتی خیالشم نکن. طرلان داره ذره ذره صاحب همه چی میشه. پس تو چی؟

آینده ی آدرینا چی؟!

سوزان آب دهان قورت داد و گفت:

-راست میگی. من باید به فکر دخترم باشم. اما... اما طرلان نمیذاره!

مهرآنا تک خنده ای کرد:

-اونو بذار به حال خودش! تو باید با روش های خودت برنارو متقاعد کنی. فقط

کافیه که خودت باشی. اون خودِ اولیت که مال آدرینائه نه، اون خود دومیت که

مال مشتری هاته رو میگم!

سوزان پوزخند زد:

-چرا روانشناس نشدی؟!

مهرآنا لبخند زد:

-چون دستیاری بیشتر بهم میاد.

سوزان لبخند زد و همین لبخند کافی بود تا مهرآنا مطمئن شود اوضاع به حال

اول برگشته و میتواند به راه بیفتد.

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۲۳:۲۳]

به محض رساندنش به دست مهرآنا، عکاسی را با آسانسور رد کرده و به مزون رفته بود.

پشت در اتاق ایستاده بود و به خیاط های مزونش دستور می داد:

—چند بار بهتون گفتم به ازای اجازه ای که بابت چین های لباس عروس بهتون دادم، یه دونه یا دوتا کمتر بزنین.

راست ایستاد و به یلدایی که یادداشت برمیداشت، گفت:

—خشک شویی رو کنترل کن، خیلی از لباس ها کثیف تحویل مشتری داده بودن!

با چشم یلدا، سری تکان داد و خیاط هایش را رها کرد و با فشردن دستگیره ی در اتاقش، وارد آنجا شد و بلافاصله در را پشت سر خودش بست. موبایلش را در دست گرفت و بی آنکه برگردد به مهرآنا زنگ زد.

—جانم رئیس!

—مهری... همونجا بمون و بالا نیا. من کمی توی مزون کار دارم. حواست به طرلان باشه و به محض رسیدنش برو و باهاش حرف بزن! بهش بگو که بدون اجازه ی ما دیگه نمیتونه کاری بکنه، فقط... فقط و فقط تو این یه مورد رو چشم رو چشم میذاریم و حرفی نمیزنیم! در مورد چک هام باز بهش گوشزد کن...

برگشت تا کیفش را به جالباسی بزند اما دیدن برنا روبه روی میز، آن هم بصورت لم داده روی مبل، حواسش را از موبایل گرفت.

بدون آنکه به مهری و حرف هایش گوش فرا بدهد، موبایل را قطع کرد و همراه با نفس عمیقی که بیرون داد، گفت:

—شما اینجا چیکار دارین!؟

برنا نگاه ریلکسش را از سر تا پای او گرداند و گفت:

-نفرتت از طرلان رو دوست داشتم، اومدم یه توافقی کنیم!

ژست, [۲۳:۲۳ ۰۶,۱۱,۱۷]

۴۴#

سوزان با چشم هایی پر از سوال نگاهش کرد و بی آنکه تکانی در جایی که ایستاده بود، بخورد تنها گفت:

-من از طرلان متنفر نیستم!

برنا پا روی پا انداخت و ابرویش را بالا برد:

-و...

-و با تو توافقی نمی کنم. دوستی یا رابطه ای با طرلان داری، کاملاً به زندگی شخصیت مربوطه!

-یعنی...

-یعنی اینکه پیشنهاد من با بودن تو با طرلان یا نبودنت با اون، هیچ تغییری از نظر زاویه ای نمی کنه. پیشنهاد من حتی اگر بچه هم داشته باشی سر جاشه! من فیس و هیکلت رو برای یه چشم کوچولو که اسمش دوربینه میخوام و هیچ کاری با زندگی خصوصیت ندارم!

برنا با آنکه متعجب شده بود اما خودش را نباخت و فقط گفت:

-حیف شد! اگر با من...

سوزان لب هایش را درون دهانش کشید و با نگاهی ریلکش گفت:

-اون زمانی که با گرو و گروکشی کارشون رو به سرانجام می رسوندن یه ارباب بود که با ارباب ده دیگه به دعوا می گذروند وقت و زندگیشو تا بتونه یه چیز با ارزش به دست بیاره! اما... اما الان زمونه ای شده که هر کس ارباب خودشه! نمیدونم چه بلایی میخوای سر طرلان بیاری و کنجکاوم نیستم. چون از قدیم گفتن از هر دستی بدی از همون دستم پس میگیری...

برنا انگشت به پره ی بینی اش کشید و با چشم هایی ریز شده، نگاهش کرد:

—حالا که انقدر به قدیم و قدیمیا علاقمندی بذار یه چیزی رو بهت بگم! قدیمی

ها یه مثل مشهور دارن که میگن قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا گردد...

از جا بلند شد و با به دست گرفتن لبه هایش کتش، به سمت سوزانی که یک

قدم هم جابه جا نشده بود آمد. روبه رویش، سینه به سینه، نفس به نفس ایستاد

و در دل به قد بلند بودن دخترک، احسنت گفت.

—لحظه اولی که به من پیشنهاد مدل بودن دادی، از حرص های جمع شده ی

توی صدات قشنگ حدس زدم که باید با کسی رقابت داشته باشی اما اصلا

فکرشم نمی کردم اون رقیب توی دو قدمی من قرار داشته باشه! وقتی فهمیدم،

یک هیچ به نفع من شد. این قطره ی اول!

روی پاشنه ی پا چرخید و با نفس عمیقی که از گل های درون اتاق سوزان به

ریه اش کشید، گفت:

—وقتی در خونه ام دیدمت و اونطور دفاع کردن رو ازت دیدم، به این نتیجه

رسیدم که دو اخلاق متفاوت توی این دختر زندگی میکنن. کنجکاو نبودم، ولی

خیلی دلم میخواست جواب این کارت رو بدم و یه طوری از زیر دینت پیام بیرون.

از طریق بارانا و شاید عکاس شدنش توی این مکان، میتونستم کلی مشتری
بفرستم و اسمتون رو از اینی که هست، معروف تر کنم! این قطره ی دوم!
یک دور کامل، دور سوزانی که دست به سینه نگاهش می کرد، چرخ زد و دوباره
روبه روی او ایستاد. اینبار عقب تر و بی نفس به نفس بودن با او!
-وقتی کلمه ی ژست رو ازت شنیدم و خیلی برام آشنا اومد با طرلان حرف زدم
و...

بشکنی زد و ادامه داد:

-گفتم این شریک همون کسیه که با من کلی درموردت حرف زده! از کارهایی
که با هم می کنین تا یکی اول بشه! از بلاهای زیر زیرکی که به سر هم میارین
تا یکی مدال بگیره! اطلاعات گرفتم، بزرگتر دیدمت ولی همچنان کوچیک چون
داری با طرلانی می جنگی که تنها سلاحش با مردها در ارتباط بودنشه!
نفس عمیقی کشید و با بالا آوردن سه انگشت از دستش، گفت:

- و این قطره ی سوم!

سوزانِ متعجب، با ابرو هایی بالا رفته و چشم هایی گشاد شده، مخاطب روبه رویش را با لب هایی از داخل جویده، خیره نگاه کرد و گفت:

-طرلان میتونه هر چی میخواد از من بگه ولی من عادت ندارم حرف دوست و همکارم رو هر جایی ببرم. یادگرفتم مردونه و درست و حسابی یکی رو ببرم، یاد گرفتم با زور بازوی خودم میچ بندازم.

لب هایش را با زبان تر کرد و ادامه داد:

-مخلص کلامم اینه. شاید طرلان من رو یه زنبوری که فقط نیش زدن بلده، بشناسه ولی من اون رو توی هر جمع غریب و آشنایی یه ملکه ی زنبور می دونم.

چشمکی زد و گفت:

-از قدیم گفتن، برای دعا همسایه ت کن تا برای خودت بگیره!

به سمت در رفت و آن را طاق باز، باز کرد:

-اگر امر دیگه ای ندارین، کار دارم!

برنا سری به چپ تکان داد و خیلی آرام گفت:

-هر جور خودت میدونی! روز بخیر!

گفت و از در خارج شد تا بوی عطر سردش در جای به جای بینی سوزان قرار بگیرد. چشم هایش را بست و با فراغ خیال، بوی سرد لباس برنا را به ریه اش داخل کشید.

در را بست و با صورتی که از عصبانیت کبود شده بود، به سمت میزش آمد و دو دستی روی میز هجوم گرفت:

-من رو سکه ی یه پول می کنی طرلان! کمر به نابودی من بستى...

سر تکان داد:

-باشه! باشه ولی یادت باشه روبه روت کیه... یادت نره چه کله خری ام من...

به پشت برگشت و دو ضربه به پیشانی اش زد:

-حالا که جنگ، جنگ از پشت خنجر زدنه، کاری می کنم که خودت با دست

های خودت، دونه به دونه ی خنجر هارو از پشتم دربیاری!

درد دارد وقتی تمام و کمال احترام و آبرو، اعتبار و اعتماد، دو دستی و با خیال راحت به دست کسی می دهی، اما بعد از مدتی تمامی رویاهایت را نابود شده می بینی! درست مثل گرفتن پوکه ی خالی قرص از دستی مطمئن که تمام امیدت برای درمان چند ساعتی را ناامید می کند.

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۲۳:۲۳]

#۴۵

پووفی کشید و دست مشت کرد. دست مشت کرده اش را درون دهانش فرو برد:

–نابودت میکنم! اما به شیوه ی خودم! فقط به روش بی برو و برگشت خودم!

نفس های کلافه اش را بالا کشید و با برداشتن موبایلش، به مهرآنا زنگ زد.

–جانم رئیس...

–مهری...

-جانم...

دستی روی پیشانی اش کشید و عرق های صف گرفته بر رویش را با پشت دست پاک کرد:

-زنگ میزنی به مارک برنا! شماره ی باران پیرزاد رو برام پیدا میکنی. بگو از طرف عکاسی ژست براش یه پیشنهاد دارم!

-مطمئنی؟! میخوای...

-مهری کاری که گفتم رو انجام بده. این دفعه واقعا رئیستم!

صدای نفس های کلافه ی مهری را شنید اما دم نزد.

-باشه عزیزم میزنم. نمیای پایین؟!!

-چرا! کمی اوضاع گل هارو درست کنم، آب بهشون برسونم، میام!

روی صندلی روبه روی باراد نشستہ بود و کیلو کیلو حرص می خورد. باید یک

طوری این دختر را زمین می زد. طوری کہ خودش ہم نفہمد از کجا خورہ است!

باراد لیوان آب پرتقال مورد علاقہ اش را بہ سمتش گرفت و گفت:

-بیا داداشم! بیا اینو بخور، حرص نخور شیرت خشک می شہ!

برنا پووفی کلافہ کشید و لیوان را با عصبانیت گرفت.

-شوخی ممنوع!

باراد دو دستش را بہ نشان تسلیم بالا برد:

-منِ میمونِ فرنگی غلط بکنم با تو شوخی کنم! جدی ام. جدی جدی دارم میگویم

بہ جای حرص کہ بہ بدنت دست درازی می کنہ، آب پرتقال بخور کہ تو بہش

دست درازی کنی!

برنا اخمی ضمیمہ ی نگاهش کرد:

-دلت فحش می خواد؟!!

باراد چشم هایش را خمار کرد و با سفت گرفتن بازویش به اندازه ی عرض شانه
اش گفت:

-من دلم تورو میخواد. میتونم مردونه بخوامت یا نه!

برنا جرعه ای از آب پرتقالش را سر کشید:

-خیلی بی مزه ای!

باراد روبه روی میز برنا، روی مبل های گرم و نرم نشست و گفت:

-تو اونجا من اینجا، چطور میتونم بخوامت آخه!

انگشتش را به سمت سینه ی خودش گرفت و ادامه داد:

-اندکی نزدیک تر! صبح نزدیک است!

برنا چرخشی با صندلی چرخ دارش زد و جرعه ای دیگر بالا داد:

-من میخوام روی این دختررو کم کنم بارادا! امروز منو کنف کرد اما نمی دونه

همین کنف طناب دور گردنش میشه...

باراد دو انگشت اشاره ی دست هایش را به هم نزدیک کرد و با لوچ کردن چشم
هایش گفت:

-میشه؟

نچ نچ کنان گفت:

-نمیشه!

برنا عصبانی صدایش زد:

-بارادا!

باراد فوراً به خودش آمد و خیلی جدی گفت:

-خب داداشم راست می گم دیگه! یه دختری که هم خانومه، هم خوشگله، هم

ناز و عشوه داره، هم موقعیت داره...

-بسه!

-هم نازه، هم دل میبره، هم یه مدیره وفقه...

-دهنت رو ببند بارادا!

-هم میتونه من رو خوشبخت کنه، هم میتونه تورو با من خوشبخت کنه...

-میبندی یا ببندمش...

باراد بی توجه به برنایی که حرص و عصبانیتش را به رگ هایش بخشیده و باد

کرده شان کرده بود، ادامه داد:

-آقا تو نخواش! من میخوامش و تو حق نداری به عشق آینده ی من توهین کنی.

من فعلا دارم برای خودم اما به آینده هم وفادارم!

چشمک زد:

-میدونی که! من تک پرم، با همه یه جا و تو یه زمان نمی پرم!

برنا از جا بلند شد به سمتش برود و یورش گاهش را موهای باراد قرار بدهد که

باراد دو دستش را بالا برد:

-غلط کردم. غلط کردم... هر چی تو بگی...

شکل زیپ بر روی دهانش ترسیم کرد و ادامه داد:

-از اینجا به بعد من خفه میشم!

برنا در جایش نشست و نفس عمیقی کشید. دست مشت شده اش را بر روی
میز کوبید و گفت:

-باید یه طوری کوچیکش کنم! یه طوری که نتونه از جا بلند بشه! از دو طرف
کینه اش به دلمه! از طرف ننگ زدن به مارکم و از یه طرف کنف کردنم! اما
چطوری؟ چطوری باید کارم رو به سرانجام برسونم!

باراد اشاره ای به لب های بسته اش کرد و با صدای بلند اووم توی دهانی کشید
که برنا اشاره داد:

-باز کن دیگه توهم! حرف خراب بزنی بلند شدم...

باراد به نشان تایید سری تکان داد و با باز کردن دهانش گفت:

-توی جشن سه سالگی مارکمون، دعوتش کن و اونجا کارت رو انجام بده!

برنا مشت دستش را با اطمینان باز کرد و در حالی که نگاه خیره اش بر روی
باراد را رنگ می بخشید، تنها لب زد:

-برای... اولین... بار... حرف... درست... زدی...!

آب دهان قورت داد و به ادامه ی حرف هایش، صفتی برای باراد چسباند:

-داداش!

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۲۳: ۲۳]

#۴۶

باراد بادی به غبغبش انداخت و با چشم های نیمه بسته گفت:

-چاکرتم! خب! چیکار کنم؟ برای لیست مهمون ها قرار بدم ماد مازل رو؟

برنا اخمی کرد و پرسید:

-مامازل؟!!

-آره دیگه! مگه میشه به نقاشی خدا گفت دختر؟! فقط باید مامازل صداش زد...

والله که ملکه ست...

-میشه انقدر خانومی نباشی؟!!

باراد سر بالا انداخت و رک گفت:

-مرگ پیشنهاد بهتریه!

از جا بلند شد و نزدیک به میز برنا، پا به پایه ی میز تکیه داد و گفت:

-نگاه من به زن، وسیله نیست بلکه هدفه! اگر همین زن نازنین نبود آیا من و تو

به وجود می اومدیم؟!

برنا دهان باز کرد حرف بزند که باراد دست هایش را بالا برد و ادامه داد:

-نه نبودیم!

به تقلید از برنا، لب هایش را به دندان گزید و گفت:

-داداش!

برنا با پا، صندلی اش را چسبیده به میز نگه داشت و خیره در چشمان شیطان

باراد گفت:

-به شرطی دعوتشون کن که اونشب خرابکاری بار نیاری. باراد من حال و حوصله

ی احترام گذاشتن به این دختر ندارم، نزدیک شدنم بهش صرفا بخاطر زمین

زدن طرلان و کمی استفاده از هنر عکاسیش که میتونه به مارکمون کمک کنه!

اگر یه قدم، فقط یه قدم پاتو کج بذاری، تا ته جاده باید تنها بری!

باراد چشمکی زد و با خنده گفت:

-من حاضرم با اون دختر تنها برم جهنم، تو منو از جاده می ترسونی...

و باز به تکرار قبل، گفت:

-داداش!

برنا پووفی کشید و دست روی میز گذاشت:

-هر کاری می خوای بکن! سر و کله زدن با تو از هر کاری سخت تره! مهمونارو

بچین و به عکاسی ژست هم اطلاع بده!

باراد خندید و گفت:

-میگم داداش! بدون شوخی و با جدیت تمام می پرسم، این میمون فرنگی رو

میخوای چیکار کنی؟ این طرلان رو می گم!

برنا نفس عمیقی کشید و دست به سینه نشست. نگاهی به نقطه ای دور روی در اتاقش خیره کرد و گفت:

-همون بلایی که سر فریبرز آورد رو سرش میارم. انقدر احمقانه خوردش می کنم که تا قیام قیامت دنبال ارزش هایی که نداره، بدوئه!
باراد قیافه ای متفکر به خود گرفت:

-فریبرز کلا ورشکست شد! آره؟

برنا پره ی بینی اش را خاراند و گفت:

-آره! صدقه سری خانوم عکاس همه چیزش رو از دست داد. کلی چک برگشت خورده و پرونده های غیرقانونی که به اسم فریبرز گرفته بود رو شده و...

-باید بره زندان؟

-اگر بگیرنش که آره. فرار کرده ترکیه ست. پلیس بین الملل دنبالشو بگیره گرفته شده!

باراد پووف کشید:

-بدبخت!

برنا دست مشت و صورتش را منقبض کرد. بادی در دهانش جمع و با پووفی بیرونش داد:

-همونطوری طرلان رو نابود می کنم. عکاسی ژست رو نابود می کنم تا عقده ش بمونه روی دل طرلان و شریک چموشش!

مشتش را به میز کوبید:

-فقط صبر کن! فقط صبر!

باراد سری تکان داد و دست روی شانه ی برادرش گذاشت:

-درست میشه، نگران نباش!

جدی بودن باراد، برنا را به فکر فرو برد تا به این نتیجه برسد که دوستش در چه مخمصه ای دست و پا می زند و روز های بد برای او هنوز به اتمام نرسیده است! درستش می کرد... با خراب کردن زندگی طرلان، همه ی راه های سخت را آسان می کرد.

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۲۳: ۲۳]

#۴۷

روبه روی طرلان ایستاد و گفت:

-از کارت اصلا خوشم نیومد.

طرلان پا روی پا انداخت و پرسید:

-چرا؟! اینکه بخوام عکاسی‌مون رو با مارک های معروف آشنا کنم بده؟!

-آره! بده! برای من بده. چون بدون مشورت با من فقط داری یه تنه جلو میری.

شریک یعنی چی؟ یعنی تو سوا من سوا؟ اگه اینطوریه که در ژست رو تخته

کنیم تو سی خودت منم سی خودم!

طرلان دستی روی گلویش کشید و با در دست گرفتنِ طره ای از موهای فر
نارنجی رنگش، گفت:

-بارها بهت گفتم با مارک برنا کار می کنیم. براشون مشتری می فرستیم تا در
آزش از ما به عنوان عکاس استفاده کنن. چی رو بهت نگفتم!

سوزان یک قدم جلو آمد و چسبیده به پاهای روی هم افتاده ی طرلان گفت:
-این اعتماد به نفس لعنتیت رو داغون می کنم طرلان! اگر ببینم کم ترین
آسیبی داره به ژست و قدمتش می رسه میگذرم از هر چی که بینمونه!

طرلان انگشت اشاره اش را به سمت سوزان گرفت و گفت:

-من رو تهدید نکن سوزان. میتونی همکاری نکنی، منت نذار! سر کسی که همه
جوره با عکاسی درب داغونی که به اینجا رسید، باهات بود و پادویییت رو توی
روی کس و ناکس کرد، اینطوری حرف زن!

سوزان پوزخندی زد و با گرفتن دست طرلان، نگاهی به ناخن های تراشیده شده
اش کرد و گفت:

-هروقت خواستی تهدید کنی حواست باشه که سه انگشتت سمت خودته و یکی

هم سمت خدایی که ناظره حرفاته، فقط یکیش برای ضربه به نفر مقابله!

پشت به او کرد و ادامه داد:

-گند هایی که زدی رو حل کن! تماما تمیز به من تحویلشون میدی وگرنه نمی

گذرم ازت طرلان! یادت نره که من بی اعصاب تر از این حرفام و اگر رگ خرابم

بگیره، رگ به رگت میکنم.

برگشت و صاف صاف به چشم های طرلان نگریست:

-برای اینکه این کارو قبول کنم، باید چک هات رو پرداخت کنی. وگرنه امضا

نمیزنم.

طرلان به جلو نیم خیز شد:

-سوزان خل نشو... من باید تا پنج شنبه قرارداد رو منعقد کنم تا پنج شنبه ی

بعد بریم کیش!

سوزان شانه بالا انداخت و لب زد:

-پس فقط چهارروز وقت داری شریک!

لبخندی زد و در حالی که پشت به او می کرد تا از آن جا فرار کند، پاشنه ی
کفشش را به زمین سایید و گفت:

-تو طرلانی هستی که فریبرزى که عاشقت بود و سه سال باهاش بودى رو توى
یه روز زدى زمین. همونطوری ام میتونی مارو بکشی بالا!

نیش خند زد و ادامه داد:

-میتونی از سوگلى جدیدت استفاده کنی. کی بود؟ هان! برنا پیرزاد. از فریبرز
هم شیک تره هم پولدارتر!

گفت و به سوزان سوزان گفتن های طرلان بی توجهی کرد و از در بیرون رفت.
دم در اتاق شریکش ایستاده بود و لبخندی خباثت بار بر روی لب داشت. داشت
در عروسی ای که در دلش به پا شده بود، دعوت می شد که موبایلش زنگ خورد.
شماره ای غریب ازتلفن ثابت خط تهران بود.

-بله!

صدای نازک آشنایی که گوشش را نوازش داد، جوابی دلشنین خرجش کرد:

-سلام دختر ناز. خوبی؟!!

برای به یادآوردن صاحب صدای پشت خط، چشم بست و شقیقه اش را فشرد
اما نشناخت.

-شما؟!!

-باران هستم. خواهر برنا...

لبخندی پررنگ زد:

-سلام جانم! خوب هستی؟

گفتگویشان را به گرمی ای تنور مانند ادامه داد و باران را به باد قربان صدقه اش
گرفت تا در دست بگیردش! از همکاری عکاسی اش با باران حرف زد و تمامی
هیجان های دخترک را در آغوش گرفت و با نهایت حوصله جوابگویش شد.

-پس برای شنبه ی آینده منتظرتم. باشه؟!!

-باشه خانومی، پس میبینمت!

-باشه عزیزم. اگر امری نداری، خدانگهدار!

و صدای پر از شوق باران:

-فدات شم. نه عزیزم، خدا نگهدار!

هنوز موبایل را بر روی باران قطع نکرده بود که شماره ای دیگر پشت خطی اش

آمد. در حالی که وارد آسانسور می شد، جواب داد:

-بله!

-میبینم که نمیتونی از من فاصله بگیری. یه بار باران رو به تلفن می گیری یه

بارم خودم رو با اومدن در خونه ام سوپرایز می کنی. کم کم دارم باور می کنم

یه اعجوبه ای سنیوریتا!

لبخندی کج زد:

-حالم خوبه. شما خوبین؟!

-اگر یه روزی برسه که از دکترای شهر قطع امید کرده باشم، مطمئنا به شما

اطمینان می کنم و از حالم توضیح میدم.

سوزان پوزخند زد و هیچ نگفت که برنا گفت:

-برای جمعه شب، توی خونه ام یه جشن برای سالگرد مارکمون جشن گرفتیم.

سوزان در حالی که از آسانسور بیرون می آمد. دهان به گوشی چسباند و میان

حرفش پرید:

-اگر یه روزی برسه که از تمام روانشناس های شهر قطع امید کنم، مطمئنا به

شما اطمینان می کنم و برای خوب شدن حال روحیم به جشنتون تشریف میارم!

-خوشم اومد! ولی وقتی واسه ثبتش توی دفتر ذهنم ندارم. خواستم بگم شما

هم به عنوان عکاسی ای که میخواد کار مارکمون توی کیش برعهده بگیره،

دعوت هستین!

-لزوما حضور ما بایدی نیست...

-مطمئن باشین که الزامیه. نبود، یه دقیقه خرج تلفنم رو تباه نمی کردم. جمعه

شب توی آدرسی که بی دعوت اومدین، اینبار با دعوت منتظرم!

و صدای بوق ممتدی که اعصاب سوزان به خط خط شدن کشاند. دندان به هم
سایید و لب هایش را درون دهان کشید. نفس عمیقی کشید و در حالی که به
سمت اتاقش می رفت، دستی در هوا برای مه‌ری تکان داد و در دل گفت:

ژست، [۲۳:۲۳ ۰۶،۱۱،۱۷]

۴۸#

—حالا که خودت می‌خواهی و میدون جنگ رو به سرای صلح ترجیح میدی، جمعه
شب حالت می‌کنم حرف زدن با سوزان چطوریه جناب پیرزاد!

ژست، [۲۳:۲۳ ۰۶،۱۱،۱۷]

((انسان در عصبانیت دست مشت می کند... چون رگ های برآمده ای که روی پوستش خودنمایی می کنند، به او یاد می دهند یک روز بالا و روز دیگر پایین پایین می روی!))

وارد ماشینش شد و بی آنکه منتظر مهرآنا باشد، ماشین را روشن کرد. عینک شیش را بر روی چشم گذاشت و با کشیدن نفسی عمیق، چشم هایش را بست و به سمت خانه اش راند.

((یک عاشق به محض دیدن معشوقه اش در کنار دیگری، نفر سوم را به مشت و لگد می گیرید در صورتی که مقصر اصلی معشوقه اش است که اجازه ی سه

نفری شدن رابطه را به دو نفر داده است. این سه نفره شدن به عاشق یاد می دهد که اعتماد نکن. چوبش یک روز بیرون شدن از ذات خود و صدمه زدن به دیگریست.))

موبایلش را به دست گرفت و با دیدن چراغ قرمز بودن، با خیال راحت پیامی با مضمون "من رفتم، تو با سرویس عکاسی برو" به مهرآنا فرستاد و فوراً کناری قرارش داد. نگاهش خیره به جلو بود که احساس خستگی زیاد، چشمانش را اذیت کرد. کنار زد و با پاشیدن چند مشت آب به صورتش، خودش را بیدار کرد و دوباره به راه افتاد. تا خانه فقط دو خیابان راه داشت.

((شروع یک رابطه یا عشق، بدون شناخت از طرف مقابل امکان پذیر نیست. اما مشکل اینجاست که به محض شناختن واقعی او، شروع رابطه جایش را به تمام شدن رابطه می دهد و انسان هزار بار در خود می شکند. از ته دل خودش را

لعنت می کند که چرا شروع کرد... چرا دل بست و شناخت که تهش بشود
جدایی و نشدن ها؟!))

وارد کوچه اش شد.

دکمه ی بالا رفتن در ریموت پارکینگ را فشرد اما به علت نبود برق، در بالا
رفت و او مجبور شد پیاده شود. ماشین را در حیاط پارک کند و برای رفتن به
داخل خانه، کلیدش را از ته مه های کیفش پیدا کند.

صدای نازک زنی از پشت، پاهایی که برای پیدا کردن کلید مصمم بودند را سست
کرد.

-به به! عروس خانوم ما چطوره؟!!

به پشت برگشت و خیره به زنی که سال ها ندیده بودش، فقط پوزخند زد و
گفت:

-هیچوقت سلام بلد نبودی! حتی هشت سال پیش!

زن با مانتوی گشادی بکه رای پوشاندن لاغری اندامش پوشیده بود، یک قدم جلو آمد و نزدیک به سوزان ایستاد.

-تو هنوز هم عینک شب میزنی؟ مثل هشت سال پیش!

سوزان ابرویی بالا انداخت و لب هایش را درون دهان کشید:

-حمیرا! من وقتی برای شنیدن چرت و پرت های تو ندارم، اگر میشه زود حرفت رو بزن و برو! اونموقع هم خیلی حوصله ی شنیدن طعنه های بی پایه و اساس نداشتم، چه برسه الان که کاملاً توی بند خودم هستم و به تو هیچ ربطی ندارم! حمیرا، زنی حدوداً سی و خورده ای ساله بود که اندامی لاغر داشت. صورتی استخوانی که پس زمینه اش پوستی گندم گون بود، دومین مشخصه ی او به حساب می آمد. وکالت خوانده بود و یکی از وکیل های برادرش نام گرفته بود و تازگی ها جلوی سوزان سبز می شد تا او را با تهدید شوهر سابقش بترساند.

-خداوشکر که از زندگیمون رفتی بیرون. تو لیاقت برادر من رو نداشتی. زن چه و عکاسی کردن و اینو و اونو کشیدن؟ زن یعنی ابهت...

سوزان حرفش را قطع کرد و با گذاشتن دست روی سینه اش گفت:

-که تو داری! بکش کنار عزیزم، کار دارم!

حمیرا دستی در هوا تکان داد و دست سوزان را پس زد:

-هیراد خودش می خواست دنبال کارتو بگیره منتهی من دست گرفتم تا اونو قاطی نکنم و اعصابشو بهم نریزم. برادر زاده ام رو پیدا می کنم و پدرتو در میارم. اون بچه، حق برادر منه. تو بخاطر دلایلی که هیراد توی پرونده ی طلاقتون ضمن کرده، نمیتونی حضانت بچه رو نگه داری!

((گاهی ایستاده ای و انگار افتاده ای! انگار تو را به بالای بوم برده و از آنجا با سرعت بالایی به زمین کوبانده اند. جسمت حس دارد اما آنقدر روح خسته است که نمی تواند جسمت را به حرکت وا دارد.))

وقتی حرف از طلاقش با هیراد و کارهایی که با او در دادگاه کرد، می شد و یادش می افتاد، تمام بدنش سر می شد. بی حس می شد و جسمش سنگینی می کرد.

-تو رو با پسرعموت گرفتن...

سوزان دست روی لب هایش کشید و مثل همیشه ناباور و بی هیچ حرف پس و پیشی فقط گفت:

-اون بچه مرد. بفهم لعنتی... این چرت و پرت هارو نگو، چون همش دروغه! اون مثل داداشمه...

حمیرا پوزخند زد و گفت:

-انتظار نداری عکس هایی که توی خونه ازتون گرفتیم و توی دادگاه نشون دادیم رو دوباره رو کنم که...

سوزان آب دهان قورت داد و چشم هایش را بست. سوخت... بازهم سوخت... از خستگی بود یا فشار حرف های حمیرا، نمی دانست... فقط می دانست که چشم هایش بی اندازه می سوزد...

دو دستش را روی چشم هایش گذاشت و با صدای بلندی گفت:

-برو... از اینجا برو... ازتون متنفرم...

چشم هایش را باز کرد، اما آنقدر سرخ و آبدار شده بودند که حمیرا با دیدنشان
ترسید و یک قدم عقب رفت.

فقط انگشت اشاره اش را بالا برد و لب زد:

-منتظرم باش! منتظرم باش زن داداش عزیزم!

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۲۳:۲۳]

#۵۰

گفت و با دویدنی طاقت فرسا از آنجا گریخت. سوزان ماند و شانه هایی که مثل
بید می لرزیدند. دست هایی که از شدت ترس و تهمت های وارد شده، سفید
رنگ شده بودند. گریان و بی نا، بالاخره کلید کذایی را پیدا کرد. آن را به در
انداخت و خواست وارد شود که پایی مردانه مابین در قرار گرفت و صدایی به
گوشش رسید:

-یک به یک مساوی سنیوریتا!

((ندایی از جانب شمال به گوش می رسد و انسان فکر می کند این صدا دقیقا همان صداییست که سال ها دنبالش بوده ام. با چشم هایی بسته دست دراز می کند. به جسمی نرم می رسد، خوشحال از پیدا کردن هدفش چشم باز می کند اما... اما درون دست هایش چیزی نیست جز قلبش! قلبی که دیگر کار نمی کند و بی مصرف شده است!))

-میشه بری کنار؟

برنا با لبخندی خباثت بار که ضمیمه ی لب هایش شده بود، کنار کشید و دست به سینه به دیوار تکیه داد:

-میرم کنار! چرا نرم؟!

سوزان با چشم هایی که خوب میدانست سرخ شده اند، خیره به نگاه بیخیال برنا شد و گفت:

-امشب گنجایش بحث ندارم. حتی نمی خوام بدونم چرا اینجا...

برنا انگشت اشاره اش را بالا برد و با خنده ای معنا دار گفت:

-این یعنی از ته دلت می خوای بدونی!

دست توی جیب های شلوارش فرو برد و ادامه داد:

-تو فکر کن اومدم تا تنهایی و به دور از اون جو شلوغ باهات حرف بزنم!

سوزان واقعا خسته بود. نه از جسم، بلکه از روح! اشاره ای به داخل خانه اش کرد و گفت:

-من نمیتونم بگم بیا تو...

-ولی من میتونستم بگم!

-تو فرق داری.

-چه فرقی؟!

کاملا به سمت برنا برگشت. چشم هایش سوخت ولی نبستشان!

-فرق اینه که چهارتا مثل این زن میان و پشت سرم صفحه می سازن!

برنا به چشم هایی که آبریزش داشتند، نگریست و گفت:

-نمی خوام پاکشون کنی؟ همه ی آرایش شسته شد!

سوزان پوزخند زد:

-نیازی نمی بینم جلوی در خونه ام، موقع در کردن خستگیم زیبا به نظر بیام!

برنا پوزخندش را با نیش خند جواب داد و گفت:

-ولی من یه جنتلمنم که میتونم...

سوزان در حالی که یک پایش را درون خانه اش می گذاشت، بالا تنه اش را به

سمت برنا برگرداند و گفت:

-سعی نکن یکی دیگه بشی. این حرفارو برادرت میزنه نه تو! وقتی حاضر نیستی

تحت هیچ شرایطی بری، پس بیا داخل!

گفت و با باز گذاشتن در، داخل شد! خانه ی بزرگش در نظر برنا کوچک آمد.

کاکتوس هایی که تراس را پوشانده بودند، برای برنا مسخره ترین منظره ی

ممکن به نظر آمد. آشپزخانه ای که کابینت هایش زرد و سفید بودند را جلف

دید و اتاق خواب های در بسته را بد لوکیشن تعریف کرد.

روی مبلی، وسط سالن نشست و به عکس سوزان که کل سالن پذیرایی اش را گرفته بود، نگریست. عکس با حجابی که خیلی حرف در خود داشت.

سوزان: آب پرتغال؟!!

به عکس سوزان خیره شد. عکس سیاه سفیدی که چشم های باز و خمار سوزان را رنگی نشان می داد و تنها نقطه روشن عکس همان چشم ها بود.

صدای سوزان اینبار بالا رفت:

-پرسیدم آب پرتغال می خوری؟!!

ماه مشکی تکیه گاه سوزان شده بود تا لباس سفید رنگش به چشم بیاید. محل عکاسی، کنار دریای سرشار از ماسه بود. اگر... اگر از مارکشان اینچنین عکس هایی منتشر می شد، صد در صد فروشی بی سابقه پیدا می کردند.

محو عکس بود که سوزان جلوی دیدش قرار گرفت و کاملاً کادر چشمانش را منحرف کرد.

-دوبار پرسیدم جواب ندادی...

لیوان آب پرتقال را جلویش گرفت و ادامه داد:

-منم مجبور شدم برات بیارم.

برنا نگاه از چشم های سوزان گرفت و با برداشتن لیوان آب پرتقال از دستش، سر پایین انداخت و لاجرعه نوشید. جو آب و مشکی رنگ خانه، نگاه خاص سوزان در عکس، طرز صمیمی صحبت کردنش، نباید او را به غلط کردن می انداخت. سوزان با دختر های دیگر فرق داشت. نباید یک اشتباه را دوبار تکرار می کرد... خواست عقب بکشد و به طرف دیگر مبل برود که سوزان از جلویش کنار رفت و با پوشیدن دمپایی های رو فرشی هاش، روی مبل روبه رویش نشست و دست به سینه نشست.

-میشنوم!

برنا بینی اش را بالا کشید و با گذاشتن انگشت گوشه بینی اش و خاراند پره اش، گفت:

-می خوام عکاس مارکمون بشی. به صورت تخصصی.

سوزان لب هایش را جلو آورد و شانه ای بالا انداخت:

-خب اینکه کاملاً اوکیه!

برنا رک شد. اخم در هم فرو برد و خیلی جدی گفت:

-من مثل باراد نیستم. با شوخی و مزه پرونی حرف نمیزنم. شاید تلخ به نظر بیاد

ولی حداقلش اینه که داخل خودم آرومه! طرلان به هر دلیلی با تو دشمنه، با

من به صورت غیر مستقیم دشمنه!

سوزان ابرویی بالا انداخت و لب باز کرد:

-اون دشمن من نیست. اون یه رقیبه...

-که تو می خوای با چهره ی من، رقابت رو قوت ببخشی...

سوزان سری به چپ و راست تکان داد:

-دقیقا! قبل از اینکه بدونم با طرلان رابطه داری هم من نظرم همینی بود که

الان اینجا نشستم. الان هم همینه. فقط... فقط نمیتونم بفهمم چرا برای زمین

زدن طرلان میخوای از من کمک بگیری...

برنا لیوانش را روی میز شیشه ای جلوی پایش کوبید و همراه با دندان ساییدنی عمیق، گفت:

-چون تو فقط میتونی کمک کنی! تویی که هم دشمنشی، هم رقیب و هم شریک

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶ ۲۴:۲۳]

#۵۱

سوزان دست هایش را به هم مالید و گفت:

-این وسط چی به من میرسه؟ دشمنی با طرلان! چرا باید اینکارو کنم؟!

-اگر... اگر به من کمک کنی تا به هدفم در مورد طرلان برسم، این قول رو بهت

میدم که مدلت بشم!

سوزان لب هایش را به دندان گرفت و چشم ریز کرد:

-و اگر بزنی زیرش!

برنا لبخندی خباثت بار زد و با بالا آوردن گوشی اش، صدای ضبط شده شان را
در فضا طنین انداز کرد. چشم های گردو شده ی سوزان را با پوزخندی رد کرد.
توقف صدا را فشرد و گفت:

-این رو برات می فرستم تا به عنوان مدرک داشته باشی و من نتونم بزnm زیرش.
یه نسخشم پیش من میمونه تا هیچوقت هوس بیرون رفتن از این دایره رو نکنی!
سوزان چشم هایش را بست و سر به زیر انداخت. آستین های بلند مانتویش را
در دست هایش محکم فشرد و نفس عمیق کشید.

-این کار نامردیه... من نمیتونم نامردی کنم!

برنا شانه ای بالا انداخت و از جا بلند شد.

-تا شب مهمونی وقت داری. اونشب میای و جواب بله یا منفیت رو بهم میگی.

سوزان به بلند شدنش از جا نگریست و در دل گفت:

- "چقدر قد بلنده!"

-باشه! اونشب جواب میدم.

برنا ایستاد تا سوزان برای راهی کردنش جلو بیفتد. کیف و سوئیچش را برداشت و گفت:

-و اینکه...

سوزان نزدیک به راه پله هایی که به سمت طبقه ی بالا و اتاق کارش می رفت، ایستاد و به سمتش برگشت.

-چی؟! چی و اینکه...

برنا نیش خندی زد و با یک حرکت خودش را روبه روی او قرار داد. سینه به سینه با سوزانی که به راه پله ها تکیه داده بود ایستاد و با کج کردن سرش گفت:

-اینکه چون من نمی خوام روال کارم رو عوض کنم، تو هم عوض نکن. من شوهر کردن و ماجرای امشب رو جایی نمی گم، تو هم اون فیلم هندیه جلوی در خونه ی من رو به کسی نمی گی! قبوله؟

نزدیکی... بوی عطر تلخ... قهوه ای چشمانی که در نور آبی و مشکی خانه اش، شدیداً به چشم می آمد... چطور باید عقب می راندش؟!!

سوزان آب دهان قورت داد و فقط گفت:

-اگه عقب بری بهتر میتونیم به توافق برسیم.

برنا پوزخندی زد و گفت:

-نشنیدم که بگی قبوله!

سوزان نفس های در سینه مانده اش با یک حرکت پووف کرد و به سمت بیرونی

خانه اش به صورت کشان کشان و چسبیده به راه پله ها، رفت.

-با این طرز گفتن تو نمیگم...

نزدیک به در بود که مانتواش به تیزی بالای راه پله که ناشی از کوبیدن میخ به

آنجا و همانطور رها شدنش بود، گیر کرد و از بازو تا مچ دستش بریده شد.

نقشی از تتویی که روی بازوی سوزان بود، چشمان برنا را گرفت و سکوت!

سوزان: برو... برو بیرون لطفا!

ژست, [۰۶,۱۱,۱۷:۲۳:۲۶]

برنا دهان باز کرد حرف بزند اما نتوانست. فقط لب زد:

-شب بخیر...

و از آنجا رفت. سوزان ماند و دری که پشت آن مامن گرفت و با آستین بریده

لباسش گریست. گریست و سر خود را در آغوش دو دستش جای داد.

-توی لعنتی رو کی پاک کنم؟ کی میتونم اراده ی پاک کردنت رو به جونم

بندازم؟!

فینی کرد و همانجا دراز کشید. پاهایش را درون شکمش جمع کرد و با چشم

هایی نیمه بسته، خیره به جای رفتن برنا شد و زیر لب تکرار کرد:

-هیچ مردی لیاقت نگاه یه زن رو نداره! هیچ مردی...

ترجیح داد به جای خانه ی خودش، امشب را به خانه ی پدری اش برود و شبش را آنجا به صبح برساند. با این حال و گرمایی که ساعد تا مچ پایش را گرفته بود، نمی توانست به تنهایی به خانه برود.

خانه ی پدری اش در نیاوران مستقر بود. بزرگی اش را دوست داشت اما هیچ گاه زندگی با خانواده را نمی پسندید. اعتقاد داشت پسری جوان که ممکن است زندگی آزادی داشته باشد، نباید در خانه ی پدری اش خود را حبس کند و الگوی بدی برای خواهر مجردش شود.

کلید را به در انداخت و با یاالله ای بلند، وارد راهرو شد.

-سلام مش مش خانوم!

مادرش مهوش، با لباسی زرد رنگ که صورت سفید و بورش را زیبایی خاصی بخشیده بود، به سمتش آمد و شیرپسرش را به آغوش کشید:

-سام قربونت برم. شیرپسرم. خوبی مادر؟!!

گونه ی مادرش را محکم بوسید و دسته گلی که در میانه ی راه برایش خریده بود را به دستش داد:

-اینم یه دسته گل برای بهترین گل دنیا!

مهوش با لبخند دسته گل قرمز رنگ رز را از دستش گرفت:

-دست درد نکنه. خیلی خوش اومدی... بشین...بشین تا برات آب پرتغال بیارم!

سالن خانه ی پیرزاد بزرگ سه قسمت می شد. یک قسمت مربوط به آن هایی

که میل به تلویزیون دیدن دارند با یک دست مبل آماده برایشان! یک قسمت

مربوط به سرو شام با میز بلندی که دیدنش هم دهان انسان را آب می انداخت.

قسمت آخر هم مربوط به بازی هایی که جوان ها می پسندد. میزی برای بلیارد

و میز دیگر برای شطرنجی که مورد علاقه ی پیرزاد بزرگ بود.

سه اتاق خواب داشتند که طبقه ی دوم خانه را پوشش داده بود. یکی برای زن

وشوهر، یکی برای باران و اتاق خواب سوم برای باراد و برنایی که گاهی اوقات به

آنجا می آمد.

-بابا کجاست!؟

مهوش در حالی که لیوان آب پرتغال را در دست گرفته بود و به سمتش می

آمد، گفت:

-رفت اتاق استراحت کنه. امروز واقعا خسته شده بود. چاپخونه کل کارهارو برگشت داده بود. گفت دیگه با این جلد ها کار نمی کنیم. باباتم عصبانی شده بود و درخواست جبران خسارت کرده بود. خلاصه کلی بینشون شکراب شده...
شام نخوره رفت بخوابه!

پدرش انتشارات بزرگی از کتاب های خارجی □ ترجمه شده داشت. اولین بنای مارک را خودش زد و بعد از آن به باراد و برنا سپرد تا خودش به کار قدیمی خودش بپردازد.

-باراد کجاست؟ باران...

مهبوش روی مبل کنارش نشست و در حالی که مانند تشنه گان به پسر کم پیدایش زل می زد، گفت:

-تو اتاقشونن. من قربون تو برم. چرا کم میای؟ نمی گی من مادر دلم برات تنگ

میشه. اون باران و روجک خونه ت رو تمیز میکنه یا به من دروغ میگه؟!

برنا لبخندی زد و با برداشتن آب پرتغال و یک سره، سر کشیدنش گفت:

-میاد. میاد شما حرص نخور مش مش خانوم.

لیوان را روی گل میز جلوی پایش گذاشت و خیره به چشم های مشکی رنگ مادرش که بزرگی اش به اندازه ی چشم های خود برنا بود، گفت:

-میدونی امشب دو تا لیوان خوردم؟!

-نوش جونت پسر!

لبخندی دیگر زد و با بوسیدن گونه ی استخوانی مادرش، گفت:

-من میرم پیش باراد. برمیگردم پیش!

چشمکی زد و با بوسیدن دوباره ی مادرش اینبار از پیشانی، راه اتاق باراد را پیش گرفت.

-برنا...

برنا که میانه ی راه بود، به سمت مادرش برگشت و پرسشگر نگاهش کرد:

-جانم!

مهوش مشکوک نگاهش کرد و با بلند شدن از جایش و لیوان به دست به سمت آپشزخانه رفتن، گفت:

-بوی عطر زنونه میدی! یه عطر گرون قیمت!

برنا لب به دندان گزید و پووفی کشید. بی آنکه جوابی به مهوش دهد، خود را با تمام قدرت به اتاق برنا رساند. وحشیانه در را باز کرد و خود را پشت آن مامن داد. چشم بست و نفس عمیقی کشید.

-یاحضرت عزرائیل!

با شنیدن صدای باراد چشم هایش را باز کرد. عرق کرده بود. از پیشانی آن هم به مقدار زیاد!

-برنا... چت شده سلطان؟!

برنا نفس عمیقی کشید و در حالی که با چشم، اتاق بزرگ و جادار برادرش که همه اش از عکس های خودش پوشانده شده بود، از نظر می گذراند، بر روی صندلی میز لب تاپش نشست و نفس گرفت.

زیر لب گفت:

-لعنتی...

باراد که مشغول درست کردن کاتالوگ برای شرکتشان بود، چشم از ورقه ها گرفت و با بلند شدن از روی تختش، به سمت برنا رفت و بالای سرش ایستاد:
-چی شده بُری؟ اتفاقی افتاده؟!

برنا پووفی کشید و با مشت کردن دستش، درون دهان قرارش داد و گفت:

-رفتم خونه ی دختره! خواستم سر طرلان باهاش حرف بزنم...

باراد دستی روی شانه ی برادرش گذاشت و گفت:

-خب اینکه باعث خوشحالی هر کسی حتی منه! چطوره که تو قاطی کردی...

برنا با خشم دست

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۲۷: ۲۳]

#۵۳

باراد را پس زد و گفت:

-لعنتی تتو داشت. یه تتو که منو یاد رخساره انداخت!

دو دستش را سایبان سرش کرد و با بستن چشم هایش ادامه داد:

-اون لحظه ی لعنتی جلوی چشمام زنده شد باراد!

عرق کرد. عرق هایش را با پشت دست پاک کرد.

-نمیتونم فراموش کنم...

کمی صدایش را بالا برد:

-نمیتونم از ذهنم بیرونش کنم باراد...

بیچارگی در تک به تک سلول های برنا نفوذ کرده بود که باراد با دو دست، شانه

هایش را گرفت و محکم فشرد:

-محکم باش داداش! اون یه اتفاق بود که افتاد و گذشت. تو قوی هستی. اون تتو

داشت. تو هم داری. من هم میرم میزنم تا داشته باشم...

در میان عصبانیت هم نمی توانست دست از شوخی بردارد.

برنا با چشم هایی پردرد به باراد نگریست و کنترل شده، با رگ هایی برآمده
غرید:

-لعنتی دارم میگم تتو روی پوست زنونه دیدم. چرا حالت نیست بی مروت؟!
باراد پووفی کشید و با رها کردن شانه اش، بار دیگر به سمت تخت رفت و روی
آن نشست. اخمی کرد و گفت:

-با این وضعی که نسبت به مسائل اون داری چطوری میتونی زندگی کنی برنا؟
هان؟ قراره هر جا یه تیکه سیاه دیدی داد بزنی رخساره؟ سه رخ ساره؟ نیم رخ
ساره؟ بابا بیخیال! تو توی اون مسئله مقصر نبودی. مقصر اول خودش بود که
دنبالت اومد و...

دستی به هم کوبید و ادامه داد:

-تمام!

برنا کلافه از فکر هایی که رهایش نمی کردند، از گرمایی که باز به جانش افتاده
بود، فقط آب دهان قورت داد و لب زد:

-لعنت به تتوی روی دستش! لعنت...

*

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۲۷: ۲۳]

#۵۴

"قسمت سوم"

امیرحسین دستی روی پشت لبش گذاشت و سبیل هایش را درون دهانش کشید:

-انقدر دست و پا چلفتی هستین که نتونستین جای دختره رو پیدا کنین؟!

آب دهان قورت دادن افرادش را دید و فقط پوزخند زد.

گردنی کج کرد و لب هایش را به اندازه ی مویی باز کرد اما آنچنان صدای بلندی
به خورد گلویش داد که در و دیوار اتاق هم ترسیدند، چه برسد به انسان های
جاندار!

-ترسوهای بزدل! گم شین... گم شین از جلوی چشمم!

هر سه نفری که داخل ایستاده بودند و مرزی تا سخته کردن نداشتند، با فریاد
امیرحسین بیرون رفتند و در را پشت سر خودشان بستند.

امیرحسین نیش خندی زد و با بردن موبایل به کنار گوشش، منتظر جواب دادن
از جانب بالا دستی اش شد:

-سلام آقا! چاکرتم. خوبی شما؟

-خوبم امیرحسین. مزه نریز. تهش چی شد؟ تونستی حلش کنی؟

جانش را برای اربابش می داد. کسی که نان و نوایش داد، امیرحسین لگد به نان
و نمکش زد اما او هیچگاه پشتش را خالی نکرد.

-آقا اینا دختره رو پیدا نکردن. اصلا نمیدونن چه شکلی بوده... فقط همونی که

زده برنا رو ناکار کرده یه چیزهایی یادشه که اونم نمیتونه کمکی کنه!

صدای محکم بالادستش را شنید که گفت:

-قدم از قدم برنمیداری. تهدیدش بر علیه برنارو فقط ادامه بدی کافیه. دختره

رو نمی خواد خفت کنین. برای ما مهم نیست برنا با کیا می لاسه یا وقت می

گذرونه. برای ما مارک برنا مهمه. شیرفهم شد؟!!

امیرحسین انگار که رئیسش جلوییش باشد، دست روی سینه گذاشت و گفت:

-چشم آقا. اطاعت میشه. جسارت نباشه آقا، کی برمیگردن شما؟!!

صدای خنده ی خش دار رئیسش را شنید.

-هیچوقت از من نمی پرسی چرا، چطور، چگونه...

و صدای بوق ممتدی که توی ذوقش زد. لب های از هم باز شده اش، بسته شد.

دستی به سبیل های بلند شده ای که اصلاح کننده اش کارش را خوب بلد بود،

کشید و زیر لب گفت:

-نوکریتیم آقا! شما قطع کن، ما فнатیم!

*

تودار ترین افراد هم گاهی یادشان می رود درد و دل نکنند، چه برسد به سوزانی که زیر و رو نداشت، هر وقت دلش می گرفت، مهرآنا را پیدا می کرد و تمام زیر و بم دلش را بیرون می ریخت.

-مهری باور نمی کنی با چه تعجبی به تتوم نگاه می کرد. انگار... انگار که تابه حال یه دختر با تتو رو ندیده!

جمعه بود. روز خودش و مهرآنا... روز خودش و آدرینا!

از آنجا که آدرینا با مادر بزرگش به روستایشان در شمال رفته بود، پس روز خودش و آدرینا به روز خودش و مهرآنا تغییر حالت پیدا می کرد.

-دختر می پرسیدی چرا میخ شدی نه اینکه بیرونش کنی! ببین چی میگم! من اصلاً آوردنش توی خونه رو تایید نمی کنم چون وقتی راهش دادی یعنی وارد حریمت کردیش. اما... اما وقتی وارد شد و حریمت رو دید، از اون زن های نبودنت رو دید، دیگه دلیلی نداره بترسی. باید می پرسیدی...

لب کج کرد و ادامه داد:

-یعنی... اگر من بودم می پرسیدم!

سوزان با دو حوله که یکی از آن ها اندامی و دور جسمش، یکی مانند هندی ها دور سرش بود، لب به دندان گزید و لب زد:

-خراب کردم. نه؟ مهری من نمی خوام فکر بد در موردم بشه. برامم فرقی نداره اون شخص کیه. میخواد برنا باشه میخواد یه جوان الوات توی خیابون. یه طورایی فکر مردم برام مهمه چون کارم مردمیه.

مهری اخمی کرد و گفت:

-اینجا خونه ی توئه، محل کارت که نیست...

سوزان دست بالا برد و تایید کنان گفت:

-راست میگی.

-اگر به حرف مردم باشه که کلا نباید راهش می دادی.

اینبار دو دستش را بالا برد و گفت:

-اینم راست میگی.

مهرآنا خنده ای کرد و با گرفتن دست های لرزان سوزان لب زد:

-نکن با خودت دختر! این مردم یه روزی ازت تعریف می کنن، روز بعد یادشون

نیست حتی کی بودی...خودتو رها کن!

سوزان به یکباره او را به آغوش کشید و کنار گوشش آرام گفت:

-مرسی که دارمت دیوونه!

مهرآنا اینبار بلندتر خندید و گفت:

-سوزان!

از آغوش مهرآنا بیرون آمد و مشغول باز کردن حوله از دور موهایش شد.

-جان...

-امشب میری مهمونی پیرزاد ها؟

دستش در هوا ایستاد. آب دهان قورت داد. حوله را پایین روی پاهایش گذاشت
و نفس عمیقی کشید:

-نمیدونم مهری. میترسم برم و اون فکر های بیخود خودش رو بکنه. می خوام
نرم... نرم تا کوچیک شه! میدونی به من چی میگه؟ میگه من الکی هزینه برای
کسی نمیدارم، وقتی زنگ زدم و پول موبایلم رو فدا کردم باید بیای!

مهری از تعجب چشم باز کرد و ابرو بالا انداخت:

-همی... همینطوری گفت؟

سوزان مانند دختر بچه های مظلوم سر تکان داد و لب غنچه کرد:

-آره برج زهره مارا!

مهرآنا لبی کج کرد و چشم هایش را باز و بسته کرد:

-پس منتظره یه حرکت آکروباتیک باشه که بدجور باید هزینه پردازه!

سوزان متعجب نگاهش کرد:

-میخوای چیکار کنی؟

مهرآنا دست سوزان را محکم گرفت و چشم در چشمش نشست:

-طبق کارهایی که من میگم پیش میری. اینطوری هم اونو کوچیک کردی و هم

به اون جشن یه جورایی رفتی و از کارهاشون باخبر شدی...

سوزان دستش را عقب کشید:

-چی...چی میگی مهری؟

مهرآنا زبانش را به لب هایش کشید و شروع به تعریف کردن نقشه اش کرد:

-اول یه زنگ به برنا

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۲۹: ۲۳]

میزنی و از رفتنت مطمئنش می کنی. مثلاً میپرسی محل دقیق کجاست و ساعت شروع و پایان جشن کیه، چون مهرآنا میاد دنبالم و الکی... الکی بگو ماشینم خرابه! رسوندن خودشم قبول نکن!

-خب...

-بعدشم یه زنگ به باران می زنی و از آینده ای که براش در نظر گرفتی میگی. سنش ۲۰، یعنی میشه قشنگ مخش رو شست و شو داد. اما... اما ایجاد این آینده هزینه داره. هزینشم اینه که...

*

جشن در خانه ی برنا برگزار می شد. تمامی مبل ها جمع شده و به جای آن صندلی با میز هایی که ایستاده پشت آن جای می گرفتند، کار شده بود. نمی توانست ریسک کند و جشن را در مارک برگزار کند. ممکن بود آدم های امیرحسین بو برده و باعث آبرو ریزی شوند.

برای امتحان کردن مغزش تمامی نور ها را قرمز و مشکی افکت بخشیده بود.
میخواست از هر چیزی که او را به آنشب کذایی می کشاند، استفاده کند تا ببیند
آیا کم می آورد یا نه؟

اگر... اگر سوزان می آمد، تتو اش را باز به یاد می آورد هم بهتر می شد. شاید
اینطور می توانست خودش را به دست کنترل کننده ی درونی اش بسپارد و از
آن دختر به عنوان نیرویی برای درست شدن حالش و عادی شدن این مسئله
استفاده کند.

کت وشلوار سبزیشمی رنگی که جنس جیرش هر نگاهی را مسخ و هر نفسی را
حبس می کرد، بر تن داشت. پاپیون مشکی رنگ سوار بر لباس سفید رنگی که
زیر کت پوشیده بود، کرده تا ثابت کند یک مارک پوش حرفه ایست. کفش های
شیکی که سلیقه ی مش مش خانومش بود را بر پا کرده و عینک کائوچویی اش
هم ضمیمه ی چشمانش کرده بود.

منتظر برای شروع شدن جشن و آمدن سوزان بود که باران با لباس شب اطلس
نمایش نزدیک شد و نزدیک به گوشش فقط گفت:

-داداش سوزان جون زنگ زدن، گفتن نمیان!

چشم های برنا به اندازه ی نعلبکی گشاد شد و نمی دانست که یکی از پشت
باغچه، درست در نزدیکی زمین بسکتبالش با لباسی بی نظیر ایستاده و با لذت
به این نگاهش، نگاه چسبانده و فخر می فروشد.

ژست، [۰۶،۱۱،۱۷:۲۳]

#۵۶

-چرا... چرا نمیاد؟

باران، دختری چشم و ابرو مشکی که بینی باریک و لب های همخوان با صورتش
زیادی او را نمکی کرده بود، لبی کج کرد و گفت:

-نمیدونم. به من زنگ زد و گفت یه مشکلی برام پیش اومده، نمیام!

برنا با آمدن یکی از خریدار های همیشه ثابتش به کنارش، سری تکان داد و زیر لب به گوش خواهرش، حرفش را رساند:

-تقاض این کارش رو پس میده!

بینی اش را مصلحتی بالا کشید و با جعفری، مسئول خرید اتوگالری عرشیا، شروع به صحبت کردن کرد و دستانش را به گرمی فشرد.

جعفری: چه میکنه مارک برنا! خوبی پسر؟

برنا لبخندی به لب هایش چسباند و یک پایش را به پاشنه چرخاند:

-خوبه همه چیز، شکر. شما چه خبر؟ ماشین جدید چی دارین تو بساطتون؟

جعفری که از حرف های او هیجان زده شده بود، مو های جو گندمی اش را دستی کشید و شروع به تعریف کردن، کرد:

-از هر نوعی بخوای هست... از شاسی بلند گرفته تا دو دره هایی که الان شدیدا بازار رو تکون داده... خلاصه ش اینه. از من پیرمرد گرفته تا توی جوون خالص، دارم برات جنس عالی و با کیفیت!

برنا لیوانش را بالا برد و آب پرتغالش را یک سره قورت داد. ذهنش مابین تتو
هایی که باید با دست خودش پاکشان می کرد، پرواز می کرد اما دهانش به
سمت جعفری تکان می خورد:

—خوبه! ولی...

آب دهان قورت داد:

—ولی باید ساعتی کار کنیم. اینطوری میتونیم سود بیشتری به خزانه ی هر دو
طرف اضافه کنیم. برای عروسی هایی که از من کت و شلوار می خرن یا اجاره
می کنن، اتوگاری تورو معرفی می کنم. از اونجا تو باید ساعت معینی رو معلوم
کنی تا طرف بدونه ما ذهن بسته ای نداریم و حالیمونه!

انگشت اشاره ی دستی که جیب هایش را پر کرده بود را بالا آورد و جلوی
چشمان جعفری رقصاند:

—خسارتی ماشین بینه ۸۰ به ۲۰ حل می کنین. یعنی... طرف خسارت زننده باید
۸۰ درصد و تو ۲۰ درصد پرداخت کنین.

جعفری دهان باز کرد حرف بزند که برنا انگشت نامحسوسی به عینکش چسباند

و با عقب بردنش، جلای زیبایی به صورتش داد:

-شاید ریسک باشه ولی میزان جلب مشتریش بالاست و مطمئن باش آب زیر

پات نمیره اگه بره هم قابل پاک کردنه!

چشمکی زد و با گذاشتن لیوان بر روی میز کنار پایشان، گفت:

-مشغول باش! میرم به مشتری های دیگه برسم!

رفت و ندید که جعفری در دل چه نگاه تحسین برانگیزی خرجش کرد و زیر لب

با خود تکرار کرد:

-این پسر توی این زمینه میترکونه! میترکونه!

برنا به سمت بارادی که گوشه ی شرقی سالن را با چندین دوست جوانش که در

این کار سری توی سر ها داشتند، رفت و با لبخند کنارشان ایستاد.

-چطورین بچه ها!

باراد نیش خندی زد و با دست یکی یکی از آن ها معرفی کرد و مزه پرانی اش را رسماً شروع کرد:

-برادر عزیزتر از جانم و زهراخلاقِ خودم! اولین دوست من ایشون هستن که به

ما بخاطر موهایش فوکول صداش میکنیم اما... اما اسمش علی □!

برنا با خنده ای زیر پوستی به پسری که موهای بالا بسته شده اش از او انسانی هنری ساخته بود، نگریست و با او دست داد.

-خوشبختم موفق باشی!

از علی هم همچینیی دریافت کرد و صورتش را به سمت نفر دوم برگرداند.

-ایشون هم بخاطر کله ی کامل صاف و صیقلیش میگیمن زیدان!

جلو رفت و با گذاشتن انگشت روی وسطی ترین جای سر پسر گفت:

-اینجا! دقیقا اینجا توپ کاشته بذاری، خودش بی اصرار میره توی دروازه...

پسر خندید و باراد با به بغل کشیدنش به صورت نصفه، ضربه ای به شانه اش زد و گفت:

-اسم این عجوزه ی کارکشته که لباس های طراحی شده اش رو به شخصه تایید می کنم رضاست.

رضا خندید و با جلو آوردن دستش، با برنا دست داد و گفت:

-خیلی خوشحالم که مارکتون توی بازار حسابی اسم در کرده. برای طراحی میتونی روی من حساب کنی!

برنا با لبخند جوابش را داد و منتظر برای معرفی نفر بعد ماند که دستی ظریف از پشت، شانه اش را قاب گرفت. فقط گردن، نه کمر و نه پا، فقط گردنش را به سمت دست خم کرد و بوی عطر مزخرفش را حدس زد. طرلان بود!

-سلام عزیزم!

اینبار صدای مزخرفش بود که مخش را به سوت کشیدن وا داشت.

لبخندی به دوست مانده ی باراد که بی معرفی ماند کرد و با دراز کردن دستش، گفت:

-بعدا باهم آشنا میشیم.

چشمکی زد و در حالی که می شنید باراد می گوید "شانس ما جلوی خودمون
میره برادر. برنا وقتی سوگلی هاشو میبینه جنس نر رو برچسب میکنه تا شاید
بعدها که دیدش یادش بیفته. بیا بغل داداشت، بیا!"

از آن ها فاصله گرفت و با کشیدن دست طرلان، او را به سمت اتاقش برد و نفس
به نفسش ایستاد:

-بارها گفتم جلوی همکارها به من نگو عزیزم! دست روی شونه ی من نذار...
طرلان با آرایشی قرمز رنگ که دل و دین هر مردی را به بازی می گرفت، به او
خیره شد و نزدیک به گردن برنا شد. بویی عمیق از افترشیوش قرض گرفت و
لب زد:

-من هر کسی ام برای تو؟

برنا پوزخندی زد و با دور کردنش از خودش، لب زد:

-بهت گفتم مشروب نخور! نمیتونی یه شب جلوی خودت رو بگیری؟ بوی الکل
دهنت همه جارو گرفته!

طرلان احمی کرد و گفت:

-برای بودن با تو خوردم!

برنا نیشخندی زد و گفت:

ژست, [۰۶,۱۱,۱۷:۲۳]

۵۷#

-من آدم سالم و به هوش می خوام. مستی برای بی باور ها فایده داره که دنبال

باور مستی و راستی ان. من به هر قدمی که برمیدارم باور دارم طرلان!

پیش زد و با رفتن به سمت در اتاقش، گفت:

-تا حالت رو، روبه راه نکردی حق برگشتن به سالن رو نداری!

کلید را از در برداشت و با بالا گرفتنش گفت:

-قفلش می کنم و منتظر زنگت می مونم. اوکی که شدی خبر میدی!

گفت و با بیرون رفتن از در، طرلان را تنها گذاشت.

طرلان چرخى به بدن نرم و انعطاف پذیرش داد و با دست زدن زیر موهای قرمز رنگش، گفت:

-عاشقم میشی... حالا ببین!

بینی اش را بالا کشید و به اتاق بزرگ و جا دار برنا خیره شد.

سوتی برای عمیق و ظریف بودن اتاقش کشید و لبخند زنان به تخت دو نفره ی وسط اتاقی که آبی و پر از ستاره های سفید رنگ بود، نگریست. خود را بر روی تخت پرت کرد و بوی عمیقی از برنای همیشه آراسته به ریه اش فرستاد.

-لامصب منی تو!

لب هایش را با زبان تر کرد و به کمد دیواری ها سورمه ای رنگی که طرف غربی اتاق بود و کشویی باز می شدند، نگریست.

-لباس های خاص تو اینجا است؟

نفس عمیقی کشید و در حالی که به ماکت کوچک زمین بسکتبال و توپ
کوچکی که در گردی تور گیر کرده بود، نگریست و لب زد:

-چه کوچولو و شیک!

لب هایش را درون دهانش جمع کرد و با بیرون آوردن موبایلش، به شخص مورد
نظرش زنگ زد:

-سلام دختر. خوبی؟!

...-

-آره خونه برنام. برای جشن مارکشون.

...-

-شاید امشب کارش رو تموم کنم شایدم نشه.

خنده ای مستانه کرد:

-گفت با مست ها کاری نداره. گفت با مست ها یکی نمیشه ولی کور خونده.

...-

-من با اون این دختره ی ایکبیری، سوزان رو زمین میزنم.

...

-آره... آره... برنا رو عاشق می کنم، فارغ می کنم و هر دو با هم سوزان رو زمین

می زنیم. ژست رو مال خودم می کنم...

پشت خطی اش که برنا بود، او را مجبور به قطع کردن، کرد. بی هیچ حرفی

شخص پشت خط را رد کرد و به برنا جواب داد:

-جانم!

فقط شنید که برنا گفت:

-در اتاق رو باز می کنم. مست بیای بیرون، از در خونه بیرون میشی!

لبخندی زد و با بالا بردن قسمتی از لباس تنگ قرمز رنگش تا ران، اغواگرانه

خوابید و لب زد:

-بیا! منتظرتم!

پنج دقیقه وقت برد تا برنا وارد شد . همزمان با داخل شدن برنا، چهره ی سوزان از پشت پنجره ی بالا بلندی که یک طرفش کاملاً باز بود، پدیدار شد. برنا اول سوزان را دید و مات شد. دختری که از شدت ایستادن در هوای بیرون، رنگ به صورت نداشت. انگار... انگار چیزی ناراحتش کرده بود.

حواسش به سوزانی که خیره ی خیره او را می نگریست، بود که طرلان با صدایش، او را به سمت خودش جلب کرد:

–خوش اومدی برنا!

برنا با تعجب به قامت طرلانی که برچسب تختش شده بود نگریست و بی آنکه چیزی بگوید، فقط اخم کرد و باز نگاهش را به سمت سوزان برگرداند. سوزان در حد لبخوانی اش گفت:

–کارت... دارم!

برنا آب دهان قورت داد و برای فرار از دام هوس آلودی که طرلان برایش پهن کرده بود، اخمش را پررنگ تر کرد و با رفتن به سمت تخت، وحشیانه دست طرلان را کشید و او را از جا بلند کرد.

-برو بیرون!

طرلان در حالی که پیچ و تاب به بدنش می داد، لب به لب برنا چسباند و نفهمید که سوزان با چه عمقی از تعجب او را می نگرد.

برنا با دو دست او را کنار کشید و به دلیل صدای بلند موزیک، بر سرش فریاد کشید:

-برو بیرون گفتم! الان، تو این ساعت، تو این مکان، نمیتونم به چرندیات ذهنی تو فکر کنم طرلان!

طرلان را با فشاری که به بازوهایش می آورد و صد در صد بعدا ردش می ماند، بیرون برد و با بستن در، برای دیدن سوزان وارد اتاق شد. البته که خیالش از باراد و هم صحبتی اش با طرلان راحت بود که برگشت.

عصبی و پر از سوال به سمت پنجره های نیمه باز اتاقش رفت و با فشردن دکمه ای از قسمت داخلی شان، آن را باز کرد و روبه روی سوزان همچنان ماتی که امشب زیبایی خاصی به چهره اش پاشیده بود، ایستاد و پرسید:

-اینجا... اینجا چی میخوای؟

سوزان نفس عمیقی کشید و تری به لب هایش بخشید:

-شراکتمون رو قبول می کنم. با تو همدست میشم تا طرلان رو زمین بزنی.

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۳۰:۲۳]

#۵۸

برنا با نگاهی متعجب براندازش کرد و خیره به زلف هایی که مانند روخانه ای

جاری، شانه اش را پر کرده بودند، گفت:

-تو اول بگو چجوری اومدی اینجا، بعدا در مورد تصمیم و جزئیات تصمیمت

صحبت می کنیم!

سوزان که دلش پر و چشمش پر تر بود، چشم دزداند و سر به زیر انداخت:

-حیاط پشتی خونه ات بودم. خودم رو رسوندم اتاقت که یه جایی قایم بشم و

به جشنت نیام...

دست در دست دیگرش فرو برد و انگشت در انگشت های دست مقابلش، جای کرد:

-نمیخواستم جلوی طرلان ظاهر بشم!

برنا ابرویی بالا انداخت و با گرفتن آستین بلند لباسش، او را داخل کشاند و پنجره را پشت سرش کیپ کرد.

-جلوی شریکت یا من؟

سوزان آستین لباسش را از دست او بیرون کشید و با بالا کشیدن بینی اش، سر بالا کرد و چشم در چشم برنا لب زد:

-هم تو، هم اون عوضی بی خاصیتی که پشت سرم خنجر های زیادی رو برای زدن به کمرم آماده کرده!

برنا لب هایش را جمع کرد و قدمی عقب رفت. روی پاشنه ی پایش چرخید و انگشت کنار بینی اش گذاشت و آهسته خاریدش!

-پس... پس باید یه نتایجی رو از خونه آورده باشی...

سوزان در حالی که نگاهش را از تخت در هم ریخته به وسیله طرلان به جایی دیگر سوق می داد، گفت:

-وقتی از در خونه می زدم بیرون به فکر این بودم که بهت بگم نه، بگم باهات همکاری نمی کنم. نمی دونستم مار دو رنگ و صد پوسته روی تخت خوابیده و واسه ی ژست من داره نقشه های سیاه و شوم می کشه.

دست روی سینه اش گذاشت و ادامه داد:

-نمیدونستم که داره بوم نقاشیم رو از پشت خط خط می کنه...

دندان به دندان سایید:

-نمیدونستم که نمک خوری نمک دون شکنه! نمیدونستم دل نداره، وفا نداره، وجدان نداره! وقتی رسیدم اینجا و حرفاشو با یکی که نمیدونم کیه شنیدم، خراب شدم. یه آدم چقدر میتونه پست باشه آخه؟

برنا دستی درون موهایش کشید و با بیرون دادن نفس های فوت کرده اش در دل با خود گفت:

- "اگر به میزان بد بودن من پی ببری، فکر کنم دق کنی سنیوریتا!"

- خب اگر قراره همکاری کنی. همکاریمون از همین الان شروع میشه!

سوزان پر بود از بدی ها تمام نشدنی طرلان! ویران شده بود از زخم های رنگانگی
که طرلان خرج جسم و روحش کرده بود. دلش می خواست رها شود، رهایی ای
که دیگر در بند بودنی را شاهد نباشد.

دست بالا برد و با کشیدن نفسی عمیق، آب دهان قورت داد و محکم گفت:

-هستم!

برنا سری کج کرد و گفت:

-باید می بودی. وقتی تا اینجا اومدی، یعنی فکر همه جاشو کردی.

سوزان نیم نگاهی پر از حرص خرجش کرد:

-اگر بگی باید چیکار کنم خیلی خوب میشه!

برنا نیش خندی زد و دست به هم کوباند:

-من میرم بیرون! شما هم تشریف رو میبری و از بیرون در وارد می شی! به عنوان مهمون وارد میشی و جشنت رو به آخر می رسونی. آخر جشن نشون میدی که میخوای به تنهایی برگردی و من اجازه نمیدم! میمونی تا درمورد جزئیات همکاریمون بهت یه سری توضیح هارو بدم!

سوزان لب به دندان گزید و به ساعتی پیش سفر کرد که توصیه های مهری، دقیقاً برعکس حرف های برنا بود:

"

-به باران چی بگم؟

-از باران میخوای تورو از در پشتی ببری داخل. از طریق اتاقش وارد خونه میشی و سوپرایزش میکنی. کمی گنگ بشه و توی خودش وول بخوره کافیه! سعی میکنه دنبالت بیاد و بپرسه چطوری از اونجا سر در آوردی...

-خب شاید با خودش فکر کنه از در اومدم و بعد رفتم اتاقش...

مهری ضربه ای به سر سوزان زد و خباثت بار گفت:

-صد در صد این آدم تیز، شب به این مهمی رو کاملاً میخ روی در اتاقشه! نمیداره
هر کسی وارد اتاقش بشه.

-یعنی میگی...

مهری دست روی دست سوزان گذاشت و حرفش را نیمه تمام گذاشت:

-یعنی میگم میری و سوپرایزش میکنی. از اونجایی که طبق گفته های خواهرش
خیلی روی اتاق خوابش حساسه، راحت میتونی بهش این دید رو بدی که آقای
محترم، اگر بخوام میتونم توی سوراخ سمبه هاتم سرک بکشم و تو هیچی
نفهمی. حالا تو این زمان میتونی کشو مشو هاش رو دید بزنی!

چشمکی زد و ادامه داد:

-شاید با چیز های مثبت سنت مواجه شی، خودت رو آماده کن رئیس!

سوزان چشم هایش را از خجالت و چندشی بست:

-اه اه! بسه مهری... حالم بهم خورد. الان باید چیکار کنم؟

مهری بشکنی در هوا زد و گفت:

-زنگ میزنی و به باران و با زدن مخ نازنینش، میگی راه پستی رو قبل از اومدن
داداش محترمش برات باز کنه! تو وارد میشی و یه جایی دور از دیدش می ایستی
. به باران هم می سپاری بهش بگه اصلا نمیری. یعنی... یعنی یه طورایی کنترل
از راه دور داری روی اندام دختر پسندش!

لب به دندان گزید و خیره به زیبایی های سوزان گفت:

-حالام پاشو آرایشتم کنم که زیادی میت شدی!

"

برنا با کفش، فشاری به پاهای در کفش های پاشنه بلند پوشیده شده ی سوزان
آورد و کنار گوشش گفت:

-اگر فیلم ذهنیت تموم شد، من رفتم!

سوزان آخی کشید و چشم از درد بست.

-تو...تو...

برنا پوزخندی زد و بی آنکه توجهی به دردش کند، با خیال راحتی که بابت
سکرت بودن اتاق و وسایل مهمش داشت، او را در اتاق تنها گذاشت و بیرون
رفت.

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۳۱: ۲۳]

#۵۹

((درد فقط برای مرد نیست. گاهی دردی عمیق از جنس نتوانستن به جان زنی
بی پناه که تنها پنااهش کارش است، می افتد و تمام انرژی اش را به یغما می
برد.))

با باز شدن در بر رویش و ظاهر شدن قیافه ی برنا در وسط سالن و خنده های

پراز حرفش، او را برای قدم

گذاشتن محکم در جشن، ترغیب کرد.

سینه سپر کرد و به خدمه ای که در را بر رویش باز کرده بود، لبخندی پاشید و

با چشم های همیشه خمارش نگاهش کرد و لب زد:

-سلام! کیف و مانتوم رو میگیرین؟

خدمه با لبخند و احترام، کیف طلایی رنگی که ست با لباسش بود را از دستش

گرفت و با برداشتن مانتوаш، راهی مستقیم به سوزان نشان داد و او را راهی

کرد.

((اشک فقط برای زن نیست. گاهی فشار قلب آنچنان شوکی به قلب مرد می

آورد که نه تنها اشک، بلکه همزان آن که بغض باشد هم به کار می افتد و تمام

جسم و روحش را تحت تاثیر قدرتش قرار میدهد.))

سوزان را دید.

دختری که لباس سرهمی طلایی رنگ، در کمال سادگی خیلی خاص بر روی
تنش نشین کرده بود.

آب دهان قورت داد و به جعفری که در مقابلش حرف می زد و از برنامه هایش
می گفت، فقط سر تکان داد و او را با نگاه به باراد سپرد.

خودش جلو رفت تا از نزدیک سوزان براق امشب را کمی دید بزند. مرد بود دیگر،
گاهی چشمش کار می کرد و غریزه ای به نام مردانگی اش!

پشت این آشپرخانه اش ایستاد و دستور داد:

-یه آب پرتغال!

سوزان را دید.

دختری که موهای مواجش، به صورت فرق بر روی سرش جای گرفته بودند و از
پشت سر، گیس درشتی را تدارک دیده بودند تا در بند روسری ای هنری اسیر
شود.

آب پرتغال درون دست هایش جا گرفت. اینبار با قلپ قلپ خوردن کنار آمد و انگار که سینمایی سه بعدی جلویش است، سوزان را دید می زد و همزمان قلپی به معده ی تشنه اش قرض می داد.

-هی باران!

باران در کنارش ایستاده بود و به گوشی اش سرک می کشید:

-جونم!

-من میرم پیش سوزان! حواست به جمع باشه تا بیارمش و معرفی کنم!

باران سری سری تکان داد و گفت:

-من که نمی فهمم والا. میاد و باز میره و میاد؟ باشه برو داداش!

سوزان را دید.

دختری که آستین های بلند لباسش با مدل بی نظیری به شکل کیف از بالا پهن و پایین گشاد به نمایش گذاشته بود.

لیوان را روی این گذاشت و بی آنکه چشمش را از خیرگی به سوزان بردارد، به سمتش رفت. دقیقا در دو قدمی اش بود که طرلان مابین او و سوزان قرار گرفت.

سوزان: سلام شریک! تو؟ اینجا؟

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۳۱: ۲۳]

#۶۰

سوزان آب دهان قورت داد و به چند دقیقه ی پیش که با تمام وجود، زخم حرف هایش را حس کرد، برگشت و گفت:

-سلام! دعوت شدم. به عنوان مدیر عامل ژست!

طرلان ابرویی بالا انداخت و خنده ای مستانه کرد:

-منم به عنوان نزدیک ترین شخص به برنا بهت خوش آمد می گم!

برنا دست در کمر طرلان حلقه کرد و او را کنار کشید. در حالی که خیره به
تغییر دکوراسیون سوزان از چند دقیقه پیش تا به حال بود، روبه رویش ایستاد
و دستی به نشان تعارف دراز کرد:

-بفرمایید خانوم! خوش آمدین!

طرلان خودش را به برنا چسباند و لبخندی بر روی لب هایش نشانده.

-بفرما... بفرما شریک...

باران با دیدن سوزان، از رفتارهای متناقض او متعجب شد، اما بی توجهی کرد و
با لبخند به سمتش آمد.

-سلام مجدد سوزان جون!

سوزان لبخندی به برنا تحویل داد و در حالی که به سمت باران می رفت، گفت:

-ممنون از دعوتتون. انشا... سال صدم مارکتون رو جشن بگیرین.

برنا که میدانست سوزان برای سوزاندن دل طرلان گرم می گیرد، به کمکش
شتافت و گفت:

-بله ممنونم! انشا... برای ژست هم همینطور پیش بیاد!

طرلان پوزخندی زد و با حلقه کردن دست هایش دور کمر برنا، کمی جا باز کرد تا سوزان از کنارش بگذرد و به باران محلق شود.

سوزان نیش خندی زد و با گذشتن از آن دو، خودش را به باران رساند و بالاخره جوابش را داد:

-شرمنده که نتونستم با توضیح برم. خوبی؟

باران دستش را گرفت و او را به سمت سالن برد و گفت:

-فدای سرت. خوبم تو خوبی؟!

-خوبم خداروشکر. من مجبور شدم از در پیام داخل! نخواستم طرلان متوجه

اومدنم از در پشتی بشه. یعنی... یعنی فکری که میخوامستم برای آقا برنا اجرا کنم، نشد و مجبور شدم...

-نه عزیزم فدای سرت. حالا فکرت رو چطور اجرایی میکنی؟

-یه طوری. مهمم اینه که فکر من کار کردن تورو تایید میکنه. راضی کردنش با من!

باران سری تکان داد و خواست ببوستش که باراد با نشاندن جعفری بر روی صندلی های مهمان و دادن آب هویجی به دستش، خودش را به سوزان و خواهرش رساند.

-به! سلام مادمازل! خوبین شما؟ منور کردین جمع رو! روشن کردین محفل رو! خاموش کردین چشم حسودان رو! بستین دهان جسوران رو! سوزان خندید و با گذاشتن دست جلوی دهانش گفت:

-سلام آقا باراد. حال شما؟! انقدر مهمم بودم من؟
باراد چشم خمار کرد:

-شما نباشی این پلک میفته

دست روی قلبش گذاشت و ادامه داد:

-و این ساعت میگه باطری ندارم، زودی بجور واسم!

سوزان خنده ای بلند کرد، بی توجه به برنایی که تمام حواسش جمع او و موهای پیچیده شده در روسری اش بود.

-نخند مادمازل. نخند که سیستم بدنیم توهم میریزه!

سوزان دهانش را جمع کرد و گفت:

-فوق العاده اوقات با شما به خوشی میگذره!

باراد دست روی سینه گذاشت و تا کمر تعظیم کرد:

-من چاکرم! شما فقط بگو برون، من تخته گاز از شمرون تا الهیه براتون میرم.

سوزان لبخندش را باز هم پررنگ کرد:

-حالا چرا الهیه؟

باراد نگاهی لوس به چشمانش داد و گردن کج کرد:

-چون شما یه الهه این! باید یه محله هم تراز با اسمتون پیدا بشه!

سوزان که میدانست باراد شوخی می کند، ابرویی بالا انداخت و به زبان خودش به حرف آمد:

-تا این حد؟

باراد نیش خندی زد:

-از این حد هم بالاتر! ماشین... ماشینی که میخوام باهاش تخته گاز بزنم فقط باید پای شما حتی برای یکبار کلاچش رو لمس کرده باشه. نکرده باشه کلاچ لامصبش کار نمی کنه...

سوزان چشم باز کرد و رنگ خاکستری لنزش را در نزدیکی چشم های شیطان باراد رقصاند:

-اینهمه اهمیت! احسنت داره...

باراد خندید و داشت دهانش را برای تیکه ی بعد باز می کرد که دست برنا، قفل دستانش شد:

-داداش! بهتره به جعفری و نخعی بررسی. مهمان های جدیدم اومدن! تا همه جمع شن، یه دست همه رو بچرخون و بگردون تا پیام!

باراد اخمی کرد و دم گوشش نالید:

-هی زرت و زرت بیا و توی کار من بگرد. آفرین، تو میتونی. همش تقصیر خود
میمون فرنگیمه! اگر دو بار مثل تو بازو کلفت کرده بودم و واسه اخمام تیغ
تراشیده بودم، الان آرم سست نمی برید.

دست بالا برد و به سوزانی که زیر چشمی برنا و فاصله ی ناچیزش با طرلان را
چک می کرد، گفت:

-مادمازل من میرم. اما برمیگردم.

سوزان نگاه از گره ی انگشتان آن دو گرفت و به باراد داد:

-باشه! راحت باشین.

باراد که رفت، باران هم با عذرخواهی از آن سه فاصله گرفت.

طرلان و برنا خودشان را روبه روی سوزان، بر سر میز پایه بلندی که یک پای
سوزان پشت پایه اش سکنا گرفته بود، ایستادند.

طرلان:

-چی میخوری سوزان؟

-آب پرتغال!

برنا معنادار نگاهش کرد و پوزخند زد. طرلان به پوزخندی که از لب های برنا به چشم های سوزان انتقال یافت، نگریست و در دل حرص خورد.

-تو چی برنا جان؟

برنا لب جمع کرد:

-همچنین سوزان خانوم!

طرلانی سری تکان داد و دندان به هم سایید. دست از دست های برنا جدا کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

برنا: تیپ عوض کردی! چه سریع!

سوزان پوزخند زد:

-فقط ظاهر یه فرد و خوب آنالیز میکنین. چشم هایی که حریص تر شدن رو

ندیدین!

برنا نیش خندی زد و گفت

ژست, [۲۳:۳۱ ۰۶,۱۱,۱۷]

#۶۱

-اگر ظاهر جلب نکنه، چشم به چشم نمیاد سنیوریتا!

سوزان با اشاره ی برنا به سنیوریتا و پخش آهنگ سنیوریتا در فضای مهمانی،

نفس عمیقی کشید و گفت:

-این آهنگ از مدونا نیست؟

برنا سری تکان داد و گفت:

-خود خودش!

-صداشو دوس دارم!

برنا زهر خندی زد و به طعنه گفت:

-علاوه بر صداش، ظاهر و رفتاراشم تحسین برانگیزه!

-یه رگ از رگ های آقا باراد به شما سرایت کرده!

برنا طعنه اش را زیر سبیلی رد کرد و خواست حرف طرلان را پیش بکشد که طرلان از پشت، به عمد لباسش را جلو انداخت تا آب پرتغال های دستش، روی رو سری و لباس سوزان فرود بیایند و رنگی نارنجی به آن ها ببخشند.

صدای پر از حرص طرلان، تنها صدای بین آن سه در آن زمان شد.

-ببخشید! از عمد نبود!

خنک شد کمرش! گر گرفت غرورش! بند شد نفسش! تمام شد حجابش! به پایان رسید صبرش!

تمام شبش و تکرار ماجرای طرلان و تلفنش، جلوی چشمش زنده شد. خشمگین و وحشی به سمت طرلان برگشت و صدایش را بالا برد:

-یه زمین صاف و سر پایین چطور میتونه اشتباه به وجود بیاره؟

دو نگاه سرخ و پر از حرف، قصد بلعیدن هم را داشتند. متشنجی و خراب شدن جو فقط یک حرف از جانب طرلان می خواست و صدایی محکم تر از سوزان که

دست برنا بالا رفت و دستور بالا رفتن آهنگ داد. دست دیگرش هم جلو رفت و

برای آرام سازی جو، پیشنهادی در پس خود پهن کرد:

-با من می رقصین سوزان خانوم؟!

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۳۱:۲۳]

#۶۲

سوزان برای آرام شدن دست روی زانو گذاشت و بی آنکه نگاهی خرج طرلان

کنه، از جا بلند شد. روبه روی برنا ایستاد و با لب هایی کج شده از حرف های

درونش، فقط گفت:

-الان نه رقص میتونه منو آروم کنه و نه ترحم نگاهتون! اتاق لطفا!

برنا لب غنچه کرد و دست به نشان هدایت جلو برد:

-بفرمایید!

چند نفری که حواسشان کاملاً به آن سه و جو خراب شده ی قسمتی از جشن بود، نگاهی خیره به رفتن سوزان و برنا می کردند که برنا با به یکباره برگشتنش، همه ی آن ها را غافلگیر کرد.

-میل بفرمایید بر میگردم!

طهران در حالی که نفس نفس می زد، پشت سرشان رفت و به دنبال آن دو وارد اتاق مهمان که گوشه ی غربی سالن بزرگ خانه ی برنا بود، شد.

-این چه رفتاریه سوزان؟ دارم میگویم حواسم نبود!

سوزان پشتش به او بود و رویش به برنایی که روبه رویش ایستاده بود و دست به سینه نگاهشان می کرد.

به سمت طهران برگشت و آب دهان قورت داد. دست بالا برد و با ترسیم کردن نقشه بر روی لباسش گفت:

-آگه طرف شونه م مشهد و طرف رون پام اهواز باشه! باید بگم کل ایرانو به سیل گرفتی و میگی عمدی نبود؟ شاید چشم من ضعیف باشه، اما تو چشمت یه رگ

رگيه ساده رو هم كاملا از هم تشخيص ميده. موي سفيد رو از ماست ميكشه
بيرون...

نفس هاي عصبى اش را فرو خورد:

-توي اين يه مورد با قاطعيت باورت ندارم.

برنا اهمي كرد و گفت:

-ميشه اين بحث بچگونه رو خاتمه بدين؟

سوزان بي آنكه به سمتش برگردد گفت:

-اين بحث بين دو تا شريكه و به شما مرتبط نيست!

برنا دست به هم كوباند و محكم گفت:

-براي همينه كه ميگم بس كنين. چون توي اين دايره يا مستطيلي كه از خونه

ي من ايستادين و ضلع به ضلع دعوا بالا ميبرين، فقط با آبروي من داره بازی

ميشه. دعوا، مشاجره، بحث و سخن دارين توي دايره يا مستطيل محدوده ي

ژست خودتون در موردش حرف بزنين ممنون ميشم!

طرلان جلو رفت و مابین آن دو ایستاد:

-محدوده ی توئه که پیشنهاد رقص می دی!

سوزان پوزخند زد و با فاصله گرفتن از او و برنا گفت:

-ترجیح میدم توی دعوای دوست های تازه بهم رسیده ی آتشین دخالت نکنم!

با همان لباس های کثیف، مسیر بیرون را پیش گرفت که صدای برنا او را در جا نگه داشت:

-گفتم براتون لباس بیارن! صبر کنین!

در ادامه دست طرلان را گرفت و آمرانه گفت:

-تو هم دنبال من بیا! انقدر خوردی که متوجه رفتارات نیستی. قهوه بخوری حل

میشه مسائل درونیت!

سوزان در جایش ایستاد و تکان نخورد. حتی داد و قیل های نه چندان بلندی

که از طرلان می شنید و قصد توضیح دادن داشت را با به چپ راندن سرش داد

تا آرام بگیرد. برای پیش رفتن نقشه اش با برنا، فعلا نباید حرکتی اشتباه از راه می کرد.

برنا در را باز و طرلان را بیرون برد. نوبت به خودش که رسید، دستش را پشت شلوارش برد و انگشت اشاره و وسطش را به نشان پیروزی به نمایش گذاشت. سوزان دهان باز کرد بپرسد که برنا بیرون رفت و این فرصت را از او دریغ کرد. با رفتن آن دو، سوزان بر روی صندلی چرمی که به دیوار تکیه داده شده بود، نشست و با دست کشیدن بر روی پاهای چسبانکش، به اتاق خیره شد.

اتاقی که ساده و خالی از هر وسیله ای بود. فقط کمد دیواری های منظم چند تکه و لوستر های زرد رنگ گرد، تنها مشخصه ی نامبرده اش به حساب می آمد. دو تکه به در خورد و به متعاقب آن، خدمه ای با پاکتی در دست وارد شد. لبخند ریزی که بر روی لب های دخترک کک مک دار بود، شعله های عصبانیت سوزان را کاهش بخشید.

—خانوم! این بسته رو آقا...

سوزان دست بالا برد و با لبخند گفت:

-میدونم. ممنون!

دخترک بسته را به دستش داد و با معذرت خواهی از آن جا بیرون رفت.
سوزان به دنبالش از جا بلند شد و با قفل کردن در، به جای اولش برگشت و
قصد عوض کردن لباسش را عملی کرد.

بسته که باز کرد، لباسی کاملاً کپی شده از لباس تنش را درون بسته دید.
متعجب نگاهش کرد و به نفس افتاد. آب دهان قورت داد و بلند از خودش
پرسید:

-چ...چطور ممکنه؟!

به موبایلش پیامک آمد. آن را باز کرد و دید که از برنا است:

- "امروز وقتی دم در مارک آنا دیدمت، سعی کردم ببینم قصدت چی میتونه
باشه. دستیارت رفت و برات لباس توی ویترین رو خرید."

هنوز پیام اول تمام نشده، پیام دوم رسید.

- "مارک آنا شب ها تا ساعت ۱۱ شب بازه! باید به پیکشون احسنت گفت"

پیام دوم را می بست که پیام سوم رسید.

- "اگر اندازه ات باشه، باید به من هم احسنت گفت. هر چی نباشه ظاهر نگر خوبی هستم"

نفس عمیقی کشید و لباس را به تنش چسباند. کاملاً فیت تنش بود. لبی کج کرد و گفت:

-عجب جونوری هستی قهرمان!

لباس را عوض کرد و روسری ای که بر روی لباس گذاشته بودند را سریع با مدل قبلی اش بست. برای تمدید آرایشش نیاز به کیفش داشت که دیگر پیشش نبود. موبایلش را برداشت و با گذاشتن لباس و روسری اش در بسته ای که آورده بودند و قراردادنش در یکی از کمد دیواری ها، به بیرون رفت.

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶:۳۲:۲۳]

#۶۳

اعتماد به نفس همیشگی اش را ضمیمه صورتش کرد و به سمت جای اولی که بود، برگشت. باراد، برنا و طرلان بر سر یک میز ایستاده و مشغول صحبت بودند که با گفتن "من اومدم" آن ها را از بحث انداخت.

باراد لبخندی خباثت بار زد و گفت:

-به قول دخترای امروزی، خب من غش نکنم الان؟

برنا تشر زد:

-باراد!

باراد ضربه ای به پیشانی اش زد و گفت:

-مرگ و باراد. درد و باراد. بذار کمی سیراب شیم برادر!

برنا کلافه نگاه از گرفت و به سوزان داد:

-اندازه بود؟

سوزان لبخند زد:

-آره. ممنونم!

طرلان نگاه کمی تا قسمتی کینه دار با نم نمی از مهربانی نمایشی خرجش کرد
و گفت:

-چه خوب که اندازته!

سوزان با دست های مشت شده ی زیر میز، لبخندی آکنده از حرص های درونی
تحویلش داد:

-ممنونم شریک!

آنقدر شریکش را غلیظ گفت که باراد صورت اخم آلود کرد و گفت:

-من سلاح ندارم! بی دفاع اینجا ایستادم!

برنا چشم غره ای به سمتش رفت که با بالا بردن دست هایش، دهان به گوش
برنا نزدیک کرد و گفت:

-چشم سوزان هفت تیر و دست مشت شده شم سپره. چشم طری کلاشینکفه
و دست های دور بازوی تو هم سپر محکم تر!

لب کج کرد و ادامه داد:

-اه اه! چقدر بی سلیقه ان آخه! من، مرد به این نازنینی، چشم و ابرو مشکی، روبه روشونو ایستادنم نمیبینن، دنبال زردکی مثل تو افتادن.

نچ نچ کرد و با فاصله دادن دهانش از گوش برنا، به جمع گفت:

-میدونین سوزان و طرلان خانوم، دنیا، دنیای خرابی شده! دیگه واقعا باید مسئولین رو به کار بندازم یه رسیدگی بکنن!

سوزان نگاهی متعجب به سمتش انداخت:

-چطور؟ چی شده؟

باراد نگاهی بیچاره به او قرض داد:

-میدونین، دو پرنده روی یه سیم باریک رو در نظر بگیرین. چطوری اون سیم بدبخت زرد میتونه تحمل کنه رو خدا میدونه. حالا یه سیم از روبه رو که مشکی و مستحکمه، داره پیشنهاد همکاری به سیم زرده میده. اما خب... سیم زرده کمی زیاده خواهه گوش نمیده و...

سر بالا برد:

-قبول نمیکنه!

برنا با کفش جیرش، کفش چرم باراد را هدف قرار داد و سرانجامش شد آخی
بلند از جانب باراد و گفتن:

-و اینطور بود که سیم زرد همیشه دوتا دوتا پرنده شکار میکرد و سیم سیاه فقط
باید کلاغ های دم بریده رو تحمل میکرد و از نخاله های بدنیشون کثیف میشد!
طرلان و سوزان که هیچ از تشبیهاتش متوجه نشدند، مات نگاهش کرد و با هم
گفتند:

-نفهمیدیم!

برنا دو آرنجش را بر روی میز سوار کرد و گفت:

-چیزی نیست. از وقت شامش که می گذره هذیون میگه!

روبه باراد کرد و گفت:

-سن رو آماده کن میخوام بیام! کم مزه بیرون!

باراد با گوشه ی چشم نگاهش کرد و با کج کردن لب هایش، " زردک " ی زیر لب گفت از آن جمع دور شد.

برنا نیم نگاهی به سوزان انداخت و گفت:

-برای رونمایی از همکاریمون با شما، امشب باید معرفی بشین. اگر دعوا و خرده برده ای دارین، دو تایی حلش کنین! برگشتم، دعوا ببینم معرفی رو موکول میکنم به وقتی دیگه...

خواست برود که طرلان به روبه رو خیره شد و با لحنی گستاخانه گفت:

-معذرت میخوام!

برنا با سیاست پرسید:

-از کی؟

طرلان نفس عمیقی کشید و گفت:

-از سوزان!

سوزان کمی به سمتش آمد و نمایشی گفت:

-ایرادی نداره. گذشت! برید شروع کنین آقا برنا! من آماده ام!

طرلان پوزخند زد:

-من هم میخوام حرف بزنم. شریک نیستیم؟

برنا پووفی کشید و با گذاشتن دست گوشه ی بینی و لمس پره اش گفت:

-چطور این الحاقیه ی مابین شمارو میتونیم حل کنیم، خدا میفهمه!

طرلان شانه ای بالا انداخت:

-خب میخوام حرف بزنم. ما هردو به یه اندازه شریکیم!

سوزان لبخندی زد و خیره به چشم های طرلان که برنا را می پایید، دوانگشت

اشاره ووسطی دستش را مانند برنا جلوی شکمش قرار داد و خبیث گفت:

-مشکلی نیست آقا برنا، من از صحبت هام انصراف میدم! شریکمم بره حله!

ژست, [۲۳:۳۲ ۰۶,۱۱,۱۷]

برنا مات نگاهش کرد و سهمش شد یک پوزخند و حرفی سنگین از جانب سوزان:
-خیلی وقته که از حرف زدن خسته شدم، دلم کمی عمل دیدن و عمل کردن
میخواه!

طرلان به ایهام حرفش نیش خند زد و بی آنکه نگاهش کند، گفت:

-برنا جان طعنه های سوزان تمومی نداره، شما برو تا من پیام!
برنا لبی کج کرد و با بالا دادن ابرو و حرکت دادن به چشم هایش، به سوزان
فهماند "ادامه نده"!

با رفتن برنا، طرلان دهان به گوش سوزان نزدیک کرد و گفت:

-هیچ چیزی ارزشش رو نداره که جلوی این و اون منو سکه ی یه پول کنی!
سوزان ابرویی بالا انداخت و با ایستادن در کنارش و همشانه شدنش با او، لب
زد:

-صدر در صد همینطوره شریک!

برنا در جایگاهی که برای حرف زدنش آماده کرده بودند، قرار گرفت و در میان انبوه زیادی از بادکنک های طلایی و مشکی، خود را جای داد. گل های زرد زیبایی که برنا را نوشته بودند، سمت راست او بود و نگاه پر از سوال طرلان وسوزان در طرف چپش رخ نمایی می کردند.

میکروفن را جلوی دهانش قرار داد و دو ساعدش را روی میز متمرکز کرد.
-سلام و خوش آمد می گم به همه ی عزیزانی که منت گذاشتن و برای سالگرد تاسیس مارک برنا تشریف آوردن.

باراد دست بالا برد و با کوباندنش به دست دیگرش، گفت:

-بزن دست قشنگه رو!

حتی چشم غره ی برنا هم نتوانست جلوی مزه پرانی باراد را بگیرد. حدودا ۳۰ نفری که در جشن بودند به پاس حرکت برنا و تشویق باراد، دست زدند و با گرفتن نگاه سخاوت مندی از جانب برنا، توقف کرده و اجازه ی ادامه دادن به او دادند.

-همکاری با دو شعبه بسیار عزیزی که در دو شهر کرج و تبریز مشغول به کار هستند، برای مارک برنا قابل افتخاره. اما... اما این حرکت باید وسیع تر از این بشه. باید طوری قد علم کنیم که هیچ ضربه ای نتونه زمینمون بزنه. اگر از "ما" استفاده می کنم، فقط برای دو جانبه بودن چارچوب کاریمونه. من و شمایی که قرار مشترک و قرارداد مابین خودمون داریم، یعنی ما شدن. ازتون توقع حمایت دارم و نه خیانت! ازتون توقع بهترین عملکرد رو دارم، نه ضعیف ترین بازخورد از جانب مردمی که با اعتماد از ما خرید می کنند.

اشاره ای به جعفری کرد و گفت:

-از جناب جعفری بابت دراختیار گذاشتن اتوگالریشون در اختیار برنا نهایت تشکر رو می کنم.

اشاره ی بعدی به جانب مردی لاغر اندام که موهای پرپشتی داشت و ۴۰ساله می زد، رفت.

-از جناب افاضلی بابت وقتی که برای گلخونه شون تو نیاوران گذاشتن و بهترین لوکیشن رو برای عکس برداری مهیا کردن تشکر ویژه می کنم.

اشاره ی سوم به سمت دختری رفت که گوشه ی سالن کز کرده بود و با لب های آویزان برادرش را می نگریست:

-تشکر می کنم از تیم خیلی خوب و فعال باران پیرزاد که اگر طراحی های به روز و بی نظیر این تیم نباشه، مارک برنا فلج به حساب میاد.

تشکر هایش از سه به ۱۵ رسید تا توانست سوت پایان را به صدا در آورد.

-در آخر می خوام شما رو با همکار های جدیدی که کار عکاسی برنا و همچین حضور در شو های داخلی و خارجی رو بر عهده دارن، آشنا کنم!

سوزان با لبخند و طرلان با ذوق نگاهش می کردند که برنا ادامه داد:

-سرکار خانوم ها سوزان فارابی و طرلان صولتی! مدیران عامل عکاسی بزرگ ژست!

آنقدر ژستش را با حرص گفت که سوزان متوجه شد. اما طرلانی که غرق در صحبت های آتی اش بالای سن بود، متوجه نشد.

-خواهش می کنم تشریف بیارین و صحبت های مبنی بر همکاریمون رو به زبون
بیارید تا همکاران با شما آشنا بشن!

سوزان با دست به طرلان اجازه ی صحبت داد. طرلان با خوردن قهوه و انجام
دادن حرکت های بدنی، از شدت مستی اش کاسته بود و انگار می توانست
خودش را کنترل کند.

برنا پایین آمد و طرلان بالا رفت.

-سلام! تشکر می کنم از بسیج بزرگی که پشت مارک به این موفقی قرار گرفته.
سوزان پوزخند زد و زیر لب گفت:

-خود شیرین!

-ژست، فوق العاده خرسنده از همکاری با این مارک و به این واسطه همکاریش
با شما عزیزان! وقتتون رو نمیگیرم. خوش بگذرونید و انشاا... به خوشی پیش
بریم!

دست بالا برد و با تشکری بدنی، از سن پایین آمد. روبه روی برنا ایستاد و با
گذاشتن دست پشت کمرش، لب زد:

-منو به یه رقص دعوت نمی کنی؟

برنا سری تکان داد و گفت:

-البته!

دست طرلان در دست هایش قرار گرفت و چشم سوزان بر روی تن جفتشان را
به جان خرید.

میدانست شبی که تدارک دیده است، بیشتر از این ها باردار از حوادث می شود
اما ترجیح داد ادامه دهد.

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۳۲: ۲۳]

#۶۵

آدرینا دست مادر بزرگ مادرش را گرفت و گفت:

-مامانی، میشه برم و اون لباس محلی رو بپوشم؟

عطیه لبخندی زد و با بوسیدن موهایش، دست های دخترک را به گونه اش

چسباند و لب زد:

-آره قربونت برم. چرا نمی تونی؟ بریم تا بیپوشونمت... بریم قند عسل مامانی!

زنگ خوردن موبایل عطیه باعث جدا شدن دست آدرینا از دست عطیه شد.

-سلام مامان عطی. خوبی؟

-سلام دختر. خوبم. تو بهتری؟

-هی بد نیستم...

صدای بلند آهنگی که در صدای سوزان گم شده بود، اجازه ی شنیدن صدا به

گوش پیرزن بیچاره نمی داد.

-مامان جان من صدات رو درست ندارم. اگر زنگ زدی که ببینی چرا زنگ زدم

و جواب ندادی، خواستم بگم ما رسیدیم. نگران نباش!

سوزان با رساندن خودش به اتاق مهمان و کمی در آرامش بودن گلو و گوشش،
گفت:

-خب خدا روشکر. چند بار زنگ زدم جواب ندادی. وقتی ام زنگ زدی گوشیم
پیشم نبود. یعنی... یعنی داشتم لباس عوض می کردم متوجه نشدم. آدرینای
مادر کجاست؟

عطیه با خالی دیدن دست هایش، هایی از ترس کشید و بلند صدایش زد:
-آدرینا...

آنقدر بلند صدایش زد و که بند دل سوزان پاره شد. بر روی زمین نشست و زیر
لب گفت:

-یاابالفضل!

و تکرار پرسش:

-عطی... مامان عطی...

جوابی نشنید و بلند شد و صاف در جایش ایستاد.

-آدرینام... خدایا خودت به داد برس... آدرینا...

و بی توجه به بیرون و شاید شنیدن صدایش به گوش این و آن با صدای بلندی
صدایش زد:

-آدرینا... مامان عطی با توام...

باز هم تکرار نشستنش روی زمین و بی آرامش نشین شدنش بر روی فرشی که
انگار زمین سنگلاخی بود و بدنش را می آزد.

-دخترم... مامان عطی ارواح خاک دخترت به حرف بیا دخترم خوبه...

صدای نفس نفس زدن عطیه و رساندن خودش به گوشه، همراه شد با باز شدن
در به دست برنا و قفل شدنش به دست دیگرش!

-دخترم چی شده مامان عطی؟

جواب دادن عطیه همراه شد با روبه رو شدن نگاه برنا به نگاه خسته و درد کشیده
ی این چند دقیقه اش!

-رفت...

نفس نفس می زد پیر زن بیچاره!

-رفت که لباس محل... محلی بپوشه...

آب دهان قورت داد.

-نفه...نفهمیدم.

نفس های سوزان آرام گرفت و چشم های تر از اشکش به ساحل خشک و آرام

خودش تغییر مسیر داد.

-گوشیو بده دستش میخوام باهاش حرف بزنم!

برنا با پا، پای دراز شده ی سوزان با مسیر قرار داد و با لب، نگاه نگران سوزان را

تیر هدف کرد:

-تو... دختر... داری...!

سر از روی برنا برگرداند و پاهایش را در شکمش جمع کرد.

-الو مامانی...

و نفهمید چطور از سوزان به مامان سوزان تغییر نام داد.

-سلام قربونت برم. خوبی عزیزه دلم؟ کجا رفتی...

اینبار تری هم نتوانست ساحلی برای او امن کند، اشک ریخت.

-نمیگی دل من هزار جا میره؟ کاش نرفته بودی... کاش نمیداشتم بری... چه

حماقتی کردم من آخه؟

و سوال های همیشگی آدرینا:

-حماقت یعنی چی مامان؟

صدای تیز و ناز دخترک، نوش دارو بود برای مادری که حالا با فاش شدن رازش،

هیچ به دو است در مقابل همکار جدیدش!

-حماقت یعنی مامان سوزانت! فردا برگرد. باشه؟

صدای خنده ی آدرینا که پشت خط هم قابل تصور بود. لب های بیرون آمده،

چشم های ریز شده در صورتش. لب های ریز و دندان های ردیفی که چند سال

دیگر می ریختند.

-نخند دلم ضعف میره.

و تکرار آوایی که هر مادری برای شنیدنش جان می دهد.

-چشم مامانی. برگشتیم بیا پیشم. باشه؟

-باشه فدات شم. باشه عمرم. گوشی رو میدی به مامان عطی؟

صحبت هایش با عطیه و سفارش نگه داری از آدرینا را خلاصه انجام داد تا نگاه

برنایی که یک لحظه هم از صورتش کنده نمی شد را به یک سرانجام برساند.

-اسمش قشنگه! میشم عموش. درسته؟

سوزان بی رمق نگاهش کرد و انگشت اشاره اش را بالا برد:

-حق نداری به دخترم نزدیک بشی. حق نداری اونو وارد این بازی مسخره کنی.

طرلان اگر بفهمه به هر قیمتی ازش استفاده کنه. من نمیدارم! نمیدارم طرلان

بفهمه ...

در باز و صدای طرلانی که چاقوی در پوست شد:

-چی رو نباید بفهمم شریک؟!

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۳۲: ۲۳]

#۶۶

نگاهِ مات سوزان به لب های طرلان دوخته شد. نه تته پته کرد، نه سعی در توضیح دادن کرد. فقط خواست فرار کند... برود... نمیخواست دخترش در دام طرلان و برنا اسیر شود!

-سوزان! میشه توضیح بدی این چیه که من نباید بفهمم؟!

سوزان چشم روی هم گذاشت و دهان باز کرد حرف بزند که برنا پیش دستی کرد:

-برای قرارداد مابین برنا و ژست، من خواستم برای تو یه سوپرایز آماده کنم! خواستم برات یه شب خوب محیا کنم!

طرلان مشکوک نگاهی به سوزان متعجب و برنای کلافه انداخت و با بستن در جلو آمد. صدای آهنگ قطع شده بود و خبری از کر شدن گوش های بیچاره نبود. احتمالاً زمان سرو شدن شام رسیده بود.

-من از زبون سوزان شنیدم برنا!

برنا شانه ای بالا انداخت و با کج کردن لب هایش، گفت:

-وقتی یکی یه حرف مهم بزنه، طرف مقابل در تایید حرف نفر قبل، حرف رو

تکرار میکنه. لازمه قوانین تکلم محاوره ای رو اینجا شرح بدم؟

طرلان ابرویی بالا انداخت:

-باشه! اینم قبول!

بی آنکه نگاهی به سوزان آتشین بیاندازد، رو به برنا ادامه داد:

-برای شام نمیای عزیزم؟

نفس عمیق برنا در نزدیکی جسم سوزان چرخید:

-میاام عزیزم!

رو به سوزان کرد و پرسید:

-شما چی؟

سوزان به ژست مردانه ای که او را جذاب تر نشان می داد، نگریست. دستی در جیب شلوار و دست دیگرش قائم بر کمرش بود! موهای کج زده شده اش، فک زاویه دارش را مردانه به نمایش گذاشته بود. کی قرار بود این چهره را شکار دوربینش کند؟!

آب دهان قورت داد و گفت:

-منم میام!

او هم به طرلان نگاه نکرد تا بفهماند، جواب های، هوی است!

برنا سری تکان داد و با رفتن به سمت طرلان و گذاشتن دست پشت کمر او، نقش دو انگشت معروفش را باز به نمایش گذاشت و از در بیرون رفت. سوزان دستی توی موهایش فرو برد و با کشیدن پوفی عمیق، زیر لب تکرار کرد:

-نمیگذره! این وقت بی معنی و لوس نمی گذره! من آدرینامو میخوام.

چشم بست و لب به دندان گزید:

-مراقب خودت باش دخترم! خواهش میکنم مراقب نفس من باش!

کمی به سر و وضع خودش رسید و بالاخره با رضایت دادن به بیرون رفتن،
اعتماد به نفس نصف شده اش را کمی تقویت کرد و بیرون رفت! باید شام می
خورد و گرنه تا خود صبح از درد معده به خود می پیچید!

*

خانه ای تقریباً سیصد متری، پر از اتاق های کنار هم گنجانده شده ای که آنجا
را شبیه به هتل کرده بود، محل زندگی اش بود. هر اتاق، مخصوص یکی از
کارکنانش بود و هر کارمند باید مطابق با شرایطی که صحیح و درست است،
عمل کند.

اگر بی هوا نوشیدنی بنوشد وارد حریم خصوص دیگری شود، اخراج است.
اگر بی بهانه، صدایی بلندتر از حد معمول در خانه بپیچد و از جانب یکی از
کارمنداها باشد، آن نفر اخراج است.

اگر غصب یار یکی از کارکنان به دست دیگری اتفاق بیفتد، کارمند غصب کننده اخراج خواهد شد.

و چندین قانون دیگر که ماه حاصل آن ها، دخالت در امور یکدیگر نکردن و احترام به صاحب خانه که امیرحسین باشد، گذاشتن بود.

نفس عمیقی کشید و با کارتی که به دستگاه می چسباند، نگاهی به چپ و راست انداخت و وارد اتاقش شد.

امشب مو بلوندی با هیکلی چاق برای او تدارک دیده بودند. امشب که بهترین خبر را از جانب رئیسش شنیده بود و آن هم همکاری ژست و برنا بود! ژستی که برای شناختن خودش و صاحبانش، کنجکاو بود و خدا میدانست که چه فکر های شخصی ای در پس آن، رخ نمایی می کند.

از راهرو که گذشت، تختش را زنی مشکی پوش پر کرده بود.

-برگرد ببینم!

زن هنی کشید و با برگشتن به سمتش، چشم در چشمش شد. صورت ظریف زن، خط بطلان می کشید بر روی هیکل فربه اش!

-سلام آقا!

از لفظ آقا خوشش می آمد. خوب بود که او را آماده و همه جور حریف فرستاده بودند. دست به سمت دکمه ی پیرآهنش برد و چشم بسته گفت:

-تا چشم هامو باز می کنم، قرمز پوشیدی یا وقت بیشتری میخوای؟

تکان خوردن چیزی در کنار جسم ایستاده اش حس می کرد اما نخواست به دختر، اهمیتی بدهد. فعلا خواست حاکمیتش را به ثبت برساند.

-بله آقا چشم! اساعه!

پلک هایش را نیمه بسته کرد تا ببیند وضع به چه صورت است، اما با هوشی زن، متعجبش کرد:

-سمت راستم آقا! روبه روتون نیستم.

پوزخندی زد و با چشم های باز به سمت زن برگشت. لباسش را می پسندید، هیکلش هم بد نبود. برای اویی که به چاق ها، اهمیت زیادی می دهد، گزینه ی خوبی بود.

-چی میخوری؟!

زن لب های قرمز رنگش را به هم فشرد و گفت:

-هر چی شما بخوری آقا!

امیرحسین به نمای کلی اتاقش که سر جمع چندین وسیله ی جسمی و تختی

بزرگ بود، نگریست و با دید زدن سرویس بهداشتی، موبایلش را به گوش چسباند

و به یکی از آدم هایش با لحنی دستوری، امر کرد:

-دو لیوان از همون همیشگی ها با یخ زیاد! مزه یادت نره!

موبایل را قطع کرد و روبه زنی که آماده برای بودن با امیرحسین بود، خیره شد

و پرسید:

-دوست داری چطوری شروع کنیم؟!

✱

ژست، [۲۳:۳۳ ۰۶،۱۱،۱۷]

#۶۷

جشن به نیمه های خود رسیده بود.

شام خورده بودند. معرفی ها انجام شده بود. دست های همکاری به هم فشرده شده بود و تنها یک چیز همگانی مانده و آنهم بریدن کیک که نشان از سالگرد مارک برنا بود.

سوزان به تنهایی در گوشه ای ترین جای مجلس نشسته بود و به شیرین کاری های باران که خیلی زیبا سخن سرایی می کرد، می نگریست.

طهران در کنار برنا ایستاده و برای اسیر کردن شریک و همکار های برنا، تیز شده بود.

باراد که دوست هایش را زودتر از معمول برای داشتن کارهای معمول خودشان، راهی کرده بود و حالا تنها شده بود، دنبال هم صحبت می گشت که سوزان را تنها دید. لب هایش را با زبان تر کرد و از زیر نگاه برنایی که او را می پایید، رد شد و به سمت سنیوریتای برادرش رفت.

-سلام مادمازل!

سوزان که از جشن و طولانی شدنش، کلافه شده بود و حوصله اش را سر رفته می دید، با دیدن باراد لبخندی گوشه ی لب هایش نشست و بی اراده برایش روی مبل کنار خودش جا باز کرد.

-سلام آقا باراد. بفرمایید خواهش می کنم.

باراد دستی گوشه ی لبش کشید و با بخشیدن بادی به غبغبش، گفت:

-وقتی اینطوری با من رفتار می کنین، خودمو پرنس حس می کنم!

سوزان لبخند زد:

-ببخشید دیگه! من واقعا از میز و ایستادن خستم شد، مجبور شدم پیام اینور

که مبل گذاشتن!

باراد دستی درون موهایش کشید و در حالی که آهسته کنار سوزان می نشست،

گفت:

-من چی رو ببخشم آخه؟ قیافه ای در حد شما دارم؟ متانتی در جایگاه شما دارم؟

سوزان خندید.

-نگاهی به ظرافت نگاه شما دارم؟ آخه من چی رو ببخشم مادمازل!
سوزان لب زد:

-شما همه چی داری ماشالا! تحصیلات...

باراد قیافه ای گریان به خود گرفت و با زدن دست پشت دست دیگرش، گفت:
-بگذر از این ای آشنا...

-خب این مارک خوب که دارین...

برنا گریه ی مصنوعی اش را شدتی دیگر بخشید:

-آخ آخ! بگذر از این در که پشتش خبری از یار نیست...

سوزان لبی به دندان گزید تا نخندد اما مگر میشد؟ حرکات باراد آنقدر به او مزه می داد که یادش می رفت مادر است و این حرکات از او بعید است.

-سوزان نگاهش کرد و پرسشگر نگاهش کرد:

-پول داری زیاد؟!

باراد دست به چشم هایش مالید:

-نگو پول می کنی خونه خرابم. پاس بده به بعدی که بد شوت خوردم مادمازل!

برو بعدی...

سوزان لب هایش را به هم فشرد و با بالا بردن انگشتش، گفت:

-خب میریم سر چیز هایی که خودتون دوست دارین. یه قیافه ی خوب...

باراد گل از گلش شکفت و با به دندان کشیدن لب هایش، سری به چپ و راست

تکان داد و چشم بسته گفت:

-آخ آخ! راست راست زدی توی نقطه ی صد امتیازی! خراب شدم اصلا! تمام

شدم. خلاص شدم!

سوزان ریز خندید:

-خب پس خدا روشکر!

باراد دهان باز کرد جواب بدهد که پیامکی به دستش رسید و ناگزیر به سکوت واداشته اش کرد.

برنا بود:

- "میشه انقدر به سوزان نزدیک نشی! من باهاش کار دارم، کاری نکن که پشیمون شه از همکاری باهام!"

باراد نگاهی به برنایی که او را می پایید انداخت و با زدن چشمکی نامحسوس از سوزان، پیام داد:

- "داداش کار رو با احساس قاطی نکن! من دارم از لحاظ احساسی اونو تور می کنم. تو میتونی از لحاظ کاری داشته باشین و نه بیشتر"

خندید و موبایلش را قفل صفحه کرد. به سمت سوزان برگشت و گفت:

-میدونین که! مسائل کاری و رد و بدل شدن پولو و اندر احوالات اون! میگم سوزان خانوم...

سوزان به سمتش برگشت و منتظر ادامه ی جمله اش ماند که پیامکی دیگر به دستش رسید. پوفی کشید و گفت:

-این خودسران جامعه که دست از خرابکاری اجتماع برنمیدارن رو باید چیکار کنیم؟ من دارم سعی می کنم زیرزیرکی مسئله ی دیر هنگام ازدواج جوانان رو حل کنم اما این خودسران و نگران ها اجازه ی پیشروی به من نمیدن!

سوزان منگ نگاهش می کرد که او پیام را باز کرده و خواند:

- "تا پنج شماره ی دیگه بلند نشدی، بدجور داغون میشی باراد!"

باراد نگاهی با پشت زمینه ای از لبخندی معنادار به سمت برنا هدیه کرد و زیر لب به سوزان گفت:

-اما خب این مسئله نیاز به زیر کار های زیادی داره که اونم برکناری مسئولین بی لیاقته!

از جا بلند شد و با گفتنِ "کیک رو ببریم باز میرسم خدمتون" سوزان را با دهانی باز و چشم هایی بازتر تنها گذاشت.

سوزان نوشیدنی جلوی دستش روی میز را بالا آورد و به لب هایش چسباند و آهسته با خود گفت:

-این خانواده چرا رمزی حرف میزنن؟!

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۳۳: ۲۳]

#۶۸

*

امیرحسین بر روی تخت نیم خیز شد و موبایل در حال لرزشش را جواب داد:

-جانم آقا!

-گوش کن چی میگم بهت! برنا با ژست صدر صد به توافق رسیدن. همین الان

از جشنش بهم خبر رسید. امیرحسین؟!

امیرحسین لباسش را به تن کشید و از روی تخت بلند شد:

-جانم!

-همین امشب، بعد از جشن، وقتی رئیس رؤس ها رفتن و خونه ی برنا خالی از آدم شد. اون دختری که با برنا قرار ملاقات داره و میخواد ژست رو بهش بچسبونه رو پیدا می کنین. میخوام جیک و پوکش تا فردا توی دستم باشه!

-همین امشب؟

-آره! همین امشب. از خوشگذرونی دو ساعت بگذر تا خوش گذرونی دو ساله نصیبت بشه. میری، اطلاعات میگیری، برای من میاری. ببینم پات سریده یا کله ت بخیه خورده، خودم قلم پات رو خوردتر می کنم و سرت رو قشنگتر میشکنم. فوری فوتی، میخوام اطلاعات به دستم برسونی امیرحسین!

امیرحسین چشمی گفت و موبایل را قطع کرد. به دختری که در کنارش بود، نگاهی انداخت و با پوشیدن لباس های بیرونش، نفس عمیقی کشید و از آنجا بیرون رفت.

سیگاری آتش زد و به لب چسباند.

-اینم چشم آقا!

پوکی عمیق برگرفت و سوار بر ماشینش شد.

-اینم برات اوکی میکنم. امیرحسین غلامته!

استارت زد و با فرستادن پیامی برای دو تن از کارکنانش، به سمت مقصدی که

می دانست کجاست، راند و به تنهایی رفت.

کارکنان هوایش را از پشت داشته باشند، کافیست. خودش باید به تنهایی به

سمت آنجا می رفت، لازم می شد، آنها وارد عمل می شدند.

✱

روی مبل نشسته و به سالن خالی ای که هیچ کس در آن حضور نداشت نگریست.

خودش مانده بود و برنایی که برای تعویض لباس به اتاقش رفته بود.

نفس عمیقی کشید و با ولع شروع به دیدن عکس های آدرینایش کرد. آدرینای
بازیگوشی که شیرین زبانی اش را می پرستید. دستی روی موهای شلاقی اش در
عکس کشید و زیر لب گفت:

-الهی من قربون تو و قشنگی هات بشم آخه!

-سنیوریتا!

صدا از دور می آمد. از اتاق برنا!

به سمت میز خم شد و بلند گفت:

-بله!

و صدای نه چندان بلند برنا:

-بیا اینجا!

سوزان آب دهان قورت داد و ترسیده گفت:

-چرا... چرا باید پیام؟ بیاید اینجا صحبت می کنیم!

برنا در درگاه در اتاقش ایستاد و با قامت بلندش، پا به پای دیگرش قائم کرد و تکیه به چهارچوب داد. انگشت اشاره اش را جلو برد و خمش کرد:

-گفتم بیا اینجا!

سوزان پر از شوک، سوال و بهت از جا بلند شد و به سمت راهرو و اتاق در کنج گنجانده شده ی او رفت. دو قدم رفته بود که برای برداشتن قدم های بعدی به دست برنا تمام تنش کشیده شد و به دیوار چسبانده شد. نفس هایی که در نزدیکی نفس های فوت می شد را حس کرد و سعی کرد برنا را پس بزند.

-برو... برو عقب. چیکار میکنی؟

چشم های تزئین شده با اخم برنا، برای چشم هایش سایبانی کرد. سینه های بالا و پایین شده ی برنا را با دست پس زد اما حرف برنا، دست هایش را در همان مکان، نگه داشته، قرارش داد:

-خال... خالکوبیت رو نشون بده!

ژست, [۲۳:۳۳ ۰۶,۱۱,۱۷]

#۶۹

مات شد. با دهانی باز به چشم های برنا که هیچ شیطنتی در خود نداشت، خیره شد و با فشاری عمیق او را پس زد.

-برو کنار دارم میگم! من... من به تو اعتماد کردم!

دهانش باز بود و حرف ها در دایره ی گلویش پرواز می کردند که دست برنا، سنگ درون رودخانه ی لب هایش شد. نتوانست حرف بزند. نتوانست نطق بکشد. برنا بود دیگر، گاهی یادش می رفت باید چطور رفتار کند. درست یا غلطش را درست می دید.

سوزان را به طرف دیوار گرفت. یک دستش به بازوی او و دست دیگرش، افساری برای لب هایش شده بود.

-گوش کن چی بهت میگم! من برای تن تو، تورو اینجا نکشوندم. بخاطر دیدن
یه خالکوبی ام نخواستم تورت کنم. منتهی...

دهانش باز ماند و نتوانست حرفی بزند. لب به دندان گزید و نفس عمیقی کشید.
آب دهان قورت داد و چشمانش را بست. یقه ی سوزان را مسیر قرار داد و با
گرفتنش به وسیله ی هر دو دستش، او را محصور وجود خودش کرد و نخواست
که سوزان فرار کند. حداقل نه الان!

سوزان به دست هایی که دستبندی برای یقه اش شده بودند، نگریست و به
لحظاتی قبل، فکر کرد.

"

کیک را بریده بودند. آهنگی ملایم در فضا پخش کرده و به پایکوبی مشغول
بودند. سوزان مشغول صحبت با باران بود که پیام برنا را دریافت کرد:

- "برای موندنت اینجا و صحبت در مورد بند قرار دادها، خداحافظی میکنی و
میری. از طرف حیاط پشتی وارد میشی و تا نگفتم نمیای داخل!"

سوزان به محض گرفتن پیام، از همه ی همکارانی که قرار شد با آن ها قراره همکاری بگذارد، خداحافظی کرد و به اجبار و برای حفظ ظاهر با طرلان هم دستی داد و بعد از بوسیدن باران و هم صحبتی گرمی با باراد، بالاخره جشن را ترک کرد تا از در پشتی، وارد شود و منتظر برای پایان جشن بماند.

به محض رفتن و میدان خالی کردن برای شریکش، از دور دید که طرلان با لحنی اغواگر به سمت برنایی که سری نه چندان شلوغ از دوستانش داشت، رفت.

"

برنا با کنترل کردن دور و اطرافش، از نزدیکی اش به سوزان، جسم کند و عقب کشید.

-سنیوریتا! از حرکات من فاکتور بگیر تا به اصل موضوع که صحبت در مورد طرلانه برسیم!

سوزان به حرکات عجیب و غریب برنا فکر کرد و لب زد:

-این حرکات یعنی چی؟ من درک نمی کنم! اول صدام میزنین و این حرکت ناشایست. الانم میگین حرف زدن... باید کدوم روی شمارو باور کنم؟

برنا زل زد در چشم های پر از سوال سوزان و پوزخند زد:

-اون روی سومی که اونجا، روی اون مبل دونفره با تو قراره به یه مُصالحه برسه! سوزان سری به چپ و راست تکان داد و نفس عمیقی کشید.

-من میرم دستشویی و برمیگردم. نیاز به یه ریکآوری دارم!

برنا لبی جمع کرد و با کاملاً عقب کشیدن جسمش از سوزان، راه سرویس بهداشتی را نشان داد و گفت:

-میتونی بری!

سوزان نگاهی منگ به جانبش انداخت و دوان دوان به سمت سرویس بهداشتی رفت. ذهنش کمی آرامش میخواست. این مرد را چطور باید باور می کرد؟ اگر از مدل شدنش هم می گذشت، با برملا شدن راز زندگی اش، دیگر راهی برای فرار کردن نبود!

برنا نیشخندی به با واهمه رفتنش زد و در حالی که تنش را به مبل می رساند، دست به سینه نشست و به لحظاتی پیش که طرلان خیلی راحت کیش و مات شد، اندیشید.

ژست، [۲۳:۳۳ ۰۶،۱۱،۱۷]

۷۰#

"

طرلان با انداختن نیمی از وزنش بر روی نیم هیکلِ برنا، گفت:

-امشب برای من توی اتاق جایی هست یا نه؟

برنا لبخندی برچسب لب هایش کرد و گفت:

-برای امشب تخت من فقط جای یه نفره خیلی خسته رو داره. اما بهت قول

میدم در اولین فرصت باهات شریک میشم!

طرلان لب های ناراحتش را جمع کرد و با چشم های خمارش لب زد:

-برات برنامه داشتم!

برنامه به سبک خودش، لب جمع کرد و با خاراندن پره ی بینی اش گفت:

-برنامه ها عقب انداخته میشن، از بین نمیرن. براش تاریخ معین میکنیم و

بازسازیش رو از سر میگیریم!

طرلان نفس صداداری کشید و با بالا انداختن شانه اش، وزنش را از روی برنا

برداشت و نیمه هوشیار گفت:

-باشه! اینم باشه... اما یادت باشه امشب دوبار منو دک کردی. بخاطر اون دختر

زشتِ دماغ عملی که انگار از دماغ فیل افتاده!

برنا پوزخندی زد و در دل گفت:

-"خالکوبیش رو ندیدی طرلان! اونو ببینی حسادت هات دوبرابر میشه!"

دست های طرلان از نزدیکی جسم برنا عقب کشیده شد.

-من رو میرسونی؟

برنا دهان باز کرد بگوید تا کسی می رسانتت که باراد خودش را جلو کشید و

برای فرار برادرش راهی باز کرد:

-من میرسونمت طلا خانوم!

طرلان حرص خورد:

-طرلان هستم!

باراد دستی به چانه اش کشید:

-معذرت می خوام ترانه خانوم!

طرلان چشم بست و باز تکرار کرد:

-طرلان عرض کردم!

باراد قیافه ای متفکر به خود گرفت.

-خب منم گفتم ترگل!

طرلان با حرص نگاهش کرد:

-شوخیه بامزه ای بود!

باراد مستانه خندید:

-میدونم! کم‌دین معروف هستم! بارادیوف پیر در زاده ای جوان! " پیرزاد نام
خانوادگی باراد است!"

طرلان کلافه نگاهی به برنا انداخت:

-من با آقا باراد عمرا به مقصد برسم!

برنا پوزخند زد:

-آدم با باراد خیلی زود به مقصد میرسه چون سرعت رانندگیش از من بیشتره.
سرعت رو به لذت ترجیح میده!

باراد دستی روی شانه اش گذاشت و خم شد:

-من چاکر اون هیکل یلی تم که خراب نمیکنی این ریش و سبیل های اخویت
رو!

برنا نیش خند زد:

-پس لطف کن طرلان خانوم رو برسون!

چشمک باراد را نصف و نیمه، بخاطر نگاه خیره ی طرلان نگریست و جواب شنید:

-من حتما طناز خانومو می رسونم!

اینبار برنای تودار هم به خنده افتاد که با لبخندی عمیق جمع و جورش کرد.

-کار خوبی می کنی داداشم!

لفظ "داداش" را آنقدر پررنگ گفت که غرور تمام هیکل باراد را در بر گرفت و بالاخره رضایت به رفتن و دل کردن از نوشیدن و رقصیدن داد.

هر چند سخت اما طرلان را هم راهی کرد تا به مکالماتش با سوزان کمی جسور و باهوش برسد.

"

-ببخشید آقا برنا من باید برم! فکرم درگیر امشب و شوکیه که بهم وارد شد.

نمیتونم بمونم. در مورد قراری که باهم گذاشتیم، فردا توی رستوران یا یه کافی

شاپ باهاتون حرف میزنم!

برنا با شوک از فکر هایش خارج شد و به سوزانی که جلوییش قد علم کرده و دست های لرزانش را مخفی می کرد، نگریست. از جا بلند شد و با دست کشیدن به چپ و راست صورتش، گفت:

-من منظوری نداشتم!

سوزان براق شد.

-یعنی چی منظوری نداشتم؟ شما به من نزدیک شدی! یعنی... یعنی...

دستان لرزان سوزان در دیدرس نگاه برنا قرار گرفت و سیلی ای به غرور و مردانگی اش زده شد.

-من... من احساس ناامنی کردم. آره... آره من زنم ولی یه زن هم گاهی میتونه حاشیه ی امنیتش رو متن شده ببینه!

دو دستش بالا رفت:

-خواهش می کنم بذارید امشب رو بی فکر اضافه تر از الانم بخوابم!

برنا چشم بست و با صدای بالا رفته ای داد زد:

-من بی ناموس نیستم! میدونم زن کیه و دختر خراب کی! میدونم می خونه

کجاست و قهوه خونه کجا! راه کج رو از راست تشخیص میدم!

جلو رفت و چانه به چانه ی سوزان فریاد کشید:

-کشوندمت سمت اتاق لعنتیم چون توی دید اون بیرونی ها نبود. میخواستن

شکارت کنن. میخواستن دفت کنن. میخواستن نابودت کنن!

دست راستش را بالا برد و در حالی که آماده ی سیلی اش کرده بود، آهسته

گفت:

-با صدای آروم صدات زدم که نفهمن این تویی! خالکوبی دیدم، قشنگ تر از

طرح تو دیدم، بهتر از طرح تو دیدم، حرفه ای ترشو دیدم. فقط خواستم اینطوری

حبست کنم. عصبیت کنم اما نذارم بری! نخواستم توی خونه ی من احساس

ناامنی کنی!

نعره کشید:

-من بی ناموس نیستم. هر انگی خواستی بزن اما انگ بی ناموسی اونم به یه مادر

نزن به من!

و تکرار حرفی که شانه های سوزان را بالا پراند:

-نزن لعنتی!

ژست, [۲۳:۳۴ ۰۶,۱۱,۱۷]

۷۱#

سوزان آب دهان قورت داد و پلک زد.

-من... من نمیدونم چی بگم. کی؟ کی؟ کجا؟

دست به سمت سرش برد و در زندان دو کف دستش، اسیر کرد سر بی دردسری

که حالا دردسر دار شده بود.

-وای دارم از گیجی و سوال دیوونه میشم. آخه کی؟ من حتی متوجه صدا نشدم!

برنا پوزخند زد و گفت:

-به سمت پنجره برو. روبه روت، روی دیوار چی نوشته؟

سوزان مشکوک نگاهش کرد و لب زد:

-چی نوشته؟

برنا نیش خند زد:

-جوابی که می خوای رو!

سوزان بی آنکه جواب بدهد، آهسته به سمت پنجره رفت و با لب هایی باز شروع به خواندن جمله ای که روی دیوار، درست روبه روی سالن خانه ی برنا نوشته بودند، نگریست. کلمه به کلمه خواند:

- "تا زنده ای، باید سنگینی کاری که کردی رو پس بدی! a/n"

لب به دندان گزید و به سمت برنایی که دست به سینه نگاهش می کرد، برگشت. نفس عمیقی کشید و پرسید:

-یعنی چی؟ این دیوار شده مکاتبه ی تو با یه عده که باهات دشمنی دارن؟
خب... خب این چه ربطی به من داره؟

برنا در جوابش سری تکان داد و با بالا گرفتن موبایلش، گفت:

-بیا پیامی که اینجا نوشته هم بخون! بخون تا پازل ذهنت کامل بشه!

سوزان با ترس پیامی که برای برنا نوشته بودند را خواند:

- "دختری که به تو کمک می‌کنه رو گرفتیم. مدیر آتلیه و عکاسی ژست! کارت تموم شده ست!"

برنا موبایل را از دستش گرفت و گفت:

- فکر می‌کنن طرلان، تو هستی! نمیدونم، تو یکی دیگه هستی!

پووفی کشید و با نوازش کردن چانه‌ی ته ریش دارش ادامه داد:

- نخواستم بچه‌ت قربانی این ماجرا بشه. هنوز اونقدر نامرد و بی‌ناموس نشدم

که یه زن و بچه رو طعمه‌ی این گروه لعنتی کنم!

اطمینان حرف‌های برنا، قلب سوزان را به درد آورد.

- این آدم‌ها یاد گرفتن تخریب کنن. براشون مهم نیست تو ۱۵ ساله باشه یا

۶۰! مهم طعمه کردنِ اون جنسیه که دسترسی بهش از هر کسی سخت‌تره!

سوزان ترسان نگاهش کرد:

- من... من نباید قاطی این ماجرا میشدم.

کیفش را برداشت و به سمت در خروجی رفت که دستش از پشت کشیده شد.

-کجا میری؟ تو دل دشمن؟ میخوای دختری که بخاطرش کرور کرور اشک

میریختی توی اتاق رو قربانی این ترس بی پایه و اساس کنی؟

سوزان بینی اش را بالا کشید:

-بی پایه و اساس؟ داری میگی دشمن! داری میگی طعمه؟ من امشب برای یه

لحظه آدرینارو گم کردم، نفسم تنگ شد. قلبم نزد دیگه. چطور میتونم زندگیش

رو به مخاطره بندازم؟

دستی به پیشانی اش کشید و کلافه پووف کشید.

-من چه غلطی کردم آخه؟!

چانه اش لرزید.

-اون جون منه!

دست روی چانه اش گذاشت.

-اون قلب منه! من بدون آدرینا هیچم. انگار زانویی برای دویدن ندارم. انگار قلبی برای تپیدن ندارم.

اشک چشم هایش را با نک انگشت رد کرد.

-اصل... اصلا نمیتونم زندگی کنم. ببین... آقا برنا من نمیتونم اون رو زیر پا له کنم...

برنا دو طرف شانه اش را گرفت و خیره به چشم های نم دارش، فقط گفت:

-تا من هستم، امنیت شماها تضمینه! اگر دیدی امشب قدمی برای طرلان برنداشتم، چون از طرلان چیزی جز پسر بازی ها و خراب کاری های زندگی شخصیش، چیزی عایشون نمیشه. اما اگر تورو میبردن تا ته زندگیت رو در می آوردن و نابودت می کردن.

چشم هایش را گشاد کرد و با اطمینانی بی سابقه، کلمه به کلمه لب زد:

-تو... و... دخترت... در... امانید!

سوزان از میان دست هایش بیرون آمد و منگ به موبایلش نگریست و تنها گفت:

-میخوام برم!

برنا شانه ای بالا انداخت:

-اول بررسی کنم، کسی نبود، برو!

از دستور دادن های برنا بیزار شده بود.

-میرم، حتی اگر کسی باشه!

برنا باز هم شانه اش را بالا انداخت:

-بررسی نمی کنم، هر کسی هم بود، با خودته برو!

همینطور از ریلکس بودن زیادی اش هم عصبانی میشد.

-شب بخیر!

حرص و ترسی که در حرفش غرق بود را با غیظ زیادی به گوش برنا هدیه داد

و نفهمید که پوزخند معنادار برنا بدرقه ی راهش شده است.

قدم به قدم بعدی می سپرد که صدای آهسته و خسته ی برنا را شنید:

-شب تو هم بخیر سنیوریتای تتو دار!

سوزان دندان به هم سایید و در دل اعتراف کرد "از دیدن تتویی که او را به تیکه
کلام داشتن واداشته هم، حس خوبی ندارد."

سری به چپ و راست تکان داد و برای فرار از برنا و خانه ای که امشب حسابی
برای او، نفرین شده بود، در را باز کرد و بیرون رفت. مشغول گشتن برای سوئیچ
ماشینش بود که صدای زمختی را در کنار گوشش شنید:

-به به! سلام به خانوم محترم! حال شما؟

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۳۴:۲۳]

#۷۲

*

امیرحسین موبایل را برداشت و به رئیسش زنگ زد:

-سلام آقا! وقتتون رو که نگرفتم!

-نه! بگو میشنوم! بی اطلاعات نیستی که؟

و امیرحسین با افتخار پا روی پا انداخت و پیروز گفت:

-نه آقا! اطلاعات دارم. اونم درشت و قشنگ! اسمش طرلانه، یکی از رئیس های

ژست. اونیکی رئیسش رو نمیدونیم کیه و مهمم نیست. این طرلان ما چند ماهی

میشه که با برنا رفیقه و جیک تو جیکن!

-اینارو کی گفت؟

-خودِ طرلانه! تو مشتمونه آقا. دو تا کمر بند خورد همه چیز رو گفت!

و صدای محکم رئیسی که رعشه بر اندام امیرحسین انداخت:

-توی احمق مطمئنی که راست میگه؟

امیرحسین آب دهان قورت داد:

-بله آقا! پیام های گوشیشو چک کردیم. عکس و فیلم هایی که با برنا گرفته بود.

البته کاری بود عکس و فیلم ها، ولی پیام ها نه!

-خب... ادامه بده!

امیرحسین بادی به گلو انداخت:

-دوستیشون خوب پیش میره. دختره یه عمه داره که باهاش زندگی میکنه. همه کارش اونه، یه جورایی کارهایش زیر سر اونه و سر هر چیزی با اون مشورت میکنه!

-اطلاعات دختره رو بریز یه جا، از فردا خودت بیفت اطلاعات جمع کردن. همین امشب ولش کنین بره گم شه. میخوام ببینم از برنا خبری پشتون میشه یا نه! ببینم غیرت به خرج میده یا نه! اگر خبری شد که هیچ، یعنی این دختره رو میخواد و مهره اصلیمون میشه طرلان. اگر نه بدونین راهتون اشتباهست رو باید دور بزنین.

امیرحسین از جا بلند شد و تعظیم کرد:

-چشم آقا! رو چشمم!

-منتظر خبر و خوب بودن کارتم. من برم، هم خونه ام بیدار شد. فعلا!

موبایل را قطع کرد تا امیرحسین فوراً به سمت اتاق کدایی که طرلان را زندانی کرده بودند، برود و بخواهد او را آزاد کنند. فردا کلی برنامه داشت. باید به همه ی آن ها می رسید. یکی یکی آن ها را!

✱

برنا آب قند را به سمتش گرفت و گفت:

-تا ته بخور!

سوزان با تردید از دستش گرفت و تا نزدیک لب هایش پیش برد.

-نمیدونستم آقا باراده!

باراد دست به سینه، آن دو را نگریست و لب زد:

-من برای بار ۱۲ و نیم بار ازتون معذرت میخوام. این لفظ به به مخصوص منه،

از الان هرکی بهتون گفت خبرم کنین جیک ثانیه اونجام واسه بمب گذاریش!

سوزان با چشم های گشاد نگاهش کرد که ادامه داد:

-نه برای اینکه خدایی نکرده روی شما غیرتی داشته باشم ها، فقط برای اینکه

به راحتی نمیتونه حرف های خاص منو اشاعه بده!

سوزان لبخند زد:

-بله!

باراد خندید و گفت:

-نه نه! اینجا جاش نیست. آخر هفته نوبت میگیرم، سر سفره بگو.

سوزان منگ پرسید:

-چی رو؟

-این بله ی مزین بار پر فضیلت رو دیگه! به من! سر سفره ی عقد!

اشاره به جلو کرد:

-روبه عاقد!

دست روی گلویش گذاشت:

-با صدای بلند!

با غیظ برنا را نگریست و با اشاره به او گفت:

-بدون اجازه ی بزرگترهایی مثل بُری!

سوزان همچنان شوکه نگاهش می کرد که برنا به کمک زن بیچاره آمد:

-سوزان خانوم اینو بیخیال شید. کلا دوست داره طنز بودن رو!

باراد یک هو از جا بلند شد و سینه به سینه برنا ایستاد:

-من با افتخار می گم دوست دارم طنازی رو. تو چی؟ یه تیپ و قیافه و پول و

مال و مکت داری فکر کردی چی داری؟ اینارو منم میتونم داشته باشم. فکر

کردی خیلی سخته؟ دو تا تماس بداخلاقی میگیرم طرف می گرچه میاد مارک

و باهام قرداد میبنده. بری جون، اگه من نبودم اون مارک کوفتیت دوزارم نمی

ارزید.

برنا با ریلکسی تمام نگاهش کرد و گفت:

-میتونی یه بار دیگه این شجاعت رو ریپیت کنی؟

باراد نفس عمیقی کشید و کمی فاصله گرفت. دست روی سینه اش گذاشت و گفت:

-من غلط بکنم. بُرِ من، بُرِ من! تو بره ی منی. چطور میتونم بره مو ناراحت کنم؟ من غلط کردم. تو ببخش.

دست به سمت چانه ی برنا برد و با تقلید کردن حرکت او که دست به چانه می شود گاهی اوقات، گفت:

-من قربون این ژست با شخصیت برم، این برادر علیل بی عقلت رو ببخش. ولی بخدا تقصیر من نیست.

اشاره ای به سوزانی که آب قندش را می خورد، کرد و گفت:

-تقصیره اینه!

سوزان دست از خوردن کشید و پرسید:

-من؟ چرا؟!

باراد صاف ایستاد و مظلوم گفت:

-عاشقتم کردی. بی عqlم کردی.

سوزان متعجب نگاهش می کرد که برنا دستی پشت شانه ی برادرش گذاشت و
او را به سمت در هدایت کرد:

-من برمیگردم.

باراد در راهی که برنا او را می کشاند، بلند می خواند:

-دلم می خواد داد بزnm... سمت رو فریاد بزnm... روکوچه پس کوچه ی شهر...
عشق تورو جار بزnm...

سوزان در بهت به سر می برد که برنا بی باراد برگشت و کلافه از خستگی شدید
و رفتارهای بی اتمام باراد، کنارش روی مبل نشست و فقط گفت:

-بخشید. هم بابت ترسوندنتون هم بابت مزه پرونی هاش!

سوزان لیوان را روی میز جلوی رویش گذاشت و گفت:

-خواهش میکنم. به دل نمیگیرم، میدونم شوخی می کنن! چرا برگشتن؟

برنا کاملاً به سمتش برگشت. نگاهش به بازوی پوشیده‌ی سوزان بود. دوست
داشت یک بار دیگره خالکوبی را ببیند. فقط یک بار!

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۳۴: ۲۳]

#۷۳

-وقتی طرلان رو می‌رسونه دم در، متوجه میشه یکی باهاش حرف می‌زنه.
همونموقع هم من بهش مسیج دادم که بیا و سوزان خانومو برسون خونه، تنها
نره. نایستاده تا سر از کارشون در بیاره. اومده بود خبر بده!

سوزان به سمتش هول برداشت:

-خب... الان طرلان خوبه؟!

برنا با ذکاوت تمام لیوان را از روی میز برداشت و به دستش داد:

-تموم شد یکی دیگه میارم. بخور! نگران اون نباش. باید برای اینکه این گروه رو مطمئن کنم به هدف اصلی زدن، فردا یه زنگ بزنم به رئیسشون و بگم که من خواهان طرلان و غیرتم رو دست کاری نکنین. اونا الان منتظر یه عکس العمل از جانب من هستن!

سوزان کمی فکر کرد و پرسید:

-این کارها برای چیه؟

برنا دهانش را با دوست پوشاند و از میان انگشتانش پووفی کشید:

-برای رسیدن به آرامش! برای آروم گرفتن!

سوزان آب دهان قورت داد و گفت:

-امیدوارم حل شه.

دست به لباسش گرفت و بلند شد:

-من دیگه برم!

برنا دست بالا برد و روبه روی چشمان در لنز خوابیده ی سوزان، امر کرد:

-شده باشه خودم برم بیرون بخوابم، نمیذارم امشب بری!

-من...

-من... تو... او... ما... شما... ایشان... فقط ضمیرن. به فعل جملم توجه کن! "نرو"!

ژست, [۲۳:۳۴ ۰۶,۱۱,۱۷]

۷۴#

سوزان سری پایین انداخت و تنها گفت:

-تنها موندن من و شما، توی این سقف مشترک اصلا کار درستی نیست.

برنا از جا بلند شد و با کشیدن دست روی شلوار جذبش، گفت:

-من میرم خونه پیش بارادا! بمون اینجا، صبح برو!

سوزان لب هایش را با زبان تر کرد:

-خب این کار درستی نیست. من بمونم شما بری؟

-بله!

-چرا آخه؟

-چون باید امنیت تضمین بشه!

-من...

-عادت ندارم یه حرف رو دوبار تکرار کنم!

-اینجا خونه ی شماست!

-و به طور کاملاً اتفاقی امشب خونه ی تو میشه!

-آقا باراد نمیگن چرا من موندم اینجا؟

برنا نفس عمیقی کشید و روبه رویش ایستاد. قد نشسته ی سوزان دقیقاً تا شکم
برنا بود. باید سر پایین می انداخت تا نگاه پر از شرم و ناراحتی سوزان را درست
ببیند.

-ببین سنیوریتا! باراد اصلاً اونطوری که حرف میزنه یا رفتار میکنه، نیست. اون
یه پوسته ای داره که غمگین تر از خودش، خودِ خودش! دلی داره دریا! اینکه با
شما شوخی میکنه یا مزه پرونی هاش تمومی نداره، فقط برای روبند زدن به

صورت اسید پاشی شدشه! باراد توی خونواده ی ما دو حرفه، یا خوبِ خوبه، یا
داغونِ داغون!

سوزان آهی کشید و با دهانی باز نگاهش کرد:

-نمیتونم درک کنم. آخه چطور...

-همونطوری که تو فکر کردی من میخوام بهت دست درازی کنم! همونطوری
هم درک روحیه ی واقعی باراد سخته! اگر میگه و میخنده، فقط برای فراموش
کردن غم عمیق داخلشه!

دستی روی ته ریشش کشید و با انگشت اشاره، پره ی بینی اش را خاراند:

-مهم نیست! فقط بدونین هیچکدوم از این حرف های باراد از ته دل نیست و
صرفا برای عوض کردن جو داره باهاتون شوخی میکنه!

سوزان دست روی دهانش گذاشت و نفس عمیقی کشید:

-اونو میدونستم. روحیه ی واقعیشونو نمیدونستم!

برنا پوزخند زد و با برداشتن موبایلش از روی میز گفت:

-ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست! همین که با نگاه درست دیده بشه،
براش کافیه. من میرم. خونه به دزدگیر گوشیم وصله، هرکس بخواد اذیت و
آزاری کنه و از سنسور در رد بشه به من خبر میرسه. با خیال راحت بخواب...
فقط!

سوزان نگاهش کرد و او ادامه داد:

-توی اتاق خواب من نرو! اتاق خواب مهمان آماده کردم برات!

سوزان سر تکان داد و چشم بر روی هم گذاشت:

-حتما!

برنا دست بالا برد و با باد کردن لب هایش، پووفی کشید و گفت:

-صادقانه می گم، خالکوبی رو دوست دارم! شکل خالکوبی تورم دوست داشتم!

سوزان متجب نگاهش کرد که او با بالا بردن دست هایش و گفتن "شب بخیر"

جوابی به نقش صورت او نداد و از پیچ راهرو و انهنای در، محو شد.

سوزان مات به در بسته نگریست و با گذاشتن دست روی پیشانی اش، گفت:

-اگر من سوزانم که راز تورو کشف میکنم برنا! فقط منتظر باش! یه راز از من،
یه رازم از تو!

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۳۵: ۲۳]

#۷۵

*

بر روی تخت باراد لم داد و در حالی که موبایلش را در دست می فشرد، گفت:

-باراد!

باراد که بر روی زمین خوابیده و مشغول بازی کلش در گوشی اش بود، گفت:

-هوم!

-من رو نگاه کن!

باراد دکمه ی قفل را فشرد و سرش را کامل به سمت برادرش برگرداند:

-جونم بری!

-میگم من میخوام زنگ بزnm به امیرحسین!

-خب!

-برو و مامان رو دست به سر کن، یهو برنداره بیاد اتاق تلفنم نصفه بمونه.

-باز من شدم نخود آش؟

برنا خندید:

-نمیری؟!

باراد دست روی زانو های قائمش گذاشت و حرصی گفت:

-برای نخود شدن زاییده شدیم. یه جایی نباید نخود توی دهنمون بخیسه، دیه

جاهایی هم باید بشیم نخود هر آش!

غر غر کنان از جا بلند شد و ادامه داد:

-تکلیف مارو مشخص کنین به ایمونتون! یا اینوری یا اونوری!

قری به کمرش داد و در حالی که به سمت در می رفت، گفت:

-هوووو... حالا قرش بده سلطان باراد...

در را بست و بیرون رفت. برنا خیره به رفتنش، لبخندی زد و لب هایش را درون دهان فرو کرد:

-غم دنیا توی دلته و نشون نمیدی. تو کی هستی آخه!؟

موبایلش را در دست گرفت و بی فوت وقت شماره ی امیرحسین را گرفت. همزمان با برقرار شدن تماسش با امیرحسین، طرلان پشت خطش آمد و تماسش را غیرفعال کرد. جواب طرلان را داد:

-بله!

-الو برنا... برنا منو بردن یه جایی...

نفس نفس زدن های طرلان او را به روزی برد که فریبرز از شدت ناراحتی نفس نفس می زد. پوزخند زد:

-چی شده طرلان؟ کجایی!؟

-در خونه ام! همین الان رسیدم. برنا اینا کی ان؟ چرا با تو دشمنن؟ اصلا تو
میشناسیشون؟

برنا ریلکس جواب داد:

-در مورد کی و چی حرف میزنی. من دشمن زیاد دارم. گفتم که باراد بری تا
اتفاقی واست نیفته، نمیدونستم هر اتفاقی بیفته بازم پای من گیره!
-نه عزیزه من! ببین من حاله خوب نیست، فردا باهم قرار میذاریم توضیح میدم
بهت. باشه؟!

برنا نیش خند زد:

-باشه!

-دوستت دارم. شبت بخیر عزیزم.

برنا لبی کج کرد:

-همچنین. شب بخیر!

موبایل را قطع کرد و با بهانه ای درشت در دست، لبخندی خبیث زد و شماره
ی امیرحسین را گرفت.

-به به جناب پیرزاد کوچک...

-دهنت رو ببند مردک دغل باز! چطور تونسستی ناموس منو بدزدی؟ فکر کردی
دست و پام بسته باشه نمیتونم به توی نفهم زنگ بزنم؟ تو مشکلات با منه، قهر
و دعوات با منه، چیکار به ناموسم داری مردک؟

از پشت تلفن هم می توانست گول خوردن امیرحسین را به صورت واضحی
ببیند.

-گرفتمش تا تهشو دراریم. نیست که تو ته مه هات همچین صاف و صیقلی
نیست، خواستیم از یه جا دیگه صابون کشی کنیم! چطور؟ جوجو خانوم اذیت
شدن؟

برنا نیش خندی زد و با کنترل، صدایش را کمی بالا برد و تشر زد:

-یکبار دیگه طرف حسابت رو از مذکر به مونث، یا از مرد به ضعیفه تغییر بدی،
روی واقعی و قدیمی منو بیدار می کنی. به طرلان من نزدیک نشو نامرد عوضی...

گفت و با قورت دادن بوق ممتد به گوش امیرحسین، نقشه اش را به اتمام رساند.

نفس برنده ای کشید و با پلک زدی غرور آمیز، زیر لب تکرار کرد:

-اینم از دسر امشب!

همزمان با قطع کردن موبایلش، باراد با سینی ای پر از خوراکی و نوشیدنی وارد اتاق شد.

-بابا الکی ناراحتی. مش مش خانوم راحت و آسوده در جواره آقای خونه ش خوابیده.

پایی زیر پای برنا زد و گفت:

-بری پاتو بکش که بدجور پامو شکستی امشب. چرا نداشتی با مادمازل جور شم؟ چرا نمیخواهی بخت برگشته ی من، پلی بک بخوره!؟

برنا پوزخند زد و گفت:

-توی دیوونه قصد آدم شدن نداری! نه؟ نکن این شوخی های بی مزه که فردا دختره فکر کنه واقعا اینطوری هستی!

باراد گوشه ی تخت نشست و با قورت داد نوشیدنی، جواب داد:

-ناموسا، جون بری ازش خوشم اومده. بحث خالكوبی یا همون تتوی کذایی ام
که کردی، هرشب منو به فکر فرو میبره تا باهاش خیال پردازی کنم. نیست
پوستشم جذابه...

برنا ضربه ای به بازویش زد و اینچنین نوشیدنی را برگشت داد.

-خفه شو هیز! انقدر به این دختر گیر نده...

باراد مشکوک نگاهش کرد:

-چرا شیطون؟ نکنه درگیرش شدی؟

برنا نیش خند زد:

-درگیر شدیم. باید بشیم. یه شراکت نانوشته باهاش دارم. باراد؟

باراد چانه اش را منقبض کرد و متفکر کرد:

-شراکت های تو بند های خوشگلی مثل طرلان وسوزان داره. شراکت های من

بند های زمختی مثل جعفری و نخعی! جون داداش! بگو...

برنا دستی گوشه ی بینی اش کشید:

-خالکوبی سوزان! دیدن خالکبویش و زنده شدن اون روز ها... کابوس رخساره
رو برگردونده...

باراد سینی را روی زمین گذاشت و جدی به سمت برادرش برگشت:

-باهاش حرف نزدی دیگه؟!

-خیلی وقته نه! نمیخوام... نمیخوام...

باراد دستش را بالا برد:

-باشه... باشه! میدونم. نمیخواه الکی بازش کنی. آروم باشی کافیه. فعلا بخواب و
درگیر نشو... راستی بابا وقتی برگشتم کلی فحش و فضحیت بارت کرد. گفت
این ترکه ی من نباید اینجا صورت زردشو ببینم!

برنا خندید:

-صبح میبینمش!

باراد خندید و چشمک زد:

-آره صبح همه رو میبینی. من، بابا! مش مش! باران... اما اووووف اوف که آخری
مهمه! سوزان..

برنا برای خاتمه دادن به بحث هایش، پتو

ژست, [۲۳:۳۵ ۰۶,۱۱,۱۷]

۷۶#

را روی سرش کشید و تشر زد:

-بس کن هیز! شب بخیر!

دست روی پتویی که سرپوش برنا شده بود، کشید و با خنده گفت:

-شب بخیر بُرِ من، بُرِ من!

✱

خانه اش در سکوت فرو رفته بود. با احتیاط پا به درون سالن گذاشت و دید که سوزان با پتویی که تن پوشش کرده بود، روی مبل دو نفره ای خوابیده و آرامش گرفته است.

نیم نگاهی به او انداخت و بی صدا به اتاقش رفت. لباس های کارش را پوشیده و بیرون آمد. به اتاق مهمان ها رفت و نچ نچ کنان به کثیف کاری های مهمان هایش، لعنت فرستاد. همزمان که آشغال ها را دوتا یکی می کرد، موبایلش را در دست گرفت و به باران پیام فرستاد:

- "ساعت ده صبح میای خونه و تمیز میکنی. اگر نتونستی بگو تا زنگ بزنم به ملیحه!"

در کمد اتاق مهمان را باز کرد تا لباس های روی تخت را درون آن جای بدهد که دیدن لباس و روسری سوزان، دیشب را برایش زنده کرد.

کمی سرش را به سمت در بسته خم کرد، بی صدایی او را به کنجکاو۱ انداخت
تا بوی روسری سوزان را به مشام بکشد.

بی حس، بی خواستن های یهویی و قدیمی اش، روسری به بینی اش چسباند و
مات شد. همان بوی عطر، همان مشام همیشگی، بوی عطر رخساره... بوی
همیشگی رخساره... خرابش کرد. داغانش کرد... از بین بردش...

خواست رم کند، وحشی شد. خواست اهلی شود، وحشی شد. ندانست کی و
چطور، روسری را درون کمد چپاند و با سرعت زیادی به سالن خانه اش برگشت.
دوان دوان به سمت سوزان رفت و حین کلنجار رفتن برای دیدن خالکوبی کذایی
اش بود که چشمان سوزان باز و مردمک هایشان در هم حل شدند.

ژست، [۰۶،۱۱،۱۷:۲۳:۳۵]

چشم در چشم شدنشان مثل زنگ تفریحی بود که دانش آموز را به تکاپوی فرار می اندازد.

سوزان در جایش نیم خیز شد و گفت:

-چی شده؟

حتی نگران خواب آلود بودن چشم ها و بد بودن قیافه ی اول صبحی اش نبود.

-عطرت!

سوزان منگ پرسید:

-عطر؟ عطرم چشه؟

برنا اخمی غلیظ به پیشانی اش هدیه داد و لب زد:

-عطرت آشناست. با اینکه خیلی قدیمی و اینکه پیدا نمیشه!

سوزان لب جمع کرد و ابرو در هم فرو برد:

-خب!

برنا یک هو عصبی شد و تشر زد:

-مال کیه؟ از کجا خریدی؟

سوزان بینی اش را بالا کشید و با عقب گذاشتن پتو از روی گردنش، گفت:

-از مرکز خرید یاس! سر صبحی کله آدم ظاهر میشی و عطرشو می پرسی؟ اصلا

بوی عطر منو از کجا شنیدی؟

برنا لب به دندان گزید و بیتاب از جا بلند شد. خاطرات در سرش وول خوردند و وول خوردند.

مثل جنینی که بزرگ و بزرگ می شود تا زمانی که به مقطع نوزاد شدن برسد، آن ها را ثمر دیده پیدا کرد و آه کشید.

-هی... هیچی. مهم نیست. میخوای بری سر کار؟

سوزان سری تکان داد و گفت:

-اول میرم خونه! میشه بپرسم چی شده؟

برنا در خود فریاد و بر روی زبان آهسته حرف راند:

-نه! من کار دارم. لطفا زود وسایل هات رو جمع کن. من تو ماشینم!

سوزان لب جمع کرد و نفس عمیقی کشید:

-باشه! میام بیرون!

طولی نکشید که صورتش را شست و بی وسواس از دیده شدن، بیرون آمد و سوار بر ماشینش شد. بی ماشین آمده بود و مجبور به سوار ماشین برنا شدن بود.

بدو رفتن بود که خانومی مسن در حالی که اسباب کشی خانه اش را انجام می داد، دید.

سوار بر ماشین شد و بر روی صندلی جای گرفت:

-میخوان برن؟

برنا بی حس نگاهی به زن میانسال کرد و گفت:

-آره!

دنده را یک کرد و گازی عمیق به ماشین داد.

-آره! میرن خارج کشور!

سوزان در حالی که با خود فکر می کرد اگر جایی برای زندگی نداشت حتما اینجا را انتخاب می کرد، در جایش محکم نشست و کمر بندش را بست:

-ب... بسلامتی!

سوزان ابرویی بالا انداخت و با در آوردن موبایلش از کیف، به مهرآنا زنگی زد و گفت:

-الو مهری!

-جونم رئیس!

-میتونی بیای خونه ی من؟ از اونجا باهم میریم آتلیه!

-باشه. خودمم توی راهم داشتم میومدم اونجا، با کلید برم تو یا خودت میرسی؟

به همیشه مودب بودن دخترک لبخند زد و گفت:

-دیوونه ای؟! برو تو دختر!

خنده ی مهرآنا صبحانه ی روحش شد:

-باشه! پس منتظرتم!

خداحافظی صمیمانه ای کرد و موبایل را به کیفش سپرد.

-چرا دیشب طرلان رو گرفتن؟!

برنا آینه ی کنار را هدف قرار داد و یکهو لاین عوض کرد. صدای بوق کر کننده ی پشت سر آنقدر زیاد شد که سوزان نگاه متعجبش را به او دوخت و تقریبا فریاد کشید:

-چه خبرته؟ اگه اونا منو نمیکشتن تو منو به کشتن میدی!

برنا پوزخند زد و در لاین خود مستقر ماند:

-؟!باید بحث مردن پیش بیاد که شما مارو تو صدا بزنین؟!

سوزان با چشم های گشاد نگاهش کرد:

-اینکه خونت امنیت نداره و شبی به صبح براتون میرسونه که نباید، تقصیر من

نیست. واقعا برای این اخلاق غیر جنتلمنتانتون، متاسفم!

برنا نیش خند زد و راهنمای راست را زد:

-متاثر شدم!

-بایدم بشید. شمایی که میتونی با گرفتن چندین ماور حفاظتی آرامش خودتونو

خونوادتون رو تضمین کنین، چه نیازی به این قشقرق بازی ها!

برنا ابرویی بالا انداخت و به اتوبان بعدی رفت:

-میدونی مشکل شما زن ها چیه؟!

سوزان سکوت کرد و او ادامه داد:

-اینکه هر وقت فکری میکنین، با سنجه های خیلی سبک و سطحیتون مقایسه

میکنین و میگین اووووو عجب ایده ای! یه زندگی عادی داشته باشم تا اون هام

حملا عادی و از پیش تعیین شده ای داشته باشن.

سرعتش را بالا برد و گفت:

- خانوم محترم اگر من مامور بذارم، نشون دادم لغزیدم و اون گروه عوضی بیشتر

از این فشار روی سرم میاره.

بی توجه به چسبیدن سوزان به دیواره ی ماشین و نفس نفس زدن های غیر

عادی اش بلندتر فریاد کشید:

- من باید به شیوه ی خودشون پیش برم. باید نشون بدم هیچ مشکلی ندارم، خوبِ خوبم! هر چند همین دیشب که مفت مفت از غذاهای من کوفت می کردن، خیلی هاشون جاسوس بودن و از قرارداد ها خبر رسانی کردن که اون وضع آخر شب پیش اومد. اما راهی جز مثل خودشون معامله کردن ندارم!

بلند گفت:

-درک این موضوع اینقدر سخته؟!

برگشت به سمت سوزان و دید که چشم های او نایی ندارد. خواست کمک کند و ندانسته فریاد کشید. کنترل از دستش خارج شد و به جای پارک ماشین به کنار، اتفاقی را ترتیب داد که ماه حاصلش جیغی از سوزان شد و تن لرزیدنی از خودش!

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶:۳۵:۲۳]

#۷۸

"قسمت چهارم"

در جهان دو نقطه ایفای نقش می کنند. یکی در حرف "ج" که میرسد به جهنمی که افراد برای هم درست می کنند و آنیکی حرف "ن" که نیش های رنگارنگ است. نیش هایی که مار با خاصیت نیش زدن هم نمیتواند به آن ماهری کارش را به خوبی انجام دهد.

نیشی که در گذشته به جسم و روح سوزان وارد شده بود، او را گاهی مواقع به انسانی خیلی ضعیف تبدیل می کرد. انسانی که هر سرعت، خشونت، فریاد به هم میریختش و دنیای قبلش را جلوی چشمانش تداعی شده می دید.

پرستار سرم را روی سرعت کم تنظیم کرد و با دستور دکتر از اتاق بیرون رفت.

دکتر بالای سرش نشست و آهسته پرسید:

-بهتر شدی؟!

متنفر بود از سوال های قدیمی که حالا برایش نقش احوال پرسی پیدا کرده اند.

-خوبم!

آنقدر کم جان؟ آنقدر بی انگیزه؟ سوزان قوی دیروز کجا بود؟!

-دیر رسیدم. وقتی زنگ زدی توی موسسه ی کودکان بی سرپرست داشتم به

یکی از بچه ها رسیدگی می کردم.

سوزان آب دهان قورت داد و چشمانش را بست.

-خسته شدم. کی این درد از روی دوشم برداشته میشه. کی این کابوس تموم

میشه. من دارم جون میدم دکتر. دارم تموم میشم. هر بار یکی تند میرونه، هر بار

یکی داد میزنه، هر بار یکی دستمو میکشه جاییم میبره، خون میبینم انگار پتک

به مغزم میخوره. دلم میخواد همونموقع بمیرم اما خاطره ی اون روز کذایی زنده

نشه!

دکتر بر روی تخت نشست و دست های ظریف زنانه اش را بر روی سر سوزان کشید. دکتری که از سال ها پیش هوای سوزان ابری را داشت و او را به روز های آفتابی برگرداند تا موفقیت و خوشی با او هم آغوش شود.

-چون همون روز هم خون، هم خشونت، هم سرعت و هم گاز دادن به ماشین رو تجربه کردی و بعدشم...

سوزان چشم هایش را بست و صدای را بالا برد:

-نمیخوام بشنوم!

دکتر دو دستش را در هوا گرفت و آهسته نوازششان را کرد:

-سوزان قبول کن! اون یه اتفاق بود و تموم شد...

سوزان نفس نفس زد. عصبی شد. ابرو در هم فرو برد. چشم ریز کرد.

-نزدیک بود دخترم بمیره. نزدیک بود خودم بمیرم.

-آره! آره! ولی نشد. نه اون طوریش شد و نه خودت خراشی دیدی...

سوزان پوزخند زد و دکتر ادامه داد:

-بینی تو تنها جای خراش دیده ت بود.

-خراش؟ من عمل شدم. بی اونکه بخوام هر روز دار شکلشو تحمل می کنم و روزی صد بار به خودم میگم این آینه ی دق اون روز هاست!

-همه ی اینایی که داری میگی رو من با پسرعموت دوره کردم. یکی یکی برات شرح دادیم که تو مقصر نبودی. اینکه یه شوهر بدگمان بشه شریک زندگیت و بخواد به هر مسئله ای گیر بده به تو ربطی نداره.

-دکتر بسه. من آدرینامو میخوام!

دکتر باید به یادش می آورد و این حقایق تلخ را از مغزش شوت می کرد. آن هم با پادزهری به نام یادآوری!

-اینکه تو هفت ماهگیت به تو فشار بیاره، داد بزنه سرت، به زور سوار ماشینت کنه و تورو به یه بیابون ببره، با ماشین تصادف کنین اونم با یه الاغ! درد زایمان بگیری و به زور برسونت بیمارستان بخدا تقصیر تو نیست. اینکه به زور بچه رو زنده نگه دارن، خودت رو با یه سختی عمل بینی کنن و زنده نگه ت دارن به تو مربوط نیست. اینا همه برمیگره به هیرادی که نامردی کرد. نه تو!

زنده شدند. همه ی اتفاقات آن روز به یادش آمد. روزی که انتهای هفت ماهگی اش بود. روزی که با هیراد بر سر امیرحسین بحشان شد. روزی که ندانسته قضاوت شد. روزی که کتک خورد. با بچه ای درون شکم به بیابانی در بالا شهر تهران کشانده شد. به مرگ تهدید شد. باخت اما نمرد. آخ... آخ که درد زایمان در بدنش پیچید و فقط توانست بگوید: "هیراد بچم... بچم!" و نفهمید چه شد. -استراحت کن! آروم باش و به هیچی توجه نکن. آرام بخشت که تموم شد میتونی برگردی خونه. ترجیح میدم بعدا هم حرفاتو بشنوم.

بی توجه به دکتر، سرش را به چپ برگرداند و چشم هایش را بست. مرور خاطرات پلک هایش را سنگین کرده بود.

یک زندگی که با عشق شروع شد، با نفرت تمام شد. یک زندگی که با درمان شروع شد و با دلمه های درد تمام شد. کاش شروع نمیشد ... کاش ادامه دار نمیشد...

ژست, [۲۳:۳۵ ۰۶,۱۱,۱۷]

۷۹#

-چی؟ ولش کردی برگشتی؟ پسر میمونی شاید چیزی لازم داشته باشه!

دست بالا برد و بر روی سر برنا پایین آوردش.

-تو فرهنگ زن داری یاد نمیگیری!

نچ نچ کرد:

-نمیدونم چطور از بابا مامان یه آدم بی سنسی مثل تو زاده شده!

برنا در فکر بود و باراد در فک! برنا در نگاه آخر سوزان غرق بود و باراد در مردانگی

هایی که برنا باید خرج می کرد.

-پسر با توام؟ درست تعریف کن ببینم چی شد!

-چی... چی رو بگم باراد! ولم کن!

ضربه روی سینه ی باراد زد و پشت میزش نشست. استرس داشت، یعنی خوب بود حالش!؟

-چی میگی تو؟ میگم دختره رو رسوندی بیمارستان؟ اصلا چی شد تصادف کردین؟!؟

برنا دستی روی پیشانی اش کشید و پووف بیرون داد. کاش امروز هیچوقت شروع نمی شد. آن عطر لعنتی... خالکوبی بی اساس... حرف های شب گذشته... اصلا چرا امروز شروع شد!؟

-باراد میری بیرون؟

باراد سر بالا برد و نزدیک به میزش ایستاد و با یک حرکت بر روی میز نشست.
-تا کامل نگي نمیرم. چون بری نگي میرم از خودش می پرسم!

برنا چشم غره ای به سویش رفت:

-حرف مفت چرا میزنی؟!؟

-از بیمارستان شریعی نیومدی شما؟

برنا با چشم های گشاد نگاهش کرد که او با ذکاوت تمام جواب داد:

-جی پی اس ماشینت حافظه داره برادر جان!

برنا خواست حرف بزند که دست بالا رفته ی باراد، دهانش را زیپ زد:

-بخدا میرم! حرف بزن دیگه! اه! داری شورشو در میاری برنا با این گستاخ بودن

داری همه ی صبرمو لبریز میکنی. بگو و تمومش کن. نگرانم! نمیفهمی؟ نگران

این حال لعنتیتم که مثل اون موقع های رخساره شدی.

برنا آب دهان قورت داد و سرش را در حصار دو دستش، گیر انداخت:

-بوی عطر رخساره توی لباساش بود. ازش پرسیدم، گفت نمیدونم. عصبی شدم.

انگار رخساره جلوی چشمام بود. سوارش کردم برسونمش خونه، تو راه صدام بالا

رفت. گاز دادم. دیدم صداش نمیاد...

سر بلند کرد و کلافه دو دستش را زیر چانه اش قرار داد:

-نگاهم رفت دنبالش و جلومو ندیدم. خواستم حالش رو جا بیارم که گربه ای که

جلوم بود رو ندیدم و زدم بهش! اینو که دید کلا چشماش بسته شد. رسوندمش

بیمارستان. تو کیفش یه پرونده ی پزشکی بود. انگار همین امروز یه نوبت داشته
و هیچکس نمیدونسته.

باراد چشم گشاد کرد:

-اون دیشب با کیف جشن اومد!

-آره! آره... حتما شب رو میخواست به جایی!

و خودش خوب میدانست هیچ کس را جز آدرینا ندارد. نمیخواست باراد بفهمد،
راز راز بود. باراد و طرلان نداشت. داشت؟!

-خب...

-هیچی! گفتن با دکتر خودش تماس میگیرن میاد. مشکلی نداره و از لحاظ
روحي تحت درمانن! بردنش توی اتاق و بهش سرم زدن. به هوش اومد اما
نخواست منو ببینه. وایسادم دکترش اومد. وقتی اومد فقط ازم خواست تعریف
کنم.

-مرد بود؟!

برنا لب زد:

-نه!

باراد دستی در دست دیگرش کوباند:

-جوون بود؟!!

برنا نفس کلافه ای کشید:

-دهنت رو ببند بارادا! دارم حرف میزنم خیر سرم!

باراد دست بالا برد:

-بگو بگو! گفتم کمی مزه بیرونم بی استرس شی. خودت رو ندیدی که! انگار

میخواهی بزایی، کلی عرق کردی...

دستمال کاغذی از جلوییش برداشت و به سمت برنا گرفت:

-بکش عرق هات پاک شه! آدم فکر میکنه بمب هیروشیما خوردی...

برنا دستش را رد کرد و عصبانی از جا بلند شد:

-پرسید ولی من شک کردم. چی تو گذشته ی این زنه؟ چرا باید بترسه؟ دکتره
به من گفت برو وگرنه اصلا الان با سوزان قبل روبه رو نمیشی. گفت برو بعدا اگر
خودش خواست باهاش دیدار کن! باراد من کلافه ام! انگار مقصرم. من نمیتونم
بعد از رخساره باز هم خودم رو مقصر بدونم. من نمیخوام بازم نامرد باشم!

باراد به سمتش رفت و با یک حرکت در آغوشش کشید:

-آروم باش مرد. بُری برو ببینش! ازش معذرت بخواه و بگو که نمیخواستی این
اتفاق بیفته...

برنا لب به دندان گزید و پووف کشید:

-نخواست من رو ببینه.

باراد دستش را محکم فشرد و شانه اش را محکم تر گرفت:

-رخساره تمام شد. اون شب گند و کذایی تموم شد. به خودت بیا مرد. برنا تو
بالا تر از اینارو رد کردی...

-باراد!

-جانم داداش!

-من رو ببر بیمارستان!

باراد شانه اش را با دو دست گرفت و صورتش را روبه روی صورت او متمرکز

کرد:

-میبرمت!

ژست, [۲۳:۳۶ ۰۶,۱۱,۱۷]

#۸۰

*

باران روبه رویش ایستاد و دست در جیب هایش فرو کرد.

-داری با من بازی می کنی؟

پسر با چشم هایی بی رحم، دست به سینه ایستاد و لب زد:

-تا همینجا بوده!

چشم های بارانی باران را بی توجه رها کرد و ادامه داد:

-من نمیتونم به خاطر تو توی روی خانواده ام بایستم. تو... تو بچه تر از اونی که

بخوام روت حساب کنم باران!

باران بینی اش را بالا کشید و پرسید:

-بازهم مشکل پوله؟ آره؟ باز هم پول میخوای و داری بهونه می تراشی؟

پسر لب کج کرد و موهای مشکی رنگش را در چنگ انگشت هایش اسیر کرد:

-اینم هست! ولی من قول ازدواج به تو نمیدم. تو خیلی بچه ای. تو نمیتونی واسه

یه مسافرت با من بهونه جور کنی که من تورو با مامان آشنا کنم. چطوری بگم

جسوری؟ خانواده ی من این مایندن، اگر میتونی که بسم الله...

باران لب هایش را بر روی هم فشرد و اشک هایش را در سر انگشت هایش حل

کرد:

-قول میدم. قول میدم مسافرتمون رو بعد از سفر کیش گروه ژست و برنا حل

کنم. فقط روت رو ازم برنگردون کیان! خواهش میکنم!

کیان که پسری ۳۰ ساله بود، چشم و ابروی مشکی رنگش را در هم فرو کرد و
هیكل لاغر اندامش را به اندام باریک باران نزدیک کرد. از دو طرف، شانه ی باران
را گرفت و آهسته کنار گوشش زمزمه کرد:

-من نمیخوام تو اذیت شی. راضی به زجرت نیستم. فقط میخوام باهام همه جا
باشی. پارتی، مسافرت، بیرون، شهر بازی، کارتینگ! میتونی یا نه؟
باران نفس عمیقی کشید و با فاصله گرفتن از بوی عطر و پهنای سینه ی کیان،
نفس تازه کرد و گفت:

-باید فکر کنم. باید با خودم کنار بیام!

کیان پوزخند زد و با بالا بردن ابروهایش، سری تکان داد و گفت:

-باشه! باشه آقا قبوله، اینو میتونم هضم کنم. ولی...

صدای مردی از پشت سر، هر دوی آن ها را سوپرایز کرد.

-ولی چی انتیکه! پسره ی یالغوز با خواهره من چه صنمی داری که کچ و کوله
میکنی صورت بی ریختت رو...

تا باران به خود بیاید و کیان وقایع در حال رخداد را بفهمد، مشتی از جانب برنا
گوشه ی لب های پسر نشست.

-نفهم بی خانواده! لاابالی...

لب کج کرد و با زدن مشتی دیگر به گوشه ی چشمش، صدای جر خوردن کت
تن پوشش را شنید.

-این مایندی؟ این مایندی بی شرف؟ فدای یه تار موی باران بشی و بری به
درک واصل شی عوضی...

باران خودش را به آغوش باراد سپرد و التماس کرد:

-تورو خدا نذار بزندتش!

باراد دست روی لب های باران گذاشت و امر کرد:

-حرف نزن که گوش نداریم. همه جا قحطی گوش اومده. دیوونه در بیمارستان

قرار می داری؟ نمیگی این برادر خرغیرت تو میرسه داغون می کنه پسره رو؟

باران لب به هم چسباند و لرزان در آغوش باراد لب زد:

-نمی... نمیدونستم! او...اومدم سوزا...سوزان رو ببینم. از... از مهر...مهری شنیدم

اینجاست. با... با کیان اومدم!

باراد صورتش را در آغوش خودش پنهان کرد و گفت:

-هیش... هیش که دردرس درست کردی...

گفت و با نگاه کردن به برنایی که دعوايش با پسر کم جان تمامی نداشت، سری

به نشان تاسف تکان داد و زیر لب گفت:

-باز برگشت به قدیمش!

باران را کمی آرام کرد و با رها کردنش به سمت برنایی که پسر را شل و پل

کرده بود رفت و جدایشان کرد.

-برنا...

نفس نفس زدن برنا، موهای در صورت ریخته اش، لباس عرق کرده و کت پاره

اش، باراد را جری تر کرد.

-خل شدی؟ میخوای باز بشی همون خری که بودی؟ به خودت بیا!

سر برنا را میان دست هایش گرفت و با چشمک زدن به سمت پسر، او را به فرار کردن راغب کرد و نقشه اش گرفت. کیان در کسری از ثانیه فرار کرد و برنایی که سعی داشت از میان دست های باراد بیرون بیاید را ناکام گذاشت.

-برنا! به من نگاه کن! تو اینی که اینجا بودی نیستی! شانس آوردی محوطه ی پستی بودیم کسی ندید! برنا!!!...

برنا سرش را محکم از میان دست های باراد بیرون آورد.

-میکشم این عوضی رو... باران کو؟ باران احمق کو!؟

باراد که میدانست رسیدن دست های برنا به باران با کتک خوردنش یکیست، کمی عقب کشیدش و دم گوشش گفت:

-باران رو بزنی میره سمت اون پسره برای آرامش!

رگ های برنا بیرون زد:

-غلط کرده! گوه خورده! مگه دست خودشه؟ مگه کم داره تو خونه ش؟!!

باراد نفس عمیقی کشید و بره بره گفت:

-تو... برنا... هستی...! نه خان! تو برنایی! برنا! به خودت بیا! خان مرد.

برنا نفس کشید. یکی پس از دیگری. حالش داغان بود. برگشته بود به آن زمان!
به آن روز های دیر که می گرفت، می زد و به خانه راهی می کرد. مدال می گرفت، تشویق می شد. خانی بود برای خودش! تماشاچی داشت به اندازه ی یک فوتبالیست مشهور! چه شد؟ چه بر سرش آمد؟

پووف کشید و با گوش دادن به حرف های باراد، کم کم خودش را آرام کرد.
آنقدر آرام که وقتی به خودش آمد، خواهرش را لرزان دید. به خودش که آمد،
کتش را تکه تکه شده دید. به خودش که آمد، برنا را پیدا کرد.

-باران!

باران ترسان نگاهش کرد که او امر کرد:

-بیا اینجا حالم خوبه!

باران با ترس و دست های لرزان، چشم های اشکی و دلی که آرام نمی گرفت به سمتش رفت و روبه رویش ایستاد. دهان باز کرد حرف بزند که امرهای

ژست, [۲۳:۳۶ ۰۶,۱۱,۱۷]

۸۱#

برنا، ردیف شد:

-دیگه دور و بر این پسره نبینمت. پادوی شرکتمون نباید اینجا واسه خواهر

اولدروم بلدورم بیاد. فهمیدی؟ پادویی که طرد شده و یه قرونم بهش صدقه

نمیدیم نباید اینجا خواهر منو سکه ی یه پول کنه. گرفتی یا نه!؟

آنچنان محکم گفت که شانه های باران بالا پرید. "چشم" گفت و گوشه ای از

آغوش باز باراد را پر کرد.

-شانس آوردی ما از پشت بیمارستان اومدیم تا ماشین رو اینجا پارک کنیم.

وگرنه نمیدونستم عاقبت بدبختی مثل تورو میخواست چطور سرهم بندی کنه!

حواست به خودت و موقعیت باشه و به یکی مثل اون جا و مقام نده!

-چ...چشم!

برنا نفس تازه کرد و با در آوردن کت پاره پوره اش، گفت:

-خوبه! باراد! بارانو ببر خونه، کت منم بنداز دور! رسوندیش بیا دنبال من!

باران لب زد:

-میخو...میخواستم سوزان... سوزان رو ببینم!

و حکم امضا شده ی برنا:

-خودم جای سه نفرمون میبینمش! بدرود!

پشت کرد به خواهر و برادرش و فقط شنید که باراد گفت:

-منو تو پشمیم خواهرم، بریم بچسبیم به یه پوست، تا برنا با داد و هواراش به

هوا تقدیمون نکرده!

پوزخندی زد و بی توجه به کنایه های بی پایان باراد به سمت بیمارستان رفت.

از در اتاق سوزان که داخل شد، او را خوابیده بر روی تخت دید.

در را که بست، صدای بسته شدنش، پلک های سوزان را باز کرد. دیدن صورت

زخمی برنا سوزان را ترساند.

بر روی تخت نیم خیز شد و پرسید:

-چی...چی شده؟

برنا اخمی کرد و با نزدیک شدن به تختش، روبه روی جسم خوابیده ی سوزان

ایستاد و گفت:

-اولین سوالی که بعد از دیدن بینی عمل کرده ات ازت پرسیدن همین بوده.

آره؟

سوزان آب دهان قورت داد و شوکه پرسید:

-چی میگی؟ بینی...

برنا کنترل شده صدایش را بالا برد و دست هایش را مشت کرد:

-بینی عمل کرده. ترس از تصادف با حیوون. ترس از خشونت. اینارو نمیدونستم
و قضاوتت می کردم. اینارو نمیدونستم و بهت فشار می اوردم. لال بودی؟ اینکه
بخوای توضیح بدی و من رو روشن کنی اینقدر سخت بوده؟ یا مدیر ژست و
مریض بودن توی شخصیت نمی گنجه؟

سوزان لب باز و چشم بسته کرد:

-مریضیه من به تو ربطی نداره!

-نداره ولی پرونده ی پزشکی ای که امروز چکاب داشتی باید پیدا بشه!

سوزان با چشم های بسته ادامه داد:

-تو کیفم بوده!

و برنایی که دلایلم تمامی نداشت:

-و اون کیف توی ماشین من بود!

سوزان نفس عمیقی کشید و فرط خسته بودنش را به ریه اش نوش کرد:

-خسته ام! میشه بری بیرون؟!

برنا پوزخند زد و دست هایش را بالا برد:

-بیرون نمیرم تا این دست هارو پر از دلیل بکنی و پر از اینجا برن بیرون!

-تو چیکاره ی منی که بخوام از دردهای گذشته ام بهت بگم!

برنا رک گفت:

-یه راز دار! یکی که میدونست ولی نگفت. یکی که اطلاعات ازت زیاد داشت ولی

فخر نفروخت و به روت نیاورد.

-کافی نیست!

-یکی که قربانیت نکرد. یکی که امنیت برات ساخت. یکی که برای... یکی که

برای تو بچ...بچت احترام قائل بود!

-بازم کافی نیست.

برنا عصبی جلو رفت و با سر و صورت زخمی اش، چشم در چشم سوزان ایستاد

و دندان به هم سایید. آنقدر دردناک و ترسناک شده بود که چشم های سوزان

را ترس فرا گرفت.

-نکن کاری که زیپ زبونم شل و ول شه سنیوریتا! نکن اینکارو...

خواست ادامه دهد که در اتاق باز و صدای مردی در محیطش طنین انداز شد:

-اعلام می کنم، امیرحسین هستم پسر عموی این دختر عموی زیبارو و مهر...

حرفش در دهان ماسید با دیدن آن نزدیکی و حرف های نیمه تمام مانده!

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۳۶: ۲۳]

#۸۲

سوزان خودش را کنار کشید تا امیرحسین را ببیند. دست خالی از سرمش را بالا

برد و گفت:

-امیرحسین! اینجا!

امیرحسین با تعارف وارد شد و خندان گفت:

-سلام عزیزم. بهتر شدی؟!

لفظ عزیزم مابین امیرحسین و سوزان همیشه جاری بود. ارتباط خواهر و برادری
ای که هیچگاه بین آن دو از بین نمی رفت. ارتباطی که هیراد آن را غیرمشروع
و خیانت دید!

برنا نفس عمیقی کشید و با یک حرکت به پشت برگشت. پسری چهارشانه که
چشم و ابروی گندمی رنگش از او انسانی خوش صورت ساخته بود، دیدگانش را
وسعت بخشید.

دست جلو برد و مودب گفت:

-سلام! پیرزاد هستم!

امیرحسین با خوش رویی دست هیراد را فشرد و لبخند زنان، جواب داد:

-خوشخبتم جناب پیرزادم! من هم پسرعموی سوزانم! دکتر این بخشم! خوب
هستین؟!

برنا ابرویی بالا انداخت و در دل اعتراف کرد " این امیرحسین کجا و اون
امیرحسین وحشی کجا؟ "

-ممنونم! وقتی تصادف کردیم من باهاشون بودم!

امیرحسین دست از دست برنا جدا کرد و خودش را به سوزن رساند. کنار تختش نشست و در حالی که لبخندش را بر روی او پخش می کرد، گفت:

-مشکل از شما نیست، مشکل از این دختر لوس ماست که بی قرار میشه یهو!

انگشت به بینی سوزان زد و گفت:

-حال این دماغ چاقت چطوره؟!

برنا مشکوک نگاهشان کرد و گفت:

-من میرم بیرون! هدف عیادت بود...

امیرحسین که میدانست برنا را حسابی معذب کرده است، لبخندی زیر زیرکی زد و از جا بلند شد:

-نه! هرگز! رابطه ی من و سوزان برای هرکسی اول کار سوال ایجاد میکنه. راحت

باشین، من اومدم یه حالی بپرسم و برم!

روبه سوزان کرد و گفت:

-من میرم بخش! تو مرخصی و میتونی بری خونه. مراقب خودت باش و تا زمانی که اون احساس خوب همیشگی به سراغت نیومد از خونه بیرون نمیری. لازم شد به مهری زنگ بزنی...

-مهری فهمید حالم بد شده، فکر کنم تو راه اینجا باشه!

-زنگ بزنی برگرده. نباید باخبرش می کردی، نمیدونی روی تو به اندازه ی مادرش حساسه؟

-من نگفتم! دکتر گفت!

-آمان از دست لیلا! من رو هم با استرس خبر دار کرد.

سوزان لبخند زد:

-علاقه اش به من زیاده!

امیرحسین به شوخی گفت:

-نه خیر! چون همسره منه، به تو هم یه علاقه هایی داره!

سوزان دست مشت کرد و به بازوی پسرعمویش کوباند:

-دیوانه!

برنا لب به هم چسباند و روی پاشنه ی پا چرخید. نمیتوانست این حجم نزدیکی را درک کند.

-به هر حال من میرم! منتظر خبر حالتّم!

سوزان لبخند زد و اینچنین بدرقه اش کرد.

-جناب پیرزاد!

برنا که پشت به آن دو بود، به سمتشان برگشت و گفت:

-بله!

-هیچ، خواستم بگم خوشحال شدم از آشناییتون!

برنا لبخند های معروفش را زد و با خاراندن گوشه ی بینی اش گفت:

-مرسی! همچنین من!

امیرحسین سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. تنها ماندن سوزان و برنایی که

امروز حسابی با هم کنتاکت کرده بودند.

سوزان: ممنون که تا اینجا اومدین ولی نگرانی و عذاب وجدانتون بی مورد چو

من خوبم و مشکلی ندارم!

برنا پوزخندی زد و به سمتش برگشت:

-مطمئنی؟

-از چی؟

-تغییر ضمیر و فعل؟ یه بار تو، یه بار شما!

سوزان ابرویی بالا انداخت و نیش خند زد:

-بسته به موقعیت تغییر میکنه.

-و الان موقعیت ما خطرناکه که شما شدم؟

-خطرناک نه، مستعده خطر!

برنا جلو آمد و زرنگ پرسید:

-و اون خطر چی میتونه باشه؟!

-خالکوبی، عطر!

برنا زهر خند زد و چشم ریز کرد:

-اینا شدن نقطه ضعف های من توی دست های تو؟!!

سوزان سری به چپ و راست تکان داد:

-نه! این ها شدن سوال هایی از ذهن من که جواب نگرفتن و به واسطه ی باز

شدنشون توی هر وقت و مکانی شمارو تو یا شما میکنه!

برنا نفس عمیقی کشید و دست در جیب شلوارش فرو برد.

-باشه! هر جوری راحتی سنیوریتا!

ابرو هایش را بالا برد و پرسید:

-بیرمت یا میبرنت؟!!

سوزان خبیثانه جواب داد:

-هستن کسایی که بی ترس از عطر یا نقشی روی بازوم راحت باهاشون همراه

بشم! یه ماشین مدل پایین تر رو ترجیح میدم!

برنا عصبی خندید:

-که اینطور! جلسه ی امروز با شرکای کیش؟!

سوزان شانه اش را بالا انداخت:

-تا اونجایی که شناخت دارم از خودم، وقت شناسم!

برنا سری تکان داد و گفت:

-پس ساعت دو، توی جلسه میبینمت سنیوریتای امضا دار!

سوزان گنگ پرسید:

-امضا؟!!

و برنایی که رک بودن جزئی از اخلاقش محسوب می شد:

-تتو!

گفت و با پشت کردن به سوزانی که با دهان باز نگاهش می کرد، از در بیرون زد.

این جوان گاهی عصبی و گاهی آرام، چه قصدی داشت؟! فقط خدا می دانست!

ژست, [۲۳:۳۷ ۰۶,۱۱,۱۷]

۸۳#

*

حمیرا مشغول جمع کردن میزش از مدارک موکلش بود که موبایلش زنگ خورد
و دستش را کوتاه کرد.

نام هیراد که بر روی صفحه اش نشسته بود، لبخند را بر روی لب هایش آورد.

—جانم داداش!

—سلام حمیرا. خوبی؟ چه خبر؟!

حمیر دست از ورقه ها کشید و بر روی صندلی چرخ دارش لم داد:

—خوبم عزیزم. تو چطوری؟ خوش میگذره توی غربت؟!

-هی بدن نیست. شوهر بی شعورت خوبه؟ زنگ زدن که بلد نیست بگو پیام که میتونی بدی. انگشتت قطع نمیشه نترس!

حمیرا خندید و گفت:

-نه بابا! اون بدبخت که همش دنبال کارهای ماشینشه و درستم نمیشه. فکر کنم بفروزش. شانس ما ماشین سنگین هم خرید و فروشش سخت شده. ولی چشم بهش می سپارم زنگ بزنه دستبوسی داداشمو کنه!

هیراد خش دار گفت:

-آفرین! یادت نره بگی. خب چه خبر از طرف ما! سوزان چه خبر؟! بچه ای ازش دراومد یا نه؟!

-نه! لو نمیده. نمیدونم به نام کی براش شناسنامه گرفته و الان در چه مرحله ای هست ولی میدونم طوری با برنامه پیش میره که معلوم نمیکنه بچه ای وجود داره!

-اون فکر میکنه من دروغ هاش درمورد مرگ بچه رو باور کردم! احمق!

حمیرا حرصی دست به میز کوبید و گفت:

-هرکاری بگی انجام میدم. لازم باشه خونه ش رو آتیش میزنم.

هیراد با بدجنسی تمام گفت:

-لازم باشه آجر های خونه ش رو با سیاهی ذغال بهش تحویل میدم. خب کاری

نداری؟

-نه داداش! سلام برسون. خدانگهدارت.

-خداحافظ!

موبایل را قطع کرد و به جمع کردن ادامه ی اوراقش رسید.

*

به کمک مهرانا وارد خانه شد و در را پشت سر خودشان بست.

-هر چی بهت می گم به این یارو رو نده باز تو پرروش کن. اصلا خوشم ازش

نمیاد. زردک بی خاصیت، چطور تونست تورو به این حال بندازه؟

سوزان پووف کشید و با گذاشتن کیفش بر روی اپن گفت:

-مهری این جمله رو ده بار گفتی. خسته ام! اصلا نمیخوام به برنا و کار صبحش

فکر کنم. بیخیال! بدرک اصلا!

مهرآنا پرونده ی پزشکی اش را از توی کیفش روی اپن در آورد:

-تو هم حالا هیچوقت نری چکاب جز امروز!

سوزان خودش را بر روی مبل پرت کرد و دست روی پیشانی اش گذاشت:

-دیشب قبل از مراسم امیرحسین پیام داد فردا با پرونده ت بیا! منم گذاشتم

کیفم که یادم نره! اصلا فکرشم نمیکردم اینطوری بلا سرم بیاد!

مهرآنا دندان به هم سایید:

-مردیکه روانی! میبینی دختره مثل گچ شده، آروم برون!

سوزان با صدای بلندی تشر زد:

-آروم میشی مهری یا آرومت کنم؟ جای غر زدن یه زنگ به مامان عطی بزن

بینم کجان، دلم بچه م رو میخواد!

مهرآنا نفس عصبی ای کشید و با برداشتن موبایلش، شماره ی مامان عطی را

گرفت. در حالی که بوق را به گوشش نوش می کرد، پرسید:

-دیشب چطور شد؟ بهش نه گفתי؟ راحت شدی یا نه!؟

همزمان عطیه جواب داد:

-جانم سوزان!

مهرآنا لبخند زد:

-منم مهری! خوبین عطی خانوم؟

-سلام مهری جان. خوبیم، توی اتوبوسیم داریم میایم. سوزان کجاست مگه!؟

مهرآنا با مهارت تمام نبود سوزان را ماسمالی کرد و با توضیح اینکه سوزان شب

به دیدنشان می رود، موبایل را قطع کرد و بالاخره به سمت سوزان رفت.

-اینم از این! حالا بگو بینم چی شد!؟

سوزان با آنکه حال خوبی نداشت اما لبی تر کرد و تمام اتفاقات دیشب را بی کسری برایش تعریف کرد.

-و این شد که من مجبور شدم شب رو بمونم و صبحشم اون اتفاقا پیش بیاد.

مهرآنا مشکوک پرسید:

-عجب! چه چیز!! ما که تهش نفهمیدم این یارو جانیه، آدم حسابیه، چیه! سوزان

تورو خدا مراقب باش!

سوزان خندید و لب زد:

-هستم دیوونه!

صدای موبایلش باعث قطع شدن بحثشان شد:

-مهری جون من پاشو موبایله رو بده جواب بدم. پاشم برم حموم، بعد از نهار

جلسه داریم!

مهرآنا با غرغر از جا بلند شد و به سمت موبایل رفت.

-به فکر خودش که نیست. همش کارکار کار...

نگاهی به صفحه اش انداخت و با گرفتنش به سمت سوزان گفت:

-بگیر! رخساره ست!

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۳۷: ۲۳]

#۸۴

سوزان در حالی که موبایل را از دست مهری می گرفت، زیر لب گفت:

-الانه که فحش بارم کنه!

لمس دستش را بر روی پاسخ قرار داد:

-بله رخساره!

-سلام بی معرفت. خیلی بی نزاکتی که یه خبری از من نمیگیری. من هیچ، بچم

دلش برای بچت تنگ شده نامرد. همش بهونه ی دخترت رو میگیره!

سوزان لب به دندان گزید و دست روی چشم هایش گذاشت. از پشت تلفن هم

شرمندگی اش را بروز می داد.

-من واقعا حرفی ندارم! کاملاً قانع شدم ولی باور کن سه روزه بچم رو ندیدم.
دلم براش یه ذره شده، مطمئنم اونم نسبت به من و حسام تو دلتنگه! اما قول،
قول میدم که تا آخر هفته یه سر بیایم پیشت!

-بیخود بیخود! آخر هفته هات رو جمع کرد یه سال شده. پا میشی میای همین
الان، شده باشه بی ادرینا!

-دختر نمیتونم، جلسه دارم.

مهرآنا با دست و لب گفت:

-پاشو آماده شو دیر شد!

سوزان برای مهری سر تکان داد و برای رخساره زبان به کار گرفت:

-عزیزم گفتم که! جلسه دارم و گرنه میومدم!

رخساره فوراً گفت:

-بعد جلسه ت بیا! دخترتم بیار. بخدا نیومدی دیگه نه من نه تو!

نمیخواست در جلسه ی امروز برنا ضعیف عمل کند. او سوزان بود! دختری قوی
از جنس نتوانست ها و نشدن های درونی اش که فقط خدا درکش می کرد،
مهری و یک رخساره ی قدیمی...

-باشه... باشه... یه کاریش می کنم.

از جا بلند شد که رخساره موبایل را با گفتن " منتظرتونیم، خدانگهدار " قطع
کرد و او را به دست کمر ایستادن و به فکر فرو رفتن، اجبار کرد.

-چیکار کنیم مهری؟!

مهری اخمی کرد و لب زد:

-نمیتونی بررسی به خونه ش! اونم فوراً. باید آدرینارو بگیری و بری. اونم بدون
هماهنگی با من امکان پذیر نیست. نمیخوام دخترت رو ببینه این حمیرای موزی!

موبایل را به دست مهری داد و دست به سر به سمت حمام دوید:

-فعلاً این رو بگیر. واسه اونم یه فکری می کنم. فعلاً باید به جلسه برسم!

مهری به حالتش خندید و موبایلش را بر روی میز گذاشت:

-آدم نمیشی سوزی خانوم! آدم نمیشی!

*

گوشه ای نشسته و در فکر فرو رفته ای! نمیدانی در دلت چه اتفاقی در شرف افتادن است. برگی از درخت می افتد و قرمزی اش را به رخ سیاهی خیابان می کشد. درست مانند بابانوئی که حاجی فیروز ر مورد تمسخر قرار می داد. جدال بین برگ و خیابان، جدال بین قلب و منطق است، تا یکی قربانی نشود آن یکی پیروز نمی شود...

سوزان با قربانی کردن خودش، حاضر بود سال ها دخترش را در امنیت نگه دارد و از دست های هیراد دور بگذاردش! دنیا برایش سیاه می شد اگر دخترکش را آزار می دادند یا ثانیه ای از او و دست های پرمهرش دور می کردند.

دور میزی بالا بلند که میز جلسه می نامیدندش، نشسته و منتظر برنا و باراد بودند. دو رئیسی که طبق قانون تمام جلسه های دیگر، دیرتر از معمول می آمدند که یعنی شان رئیس بودنشان را به رخ بکشند.

سه مرد و یک زن به غیر از سوزان و طرلان ، دور میز نشسته بودند. زنی که قیافه ای سبزه رو و خوشتیپ داشت و معلوم بود از کیش آمده است. سه مردی که همراه او آمده بودند، قیافه ای معمولی اما تیپی منحصر به فرد داشتند که سرچشمه از طراحی های ناب باران بود.

دختر که گلاره نامی بود و قضیه ی بودنش بر می گشت به قدیم های برنا و چسبیدنش به او، نگاهی نه چندان دلچسب به طرلان انداخت و چشم هایش را ریز کرد.

-شما طرلان خانومید؟

چون که تقریبا تمام شرکت می دانستند طرلان با برنا سر و سری دارد و گلاره همچنان حس هایی به برنا داشت، این رفتارها را می کرد.

طرلان اشاره ای به سمتی که جلوی قرار داده بودند، کرد و گفت:

-همونطور که مبینین بله!

سوزان پوزخندی به فخر فروشی طرلان کرد و در دل به دختری که به طرلان حسادت می کرد، دل سوزاند. این دختر حسابی بی خبر بود و حسابی تر، سطحی نگر بود.

-اوکی، تعریفتونو شنیده بودم. خوشبختم!

طرلان بادی به غبغش داد و لب زد:

-تا باشه تعریف بانو! متشکرم و همچنین!

سه مرد نگاهی خریدارانه به موهای رنگی طرلان انداخته و قیافه اش را تحسین کردند. قیافه ای تخت خواب پسندانه!

با باز شدن در و پدیدار شد قیافه ی دو برادر که با هم از نظر اخلاقی کلی تفاوت داشتند، زبان به کام گرفته شده و از جا بلند شدند.

برنا با کت خاکستری و شلوار مشکی آمده بود و باراد با کت و شلوار مشکی رنگ!

سه مرد که هر کدامشان یکی از بزرگان مد و فشن در کیش و حومه بودند، برای برنا و باراد ادای احترام کردند و دست دراز کردند. برنا دست یک به یک آن‌ها را فشرد و خوش آمد گفت. رو به گلاره ای که با چشم قصد خوردنش را داشت، نیش خندی زد و با گفتن "علیک سلام" رد شد.

باراد هم دست داد و گرم استقبال کرد. جای نشستنش را کنار سوزان انتخاب کرد تا اینطوری هم روبه روی برنای روی تاج میز نشسته باشد و هم اینکه سوزان را در کنار خود داشته باشد و بخنداندش!

برنا با نشستنش، سوزانی که تپیی سفید رنگ زده بود را دید زد و لب‌هایش را از داخل گزید و در دل گفت:

-بزن این تیپ هارو سنیوریتا که هنوز جا دارم! بزن!

لبخندی تصنعی زد و با اشاره به طرلان و سوزان،

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۳۸:۲۳]

آن ها را به سه مرد و گلاره معرفی کرد:

-این دو خانوم، عکاس های تخصصی برنا هستند. این همکاری دیشب صورت

گرفت و انشا... موفقیتی در پی اش باشه!

سه مرد نگاهی به سوزان و گلاره فقط طرلان را زیر نظر گرفت که برنا به طور

مقابل آن ها را معرفی کرد.

-و اینطرف کار، شرکت های لیز و یونیک از کیش هستند. مسئول هاشون به

ترتیب آقای حبیبی، کاظمی و رسولی هستند با مشاورشون خانوم گلاره حسین

پورا!

گلاره چرخي به گردنش داد و لبخندی مکش مرگ به برنا تحویل داد که عکس

العملش فقط شد نگاه متعجب طرلان و پوزخندی ملس از برنا!

-خب اگر موافق باشین، جلسه رو شروع کنیم!

همه با سر تکان داد و آهسته "بله" گفتن، به او تایید دادند که باراد آهسته کنار

گوش سوزان لب زد:

-طهران میخواد این دختره رو بکشه اما نمیدونه که قبلش خودش کشته میشه!

سوزان میدانست منظورش چیست، اما خودش را به ندانستن زد و آهسته پرسید:

-چرا؟! چی شده؟

باراد به همان آهستگی جواب داد:

-چون جفتشون دنبال زردکن!

سوزان ابرویی بالا انداخت و لب کج کرد:

-عجب!

برنا اهمی کرد و صدایش را بالا برد:

-صحبت های حاشیه ای باشه برای بعد از جلسه!

طرلان لبخند زد و گلاره چشم چرخاند! خوششان آمده بود از عدم حمایت برنا! نمیدانستند در آشی قرار است نخود شوند که سه وجب روغن رویش ریخته می شود.

-این طرحی که پی ریزی هاش تموم شده و تا هفته ی آینده کارهای عملیاتیاش شروع میشه توی منطقه ی کیشه! هزینه های مدل و فشن ها به عهده ی ماست و هزینه ی اقامت و جای برگزاری فشن شو با شما! اگر موافقین بندهای بعدی قرار داد رو بگم؟

*

همه رفته بودند و فقط برنا و باراد، طرلان و سوزان در اتاق جلسه مانده بودند. سوزان کیفش را زیر بغل زد و قصد رفتن داشت که برنا امرانه گفت:

-شما بمونین خانوم فارابی!

سوزان ابرویی بالا انداخت و با نگاهی که به ساعتش انداخت، گفت:

-قرار دارم، اگر طول میکشه بعد که برگشتم صحبت می کنیم!

باراد اووفی گفت و ادامه داد:

-ریخت!

برنا اخم آلود نگاهش کرد:

-چی؟!

باراد دست روی لب هایش گذاشت و نشان زیپ رسم کرد و از میانشان گفت:

-چیزی به نام کرک و پر از روی تن!

برنا پوووفی کشید و با دست هایش در را نشان داد:

-باراد خوشحال شدم از این همکاری.

باراد شانه ای بالا انداخت و گفت:

-و همچنین برادر!

روبه سوزان و طرلان کرد و گفت:

-من میرم! باید به مهمون ها برسم و بساط فرحبخشی رو براشون تدارک ببینم!
فعلا!

سوزان "خداحافظ" و "طرلان" خدانگهداری خرجش کردند و او از پیچ اتاق و راهرو محو شد.

طرلان پیش صحبتی کرد و گفت:

-برنا کارت دارم. حرف های اداریت با سوزان که تموم شد، منتظرتم!

برنا دست در جیب شلوارش فرو برد و پرسید:

-چه صحبتی؟!

همزمان موبایل سوزان زنگ خورد و شماره ی رخساره بر روی آن نقش آفرینی کرد.

-بله رخ...

همزمان با جاری شدن بخش دوم اسم رخساره، که ساره بود طرلان پیش رفت و جلوی رویش ایستاد. از تلفن زنگ خوردن سوزان سوء استفاده کرد و گفت:

-من احساس ناامنی می کنم برنا!

برنا چشم هایش در پی آن سفید پوشی بود که کلمه ای گفت! کلمه ای مشکوک و تپنده...

درست شنیده بود یا نه؟!

طهران را پس زد و با گفتن "بعد حرف می زنیم" به سمت سوزان رفت و پشت اوایی که با موبایل حرف می زد، ایستاد.

-نه... نه... با اون میام. تنها نمیام. میام دختر... میشه انقدر داد نرنی، میام دیگه! ای بابا رخی تو که غرغرو نبودی...

گفت رخی و نه رخساره! این می تواند گلرخ، مه رخ باشد و نه رخساره ی به تمام معنا!

موبایل قطع کردن سوزان با برگشتن و سینه به سینه شدنش با برنا یکی شد.

پرسید:

-چیزی شده؟

با توجه به طرلانی که پشت سرشان بود و بی آنکه دیدی به برنای پشت به او داشته باشد، ادامه داد:

-من باید برم. کارتون رو بگین تا برم!

برنا لب هایش را به تکان زدن انداخت و در حد لب خوانی گفت:

- "سفید... بهت... میاد..."

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۳۸: ۲۳]

#۸۶

سوزان با آنکه جا خورد ولی خودش را نباخت و با گفتن " من میرم، برگشتم صحبت می کنیم" از او و طرلان خداحافظی کرد و محو شد.

بیرون از در به مهرآنایی که منتظر برای برگشتنش ایستاده بود، تکیه کرد و با چشم هایی گشاد شده، گفت:

-این... این برنا... داره من رو میترسونه!

*

همه رفته و فقط آن دو در اتاق جلسه ای که درش قفل و حرف ها سِری بیان می شد، حضور داشتند.

-من امنیت میخوام برنا. میترسم از اون آدم ها! چرا باید با تو دشمن باشن. دیشب بعد از جشن تو من رو بردن به جایی که ندیدم و نشناختم! میدونی...
آب دهان قورت داد:

-میدونی اصلا آشنا نبودن. فقط اطلاعات از ژست میخواستن! سال تاسیس، کاری که میخوایم با شما بکنیم، تعداد همکارا و از این قبیل سوال ها که کلی من رو گیج کرد!

برنا متفکر نگاهش کرد و پرسید:

-تو چی گفتی؟ از کی ها گفتی!

طرلان پا روی پا انداخت و گفت:

-چیزهایی که واقعیت داره رو! از شریک بودنم با سوزان تا همکارها و بخش های مختلف سالن!

برنا لب به دندان گزید و اخم آلود نگاهش کرد:

-اسم سوزان رو بردی؟!!

طرلان مشکوک نگاهش کرد و دست هایش را بر روی میز قائم کرد:

-چطور؟ آورده باشم خراب کردم؟! یا اینکه سوزان برای تو خاصه؟!
برنا پوزخند زد:

-خاص نه، خاصیت داره! برای کارم باید باهاش خوب برخورد کنم تا خاصیت خوبش رو به کار بگیرم!

طرلان سینه جلو آورد.

-من هستم!

برنا نچ کرد:

-تو تنها کافی نیستی! نگفتی، اسمش رو آوردی؟!

طرلان به او نزدیک شد و لب هایش را غنچه کرد تا ببوسد و ببوید.

-اگر گفته باشم!

برنا با خیرگی تمام لب هایش را زیر نظر گرفت و نگاه خمارش را نثار او کرد:

-کار خوبی کردی!

طرلان مستانه خندید و با گرفتن دست های برنا، بوسه ای پشت دست هایش

زد و با گذاشتن سر بر روی شانه ی مردانه ی او، گفت:

-پس کار بد کردم. فقط گفتم شریک دارم اما اسمش رو نگفتم. میدونی... کمی

بدجنس بازی در آوردم. نخواستم مهمش کنم و توی این کار یه آدم بزرگ جلوه

ش بدم! گفتم یه شریک دارم که خیلی کم میاد و اکثرا دست خودمه!

برنا نیش خند زد و دست هایش را محکم فشرد. این بازیگری ها برای اطمینان

دخترک لازم بود.

-تو کارت رو خوب بلدی! خب چیزی هم ازت خواستن؟!

-آره! خواستن که حرفی به تو زنم و دهنم باز نشه!

باز هم خنده ای مستانه:

-که من نتونستم ازش سالم بیرون بیام!

برنا پوزخندی زد و شانه اش را برای او جای خواب راحتی کرد و به زیر زبانش

جا برای خود پهن کرد:

-دوست های سوزان رو تا چه حد می شناسی؟!

طرلان با اخم از جا بلند شد و با صدایی که تن زنانه ای حسادت در خود داشت،
گفت:

-تو به سوزان فکر یا نظری داری که انقدر داری ازش سوال می پرسی؟!

برنا لب هایش را جلو برد و یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-مگه تو با اون سر و سری داری که هی از من سراغشون رو میگیری؟ سوال

کردن کار بدی نیست طرلان جان!

دست روی پیشانی اش گذاشت و او را بر روی شانه اش قرار داد:

-جواب سوال بده به جای اینکه حسادت های بچه گانه کنی جانِ دل!

طرلان به لفظش لبخند زد و صادقانه گفت:

-تا اونجایی که میدونم فقط من و مهری هستیم! بقیه دوستاش با من در ارتباط

نیستن که بدونم!

برنا سری تکان داد و با کشیدن نفسی عمیق، لب هایش را تری بخشید و گفت:

-تو یه نابغه ای طرلان!

خصمانه از پشت شال روی سرش نگاهش کرد و در دل برای نقشه هایی که

برایش کشیده بود، فکر کرد و با زبان فقط لب زد:

-راستی! اون پیشنهادی که دیشب دادی هنوز سر جاشه!؟

طرلان لبخندی خبیثانه زد:

-هست!

-منتظر خبرم باش! خیلی زود نوبت به این دوره از رابطمون میرسه!

طرلان در دل برای رسیدن به هدفش، لبخند زد و لب هایش را به دندان گزید:

-منتظرم جانِ دل!

*

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۳۸: ۲۳]

#۸۷

چشمانش را بوسید، چون خماری اش به او رفته بود.

ابروهایش را دست کشید، چون کمانش به ابرو های او شبیه بود.

گونه هایش را نوازش کرد، چون نرمی پوستش به او کشیده بود.

موهای بافته شده اش را بوید، چون فرق وسطش، بیشتر از هر چیزی او را به

مادرش شبیه می کرد.

-مامان دورت بگرده یا نه؟

شیرین زبانش به زبان آمد:

-نه! عیبه!

در آغوش فشردش و پرسید:

-مامان قربون اون زبون نصف و نیمه ات بره یا نه؟!

آدرینا سرش را به چپ و راست تکان داد و با چشم های باز و لب های پر حرف گفت:

-نه... نه... اگه بره که دیگه من مامان ندارم!

مهری خندید و با بوسیدن سرش گفت:

-آی پدرسوخته! خوب بلده دلبری کنه! هیچیت به من نرفته باشه، دلبری کردنت

خاص خودمه. منتهی از همین الان بگم، الون فور اوری، هیچوقت یاردارنمیشی!

آدرینا گیج نگاهش کرد. هیچ از حرف های بزرگانه ی مهرآنا نفهمید.

-چی خاله!؟

سوزان او را محکم در آغوش گرفت و سرش را بوسید.

-قربونت برم خاله داره شوخی میکنه. بریم؟! مامان عطی رو بوسیدی و اومدی؟

بی بوسیدن قهر میکنه ها!

آدرینا لب هایش را غنچه کرد و لپ های تپش را خواستار بوسه کرد.

-آره. یکی اینور، یکی ام اینور!

سوزان بی قرار شد. برای گاز گرفتن از آن لپ های حنایی رنگ و دست های

گوشت آلودی که خیلی وقت است در دست نگرفته است.

-الهی من دورت بگردم که اینطوری دلبری میکنی. نکن من غش می کنم برات!

-مامان!

-جان مامان!

-میریم پیش حسام؟

سوزان لبخند زد:

-آره فدات شم. اول خاله رو میرسونیم ژست، بعدهم میریم پیش حسام! خوبه؟!

آدرینا از خوشحالی، دست هایش را به هم کوباند و در حالی که خودش را آغوش مادر می فشرد، گفت:

-آخ جون!

مهرآنا سوار بر ماشین شد تا مادر و دختر بالاخره به خود بیایند و سوار شوند. سوزان فرمان مهرآنا را گرفت. دست هایش را دور گونه ی دخترش سایبان کرد و با بوسیدن چشم هایش، او را عقب سوار کرد. کمربندش را برایش بست و بازهم بوسیدش! بعد از آن گم شدن یهویی اش در شمال، از نبودنش می ترسید و هی دلش می خواست ببوسدش! اصلا مال خودش بود، به کسی چه؟!

از در خانه مامان عطی تا در ژست، نیم ساعتی راه بود. در آن نیم ساعت، مرتب دخترکش را با چشم دنبال می کرد و همزمان به بوسه های از راه دورش با بوسه های از راه دور، جواب میداد و قربان صدقه ی این همه دلبری کردن هایش می رفت. برایش جان می داد، چون دخترش بود. اما داشتنش فعلا آن هم در کنارش، امکان پذیر نبود و باید می پذیرفت. هر چند ناممکن اما باید می پذیرفت!

مهرآنا را سر خیابان پیاده کرد تا کسی دخترکش را نبیند، شیشه های ماشین دودی بود اما بازهم می ترسید.

آن حمیرای جنس خراب ممکن بود دخترکش را ببیند و برایش شر شود.

مهرآنا: مراقب خودتون باشین! شب میبریش پیش خودت؟!!

آدرینا با لب هایی آویزان مادرش را نگاه می کرد که سوزان گفت:

-امشب مال منه و کنار منه! اصلا برام مهم نیست کی میخواد ببینه، یه امشب

فرشته ام زیر ماه و ستاره ی آسمون مامانش می خوابه!

انگار که دنیا را به آدرینا داده باشند، به هوا پرید و هورا هوار کرد. خلق نمیدانست،

خدا که میدانست. چرا او فرجی نمی کرد و آرامشی به این مادر و دختر تزریق

نمی کرد؟!!

سوزان: من فدات شم که هم خودمو عقده ای کردم هم خودت! امشب کلی قصه

و شعر برای هم داریم!

آدرینا با هم نیم زبانی که در دهان داشت، از شوق خواندن شروع به شعر سرایی کرد:

-کتری آب جوشم... غل و غل و غل می جوشم... وقتی ک داغ داغ کسی نیاد
سراغم... این کار کاره مامانه، مامانه مهربانه... دستگیرو برمیداره، منو زمین
میداره!

سوزان و مهرآنا هر دو با عشق نگاهش کرده و برایش دست زدند.

-خاله جون ما رفتیم. خداحافظ!

مهرآنا دست روی قلبش گذاشت و همراه با گفتن: "غش کردم برات. خداحافظ
عشق خاله" از آن دو خداحافظی کرد و به سمت ژست رفت.

رفت و ندانست که دو چشم از دور آن دو را تعقیب می کند و حرکاتشان را زیر
نظر دارد. رفت و نفهمید که امشب چه بلایی قرار است بر سر مادر و دختر بیاید.
شاید آن خداحافظی، خداحافظی آخرشان می شد... شاید هم نه!

ژست، [۲۳:۳۸ ۰۶،۱۱،۱۷]

۸۸#

*

خانه ای شش واحدی که واحد ششم در طبقه ی سوم، متعلق به دوست قدیمی
اش، رخساره می شد.

در را که بر روی خود و دخترش باز شد، با دو نگاهی که زیر پایش بود و قدی
نداشت، روبه رو شد. دو نگاهی که کودکانه بر دل انسان نشین می کرد و لبخند
می زایید و عشق به یغما می برد.

-سلام خاله!

خم شد تا هم قد او شود اما آدرینا خیلی زودتر دست از دستش بیرون آورد و
به سمت حسام دراز کرد:

-سلام حسام!

حسام، پسر چشم و ابرو مشکی ای بود که تمام اجزای صورتش به مادرش کشیده بود.

-سلام بی معرفت!

مادری که درست پشت سر او ایستاده و خیره به دوستش نگاه می کرد. زنی جذاب با هیكلی عالی که خال چشم گیری مابین ابرو هایش داشت.

-سلام رخی. خوبی مهربون؟

جلو رفت و تن به تن رخساره چسباند و آغوشش را از عطر مشترکشان پر کرد.
-خوبم قربونت برم. تو چطوری؟ بیاین تو...

در سفید رنگ چوبی باز شد. آدرینا و حسام در کنار هم، هم دوش شدند و به سمت اتاق پسرک که گوشه ی شرقی سالن را اشغال کرده بود، رفتند تا بازی کنند و وقت بگذرانند. از این طرف، مادر ها دست در دست هم روی مبلمان های سفید و قهوه ای ای که سازنده ی ماهر ی داشته بود، نشستند. خانه ای نقلی اما جذاب با آشپزخانه ی اپن و سالنی کوچک، دلبری می کرد. روبه روی اپن، ال سی دی قرار داشت و سمت راست، سرویس بهداشتی بود.

روی دیوار ها عکس های کوچک تا بزرگی حسام نصب دیوار شده بود و خبری
از دلبری کردن مادرش در قاب چهارگوشه در هیچ کجای سالن نبود.

-چه خبر سوزی؟ خوبی؟!

تنها کسی که او را سوزی صدا می زد و تنها کسی که حق داشت او را رخی صدا
بزند. این یعنی دوستی و پیمان خواهری بستن!

-هی بد نیست. می گذرونیم دیگه! دارم یه سری قرارداد های جدید می بندم.
کلا ذهنم مشغوله!

رخساره موهای مشکی فرش را دور گردنش رها کرد و در حالی که لیوان شربت
را جلوی دوستش می گذاشت، نق زنان گفتک

-از قرارداد هات چیزی نگو که حالم خراب میشه. اصلا حوصله ی کار و بار ندارم.
هیچ! اصلا دلم نمی کشه چیزی بدونم.

سوزان خندید و لیوان را از دستش گرفت:

-باشه باشه! چرا می زنی؟ خودت چطوری؟ وضع روحیت بهتره؟ مشکل مالیت
رفع شد؟

رخساره سینی شربتی را در دست گرفت و گفت:

-میبرم برای بچه ها و میام!

سوزان لیوان را سر کشید و در همان حین، چشم هایش را باز و بسته کرد.

شاید دو دقیقه طول کشید تا قامت بلندش دوباره در کنار دوستش پدیدار شد
و اینبار با صدا و دردی جدید!

-وضعم بهتره چون مرتب پول برام میریزه.

سوزان لب کج کرد:

-نامرد عوضی! با اینکه نمیشناسمش و نمیدونه کیه حالم ازش بهم میخوره. یه

آدم چقدر میتونه پست باشه!

دست روی شقیقه اش کشید:

-اصلا نمیتونم هضم کنم این حجم زیاد نامردی و رذلی روا!

رخساره دستش که در هوا می رقصید و ثانیه ای بعد سایبان شقیقه اش می شد
را در دست گرفت و آهسته گفت:

-الان بهمون میرسه. مهم نیست. من دوش دارم. بهش احساس خوب دارم.
وقتی میبندمش تپش قلب می گیرم.
سوزان با اخم نگاهش کرد:

-بس که احمقی! من اگر هیراد برگرده و به پام بیفته دیگه نمیخوامش! یه غلط
اضافی دوبار تکرار شه میشه دو غلط اضافی و پاک کردنش یه عمر زمان میبره.
حق نده، عاشقش نشو، احمق نشو!

رخساره پووفی کشید و موهای موج دارش را در دست فشرد و بالا کشید.

-تو منو ول کن! خودت چه خبر؟ چیکار می کنی؟

سوزان آب دهان قورت داد و لیوان را روی میز شیشه ی جلو پایش گذاشت:

-هیچی. امروز برای دیدن تو این تیپ قدیمی مشترکمون رو زدم. ولی رفتم
شرکتی که باهاشون قراره قرارداد ببندیم، رئیس شرکتی یه حرفی بهم زد الان
مغزم جنب و جوش نداره، نمیتونه درست فکر کنه!

رخساره اخم آلود پرسید:

-کی بود؟ غلط کرد که هیزی کرد.

سوزان لبخند زد:

-بدک نیست. آدم بدی نیست منتهی حس می کنم دنبال یه چیزهایی اطرافم.
راز دخترمم میدونه رخساره...

رنگ رخساره پرید:

-دروغ میگی؟ میدونه و اینقدر ریلکسی؟!!

-آره چون منم یه چیزایی ازش فهمیدم. یر به یر فعلا جلو میریم. نامرد نیست
اما بعد از هیراد دیگه به هیچ مردی اعتماد ندارم!

رخساره پوزخند زدک

-نر، مرد نه! نر!

-اینطوری میگی و هنوز بهش حس داری؟!

-آره دارم! بچم مال اونه مگه میشه نداشته باشم؟ دوشش دارم. زیاد...

-خوبه خوبه! تموم شد ظرفیت ام! حال روحیت چطوره؟!

-خوبم. خوبم.

دستی به مانتوی سفید رنگ سوزان کشید:

-عاشق این تیپتم. منو برد به سال ها پیش!

سوزان چشم هایش را بست و تصور کرد. چند سال پیشان. تیپ های یکسانشان!

عطرهای یکسانشان! تتوی یکسانشان! چقدر خوشبخت بودند، چقدر همدیگر را

دوست داشتند و دارند و مطمئنا خواهند داشت.

-کجا رفتی رفیق؟!

سوزان خندید و با زدن دست بر روی بازویش لب زد:

-اینجام. وسط این قلب لعنتیت! پاشو تیپ منو بزن بچه هارو ببریم سینما!

رخساره به حال آمد و خندید.

-بریم واقعا!؟

سوزان خنده ای بلند کرد و از جا بلند شد:

-نریم که همیشه! پاشو دختر!

✱

ژست, [۲۳:۳۸ ۰۶,۱۱,۱۷]

۸۹#

یک مشت می خورد. مشت دیگر را خودش می زد.

صورتش خونی بود. گوشش درد می کرد، احتمالا پاره شده بود. پاهایش درد می

کرد، زانوهایش آسیب دیده بود؟

آب دهان قورت داد اما گلویش همچنان می سوخت. آمد به سوزش گلویش فکر کند مشت دیگری نوش جان کرد.

دست روی گلویش گذاشت که مشت دیگری به پهلویش خورد و سوخت. انگار اره ی آهن بر به شکمش فرو کردند. چشم بست و به صدا های دور و بر که خان صدایش می کردند و برایش دست می زدند، گوش سپرد.

قلبش تند می زد. پاهایش بی نا شده بود. داور پشت سر هم زمان اعلام می کرد. وقت داشت تمام می شد اما جان بلند شدن نداشت. دختری چشم و ابرو مشکی با موی فر جلوی رویش ایستاد و برایش دست زد. شیشه ی مشروب در دست هایش می درخشید. همان شیشه ی اغوا کننده ی همیشگی! با همان مهر و نشان همیشگی! صدایش می زد خان! حکم می داد بلند شو خان! خبرش می کرد از هم خوابگی امشبش با او! خان بود و آرزوی خیلی از دختر های پایین یا بالا شهری!

به خان بودنش فکر کرد و جان گرفت. از جا بلند شد. نه درد پهلوی اذیتش کرد و نه لگد هایی که پاهایش را به نوش درد وادار می کرد.

صحنه را کوچک دید و رقیبش را موشی چموش! جلو رفت. بی درد و ترس دست مشت کرد. دستکش های قطورش را به صورتش رقیبش چسباند و آخ شنید. نشیند!؟

دختر مو مشکی با آن شیشه ی براق را نگریست و قدمی جلو رفت.

جانی دوباره و تازه تر گرفت. زد. یکی زد و یکی خورد. اما ضربه ی بعدی اش آنقدر تند بود که طرف طاقت نیاورد و بر روی تشک جا گرفت.

خان خان گفتن ها بالا گرفت. دست و هورایی که در قدیمی ترین محله ی تهران بالا گرفته بود و گودی زورخانه ای شده بود برای خودش، چرخید و چرخید در سرش!

داور با پرچمی قرمز رنگ در دستش، با صدای بلند اعلام کرد. ده... نه... هشت... هفت...

او می چرخید و بازو کلفت می کرد. نشان پیروزی را با انگشت هایش نشان داد و تتوی روی بازویش را به نمایش گذاشت. تتویی که نقش بازویی درشت روی

خود داشت و این یعنی نشان خان! نشان بزرگ مردی که مدال های زیرزمینی داشت، زیاد زیاد! تمامی نداشت... اصلا خان یعنی مدال!

شش... پنج... چهار... سه... دو... یک...

و تمام شد. باز هم خان در دقایق پایانی شکست داد. رفت به فینال! به فینالی که زندگی اش را رسمیت می بخشید و پول هنگفتی را به جیبش می رساند. دست و هوارا ها را رد کرد و خودش را از میان جمعیت به دختر رساند. تن به تنش چسباند و با گرفتن شیشه ی درخشان در دستش، کنار گوشش گفت:

-امشب... امشب مال منی رخساره!

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۳۸: ۲۳]

#۹۰

دست رخساره دور گردنش، پیچک شد و دستی روی سینه اش نشین کرد. چشم های خیسش از خواب پراندش!

نگاه بارادی که در نزدیکی سینه اش نشسته بود و فشار می آورد بر روی قفسه
ی سینه اش!

-برنا... برنا خوبی...

نگاه نگران باراد، او را به حال آورد. به جایی که خواب رفته بود و گوشش چیزی
جز صدای خان خان گفتن مردم نمیشنید. چشم هایش چیزی جز شیشه ی
مشروب و نگاه رخساره نمی دید.

آب دهان قورت داد و در جایش نیم خیز شد. کمرش از درد ترق ترق کرد. یادش
افتاد بعد از رفتن طرلان چه ساده بر روی صندلی چرخ دارش خوابش برده بود.
-برنا... با تو ام پسر. خوبی؟!

نفس عمیقی کشید و دست بر روی پلک های ورم کرده اش کشید.

-خواب بد دیدم!

باراد معنادار براندازش کرد و گفت:

-خواب بد دیدی یا خواب رخساره دیدی!

اسم رخساره ریشه بر اندامش انداخت. آب دهان قورت داد.

-آ...آره! خواب قدیم هارو دیدم.

-چرا بهش سر نمیزنی!؟

-زدم!

باراد ماند و چشمانی در اعماق صورتش که گردو شدند.

-کی؟

-چند وقت پیش!

-حالش خوبه!؟

نمیدانست. حال روحی و جسمی رخساره را نمی فهمید. نمیدانست خوب است

یا بد، خوش است یا ناخوش! چرا باید بد باشد وقتی پسرش در کنار اوست و

لبخند می زند در مواقعی که حسام را در آغوش برنا می دید...

-خوبه. وقتی حسام میخنده و شاده خوبه.

کلافه پیشانی اش را دستی کشید:

-خسته میشم گاهی اوقات. نمیتونم بفهمم. نمیتونم خودمو بشناسم، چطور

تونستم این بشم. چطوری اون آدم شدم.

باراد جلو رفت و در آغوشش کشید.

-نبینم غمتو داداشم! نبینم زانو زدنتو داداشم!

-وقتی بهش سر زدی و حالش خوبه دیگه نگرانیت بابت چیه!؟

-بابت این همه تهدیدی که هرروز دارم تحمل میکنم. بابت آسیب دیدن طرلان

یا سوزان! میترسم به خاطر من قربانی بشن!

باراد نیش خند زد:

-گور پدر طرلان!

و برنایی که رک پرسید:

-و سوزان!؟

باراد دستی به چانه اش کشید و سری تکان داد:

-بابای اونو دوست دارم. تو گور جاش امنه نمیخوام بلرزه! از طرفی خودشم خیلی

دوست دارم. مامازلی برای خودش!

برنا اخم کرد:

-جدی باش!

باراد اخم کرد:

-جدی میشم!

برنا جدی تشر زد:

-برو بیرون باراد!

باراد دست روی پیشانی اش کشید:

-غلط کردم برای همین موقع هاست به جون جدت! من غلط کردم. تو فقط

بگو ببینم چرا با دیدن این سوزان به هم میریزی؟ اون چه ربطی به حال الان تو

داره؟!

برنا لب هایش را تر کرد. دستی گوشه ی بینی اش کشید و ژست همیشگی اش
را به خورد نگاه باراد داد:

-بوی عطر یکسان! تتوی یکسان!

باراد به شوخی گفت:

-یکسان ها را با رسم شکل توضیح بده دلبندم!

برنا عصبی دندان به هم سایید و صدایش را بالا برد:

-برو بیرون باراد. بدون شوخی دارم بهت میگم برو بیرون. خودم با خودم تنهایی
فکر کنم بهتر از ستون پنجم دادن به حریفه. پاشو برو!

باراد خندید و با دست کشیدن بر روی شانه های تنومند برادرش گفت:

-خواستم تست اعصاب کنم. چته دیوونه؟ اون میمون فرنگی یه عطر مثل معضل
قبلی تو خریداری کرده من باید توون "تاوان" پس بدم؟! یکی دیگه رفته شابلون
عین شابلون نیم رخ ساره خریده زده رو بازوش و خودشو کرده مادمازل ما باید
جوابگو باشیم.

دست در دست دیگرش کوباند و گفت:

-برادر من! رک باش و همیشه باش. کم گوی و گزیده گوی. نمیدونم ربطش
توی چی بود ولی خوب میدونم که تو فقط با حرف زدن آروم میشی. برو و بپرس
من یکی رو میشناسم، متعلق به قبل از تو. متعلق به پیشینه ی تاریخیم. الکی
بگو نمیدونم کجاست و میخوام پیداش کنم. یطور تتو زدن و بوی عطر یکتون
منو گیج کرده. خواستم ببینم این مشابه بودن تصادفیه یا نه واقعا یه کارته!

چشمکی زد و ادامه داد:

-میگم نکنه آجیشه. اگه باشه تو رخساره رو میگیری منم سوزان!

لب کج کرد:

-ولی اگه باشن پدر خدا بیامرزش سلیقه خوبی نداشته. اسم هاشون به هم
نمیخوره.

از جا بلند شد و متفکر گفت:

-اگه مثلا میذاشت رخساره، نیم رخ ساره...

برنا نفس عصبی ای کشید و از حالت ریلکسی که به خود گرفته بود، بیرون آمد.
از جا بلند شد و خواست سینه به سینه اش تشر بزند که خود باراد عقب گرد
گرفت و گفت:

-من میرم بیرون. تنها تنها فکر کن. و... و...

دم در بود که ادامه داد:

-مطمئن باش این دختر خواهر رخساره.

بشکنی زد و بدو بیرون رفتن دل برنا را خون کرد:

-میشیم باجناب برادر!

از در بیرون رفت و برنا را با فکر و ذکرهای بیش از حد مشوش تنها گذاشت.

نفس عمیقی کشید و شماره ی رخساره را گرفت. کمی طول کشید تا صدای
طنین اندازش موبایل را فرا گرفت:

-سلام آقای پدر!

برنا آب دهان قورت داد و به بزرگی و سنگینی کلمه ای که تمام هیکلش را فرا گرفت؛ فکر کرد.

-سلام. کجایی؟

سر و صدا می آمد. انگار بیرون بودند. سوزان که گفته بود می رود خانه ی دوستش، نه بیرون رفتن با دوستش!

-اومدم سینما با حسام.

ترسید بپرسد اما پرسید.

-با کی؟!

و رخساره ای که ترس داشت از گفتن دوستش. برنا اکیدا ممنوع کرده بود رابطه های غیر خودش را! نمیخواست کسی جز رخساره و همان آدم های قدیمی از وجود حسام خبرداشته باشند

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶: ۳۹: ۲۳]

-تن... تنهام.

-آدرس بده! کدوم سینما؟!

و رخساره ای که لرزان لب زد:

-ول... ولی عصر!

✱

با اینکه سه ساعت از برگشتنش به خانه و تنها شدنش با آدرینا می گذشت و مدام در فکر فرو رفته بود، باز هم معنی این رفتارهای رخساره را درک نمی کرد. نه به زور کشاندنش به خانه اش و نه به زور بیرون کردنش از سینما!

اعصابش خورد بود اما همین که با دخترش تنها می شد و شبی زیبا را با او می گذراند برایش ته خوشی بود.

تاپ صورتی رنگی بر تن آدرینایش کرد و خودش هم با پوشیدن لباسی ست با او، روبه رویش ایستاد و بازویش را فشرد.

—خوشگل کی بودی تو خانوم کوچیک؟!

آدرینا به پهنای لب خندید:

—مامانم. فقط مامانم!

تیک زبانی حرف زدنش دل می برد و دلبرکش می کرد.

—خب چیکار کنیم؟! برای امشبمون کلی برنامه شاد و شنگول داریم!

—خب کاش پیش حسام میمونديم ولی... ولی من قصه میخوام و فیلم. کمی هم

نقاشی و بازی با کاکتوس!

سوزان لب غنچه کرد:

-میشه اینطوری دلبری نکنی؟ قاطی میکنم تموم صورتت رو میخورم فقط

چشات رو میذارم واست خانوم کوچیک!

آدرینا خندید و بینی به بینی مادرش مالید:

-کاکتوس هات رو ندیدم مامانی. بزرگ شدن؟

سوزان در حالی که او را به سمت کاکتوس ها می برد، گفت:

-آره قربونت برم بزرگم شدن. خوشگلم شدن. درست مثل آدرینای خوشگل این

خونه!

آدرینا حس خوبش را با کوباندن دستانش به هم نشان داد و در آغوش مادرش

گم شد.

-میخوام بازی کنما... اما خوابم میاد...

سوزان خندید و با وجود تپل بودنش باز هم نتوانست او را بغل کشید.

-بس که ورجه وورجه کردین با حسام! بریم یکم بخوابیم بعد بیدار میشیم به

تفریحمون میرسیم. هان؟ فردام مامان کار نمیره بخاطر خانوم کوچیکش!

آدرینا لب غنچه کرد و ندانست لب هایش نشگونی برای انگشت های خواهان
مادرش می شود.

-اوی مامان!

-جون دل مامان! نکن اینطوری بی اراده میشم. بریم بخوابونم دخترمو. بریم
قربونت برم.

آدرینا را به تخت سفید رنگش سپرد. موهایش را ناز کرد. بوسه بارانش کرد. بینی
اش را از بوی خوش دخترکش پر کرد و به جان مامان عطی اش کلی دعا کرد.
اگر او نبود چطور میخواست دخترکش را از آن هیولای بی شاخ و دم دور کند؟!
همانطور که تار تار موهای دخترکش را نوازش می کرد، برایش قصه گفت. قصه
گفت و ندانست کی خوابش برد و پلک های خودش هم باردار از خواب شدند.
نفهمید کی با آدرینایش به دنیای دیگر سلام گفتند و خواب را به بیداری ترجیح
دادند، هر دو در آغوش هم و چسبیده بهم! به یاد روز هایی که در بطن مادرش
بود و از او تغذیه می کرد...

✱

بو می آمد. بوی سوختگی...

رنگ خاکستری می دید... رنگ خاکستری دود...

نفس کم آورده بود... نفس کم آوردنی از جنس دود...

دورش هوا نبود، اکسیژن نبود، مرزی برای زنده ماندن نبود...

تپش نداشت. یعنی قلبش گرفته بود؟!

بی اراده به خود آمد و نگاهی به سمت آدرینایی که در آغوشش گم شده بود،

برگشت.

آدرینا بی جان شده بود و انگار... انگار نفس می کشید.

نفهمید کی و چطور فریاد کشید:

-دخترممممم....

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶:۳۹:۲۳]

چشمش هیچ جایی را نمی دید. دست هایش به هیچ چیزی نمی رسید. دست دراز کرد آدرینا را در آغوش بکشد که ناخواسته او را هول داد و به پایین تخت انداختش!

مرد... به معنای واقعی مرد. چطور بلند می شد و چطور قاصدک زندگی اش را نجات می داد، نه خودش میدانست و نه خدایی که قصد تمام کردن نکبت از زندگی اش را نداشت!

انگار در قعر چایی گیر کرده و راهی برای بیرون آمدن نداشتند. قلبش دیگر نمی تپید اما دخترش چه؟ خودش به درک، دخترکش را چطور باید نجات می داد...

جان نداشت از جا تکان بخورد. آب دهانش خشک شده بود و چشم هایش به اندازه ی چشم های انسانی رو به موت فقط می دید و دگر هیچ!

-دخترم... آدری... آدرینا...

هوش از سرش قصد پریدن داشت و چشم هایش میل به خواب شدید که دستی را از پشت دور کمرش حس کرد. نمی دانست کیست فقط با عجز و ناله ای که مطمئن نبود آن طرف بشنود، گفت:

-د...دخ...دخترم...

مردی که او را در بر خود گرفته بود، با زور زیادی از جا بلندش کرد و به سمت بیرون برد. نشنید سوزان گفت دخترم و نفهمید دختری کم جان بر روی زمین دراز کش خوابیده و دلش مادرش را می خواهد.

از میان دید آدم ها، سوزان را در پتویی پیچیده و به ماشین سپرد.

-هیچکس داخل نیست. دارم می‌رسونمش بیمارستان! به آتش نشانی زنگ بزن! دو در را قفل کرد و قصد سوار شدن بر ماشین را داشت که ماشینی دیگر روبه رویش قرار گرفت.

آتش آنقدر ها زیاد نبود که مردم زیادی را به آنجا بکشد فقط چند نفر بودند که با آب مشغول خاموش کردن بودند و چند نفر دیگر مشغول زنگ زدن به آتش نشانی!

نفهمید چطور سوار شد و فوراً از آنجا فرار کرد. ماشینی که پلاک آشنا داشت.

پلاکی که داد میزد این خانه با آن مرد خوش بر و رو، سر و سرهایی دارد!

گاز داد و از خانه ی سوزانی که دخترکش را در دل خود داشت، دور شد. دور

شد و نفهمید، صاحب آن ماشین پشت ماشینش کمین کرده است و ول کن

ماجرایی که سوزان در بطن آن است، نیست.

در ماشین مقابل، مردی آشنا موبایل را در دستانش را می فشرد و منتظر جواب

دادن پشت خط بود.

-الو باراد... بدو برو به آدرسی که بهت میگم. خونه ی سوزان اونجاست. نمیدونم

دخترش اونجاست یا نه ولی امکان داره اونجا باشه. آتیش سوزی شده.

باراد در جایش نیم خیز شد و صندلی را با حرکتش به چندین چرخش واداشت.

-چی میگی بری...

باراد رنگ پرانده و برنا ترمز پاره کرده بود.

-برو خونه ی سوزان! یه دختر بچه ممکنه اونجا باشه! آدرسش رو میفرستم.

گفت و موبایل را قطع کرد.

در حالی که پشت سر ماشین مضمون می رفت، آدرس را برای باراد فرستاد و بعد از آن فوراً شماره ی آتش نشانی را گرفت.

خیال بودن آدرینا در آن خانه داشت از پا درش می آورد. بچه گناهی ندارد... فکرش را اول و به زبان آوردنش را دوم تجربه کرد:

-بچه گناهی نداره!

✱

مردی کوتاه قد با ظاهری نه چندان خوش سیما پشت تختی که سوزان را به آن بسته بودند، ایستاده بود و رو به زیر دستی هایش دستور می داد:

-این دختر رو تا فردا نگه می دارین. اگر حرف زد که هیچ، اگر حرف نزد یه تیر خلاص فقط خرجش می کنین!

زیردستی هایش اطلاعات می کردند که لب های گرم و بی جان سوزان به زمزمه افتاد.

-آ... آدری...

مرد با صدایی بلند او را از خیالش پراند:

-چی میگی برادرزاده ی فارابی؟ برادر زاده ی دزد اموال من؟! چی میگی توی ح.ر.و.م زاده؟!!

جلو رفت و با قفل کردن دست به گردن سوزان، او را از جا بلند شد و نزدیک به صورتش زمزمه کنان گفت:

-عموت که رفت. تو و پسرش توی مشتمین! جفتتون رو نابود میکنم. امروز خونه ی تورو سوزوندم فردا نوبت اون کره خریه که داره برای من دکتر بازی می کنه! خرابتون می کنم! داغونتون می کنم...

سوزان چشم های نیمه بسته اش را به او دوخت و عاجزانه گفت:

-دخ... دخت...

مرد با فشار زیادی او را بر وی تخت رها کرد و آخ سوزان به هوا رساند.

-خفه شو! دهنه رو ببند. دیگه گذشت دوره ی مفت خوری، باید تموم مال من

رو پس بدین. هم تو و هم اون پسر بدبختش! همه چیزتون رو میگیرم...

سوزان به سختی آب دهانش را قورت داد و لب زد:

-من... من...

نتوانست چیزی بگوید و دوباره از هوش رفت. جانی نداشت که حرف بزند. آن

مرد را نمی شناخت، اصلا نمیتوانست حدس بزند کیست. دشمن عمویش؟

عمویش که آدم بدی نبود! او یک مرد دولتی و متعهد بود. یک وکیل دوست

داشتنی که موکل هایش را به اندازه ی خانواده اش مهم می شمرد و برایشان تا

پای جان، هزینه میداد. هزینه هایی از قبیل وقت، فکر یا حتی مال!

در میان فهمیدن و نفهمیدن بودن که چشم هایش بسته شد و فکر هایش تمام

شد.

✱

ژست, [۲۳:۳۹ ۰۶,۱۱,۱۷]

۹۳#

باراد با چشم های ناراحت به مهرآنایی که با جیغ و داد گریه می کرد، می نگریست و هیچ نمی گفت. وضعیت دخترک دوستش خوب بود و معلوم نبود زنده می ماند یا نه! هوشیاری نداشت، نبضش کند می زد و بدتر از هر چیزی مادرش در کنارش نبود.

مرد شوخ هر روز، امروز با بغض و گریه ی مهرآنا فقط آه می کشید و هیچ نمی گفت.

-الهی خاله دورت بگرده. الهی من بمیرم و تورو توی این وضعیت نبینم. اگه تو نباشی سوزان میمیره. زنده نمی‌مونه. طاقت نمیاره...

و داد کشید:

-به خدا که طاقت نمیاره!

باراد جلو رفت و کنارش نشست.

-چیزی میخوای بیارم؟

نگاهی سرخ به باراد انداخت و چانه لرزاند:

-سوزان کجاست؟ چرا صاحب بچش نشده؟ چرا نیست؟

زد ضربه ای روی پایش و ادامه داد:

-چرا نگفت بی دختر میشه؟

باراد لب هایش را درون دهانش کشید:

-برنا رفته دنبال یه ماشین که انگار سوزان رو دزدیدن. ولی هیچی معلوم نیست...

چشم های مهرآنا گشاد به او خیره شد. انگار مشکلاتش با تمام قوا بر روی شانه

اش نشین کردند.

-چی... چی میگی؟ چرا زودتر نگفتی؟!

باراد به وضعیت خرابش که بر روی صندلی های انتظار بیمارستان لم داده بود
و می گریست، اشاره ای کرد و گفت:

-وقت نکردم از وضعیتت فیلم بگیرم. تو حالی بودی که به حرف من گوش کنی
آخه!؟

بی توجه به طعنه ی باراد، پرسید:

-کجاست؟ کی دزدیدش؟ چرا آخه؟ الان کجاست...

هول شده بود. تند از جا بلند شد و در جایش چرخی خورد. بینی اش را بالا
کشید و پیشانی اش را محکم دستی کشید.

-سوز... سوزان رو دزدیدن.

دست به سمت موبایلش برد و خواست شماره بگیرد که باراد موبایل را از دستش
کشید:

-کجا زنگ می زنی؟!؟

مهرآنا آب دهان قورت داد و به موبایلش که در دستان باراد جای گرفته بود،
دقیق شد و گفت:

-میخوام زنگ بزnm پلیس! دست رو دست بذارم ببینم کی خبر مرگ اونو باید
بشنوم؟

باراد پووفی کشید و لب هایش را تری بخشید.

-اولا که برنا دنبال اون ماشین کذایی رفت و بالافاصله من روبا خبر کرد. نمیدونم
ولی یه طورهایی حدس زده بود شاید این دختر بچه داخل گیر کرده باشه. اگر
به تو زنگ زدم و باران رو ارجحیت ندادم فقط به خاطر دوستیت با سوزان و
دونستن راز هاشه وگرنه میتونستم بهت نگم!

چقدر جدی! این باراد بود!؟

-بشین سر جات و منتظر خبر از طرف برنا بمون، درست مثل من!

مهرآنا خشمگین شد:

-دخترش داره میمیره اون تو. خودشم دزدیده شده، میگی بشینم؟

باراد حرکتی به گردنش داد:

-نه پاشو برو سلطان بازی در بیار شاید نجاتشون دادی. بله که باید بشینی. به
پسرخاله ش خبر دادیم و اومده. الان فقط باید منتظر موند ببینم وضعیت

دخترش چی میشه! انقدر فلفل نباش. بشین!

مهرآنا پووفی کشید و با نگاهی معنادار او را نگریست. پشت به او کرد و به ایستگاه
پرستاری رفت:

-خانوم آقای فارابی نیومدن؟!

پرستار نگاهی ناامید تحویلش داد:

-نه متاسفانه! اما میرسن تا چند دقیقه ی دیگه!

ناامیدتر از قبل به جای اولش برگشت و نفس عمیقی کشید. روی صندلی ها
نشست و اخم آلود باراد را نگریست:

-من نگرانم! سوزان یه چیزیش نشه... به برنا زنگ بزن! خواهش میکنم!

باراد کلافه سری تکان داد و لب هایش را در دهانش کشید.

-حریفت نمیشم. نه؟

مهرآنا با بغض نگاهش کرد که باراد دست هایش را بالا برد:

-باشه باشه، گرفتم. صبر کن!

شماره ی برنا را گرفت و منتظر جواب دادن ماند:

-بری...

برنا نفس نفس زنان فقط گفت:

-قطع کن دارم میرم تو! قطع کن!

و بارادی که قطع کرد و فقط گفت:

-انگار داشت به سوزان نزدیک می شد، فعلا نمیشه حرف زد!

همزمان با تمام شدن حرف باراد، دکتر بیرون آمد و مهرآنا به سمتش هجوم برد.

-دکتر... دکتر حال بچه چطوره!؟

دکتر نگاهی ناراحت به مهرآنا انداخت و لب زد:

-پنج درصد سوختگی داره. توی نواحی ران پای راست و دست راستش! نفس تنگی داره، فعلا با کمک دستگاه داره نفس میکشه. به هوش اومد خبرتون میکنن. میشه گفت خطر رفع شده...

مهرآنا نفس راحتی کشید و چشم هایش را بست. خواست خدا را شکر کند که دستی از پشت به او بند شد. برگشت و با چشم های زن امیرحسین، چشم در چشم شد. زنی که فقط نالید:

-امی... امیرحسین رو دزدیدن. آدم...آدم های باباش! س...سوزانم اونجاست...

ژست, [۲۳:۳۹ ۰۶,۱۱,۱۷]

۹۴#

مهرآنا در بهت فرو رفت و همزمان بارادی که آن حرف ها را می شنید را به اغما برد. آنجا چه خبر بود؟

دشمنان سوزان یک نفر نبود و حالا باید منتظر حمله های چندجانبه می ماند؟!

-چی... چی داری میگی لیلا؟

باراد خودش را هم ردیف با مهرآنا قرار داد و منتظر به لب های نیمه بسته ی
لیلا که قطرات اشک زینت بخشش شده بودند، چشم دوخت:

-ببین... چطور بگم آخه! بابای امیرحسین یه وکیل بود!

مهرآنا سر تکان داد اما باراد کلافه لب جوید. در دل غر زد: "خدا نکنه یه زن
بخواد داستان تعریف کنه الان رنگ موی باباهه رو میخواد بگه"

-اون وقتی داشت از دنیا می رفت یه سری مدارک داد دست امیرحسین و گفت
وام های من رو پس بده. یه مشت وام هایی بود که توان مالی امیرحسین در
خور اون نبود. و ربطی هم به اون نداشت. وقتی پدرش فوت کرد ریختن در خونه
و گفتن که ما پولمون رو میخوایم.

مهرآنا به سمتش خم شد و پرسید:

-یعنی طرف حسابتون بانک نیست؟

لیلا آب دهان قورت داد و نیم نگاهی خرج باراد کرد که مهرآنا گفت:

-اعتماد کن! مشکلی نیست. وقتی از اولش بود و بچه ی سوزانم الان فهمید،

دیگه بقیش گناه نیست!

لیلا سری تکان داد و گفت:

-نه بانک نیست. یه میلیونره که با پول سودی کار میکنه. اون از لحاظ قانونی

نمیتونه ادعای پول کنه داره از غیرقانونی امیرحسین رو تحت فشار قرار میده.

-خب... خب الان کجا بردنش؟

-من فقط یه شماره تلفن ازشون دارم و یه صدا که برای امیرحسین گذاشتن و

اونم قبل از اینکه بریزن توی خونه واسه من فرستاده!

-خونه ی خودتون؟!

-آره!

ترسیده بود و مدام آب دهان قورت می داد. نمی خواست اما انگار مهرآنا را به

شوک برده بود، نمیتوانست اصلا به دخترکی که سوخته است فکر کند و ذهنش

در کنار سوزانی که داشت مجازات می شد بی گناه، بی حرف پیش و پس، پرواز می کرد.

باراد لب هایش را به دندان گزید و گفت:

-باید منتظر زنگ برنا بمونیم ببینیم چه خبره، اگر امیرحسین و سوزان رو نتونست بیاره به هر طریقی...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-باید پلیس رو با خبر کنیم. اگر هم که برگشتن باز باید پلیس رو با خبر کنیم!

لیلا سر تکان داد پشت سر هم! چشم بر روی نهاد بی آرامش!

دست به هم مالید و پاهایش را قفل زمین کرد. زیر لب خواست:

-خدا به خیرش کنه! خدا به خیرش کنه فقط!

✱

شب بود. آسمان سیاه و جلوی رویش سیاه تر!

تنها بود. نه دست راستی داشت و نه امرا چرا کننده ای که باعث قوت قلبش شود!

خودش بود! برنای پیرزاد بدون خان و خان صدا کردن های دور و اطرافش!

چطور میتوانست زنی که آن تو زجر می کشید را نجات بدهد؟

نفس در سینه اش آرام و قرار نمی گرفت. به سوزان تعلق خاطری نداشت اما او را مانند خودش می دید. یک قربانی که حالا حالا ها باید تقاص مادر شدنش را پس بدهد. درست مانند خودِ خودش!

خانه اشرافی در بالاترین نقطه ی شهر، کمین گاهش شده بود. سنگفرش های درون حیاط یا در های ضد سرقتی که تهویه شده بود، کارش را مشکل تر می کرد.

برای بالا رفتن از دری که تنها نقطه ضعفش، دیوار های جای پا درش بود، کلی عذاب کشیده بود و ماهیچه های خوابیده اش را بیدار کرده بود. حالا باید دست هایش را بیدار می کرد و به یاد روز های قدیم می انداخت.

نفس بی صدایی کشید و پشت یکی از ده درختان بلندبالایی که کل حیاط را حصار کشی کرده بودند، قرار گرفت. لباس مشکی رنگش باعث می شد در شب دیده نشود اما پوست سفید و موهای تقریباً بورش نه!

همیشه برای فرار از دست آدم های امیرحسین نامرد، چندین سلاح و کلاهی مشکی رنگ در ماشین با خود حمل می کرد و انگار حالا به دردش خورده بود. کلاه را بر روی سرش کشیده و چاقوی ضامن دارش را در دست محکم گرفته بود. دستکش های چرمی اش را در دست کرده بود تا در صورت جا ماندن چاقو، ردی از او پیدا نکنند.

ساعت روی دوازده ایست کرده بود که در باز و ماشینی دیگر وارد حیاط شد. ماشینی طویل که پول زیادی خرجش شده بود. وسط حیاط ایستاد و مردی آشنا را از آن بیرون کشیدند. مردی شبیه به امیرحسین خوب داستان!

برنا بهت زده نگاهی به دو مردی که او را کشان کشان به داخل می بردند، نگریست و با خود گفت:

-اینجا چه خبره؟!

یکی از مردانی که امیرحسین را در کنترل خود گرفته بود، محکم گفت:

-امشب دخل خودتو اون دو طرف بهت وصل رو میاریم!

دو طرف وصل؟ منظورشان چه بود!؟

برنا با خود پرسید و همان زمان جواب گرفت.

-نیست که بابات شکر خورده بود خاله ی اون دختر موزی رو گرفته، از دو طرف

بهش قیم می شی دیگه! بعد بابات تو تقریبا خرجش رو دادی و به اینجا

رسوندیش! بد نیست یه بارم اون با اینجا آشنا بشه! هوم!؟

پدر امیرحسین با خاله ی سوزان ازدواج کرده بود و امیرحسین هم پسرخاله اش

می شد و هم پسر عمویش! یکی از علت هایی که سال ها با آن ها زندگی کرده

و او را مثل برادر خودش می دید هم این بود.

-برو تو که امشب کشتارگاه داریم اینجا!

گفتند و با کشاندنش به داخل خانه، صدایشان را قطع کردند.

لرز بر اندام برنا افتاد.

مردن؟ کشتن؟ کشتار گاه؟! موبایلش

ژست، [۲۳:۴۰ ۰۶،۱۱،۱۷]

#۹۵

را در آورد و پیامکی به باراد داد:

-باراد! ته موضوع رو از طریق مهرآنا دربیارا! عموی سوزان چه ربطی به ماجرا

داره؟ سریع!

شاید ده دقیقه طول کشید تا چندین پیامک بلند بالا به دستش رسید.

"-داداش مگه نرفتی تو؟ ما منتظر خبری از جانب تو هستیم."

"-زن این یارو پسر عموئه اینجاست و میگه احتمالا بیارنش پیش سوزان. خبر

بده ما نگران هستیم."

"- قضیه اش طولانیه، فقط اینو بدون که بی اونا نباید بیای. یه مشت دیوانه ان که اون دو تا رو بردن! پدر پسره کلی بدهی به یکی داره که چون از راه قانونی نمیتونه غلطی بکنه داره از فشاری که روی پسره میاره اخاذی می کنه و..."

"-الان داره با وارد کردن سوزان اون رو بیشتر تحت فشار قرار میده. چشمش مال و اموال سوزان رو گرفته انگار!"

و پیام آخری که بدجور دل برنای بی دل را تکان داد:

"- برو... فراموش نکن تو یه خانی که نباید کم بیاری. راستی یه تتو داری که باید تهشو دربیاری. نذار بلایی سرش بیاد، دخترش سوخته و مادرش رو میخواد."

برنا موبایل را توی جیبش قرار داد و جی پی اسش را فعال کرد. پیامک آخرش را شروع به نوشتن کرد.

"-اگر تا صبح برنگشتم، بیا به آدرس جی پی اس!"

خواست به نوشتن پیامش ادامه بدهد که صدای جیغ سوزان دستانش را از حرکت انداخت.

یادش افتاد به صداهایی که مدام در کنار خودش می شنید. از دختر های مختلف... چشم هایش را بست و سعی کرد از خاطرش گم کند.

و صداهای بلندتر از سوزان!

-نه... نه... ولم کنین!

کاش میتوانست به پلیس زنگ بزند اما... اما خودش هم پرونده ی درخشانی نداشت. نمیتوانست هم ریسک کند. این آدم ها از ریشه خراب بودند و به ساقه زدن فقط آن ها را جری تر می کرد. اگر وضع بیخ پیدا می کرد، پلیس ها را وارد کار می کرد.

به انتهای پیامش " و با پلیس بیاین " اضافه کرد و فرستاد. موبایلش را کنار درخت رها کرد و با آموزش هایی که قبلا دیده بود، به ساختمان نزدیک شد. زیر لب گفت: " مامان مش مش واسم دعا کن " و رفت.

روی تخت انداخته بودنش! جسم بی جان و سیاه شده از دودش را بی پوشش
کرده بودند نه کامل اما تا حدی که زجرش بدهند و امیرحسین را راضی به پس
دادن پول هایشان کنند.

چشم های امیرحسین بسته بود و نمیخواست ناموشش را دید بزند اما آن
هوسرانانی که قصد تمام کردن زجر هایشان را نداشتند، به نگاه های سوزان آتش
زنشان ادامه می دادند.

-ولم کنین دیوونه ها!

اشک می ریخت و التماس می کرد. تشر می زد. می غرید. نعره می کشید. اما
مگر فایده داشت؟ پول پرستان ش.ه.و.ت پرست میخواستند کارشان را بکنند و
در انتها بکشندش!

یکی از سه مردی که آنجا بودند و آن دو را در اختیار خود داشتند به او نزدیک
شده و دست زیر چانه اش برد. نگاه به چشم های اشکدار سوزان انداخت و لب
زد:

-تو امشب سهم مایی خانوم کوچولو!

امیرحسین زیر چسبی که دهانش را بسته بود، تقلا کرد و پاهایش که اسیر طناب بود را محکم تکان داد. نمیخواست... هرگز نمیخواست کار به این جاها کشیده شود!

-کثافت. نکن... به من دست زن...

کاش می توانست کاری کند. زن بود و در این مواقع ضعیف!

رئیشان رفته و آخرین حکمش را داده بود که تا صبح آن دو بعد از گرفتن امضاهایی که مال و اموالشان را به نام رئیس می کند، کشته و از آنجا بیرون بروند. آن گرگ های گرسنه میخواستند قبل از کشتن سوزان، نفعی هم از تنش ببرند.

دستی روی بازوی سوزان کشید و تتویش را دید. همزمان با کشیده شدن دستش روی بازوی سوزان، چشم های برنا بسته شد و چیزی درون دلش جوشید. چیزی هم نام با غیرت، هم مقام با خشم!

از پنجره می دید و طاقت نمی آورد آن حجم عظیم نامردی را! اگر به آن ها
برسد قطعا خفه شان می کرد.

جز آن سه نفر، کس دیگری نبود. نباید معطل می کرد اما نباید هم ناشیانه به
دل گرگ ها سلام می گفت و سهم چنگال هایشان می شد.

نعره ای در دل کشید و با لب هایی انتقام جو، دست هایی محکم و پاهایی بیدار
شده وارد خانه شد. دیوار ها را تکیه گاه کرد و به آن اتاقی که هر پنج نفرشان
را پوشش داده بود، نزدیک شد.

شنید فریاد های سوزان و بست چشمانش را!

-از کجا دوست داری شروع کنیم خانوم کوچولو؟

سوزان اشک ریخت و التماس کردک

-نکینن تورو خدا! هر چی بخواین میدم اما ناموسم رو نه! نکن...

و کشیده می شد دست های زخمی مردان بر روی تنش!

و پاره می شد بند هایی در دل زخم خورده اش!

-تو امشب به یه جای خوبی می رسی اما...

اشاره ای به امیرحسین کرد و ادامه داد:

-اما این شازده باید اول یه سری چیزها رو امضا کنه! اگر نکنه زجرهای تو دو برابر میشه...

نگاه نگران و ترس آلود سوزان به امیرحسینی که سرش پایین بود، خیره شد و صدا بلند کرد:

-تورو به جون لیلی امضا کن. نذار امیر...

و کنار کشید شانه اش را!

-به من دست نزن لعنتی! دست نزن دیوونه!

سرش پایین افتاد و آبشار موهایش کل کمرش را فرا گرفتند. چه خوب که تتو مخفی شد، برنا رویش حساس بود! و اما از وقتی که حساس می شد...

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶ ۴۰:۲۳]

دستش به سمت لباس های زنانه سوزان رفت که جیغ های او بلند شد.
تقلاهایش دو برابر شد.

-نکنین... من مادرم. نکنین تورو به دینتون. به ایمونتون. به ناموستون. نکنین...
اشک سرخش کرده بود. درد زخم و زیلی اش کرده بود. همه چیز را درک می
کرد جز تجاوز! جز زور... جز ناتوانی...

هق هق کرد و لب های لرزانش را به سمت امیرحسینی که تقلا می کرد و راهی
نداشت، به حرف آورد:

-امیر بچم... بچم نسوزه امیر... امیر منو نکشن که بچم مثل خودم بی پدر مادر
بشه...

جیغ کشید.

-امیر پاشو امضا کن ولمون کنن...

امیر حسین چکار میتواندست بکند وقتی هیچ نداشت؟ خانه ای داشت که تا لحظه
ی آخر هم پدرش گفت سهم سوزان است.

دید امیرحسین سر به زیر است. دید و سکوت کرد. خیره خیره امیرحسین را
نگریست. سکوت کرد و سکوت کردند همه!

در میان آن همه بی صدایی و حجم زیاد هوس آن مردان، درد سوزان، ناموس
پرستی امیرحسین، صدای شکستنی از سالنی که بزرگی اش خانه ای جداگانه
را می شد گفت شامل می شود، آمد.

دست ها از حرکت ایستادند و چشم ها از گریه به بهت تغییر مسیر دادند.

یکی از مرد ها به دیگری، گفت:

-برو بیرون رو بپا بینم چه خبره! یا گربست یا ادم!

مرد دستور گیرنده چشمی گفت و با دست کشیدن از روی شانه ی امیرحسین
به بیرون رفت.

هنوز به ستون وسط سالن نرسیده بود که چاقوی برنا به گلویش چسبید و صدای مردانه ی او را در کنار گوشش شنید:

-عزرائیل سلام میکنه. علیک نمی دی بهش؟!

با وسایلی که با خود آورده بود، دستی کشید و با بیرون آوردن دستمال بی هوش کننده، دستانش را از روی دهانش کنار کشید و بی هوشش کرد. بی صدا زمین انداختش و با ضربه ای مهلک، گردنش را نشانه گرفت و از آنجا هم خلع هوشش کرد.

جسمش را پشت دیوار کشید تا نفر دومی که دستور گرفت و بخاطر نیامدن نفر اول بیرون بیاید را اسیر کند.

تخمینش درست بود و فقط پنج دقیقه وقت برد تا صدایی مبنی بر راه رفتن در کنار خود شنید و کار او را همینطور ساخت اما...

اما لحظه ی آخر، سردی اسلحه را از پشت گردن، حس کرد. صاحب اسلحه صدایی زمخت داشت:

-صاحب خونه ای که بی دعوت داخل میشی؟!

ژست، [۲۳:۴۱ ۰۶،۱۱،۱۷]

۹۷#

اگر می گفت نترسیده است، دروغ می گفت!

در میان یک مشت آدم بی وجدان اسیر شده بود و حالا... انگار واقعا وقت جدال
رسیده بود.

آب دهان قورت داد و چشم هایش را بست. همزمان با نشستن پلکش بر روی
پلک دیگرش، عرق از پیشانی اش جستن گرفت.

- دستاتو ببر بالا و تا رسیدن به دیوار روبه رو، جلو برو!

صدای سوزان قطع شده و از او فقط نفس نفس زدن هایش به جا مانده بود.
امیرحسین توی دهان ناله می کرد که آن هم رو به زوال رفته بود و دیگر شنیده
نمی شد.

فعلا باید به این مرد باشه می گفت تا به موقع اش، او را شکار کند!

حرف نزد تا سوزان نترسد. هیچ نگفت تا او را نگران نکند. بی هیچ حرفی دست بالا آورد و جلو جلو رفت تا رسیدن به دیوار را با پاهایی محکم تجربه کند. سردی اسلحه ای که کنار گوش هایش را خنک کرده بود، مدام به ذهنش یادآوری روزهای سرد گذشته اش را می کرد.

-پاتو ب دیوار بچسبون و تکنون نخور عوضی!

هیچ نگفت و در صدد اطاعت بر آمد اما اطاعتی نه چندان صد در صد! یک هو به جلو برگشت و با گذاشت دستش روی اسلحه و گرفتن مچ دست مرد با دست دیگرش، مثلثی سه گوش آفرید و با کوبیدن پا میان پایش، فریادش را به آسمان رساند و اسلحه را از دستانش ربود!

روی زمین افتادنش را با نشستن بر روی تخت سینه اش، کامل کرد و زد. یکی زد و یادش افتاد سوزان چه درد هایی کشید.

دومی را زد و در ذهنش تداعی شد یک قربانی چه حال بدی می تواند داشته باشد.

صورت مرد را صورتی کثیف می دید تا بتواند جاندار به او مشت بزند. جایی برای زدن نمانده بود، هم خودش خورده بود هم او به خورنده بود.

آب در دهانش به قورت نمی رفت بس که نفس هایش را جای آن برای حیاتش به کار برده بود.

-توی عوضی چطور تونستی به اون دختر دست بزنی!

حالش خوب نبود. یکی میزد، یکی میخورد، یکی می گفت و هیچ نمی شنید.

-تو... تو کی هستی؟!

دهانش را پر آب دهان کرد و بر روی صورتش ریخت.

-یه نامرد مثل تو. یه عوضی مثل تو! آشغال حروم خور نجس!

مشتی به صورت کوفت و با دوره کردن پاهایش دور پاهای او، طوری به اتاق سوزان رساندش و به صندلی بستش که خود مرد هم توانای مقابله کردن نداشت. سوزان به صورت بسته ای که صدای برنا را پس خود داشت، متعجب نگریست و خالی از امید صدایش زد:

-ب... برنا؟

برنا هیچ نگفت و نفس هایش را برای زندانی کردن مرد در مرز صندلی و خودش، نگه داشت. تمام که شد، کلاه را از روی صورتش برداشت و با پشت دست عرق هایش را پاک کرد.

میدانست سوزان لباس مناسب تنش نیست و نمیخواست مردک عوضی ای مانند او به نظر بیاید. اول به سمت امیرحسین رفت و در سکوتی که سوزان برایش ساخته بود، دهان او را باز کرد و طناب هایش دورش را رهاوارانه به تخت سپرد. آب دهان قورت داد و اخم کنان فقط گفت:

-برو و لباس تنش کن! لباس نبود، لباس تنش شو! ناموسته!

امیرحسین طوری نگاهش کرد که انگار تا به حال همچین مردی ندیده یا او از سیاره ای دیگر آمده است.

برنا طناب امیرحسین و طنابی دیگر را از روی همان تخت کذایی آهنی برداشت و به جایی که آدم های اولی افتاده بودند، برد. آن ها را بست و روی زمین

رهایشان کرد. وقتی به اتاق برگشت، لباس های امیرحسین را برتن سوزان دید.

لباس های قبلی او، پاره شده و بر روی زمین انداخته بودند.

به سوزان که تکیه اش بر امیرحسین بود و نگاهش بر روی خودش، نیم نگاهی

انداخت و نفس کلافه ای کشید.

-دخترت خوبه اما خونه ت نه! فعلا یه جایی رو برای خودت دست و پا کن تا

بتونی یه جارو واسه خودت پیدا کنی...

سوزان فقط گفت:

-ببریدم بیرون! همین الان!

"قسمت پنجم"

ژست, [۲۳:۴۱ ۰۶,۱۱,۱۷]

۹۸#

سوزانی که هر کس با ظاهرش قضاوت می کرد. یا قیمت های لباس هایش را می پرسید یا برای مارک کیف هایش، ساعت ها با او به بحث می پرداخت، در نهایت فقط یک مادر فوق العاده احساسی بود که برای زنده ماندن دخترش حاضر بود جان خودش را فدا کند.

دست آدرینا را در دست گرفت و بوسه ای به زخم های پوشیده شده اش کشید. اشکش ریخت و تنها توانست بگوید.

-لعنت به من! لعنت به من که فقط یه شب نگهت داشتم و اون شبم نتونستم آدم باشم! نتونستم...

دست دیگر آدرینا را روی پیشانی اش گذاشت و چشم هایش را بست و اشکش را رها کرد.

-تو فقط دختر من نیستی، تو همه ی خوشحالی و دنیای منی. شاید یه نیمه ی
تو نامرد بود، اما نیمه ی دیگه ت تمام سعی خودشو می کنه خوب باشه و تورو
لایق بهترین ها کنه.

نفس عمیقی کشید و خستگی اش را با گذاشتن سر بر روی تخت دخترکش را
به خواب فرستاد.

-یه امشب رو تو به من جا بده. من که لایق نیستم. هر وقت اومدم پناهگاهت
باشم، پرتگاهت شدم.

گفت و قورت دادن بغضش سعی کرد به چشم هایش خواب بدهد. دیگر نه خانه
ای داشت که برایش نگران باشد و نه جسم سالمی که دست درازی بترساندش!
با آنکه آن مرد ها عمیق اذیتش نکردند ولی خودش را نجس می دید و تا حمام
نمی کرد، حالش از خودش به هم می خورد.

صدای در اتاق آدرینا و بعد از آن صدای آهسته ی مهرآنا را شنید که گفت:
-سوزان!

سر بلند کرد و به سمت مهرآنا برگشت.

-جانم!

-برنا بیرون منتظره با من بریم خونه ش. وسایلی که ازت سالم مونده رو انتقال دادیم پارکینگ خونه ش!

سوزان بد نگاهش کرد که جوابش را زودتر از سوال کردنش گرفت:

-نمی شد جایی دیگه بردش. خونه ی امیرحسین ناامنه. خونه ی مادر بزرگت که اصلا نمیخوایم فاش بشه. خونه ی ماهم که مامان نگرانمو میشناسی. خونه ی دیگه ای سراغ بری تا ببریم!؟

-میبردی ژست!

مهرآنا نیش خند زد:

-تا طرلان خانوم بره بشه شریک دزد و از این طریقم رفیق قافله بودنش رو نشون بده؟! نمیخواه کسی بفهمه. همینطوریشم شمار کس هایی که از دخترت خبر دارن داره زیاد میشه!

گفت دخترت و آتش زد به جان سوزان! گفت و قلبش را به درد آورد. دست بر روی قلبش گذاشت و اشک سمج چشمانش را رها کرد.

-خدا لعنتم کنه!

آنقدر حال روحی و جسمی اش داغان بود که نمی شد با او کل کل کرد. حتی... حتی نمیتوانست مهرآنا را مجاب به درک کردن حال الانش کند. دست بالا برد و گفت:

-امشب پیش دخترم میمونم. گور پدر حموم و حموم کردن.

برگشت به سمت دخترکش و خواست بنشیند که صدای برنا را از پشت شانه های مهرآنا شنید.

-سنیوریتا! چی شده چرا معطل می کنی؟ چرا نمیای؟

مهرآنا متعجب به پشت شانه اش برگشت و فقط پرسید:

-الان موقع صدا زدن به این سبکه؟!

برنا شانه ای بالا انداخت و سری تکان داد:

-وقتی همیشه یکی رو جلوی دوستش به اسم خودش صدا زد، دست به دامن
لقبش میشن!

چشم گشاد کرد و ادامه داد:

-و اینکه فکر نمی کنین الان به این سبک منو نگه داشتن دور از اخلاقه؟!
سوزان پووف کلافه ای کشید و با چشم های نیمه بسته به سمت برگشت.
-من امشب هیچ جانمیا. ممنون که کمک حال بودی، ممنون از اینکه برای
وسایلم پناه شدی ولی امشب نه!
برنا محکم گفت:

-من ازت اجازه نگرفتم یا بهت پیشنهاد ندادم. امر کردم...
سوزان نای بحث کردن نداشت، پس هیچ نگفت و فقط برای آرامش دخترش از
جا بلند شد تا سه تاییشان بیرون بروند. قبل از ترک کردنش، بوسه ای روی
پیشانی اش نشاند و رستنگاه موهایش را با دست مرتب کرد.
بیرون از در، نگاهی به مهرآنا و نگاهی به برنا انداخت و گفت:

-لطفا فقط همین امشب منو رها کنین. قول میدم فردا یکی دیگه باشم. اما امشب رو بگذرین. حال جسمی و روحی خوبی ندارم. نیاز به استراحت دارم و این استراحت کنار دخترم به دست میاد. امشب...

برنا جدی لب به دندان گزید و میان حرفش پرید و دستورانه گفت:

-قضاوت های اشتباه رو با تصمیم های اشتباه جبران نمی کنن. اما تصمیم های اشتباه رو با تصمیم های درست میشه جبران کرد. اگر فردا این دختر بلند بشه و قیافه ی مچاله شده ی تورو ببینه بهتره یا اینکه نیمه مچاله ببینه و کمتر آسیب ببینه؟

سوزان به دیوار سرد بیمارستان تکیه کرد و فقط گفت:

-برام مهم نیست فکر دیگران چی میتونه باشه، من دخترم رو تنها نمیذارم. اونم شبی که خودم دارم با تنهایی نصف شبیش دیوونه میشم.

برنا دستی درون موهایش کشید و با کشیدن گوشه ی مانتویی که از مهرآنا به او رسیده بود، گفت:

-به زور هم میتونم متوصل شم. اما ترجیح میدم جنتلمن وار باهات رفتار کنم.
راه بیفت!

سوزان آستین مانتو را از دست هایش بیرون کشید:

-ولم کن برنا! دخترم اون تو داره درد میکشه بعد برم حموم که بوی خوب بدم.
اون داره با جون و تنش مبارزه میکنه. چرا نمیفهمی؟!
برنا چشم بست و نفس زنان گفت:

-مبارزه این نیست که اشک بریزی و برای حال بدش، غرور به دیگران تحویل
بدی. توی ذهنت بگنجون که دخترم با این حال نباید منو ببینه...
اشاره ای به مهرآنا کرد و گفت:

-تا برمیگردیم حواست به آدرینا باشه...

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۴۱:۲۳]

سوزان ترسان نگاهش کرد که برنا سری به تاسف تکان داد و گفت:

-درک میکنم ترسیدنت رو، ولی من مثل اون عوضی نیستم. با باران میریم، تنها نیستی!

مهرآنا با شنیدن نام باران، خیالش راحت شد و سری تکان داد.

برنا برای اولین بار در تمام طول زندگی اش برای اطمینان دادن به یک دختر، دست سوزان را در دست گرفت و محکم فشردش. ترس سوزان دو برابر شد. خواست دست بیرون بکشد که سوزان را به بیرون از بیمارستان برد و با تکیه دادنش به ماشین و در نفس به نفس ایستادنش، سوپرایز کرد و مردانه، پر جذبه، مثل حکومت ماه میان ستارگاه، گفت:

-نامرد نیستم که اگر بودم خودم لباس تنش میشدم. عوضی نیستم که اگر بودم الان بیشتر از اون تتو از تنت می دونستم. دودره باز نیستم که اگر بودم، سهم دیگه ای از تنت کش میرفتم. کثافت نیستم که اگر بودم، الان به جای حمام کردن توی خونه م و نیت خوب، کس دیگه ای میشدم!

نفس هایش را با دست های قفل شده اش در دست های سوزان رساند و آنجا خالی شان کرد.

-وقتی پیش منی، اینطوری دست های سردت رو به من تحویل نده!
پوزخند زد:

-کبریت پر خطری بودم که الان واقعا بی خطریم!
نگاهی چپ کرد و در را برای سوزان باز کرد:

-بشین و به این برنایی که روزی عوضی بوده ولی الان تمام سعی اش رو برای خوب بودن می کنه، اعتماد کن. یه نامرد نمیتونه یه عمر نامرد باشه. یه جایی کم میاره و مجبور میشه مرد باشه.

در را بست و زیر لب برای خودش تکرار کرد.
-مجبور میشه مرد باشه!

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۴۱:۲۳]

گفت و با سوار شدن بر ماشین، قصد رفتن کرد. گفت و نفهمید که دو چشم
تیزبین از دور آن ها را دید می زند. همان چشم هایی که روز هاست سوزان را
زیر نظر دارد و برایش خط و نشان ها در دل می کشد. همان چشم ها!

*

امیرحسین شکایت نامه اش را تنظیم کرد و به دست پلیس مربوطه داد.
گزارش های پزشک قانونی را جلوی او گذاشت و گفت:
-تا از این آقایون حقمون پس گرفته نشه، پا پس نمی کشیم. هم من و هم
دخترعموی من، خواستار مجازاتشون هستیم.
پلیس نگاهی از سر تا پای او انداخت و لب زد:

-مطمئنم که هیچ حق دفاعیه از خودشون ندارن اون آقایونی که عرض می کنین؟!

امیرحسین دستی روی چانه اش کشید و با بیرون دادن نفسی عمیق، اتیکت نام او را خواند و صدایش زد:

-بنید آقای کارن محبی، من خیلی وقته به این آقایون شک دارم. دایره ی کاری شما به قاچاق و اشاعه ی مواد مخدر مربوط میشه. پس میتونم خیلی راحت بهتون این اطمینان رو بدم که بی مورد اینجا ظاهر نشدم.

پلیس، کارن محبی مردی خشک و بداخلاق بود که صورت استخوانی اش هر کسی را به زجر کشیده بودنش، تفهیم می کرد.

ابرویش را بالا انداخت و پرسید:

-میتونی کامل توضیح بدی با مدرک؟!

امیرحسین لب هایش را بر روی هم فشرد:

-مطمئن باشین!

کارن محبی، دست زیر چانه اش گذاشت و چشم ریز کرد:

-میشنوم!

-سال ها پیش، پدره من وکیل مرد متمول میشه و سعی میکنه با مهارتی که داشته، اموال این مرد رو از دست برادر بزرگترش بیرون بکشه. وقتی اون برادر توی معامله ی مواد مخدر، میمیره و جای کاری برای پدرم نمی ذاره، این موکل پدرم هیچ مزدی به پدرم نمیده و میگه چون برادرم مرده دلیلی نداره بابت کارهای پیشین به تو پولی بدم و حتی باید پول هایی که قبلا بهت دادم رو پس بدی. پدره منم همه ی اون پول ها رو خرج یه خونه برای برادرزاده ش که مثل دختر خودش می مونده، می کنه و دیگه دارایی نداره که بخواد پرداخت کنه. بقیه ی کارهاشون به زد و خورد و دنبال پدرم دویدن می گذره. وقتی پدر و مادرم فوت کردن و من و سوزان، منظورم دخترعمو و خالمه، از اون ها بازمونددیم این آدم ها دست از سرمون برنداشتن و تهدیدمون کردن. بارها! چندین بار منو بردن و تهدیدم کردن که اگر پولشون رو پس ندم، میکشنم...

کارن محبی حرفش را قطع کرد:

-دو تا سوال! پدر تو چه وکیلی بوده که یه خونه ی به اون گرونی رو با یه پرونده
تونسته بگیره؟ و اینکه شما چرا وقتی تهدید شدی به اداره ی پلیس مراجعه
نکردی؟!

امیرحسین دست هایش را در هم فرو برد و جواب داد:

-مطمئن نیستم ولی فکر می کنم پدرم رو وارد یه راه غیرقانونی کرده بودن و
انتظار داشتن براشون از طریق غیر قانونی یه کارهایی بکنه. سوال دومتون رو
اینطور جواب میدم که میترسیدم حقی داشته باشن. یعنی من فکر می کردم که
حقی دارن و میتونن بر علیه من یا سوزان اقدامی بکنن. من حتی سعی کردم
پول هارو بهشون پس بدم اما وقتی یه دست نوشته از پدرم پیدا کردم، ترجیح
دادم بهشون بها ندم.

-دست نوشته رو باخودتون آوردین؟!

امیرحسین سر تکان داد:

-بله بله!

دستنوشته را از جیب کتش در آورد به دست کارن محبی داد:

--بفرمایید سرکار!

کارن نیم نگاهی به او انداخت و با گرفتن دستنوشته از دستش، با دقت خواندش و با جلو آوردن لب هایش، چشم بسته و باز کرد.

--چک، سند، سفته، چیزی از پدرتون دارن؟! چیزی که ادعا کنه اونا به پدرتون پول دادن!

امیرحسین سر بالا انداخت:

--نه! اصلا!

کارن محبی سر تکان داد و نفس عمیقی کشید.

--و ادعای آتش سوزی. از کجا مطمئن هستین از طرف آدم های اون ها بوده؟!!

--کنار خونه ی سوزان، مغازه ی لوازم آرایشیه. از دوربین مغازه ی اون ها مردی رو دیدیم که چندین بار از عصر تا غروب اونجارو چک می کرده. اما زمانی که به قصد آتش زدن میاد، روبند داره و یعنی داره خودشو پنهون میکنه.

--و مدرک دیگه؟!!

-اثر انگشت میتونه ثابت کنه!

-همچین آدم هایی دستکش می پوشن!

-دستکشش سوخته. زمانی که سعی میکرد سوزان رو ببره، دستکشش سوخته

و اثر انگشتش رو روی خیلی از جاهای خونه به جا گذاشته.

کارن محبی ابرویی بالا انداخت و آخرین شکش را به یقین تبدیل کرد:

-کسی جز دختر عموتون اونجا بوده؟!

امیرحسین میدانست هر حرفی از آدرینا بزند، تمام حیثیت سوزان به باد می رود

و دنیایش ویران می شود. نمیخواست و هرگز این بدی را در حق سوزان نمی

کرد. خیلی راحت لب به لب مماس کرد و گفت:

-خیر!

-و سوال آخر! اون همه زد و خورد، مشت هایی که اون آدم ها خوردن و بی

هوشیشون کار کی بوده؟!

امیرحسین بینی بالا کشید و دست روی ران پایش قرار داد:

-نمیدونم. شاید آدم هایی که مثل ما دشمن اون ها بودن ولی از ما حریف تر و
بلدتر بودن. اگر ما بودیم که خبری به شما نمی دادیم و سعی نمی کردیم شمارو
توی جریان قرار بدیم.

کارن محبی خودکارش را به لب چسباند و یک دستی زد:

-شاید ترسیدین حق با اونا باشه! هان؟!

امیرحسین لبخندی زد و آرام گفت:

-این رو شماکه پلیسین حتما معلوم میکنین.

کارن محبی سری تکان داد:

-مطمئن باشین

امیرحسین

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶ ۴۱:۲۳]

#۱۰۱

از جا بلند شد و با قورت دادن آب دهانش، پرسید:

-امر دیگه ای نیست؟ من باید برم بیمارستان.

کارن محبی دستی روی میزش گذاشت و از جا بلند شد.

-لازم شد باهاتون تماس میگیریم. بفرمایید...

-اون سر... اون سرگروهشون چی؟!

چشم های کارن محبی به نشان اطمینان بسته و باز شد:

-نگران نباشین، سر نخ مارو به کلاف کاموا می رسونه خودِ نخ که چیزی نیست.

تا اونموقع میتونین بادیگارد بگیرید یا تقاضای نیروی امنیتی بدین.

امیرحسین سری تکان داد و با فشردن دست کارن محبی به نشان دوستی،

خداحافظی کرد و از آنجا بیرون آمد.

باید آن گروه را به قانون میداد. این کار را باید قبل از سوختگی های آدرینا یا

دست درازی به سوزان می کرد...

پشت چراغ قرمز ایستاده بودند که سوزان بی رمق پرسید:

-امیرحسین کجا رفت؟! میخواستم باهاش حرف بزنم و بهش بگم که اون مقصر

نیست. نمیخوام احساس گناه کنه!

برنا ابرویی بالا انداخت و با آرام کردن صدای پخش ماشین، لب زد:

-رفت اداره ی پلیس! باید از اون آدم ها شکایت می کرد...

سوزان به سمتش هول برداشت:

-دخترم... اسم دخترم نباید آورده بشه...

برنا دست بالا برد و با اشاره به ماشین های دیگر، سبزی چراغ را به حرکت

ماشینش بدل کرد و از آنجا گریخت:

-آروم باش! چرا شلوغش می کنی؟ خودش حواسش بود و مطمئنا اسم آدرینارو

نمیاره!

سوزان دست روی سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

-دخترم... دخترم نباید دیده بشه. اصلاً!

-شناسنامه ش رو به نام کی گرفتی؟

سوزان چشم بست و هیچ نگفت.

-اعتماد نداشتنت رو درک می کنم ولی دوستن همه چیز من رو درک کنی بد نیست!

سوزان دست روی پیشانی اش کشید و پووف از گلویش بیرون داد:

-به نام امیرحسین!

-و مادرش؟!!

سوزان چشم بست و کلافه گفت:

-بماند! راضی نیست بگم!

-لیلا؟! همسر امیرحسین؟

-تو فکر کن آره! کی میرسیم؟!!

برنا مشکوک نگاهش کرد و پرسید:

-میدونی که سر در میارم. پس بهتره خودت به حرف بیای. حداقل با یه آتیش

سوزی دیگه سوپرایز نشم!

سوزان بغضش را پس زد:

-نبش قبر گذشته ای که من رو دوباره دفن میکنه نکن! عصبی میشم به زجر

های دخترم فکر می کنم.

-پس بگو مادر شناسنامه ایش کیه!؟

سوزان چشم در چشمان برنا نگریست و گفت:

-فکر کن خودم زن امیرحسین شدم و به محض به نام زدن بچه م به نام خودم،

طلاق گرفتم!

برنا پوزخند زد:

-و بابای اون بچه پیداش نکرد! چه دروغ شیکی!

-میشه تمومش کنی!؟

برنا روی ترمز زد و به سمتش برگشت. بوق های پشت سرش را به درک فرستاد
و باز پرسید:

-چرا شوهرت طلاق داد!

سوزان آب دهان قورت داد و گفت:

-برو!

-چرا شوهرت طلاق داد!

دست سوزان به سمت دستگیره رفت:

-اگر نری پیاده میشم!

برنا لب هایش را درون دهانش کشید:

-چرا شوهرت طلاق داد!

سوزان دست روی گوش هایش گذاشت و بلند فریاد زد:

-برو... برو... انقدر اسم اون نامرد عوضی رو نیار. منو ببر پیش دخترم. از هر چی

مرده بدم میاد. از نگاه های تنفر آمیز و پر از هوسشون حالم بهم میخوره. از نگاه

خریدارانه ی تک به تکشون بیزارم. منو ببر پیش معصومم. ببرم پیش مونسیم.
نمیخوام. اون حموم لعنتیت رو نمیخوام. خود سوال پرست رو کنارم نمیخوام...برو
که تو هم یکی مث...

دست برنا بالا رفت و سیلی خنکی طرف چپ صورت سوزان شد. انگشت اشاره
اش تهدیدی شد برای چشمان باز و کمی نم دار سوزان:

-اجازه نمیدم منو هم قماش سگ صفت های بیرونی بخونی!

قفل مرکزی را فشرد و با گازی که به ماشین داد، اینبار بی هیچ حرفی مسیر
خانه را دور زد.

وقتی رسیدند، خانه ی خالی ای که فروشی بودنش سوزان را به آن روز کذایی
و صبح مهمانی، برد. چشم هایش را بر روی هم فشرد و بعد از باز شدن قفل
مرکزی به دست برنا، از ماشین پیاده شد.

سر پایین انداخت و بی هیچ حرفی به دنبال اوپی که در را باز می کرد، کشیده
شد. دیدن باران پشت در، نگرانی هایش را کنار زد. شاید برنا راست می گفت اما

سوزان نمی توانست کسی را متفاوت با هیراد ببیند. هیراد همان کسی بود که داغانش کرد. خرابش کرد. ویرانش کرد و رفت.

برنا بر روی مبل نشست و سر در مایل فرو برد. حتی نمیخواست با آن دختر هم حرف شود. حتی نمیخواست...

پیام رخساره که پرسیده بود کجا هستی را جواب داد:

"-خونه! حسام خوبه؟!"

به رفتن باران و سوزان به حمام خانه اش، خیره شد و پیامی که از رخساره برگشت خورد را ناخوانده باقی گذاشت.

-باران حوله و لباس های خودت توی اتاق مهمانه!

و بالاخره پیام را خواند:

"-خوبه! پدرشو میخواد."

بی رودربایستی نوشت:

"-هفته ای یکبار! سعی نکن بیشترش کنی. روز خوش"

موبایل را کنار گذاشت و با انداختن پا روی پای دیگرش، چشم هایش را با دست مالش داد و سر روی تاج مبل گذاشت.

یادش آمد امروز باید در شرکت می بود و حالا نبود. فوراً موبایلش را برداشت و زنگی به باراد زد.

زنگ دوم در حال خوردن بود که صدای باراد توی گوشی پیچید:
-جونم داداش!

-سلام باراد، خوبی؟! میگم من امروز نمیتونم بیام.
باراد حرفش را قطع کرد:

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۴۱:۲۳]

#۱۰۲

-میدونم. برای همینم سپردم فردا بیان جلسه. سوزان چطوره!؟

پرسیدن سوال باراد در مورد سوزان با شنیدن صدای زجه هایش از حمام یکی

شد. دست های پرنای خشک موبایل را نگه داشت و فقط توانست بگوید:

-بہت زنگ می زنم۔

از جا بلند شد و به سمت حمام رفت. پیچ راهرو را گذارند و فوراً جلوی در حمام

خودش را رساند. دو تقه به در شیشه ایش زد:

—باران... باران چي شده؟!

صدای گریه قطع شده بود اما صدای بارانی که مدام سوزان را صدا می زد، قطع

نشده بود. قطع نشده بود. قطع نشده بود.

برنا ترسیده و هراسان در حمام که کشویی بود را باز کرد و خود را به آنجایی که

سوزان روی کف حمام افتاده بود، انداخت و دست روی دهانش گذاشت:

—یا بالفضل!

ژست، [۲۳:۴۲ ۰۶،۱۱،۱۷]

سوزان با لباس های بیرونی اش درون وان افتاده بود و سرش لبه ی آن، کج افتاده بود.

باران را کنار زد و با صدای بلند، تشر زد:

-برو کنار. برو تا بلندش کنم...

جلو رفت و بی رودربایستی خیره به تتوی بامانندش شد و با دادن وزن سرش بر روی سینه ی خود، دست زیر پاهای سوزان گذاشت و بلندش کرد. لب های گرم سوزان به قفسه ی سینه اش می خورد. همان لب ها باعث به شمارش افتادن نفس های خودش شده بودند. مرد بود و نشانی از کنترل در ذاتش پیدا نمی شد.

-سوزان... سوزان خوبی...

به اتاق مهمان برده و روی تخت انداختش. پتویی رویش انداخت و نفس مصنوعی به خوردش داد. فشاری به بازوهای یخ کرده اش آورد اما نفسی از سوزان چاق

نشد. دو سیلی، یکی به چپ و یکی به راست صورتش دواند و... دریغ از یک پلک
زدن از جانب سوزان!

چشم های براق و خیس خورده از آب وان حمام برنا در انتظار یک پلک زدن از
مهمان خانه اش بود و هیچ!

نفس عمیقی کشید و آخری حربه اش را به کار برد. به سمت کمد دیواری ای
رفت که هنوز لباس و روسری سر سوزان از شب مهمانی را در دل خود داشت.
چشم بست و لعنت کرد، چشم بست و به درک فرستاد. چشم بست و دست به
سمت شیشه ی الکلی که بالاترین طبقه ی کمد بود، برد و فوراً پایین آوردش.
به پنبه آغشته اش کرد و پنبه را به بینی سوزان نزدیک کرد. باران را بالای سر
خود حس کرد اما... اما فعلاً وقت هیچ نبود. نه بحث کردن و نه داد زدن!

سوزان هی ای کشید. باران بر روی خیمه زد و جای سیلی برادرش را بوسه ای
نوازش گونه به جا گذاشت.

-آخی قربونت برم به هوش اومدی؟ چت شد یهو؟

برنا با اخم نگاهش کرد و تشر زد:

-باران بیرون باش!

باران چشمی گفت و بیرون رفت. یادش نمی رفت بعد از آن قضیه ی عشق و عاشقی اش چطور جلوی برنا کوچک شد و خجالت کشید. یادش نمی رفت تا چند وقت چشم می دزداند و دزدکانه می رفت و می آمد تا یک وقت برنا نبیندش و چیزی بارش نکند. باز هم خدا خیری به باراد بدهد که او را پشتیبانی می کرد و با شوخی و خنده این قضیه هارا به فیصله می رساند.

صدای بسته شد در به وسیله ی بارن که به گوششان رسید. سوزان روی تخت نیم خیز شد و چشمانش را بسته و باز کرد. سردش بود و خیس از آب!

-سردمه...

هر بار که دندان هایش به هم می خورد، برنا از خود منزجر تر می شد. اخمی ضمیمه ی ابروهای بورش کرد و دستی به بینی اش کشید و خارشش داد.

-چت شد توی حموم!

سوزان خودش را در آغوش کشید و پتو را دور خود پیچید.

-سرم گیج رفت!

برنا پوزخند زد و کمی از او دور شد. درک می کرد معنی تجاوز را. می فهمید معنی تعارض را! اما باز هم بدش می آمد طوری خوانده شود که نامرد های دیگر خوانده می شوند.

-خب!

سوزان آب دهان قورت داد و نگاه توبیخ گر مرد روبه رویش را نشانه گرفت.

-روی لباست چی ریخته؟!

برنا نگاه از چشم های او برگرفت و به لباس خودش که رنگ خون گرفته بود، داد. سری به نشان بی اهمیتی تکان داد و گفت:

-هیچی نیست. خون!

سوزان نزدیک آمد و نگاه به لباس خونی برنا انداخت و دست به سمت یقه اش پیش برد. بینی اش را به کار انداخت و گفت:

-خون چرا؟! توی درگیری چند ساعت قبل!؟

برنا لب هایش را در هم فرو برد و عقب کشید. نزدیکی به سوزان او را به روز های دیری می برد که بوی های خوبی را به مشام مردانگی اش نمی رساند. بویی مثل بی کنترلی... مثل بی حواسی و ... تمام شدن چیزی که اصلا شروع شدنش درست نبود.

دست روی دست سوزان گذاشت و دید که لرزید. دید که آبی در دهانش به قورتگاه رفت. دید که چشمی از اعضای صورتش بر روی هم افتاد و این یعنی پله ای برای همان شروع شدن!

-من مردم! باید کتک بخورم. باید دید بکشم. مهم نیست. تویی که ضعیف شدی و کلی از لحاظ روحی تخریب شدی باید مراقب خودت باشی...

سوزان دستانش را عقب کشید و نفس عمیقش را بی صدا بیرون داد.

-دستمو ول کن!

باید به او درس می داد. باید حالی اش می کرد یک منطقه ی ممنوعه است برای او و نمیدانست چطور!

جلو رفت و بدون آنکه دستانش را رها کند، دست دیگرش را در دست هایش محکم گرفت و چشم به چشمان او لب به لب های او نزدیک کرد:

-وقتی شروع میکنی به نوشتن یه قرار داد، درست و حسابی بند های اون قرارداد رو بخون. اونقدر دقیق که شاید ساعت ها روی یه بندش دقیق بشی و وقت براش بذاری. منو تو قرارداد بستیم. یه قرار داد که دو بند خشک و خالی داشت.

بینی به موهای سوزان نزدیک کرد و بو کشید. بی تعارف و از ته دل!

-بند اول این بود. همدست شدن با هم برای زمین زدن طرلان!

عقب کشید و اینبار به سمت بازوی تتو دار سوزان رفت. یک دستش را به دست های سوزان بند کرد و دست دیگرش را در آن بل بشوی دست ها در آورد و نوازش گونه بر روی طرح تتو کشید.

-بند دوم مدل تو شدن بود! که این بند، وابسته به بند اول بود. اگر بند اول اجرا می شد، بند دوم مورد قبول بود.

سوزان لب هایش را توی دهان کشید و با فشاری عجیب سعی کرد دست از
دستانش بیرون بکشد که برنا سر به سرش چسباند و گفت:

ژست, [۱۷, ۱۱, ۰۶, ۴۲: ۲۳]

#۱۰۴

-سعی هات رو برای این پروژه نگه دار که توی کیش رفتن بهش احتیاج پیدا
می کنی. من باید توی کیش کارم رو با طرلان تموم کنم. اگر سر قولت هستی
که من شرایطش رو بگم!

سوزان پووف کلافه ای کشید و فقط گفت:

-عقب بکش!

-نشنیدم جوابم رو!

-قبوله، بکش عقب!

برنا به یکبار دو دستش را از او فاصله داد و سوزان بی تعادل شد. طوری که اگر دستش را بند نمی کرد، نمیتوانست روی تخت بماند و نقش بر زمین می شد. خودش را به ضرب دو پا و دو دستش بند تخت کرد و با کشیدن نفس عمیقی، رها یافتنش را در دل جشن گرفت.

-میشنوم شرایطش رو!

برنا دهان باز کرد و یک به یک نقشه های شومی که برای طرلان کشیده بود را برای سوزان ردیف کرد. آنقدر دقیق و حساب شده که مو لای درزش نمی رفت. همزمان با پایان یافتن حرف هایش، دهان باز سوزان برای شروع مخالفت هایش را با نزدیک شدن و دست بر روی لب هایش گذاشتن، بست و محکم گفت:

-راه من بن بسته، اگر واردش شدی بیرون رفتنی در کار نداره! توی کیش، ساعت و مکان رو بهت می رسونم!

دست از روی دهانش برداشت و اشاره وار به به بازوی سوزان لمسش کرد و گفت:

-طرح تتوت رو دوست دارم و به راحتی میتونم تحلیلش کنم.

سوزان کمی عقب کشید و با فاصله ای که میان انگشت های برنا و پوست خودش انداخت، پوزخند زد:

-این رو هیچکی نمیتونه تحلیل کنه!

برنا با نیش خندی معنادار نگاهش کرد و با نزدیک شدن دوباره، انگشت بر روی تتویش رقصاند و شروع به تحلیل کردنش کرد:

-عکس یه پرنده ای که بال هاش تا نزدیک فکر تو پیش اومده. یه بالش هدف تو و یه بال دیگه که شکسته، نرسیدن به هدف های توئه! یه بالش داشتن دخترته و بالش طلاقیه که توی زندگیت درج شده!

ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-اگر واوی خراب گفتم رو اصلاح کن!

سوزان چشم های باز و گشادش را به او دوخت و پرسید:

-این...

برنا لبخندی زد و با فاصله دادن دستش از بازوی او، فقط گفت:

-تحلیل تتو از کشیدنش سخته سنیوریتا!

سوزان آب دهان قورت داد و خواست جوابش را بدهد که زنگ خوردن موبایل برنا، حرفش را در دهان ماساند.

موبایلی که جلوی دید سوزان بود ومخاطبی رویش تماس نمی گرفت، جز رخساره ای که پلی مشترک مابین برنا و سوزان بود!

ژست، [۲۳:۴۲ ۰۶،۱۱،۱۷]

۱۰۵#

سوزان چشم باز کرد و مخاطبش را دید زد اما اسم "همکار"، فکر های پلیدش را رد کرد. لب به دندان گزید و سر عقب کشید. برنا پوزخند زد و لب هایش را درون دهانش کشید.

-فضول هم بودی و خبر نداشتیم!؟

موبایل را برداشت و با زدن لمس تماس، جواب داد:

-بله!

رخساره صدایش یواش بود و این یعنی حسام خواب است.

-سلام برنا. خوبی؟

برنا دستی به کمر کشید و با دید زدن سوزانِ کنجکاو، به سمت حیاط پشتی

خانه اش قدم برداشت.

-خوبم. کارت رو بگو!

مکت رخساره دنباله دار شد.

-یعنی برای زنگ زدن بهت باید کاری داشته باشم؟

برنا دستی روی لب های غنچه شده اش کشید.

-باید داشته باشی. حراجی نیستم که دست خوشم کنی و تهشم سطل زباله بشه

سهمم. گفتم هفته ای یه بار، نه هفته ای ان بار. نمیتونی کنار بیای...

حرفش با گریه ی رخساره قطع شد:

-برنا... برنا من...

-تو چی؟ تو چی آخه! حرفت رو بزن. یه حرف غیر تکراری. من یه غلطی کردم

که تاوانش رو سال ها باید پس بدم. تا کی؟ نمیدونم!

-من رو به بدون خودت بودن عادت نده برنا...

برنا دست آزادش را مشت کرد و با با فاصله دادن موبایل از گوشش، نفسی گرفت

و گفت:

-قطع می کنم!

گفت و عمل کرد. قطع کرد و با گذاشتن موبایل درون جیب هایش، قصد برگشتن

کرد. برگشت و سینه به سینه شد با بارانکش! دختر کوچولویی که همیشه آغوش

برادرش را داشت و به امیدش آن استخوان های مردانه بود. اما چند روزی بود،

دریغ شده و دیگر نداشتش!

-داداش...

نگاه به مشکی های گرد خواهرش کرد و لب به دندان گزید.

-من میرم.

دست روی بازوی باران گذاشت و خواست بگذرد که باران به زبان گفت:

-دلم برات تنگ شده. نمیخواهی بگذری از این قهرت که داره دلم رو میشکونه؟

بازوی باران درون دست هایش چلانده شد.

-هر وقت یاد گرفتی عشقت رو، نفرتت رو، عصبانیتت رو، ناراحتیت رو، هر کوفت

و زهره ماری که مربوط به خودت هست رو با خانواده ت در میون بذاری، حق

دلتنگی داری! اگر اینجایی فقط برای اینکه که نخواستم این دختر احساس ناامنی

کنه و گرنه من تورو هنوز همون دختری میبینم که مثل سیگاری که خیلی زود

به تهش می رسه، میبینم و این یعنی ته ضعیف بود. ته بی صاحب بودن باران!

باران سر به زیر انداخت و چشم هایش که اشک دار شده بودند را با پشت دست

پاک کرد.

-ببخشید.

برنا نیش خند زد:

-بخشم چیزی عوض میشه؟ غرورت برمیگرده؟ پا دویی که آدم حسابش کردی

و آوردیش توی قلبت به بزرگ بودن روح تو پی میبره؟

نچ کرد.

-نچ! برنمیگرده خواهره من!

نگاه معناداری به قیافه ی سرخورده ی باران انداخت و ادامه داد:

-نه بینی عمل کرده نه لب های باد کرده به تو زیبایی نمیدن باران شخصیت

تورو قشنگ میکنه. هر وقت به این پی بردی بیا و در قلب من بزن.

گفت و با پشت کردن به او، به سمت سوزان رفت و با دو تقه در او را از آمدنش

مطلع کرد.

-بیا داخل!

بی تعارف داخل شد و همانجا در چهارچوب در، خودش را جای داد و پرسید:

-بهتری؟

سوزان که آماده برای رفتن نشسته بود، دست روی دست گذاشت و گفت:

-آره. ميخوام برم پيش دخترم. دلم نگرانشه. اومدم و حموم كردم...

-حمومي با عصاره ي غش!

-نشستم روي تخت...

برنا دست به سينه ايستاد.

-با كمك من البته!

-بعدشم يكم نفس گرفتم...

برنا اشاره اي به قفسه ي سينه اش كرد:

-با تنفس مصنوعي!

سوزان چشم بست و لب زد:

-ميشه برم پيش دخترم؟! دلم دستاش رو ميخواد. نگاه قشنگش رو ميخوام. بعد

از اين قضيهديدنش برام سم ميمونه، ديدنم براش مثل مرگ ميمونه. بايد مراقب

باشم و نميدونم اين مراقب بودن من رو مي كشه يا اون يه دونه آرامش زندگيم

رو!

نفس کلافه ای کشید.

-میخوام برم پیشش. اگر میبینی اومدن برات سخته، خودم میرم!

برنا ابرویی بالا انداخت:

-یادم نمیاد بی غیرتی کرده باشم جلوی روت!

سوزان نگاه در نگاهش بخیه کرد:

-همین چند دقیقه ی پیش! دست زدن به مالکیت های من!

برنا اشاره اش به خالکوبی و نوازش آن را متوجه شد و میان حرفش پرید:

-شاید کارم همراه با دیدن زدن بود ولی ته هدفم این بود که بهت حالی کنم

خوب یه چیزه، بد یه چیز. توی انتخابات دقت کن و با سرعت عمل پیش برو.

سوزان لب جمع کرد.

-دخترم!

برنا از جلوی در کنار رفت و با اشاره ی دست، بیرون از در را نشانه گرفت و

گفت:

-فقط پنج دقیقه منتظر میمونم.

سوزان از جا بلند شد و همزمان پرسید:

-راستی...

برنا در جا ایستاد و به سمتش برگشت.

-جونم...

آخرین بار کی شنیده بود این لفظ بی مانند را؟! خودش هم نمیدانست.

آبی در دهان قورت داد و گفت:

-تو... چطوری متوجه شدی خونه ی من آتیش گرفته؟ اصلا چرا اومده بودی؟

برنا نیش خندی زد و بر خلافه چیزی دیگر در درونش فریاد می کشید، جواب

داد:

-میخواستم شرایطمون رو یادآوری کنم و بگم که برای کیش آماده باشی.

سوزان ابرویی بالا انداخت و خواست سوال بعدی که مربوط به تحلیل تتو بود را
بپرسد، اما برنا با خواندن ذهنش، پشت به او کرد و با گفتن: "فقط سه دقیقه
منتظر میمونم، دو دقیقه ش رفت" از آنجا گریخت.

ژست، [۱۷، ۱۱، ۰۶، ۴۲:۲۳]

#۱۰۶

حسام را خوابانده بود بر روی پاهایش. موهایش را ناز می کرد و چشم هایش را
بوسه می زد. پسرش بود و آن پسر همه ی دنیایش را شامل می شد.

خنده هایش به خنده های او وصل و گریه هایش به اشک چشم های او، وصل بود. خدا می دانست که اول برنا و بعد پسرش، تمام دنیایش بودند و اگر برنا به او بله می گفت، دنیایش پر از خوشی می شد.

حسام را بر روی شانه سوار کرد و به تخت رساندش. خواباندش و پتو را تا گردنش بالا کشید. نفس عمیقی کشید و بینی به موهایش چسباند.

در کنارش دراز کشید و چشم هایش را بست. دلش برای روز های پیش که با برنا خاطره ای مشترک داشتند، تنگ شده بود. هر چند تلخ، هر چند بدون ذره ای علاقه ای بود، اما تنگ شده بود.

"

بطری نوشیدنی را به دست برنا داد و چشمک زد.

-معلومه که امشب مال توام برنا!

لبخند برنا را به دنیا نمی داد. آن پسر چهارشانه ی هیکل درشت، سیکس پک دار و چشم خیره کن، فقط مال خودش بود و خودش! به درک که دیگران برایش صف می گیرند. او انتهای صفی را می خواهد. همان برنای ممنوعه!

دست دور گردنش کشید و با زدن بوسه ای بر روی پیشانی عرق کرده اش، مدال
را دور گردنش آویخت.

امشب با او هم مشرب می شد اما همخوابه نه! اعتقادش این بود که برنا را باید
برای یک عمر مال خود کند و نه برای یک شب. رابطه شان تا یک جایی پیش
می رفت، آغوش بوسه یا بویی که از همدیگر می گرفتند اما همخواب شدن در
رابطه شان جایگاهی نداشت. در ثانی، برنا انقدر دوست دختر های رنگارنگ
داشت که رخساره احساس ندیده شدن پیدا کرده بود و نمیخواست دستمال هم
شود.

صدای برنا را کنار گوشش شنید.

-عشق بازی نه، هم...تخت...شدن!

نگاه برنده ی رخساره، در چشمانش پیچید و بادی همرنگ با هوس در رویایشان
رقصاند.

-نه... برنا نه..

برنا دست روی سینه اش کشید و با در آوردن مدال و به دست مربی اش دادن،
رخساره را به اتاق مخصوص خودش که نامی ممنوعه به در و دیواره اش چسبانده
بود، برد. او را بر روی تخت خواباند و تن بر رویش انداخت.
-نه برنا...

التماس های رخساره را با بی توجهی رد کرد و خیمه زد بر روی تن نحیف
دختری که شاید یکی بیرون از آنجا منتظرش است.
-خوش می گذره بهت، نترس.

آنقدر نوشید و نوشید و که خودش هم نفهمید دارد تعارض می کند. تجاوز می
کند. آن دختر را بی آبرو می کند. اصلا مگر حواسش بود؟

در و دیوار قرمز رنگ، اتاقی کوچک و ممنوع که جای خوشگذرانی هایش بود،
لب های سرخ رخساره، لباس سرخ رخساره، نگاه سرخ از اشک رخساره، آن همه
سرخ و یک عدد مو زرد که حسابی داغ شده بود و خراب!

آنقدر خورده و نوشیده بود که نمیدانست دارد خرابکاری می کند.

التماس های رخساره را بی توجه رها کرد و او را در مشت بدن و در حصار خود، زخمی کرد. صداهایش، ناله هایش، داد هایش را می شنید اما انگار نمی شنید. کاری کرد که کردنش تاوان داشت و آن تاوان شد آینه ی دقش! شده سند خلافتکاری هایش! شد مهری بر سند نامردی هایش!

وقتی تن از تن دخترک جدا کرد، او در خود مچاله شده بود و می گریست. به جای آنکه برنا آرامش کند، او داشت خودش را آرام می کرد و با ملحفه ای که حجاب تنش شده بود، برای خودش رجز خوانی می کرد.

برنا با نگاهی گیج، منگ، پر از سوال نگاهش کرد و فقط گفت:

-من چه گوهی خوردم؟

"

ژست، [۲۱:۴۹ ۰۹،۱۱،۱۷]

۱۰۷#

سر از روی بالش بلند کرد و چشم هایش را با پشت دست پاک کرد. بینی اش را بالا کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-من نمیذارم کسی تورو صاحب شه. نمیذارم برنا پیرزاد.

فنجان قهوه اش را به دهان نزدیک کرد و چشم بر روی گذاشت.

پا روی پا انداخت و لب هایی لرزان را با گازی عمیق، ساکت نگه داشت. نفس عمیقی کشید و خیره به باراد گفت:

-نقشه های درست و درمونی برای انتقام فریبرز از اون طرلان عوضی کشیدم.

باراد ابرویی بالا انداخت و با برداشتن فنجان قهوه از جلوی رویش، گفت:

-خب!

-امروز باید شرکت خالی باشه. یه سری کارهای دخترونه پسرونه باهاش دارم.

باراد نیش خندی زد و میان حرفش پرید:

-منم میخوام!

برنا نچ کرد:

-انقدر رو مخ نباش داداش خوبم!

-میخوام روی مخ باشم داداش تک خورم!

برنا بد نگاهش کرد و گفت:

-حرف دهنه رو بفهم باراد. اعصابم بهم نریز. سیاه ترم نکن. کم از دست

رخساره و اون تخم حروم نکشیدم که حالا بخوام جواب تورم بدم. بذار شر این

طرلان رو کم کنم تا بتونم راحتتر به فریبرز ادای دین کرده باشم.

باراد شانه ای بالا انداخت و پووف کشید:

-همیشه به ما که رسید همه چیز وا رسیده بود. یا دست دوم، یا خط و لک دار،

یا فسرده و غمگین. نکن داداش من، پوستشونو می کنی یه قاچم به ما برسون.

برنا سری مبنی بر کلافگ تکان داد و گفت:

-من توی چه فکری ام و تو توی چه فکری. به جای اندام زن ها...

باراد میان حرفش آهی کشید و پووفی صدا دار.

-نگو... نگو که می کنی کبابم برنا پیرزاد...

برنا بی توجه به او ادامه داد:

-به جای اندام زن ها به فکر این باش که یه سفر کیش در پی داریم. از همه ی

این ها گذشته من باید به فکر این باشم که اون یارو، امیرحسین روانی یه وقت

سوزان رو پیدا کنه که مکافات داریم. برای این زن باید نهایت اطمینان رو فراهم

کنیم!

باراد رک پرسید:

-چرا!

برنا رک تر جواب داد:

-چون بهش نیاز دارم. هم برای زمین زدن طرلان، هم برای همکاری های آتی!

باراد دانست ته این حرف، حرفی دیگر ته نشین شده است و کم نیاورد.

-عکاس کم نیست! بهتر از اونم گیرمون میاد!

برنا عصبی روی میز ضربه ای کوباند و غرید:

-توی کار من دخالت نکن. خواستی باش نخواستی محو شو! سوال الکی نپرس

که چند روزیه بد قاطی ام!

باراد عقب رفت و دست روی چشمانش گذاشت:

-گزینه ی اول، قسمت الف! میخوام باش و سوال الکی نمی پرسم!

برنا زهر خندی زد و کلافه دست زیر چانه اش کشید. نفس عمیقش را صدا دار

بیرون داد:

-بعد از طرلان نوبت رخساره ست که کارها باهاش دارم!

-میخوای چیکارش کنی؟

دستش را مشت کرد و بر روی میز چندین بار کوبیدش:

-میخوام... از زندگیم... نابودش... کنم!

-چرا... اون گناهی نداشت...

-حرف مفت نزن باراد. بی خبری و حرف مفت می زنی فقط. تو مو میبینی و

من پیچش لامصبش رو. تا تهشو نفهمیدی از سرش قضاوت نکن!

از جا بلند شد و با در آوردن کتش، به چوب لباسی آویزانش و به سمت پنجره

رفت. از پهنی پنجره اش، کاکتوس هایی که سوزان برای باران آورده بود را در

گوشه ای ترین جای پنجره ی خواهرش دید.

پوزخند زد:

-این زن بزرگ نمیشه!

باراد گیج پرسید:

-چی؟

چشم از کاکتوس ها گرفت و با برگشتن به سمت باراد، بینی اش را بالا کشید و

جواب داد:

-هیچ!

گوشه ی بینی اش را خاراند و ادامه داد:

-دیشب بعد از اینکه سوزان رو رسوندم برگشتم خونه! خواستم بگیرم بخوابم که موبایلم زنگ خورد.

باراد مشکوک نگاهش کرد.

-خب!

-امیرحسین پیامی برام داشت که طریق آدم هاش به گوشم رسوند.

متفکر بود و پر از سوال هایی که نمیتوانست جوابشان را پیدا کند.

-چی ازت خواست؟!

-اول من خواستم!

باراد از جا بلند شد و به سمتش رفت. قسمت روبه رویی پنجره را قرق کرد و

تکیه بر چهارچوبش داد:

-چی خواستی... باید با منقاش حرف از دهنِت بکشم؟

-گفتم نمیخوام مزاحم طرلان بشی یا هر عضوی از عکاسی ژست. گفت کاری به

کار کسی ندارم اگر امرمو اجرا کنی. گفتم زیر بار دادن برنا نمی رم. حتی اگر هر

چی فیلم و عکس از اون شب کذایی ازم داشته باشی و بخوای با آبروم بازی کنی.

باراد پر از سوال، کنجکاوی و ترس به سمتش خم شد:

-و در نهایت!

-گفت قسمتی از سهم مارک برنا را در صورتی نمیخوام که به رینگ برگردی!

باراد مشتیی از دستش را در دست دیگرش خالی کرد و تشر زد:

-این یارو چی میخواد؟ چرا ول نمی کنه؟

برنا چشم هایش را بست و دست هایش را ضمیمه ی پلک هایش کرد:

-میخواد دوباره مربیم بشه. میخوام باز از من پول در بیاره و قهرمانی درو کنه.

میخواد باز اسم در کنه. و اگر به امرش پشت کنم، هر چی عکس و فیلم داره

میده مطبوعات، امور صنف، مدیر های شرکت های خصوصی و و و و هر جایی

که بتونه حرفی برای گفتن داشته باشه.

باراد عصبی گفت:

-این یارو زده به سرش؟ تو دیگه نمیتونی برگردی. بعد از اون همه بستری شدن
و رذالت کشیدن دیگه نمیخوام برگردی برنا. نمیتونی...

برنا صدایش را بالا برد و با کشیدن دست درون موهایش، حرفش را تایید کرد و
ادامه داد:

ژست, [۲۱:۴۹ ۰۹,۱۱,۱۷]

#۱۰۸

-خودمم نمیخوام. هر کاری میخوام بکنه. من زیر بارش نمی رم. ولی نمیتونم با
اعتبارمم بازی کنم...

باراد زیر چانه اش خم شد:

-نقشت چیه؟

-چندماه وقت برای آمادگی.

-و واقعا میخوای چیکار کنی؟ این وقت گرفتن صد در صد برای آمادگی نیست.

-معلومه که نیست. میخوام توی این چند ماه، همه ی اموال رو به نام بردیا، تو

یا بابا کنم. نمیتونم ریسک اینکه برنا زیر سوال میره و قبول کنم.

باراد عقب عقب رفت و با خنده، پوزخند، نیش خند، زهر خند و هر حرکتی که

بیرون میداد، تیق زنان گفت:

-نه... نه... تو این کارو نمی کنی... تو کم نمیاری داداش... نه...

برنا پیشانی اش را از عرق پاک کرد و بینی اش را برای بار چندم در روز خاراند:

-تا فکر بهتر بعدی فعلا این تصمیمه.

دهان باز کرد ادامه بدهد که دو تقه به در خورد و به متعاقب از آن، سوزان وارد

شد. کیفی در دست و جعبه ای در دست دیگرش بود.

-سلام!

برنا و باراد هر دو به سمتش برگشتند و مشت های دست هایشان را آهسته

آهسته باز کردند.

باراد:سلام ماما!زل!

برنا سری زیر انداخت و زیر لب نالید:

-سلام! بیا تو...

سوزان قدمی داخل گذاشت و در را پشت سرش بست. روبه روی برنا ایستاد و

پرسید:

-بد موقع اومدم؟

برنا سر بالا کرد. از سر تا پایش را پایید و باز هم اغوای تتوی که احتمالا زیر آن

آستین کلفت پنهان شده بود، شد و چشم خمار کرد.

-مهم نیست. بحث ما تموم شده بود. باراد میتونی بری...

باراد دستی روی شانه اش کشید و توی گوشش گفت:

-تموم نشده داداش!

و با لبخندی که به صورت سوزان تحویل داد، گفت:

-مادمازل کی بوی شما؟

سوزان خندید و او با خنده جوابش را داد و رد شد. در را بست و آن دو را تنها گذاشت.

باید به فکر برنا، فکری اضاف می کرد و پای بردیا از این بازی کوتاه می کرد. اصلا آوردن پدرش یا بردیا را به صلاح برنا نمی دید.

برنا نگاهی از سر تا پایش انداخت و تکیه اش را به پنجره داد:

-دخترت چطوره؟

تقریبا بلند گفت و این باعث شد سوزان دست روی دهانش بگذارند و با چشم های درشت شده، بخواهد:

-آروم تر!

چشم های آرایش شده اش را روی هم سوار کرد:

-خوبه. شکر. تا فردا عصر مرخص میشه و با پرستار میره خونه مامان عطی!

-کی هستن ایشون؟

-مامان بزرگم!

برنا ابرویی بالا انداخت:

-خوشبخت هستم از راه دور!

سوزان کلافه نگاهش کرد:

-اونم همینطور. برنامه ی امروزمون چیه؟!

-سوپرایز کردن طرلان. تولدشه و یعنی من براش برنامه تدارک دیدم. باید بهش

این اطمینان رو بدیم که تو میتونی دوست خوبی براش باشی. این برنامه ها برای

کیش لازمه.

سوزان چشم بست و دست جلو برد:

-من توی کیش کاری به کارتون ندارم.

برنا دستش را محکم گرفت و با تکیه برداشتن از پنجره، آن را با کمک خودش

به قلب خود سوزان چسباند و کنار گوشش نالید:

-میترسی صدای این در بیاد؟

سوزان عصبی دست کنار کشید و به عقب هولش داد:

-حدت رو بدون!

برنا جلو آمد و با مشت هایی محکم دست هایش را توی چنگ گرفت:

-و اگر ندونم!

به چشم های برنا خیره شد و رک گفت:

-از این بازی میرم بیرون!

برنا عقب کشید و دست به سینه باز هم به پنجره تکیه داد:

-دست پیش بگیره خوبی بود.

سوزان جلو آمد حرفی کلفت بارش کند که باز هم صدای در، مانع از ادامه ی

گفتگو اینبار میان برنا و سوزان شد.

برنا بلند گفت:

-بیا تو!

مردی خوشتیپ با کت و شلوار مشکی رنگ و دلربا وارد اتاق شد و با در آوردن

کارتی از کت شیک پوشش، از راه دور روبه روی برنا قرارش داد و گفت:

-کارن محبی هستم از کلانتری منطقه ی ۳تهران! با آقای برنا پیرزاد صحبت می کنم؟

ژست, [۱۱:۰۷ ۱۳,۱۱,۱۷]

#۱۰۹

برنا از داخل فرو ریخت. ذهنش به روزی رفت که دستانش را دستبند زدند و به بند انداختنش. به یاد روزی افتاد که تیر اول روزنامه ها شد با اسم "خان"! یاد روز های نکبت باری که او را خائن صدا می کردند. متجاوز لقب قرار دادند... چشمانش بسته شد اما لب هایش به حرکت در آمد:

-بله خودمم. بفرمایید...

سوزان دست روی لب هایش گذاشت و عقب رفت. کنار کشیدنش برای کارن محبی سوال شد اما متبحر از آن بود که بخواهد حتی فکر کند، خوب میدانست

اینجا خبر های خوبی به گوش نمی رسد. بو می آید. بویی هم نوع با
درهمگسیختگی های امروزه!

-چند تا سوال داشتم!

نگاهش برای برنا آشنا بود. نگاهی پلیسی که ته ته های آن، حرفی برای گفتن
داشت. حرفی همراه با مدرک و دهان پر کن!

-بفرمایید میشنوم!

کارن محبی پوزخندی زد و اشاره ای به جای ایستادنش، درست جلوی در ورودی
اتاق برنا کرد و گفت:

-از بقیه مهموناتونم همینطور پذیرایی و استقبال می کنین؟!

برنا لب هایش را شکار دنداننش کرد:

-نه خواهش می کنم.

دست جلو برد و مبل ها را مسیر دست و نگاهش قرار داد:

-بفرمایید بشینید.

گفت و با برگشتن به سمت سوزان، گفت:

-تو برو. بعدا با هم صحبت می کنیم.

سوزان می دانست آمدن پلیس به محل کار برنا بی ارتباط با آن گرونگاری خودش و امیرحسین نیست، آب دهان قورت داد و سرش را چندین بار بالا و پایین کرد. همزمان با جای گرفتن کارن محبی بر روی مبل، فقط گفت "مراقب باش" و بعد از معذرت خواهی ای بلند و رسا از آنجا بیرون رفت.

برنا نگاهی به بیرون رفتن سوزان کرد و با کشیدن نفسی عمیق، جلوی کارن محبی نشست و دست در دست دیگرش فرو کرد.

-بفرمایید. گوش می کنم.

کارن محبی اشاره ای به تلفن روی میز برنا کرد و با تکیه بر مبل خوشنشین اتاق برنا دادن، گفت:

-منتظر سفارش یه قهوه ی ترک یا چای سبز هستم آقای...

دستی به پیشانی اش کشید:

-پیرزاد بودین. درسته؟

برنا ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-بله!

از جا بلند شد و به سمت تلفن رفت:

-چی میل دارین؟!

کارن محبی با دست، گرد روی شانه ی مقابلش را گرفت و گفت:

-یه حبه قند و با یه چای قرمز گرم!

برنا متعجب از خواسته اش، فوری درخواستش را به آبدارچی داد و تلفن را قطع کرد.

به جای اولش برگشت و رو به کارن محبی با ابروهای بالا رفته اش گفت:

-میتونم بپرسم چرا اینجاییین؟!

کارن محبی به جلو خم شد و لب هایش را جلو آورد:

-ماشین شما شبی که خانوم سوزان فارابی و پسر عمو یا خالشون آقای
امیرحسین فارابی دزدیده شدن، جلوی در محل حادثه دیده شده. دوربین ها
ثبت کردن و با کمی تحقیق متوجه شدیم شما اون شب اونجا حضور داشتین.
چرا؟!

برنا تکیه بر مبل داد و گفت:

-شب حادثه زمانی که خونه ی سوزان فارابی آتیش گرفت من برای مذاکراتی
که توی کارمون داریم رفته بودم منزل ایشون که آتش سوزی دیدم. همزمان
دیدم که اون رو یه مرد سوار ماشین می کنه و قصد دزدیدنش رو داره که
نتونستم بیخیال بمونم. این خانوم رو میشناختم و نسبت بهشون احساس دین
می کردم.

-چه دینی؟

-دین کاری!

کارن محبی سر تکان داد و برنا ادامه داد:

-وقتی رفتم دنبال اون ماشین، دیدم که وارد یه خونه ی اشرافی شدن. نتونستم وارد بشم. خواستم با پسرعموی خانوم فارابی تماس بگیرم که ایشون جواب ندادن. از همونجا به برادرم اطلاع دادم من فلان جا هستم و اگر تا چند ساعت دیگه ازم خبری نشد، به پلیس خبر بدین. حتی پیام کوتاه های من موجوده!

-و...

-و خواستم وارد بشم که دیدم تعداد زیاده. پشیمون شدم. رفتم و برگشتم خونه! کارن محبی دست بالا برد و دست بالا بردنش همزمان شد با آوردن چایی به دست آبدارچی! سفارش ها روی میز چیده شد و آبدارچی بیرون رفت.

کارن محبی حبه قندش را چایی حل کرد و استکان را به دهانش نزدیک کرد.

-دستامو بالا بردم که بپرسم چرا خود شما به پلیس زنگ نزدی. یا چرا برادرتون نباید همون موقع زنگ می زد. خطر خطر، زود و دیر نداره که!

برنا که از قبل احتمال ظهور پلیس را می داد و فکر همه جایش را کرده بود، گفت:

-تلفن من یه طرفه بود. استعلام بگیرین متوجه میشین. اون زمان هم برادرم

تماس گرفت و من گفتم.

حرفش قطع شد با گفتن:

-اما شما گفتین سعی کردین با امیرحسین تماس بگیرین...

برنا جا خورد اما نشان نداد:

-از طریق برادرم!

-ولی شما میتونستین با شماره ی اضطراری مارو باخبر کنین.

-به فکرم نرسید!

کارن محبی دستی به ریشش کشید و گفت:

-اینجا رو ممیز می زنم، چون حس می کنم طول و عرضش نمیتونه مربع بسازه.

کمی زیاد و کم داره. خب... بعدش!

برنا سری به چپ تکان داد:

—جواب سوال بعدیتونم این میشه که اگر گفتم چند ساعت دلیلش فقط و فقط این بود که شاید خانوم فارابی با این آقا آشنایی دارن و من دارم اشتباه میکنم. کارن محبی لبی کج کرد و چایی را تا انتها سر کشید.

—اول میگین دیدم که دزدیده شدن و بعد ادعا میکنین شاید دوست بودن. گیج شدم!

برنا کلافه لب به دندان گزید:

ژست, [۱۱:۰۷ ۱۳,۱۱,۱۷]

#۱۱۰

—گفتم که احتمال بود. اگر مطمئن بودم که نمیخواستم با پلیس تماس گرفته شه. در ثانی اگر من ربطی به این دزدی داشتم، خودم درخواست تماس با اداره آگاهی رو میکردم؟

کارن محبی چشم باز کرد و نفس تند کشید:

-همه چیز اونطور که به نظر میرسه نیست جناب پیرازد. ماها آدم های بالغی هستیم و ممکنه هر اشتباهی کنم. اما موضوع سر اینه که ایا شما زمان زد و خورد اونجا بودین یا خیر. در هر صورت ممنون که وقتتون رو اختصاص دادین و موفق باشین.

دست دراز کرد به سمت برنا و گفت:

-خیلی خیال خوبی بود.

برنا جاخورده گفت:

-جان!؟

کارن محبی با لبخندی کج، جواب داد:

-دمی با چای، خیالی خوش گذراندم. خارج از شهر میشین؟

-بله! کیش.

-ممکنه به اظهاراتتون نیاز پیدا کنیم. در دسترس باشین.

برنا دست از دستش بیرون کشید و تقویم را نشان داد:

-هستم در خودمتون توی این تاریخ ها!

کارن محبی به دقیق بودنش در دل احسنت گفت اما شکش همچنان به آن مرد چشم قهوه ای مو بور بود و تا ثابت نمی کرد، ول کن نبود.

-جواب اثر انگشت ها و دوربین های کنار اون خونه بیاد و شما نباشین، دیگه کاری باهاتون ندارم. فعلا خدا نگهدارتون جناب پیرزاد.

برنا سری تکان داد و گفت:

-حتما. در خدمتم! خدا نگهدار شماهم باشه!

بعد از بیرون رفتن کارن محبی از در، سوزان فوراً وارد شد. ترسان نگاهش کرد و گفت:

-فهمید اونجا بودی؟

برنا دست بالا برد و تقریباً بلند گفت:

-فعلاً هیچ نگو!

تلفن دوش را در آورد و به باراد زنگ زد:

-بیا اتاقم!

قطع کرد و دور خود چرخ خورد.

-من اون اصطبل دیگه برنمی گردم.

سوزان گیج نگاهش کرد و پرسید:

-چی شده ب...

زبانش نچرخید بگوید برنا و فقط گفت:

-میشه بگی چی شده؟ چی گفته؟ واست شر شده قضیه ی من و دخترم؟ از

دخترم چیزی فهمید...

دست روی دست دیگرش کوباند:

-دخترم! من میرم آقا برنا...

برنا تقریبا داد کشید:

-وایسا سر جات تکنون نخور. تا قضیه ی این دختره رو حل نکردی هیچ جا نمیری. دخترت حالش خوبه و همه پیششن. اگر تو مادره نمونه ای منم مرد میدونمم. وقتی به دوستم قولی رو دادم، باید عملیش کنم.

دستی توی موهای پرپشتش کشید و نفسی کلافه بیرون دادک
-بیا دیگه. اه...

گفت و انگار که خدا و باراد هر دو با هم شنیدند. باراد وارد شد و با شوک به
برنای کرک و پر ریخته نگریست:

-چی شده داداشم!؟

-این یارو پلیسه اومده بود اینجا!

انگار بی حس شده بود از ایستادن سوزان در کنارشان!

-می گفت دوربین های کناری اون خونه ی کذایی رو قراره چک کنیم. موبایل
ها تحت کنترل حواست باشه حرف الکی نزن. زیادی با هوش نشون میداد و
حس کردم واقعا هست. ببین باراد... نمیذاری هیچ کس، هیچکس از این ماجرا

با خبر بشه. اگر شد... اگر این قضیه رو شد، تموم مجله ها سوژه ی خبری شون

می کنن من رو!

باراد سر تکان داد و فقط گفت:

-آروم باش. دوربین هارو حل میکنم. موبایلم تا عصر خطی جدید به نام مامان

میگیرم.

برنا سری تکان داد و اشاره ای به سوزان کرد:

-من و سوزان و طرلان کار داریم. برنا رو خالی کنین.

باراد برای عوض شدن جو باز به لحن شوخش برگشت و روبه سوزان گفت:

-من تنها اضافی ام مادمازل!

سوزان منگ بود. از یک طرف حرف های برنا و از طرفی دختر نازش! باید چه

کار می کرد؟!!

-میشه برین پیش دخترم آقا باراد؟

برنا پووف کشید و باراد متعجب نگاهش کرد:

-چرا برم؟ مگه دستيارت اونجا نيست؟ بارانم كه گفت مرخص بشم از كارم، ميرم.

لازمه منم برم؟

سوزان نگران لب گزید:

-تموم عالمم كه پيشش باشن، من نميشم.

برنا اشاره ای به باراد كرد و آمرانه گفت:

-برو و بيرون كاری كه گفتم رو انجام بده. مادمازل با من!

باراد خندید و در حالی كه بيرون می رفت، گفت:

-لقب های من رو ندزد برادر!

برنا سری تكان داد و كلافه فقط تشر زد:

-درم ببند بارادا!

گفت و به سمت سوزان برگشت:

-نگران چی هستی؟

سوزان مستاصل نگاهش كرد:

-دخترم! دیگه نمیتونم جای دیگه سوختنش رو تحمل کنم!

برنا پوزخند زد و نزدیکش شد:

-ولی میتونی برنده بودن طرلان رو تماشا کنی و خراب شدن ژست رو به چشم

بینی؟ وقتی اون توی امنیت کامله چرا نخوای به هدفِت نزدیک بشی؟

جلو رفت و روبه روی سوزان ایستاد. دست به سمت یقه ی کتیف شده ی سوزان

برد که سوزان عقب کشید:

-چیکار می کنی!

خیره به چشمان سوزان لب زد:

-تمیزکاری!

سوزان ابرو بالا انداخت:

-ممنون ولی کتیفی ای دیده نمیشه جناب پیرازد.

عقب کشید و با چرخشی چند درجه ای از حصار او بیرون آمد و پشتش ایستاد.

-تا طرلان بیاد و سوپرایزت رو بشه، بیرون رو کنترل می کنم.

برنا برگشت و به کسری از ثانیه نکشیده بازویش را گرفت و او را چشم در چشم
با خود کرد. فشاری سخت به بازویی که میدانست برچسبش تتوی خواستنی
دارد، کرد و آهسته گفت:

-میخوام خفش کنم!

سوزان اخم کنان تلاش کرد دستش را نجات دهد و نتوانست. غر زد:

-ولم کن! کی رو خفه کنی؟ چی... چی میگ...

حرف سوزان را با لحنی انزجاردار قطع کرد:

-اون پرنده ای که قصد پریدن داره و فکر می کنه برنده میشه!

ژست, [۱۱:۰۷ ۱۳,۱۱,۱۷]

۱۱۱#

سوزان فشاری به سینه اش آورد و گفت:

-ولم کن میگم!

برنا به خودش آمد و فهمید خیلی تندروی کرده است. دستش را رها کرد اما
آنچنان دو طرف شانه اش را محکم گرفت که سوزان به همان بازو گرفتن راضی
شد. آخی از درد کشید که برنا بینی به گردنش نزدیک کرد و بو کشان امر کرد:
-دیگه این عطر لعنتی رو نمیزنی. باشه!؟

ژست, [۱۷, ۱۱, ۱۷: ۴۱: ۰۰]

#۱۱۲

سوزان چشم بست و صدایش را آهسته بیرون داد:

-انقدر به من زور نگو!

دستانش را بیرون کشید و با پووفی که به صورت برنا فوت کرد، ادامه داد:

-بچه نیستم که با این اداها خام بشم و دلم برای زورگویت غنچ بره. زن بزرگیم
که بچم وقت عاشقی کردنش چند سال دیگه میرسه. من و تو فقط همکاریم.

توی یه پروژه. یر به یر پیش میریم و کاری به اخلاق های خصوصی همدیگه ندارم.

دستش را بالا برد و کلافه گفت:

-از مرد جماعت خوشم نمیاد فقط برای همین یه اخلاقش! زودتر از اونی که زن به خودش بیاد، فکر میکنه مالکشه!

لب هایش را باز و و واضح تکرار کرد:

-ما... لک!

برنا با دهان باز نگاهش می کرد که او از سمت راستش، شانه به شانه اش کوباند و رد شد.

خسته شده بود. از تمام مرد هایی که احترام حالی شان نبود و بلد نبودند خواهش کنند. همه اش دستور می دادند، خراب می کردند و می رفتند. با خود هم می گفتند گور پدر آن دختری که عاشق شد، مهم خودمانیم که خوبیم و قوی می مانیم. لعنت به این مرد ها و همجنس های آن ها که پشتشان را می گیرند.

از در بیرون رفت و دست روی قلبش گذاشت. ضربانش را با ماساژ آرام کرد و با

باز و بسته کردن چشم هایش، دست مشت کرد و زیر لب نالید:

-لعنتی ها! لعنت به جنستون. لعنت به قلب هاتون! لعنت...

✱

امیرحسین و کنار دستی هایش در نزدیکی پارکینگ برنا ایستاده بودند و منتظر

برای بیرون آمدن برنا، کمین کرده بودند. بعد از آن آرامش نسبی ای که به دست

آورده بودند، قصد بررسی از نزدیک ماجرا داشتند. اینکه غیر از طرلان چه کسی

در آنجا کار می کند و شریک دخترک کیست!؟

در حقیقت قصد تعقیب برنا و از طریق او رسیدن به جواب هایشان را در کیسه

ی مغزشان نگه داشته بودند.

-من نباید دیده بشم بچه ها! اگر قرار به دیده شدن باشه، فقط شماها هستین
که میتونین توی چشم بیاین. برای مبارزه های آینده بهش نیاز داریم، پس درگیر
نشین. متوجه تعقیب شدن نشه و اگر شد، راهتون رو کج کنین. من این آدم رو
سالم میخوام. و... و... و در ادامه باید بگم که ما دنبال نقطه ضعفی از برنا هستیم.
نقطه ضعفی جز رخساره و پسرش! پس حواستون باشه، ممکنه نقطه ضعف ما
زن نباشه و یه مرد باشه. اون طرلان موزمار نمیتونه نقطه ضعف برنا باشه چون
اگر بود این پسر خودش رو می کشت تا پیداش کنه ولی نکرد. حواسا جمع،
گوشا باز و مغزها خون دار!

همه اطاعت کردند و او ادامه داد:

-من دراز می کشم پشت و شماها به من آمار میدین.
همه چشم گفتند و چشم گفتنشان همزمان شد با بیرون آمدن باراد از پارکینگ.
بارادی که قصد رفتن به بیمارستان داشت. بارادی که اگر لو می داد بچه ای از
سوزان به نامی این وسط حضور دارد، نه سوزانی برای برنا می ماند و نه برنایی
برای سوزان!

یکی از افرادش به زبان آمد و آمار داد:

-آقا... باراد پیرزاد اومد بیرون. دنبالش کنیم یا منتظر برنا بمونیم؟!

امیرحسین نیش خند زد:

-دیگه به جای اینکه خودش دست به کار بشه، داداش کوچیکه رو می فرسته.

برآووو خان! برآوووو... برین دنبالش!

با فرمان امیرحسین ماشین به دنبال باراد به جریان افتاد.

امروز باید نقطه ضعفی از برنا پیدا می کرد که اگر پیدا نمی کرد، نامش

امیرحسین نبود!

*

ژست, [۱۷, ۱۱, ۱۷ ۴۱:۰۰]

#۱۱۳

چشمان خندان طرلان را مقابل چشمانش گرفت و لبخندی تصنعی زد:

-برات سوپرایز دارم.

طرلان لب کج کرد و پا روی پا انداخت:

-چه سوپرایزی؟! باید بریم ژست کلی کار داریم.

در دل به اینهمه مالکیت طرلان غر زد اما بر روی لب، مهربان حرف راند:

-ژست رو بیخیال. امروز کار خاصی باهات دارم که به نرفتن ژست می ارزه.

دستش را گرفت و کشید:

-بیا دیگه!

طرلان از جا بلند شد و خواست سوال بپرسد که میان حرفش پرید و با دادن

پاکتی بزرگ گه لباسی مارک در دل خود داشت به دستش، گفت:

-پشتم رو بهت می کنم، اینو بپوش!

طرلانه معترض نالید:

-سوزان گیجم نکن! داری چیکار میکنی؟ تو محیط کار برنا با من کل ننداز،

حوصله ی داد های رئیس گرامش رو ندارم!

سوزان که باید بازیگر ماهری میشد، لبخند زد و فقط گفت:

-رئیزی که عشق توئه. پس نمیتونه مشکلی باشه. نگران نباش، هر دادی زد سر

من میزنه با تو کاری نداره.

غر زنان ادامه داد:

-اه! بپوش دیگه! اعصابم رو خراب نکن!

طرلان زیر لب باشه ای گفت اما همچنان مشکوک به او نگریست و در آخر گفت:

-پشتت رو کن تا عوض کنم! من نمیدونم امروز چه خبر شده...

سوزان پووفی در دل کشید پشت به او شد. لباس زرد رنگی که بلندی اش بر

روی زمین کشیده می شد و یقه ای باز داشت را پوشید. کیف مشکی رنگ روی

پاکت را در دست گرفت و صاف ایستاد.

-برگرد.

به پشت برگشت و نگاهش را به طرلانی که به حق در آن لباس زرد رنگ می
درخشید، خیره کرد.

-چه خوب شدی طرلان!

طرلان لبخندی بی حس زد و گفت:

-مرسی شریک.

سوزان دست جلو برد و با جلو بردن دستمالی مشکی رنگ، کنار گوشش گفت:

-باید اینو ببندی روی چشم!

طرلان مشکوک خندید.

-داری میترسون منو شریک!

سوزان خندید و در دل دخترکش را به یاد آورد.

-نترس. وحشتناک تر از بی کس شدن نیست. من کنارتم و چیزیت نمیشه!

طرلان ابرویی بالا انداخت:

-مرموز حرف میزنی!

سوزان شانه ای بالا انداخت:

-طرلان زود باش. وقت نداریم.

طرلان باشه ای گفت اما در فکر فرو رفته بود که امروز چه خبر است؟! و اصلا
یادش نبود تولدش است.

سوزان چشم بند را برایش بست و گفت:

-سه قدم برو جلو!

طرلان اطاعت کرد و یک هو انگار زنگی در سرش دوانده باشند یادش آمد تولدش
است. جیغی کشید و بی آنکه روچشمی اش را باز کند، به سمت سوزان برگشت
و با گذاشتن دست روی دهانش، گفت:

-وای تولدمه امروز. وای سوزان. برنا میخواد سوپرایزم کنه؟!

سوزان با غم نگاهش کرد و گفت:

-نمیدونم. برو بریم دیر شد...

او را تقریبا به سمت در هول داد و دستش را کشان کشان به جایی برد که در باز و به سمت بیرون، هدایت می شدند.

تمامی چراغ ها قرمز و حاله ای زرد در دل خود داشتند. آهنگ لایتی در فضا طنین انداز شده بود.

-برنا کجاست؟

سوزان کلافه از سوال پرسیدن هایش، پووفی کشید و به سمت اتاق برنا هدایتش کرد.

-سکوت کنی خیلی زود می رسیم.

-خب حالا توهم!

سوزان دست به سمت دستگیره برد و بی تقه زدن به در، طرلان را راهی داخل اتاق کرد. خودش ماند و خودش! پا جلو گذاشت داخل شود که پایش پشت لباس طرلان گیر کرد و چون کنترلی روی خود نداشت، با نشیمن گاه، نقش بر زمین شد.

صدای جیغش تمام سالن را فرا گرفت.

طرلان چشم بند را از روی چشم هاش بیرون کشید و به پشت برگشت. نور پشت سرش با قرار گرفتن برنا در جوار شانه هایش قطع شد و چهره ای از سوزان در دید نبود.

صدای ناله مانند سوزان را برنا با صدای خش دار مردانه اش، قطع کرد:

-سنیوریتا؟ خوبی؟ چت شد یهو؟!

طرلان را کنار زد و بی توجه به نقشه هایی که از قبل کشیده بود و باید کیلو کیلو توجه خرج او می کرد، بر روی سوزان خیمه زد و در مقابل چشم های باد کرده ی طرلان، گفت:

-دستت رو بده من!

سوزان آخی گفت و دست دراز کرد تا کمک برنا را ضامن بلند شدنش کند. دستش که در دست برنا قرار گرفت، چراغ های سالن روشن شد و زنی در چارچوب در ورودی برنا قرار گرفت. دستکش های اشرافی اش را از دست در آورد و گفت:

-به به... یه مرد و دو زن؟ چه خبره جناب برنا پیرزاد؟

برنا در حالی که وزن سوزان را بر روی شانه اش تحمل می کرد، نگاهی به زن انداخت و زیر لب تکرار کرد:

-ش... شما؟

ژست, [۱۷,۱۱,۱۸ ۰۷:۲۲]

#۱۱۴

زن جلو آمد و کیف دستی اش را آهسته روی میز ورودی قرار داد:

-وقتی با طرلان برو و بیا می کردی، نمی گفتی خانوم دیگه ای ام توی زندگیت هست!

طرلان برنده نگاهش کرد و دستی در هوا برایش تکان داد:

-سلام عمه!

برنا نیش خندی به حرکت طرلان زد و با حفظ ظهر، به سمت عمه ی او برگشت
و گفت:

-چطوری خانوم؟ نمیدونستم بدون دعوت هم قبول حضور می کنین!

سوزان منگ به عمه ی طرلن نگریست و چقدر نگاه آن زن را آشنا حس کرد!

-شم... شما رو جایی ندیدم.

عمه ی طرلان جلو آمد. با موهای مشکی ای که فر کرده بیرون ریخته شده و
اثری از شال روی سرش را به جا نگذاشته بود، دستی جلو آورد و به سوزان
جواب داد:

-بله! چندین بار از دور دیدمتون. با برنا، با یه مرد دیگه... با باراد. خوش اشتها
بودنت رو دوست داشتم!

سوزان با چشم هایی باز نگاهش کرد که طرلان جلو آمد و به جای سوزان دستش
را فشرد:

-خوبی عمه جونم؟ مرسی که اومدی!

عمه ی طرلان، سودابه نامی بود که چهارشانگی اش اولین چیزی بود که نگاه بیننده را تسخیر می کرد.

-خواهش می کنم دخترکم. مگه میشه تنهات بذارم!

دست طرلان را رها کرد و او را با یک حرکت کنار زد. روبه روی سوزان ایستاد و با یک حرکت دست او را از دست برنا بیرون کشید.

-یادت باشه دست درازی به مال مردم، به تو نمیاد!

بوسه ای به گونه ی سوزان قرض داد و ادامه ی حرفش را با گفتن:

-خیلی دلنشینی!

به اتمام رساند.

برنا ابرویی بالا انداخت و پوزخند زد:

-عمه خانوم با دعوت هر کسی اومدین اینجا باید بگم که این تولد دو نفرست!

سودابه اشاره ای به سوزان کرد:

-پس این دختر اینجا چی میخواد؟

برنا لب جمع کرد:

-طرلان وسوزان یه روح توی دو تا بدن!

نگاهی به طرلان انداخت و پرسید:

-درست نمیگم!؟

طرلان نگاهی یخ به سوزان انداخت:

-نه خیلی!

سوزان نیش خند زد:

-من فقط کار تدارکات رو می کردم. الانم مرخص می شم!

برنا دست به سمت طرلان دراز کرد و با به آغوش کشیدنش، سر او را روی سینه

اش گذاشت و جلوی نگاه برنده ی سودابه، گفت:

-طرلان ستاره ی امشب. یه تولد دونفره بود.

سودابه نگاهی اندر سفیهانه خرجش کرد:

-من اینجام تا زمانی که این خانوم اینجاست!

برنا چانه جمع کرد:

-کی بهتون گفت امشب اینجا تدارک جشن دیدم؟

سودابه کمی به سمت جلو خم شد و آهسته گفت:

-خود طرلان!

برنا لبخندی مسخره زد:

-و خود طرلان از کجا میدونست؟ من همین الان گفتم. قرار بود یه سوپرایز بشه

که به لطف شما نشد!

سودابه در خود جمع شد و یک قدم جلو آمد:

-از اینکه قدت خیلی بلنده خوشم میاد اما از اینکه مردمو از بالا میبینی بدم

میاد. من بزرگترتم و باید احترام نگه داری.

برنا کمی کلافه شده بود. اشاره ای به سوزان کرد دور شود و همین اشاره برای

سوزان حکم آزادی عمل را داد. آنچنان قدمی به پاهایش بخشید که برنا از تعجب

چشم گشاد کرد.

-کجا!؟

سوزان شانه ای بالا انداخت:

-خونه! کار دارم.

منظورش بیمارستان بود و برنا خوب فهمید. نباید می گذاشت او برود. نباید... اگر می رفت ممکن بود آن آدم های عوضی همیشه در صحنه او را ببیند و با تعقیبش، همه چیز را بفهمند.

-هیچ جا نمیری. منو طرلان نیاز به یکی داریم که وسایل رو برامون بیاره و بچینه. میمونی که!

دست مشت شده ی سوزان در مقابل چشمان برنا چرخید و طرلان نفهمید چه حجم زیادی از غرور سوزان را زیر پاهایش خورد می کند.

سوزان آجر به آجر شکستگی غرورش را بر دوش کشید و فقط گفت:

-آ...آره میمونم!

طرلان از میان آغوش برنا بیرون آمد و به سمت سوزان رفت:

-عزیزم فقط همین امشب؟

سودابه که با نگاه حرکاتشان را دنبال می کرد و از تیکه ی آخر برنا خوشش آمده بود، گفت:

-من میرم اتاق مهمان شرککتون! کمی استراحت می کنم و در آخر با طرلان برمیگردم.اومدم چون یه شب دخترم بی خود بی خود دزدیده شده و تا صبح خواب به چشمم نیومد.

برنا لب جمع کرد و با کشیدن انگشت کنار بینی اش گفت:

-اینکه پیش بینی هاتون درسته رو دوست دارم ولی اینکه خراب پیش بینی می کنین رو دوست ندارم. چطور میتونین به من انگ ناامنی دادن به برادرزادتون رو بزنین؟

سودابه خیره خیره نگاهش کرد و گفت:

-میخوام توی چشمم نگاه کنی و بگی دوستش داری. جلوی شریکش، خودش و من!

برنا دندان به هم سایید و دستش که مقابل دست های سوزان قرار گرفته بود
را مشت کرد:

-دوست داشتنم رو ثابت می کنم. عادت به فریاد زدن ندارم.

سوزان پوزخند زد و دست به سینه ایستاد.

-طرلان تو نیازی به فریاد کشیدن من داری؟

طرلان کمی خودش را لوس کرد و باز تمام بدنش را درون آغوش گرم برنا فشرد:

-همین که داشته باشمت به هر ثابت شدنی می ارزه.

نگاهی حسادت برانگیز به سوزان انداخت و با لبخندی خباثت بار از او که بیرون

از این بحث سه نفره بود، گفت:

-تو نظرت چیه سوزان؟

سوزان لب هایش را با زبان تر کرد و لب قلوه کرد:

ژست, [۱۷, ۱۱, ۱۸ ۰۷:۲۲]

-نظرم اینه که مرد مرده و زن زن! نباید نقش این دو عوض شه. نظرم اینه که وقتی یه زن نیاز به محبت داره نباید با نیازهای جسم اشتباه گرفته شه و اگر یه مرد نیاز به محبت داره نباید با نیازهای دیگه ای که گفتنش جایز نیست، اشتباه گرفته شه!

طرلان یخ کرد. سودابه در جایش ایستاد. برنا میخ به او نگریست و عاقبت این مثلث بی در و دروازه را خود سوزان نوشت:

-کاری داشتین صدام کنین آقا برنا!

گفت و با قدم های سریعی که به پاهای درد و نشیمن گاه ضرب دیده اش بخشید، از آنجا گریخت. به آشپزخانه ی شرکت رفت و بر روی سینک خودش را خالی کرد. عقده هایش، دردهایش، مادرانگی هاش! شاید گریه داشت اما با گزیدن لب هایش جلو هر چیزی را گرفت و فقط در دل گفت:

-آسیاب به نوبت!

برنا با نگاهی تحسین آمیز به جای خالی اش نگریست و با گفتن:

-طرلان برو اتاق تا پیام!

به او و عمه اش دستور داد کسی مزاحم نشود. برای برنای قدرتمند مهم نبود

طرلان چه حرفی میزند یا سودابه چه فکری می کند. او الان می بایست به دنبال

سوزان می رفت و کمی...کمی می پرسید. حالش را! احوالش را! علت رفتارش

را... و کمی هم از روی پیرآهن حال و احوال آن تتوی نمکین را می پرسید!

سودابه و طرلان به هم نگاه کردند. لب جمع کردند، شاید هم پوزخند زدند اما

هیچ کس جرات نطق زدن نداشت.

سوزان در حال ریختن چای و بیرون آوردن کیک از یخچال بود که برنا وارد شد.

-این چه رفتاری بود که کردی؟ این چه حرفی بود که زدی؟ از تو بعید بود...

سوزان لب هایش را به دندان گزید و بغضش را قورت داد. با صدای آهسته ای

گفت:

-چیه؟ بهت برخورد؟ به عشقت برخورد؟ به عمش برخورد؟ بر بخوره چون به
منم برخورد. من کلفت نیستم. نیستم آقای برنا پیرزاد. من سوزانم، کسی
نمیتونه منو زمین بزنه.

ضربه ای به زانوانش زد:

-اینا ده ها بار خوردن زمین اما بلند شدن. کسی نتونسته زمین بزننشون الا
خودم! دیگه این اجازه رو به خودمم نمیدم.

دست روی زمین سینه اش گذاشت و ادامه داد:

-فکر نکن گفتم باشه، باشه ای در کاره. کوفت بشه تولدش! لعنت به روزی که
به دنیا اومد.

لیوان چایی ای که برای آن دو ریخته بود را بر روی زمین انداخت و صدای
شکستنش را به گوش برنا رساند.

-لعنت به تو!

لیوانی دیگر برداشت و آن را سهم زمین کرد.

-لعنت به خودم و امضای او قرارداد مسخره ات...

برنا که دید صدای او بالا می رود و ممکن است طرلان یا سودابه متوجه بشوند،

جلو رفت و با گرفتن دو طرف شانه اش فقط گفت:

-خشمتم قشنگه ولی اینجا جاش نیست.

سوزان اشک روی گونه اش را به شال روی سرش کشید.

-اشکت قشنگه ولی اینجا، جاش نیست.

سوزان حرص خوران از میان دست هایش بیرون آمد و اینبار کنار گوش هایش

با کنترل صدا گفت:

-از جون من چی میخوای؟!

برنا نیش خند زد و با خیره شدن در نگاهش گفت:

-خودت، فکرت، عملت!

سوزان کلافه چشم بست و دست هایش را بالا برد:

-خودم نیستم، فکرم نیست، عملم نیست.

برنا قدمی جلو رفت و عقب رفتن سوزان را با جلو رفتن یک قدمی دیگر جبران کرد و سینه به سینه اش ایستاد.

-میدونی از چی تو خوشم میاد؟

سوزان عصبی نگاهش کرد و خواست تشر بزند که برنا دست روی لب هایش گذاشت و گفت:

-اینکه فعل های منفیت مثبتن و فعل های مثبتت مثبت. تو جو منفی ای نداری. این مثبت بودنت، من منفی رو درست می کنه!

سوزان نه چ نه کرد:

-منفی در مثبت، فقط منفی میشه!

برنا چشم خمار کرد و با خیره شدن در چشم های لنز دار سوزان گفت:

-با لنز درس خوندی یا چشم های خودت؟! منم دارم همینو میگم. تلاش نکن رها شی. من در تو، فقط خودم میشم و تو یه حل شونده ی در منی!

سوزان لب باز کرد حرف بزند که دست های برنا گرم شد و همین کافی بود تا نگاه برنا رنگی خمار به خود بگیرد.

-بهتره فعلا به فکر خدمتکار بودن باشی. بعدش تو میتونی ملکه بشی و من نقشم عوض بشه. هان!؟

عقب کشید و دست بالا برد:

-بوی عطرت رو دوست دارم. از قبلی خیلی بهتره!

در حالی که در چارچوب در ایستاده بود و در شرف رفتن بود، اشاره ای به مانتوی مشکی رنگش کرد و گفت:

-مشکی ام بهت میاد!

دست روی پیشانی اش گذاشت و سلامی نظامی داد و ادامه داد:

-سنیوریتای بداخلاق!

از در بیرون رفت و نگاه مات سوزان را در ذهنش ثبت کرد تا شبی به یادماندنی بسازد.

انتقام از طرلان! بازی با سوزان و روی انگشت چرخاندن زنی مثل سودابه!

ژست, [۱۷:۲۴ ۱۹,۱۱,۱۷]

۱۱۶#

باراد ماشین را در پارکینگ بیمارستان پارک کرد و با قفل کردن در ماشین، از آنجا دور شد.

بیمارستانی بزرگ در شمال شهر تهران، جایی که کمتر کسی پولش به آن مکان خصوصی بله می گفت.

وارد اتاق مورد نظر شد و روی تخت نشست.

مشغول ور رفتن با موبایلش بود که در اتاق باز و دو مرد وارد شدند. باراد خیره نگاهشان کرد و لب زد:

—جانم!

مرد ها مشکوک نگاهش کردند که باراد ادامه داد:

-اینکه از در شرکت مثل جوجه دنبالم افتادین رو تحسین می کنم. ولی باید
بگم خبری دورو بر من نیست. اومدم ملاقاتی دوستم که عمل زیبایی کرده.
دستی روی چانه اش گذاشت و با قفل کردن موبایلش، روی میز کنار گذاشتش
و گفت:

-دوستم دختری متأسفانه! به درد کتک و کتک خوری نمی خوره!

یکی از مرد ها جلو آمد و سینه به سینه اش ایستاد:

-کی گفته ما توی بچه ننه رو تعقیب می کردیم؟

باراد از روی تخت بلند شد و چشم در چشمش ایستاد. دست روی سینه ی مرد
مقابلش گذاشت و با فشار زیادی به عقب راندش.

-اینکه بچه ی ننه باشم دنیا دنیا برام ارزش داره. بچه ننه باشم یا نباشم به
خودن، فامیلم ربط داره و خون تو رو نباید کثیف کنه!

مرد پوزخند زد و گفت:

-اصلا تعقیب میکردیم؟ تو میخوای جلوشو بگیری؟! چطوری جوجه؟!!

باراد لب تر کرد و پرسید:

-پس اعتراف می کنی دنبال من میومدی؟

مرد پووف کلافه ای کشید و گفت:

-بله! اعتراف می کنم. زرتو بزن!

باراد لب جمع کرد و با بالا آوردن موبایلش، دکمه ی قطع ضبط را لمس کرد و

با گذاشتن صدای ضبط شده برای مرد، چشمکی زد و گفت:

-این یه مدرک!

صدا را قطع کرد و ویدئویی که از تعقیب کردن آن ها درست پشت سرش از

توی ماشین گرفته بود را به صدا و تصویر درآورد.

-اینم یکی دیگه!

لبخندی خبیث زد و روبه روی چشمان متعجب و گشاد مرد، فقط گفت:

-ننه ی من به اندازه ی سه عدد ۱۱۰ اسواد یادم داده، به شما یاد دادن یا نه! اگر

آره که خودت زنگ بزن پلیس، اگر نه که خودم میزنم!

مرد نگاهی اندر سفیهانه کرد و خواست فرار کند که باراد با دست آزادش، دستش را گرفت و به مرد دوم که از پشت قصد نزدیک شدن داشت، گفت:

-نزدیک بشی داد میزنم از در و دیوارش مامور بریزه بیرون. وایسا سر جات! لب کج کرد:

-احمق های بی صاحب. فکر کردین یابو گیر آوردین که آسه آسه پشتش میان و هیس هیس می کنین واسه هم تا دیده نشین؟! و

-دستم و ل کن نفله!

باراد پوزخند زد:

-اول بچه ننه، بعد نفله. میگم ثبت احوال خرمون رو نگیره. ده تا ده تا اسم و صفت که به یه آدم نمیدم. هان؟

مچ دست مرد را محکم فشرد و در یک حرکت پاهای مرد را بین پاهایش حس کرد که با پیش دستی، پای او را منگنه کرد و کنار گوشش گفت:

-اگر یکبار دیگه، فقط یکبار دیگه اون رئیس احمقت به برادر من رشوه، پیشنهاد
یا هر کوفت و زهره مار دیگه ای رو بده، من این فایل هارو منتشر می کنم و
کاری می کنم که تخت و تاجش با هم نقش بر زمین بشه.

چشم بست و ادامه داد:

-اون برادرم که طعمه شد و با خراب کردن زندگیش بخاطر همین مسابقات
احمقانه رفت خارج، ولی نمیذارم این برادرم رو داغون کنه. نمیذارم مثل روز اول
تفاله ش کنه و بندازش دور. به ناموسم قسم کاری می کنم به چه کنم چه کنم
بیفته.

پوزخند زد:

-اینو ضبط کن تو سرت و بریز بیرون واسش!

دست مرد را رها کرد و با آزاد کردن پاهایش، شانه به شانه اش کوباند و با نگاهی
زخمی به مرد دوم، از اتاق بیرون رفت.

فورا شماره ی برنا را گرفت و منتظر برای جواب دادن ماند:

-باراد واسط تولدم!

-زنگ زدم بگم حل شد.

برنا که قبل از رفتن به اتاق و برپا کردن جشن با طرلان، باراد را گوش به زنگ کرده بود، لبخندی معنادار زد:

-فهمیدم!

-من فعلا نمیام شرکت. یه سری کار دارم بعدش میام. تا اونموقع ام آماده باش که بریم پیش مامان. شام درست کرده.

-باشه!

-فعلا داداش! برو با دو تا دوتا تک خوریت کیف کن!

خندید و موبایل را قطع کرد. میدانست الان برنا پووف می کشد و در دل فحش بارانش می کند. برادرش را می شناخت!

راستی گفت برادر. چه خبر از بردیا؟ برادر بزرگتری که بچه اش مرد و زنش طلاق گرفت. برادری که سهمش شد نشدن و نشدن و نشدن!

ژست, [۱۷, ۱۱, ۱۹ ۲۴:۱۷]

#۱۱۷

*

طرلان را روی پاهایش نگه داشت و گردنبند طلایی که نگین های قرمز داشت
را سقف گردنش کرد.

-مبارکت باشه!

طرلان مستانه خندید و لیوان نوشیدنی را از روی میز کنار پایشان برداشت.

-یه قولوپ من یه قولوپ تو!

برنا چشم خمار کرد و لب زد:

-من باید رانندگی کنم!

سوزان از پشت سرشان، هوووفی کشیدن و نگاهی به ساعتش کرد. دلش برای گل نازش تنگ شده بود. برنای بی همه چیز نمیگذاشت برود... البته که پدر نشده بود تا بفهمد داغ شدن دست فرزند یعنی چه!

-پس فقط من بخورم؟

برنا لب غنچه کرد و بوسه بر گونه اش نهاد:

-آره. بخور جانم. بخور که امشب تولدته!

بی حواس شدن طرلان برایش شبی طلایی می ساخت اما او قصد داشت همانند خود طرلان، طرلان را بچزاند. در شهری غریب، غریبانگی اش را دو برابر کند. بگذار بگویند بی غیرت است. بگذار بگویند نامرد است. مهم بود؟

دستی روی شانه اش کشید و گفت:

-تا تو میخوری من برم دست و صورتمو بشورم بیام. باید برسونمت یا عمه می رسونت؟!

طرلان کمی به سمت سینه اش خم شد و اغوا گر گفت:

-تو مال منی.

برنا لبخندی نثارش کرد:

-به این موضوع شک نکن!

او را روی مبل رها کرد و پاهایش را دراز کش قرار داد. اشاره ای به سوزان که مشغول گشتن در گوشی اش بود، اشاره ای داد بلند شود و به دنبالش برود. سوزان اخم آلود از جا بلند شد و با تاسف اول به طرلان و بعد به او نگریست و به دنبالش رفت. برنا او را به طبقه ی بالا برد تا عمه ی طرلان متوجه چیزی نشود.

در ورودی طبقه ی دوم را قفل کرد.

-درو چرا قفل میکنی تو؟

دید سوزان ترسیده اما توجهی نکرد.

-وایسا سر جات حرفم نزن!

فعلا وقت بازی کردن نبود. کاملاً به سمتش برگشت و چشم در چشمش شد.
لنزها آبدار شده بودند، انگار گریه‌ای در کار بوده است.

-ببینم تورو. چرا گریه کردی؟

موبایل روشن سوزان را از دست قاپی و خیره به صفحه‌ای شد که عکس آدرینا
چشمانش را برق انداخت. در حالتی به دوربین نگاه می‌کرد که سرم دست
هایش را در بر داشت و موهایش بافته شده بود.

-بخاطر دخترت گریه می‌کنی؟!

سوزان موبایل را از دستش گرفت و م کلافه گفت:

-به من، وسایلم، دست درازی نکن. ده بار گفتم، باز می‌گم، حد تو نگه دار!

برنا نیش خند زد و او را کناری کشید:

-حد من رو تو تعیین نمی‌کنی.

-پس چی تعیین می‌کنه؟

برنا اشاره‌ای به سرش کرد:

-اینجا! مغزم!

سوزان پوزخند زد:

-مگه تو مغزم داری؟ البته! اینایی که مغز دارن، قلب ندارن. فقط میشکنن و

میرن. اصلا کاری که داری با طرلان میکنی رو درک نمیکنم. اصلا!

برنا عقب کشید. روی صندلی ای که مخصوص طراح ها بود، نشست و دستی

درون موهایش فرو برد.

-دیگه چیا رو درک نمی کنی؟ یه مردی که به خاطر اون دختر عوضی معتاد

شد. بی خانمان شد. پولاش بالا کشیده شد و یه آب خنک هم روش، چی؟ اونو

درک می کنی. مردی که مردونه این عوضی رو خواست ولی این با گرفتم بخشی

از سهمش توی ژست، همه چیز رو ازش گرفت تا ثابت کنه قویه. اونو چی

میگی؟ اونو درک میکنی؟!

-تو... تو چی داری میگی؟ فریبرز رو از کجا میشناسی؟ از کجا میدونی ژست

مال اون بوده و الان مال طرلان؟!

برنا پوزخند زد و دست هایش را به هم مالید:

-فریبرز دوست منه. یه دوره مربی بدن سازیم بود. عکاس مارکم بود. یه مدت کامل مدل اختصاصیش بودم برای خارج کشور.

سوزان با چشم و لب هایی گشاد پرسید:

-من هیچوقت ندیدم تورو... نه روی کاتالوگ و نه مجله های منتشر شده...

برنا از جا بلند شد و دست به سینه ایستاد:

-نخواستم که دیده بشم. فقط به شرط خارج رفتن عکس هام موافقت کردم و

اون موقع دلیل داشتم. چون کارم اینی که الان هست نبود. نباید دیده میشدم.

پیدام می کردن و پدرم و در می آوردن. بی خیال! فقط تا این حد بدون که با

نزدیک شدم به فریبرز، اونو عاشق خودش کرد. کم کم معتادش کرد و با بالا

کشیدن پول هاش، ژست روازش گرفت. بعد از اون شریک تو شد طرلان!

-من فریبرز رو از قدیم از دوره ی دانشگاه می شناختم، ولی تورو نه! اینا برام

عجیبه!

-اینا مربوط به کار قبلیه منه که بهتره سرک نکشی بهش! اگه بخاطر اون قرارداد بینمون نباشه، باید به خاطر فریبرز منو همراهی کنی. اون با انتقام طرلان دوباره میتونه روی پای خودش بایسته.

سوزان لب هایش را گزید:

-کار اونم به اندازه ی طرلان میتونه رقت انگیز باشه.

برنا خمار شد. به سمتش رفت. دست زیر چانه اش کشید و تشر زد:

-دیگه این گوشت های قرمز روی پوستت رو گاز نگیر.

چشم بست و گفت:

-همیشه هم خوددار نیستم.

دست عقب کشید و کلافه دستی درون موهایش کشید:

-یادم میره چی بینمون نوشته شده و...

نفس عمیقی کشید:

-تا میای پایین، طرلانو واسه بردن آماده میکنم. تورم میبرم پیش آدرینا.

سوزان با آنکه ترسیده بود و نگاهش می لغزید، جسور گفت:

-خودم می‌رم.

برنا به سمتش برگشت و محکم گفت: "

-وقتی یه حرفی می‌زنم، نقطه کاما آ آ اُ روش نیار و بگو باشه! مرد و زنی گفتن.

همیشه هم نباید قوی و سرتق باشی. پنج دقیقه وقت داری!

گفت و فوراً بیرون رفت. بیرون رفت و نفهمید که سوزان

ژست، [۱۷، ۱۱، ۱۹: ۲۴]

#۱۱۸

لجوج تر از این حرفاست.

او نه از برنا، از بزرگتر از او هم نمی ترسید. به محض بیرون رفتنِ برنا، مانتواش را پوشید و کیفش را به شانه زد. بی آنکه صدایی در بیاورد از آنجا بیرون رفت. پیاده هم میتوانست او را تا سر خیابان برساند.

رفت و رفت. با قدم هایی تند. با یاد آدریناش. با هراس فریبرز و خشم فراگیرش. با یاد حماقت های طرلان و تمام نشدن نامرد هایش!

رفت و نفهمید که برنا چابک تر از آن است که فکرش را می کند. آنچنان ترمزی کنار پایش گرفت که انگار جیگرش را از تن بیرون کشیدند.

دستی که کشیده شد و آغوشی که بی مهابا سهم تن کوچک و هراسیده اش شد.

بوی مو و تن و جسم سوزان مستش کرد. بویی جدید که احتمالاً آن تتو را هم عطر بخشیده بود.

نفهمید چرا آنقدر آهسته تشر زد:

-توی سرتق رو با چی میشه نگه داشت؟

دست بالا برد سیلی بزند که سوزان چشم هایش را بست و لب جمع کرد. دست
ها مشت شد و مشت شد. زوری در بازویش نمانده بود که سوزان عقب کشید و
روبه رویش ایستاد:

-منو ببر پیش دخترم!

میدانست با این سرعت آمدن برنا، بی طرلان و عمه ی بدجنسش است. پس چه
خوب که راحت میتواند از برنا تقاضا کند. چه خوب که با تمام بدی هایش
بعضی اوقات خوب می شد.

-منو ببر پیش دخترم. منو ببر و گرنه...

برنا هیزی کرد و با کشیدن بازویش، او را روی صندلی نشانده و کمربند را برایش
بست.

-خدا نکنه کفر من بالا بیاد سنیوریتا! خدا نکنه...

در را بست و به سمت در خودش رفت. سوار شد و ادامه داد:

-اونوقته که یه گرگ زخمی میشم و برای پیدا کردن طعمم هر کاری می کنم.

دستی را کشید و با گفتن: "تورو می‌رسونم و میام برای طرلانی‌نا" به سمت بیمارستان راند.

✱

ژست, [۱۹:۵۷ ۲۲,۱۱,۱۷]

۱۱۹#

✱

هیچکس نمی‌تواند بفهمد در چه نقطه‌ای از جغرافیای زندگی اش چه اتفاقی در شرف افتادن است. در حالت منطقی می‌توان تایید کرد اما اگر بحث عشق و احساس، خواستن و توانستن به میان می‌آید، آن قانون نقض شده و این ادعا باطل می‌شود، چون عاشقی که در راه معشوقش جان می‌دهد، نفس می‌دهد و برای سالم ماندن او از هر بلا و غرضی خودش را سپر می‌کند، میتواند

جغرافیای او را بیابد. فقط با یک حرکت! نفس عمیق کشیدن و دست روی قلب گذاشتن! پیدا شد، معشوق در وسطی ترین جای قلب او پیدا می شود و آه! نفس عمیقش جاری می شود.

باراد پشت در ایستاد و با دست بردن در موهای مشکی اش، نفسش را بیرون فرستاد و بالاخره زنگ را فشرد.

کمی وقت برد تا در باز و زن پشت در پدیدار شد. زنی قد کوتاه با ظاهری عادی اما چشم هایی جذاب که هر بیننده ای را تسخیر می کرد.

-چی شده؟!

حتی سلام هم نکرد. به این هم می گویند ادب؟!

باراد کلافه نگاهش کرد و دست به کمر ایستاد.

-دلم براش تنگ شده.

زن لب غنچه کرد و چشم هایش را ریزی خاصی بخشید.

-امشب وقتش پره.

چشم های باراد بسته شد. قلبش تیر کشید اما نشان نداد.

-برای کی وقتش آزاده؟

مرد زجر می کشد وقتی سهم خودش را در تکاپ با دیگری می بیند. مرد میمیرد

وقتی غیرتش را تاراج شده در شهری بزرگ و بی در و پیکر می بیند.

-بگم کی هستی؟ آشنا باشی زودتر ردت می کنه!

باراد لب هایش را به دندان گزید و دست هایش را درون جیب جادارش مشت کرد.

-بگو باراد پیرزاد.

زن ابرویی بالا انداخت و آدامس درون دهانش را یک دور چرخاند:

-بهت خبر میدم. تلفن ملفن چی داری؟

باراد آب دهان قورت داد:

-از قبل داری. توی موبایلِت چک کن!

زن دقیق نگاهش کرد:

-خیلی وقته نبودى، گفتم شاید اشتب زدم!

باراد پوزخند زد:

-نه درست زدى. خود خودمم. وقتش كه آزاد شد، خبرم كن!

گفت و پشت به زن شد كه صدایش را رسا شنید:

-امشبو برات خالى كنم چقدر میدى؟

برق به چشم های باراد برگشت. بى هوا به سمت زن برگشت. لبخندى بر روى

لب نشانده:

-دو برابر.

زن لى كج كرد و با شانه هاى بالا انداز گفت:

-حله! امشب با توئه. آدرس بدم يا بلدى؟

باراد نگاهش كرد و با حسابى سر انگشتى او را مابين ۹۰ تا ۱۰۰ تخمین وزن

كرد.

-بلدم!

انگار که باراد او را دید زده باشد، خودش را پشت در قایم کرد.

-امون بده به بدنت، چشم بدزدون مرد.

باراد سری تکان داد و کلافه پرسید:

-تا چقدر دیگه باید اونجا باشم!

زن نگاهی خریدارانه به او انداخت و در دل به خودش ناسزا گفت که پنهان شد
و اینطور جلوی هورمون های مردانه ی باراد را گرفت.

-عجله داری؟ چایی مایی نمی خوای؟

باراد به لحن مردانه اش نیش خند زد و دستی در هوا تکان داد:

-پس یعنی وقتم شروع شده. بهش خبر نده دارم میرم، بذار فکر کنه یه جدیده.
خدانگهدار!

زن لب کج کرد و در فکر فرو رفت که این مرد کیست؟ مردی که چندماهی
یکبار پیدایش می شود و هربار بعد از دیدن شبانه اش با ساناز، آن دختر را بهم
می ریزد و روز و شبش را کنفیکون می کند.

زیر لب در حالی که باراد را در حد سایه ای می دید، جواب داد:

-باش...ه... باشه آقای پولدار مرموز!

*

ژست, [۱۷,۱۱,۲۲:۵۷:۱۹]

#۱۲۰

سر آدرینا روی سینه اش بود و برایش لالایی می خواند.

فقط خودش بود که از دل سوخته ی خودش خبر داشت و بس! گاهی انسان برای ابراز حال درونی اش نیاز به صدا ندارد، همین که نگاهی اندوهگین به مخاطبش تحمیل کند، نصفی از آن را به او بخشیده و خودش را سبک حس می کند.

از وقتی به دخترکش رسیده بود، فقط می بوسیدش و می بوییدش! دستش را محکم می گرفت را آهسته نوازشش می کرد. در قلبش را باز کرده بود و برای به آغوش کشیدن کبوترهای دل دخترکش، گندم پاشیده بود.

-آدرینای مادر...

آدرینا هومی مابین خواب و بیداری تحویلش داد که او گفت:

-دردت به جانم. بمیرم برای هر لحظه ای که داری درد می کشی... نبینم غمت رو غنچه ی گل دلم.

آدرینا هیچ نگفت و او آه کشید.

-برای مامان شعر نمی خونی؟

آدرینا چشم باز کرد. نگاهی به محیط بدشگون بیمارستان انداخت و در عین بچه گانه گفتنش، صادقانه نالید:

-از اینجا بدم میاد. با اینکه خانوم پرستار نازم میکنه، باهام بازی می کنه دوستش ندارم. خاله مهری همش کنارمه ولی من دلم برای مامان عطیم تنگ شده. میخوام برم پیش اون!

گفت مامان عطی و سوزان را هوشیار کرد. چقدر تلفن های مادر بزرگش را رد تماس داد و دریغ از یک خبر دادن! پووفی کشید:

-دخترم مامان پیشته، اینو دوست نداری؟

آدرینا خمیازه ای کشید و دست روی دهانش گذاشت:

-دارم. دارم. مامانم رو دوست دارم. ولی مامان عطی نمیدونه که من اوف شدم. دل سوزان سوخت.

-آگه بدونه واسم سوپ درست میکنه.

دل سوزان آتش گرفت.

-نازم میکنه. تا صبح واسم قصه میگه.

آدرینا بی آنکه بداند یا بخواهد داشت مادرش را به کشتن می داد. مرگ احساسی که هیچ از آن نمیدانست و در عین ندانستن داشت قاتل احساس مادرش می شد.

-نمیره خرید که منو تنها بذاره...

سوزان دست روی دهانش گذاشت و بغضش را بیرون داد. آهسته و بی صدا!
-اون نمیداره من درد بکشم. وقتی گریه می کنم نگاهم میکنه و بوسم میکنه.
مامان... اینو بهت نگفتم، اون روز واسم یه عروسک خوشگل خرید. چشاش آبی بود، مثل چشمای تو که رنگی میشه بعضی وقت ها. موهاشم مثل تو سیاه بود.
داد دستم و گفت هر وقت دلت برای مامان تنگ شد اینو بغل کن!

آدرینا مابین پاهای مادرش دراز کشیده بود تا سوزان به راحتی تاج تخت را تکیه گاه کمرش قرار دهد. او می گفت و مادرش پشت او برای خود فاتحه ای سوزناک گرفته بود. فاتحه ای با اعلامیه ی "بی لیاقت بودن سوزان برای مادری آدرینا!"
سکوت سوزان را که دید، خواست به سمتش برگردد که سوزان با گفتن:

-جانِ مادر!

جلوی او را گرفت.

-بله مامانی؟!-

-میشه یه شعر برای مامان بخونی؟ فکر کن اون عروسک تو بغلته و داری براش
میخونی...

آدرینا کمی جابجا شد:

-کدومو بخونم؟-

سوزان بغض بزرگ شده ی گلویش را با یک دست گرفت و دست دیگرش را
برای کنترل دخترکش اجیر کرد:
-همونی که میگه مامان مهربونم...

آدرینا با ذوق شروع به خواندن کرد و ندانست که پشت سر یکی دارد با پتک به
جان قلب مادرش می افتد. بچه ی بیچاره چه میدانست که تمام دنیای مادرش
است در حالی که مادرش هیچ کاری برای در کنار هم بودنشان نمی تواند بکند.

با به خواب رفتن آدرینا بعد از خواندن شعر و کمی وقت گذرانی با مادرش، از اتاق بیرون آمد و به مامان عطیه اش زنگ زد و از ماندن خودش و آدرینا در خانه ای دور از دید همگان گفت. نمیخواست پیرزن بیچاره را نگران کند. موبایل را که قطع کرد، دستی روی شانه اش نشست. دست آشنا و سبک مهرآنا را با یک دست گرفت و به سمتش برگشت.

-جانم مهری جان...

مهرآنا لبخندی تلخ زد:

-داری حرص می خوری. آره؟!

سوزان پوزخند زد:

-حرص برای یه لحظه. دارم میمیرم. دِ اَخه من مادرم یعنی؟ بچم داره به یکی دیگه میگه مامان؟ از ناز و نوازش یکی دیگه میگه...

-یه شب ریسک کردی...

سوزان سر تکان داد و بی هوا خودش را در آغوش مهری انداخت:

-دلم داره میترکه مهری.

مهرآنا دست هایش را پشت کمر دوستش قرار داد و به نشان دوستی چندین بار
ضربه زد:

-میخوای چیکار کنی؟!

سوزان اشکی که روی لباس مهرآنا ریخت را با نک انگشت نابود کرد و از بغل او
بیرون آمد. با پشت دست صورتش را پاک کرد و محکم گفت:

-من زمین نمیزنم. نمیذارم آدرینام اینطوری بزرگ شه. میخوام بعد از اینکه
قضیه ی طرلان تموم شد و برنا به عنوان مدل تونسٹ من رو برترین عکاس
مسابقه ی پیش رو کنه، از این ایران کوفتی برم و حضانت بچمم از امیرحسین
بگیرم. تا همینجاشم کلی در حقم خوبی کرده. اگه برم دیگه اون حمیرای عوضی
سایه ی زندگیمن نیست. اون هیراد نکبتم نمیتونه از راه دور کنترل دستش باشه.
مهرآنا اندکی فکر کرد و گفت:

-با برنا موفق میشی؟

سوزان سر تکان داد:

-باید بشم. با فیشش حتما یه کارایی میتونم بکنم. ذاتش بده اما قیافه ش برای دوربینم عالیه!

مهرآنا که از تک به تک کارها و قرارداد های مابین برنا و سوزان خبر داشت، دست سوزان را محکم گرفت و گفت:

ژست، [۱۷، ۱۱، ۲۲، ۵۷: ۱۹]

#۱۲۱

-فقط میگم مراقب خودت باش. تورو نباید اذیت کرد اما اون مردیکه ی احمق نمیدونه و هی تورو اذیت میکنه. هی با حرکاتش برات اسباب زحمت فراهم میکنه.

دست مشت کرد و دندان به هم سایید:

-شیطونه میگه...

سوزان با دو دست، دست های مشت شده ی دوستش را محکم گرفت و با اطمینان گفت:

-اگه اون مرده و میتونه زور بگه، من زنم و میتونم زورش رو با چربش زنونه م خفه کنم. به من اعتماد کن و برای اومدن با من حاضر شو. باید با من باشی. هر جا برم یا باشم تو باید باشی.

مهرآنا لحن ناچاری به لفضش چسباند:

-مامانم...

-با عزیزامون میریم. تو و مادرت. من آدرینام و مامان عطیه ام با هم! نمیذاریم کسی پشتمون رو بزنه. دیگه اونجا کسی مارو نمیشناسه که نابودی در کار باشه.

-کار های حضانت رو کی انجام میدی؟

سوزان لبخندی به رسیدن آن روز زد:

-وقتی که برنا تونسست من رو موفق کنه.

-ژست و مزون چی میشه؟

-هر دوش رو انتقال میدم خارج از کشور.

مهرآنا لبی به تحسین گشود:

-و این عالی ترین فکریه که میتونیم کنیم. و مادر سوریش؟ اون رو چیکار میکنی؟

سوزان لب هایش را درون دهان کشید.

-اون حل شده ست. خود رخساره گفت من رضایت دارم.

مهرآنا سر تکان داد و تاییدش را اینگونه به گوش سوزان رساند. در میان صحبتشان پرسه می زدند که برنا از پشت به هر دوی آن ها نزدیک شد.

-شب بخیر!

سوزان به سمتش برگشت و متعجب پرسید:

-تو...

برنا نگاهی از سر تا پای خودش انداخت:

-مشکلی دارم؟

سوزان به خود آمد:

-نه! فقط اینجا چیکار میکنی؟

مهرآنا میان سوال سوزان پرید و با گفتن :

-سلام. خوش اومدین. من میرم پیش آدرینا تا چکش کنم

رفت تا برنا را تحمل نکند. از او خوشش نمی آمد و در کل یک تبهکار بد ذات

می پنداشتش!

با رفتن مهرآنا سوزان روبه روی برنا ایستاد و دست به سینه پرسید:

-برای چی اومدی؟!

برنا نگاهی به چشم های بی لنز او انداخت:

-پس لنزت کو...

سوزان نچ کرد:

-به تو ربطی داره؟

برنا سر پایین انداخت:

-کفش هاتم پات نیست که!

سوزان چشم گشاد کرد و به دمپایی های بیمارستانی که پاپوشش شده بود،

نگریست و گفت:

-کارت کنکاش منه!؟

برنا نفس عمیقی کشید و پوزخند زد:

-کارم تحلیل رفتارهای از پیش تعیین شده ی توئه! طرلان و عمش رو رسوندم

و اومدم اینجا تا بهت بگم...

سوزان منتظر نگاهش می کرد که برنا شکلاتی به سمتش گرفت:

-شنیدم شکلات دوست داری!

سوزان چشم بست و با پس زدن شکلات در دست هایش، گفت:

-اطلاعات غلط دادن. ادامه ی حرفت رو میشنوم!

برنا لبخندی کج زد:

-اومدم که بگم برای سفر کیش، درست بعد از تموم شدن نقشه ام باید نقش دوست دختر من رو بازی کنی...

بار دیگر شکلات را به سمت سوزان گرفت که اینبار هم سوزان رد کرد و با تشر گفت:

-تو فکر کردی کی هستی...

برنا شکلاتی که از قبل در دهان خودش گذاشته بود را جلو آورد و صدایی از دهان در آورد به نشان لذت بردن از لمس لب هایش با آن خوشمزه ی شیرین:
- این قدم آخرین قدم تو برای منه. بعد از شروع هر چیزی رو با تو تضمین میکنم. موفقیت، شکست. هر چیزی که برای تو باشه برای منم به عنوان مدل میشه!

سوزان مابین کردن و باید کردن ماند و هیچ نگفت. دست به کمر ایستاد و دهانش را محکم بر روی هم فشرد:

-منو لای منگنه میداری. من... من مادر یه بچم...

برنا دست روی دهانش گذاشت:

-هیش! کسی نمیدونه! اینو قبلا خودت نگفتی؟!!

سوزان دندان به هم سایید:

-اینو باید بنویسی که آخرین قدم من میشه!

برنا سر تکان داد و دست روی چشم گذاشت:

-به روی چشم سنیوریتا!

شکلات را برای بار آخر جلوی سوزان گرفت و گفت:

-مبارکه!

سوزان با غیض از دستش گرفت و در دل با خود تشر زد:

-لعنتی!

ژست، [۲۳:۲۹ ۲۴،۱۱،۱۷]

۱۲۲#

خانه ای یک طبقه در خیابان فقیر نشین تهران تنها دارایی دخترک تنها و آواره
ای بود که تمام خط مشی قلب و ذهن باراد را در بر می گرفت.

نمای آجری خانه و رنگ آبی زوار رفته ی در آن، نگاه باراد را اشک عمیقی
بخشید اما او خوددار تر از این حرفا بود که گلایه کند، حرف بزند یا حتی هوار
بزند...

دست روی دست گذاشت و با تلاشی که به جان دست هایش انداخته بود و هی
مشت و بازش می کرد، زنگ را فشرد.

شاید دو دقیقه گذشت تا صدای نازک دخترک در آیفون پیچید:

-کیه؟!

آیفون هم خش خش می کرد. درست مثل روزگار ساناز که در میان پاییز زندگی اش با قدم هایی نامطمئن جلو می رفت و آوای خش و خش به برگ ها تحمیل می کرد.

برای باراد هم نزدیک به یک دقیقه وقت لازم بود تا جان بکند و بگوید:
-منم!

دلی لرزید. درست آن طرف خطی که مخاطبش ماه ها بود این پسر را ملاقات نکرده بود.

-چی میخوای؟

دلی لرزید. اینبار طرف دوم خط! جایی که پسر گذشت از او تا گذشته اش را فدای آینده اش کند اما دختر قصه اش را به پای خودش پیر نکند!

آب دهان قورت داد. قوت به قلبش قرض داد و حرف به زبانش هدیه بخشید.

-من نوبت گرفتم برای امشب!

دختر کارش همین بود! نبود؟

باید باز می کرد. درآمدش از همین راه بود. حالا میخواست باراد پیرزاد باشد یا هر کس دیگری!

تیک در زده و باراد وارد شد. دست هایش فشاری به در آوردند و تمام تنش وارد حیاط شد. تمیز بود، مثل همیشه حوضش پر آب و هندوانه ای وسطی ترین جای آن!

موزائیک هایش تمیز و ردیف می درخشیدند از بس که شسته شده بودند و برای بند به بندش کمر راست و خم شده بود.

وسط حیاط ایستاد و دست در جیب های شلوارش فرو برد. نفس عمیقی از هوا قرض گرفت و بینی اش را بالا کشید.

آخ به خاطراتی که تیشه به ریشه ی انسان و دردش نمک می پاشند.

-تو که هیچ وقت تتو نمی کنی. اینجا چیکار داری؟

باراد به سمت پله هایی که شمارشان به ۳ می رسید، نگریست و بر روی ۷ پاهای لاک خورده ای که روزی زیباترین تراشه ی خدا برایش بودند، ماند. جرات بالا دادن نگاهش را نداشت.

-برای چی اومدی اینجا؟

اینهمه خشم با دوز خیلی بالا برای بارادی که زخمش درد می کرد، زیاد بود. بی آنکه تحلیلی خرج هیکل یا صورت دخترک کند به یکباره به سمت نگاهش خیز برداشت و تمام شد. دلش تپش از سر گرفت و پاهایش بنای لرزیدن برداشتند.

-منم یکی از مشتری هات. برای منم تتو بزن!

ساناز با صورت بورش، با نگاه سبزش، با هیکل کمی چاقش، بدترین نگاهش را خرج باراد کرد و با گفتن:

-اگه مشتری هستی، بی هوف و پوف کشیدن، بی خاطره زنده کردن یا کشتن خودت، فقط برای تتو زدن بیا تو!

او را به داخل دعوت کرد. کارش این بود و اگر نمی کرد، پولی برای ریختن در شکم خود و برادرش نداشت.

ساناز یکی از بهترین تتو زن های جنوب تهران بود که به علت دختر بودنش در هیچ مکانی به جز آرایشگاه هایی که سود کلانی از او می خوردند، نمی توانست فعالیت کند.

بعد از معروف شدنش در سطح جنون شهر، به کمک ساقی ای که کارهایش را مدیریت می کرد، هر شب پسر هایی که تتو می خواستند را به خانه می آورد و برایشان تتو می زد. البته با یک مرد که هواسش به مزه پرانی پسر ها باشد و سپری برای دست درازی به سمت او بود. آن مرد، برادرش بود که امشب انگار در خانه نبود و برای کاری از آنجا بیرون رفته بود.

ژست, [۲۳:۲۹ ۲۴,۱۱,۱۷]

۱۲۳#

*

"قسمت ششم"

خستگی تعبیر یکسانی ندارد.

گاهی خشکسالی، سالی را خسته می کند و گاهی بارش، ابری را ذله!

روی تخت افتاد و دست روی پیشانی اش کشید. خسته بود، به اندازه ی سال ها

زندگی که تلف شد و کسی نپرسید " حال دلت چگونه؟"

نگاهش به سقف خیره ماند و دهانش به اندازه ی سال ها بی خوابی خمیازه

بیرون داد. چشم هایش را روی هم سوار و پهنای سینه اش را با دست دیگرش

پر کرد.

-داداش!

صدای دخترانه ی باران را با هومی جواب داد.

-خونه هارو تمیز کردم. چیزی لازم نداری برات بیارم؟

بی آنکه چشم باز کند، گفت:

-روسری و لباس سوزان توی کمد اتاق مهمانه. بذارش توی اتاقم!

باران با چشم های گشاد نگاهش کرد و خواست سوالش را بپرسد که برنا پیش

دستی کرد:

-این مسائل به تو ربطی نداره، هرچند که تو پیش فعالی و بی اونکه از کسی چیزی بپرسی عاشق پادوی ما میشی و...

گاهی خستگی در رگ های برادری غیرتی فرو می رود و تمام خونس را آلود می کند. او میماند و جسمی که انگار خواب را تجربه نکرده است.
به پهلوی چرخید و چشم های خسته اش را باز نگه داشت.

-باران! اگر یه بار دیگه تورو با اون یارو ببینم زنده نمیذارمش.

انشگت اشاره اش را از روی سینه به سمت سینه ی راه دور خواهرش اشاره برداشت:

-نکن کاری که عاقبتش بشه زنده شونده خان گذشته و میله های زندونی که دوباره دلشون برام تنگ شده!

باران سر پایین انداخت و لب به دندان گزید:

-شرمنده داداش. قول میدم دیگه تکرار نشه. روم سیاه اگه بخوام اون روز های سیاه رو برگردونم. من که بچه بودم ولی مامان و اشک هاشو عمرا یادم بره.

برنا سری تکان داد و لبی کج کرد:

-خوبه! همین انتظارو داشتم. وسایل سوزان رو که آوردی میتونی بری. به مامان
بسپار امشب مهمان داره.

باران اینبار پیش دستی برنا را خلعِ پیش زمانی کرد:

-کی میخواد بیاد داداش!

برنا لبخندی مرموز روی لب نشاند:

-سوزان و مادر بزرگ و یه دختر کوچولو! قبل از کیش رفتن میخوام با هم آشنا
باشن!

باراد لبخند زد:

-وای سوزان معرکه ست. حتما میگم داداش. پس من رفتم.

با صدای خش دار صدایش زد:

-باران!

-جونم داداش!

-لباس و روسری یادت نره!

باران چشمی گفت و از جلوی چشم های برادرش محو شد.

لولای در که بهم چسبید، برنا به حالت اولش برگشت و باز هم دست هایش را
ضمیمه ی پیشانی اش کرد.

به چند روز پیش که بله ی دوستی با سوزان را از او گرفت، برگشت و لبخند
خباثت باری زد.

-سنیوریتای ماهی! لیز... توی کیش به دستت میارم!

خستگی گاهی در نگاهی جا می شود که روز هاست خریدارانه کسی را دید نزده
است و میخواهد بالاخره صابونی به دلش بزند.

درست سه شب از شبی که آدرینا بستری بود، گذشته و او را به خانه ی عطیه
برده بودند. پیرزن بیچاره با آنکه زهره ترک شده بود، اما با اطمینان های سوزان
و دلداری های دقیقه به دقیقه اش او را آرامش بخشیده و این چند روز را مهمان
او بوده است.

چند روزی که سوزان در آن خانه مانده بود، برنا کمی فکر کرده و به این نتیجه رسیده بود که در کیش میتواند به هدفش برسد. هدفی که روز ها ذهنش را درگیر و جسمش را بیدار کرده بود.

موبایلش را برداشت و با نوشتن پیامکی، باراد را از آماده کردن ضیافتی خاص در خانه ی پیرزاد بزرگ با خبر کرد.

-باراد! امشب مهمون داریم. سوزان و دخترش، مادر بزرگش رو باید آماده کنیم برای آشنایی.

*

ژست، [۱۷، ۱۱، ۲۷، ۴۳: ۰۰]

#۱۲۴

"حادثه ی یک تولد می شود تولدی دیگر."

مادر بزرگی که باید نوه و مادر را با هم بزرگ می کرد.

-سوزان مادر... پاشو برو سر جات بخواب. اینطوری روی یه دست خوابیدن، بچه

م روی پات خسته ت می شه!

"اتفاقِ یک خواستن می شود خواستنی دیگر."

سوزان برای چند روز در خانه ی مادر بزرگش می ماند و این خواستنی ترین

خواستنی جهانش بود. مادر بزرگش در جوارش و دخترش در نزدیکی قلبش نفس

می کشیدند. گور پدر مرد و مرد هایی که قصد دریدن زندگی اش را داشتند.

لعنت به هر کس که میخواست زندگی اش را دستخوش حوادثی کند که او هیچ

آمادگی ای برایشان نداشت. او فعلا می خواست از لباس سوزان فارابی در بیاید

و به قالب مادر بودنش برگردد.

نفس عمیقی کشید و با لبخندی که به مامان عطی اش تحویل داد، به در و دیوار

ساده و عاری از رنگشان نگریست و گفت:

-میخوام پیشم بخوابه. ولش کنین! تو برو بخواب، من بیدارم!

"داشتنِ یک احساس می شود هدیه دادنِ احساسی تازه به دیگری"

عطیه لبخندی زد و بالای سرش را بوسید.

-مراقب همدیگه باشید.

سوزان بوسه ای با لب های از راه دورش به عطیه ارزانی داشت و با رفتنِ او، سر بر روی سر دخترکش تنظیم کرد و با آغوش محکمش برای او قصری پر از امنیت و آرامش ساخت.

"دانستنِ یک حقیقت، آشکار می کند حقیقتی دیگر را"

خودش خوب میدانست بیشتر از این نزدیک شدن به دخترکش با به خطر انداختنش یکی است برای او و مامان عطی اش!

خودش خوب میدانست باید آخرین خداحافظی اش را با او به انجام برساند. وقت کیش رفتن خیلی زود می رسید و او باید به لباس سوزان فارابی بودنش سلام می گفت و در پوسته ی سختش وارد می شد.

آهسته موهای دخترک در خواب غلتیده اش را بوسید و موی نم دارش را بویید.

-دخترک من! بهترین هدیه ی خدا به من. نمیذارم تار مویت آسیب ببینه. دیگه حتی اگه شده بمیرمم نمیذارم خطری تهدیدت کنه زندگیم.

سرش را به دیوار چسباند و چشمانش را بست:

-تو تنها سهم منی که هیچکس نمیتونه از من بگیرت. هیچکس!

دست هایش که بر روی شکم آدرینا قفل شده بودند را مشت کرد:

-داغون می کنم کسی که بخواد به تو آسیب برسونه. من و تو با هم قوی هستیم.
مگه نه؟

"کاش ها، آنقدر بی توجهی می کنند که یک آرزو، تبدیل می شود به آرزویی دیگر"

کاش دخترکش بزرگ بود و میتواندست حرف هایش بفهمد. کاش آنقدر قد و قواره داشت که پارچه های هم اندازه می خرید و بر تن جفتشان می کرد. کاش آنقدر کت و کلفت بود که هیچ پالتویی بر تنش فیت نمی شد...

نگاهی اجمالی به گونه های برآمده ی دخترکش کرد و آهسته گفت:

-من دوست دارم پیام روی این گونه ت بشینمو اون گونه ت رو تماشا کنم.

پر از خواستن، ملتمس پرسید:

-میشه!؟

بی صدا بودن آدرینا و نفس های منظمش به او مثبت ترین از هر جواب دیگری بود. لبخند زد و از ته دل، خدا را شکر کرد که حداقل یک انگیزه برای ادامه دادن زندگی اش دارد.

موبایل و زنگ خوردن نابهنگامش، او را از دل مشغولی هایش مادرانه اش بیرون کشید. زیر چشمی به اسم روی اسم صفحه نگریست و پووف کشید.

موبایل را از روی زمین کش رفت و جواب داد:

-جانم مهری!

-سلام رئیس!

خندید.

-سلام عزیزم. خوبی؟ چیزی شده که زنگ زدی؟

-نه قربونت برم. فقط امشب برای شام دعوتی.

متعجب کمی به سمت دیوار عقب کشید و تکیه بر پهنایش داد:

-دعوت؟ کجا؟!

-وا... همین الان باران اومد ژست و دعوت کرد. البته به دور از چشم های طرلان!

گفت که بهت بگم با مادر بزرگ و دختر کوچولو دعوتی.

-همینم مونده بود آدرینارو بدونن همه!

-خب چیزیه که شده. همه ی این اوضاع تا آخرین روزی که با این آقا کار میکنی

ادامه داره، بعدش تو اونور آبی و این آقا اینور آب. چیکار کنم. بگم میری یا نه؟!

سوزان گردن راست کرد و به جاکفشی های کوچک دختر و مادر بزرگش دقیق

شد.

-نه! نمیرم. بگو که تدارک نبینن و خارج از شهرم!

مهرآنا خنده ای بلند کرد:

-آخ که اگه بله می گفتی شک می کردم رئیس خودم باشی. باشه عزیزم. برو
مزاحمت نمیشم. خوش باشی. اون وروجک منو ببوس و همچین فشارش بده که
له له بشه!

-بیجا بیجا. دخترم دردش میاد. همین که کلی سرشو خوردی توی بیمارستان
و نداشتی بخوابه کافیشه. سلام برسون خاله مهری. مامانم دست به من نمیزنه.
-خب بابا. انگار کسی بچه نداره الا تو! سلام به خاله عطی هم برسون.
سوزان خنده ای مستانه کرد:

-ای نامرد. چشم، بزرگیت، خدا نگهدارت.
موبایل را قطع کرد و در جای اولش رهايش کرد. با خود به پیشنهاد برنا پوزخندی
زد و در حالی که به نوازش دادن موهای دخترکش ادامه میداد، زیر لب نالید:
-این سوزان از اون سوزان ها نیست آقای مارک دار. زیادی گُنددویی، اونقدر باید
بدوی که پاهات تاول بزنه.

ژست، [۱۷، ۱۱، ۲۷، ۴۳: ۰۰]

#۱۲۵

*

ساعت، ساعت بیکاری و وقت تعطیلی برنا بود.

فقط دو برادر در شرکت مانده بودند و کارمند ها مکان را خالی کرده بودند. برنا در اتاقش مشغول محیا کردن بلیط های کیش بود، اما بارد در آبدارخانه برای خود چای ریخته بود تا با خوردنش کمی از سرمای درونی اش را التهاب ببخشد. استکان کمرباریک چای اش را در دست فشرد و به یاد آن شب لعنتی که هرگز از ذهنش پاک نمی شد، قند به قند بعدی تحویل می داد تا دهانش شیرین شود. ذهنش آزاد و یادش خالی شود.

ناخودآگاه، بی کنترل یا گرفتن افساری از ذهنش در دست، به آنشب رفت. رفت
و فرار کرد از موقعیت کنونی اش!

۱۱

بعد از ساناز وارد خانه شد و در را پشت سر جفتشان بست.
خانه ی تمیز ساناز، مثل همیشه برق میزد . بوی آشنای عدس پلویش را به بینی
کشید و زیر لب گفت:

-هنوزم دیوونم میکنی.

ساناز شنید اما خودش را به نشنیدن زد. دیگر حوصله ی عاشقی و عاشقی کردن
با مردی بی ثبات را نداشت.

خانه ی ساناز و برادرش، دو خوابه با آشپزخانه ای کوچک بود. سالنش بزرگی
چندانی نداشت اما انقدر با سلیقه تزئین شده بود که مخاطب فقط به دیدن اکتفا
می کرد و نه گله کردن برای تنگی جا!

وسط سالن نشست، چون میدانست الان ساناز به آشپزخانه می رود و فقط با در
وسط نشستن می تواند او را دید بزند و کمی دلش را از عزا در بیاورد.

طبق فرضیه ی ذهنش، ساناز به آشپزخانه رفت و بی آنکه بپرسد برای چای
ریخت. چای زعفرانی!

درون سینی گذاشت و به سالن آمد. باراد لبخندی زد و برایش مثل قدیم هایشان،
بشکن زنان خواند:

-قد و بالای تو رعنا رو بنازم. تو گل باغ تمنا رو بنازم.

ساناز پوزخند زنان سینی را جلوی او، روی زمین گذاشت و به طعنه گفت:

-ببخشید مبل ندارم! روی زمین باید بشینی و بخوری.

باراد بی آنکه کم بیاورد به چشم های زمردی یار قدیمی اش نگریست و به
خواندنش ادامه داد:

-تو که با عشوه گری از همه دل میبری، منو شیدا میکنی چرا نمیرقصی؟

خیره به موهای بور ساناز شد:

-تو که با موی طلا، قدو بالای بلا، هقه برپا میکنی، چرا نمیرقصی؟

ساناز بی خیال نگاهش کرد و هیچ نگفت. باراد دست از خواندن کشید و با دهانی

بسته، خیره به صورتش شد. صورتی که ماه ها ندیده بودش!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-دلم برات تنگ شده!

ساناز ابرو بالا انداخت و پرسید:

-میخوای این جمله رو برات تتو کنم؟!

باراد گیج نگاهش کرد که او ادامه داد:

-من این ساعت فقط تتو قبول می کنم. چون آشنایی بدون حضور داداشم

خواستم بیای داخل تا انجام بدی. خواننده یا عاشق نخواستم که اینطوری

خودشیرینی می کنی.

باراد پوزخند زد:

-نازتم قشنگه!

ساناز نگاه متعجبش را به او خیره کرد:

-تا این حد پیشرفت داشتی؟

-من امشب میخوام وقت رو برای من بذاری. نه تتو میخوام و نه اینکه قصد شیرین کاری دارم. میخوام بشینی روبه روم، من نگات کنم و تو هیچی نگی. بعد از تموم شدن ساعت تتو، از اینجا میرم. مثل هر مشتری دیگه ای که واست میاد.

ساناز ابرویی بالا انداخت و دست روی دست گذاشت:

-برادرم همیشه میشینه و نگاهش به نگاه اون کسیه که دارم روی جسمش تتو کار می کنم. میخوای امشب بشینه و نگاه کردن تورو تماشا کنه؟ فکر نمی کنی زیادی خوش غیرت به نظر میاد!؟

باراد نیش خندی زد و نج کرد:

-نه دیگه منو نشناختی. قبل از اومدنم کاری کردم کاری براش پیش بیاد و از خونه بزنه بیرون. تا از این در نزنم بیرون نمیاد توی خونه! فکر میکنه کار تو امشب نشدنی و وقت خالیه!

ساناز از خشم قرمز شد. دستانش مشت و غبغبش باد انداخت.

فهمید که همه ی این هماهنگی از ساقی اش نشئت می گیرد. خوب میدانست برای دو ریال پول بیشتر، همه کار می کند، بیرون کشیدن برادر ساناز که سهل بود!

-اون ساقیه روانپریش داره با من چیکار می کنه!؟

موبایلش را برداشت که زنگ بزند و فحش بارانش کرد اما دست هایش باراد، ضمیمه ی دست هایش شد و او خلع حرکت فقط توانست به باراد خیره شود و بگوید:

-بکش عقب!

"

-باراد... باراد... پسر...

باراد از دنیای چند دقیقه پیش بیرون آمد و چشم باز کرد. استکان در دستش پر از چای بود و او حتی یک قلپ هم ننوشیده بود.

-ج...جانم داداش...

برنا پوزخند زد و اشاره ای به حالش داد:

-چته؟ چرا گیج میزنی!

باراد استکان را بر روی کابینت های ام دی اف قرمز رنگ ابدار خانه گذاشت و

کاملاً به سمت برادرش برگشت:

-هی... هیچی! بعداً بهت میگم. بریم خونه؟! دیگه مهمونام میرسن کم کم!

برنا دستی به گوشه ی بینی اش کشید. سر بالا برد و زیر لب نچی کرد:

-نچ! میریم خونه ی مادر بزرگ سوزان! برشون میداریم میریم خونه ی خودمون.

این سنیوریتا خانوم از بازی کردن خوشش میاد!

باراد جلو آمد و اخم کنان، جدی پرسید:

-چی میگی؟ چی شده؟

برنا عقب کشید، اشاره داد بیرون برود و در همان حال جوابش را داد:

-به مدیربرنامه ش سپرده به باران بگه نمیاد. منم میرم که بهش بگم دعوت نکردم،دستور دادم!

باراد از پشت شانه ی برادرش را گرفت و به سمت خود برش گرداند:

-چیکار می کنی برنا؟ نمیخواه بیاد چرا زورش می کنی

ژست، [۱۷،۱۱،۲۷،۴۳:۰۰]

#۱۲۶

برنا در جایش ایستاد و از داخل دهانش را جوید:

-تو کار نداشته باش و دخالت نکن. فقط دنبالم بیا.

باراد پووف کشید:

-خونه ش رو بلدی؟! خونه ی خودش نیست! خونه ی مادر بزرگشه.

برنا به شبی که در بیمارستان به پیش سوزان رفته بود، برگشت و لبخندی خبیث زد:

-اونشب توی بیمارستان شنیدم که به یه پیک آدرس خونه ای رو داد و گفت یه پیرزن درو باز میکنه، فلان غذا و فلان خریدارو برسون دستش!
باراد ابرویی بالا انداخت و گفت:

-از تو باید ترسید!

برنا نیش خند زد و در حالی که مشغول قفل کردن در های مارک بود، غر زنان گفت:

-آبدار چی که نیست ماها میشیم همه کاره ی اینجا. مرخصیش کی تمومه؟!

باراد زودتر از او بیرون رفت و جواب داد:

-قبل از کیش رفتن ما برمیگرده.

برنا با سر تکان دادن حرفش را تایید کرد و بالاخره از در بیرون آمد. کرکره ی
برقی را پایین کشید و با در آوردن سوئیچ ماشینش، به سمت پارکینگ رفت و
گفت:

-باراد با من بیا! ماشینت رو بذار بمونه فردا برش میداری!

باراد "باشه" ای گفت و به دنبالش رفت. با برنا لج کردن فقط خودش را خسته
می کرد و هیچ دستاورد دیگری نداشت.

خدا میدانست چه در انتظار سوزان و دخترش، مامان عطی و زندگی شان بود...

✱

ژست, [۱۷,۱۱,۲۹ ۱۰:۱۲]

#۱۲۷

خواستن، مسیر مشخصی ندارد. کافیت دل به راهی بدهی که خواستن تو را به داشتن تغییر ماهیت می دهد. آنگاهست که به نتیجه ای مثبت دست خواهی یافت و خواستن و داشتنت را در نقطه ای مشترک پیدا می کنی. برای برنا، خواستن و داشتن دقیقا در یک نقطه جمع می شد و آن نقطه بازوی کت و کلفت و مردانه اش بود. اول با حرف سعی می کرد طرفش را متقاعد کند اگر حرف در دایره ی لغات مخاطبش جایی نداشت، زور بازویش را بیدار می کند. دیرش شده بود اما باید با سوزان و مادر بزرگ و فندقش به خانه شان می رفت. اگر برنا امری می داد، در مقابل اطاعت شدن می خواست.

عصبانی نبود ولی زورگویی اش آنقدر نفس های کشدار به جانش انداخته بود که سوزان باید آرزوی عصبانی بودن می کرد...

دستی را کشید و ماشین را به دایره ای چرخیدن، راغب کرد. باراد دست به دستگیری ی بالایی ماشین بند کرد و نفسی کلافه بیرون داد:

—چته برادر... آرام باش...

برنا دندان به هم چسباند:

-از اینکه به خاطر یه زن مسافتی رو رانندگی کنم بدم میاد. باید یه درسی بهش بدم تا بفهمه با من بازی کردن عاقبت خوشی نداره...

دست دراز کرد که در را باز کند و پیاده شود اما باراد مچ دستش را محکم گرفت و چشم در چشمش شد.

-من تورو می شناسم. الکی اینطوری قاطی نمی کنی. چی شده؟ چی شده که داری اینطوری جolz و ولز می کنی؟ کاری کرده؟!

برنا نیشخند زد و با یک حرکت دستش را از حصار باراد بیرون کشید.

-به موقعش می فهمی. بهش حس بدی نداشتم ولی الان به اندازه ی ببر گرسنه ای میخوام قورتش بدم. با دندونام بجوم جسمشو، آبروشو، حیثیتش رو! قصد خراب کردنم رو داشته و تا خرابش نکنم ول کن نیستی!

دست روی بوق گذاشت و فشرد. باراد به سمتش خم شد و دست هایش را اینبار محکم تر گرفت:

-چیکار می کنی پسر... چیکار کرده؟ بگو خودم برم خرشو بجوم. چرا یهو یی رم می کنی برنا...

صدای برنا از مرز آهن های ماشینش به بیرون درز پیدا کرد:

-الان نه! ولم کن گیر نده! الان نمی گم. وقتش که شد همه می فهمن. نذار دهن
گندم باز شه باراد. دهنه رو ببند. نمیدونم پلاک لعنتیش رو! میشناسه بوق
لامصبم رو! انقدر میزنم تا بیاد بیرون و بدونه چه نفهمی میشم اگر بخواد
سرپیچی کنه!

باراد دستش را رها کرد و به پیشانی خودش چسباند. کلافه بود و برنای این روز
ها را نمی فهمید. برنای عصبانی. برنای خشمگین. برنای بی منطق! این برنا دقیقا
خان آن روز های دیری بود که دنیا را زیر و زبر می کرد.

پووفی کشید و هیچ نگفت. باز هم میدان را برایش خالی کرد و فقط گفت:
-نگران رو شدن اون روت بودم که خدا رو شکر محقق شد و دیگه نگرانی ای ندارم!
برنا بی توجه به طعنه اش دست روی بوق گذاشت و آنقدر فشرد که چندین مرد
و زن از همسایگان مادر بزرگ سوزان بیرون آمدند. او اما بیخیال تر از این حرف
ها بود که بخواهد نگاه دیگران را کنترلی برای فشردن دکمه ی استاپ مغزش
بداند.

آنقدر ادامه داد و در سه آینه ی تحت کنترلش دنبال زنی مانند سوزان گشت
که بالاخره شماره ی سوزان را بر روی موبایلش دید.

پوزخندی زد و با دست برداشتن از روی بوق، دکمه ی تماس را لمس کرد.

-چقدره دیگه پایینی؟!

لحن کلافه ی سوزان را به خوبی می شناخت! سنیوریتای خودش بود و خوب
می دانست چه ناراحتش می کند، چه آشفته اش می کند و چه خوشحالش!

-من نمیام!

اخم کرد.

-انگار بوق ها کافی نبودند. برم روی کار نور زدن؟!

-از اینجا برو. من میخوام آرامش داشته باشم. آدرس اینجارو چطوری پیدا
کردی؟!

-اینارو بزار برای بحث پای شام امشب! وقتی گفتم دعوتی، ازت بله یا نه نخواستم،
ازت فقط آماده شدن خواستم!

-من نمیام! از اینجا برو!

نیش خند برنا آنچنان صدا دار در گوشی سوزان پیچید که خود برنا هم تلخی
اش را حس کرد.

-نمیای دیگه؟!

نچ سوزان جواب برنا شد.

-نه! ممنون ولی موقعتش رو ندارم! خدانگهدار...

موبایل را قطع کرد و نفهمید این قطع کردن چه بهای سنگینی دارد! درست به
سنگینی برف بر روی بامی سبک و بی امنیت!

-خودت خواستی!

باراد پوزخند دار نگاهش کرد و هیچ نگفت. میدانست لج کردن با یک عدد کوه
لج، هیچ فایده ای ندارد. در جایش نشست چون میدانست هدف بعدی برنا
چیست! در خانه ی پیرزن بیچاره را زدن!

برنا بی آنکه چیزی بگوید پیاده شد و در را محکم بهم زد. هنوز هم تک و توکی
پنجره باز و او را می پاییدند. از یکی از آن زن های خاله زنگ پرسید:

—خونه ی فارابی کجاست خانوم!؟

زن لبی برچید و با رو گرفتن دست به سمت راست برنا اشاره داد. برنا لبخندی
زد و بی رو گرفتن از زنی که میدانست فکر های خوبی در مورد بوق زدن های
او در سر ندارد، به سمت خانه ی مورد نظر رفت. خانه ای با در کوچک اما چشم
گیر!

ژست، [۱۷، ۱۱، ۲۹، ۱۰: ۱۲]

#۱۲۸

زنگ در را فشرد. دو بار! به ثانیه ی سوم نکشیده، برای بار سوم هم زنگ را به
صدا در آورد. پا به پای دیگرش ضامن کرد و دستش را به سمت زنگ برد تا

چهارمین نواختنش را تجربه کند اما دستش در هوا ماند. سوزانی که کلافه بود،
عصبانیت از چهره اش می بارید و ناراحتی مابین ابرو هایش را تار مویی اخم
بخشیده بود، جلویش قرار گرفت.

بوی خوش قرمه سبزی به مشامش رسید. چشم بست و دهان باز کرد:
-بوی خوش قرمه سبزیتون رو دوست دارم اما زیرشو خاموش کن چون میخوایم
بریم!

سوزان لب هایش را با زبان تر کرد و کمی عصبانی گفت:
-چند نفرو کشوندی بیرون تا حرفت رو به کرسی بشونی؟
برنا با حسابی سرانگشتی گفت:

-تقریبا شش نفر!

سوزان به در تکیه داد و ابرو بالا انداخت:
-دو برابر هم بشن من به درخواست امشب تو مثبت نمی گم!
برنا مثل خودش ایستاد و اشاره ای به دستش داد:

-چرا دستت می لرزه؟

سوزان دست هایش را زیر سینه اش قایم کرد و دست به سینه ایستاد.

-چیزی نیست.

برنا دقیق نگاهش کرد:

-یا سوزوندیش، یا...

سوزان چشم بست:

-سوخته!

برنا لب هایش را در دهان جمع کرد و گفت:

-به دوازده نفر نیازی ندارم. با یه نفر که تمام نقطه ضعف توئه حلش می کنم!

صدا بلند کرد و اندکی سرش را به داخل فرو کرد:

-حاج خانوم... خانوم فارابی؟!

سوزان جلوی رویش ایستاد و سینه سپر کرد.

-کجا میای تو؟!

دست هایش بیرون آمد و نگاه برنا را در بر گرفت. برنا کنارش زد و با گفتن:

-برو کنار اووف شدی سنیوریتا!

تا نیمه های تن داخل رفت و یاالله ای گفت تا مامان عطی چادر به سر در وسط

هال پیدایش شود و به مردی که نگاه گیرایی دارد، دقیق شود.

-چی شده سوزان؟ بله جوون؟ اتفاقی افتاده؟!

سوزان پووف کشید و چشم بست. کنار رفت تا هدف برنا محقق شود و کمی

بدن بیرون افتاده اش را داخل ببرد.

-سلام حاج خانوم! پیرزاد هستم. همونی که توی جریان نوه ی عزیزتون در کنار

خانوم فارابی بودم. همکار هستیم!

مامان عطی با شنیدم فامیلی اش لبخندی زدی و دست روی سینه گذاشت و

جلو آمد:

-سلام جوون! خدا خیرت بده که نوه م رو نجات دادی. خدا که خیرخواه هایی

مثل تو نسلشون قطع نشه!

برنا کمی خجالت کشید و عقب آمد. باز بیرون در قرار گرفت و با اشاره دادن به دست های سوزان آهسته طوری که مامان عطی نشنود، گفت:

-دست هات رو بپوشون!

سوزان متعجب نگاهش کرد و خواست همانطور جوابش را بدهد که مامان عطی نزدیک شد و به او تعارف داد:

-بیا داخل جوون!

برنا دست بالا برد و در قالب مرد جواب و خوش قلب فرو رفت.

-نه خواهش می کنم شما بفرمایید. به مناسبت این قضیه ی آدرینا، مادر خیلی اصرار داشتن شمارو زیارت کنن. به همین واسطه من سعی کردم این دعوت رو تا نرفتن به یه اردوی کاری جلو بندازم. خواهش می کنم، قدم روی سر و چشم من بذارین و تشریف بیارین!

عطیه دهان باز کرد بهانه بیاورد که برنا حرفش را بی پیش و پس قطع کرد:

-خواهش میکنم نه نیارید. ماشین منتظره!

سوزان نگاه متعجبش را به لحنی متعجب تغییر حالت داد:

-و باز هم منو شگفت زده کردین آقای پیرزاد!

برنا لبخندی خبیث بر لب دواند:

-در خدمتم جناب همکار!

عطیه نگاهی به سوزان مخالف انداخت اما نگاه مشتاق برنا که اجازه ی مخالف

نمی داد، حرفی متناسب با تصمیم برنا را بر روی لب جاری کرد:

-باشه پس! تا ما آماده میشیم، بفرمایید داخل!

ژست, [۱۷, ۱۲, ۱۱:۵۹]

#۱۲۹

نگاه برنده ی برنا برای سوزان زشت ترین نقاشی ای بود که برنا با اخم هایش

کشید و امان از سکوت، که شده بود یار این روز های لب هایش!

✱

-توی کار های من دخالت نکن هیراد! اصلا سعی نکن سرک بکشی توی زندگی من! به اندازه ی کافی توی غلط های اضافی زندگیم غرق هستم، دیگه نمی خوام حرف و کار های تو هم قوز بالا قوزم بشه.

هیراد، مرد چهارشانه ای که صورت توپر و ریش های مرتبی داشت، دست روی گونه اش کشید و آهسته جلو آمد.

-دِ آخه لعنتی! تو که نمیدونی چه خبره توی اون تهران خراب شده. دارن با خون و پول تو بازی می کنن! دارن برات نقش بازی می کنن!

بردیا لب جوید. مردی که لب های قلوه ای داشت اما زیبایی اش به پای برنا نمی رسید. چشم و ابرویی مشکی داشت اما آنقدر زندگی به تمام ابعاد جسمی و روحی اش فشار آورده بود که پیری در خانه ی صورت و هیکلش را زده و کمی مسن تر از سن خودش نشان می داد.

برعکس برنا که حسابی به خود می رسید و خوشتیپ ظاهر می شد، بردیا استایل ساده ای داشت.

-هیراد! پاتو از زندگی من و داداشام بکش بیرون. تو فقط یه وکیل و مشاوره ای و نه بیشتر! سربار بودن رو نمی پسندم، نامرد بودن رو قبول ندارم.
دست بالا برد و با اطمینان تشر زد:

-پس از من بکش بیرون! خیری از من عایدت نمیشه!

هیراد ابرویی بالا انداخت و گفت:

-به درک که نمیخواهی. برو به همون تسبیح و جانمازت برس که صبح تا شب
رو گرفته و نمیدونی دارن چه غلطی بالای کوتاه اومدن هات سوار می کنن و
توهم...

نچ کرد:

-انگار نه انگار!

هیراد پر از تاسف نگاهش کرد. اگر در این شهر درندشت تنها نمی ماند، عمرا با او همخانه می شد. او که دیگر چیزی نداشت، این مردک از جانش چه می خواست را نمی فهمید!

پووف کلافه ای کشید و با اشاره به بیرون از اتاقش، امر کرد:
- برو بیرون! میخوام تنها باشم!

هیراد با کوباندن پاهایش به میزی که بردیا پشت آن بر روی صندلی ای چرخ دار لم داده بود، پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت.
هیراد به جای خالی او نگریست و چشم هایش را بست.
کسل بود.

این شب ها دلش زیادی هوای تهران آلوده اش را کرده بود. هوای شب های پر رفت و آمدی که برای او پر از خاطرات شیرین و روز های خوب بود.
نفس عمیقی کشید و کش و قوس متناسبی به تنش داد.
- الهی شکر!

از جا بلند و بعد از وضو گرفتن، نمازش را خواند. رو به قبله انگشت به انگشت
دیگرش وصل کرد و ذکر گفت. برای این روز های بی آرامشش، برای آن روز
های بی آرامشش، برای تمام نشدن روز هایش...

چشم بست و لب هایش را به داخل دهان کشید.

-اوووف! چرا امشب تموم نمیشه!

هر گاه دلش می گرفت، نماز می خواند. شب هایش با چندی ذکر می گذشت
تا ببیند کی چشم هایش خواب را در آغوش گرفته و به دنیای دیگر می رفت.

-نمیخوام به روز های لعنتی قلم فکر کنم، خدایا خودت پناهم شو!

دست به سمت آسمان دراز کرد و زیر چشمی ابعاد خانه ی کوچکش را وجب
کرد.

خانه ای ۹۰متری که هال و سالنش یکی داشت. آشپزخانه ای کوچک گوشه ی
شمالی خانه قرار گرفته بود که اتاق خواب جمع و جوری چسبیده به آن نقشه
کشی شده بود. سرویس بهداشتی سمت شرقی خانه قرار گرفته بود تا خانه ی
بردیا آنچنان ساده و بی تجمات تعریف شود.

دست روی سر گذاشت و زیر لب نالید:

-دخترم! دختر نازم.

دخترش پر کشید و سهم آسمان شد. همسرش رفت و سهم مرد دیگر شد. کم بود؟ نبود و خودش هم خوب می دانست این کمترین سهمی بود که خدا برای عذاب دادنش برای او در نظر گرفته بود....

اتاق کوچکش شده بود همدم روز های بی کسی اش! ایران را، خانواده را، خوشی را، همه را یکجا نداشت و فقط خدا میدانست چقدر برایش دیر می گذرد.

نفس کلافه ای کشید و بر روی سجده اش خم شد. چشم های نیمه ترش را بر روی هم سوار کرد و تکرار کرد:

-خدایا توبه... توبه... توبه....

✱

ماشین ایست کرد و قلب سوزان در سینه اش به تپش افتاد. با جاهای غریبی که قلبش را به تپش می انداخت قهر بود اما نمی توانست حرف بزند... اخ که چقدر حس بدیست دستت زیر سنگی که نباید گیر کند!

آدرینا با مامان عطی پیاده شد و دست آزاد از پانسمانش را به مادر بزرگ مادرش سپرد و به او چسبید. باراد هم پیاده شد و خواست در را ببند که برنا را نشسته بر جا و سوزان را میخ شده در صندلی عقب پیدا کرد.

به خود آورده نگاهشان کرد و آهسته از دید عطیه گفت:

-چی شده؟ چرا مشکوک میزنین جوون ها!

سوزان به خود آمد و فقط نگاه بی مثالی خرج باراد کرد. زیر لب رو به برنایی که با نگاهی میخ از آینه در بر چشمانش غرقش کرده بود، گفت:

-یه روزی این حالمو می کشی. اون روز هر اتفاقی ام بیفته دلم برات نمیسوزه!

گفت و بی آنکه نگاه های تحقیر آمیز برنا را توجه باران کند از ماشین پیاده شد و در را محکم بهم کوبید. آنقدر شدت در که چشم های آدرینا بسته شد و شانه های عطیه بالا پرید.

چرا درو محکم به هم میکوبونی مادر؟

ژست, [۱۷, ۱۲, ۱۱ ۵۹:۱۹]

#۱۳۰

سوزان سر به زیر انداخت تا حرص و عصبانی بودنش را بر سر تنها دلخوشی اش خالی نکند. موهایش روی صورتش ریختند و دست های عطیه گیره ای شد و بر بند روسری اش، چفتش کرد.

چته مادر؟ بد کردیم اومدیم؟!

سوزان هیچ نگفت و فقط زیر لب ناراضی "نچ" گفت و با در کنار آدرینا قرار گرفت، خم شد به سمتش و گونه اش را بوسید.

خوبم مامان عطی. بریم؟!

عطیه به برنا و بارادی که نگاهی عادی به آن دو داشتند اشاره ای داد و گفت:

-با هم بریم. زشته بار اول دخترم.

سوزان پوزخند زد و باشه ای گفت. به برنایی که پیاده شده بود و لباس هایش را چک می کرد، نگریست و سر برگرداند.

باراد که جنگ نگاه آن دو را وخیم تر از همیشه دید، جلو افتاد و گرم گفت:

-من شرمنده ام که حواسم پی ماشین و پیاده کردن برنا بودم. بفرمایید تو حاج خانوم تورو خدا! بفرمایید...

نگاهی به سوزان انداخت و دست جلو انداخت:

-بفرما سوزان خانوم!

آدرینا ناراحت نگاهش کرد که باراد عمق نگاهش را شکار کرد و بچه گانه گفت:

-ناز عمویی، شمام بفرما داخل! بفرمایید تورو خدا!

عطیه لبخندی زد و با جلو افتادن، اشاره ای با چشم به سوزان داد و او را راغب به همراهی کرد. سوزان لبخندش را با لبخندی مثبت جواب داد و بالاخره به در خانه ی پیرزاد بزرگ، نقل قدم کردند.

خیلی طول نکشید که باراد زنگ را فشرد و خانواده اش را اینچنین به مهمان پذیرى فراخواند. عطیه و نوه ی بامزه اش، جلوی در، سوزان پشت سر آن ها، برنا و باراد عقب تر از همه بودند که در باز و مادر برنا در چارچوب در قرار گرفت. درست پشت سر او، شوهر و دخترش ایستاده بودند و منتظر برای مهمان نوازی از مهمان های برنایشان!

سلام احوال پرسى اوج گرفت. سوزان در آغوش زن ها فرو رفت و مودبانه سلام کرد.

مهوش: خوبی دخترم؟ با همکار های جدید کنار میای؟

سوزان بر خلاف ندای دلش جواب داد:

-بله! باعث افتخاره!

برنا شنید و در دل گفت:

"-بایدم باشه سنیوریتا!"

باران مادرش را کنار کشید تا سوزان را به سمت خود بکشد و بوسه ای نرم سهم گونه های آرایش خورده اش کند.

-چطوری سوزان جون؟!

در میان نزدیک شدن های سوزان و باران، عطیه با مهوش گرم گرفتند و به پدر خانواده، پیرزاد بزرگ معرفی شدند. مرد شوخ طبعی که باراد را می شد کش رفته ای از او در نظر گرفت. سبیل های کات شده اش تمیز و مرتب پشت لب هایش قرار گرفته بودند. موهایش تمی قهوه ای داشت و این تم با دوز بسیار بالایی سهم برنای بور شده بود.

خیلی طول نکشید که سوزان و خانواده اش بر روی مبل جا گرفتند. دخترش را با عنوان معمولی که هیچ کس نباید بشناسد معرفی کردند. بماند که یک ساعت تمام وقت برد تا به آدرینا حالی کنند بازی ای باید کنند که در آن بازی مامان سوزان، مادرت نیست.

پیرزاد بزرگ، پا روی پا انداخت و شروع به صحبت کردن، کرد:

-خیلی خوش آمدین. سر این قضیه ی تلخی که براتون پیش اومد، خیلی متاسر
شدم...

باراد نیش خند زد و در دل گفت:

"-هیچکی ام نه، تو! دستمال کاغذی بیارین الانه بزنه زیر گریه"

به افکارش خندید و از میوه هایی که روی میز قرار گرفته بود، خیاری را کش
رفته و گاز زد.

خسرو، پدر برنا لبخندش را پررنگ تر کرد و ادامه داد:

-خواستم این دعوت به عمل بیاد تا حس غریبی نداشته باشین و خلاصه مارو
شریک این حادثه خودتون بدونین!

سوزان و عطیه هر دو تشکر کردند و به اصرار بقیه سیب سرخی از جا میوه ای
برداشته و در بشقاب هایشان جا دادند. البته نگاه برنا و دست به سینه بودنش
آنقدر روی ذهن سوزان سایه انداخته بود که هیچ نوری را شفاف نمی دید و
چوست سیب را کدر می انگاشت.

خسرو: دخترم راحتی با همکاری برنا؟

سوزان سری تکان داد و تکه ی سیب را درسته قورت داد:

-بله! خداروشکر. برامون اومد داشته، انشا... که دو طرفه بشه!

باراد به شوخی گازی دیگر در خیارش فرو کرد و گفت:

-مگه میشه با مانساخت. یه گل از گل های بهشتیم.

اشاره به برنایی که خیره سوزان را می نگریست، کرد:

-به این برج زهره مادر توجه نکن، مهم منم که برنارو دو دستی تقدیمت میکنم.

چرا؟ چون اخلاق کاری داری. چرا؟ زیرا منش انسانیت داری!

سوزان و جمع به طبع حرفش خندیدند. البته عطیه هنوز به جو عادت نکرده

بود و مدام در و دیوار تجملاتی آن را خانه را با اندک سوادش تخمین می زد.

خسرو اینبار بحث را به سمت عطیه تغییر مسیر داد تا پیرزن احساس غریبی

نکند.

-خب حاج خانوم. حالتون خوبه؟ روزگارتون میچرخه؟

عطیه لبخند زد و دهان باز کرد:

-خداوشکر همه چیز عالیه. به لطف شما روزگار مام بکامه!

خواهش می کنم خسرو با بلند شدن مهوش برای آوردن پاره ای از پذیرایی ها
به سالن، یکی شد.

-الان برمیگردم.

عطیه لبخند زد و اینطور به او و رفتنش، رای مثبت داد. خسرو نزدیک تر شد و
با توجه به نزدیک بودن سنش به عطیه، با او به اختلات کردن پرداخت.
سوزان دست دخترکش را گرفت و آهسته پرسید:

-دستت درد نداره؟!

آدرینا که حوصله اش حسابی سر رفته بود، طبق بازی آهسته گفت:

-دلم میخواد از اینجا بریم ماما....

ژست، [۱۷، ۱۲، ۱۱:۵۹:۱۹]

سوزان که باران را نزدیک خود حس می کرد، حرف دخترکش را قطع کرد و با بلند کردنش از جا، یکهو به سمت باران برگشت و پرسید:

-میشه یه اتاق به من نشون بدین. آدرینا یه مشکلی داره باید حلش کنم!

باران از جا بلند شد و لبخند زد.

-آره عزیزم از اینجا بیا...

-نه عزیزم. خودم میرم، فقط آدرس بده!

برنا زیر نظر گرفتش و باراد بی نگاه کردن هم میتوانست بفهمد برنا زیر نظرش دارد.

باران باشه ای گفت و آدرس اتاق خودش که طبقه بالا بود را به سوزان داد. سوزان دخترکش را آهسته بغل زد و از پله ها بالا رفت. میدانست پا و دست هایش هنوز درد دارند، هر چند کم ولی درد داشتند. فوراً وارد اتاق شد و آدرینایش را بغل زد.

محکم! مادرانه! پر از حس های قشنگ! با خوشبو ترین عصاره های موجود! همراه
با اشک هایی که خداهم به تماشای ریختنشان نشسته بود، مگر نمی گویند
بهشت زیر پای مادران است؟ او حاضر بود بهشت زیر پایش را بفروشد فقط
دخترکش را داشته باشد. بی هیچ دردسر و نداشتن های دور و برش!
صدای آدرینا از این نزدیکی های درد آور در آمده بود. چقدر سخت او که
نمیدانست مادر بودن چه سختی هایی برای سوزان به ارمغان آورده است!
سر آدرینا با احتیاطی که خرج دست و پایش کرد، روی سینه اش گذاشت و
چشم بست:

-بذار آروم شم ارومم. هیچی نگو آدری.

آدرینا هیچ نگفت و به صدای قلب مادرش که زیباترین ملودی ممکن بود، گوش
سپرد و به این نتیجه رسید که دردهایش تمام شدند.

مادر و دختری آن دو ادامه دار می شد که برنا با دو تکه به در زدن وارد شد و
عروسک در دستش را جلوی صورتش گرفت.

-آدرینای خوشگل منو قبول می کنه یا نه؟!

آدرینا به خرس صورتی رنگی که صورت برنا را پوشانده بود، نگریست و جیغ خفیفی کشید.

-والای چه قشنگه! مرسی عمو...

سوزان عصبی برنا را زیر نظر گرفت و بلافاصله به سمت آدرینای ساکت این روز ها و خوشحال این لحظه اش برگشت.

-مامان خودم برات بهترشو می خرم. عمو رو اذیت نکن!

آدرینا به مادرش چسبید و انگشت در دهان فرو برد.

-ولی قشنگه.

برنا جلو آمد و با گرفتنش به سمت آدرینا، کنار گوش سوزان گفت:

-جلوی چیزی که داره تموم جونت رو میسوزونه بگیر، من اونی که باید از دستش عصبانی باشی نیستم.

سوزان دهان باز کرد حرفی بزند که خوشحالی آدرینا تمام حال داغانش را خوشی بخشید. دهان بست و پشت به برنا اشک هایش را پاک کرد که برنا با مشغول

دیدن آدرینا، با یک حرکت خود را جلوی سوزان کشید و سینه به سینه اش ایستاد. سوزان به سمت دیوار و برنا چسبیده به دیوار! اگر کسی سر می رسید، بدترین افکار را در ذهنش سرازیر می کرد.

برنا چشم خیره و دهان باز کرد. گستاخ و ریلکس، گفت:

-تا وقتی بهت الهام نکردم از من نترس! موقعش که بشه خودم بهت اطلاع میدم
موقع ترسیدنته!

دست به سمت چشم های سوزان برد که سوزان سرش را عقب کشید.

-خواستم دستمال چشمت بشه دستام. نکش عقب!

سوزان پوزخند زد و برنا با انداختن ابرویش به بالا، جوابش را داد. دستش را مشت کرد و شاهرگش را به بینی سوزان نزدیک کرد:

-بوش چطوره؟!

ژست, [۱۷, ۱۲, ۱۱: ۵۹: ۱۹]

سوزان هوشیار بود، مست شد. درست بود، خراب شد.

این مرد قصد کشتنش را داشت؟ یک عطر ماندگار از قدیمی هایش را چطور در

لباس هایش عطرافشانی کرده بود؟

بو کشید عمیق! چشم بست، محکم! نگاه تیز کرد مثل عقاب!

-این... این بو؟

برنا نیش خند زد و عقب کشید. به سمت آدرینا رفت و بغلش زد:

-بهتر شدی عزیزه عمو؟

آدرینا سری تکان داد و عروسکی که برنا برایش خریده بود را در آغوش فشرد.

-خوبم. کمی پاها و دستم درد میکنه که اونم ماما...

بازی یادش آمد و نقش هارا عوض کرد. اشاره ای به سوزانِ همچنان متعجب

کرد و گفت:

-اون خانوم... پماد واسم میماله...

سوزان از شدت مبهوت بودنش تا اندازه ای کاست و حواسش را به دخترکش داد.

با شوق نگاهش کرد و لبخند زد.

-الهی من قربونت برم. نبینم درموندگیت رو...

به سمت برنا رفت و دخترش را از او پس گرفت.

-بیا ببینم وروجک من!

آدرینا با ذوق عروسک خودش را در آغوش سوزان جای داد و صورتش را به او مالید:

-مامان خیلی خوشگله...

سوزان با سر تایید کرد و با لب نجوا کرد:

-به خوشگلی خودت نیست که! تو زیباترینی.

دستی به لپ های قرمز شده ی دخترکش کشید:

-با این لپ های قرمزت.

نوازشی بر موهایش شد:

-با این موهای شلاقیت!

برنا به رفتارهای سوزان با دخترکش نگریست و قدم عقب رفته ی سوزان را جلو

رفتنش جبران کرد:

-یه لحظه قرضش نمیدی؟

آدرینا مابین برنا و مادرش گیر کرده بود و هر لحظه از آغوش یکی به دیگری

تغییر محیط می داد.

-نه نمیدم!

برنا آب دهان قورت داد و ابرو بالا انداخت:

-ولی من می خوامش! و هر وقت یه چیزی رو بخوام به دستش میارم!

دست بالا برد و با حرکتی نمایشی، بوی عطر را به بینی اش رساند:

-مثل خریدن یه عطر قدیمی که جز یه مغازه ی نادر، کسه دیگه ای ندارتش!

سوزان با چشم های باز نگاهش کرد و خواست حرفی بزند که آدرینا از دستش قاپیده شد. او ماند و دستی که خالی از دخترش بود. او ماند و برنایی که نگاهی برنده داشت.

-دخترم...

برنا لبخندی ساختگی زد:

-پایین که جوهره دیگه ای معرفی شد. دختر امیرحسین پسرخاله یا پسرعموم که امشب یه مهمونی سن بالا دعوت شده بودن و ما آدرینارو با خودمون آوردیم اینجا!

داغ شد. بی اعصاب شد. اصلا خودِ خودِ زنِ تیرماهی شد. مگر میشد این همه حرف را یکجا تحمل کند؟ خودِ خدا میدانست که او نمی توانست بیشتر از آن طعنه های آن مرد بی اخلاق را تحمل کند!

دخترش را با یک حرکت پس گرفت و با صدای تقریبا محکمی، کنار گوش خود برنا گفت:

-هر وقت فرق بین عطر فیک و اصل رو تشخیص دادی، میتونی مهر مادری رو

از دوست دختر های رنگ و وارنگت تشخیص بدی جناب پیرزادا!

پوزخند زد و قصد رفتن کرد. خوب میدانست الان دست های برنا مشت و نگاهش

را زخمی کرده است.

آنقدر عصبی رفت که کیف روی دوشش را پرت شده دید اما بی توجهی کرد.

برای یک لحظه توجه اش از دختر سوخته اش پرت شد و پله ها را با شتاب

پایین رفت. آخ های آدرینا را دقیقا سر پله ی اول شنید و قلبش تیر کشید. نه

ایستاد و نه راه افتاد. مانند دیوانگان معلق شد. بین آسمان و زمین رها شد. دلش

نه در سینه می کوبید و در بیرون از قفسه ی سینه، دقیقا مابین سینه ی خود

و سینه ی آدرینا داشت از جا در می آمد.

-دخترم...

و در همین کلمه چه حرف ها ریخته شده بود.

عطیه با دیدنش، تازه به خالی بودن جایش پی برد. گفتگوش با خسرو و

همسرش را نیمه تمام گذاشت و به سمت نوه و دخترش دوید. سوزان را به راه

پله تکیه داد و دخترش را از دست او گرفت. لباس ها را از تنش فاصله داد تا باد به بدنش بخورد و سوختگی اش را از تن دور کند.

به سمت سوزان برگشت و پرسید:

-چی شد سوزان؟ چرا یهویی رفتی...

سوزان چشم بست و دست روی پیشانی اش کشید. دخترکش را فدای یک عصبانیت بی مورد از آن جوان بور کرده بود؟ خدا لعنتش کند... خدا نابودش کند...

-هیچی مامان عطی. پله هارو تند تند اومدم دردش اومده...

آدرنیا جیغ می کشید و هیچ کس نمی توانست آرامش کند. کار به جایی رسید که مهوش از جا بلند شد و خسرو به سمتشان دوید. باراد بالای سر سوزان ایستاد و باران به سمت جعبه های کمک های اولیه دوید. سالن خالی از افراد شد و همه به سمت آشپزخانه که خنک ترین جا بود دویدند. سوزان آنقدر در شوک به سر می برد که همانجا ایستاد و دست به نرده ها قفل کرد. زیر لب نالید:

-من چیکار کردم؟

برنا بالای سرش، روی پله ها ایستاده بود و نگاهش می کرد. به سمتش آمد و درست در همسایگی باراد که سعی در آرام کردن سوزان داشت ایستاد و پرسید:

-چرا میزنی خودتو؟ داد و هوار برای چیه؟ چی شده؟

باراد زیر صورتش خم شد و آهسته گفت:

-سوزان... اروم باش چیزی نشده که! الله اکبر که شما زن ها فقط بزرگ میکنین
یه بحث رو!

سوزان سر بالا آورد. هنوز هم شوک در رفتارهایش تعویه سازی شده بود.

-من چیکار کردم؟

نگاه همیشه خمارش اینبار گشادترین حالت خود را تجربه می کردند. دست بالا برد و بی تعارف به گوش خودش کوباند:

-منِ احمق چیکار کردم؟!

ژست، [۱۷، ۱۲، ۱۱: ۲۰۰۲]

باراد ضربه ای به پیشانی خودش زد و خواست دستش را بگیرد که برنا پیش دستی کرد و دستش را محکم گرفت. شانه به شانه اش چسباند و چشم در چشمش شد:

-چته تو؟ رم کردی چرا؟ خوبه دخترت... کمی خنک شه حالش جا میاد!
سوزان حرص خورد. انرژی کم آورد. اصلا قلبش دیگر نتپید و مغزش دیگر فرمان نداد!

نفهمید چطور و کی و کجا و چگونه دست از دست های برنا جدا کرد و با آن چنان شدتی به صورتش کوباند که صدایش در گوش باراد، برنا و خودش انعکاس برداشت.

-تو حرف نزن! تو یکی حرف نزن که اعصاب من شده الاکلنگ حرفا و نیش و کنایه هات!

دست روی سرش کشید و با جلو کشیدن شالش، نگاهی به باراد متعجب و برنای
مات و مبهوت شده انداخت و به سمت اتاق برگشت تا با برداشتن کیفش به خانه
برگردند. بس بود هر چه کشید امشب!

پله ها را تند و تند بالا رفت. به اتاق کدایی برگشت و دستش برای روشن کردن
لامپ رفت که دست برنا بر روی دستش، روی کلید برق قرار گرفت. سینه به
سینه اش شد و به دیوار اتاق چسباندش!

انگار چسبی از روی دهان سوزان جدا کردند و او تازه راه نطق کشیدنش را باز
شده دید:

-ولم کن! ولم کن میخوام برم. دیگه نه قراردادی با تو دارم و نه کاره دیگه ای!
تو برو با همون طرلانی که بی هیچ قید و بندی فقط بله تحویل میدی بساز! برو
و دیگه دور و بر من پیدات نشه!

سیاه بود. تاریکی را در آغوش خود و برنا پنهان کرده بود. قفسه ی سینه ی برنا
و فشار قلبی که بی امان می کوبید را حس می کرد اما نمی خواست دم به تله
ی آن مرد بور بدهد.

-برو عقب و گرنه جیغ میزنم!

برنا هیچ نمی گفت تا آرام شود اما این زن آرام بشو نبود! نبود! لامصب انگار جیغ های دنیا را در زبانش تزریق کرده بودند.

-ولم کن... جیغ میزنم به جان آدرینام...

دید برنا تکان نمی خورد و عملی کرد تهدیدش را! دهان باز کرد جیغ بکشد که برنا بی هوا از کارش و با هوا از مردانگی اش، لب به لبش چسباند و به شیوه ی خود، آرامش کرد!

ژست، [۱۱، ۱۲، ۱۷، ۲۰:۰۲]

#۱۳۴

بعد از چند سال بوسه ای یکهوایی ای را تجربه می کرد؟ با حسابی سر انگشتی هم می توانست بفهمد کم کم ۴ سال است!

نفس نفس زد. نگاه ماتش را از برنایی که تازه به خود آمده بود، گرفت و هیچ نگفت. کیفش را از روی زمین برداشت و در همان تاریکی تصمیم به رفتن گرفت. بی ذهنیت رفت و پایش به وسایل باران گیر کرد. روی زمین پرت شد و حالش از ناتوانی اش بهم خورد. چراغ روشن شد و برنا را بالای سرش ایستاده دید. دست های دراز شده ی اوپی که قصد کمک داشت را با پشت دست کنار زد و به کمک میزی که در قسمت شرقی اتاق بود، از جا بلند شد.

-ممنون از دعوت!

در را بست و اینبار بی هیچ دست اندازی، خود را به پایین رساند. رفت و نفهمید که دست های برنا بر روی لب هایش کشیده شد:

-به شیرینی عسل!

مچ دستش به بینی اش مالش داده شد:

-به شیرینی بوی مشترک تو و رخساره!

✱

عطیه سینی چای را با چند تکه نبات برای جا آمدن حال سوزان، برایش آورد.

-دخترم عکس العملت خیلی بد بود. چرا اینطوری شدی آخه؟! بعد از اون چرا

فوری اومدی گفתי بریم؟ تند و تیز مارو راهی خونه کردی؟ با تاکسی اومدنمون

هم خیلی زشت بود. اون بنده خدا ماشین رو به خاطر ما بیرون گذاشته بود.

دخترکش را کنار خود روی تخت خوابانده بود و بالای سر، موهایش را نوازش

می کرد.

-مامان عطی من دیگه طاقت یک لحظه درد کشیدن دخترم رو ندارم. پیش

خودم نداشتنتش کم دردی که حالا بخوام با اینهمه دردش هم خودمو مجازات

کنم؟ اون آقا منو تقریبا به زور برد. تو نباید قبول می کردی...

عطیه حرفش را قطع کرد:

-دختر به تو و دخترت کمک کرده بود...

-من به شیوه ی خودم داشتم جبران می کردم. قرار بود در ازای این همه

محبتش توی کار مشترکمون باهم، حقوق کمتری دریافت کنم!

عطیه نبات ها را در چای ریخت و مشغول حل کردن شد:

-خب من چه میدونستم مادر. در ثانی جوون بدی به نظر نمیاد که!

سوزان با شنیدن این حرف از جانب عطیه به فکر بوسه ی خود با برنا فرو رفت.

آهی کشید و موهای دخترکش را رها و لیوان را از دست دراز شده ی عطیه

گرفت:

-مرسی!

عطیه مشکوک نگاهش کرد:

-بین تو و اون پسر که خبری نیست!

سوزان هول شده، قند در گلویش برگشت خورد.

-چی می گی مامان عطی؟ اون و من؟ مگه اینکه بخوای کارتون تام و جری رو

به واقعیت برسونی!

عطیه متفکر شد:

-یعنی میگی همیشه؟

سوزان سر بالا برد:

-نه! همیشه... پاشو جاتو بنداز که باید بخوابیم! خیلی خسته ایم!

عطیه پووفی کشید و دست روی زانو هایش گذاشت:

-تا این سینی رو برادرم و چراغ های حیاط رو خاموش کنم، میام مادر! تو بخواب

پیش دخترت. درد نداره دیگه؟

سوزان لبخندی به لب های باد کرده ی نازدانه اش کرد:

-نه خداروشکر. خوب شد. حالا دست خودم شروع به سوزش کرده.

-فدات شم الان برات روغن میارم.

-باشه مامان عطی. برو و بیا!

با رفتن عطیه، چشم های سوزان بسته شد. تاریکی مطلق پشت پلک هایش،

بوسه ی کدایی روشن ترین صفحه ی ذهنش را به خود اختصاص داد.

به چپ چرخید و چشم باز کرد.

در دل گفت:

-عطر من و رخساره رو از کجا گیر آورده بود؟!!

دست زیر سرش گذاشت و زیر لب گفت:

-خدایا خودت عاقبتم رو با این زبون نفهم به خیر کن!

*

ژست, [۱۱,۱۲,۱۷:۲۰۰۲]

۱۳۵#

گاهی ماه با تمام زیبایی اش در نظر جای نمی گیرد و تمام زیبایی ها را صرفا در

یک نفر می بینی!

بر روی صندلی راحتی اش لم داد.

با فکر کردن به آن صحنه ای که مردانگی اش را بیدار کرده بود، لبخندی خبیث زد.

-آخ سنیوریتا! آخ!

بعد از ماه ها سیگاری آتش زد و رو به نور ماهی که سالن بزرگش را نیمه روشن کرده بود، پکی عمیق زد.

-میسیس فارابی!

نیش خند زد:

-با اون لب های شیرین!

پا روی پا انداخت:

-هر چی چموش تر، خوشمزه تر!

پکی دیگر به کام گرفت:

-کیش و تو، یه ترادژی عالی برای من میسازه!

باراد برای آنکه امشب برنا را تنها نگذارد، همراه او به خانه اش آمده بود.

از اتاق کار برنا بیرون آمد و طرحی که باران کشیده بود را روی سینه گرفت و از راه دور گفت:

-برنا! بری من! اینو ببین دوست داری؟ طرحش عالیه ها! میتونیم برای خواننده هایی که با واسطه کار می کنن، بفرستیم. چی میگی؟!

برنا پوکی دیگر از سیگار گرفت و سر به سمت برنا برگرداند. به طرحی که خاص بودنش در یقه ی دو طرفه ی متفاوت گنجانده می شد، نگاهی انداخت:

-خوبه، حرفاشو بزن!

باراد به سیگار کشیدنش خیره شد و تقریباً داد کشید:

-برنا؟ سیگار؟ دو خط موازی که قرار بود به من نرسن، الان شدن مثلث دوزنقه؟! نزدیک شد و سعی کرد سیگار را از دست برنا بقاپد. برادر بزرگتر دست عقب کشید:

-به تو ربطی نداره باراد! امشب میخوام به بدنم نیکوتین هدیه بدم. تو هنوز توی ریاضی لق می زنی؟

باراد چشم های گردو شده اش را بست و دوباره باز کرد:

-پسر تو زده به سرتا! ریاضی من با چهارتا شکل شناسی حل میشه ولی این نخ

به نخ دادن های تو با صدتا سرنخ هم حل نمیشه. نکن جون جدت! اینو دیگه با

من مغز من دیکته نکن که توی ادبیاتم لق میزنم!

برنا از روی صندلی بلند شد و ته سیگارش را به دست باراد داد:

-ته سیگارو نوش کن و بعدش بیا بریم بستکبال!

باراد گیج نگاهش کرد:

-مطمئنی توی سیگاره چیزی جز تنباکو نبوده؟ داداشم داری گیج میزنی

ها!سیگار، ورزش! حتما بعدشم دمنوش های مش مش رو میخوای!

برنا پوزخند زد و دستی در هوا تکان داد:

-امشب یه حال خوشی دارم که ورزش و سیگار و هر زهر مار دیگه ای به بدنم

برسونم، نمیتونه خرابش کنه. لامصب گوشت زدم بر بدن!

باراد ترجیح داد دیگر با او بحث نکند و با پوشیدن لباس های بستکبال، با برنا ورزشی شبانه شریک شود.

ژست, [۱۱,۱۲,۱۷ ۲۰:۰۲]

۱۳۶#

دلتنگ برنایش بود. مرد زندگی اش!

پسرکش را خواباند و به حمام رفت. به خود رسید و آینه را برای طعنه زدن به زیبایی اش انتخاب کرد.

لبخندی به لب های بنفش کرده اش زد و با پوشیدن لباسی بدن نما که تتویش را به نمایش می گذاشت، توی هال نشست.

موبایلش را در آورد و به برنا زنگ زد. جوابی نگرفت اما ناامید نشد. همیشه حق را به او می داد. اصلا تمام حق های دنیا برای برنا، فقط نیم وجب از حق های دنیا را میخواست آن هم فقط برای پسرش!

اس ام اسی برایش فرستاد:

- "سلام! من و حسام بیداریم. قبل از کیش بیا تا ببینمت، خیلی دلم برات تنگ شده! خواهش میکنم نه نگو! نمی خوابم تا بیای!"

موبایل را روی پاهایش چرخاند و چشم بست. بار و بندیل ذهنش را بست و سفر کرد به روز ها قبل!

"

تمام بدنش درد می کرد. انگار با تریلی ۱۸ چرخ تمام تنش را زیر گرفته بودند. زیر دل و کمرش عمیقا تیر می کشید.

شیرموزی که سوزان برایش آماده کرده بود را خورد اما باز هم نتوانست انرژی لازم را به دست آورد.

-سوزان دارم میمیرم از درد!

سوزان نزدیک شد و دستش را پشت کمرش گذاشت تا راحت بلند شود.

-میخواهی ببرمت دکتر؟

وزن خود را بر روی شانه ی سوزان انداخت:

-نه دختر. برم چی میگه مثلاً؟ ماه دخترنگیته و...

سوزان پووف کشید و روی مبل رهایش کرد.

-پس من برات یکم آویشن درست می کنم.

سرتکان داد و پاهایش را روی میز جلوی مبل دراز کرد. تحت هیچ شرایطی

حاضر نبود به سوزان از وجود برنا یا نامردی ای که دیشب بر سرش آورد، چیزی

بگوید. باید این راز را مخفی می کرد... اگر سوزان می فهمید، امیرحسین می

فهمید و...

صدای سوزان را شنید که از آشپزخانه تقریباً داد می کشید:

-دختر کی بریم برای خرید های عروسی؟!!

گنگ جواب داد:

-عروسی؟!

-آره دیگه! امیرحسین با باباش حرف زده. آماده ایم برای قر دادن!

خود را به رخساره رساند. روبه رویش ایستاد و چرخى به بدنش داد:

-چه شود! عروسی دوستت با پسرخاله و عموت! وای رخساره من چی بیوشم؟

رخساره به دل خجسته ی سوزان نیش خند زد:

-دلت خوشه ها! با شوهر بداخلاق تو و امیرحسین یخ میشه عروسی خوبی برگزار

کرد آخه؟!

سوزان دست رخساره را در حصار خود زندانی کرد و لبخند زنان گفت:

-به مرد ها توجهی نکن جونم! من و تو باید به خودمون برسیم و بدرخشیم. گور

پدر مرد و مردونه رفتار کردن هاشون!

از دل رخساره فقط خودش خبر داشت. باید چه می گفت؟

باید می نالید؟ از کی؟! از کرده ی خودش؟!

نفس عمیقی کشید.

-بیخیال سوزان. حالا کو تا عروسی! بیا بشین پیشم، دلم برای خودت تنگ شده.

امروز که حالم بد شد و گفتم بیای، نمیدونستم اینقدر میتونی حالمو خوب کنی.

بیا همزاد من! بیا هم خال و تتوی من! بیا هم عطر من!

سوزان مستانه خندید و بی خبر از بلاهایی که شب گذشته زندگی دوستش را

دچار تغییر کرده بود، او را در آغوش گرفت.

"

میخواست مروری بر خاطرات کند اما انگار زمان، زمان مناسبی نبود. در خانه

اش به صدا در آمد و او مجبوری از جا بلند شد. با فکر اینکه برنا پشت در است،

نازی به گردنش داد و به سمت در رفت.

آهسته لای در را باز کرد و مات شد. سوزان؟ دم در این خانه چه میخواهد؟ آن

موقع شب چه شده بود!؟

-سوزان؟!!

سوزان گریست و خود را در آغوش دوستش انداخت.

-بهت احتیاج دارم رخی!

رخساره دستش را گرفت و به داخل آوردش! پشت سرش را نگریست و با ندیدن

برنا، نفس راحتی کشید.

در را پشت سر خود بست.

-چی شده قربونت برم؟!!

-حالم بده رخی. مامان عطی رو خوابوندم و اومدم. حال بدی دارم. امشب... امشب

من یه کار اشتباه کردم. امشب نباید مادر بودنم رو یادم می رفت اگه یادم رفت

باید فوری یادم می اومد و میزدم توی گوش کسی که من رو...

رخساره صورت گریان دوستش را قاب گرفت:

-چی شده؟! کی تورو به این روز انداخته؟!!

سوزان بی تعارف گفت:

-یه نامرد مثل اون نامردی که تورو به این روز انداخت. به من دست زد. به صورتم دست درازی کرد رخساره.

و گریست.

-دارم بالا میارم از این وضعیتی که برای خودم ساختم و به اون اجازه ی همچین غلط کاری رو دادم...

رخساره آهی کشید و در آغوشش کشید.

-بمیرم برای دلت. بیا بشین برات چای بیارم.

سوزان سری تکان داد و از آغوشش بیرون آمد. روی مبل نشست و سرش را در آغوش گرفت. پووفی کشید و برای بار هزارم برنا را لعنت کرد. عذاب وجدان مثل خره، جسم و روحش را می خورد.

-رخساره من با این یارو چیکار کنم؟

رخساره چای که برای آمدن برنا آماده کرده بود را برای سوزان آورد و به دستش داد:

-جون دل من! عزيزه من قشنگ بگو بينم چي شده! چيكار كرده. اصلا كيه؟

اسم و رسمش چيه!

سوزان لب باز كرد حرف بزند كه صدای جیغ حسام از اتاق حرفش را قطع كرد.

همزمان كلید درون در چرخید، برنا وارد شد. سوزان مات، برنا گنگ و رخساره

محو صحنه ی حاضر را تشكيل دادند.

سوزان زیر لب با بهتی كه به چهره ای بخشید، گفت:

-ب...برنا؟!!

ژست، [۱۷، ۱۲، ۱۱ ۳:۰۲۰]

#۱۳۷

برنا وارد شد و پس از او باراد پدیدار شد. اوضاع آنقدر وخیم دیده می شد كه

همه با دهان باز همدیگر را می نگرستند.

باراد اول از همه به حرف آمد:

-سلام! سوزان خانوم تو اینجا و ما اینجا؟! یکم عجیب شد!

برنا را تقریبا به داخل هول داد و در را بست.

-برنا جان یکم بری جلوتر متراژ خونه کم نمیشه ها!

رخساره لبخندی روی لب کاشت و جلو رفت.

-سلام. خوش اومدین. بیاین داخل! همدیگه رو میشناسین؟ نمیدونستم!

سوزان همچنان با تعجب نگاه می کرد که باراد ادامه ی حرف رخساره را داد:

-آره. ما باسوزان خانوم توی یه کار شریک شدیم! ایشون عکاس حرفه ایه کار ما

شده! حتی توی سفر کیشم مارو همراهی میکنه. بچه کجاست؟ خوابه؟ اومدیم

ببریمش بیمارستان. آخه پیام دادی مریضه...

حالت صورت باراد درسی به رخساره داد که حواسش باشد خراب نکند. رخساره

پیامش را گرفت و با لبخندی تایید کرد و جواب داد:

-آره. شرمنده تورو خدا. نخواستم مزاحم بشم ولی...

برنا در حالی که تماس چشمی اش با سوزان را لحظه ای قطع نمی کرد، گفت:

-بچه رو بیار ببریم دکتر!

رخساره آب دهان قورت داد و چشمی گفت. به اتاق سمت اتاق حسام رفت و از

مهلکه گریخت.

سوزان نگاهی مشکوک به باراد و برنا انداخت و لب زد:

-شما از کجا رخساره رو میشناسین؟

باراد مزه پراند:

-از همونجا که تو میشناسیش!

سوزان شوخی اش را برای اولین بی جواب گذاشت:

-سوالم جواب داشت!

برنا بی آنکه هول شدگی قبل را در رفتارش داشته باشد، گفت:

-صاحب خونشیم! جز ما کسی رو نداشت. کلیدو برای همین با خودمون داشتیم!

باراد پشت سر هم، سرتکان داد:

-آ...آره! نگفته بود بهت؟!

سوزان سر بالا فرستاد:

-نه! نگفته بود. فکر نمی کنم کلید انداختن توی خونه ی یه خانوم درست باشه!

برنا زبان درازی کرد:

-فکر کردیم آمادست. بچه ش مریض بود و فکر میکردیم مشغول نگه داری از

اونه! پیامش هم هست.

سوزان نگاه زخم دار از اول شبش را به او خیره کرد:

-شما عادت داری بی اجازه وارد حریم بشی. فکر کنم برای رخساره هم عادی

شده!

باراد ابرو انداخت و انگشت شصتش را بالا آورد:

-براوو! ه بده داداش!

برنا اخمی نثار باراد کرد و سر به سمت سوزان برگرداند:

-من حریم هایی که به روم بازه رو رد نمی کنم.

صدایش را بالا برد:

-رخساره خانوم بچتون آماده نشد!؟

رخساره با حسامی که لباس پوشیده در آغوشش خوابیده و آماده برای بیرون رفتن بود، جلوی برنا قرار گرفت.

-بخشید مزاحم شما شدم. خودم میتونم با سوزان ببرمش!

سوزان اول با طعنه به برنا گفت:

-دم اون حریمی که شما رو بی اجازه راه میده داخل، یه ورود ممنوع میزنم.

و با رو کردن به رخساره ادامه داد:

-خودم می برمت عزیزم. آقایونو مرخص کن.

باراد لب هایش را درون دهان کشید.

-فینیش! ما رفتیم!

برنا بازویش را در دست گرفت.

-ما سر خود نیومدیم داداش! میمونیم و به رخساره خانوم کمک می کنیم. سوزان

خانوم میتونن برن به بستن حریمشون فکر کنن!

چشم در چشم سوزان دوخت:

-قبوله؟!

سوزان پوزخند زد و از جا بلند شد. حال خرابش خراب تر می شد اگر جواب این

انسان نفهم را نمی داد.

-من کنار دوستم میمونم!

دست هایش را در بازوی رخساره قفل کرد.

-بریم رخساره؟!

رخساره در وضع اسفباری گیر کرده بود و نمیدانست باید چکار کند. به چشم

های برنا نگاه کرد و خواست حرفی بزند که اخم های جوان، دهانش را بست.

-رخساره جان نمیخواهی چیزی بگی دوستم؟

رخساره سربالا آورد و فقط گفت:

-من با سوزان می‌رم. مرسی که اومدین ولی مزاحم دوستم کم تر شرمنده میشم!

برنا ابرویی معنادار بالا انداخت و گفت:

-باشه! انتخاب های حساس توی موقعیت های حساس رو دوست دارم. شب

بخیر!

اینبار به جای نگه داشتن، باراد را به سمت بیرون هول داد و حتی نگذاشت جوان

بیچاره شب بخیری به آن دو زن تحویل دهد.

رخساره لب هایش را محکم روی هم فشرد تا گریه اش نگیرد. چه می کرد؟!

گیر کرده بود!

-ول کن! حسام رو میخوابونم. اگر حالش خیلی وخیم شد می برمش!

سوزان متعجب نگاهش کرد:

-تو چت شده رخساره؟

بازویش را از دست سوزان بیرون آورد.

-سردرد گرفتم. اونطور وارد شدنت منو ترسونند. بذار حسامو بذارم سر جات
برمیگردم.

گفت اما به جای حسام، فکرش در حوالی برنا پرواز می کرد. میدانست او الان به
اندازه ای عصبانی است که خون خونش را می خورد.

برنا در حالی که دست هایش را مشت کرده بود، فرمان ماشین را هدف قرار داد
و ضربه ای به آن زد.

باراد که تا آن لحظه زبان به کم گرفته بود، بالاخره به حرف آمد:

-برنا؟ رابطه ی رخساره و سوزان با هم چیه؟! چرا من باید الکی بگم اون بچه

مریضه و اومدیم که ببریمش دکتر؟!!

برنا چشم بست و دست مشت کرد.

-من دهن این رخسارو...

خواست پیاده شود که باراد دستش را گرفت.

-فعلا نه! فعلا هیچ حرکتی نکن! به من بگو... برام تعریف کن اینجا چه خبره!

برنا با دندان به جان لب هایش افتاد و پوست لب هایش را کند.

ژست, [۱۱,۱۲,۱۷ ۲۰:۰۳]

#۱۳۸

-به سوزان شک کردم. عطرش با رخساره یکی بود. تتوی روی دستش با اون یکی بود. بارها بهت گفتم و تو رد کردی. گفتم این شباهت ها میتونه باشه...

باراد سر تکان.

-خب... خب بعدش!

-یه روز که تیپ کاملاً سفید زده بود، شکم به یقین تبدیل شد. میدونی دقیقا این تیپ رو تو تن رخساره، او زمانی که میرفتم کشتی دیده بودم. رفتم سراغش، پرسیدم. دونه به دونه از سوزان بهش گفتم و اون بیشتر شوکه شد. اصلاً نمیدونست سوزان با من داره همکاری می کنه.

-ولی تو میدونستی دوستی داره که همه جوهره کنارشه. فقط اسمش رو
نمیدونستی!

برنا صدایش را بالا برد.

-آره... آره... میدونستم. میدونستم ولی نخواستم اسمش رو بدونم و نخواستم
اسمم هیچوقت به گوش اون ادم برسه. بعد از اون اتفاقات سیاه و کدري که افتاد
دیگه نخواستم هیچی ازم بدونن و هیچی ازش بدونم.

بهت در صورتش تزریق شد:

-ای وای من که نامزد قبلی این رخساره ی لعنتی امیرحسینی بود که من باهاش
دست دادم. برادرانه دستمو فشار داد. باراد بفهم! من چطور میتونم...

ضربه ای به پیشانی اش زد:

-همش به خاطر این دختره ی...

باراد میان حرفش پرید و با رها کردن دستش، چشم در چشم هایش دوخت:

-بیخیال گذشته. بیخیال روز هایی که داغونت کرد. روشن شو! بیدار شو! اون زن
رو باید اداره کنی چون بچه ی تورو اداره بزرگ میکنه...

برنا عصبی غرید:

-اون بچه ی من نیست. نیست... من مطمئنم! باراد به اندازه ی مثل سگ
پشیمون بودنم از گذشته میدونم که نیست. بجان مش مش مطمئنم!
نمی خورد قسم به نام مادر و اگر می خورد حقیقت را می گفت. اما... اما او که
در آن زمان خاص، حال درست و حسابی نداشت!
باراد آرامش کرد.

-باشه! باشه داداشم. فعلا بساز باهاش تا بعد از برگشت از کیش بری و ازش
آزمایش بگیری. تویی که تا حالا موقعیتش رو نداشتی، بعدش خودم پشتتم و
موقعیتش رو درست میکنم.

دل برنا آرام گرفت. حقیقتا که برادر، میتواند کوهی برای برادر باشد.

-این کیش کی میاد و میره! کی!

باراد زد به در شوخی!

-به زودی! اووف چه تجارتی بکنم من! هر لحظه با یه لوندی!

برنا پوزخندی زد و سوئیچ را چرخاند.

-بریم که حاله داره از محوطه ی خوش بهم میخوره.

باراد کمربندش را بست.

-بریم ولی تعریف کن چطوری راضیش کردی به سوزان چیزی نگه!؟

برنا سری تکان داد. ماشین را به راه انداخت و شروع به تعریف کردن، کرد:

-اومدم خونه ش و بهش گفتم که دوستی به نام سوزان داری و با یه دستی زدن،

شروع همکاریم با سوزان رو براش تعریف کردم. سوزانو براش منع کردم. حداقل

تا زمانی که با من در ارتباطه! فکر می کردم سوزان دانسته وارد زندگیم شده و

میخواستم یه طور دیگه توبیخش کنم! نمیدونستم که... نمیدونستم که کاملاً

تصادفی بوده و تمام این اتفاقات بی خبر از اون اتفاق افتاده! ولی امشب... امشب

وقتی به من پیام میده بیا و دلتنگم و شر و ور غلط میکنه به اونم میگه بیا! اگر

تو مجبور نبودی با من بیای، باید چیکار میکردم؟! به حرف می اومدم که سوزان
جون من با دوستت روی هم ریخته بودیم سال ها پیش؟!
پووف کشید.

-به هر حال من فعلا اون زن رو نیاز دارم و نباید باهاش کج تا کنم. بازم
خداروشکر تو بودی!
باراد بادی به غبغب قرض داد:

-من همیشه توی مواقع حساس توپ رو از دروازه میکشم بیرون. قدر نمیدونی!
برنا خنده ای کج کرد:

-برسونمت پیش رفیقت یا میای خونه ی من؟
-قرار بود بعد از رسوندنت خونه ی رخساره برم که دیگه نرفتم و دیر شد. ولش
کن، بریم یه خواب بزنیم بر بدن!

برنا با فشاری که به پدال گاز داد، حرفش را تایید کرد و به سمت خانه راند! راند
و نفهمید که زنی در چارچوب خانه ی کوچکش، بی قرار رفتار بد اوست.

-رخساره؟! اون ادم رو چقدر می شناسی؟

رخساره نفس عمیقی کشید و سینی چای را روی میز گذاشت.

-صاحب خونمه دیگه! و خیلی از کار های فنی خونه و کمک های بیرون رو بهم

میکنه. چطور؟!

سوزان بی آنکه ملاحظه ای به دل دوشش کند، بی خبر از دل او گفت:

-اون برنائه امشب منو بوسید.

ژست, [۱۷,۱۲,۱۱ ۰۳:۲۰]

#۱۳۹

بی خبر گفت اما آنچنان تلخ به دل رخساره نشست که به سرفه افتاد. دست

روی قفسه ی سینه اش گذاشت و سرخ شد. سوزان محکم ضربه ای پشت کمرش

زد و خود را جلوی صورتش کشاند:

-خوبی؟ چت شد؟!

رخساره نفس نفس زنان از کنار سوزان بلند شد و چشم هایش را بست. بی قرار بود! مثل سیر و سرکه در خود می جوشید. قلبش فشار سنگینی را تحمل می کرد. باز هم؟ باز هم باید می سوخت و می ساخت؟ باز هم باید می گفت چشم و دهان می بست؟ چرا سوزان؟ چرا با دوستش، او را امتحان می کند...

-سوزان من حال خوشی ندارم. بخاطر بچم و فشار هایی که این چند روز تحمل کردم، اصلاً نمیتونم گوش به حرف های تو بدم. ببخشید ولی دارم به اونشب لعنتی خودم برمیگردم...

با پشت دست بغضش را به گریه تبدیل کرد و اشک ریخت:

-نمیتونم باز باختن رو تحمل کنم. وقتی... وقتی اینطوری میگی و سعی داری من رو شریک راز خودت بدونی، حالم... حالم از حماقت های خودم بهم می خوره.

سوزان با دلسوزی نگاهش کرد. از جا بلند شد و او را در آغوش کشید.

-قربونت برم من! نکن با خودت. من غلط بکنم یادآور روز های بدت بشم، فقط
خواستم بدونی و به این آدم زیادی رو ندی. کلید خونه ت رو عوض کن! نذار
حریمت رو دستکاری کنه!

همان چند دقیقه در آغوش سوزان بودن، رخساره را به خود آورد. اشک هایش
را با پشت دست پاک کرد و سر از روی شانه ی سوزان بلند کرد.
-مرسی عزیزم. خوبم. مهم نیست دیگه! این حال من خوب و بدش بستگی به
یه نفر لعنتی داره!

سوزان صورت دوستش را قاب گرفت:

-همونی که اسمش شده لعنتی و منی که رفیق چند سالتم نمیدونم کیه؟ چرا
نمی گی تا دودمانشو با خاک یکسان کنم؟ چرا به من اعتماد نمی کنی...
ورود ممنوع برنا، دوستان رخساره بودند و هستند.

-همیشه... ول کن سوزان! اصلا نمی خوام بهش فکر کنم. میشه یه بحث دیگه
بکنیم؟

سوزان لب هایش را کج کرد و به سمت مبل رفت.

-نه عزیزم. من باید برم!

کیفش را از روی میز برداشت و به سمت رخساره برگشت.

-بخشید بی هوا اومدم و ببخشید اذیت کردم.

به رخساره نزدیک شد و با بوسیدن صورتش، گفت:

-نبینم اشک هاتو آجی! انشا... خیر نبینه...

رخساره در دل "خدا نکنه" ای گفت و با لبخند جواب داد:

-مرسی عزیزم. میموندی...

سوزان به فکر دختر و مادر بزرگش بود، بیشتر ماندن جایز نبود.

-نه عزیزم. برم تا مامان عطی بو نبرده. مراقب خودت باش، پسر ت خدایی نکنه

بی تابی کرد، زنگ بزن خودم میام!

رخساره "چشم"ی گفت و او راهی کرد. در که بسته شد، اشک هایش راه خود

را پیدا کردند.

قطره به قطره اشک ریخت و لب به دهان فرو برد. مانند بیچارگان پشت در در خود فرو ریخت و روی زمین سر کرد.

موبایلش را از جیب لباسش بیرون آورد و به برنا پیام داد:

"چطور تونستی با من اینکارو کنی؟ توی نامردی مدال آور میشی نامرد!"

دست هایش را در دهان فرو برد تا صدای گریه اش، حسام را بیدار نکند. موبایلش را روی زمین رها کرد و مثل مار در خود چمברה شد.

چشم هایش را بست و به ادامه ی خاطره هایی که با برنا سپری کرده بود، برگشت:

ژست، [۱۱، ۱۲، ۱۷، ۲۰:۰۳]

#۱۴۰

"

چند روز از شبی که با برنا گذرانده بود، می گذشت.

مربی برنا به خانه اش آمده بود تا با او صحبت کند.

چای ریخت و به سالن آمد.

-چی شده آقا امیرحسین؟!

امیرحسین، پا رو پا انداخت و موهای بسته شده اش را روی مبل قرار داد:

-اومدم تا معامله ای که با تو داشتم رو کامل کنم.

رخساره متعجب نگاهش کرد:

-معامله؟!

امیرحسین پوزخند زد:

-با برنا بودن رو من پیشنهاد دادم.

-ولی من دوش داشتم...

-هنوزم داری! هنوزم میخوای. این که چیز بدی نیست.

رخساره روی مبل نشست و مانند مهمانش، پا روی پا انداخت:

-میشنوم!

-تو طبق راهنمایی من، شبی که برنا کاملاً مست بود رو با خودت همراهی کردی.

طوری که اون فکر کنه با تو به طور کامل رابطه داشته!

رخساره سرخ شد.

-چی میگی...

امیرحسین انگشت اشاره اش را روی لب هایش کشید:

-هیش! بذار تمومش کنم. تو تقریباً ۱ ماه که بارداری. از شوهر عقدیت. اون شب

با برنا تا حدی پیش رفتی که هیچ اتفاقی برات نیفتاده اما اون ادم اونقدر مست

بوده که متوجه نیست و فکر می کنه بچه نتیجه ی اون شبشه...

رخساره از جا بلند شد. دست هایش را به هوا برد و صدایش را بالا برد:

-مردیکه می فهمی چی می گی؟ من خانواده دارم. مگه دیوانه ام از خودم حرف

در بیارم؟!

امیرحسین بی خیال سر تکان داد:

-تو هر چقدر میخوای انکار کن، حنات پیش من رنگی نداره.

دست بالا برد:

-جوش نیار، من و تو همراهیم. من کنار و پیش توام. چون نمی خوام برنا از توی

مشت های من بیرون بیاد!

رخساره کمی آرام شد اما به هیچ عنوان از موضعه اش پایین نیامد. در جایش

نشست:

-دیگه حق ندارین من رو هر جایی بدونین!

امیرحسین نیش خند زد:

-بیخیال این خاله زنک بازیا. از امروز تو باید بگی این بچه مال توه برنا! با داشتن

یه نقطه ضعف، میتونیم برنارو توی مشت داشته باشیم. هم تو و هم من! کاری

مشترک از گروه کشتی گیران خان!

رخساره چشم بست و دست مشت کرد:

-از خونه ی من برو بیرون!

امیرحسین دست دراز کرد و استکان چای اش را از روی سینی برداشت:

-مجبوری با من همکاری کنی وگرنه باید بدون عشق به ازدواجت برسی!

جرعه ای از چای اش را نوشید:

-طعم خوبی داره اما به خوش طعمی شراکتیم با تو نمیرسه!

"

با صدای چرخش کلید درون در، خود را عقب کشید و از جا بلند شد. دیدن برنا با جاری شدن دوباره ی اشک هایش یکی شد.

دری که به شدت بسته شد و نگاهی که به سختی برنا را کاوید، تنها حرکتی بود که در آن لحظه اتفاق افتاد.

-من به تو چی گفتم؟ گفتم با سوزان نرو. گفتم یا نگفتم؟

یک قدم جلو آمدن برنا با یا قدم عقب رفتن رخساره، الاکلنگی در شهر بازی های ذهن رخساره شده بود.

-من به تو هشدار دادم، اون شب توی سینما به تو امر کردم، اگر یکباره دیگه با

اون دختر ببینمت، دیگه خبری ازم نمیشنوی. گفتم یا نگفتم؟!

رخساره لب به دندان گزید و خواست حرفی بزند که دست برنا بالا رفت:

-فکر نکن دروغ بسازی. دیگه قید من رو میزنی و شمارت رو روی این موبایل

لغنتی نمی بینم. به شرفم قسم، به مرگ مش مشم اگر ببینم آنچنان مسدودیت

میکنم که هیچجوره نتونی پیدام کنی. میرم کیش و برمیگردم، تکلیفم رو باهات

روشن می کنم. فعلا هیس...

رخساره لب هایش را درون دهانش کشید و اشک ریخت:

-تو... تو چرا ا... اونو... بوسیدی؟!

برنا پوزخند زد و جلو رفت. دیگر رخساره به دیوار رسیده بود و جایی برای عقب

رفتن نداشت. برنا سینه به سینه اش ایستاد و با دو دستش، دو طرف او را حصار

کشید.

-ببوسم یا نبوسم به خودم مربوطه. تو حواست به دایره ای باشه که بیرون از اون

نری. رخساره من به تو گفتم این دختر رو زیاد توی زندگی من میبینی، بهت

گفتم ممکنه بدترین چیز هارو ازش بشنوی، گفتم من با این دختر کارها دارم.
گفتم یا نگفتم؟ تورو آماده کردم و تو با این وجود اونقدر روی نرو من رژه میری
که پشیمون شم از کارم. وظیفه ی تو خفه شدن و کار خاصی نکردنه. با این
دختر قطع ارتباط کن، تا زمانی که من بهت اجازه ندادم، حق جواب سلام دادنشم
نداری.

-من...

انگشت روی لب های رخساره کشید.

-یه شب... فقط یه شب بله گفتمی و این همه مدت مجبور به بله گفتن شدی.
امشبم بله می گی و عقب میکشی. اونقدر عقب که دیده نشی.

رخساره پشت سر هم، سر تکان داد:

-با... باشه! تو... تو که نمیری... تو که قصد با اون ریخت...

حرف رخساره را قطع کرد:

-نیست و اگر بود تو نمیتونستی حرفی بزنی. نیست و اگر بود تو نمیتونستی برای من فرمانروایی کنی. نیست و اگر بود باز تو مجبور به خفه شدن بودی. من با تو هیچم رخساره. اینو بفهم! تو با امیرحسین به من خیانت کردین. از اون حسام مادر مرده سو استفاده کردین تا توی مشتتون باشم. من تو شرایطی همکاری تو با امیرحسین رو فهمیدم که میخواستم عقدت کنم. میخواستم پدری کنم برای اون بچه! نکردی... خوب کاری نکردی و باید تاوان بدی. سال ها... به اندازه ی پیریت. تا جایی که خودت بخوای من باشم.

نفس کلافه اش را با دست کشیدن در سرش، بیرون داد:

ژست, [۱۱,۱۲,۱۷ ۲۰:۰۴]

#۱۴۱

-تورو همونموقع از زندگیم شوت کردم بیرون. وقتی با امیرحسین پشت سرهم آجر بدبختیم رو میچیدین، باید فکر این روز هارو میکردی.

ضربه ای به شانه ی رخساره زد و گرد روی لباسش را با سر انگشت گرفت:

-قلدری ممنوع! رابطه با اون دختر ممنوع! تا برگشتن کیش زنگ زدن روی
موبایلم ممنوع!

رخساره دست دراز کرد به سمتش که عقب کشید:

-دست درازی ممنوع!

عقب عقب رفت:

-شب بخیر!

پشت به رخساره کرد و بی توجه به گریه هایش، از در بیرون رفت و پشت در
نفس راحتش را بیرون داد. دست های مشت کرده اش را به زانویش کوبید:

-تو همونی بودی که گفתי دوستت دارم ولی عقد یکی دیگه بودی. دو تا دوتا
پریدی.

در ماشین را باز کرد و سوار شد. مشتش روی فرمان هم کوبیده شد:

-تو همونی بودی که ادعای عاشقی کردی ولی با امیرحسین من رو روانه ی
زندان کردین.

ماشین را روشن کرد و اینبار مسیر مشتش، دستی ماشین شد:

-تو همونی بودی که بچه ی یکی دیگه رو به بیخم بستی و من فقط سکوت

کردم! کور خوندی که تورو بخوام! کور خوندی...

ژست, [۱۷:۳۱ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۴۲#

"قسمت هفتم"

چمدان آماده را پشت در گذاشت.

به سمت دختر و مادر بزرگش برگشت و با در آغوش گرفتن هر دو آن ها، اول

سر آدرینا و سپس سر مامان عطی اش را بوسید.

-تا برمیگردم مراقب خودتون باشید!

عطیه کاسه ی آب روی زمین را نگریست و آه کشید.

-دو هفته؟ چطوری دوریت رو طاقت بیاریم؟!

با لبخندی سر آدرینا را روی سینه اش گذاشت و عطیه را از خود فاصله داد:

-برای خودمم سخته ولی یه سری قول ها دادم که فقط با اونجا رفتن میتونم

بهشون عمل کنم. از طرفی کارمه و نمیتونم به همکارم نه بگم!

آدرینا لب آویزان کرد:

-دیگه پیشمون نیستی مامانی؟

بوسه ای به گونه های آدرینا زد. مزه ی توت فرنگی می داد لامصب!

-قربون تو دختر ناز خودم برم من! مامانی زودی میاد. میرم و با عروسک های

بزرگ برمیگردم پیشت!

آدرینا سر بلند کرد و پرسید:

-از مال عموهم بزرگتر؟!

سوزان برآشفته شد اما خودش را کنترل کرد:

-اره. از مال اونم بزرگتر. تو فقط قول بده از مامان عطی مراقبت کنی.

آدرینا سر تکان و بار دیگر خود را در آغوش مادرش جای داد:

-باشه مامانی. چشم.

سوزان به شیرین زبانی اش خندید و بوسه ی محکمی از پیشانی اش قرض گرفت.

-مامان عطی تا من میرم و میام، وسایلی که آوردم خونه ت رو تحمل کن. به محض برگشتنم یه جارو پیدا می کنم و وسایل رو میبرم. من همش برای تو دردرس دادم.

عطیه اخم کرد:

-بردار برو تا نزدمت دختر. خجالت بکش. ما با پول تو اینجارو داریم وگرنه...

دست بالا برد و اینطور عطیه را به سکوت وادار کرد:

-حتی اسمشمن نیار! من برم دیگه، کم کم پیداشون میشه. دم در باشم زودتر

میریم و معطلی ندارن. کاری نداری مامان عطی؟

-نه عزیزم . مراقب خودت باش.

چشمی گفت و با خم شدن، دخترکش را در آهسته در آغوش گرفت و باز هم

بوسیدش!

-دل کندن ازت سخته عسلم ولی باید برم دیگه.

دل کند از دختری که تمام کوه کندن هایش بخاطر او بود و بس، در این میدان

خبری از فرهاد یا شیرین قصه ها نبود. اینجا فقط دختری بود که مادرش برای

نقطه به نقطه ی مادرنگی هایش، جمله ردیف می کرد.

همزمان با باز کردن در، برنا و باراد را پشت در پیدا کرد. بی آنکه وقتی تلف کند،

زمانی که باراد و برنا با عطیه سلام واحوال پرسى می کردند، او چمدان را بیرون

برد و خواست به صندوق عقب بسپارد که میان راه برنا راهش را سد کرد.

-بده من!

بوسه ی آنشب، رفتار نه چندان باوقارش یا بی احترامی هایش را به یاد آورد. تنه

ای زد و با زور خود چمدان را در به صندوق عقب گذاشت.

-نیازی به جنس مرد توی همسایگی شونه هام نمیبینم!

برنا ابرویی بالا انداخت و در جایش ایستاد.

-عجب!

باراد ضربه ای به شانه اش زد و در حالی که لبخند به عطیه و آدرینا تحویل می

داد، گفت:

-بارها بهت گفتم با مادمازل کل ننداز داداشم.

برنا پوزخندی زد و با دور زدن ماشین، خداحافظی ای با عطیه و آدرینا کرد و

سوار برماشین شد.

سوزان بعد از او و باراد آخرین نفراتی بودند که سوار شده و بالاخره از آنجا رفتند.

آبی که پشت سرشان ریخت را فقط سوزانی حس کرد که از ته دل دلتنگ آن

دو می شد. حتی همین الان که هنوز راه نیفتاده بودند.

-میرسیم به پرواز باراد؟

نگاهش به آینه ی برنا انداخته شد و همان نگاه، نقطه ی طلاقى مردمک ها شد!

-میرسیم داداش. یکم گاز بده، الان که دیگه نگران تعقیب شدن نیستی. برون!

برنا برای آنکه حواسش به جوانب امر باشد، همیشه به پشت سر یا کنارش بود

که کسی تعقیبشان نکند و خطری برای سوزان آفریده نشود!

پدال گاز را محکم فشرد:

-باشه، برای دل تو هم که شده، تند میروم!

ژست، [۱۷:۳۱ ۱۴،۰۱،۱۸]

۱۴۳#

نتیجه ی پرواز بدون تاخیرشان، رسیدن زود هنگام و جسمی بدون خستگی شد.
هتلی لوکس و بزرگ را برای اقامت چند هفته ایشان در آنجا رزرو کرده و به
محض رسیدن، مشغول تقسیم بندی اتاق ها بودند.

جمعا پنج نفر بودند. سوزان و مهرآنا در یک اتاق، باراد و برنا در اتاقی دیگر و
طهران اتاقی تک نفر را طبق رزروی هایشان انتخاب کردند.

باراد و برنا جلو افتادند تا دخترها به دنبالشان بروند. بماند که باراد مدام از هوای
خوب آنجا و آسمان بارانی ای که زیبایی شهر را دو چندان کرده بود، می گفت.
محوطه ی جلویی هتل، پر از درختان هرس شده ی نخل و گل های رنگارنگ
بود. چشم هر مخاطبی که پا به آنجا می گذاشت را به سمت خود می کشاند.
سوزان لبخندی به زیبایی انجا انداخت و با لبخندی خاص، زیر لب به مهرآنا
گفت:

-برای تو خوبه که دم و دقیقه از خودت عکس میگیری.

مهرآنا که در همان فکر ها پرواز می کرد، لبخند زد:

-هیچی نگو که داشتم بهش می کردم. البته با این مرد ها نمیشه. باید وقت شکم اینا بیام و بگیرم!

طرا که هیچ نقطه ی مشترکی با آن دو پیدا نمیکرد، خود را به مردها رساند تا با آنها داخل شود. مهرآنا و سوزان به حرکتش خندیدند و با هم گفتند:

-چه سفری بشه این سفر!

مدارک را داده و کلید ها را تحویل گرفتند. فرش قرمزی که برای مسافران پهن شده بود را طی کرده و با آسانسور به طبقه ی بالا رفتند. اتاق مردها سمت راست و اتاق دخترها سمت چپ سالن طبقه ی سوم بود.

همزمان با بیرون آمدن از آسانسور، موبایل طرلان زنگ خورد، از آنجا که مجبور به جواب دادن بود، فاصله گرفت و رفت. سوزان اشاره ای به مهرآنا کرد که "به دنبالش برو" مهرآنا باشه ای گفت و به دنبالش رفت.

باراد چمدان هایی که دست برنا و خودش بود را بیرون از آسانسور آورد و با گفتن "من چمدون ها خودمون رو میبرم، تو هم چمدون های دخترهارو ببر" به سمت اتاق خودشان رفت.

برنا از خدا خواسته باشه ای گفت و با لبخندی خبیث به سمت سوزانی که با زور چمدانش را به سمت اتاق خودش و مهرآنا می کشاند، گفت:

-میتونم جورت رو بکشم ها!

سوزان بی محلی اش کرد و به راهش ادامه داد که برنا گفت:

-تو میتونی. ببر سنیورتیا! ببر!

سوزان کمر صاف کرد و با دوباره گرفتن انرژی خواست ادامه بدهد که برنا پا پشت پاهایش کرد و او را تا کمر بر روی چمدان هایشان، انداخت. چمدان هایش را روی زمین گذاشت. کنار سوزان خم شد و دم گوشش گفت:

-اگه اینجا خارج از کشور بود و این دوربین های لعنتی نبود، با خود چمدون روی یه تیکه گوشت به نام سینه ام، جات میدادم و میبردمت اتاق!

سوزان پووفی کشید و از جا بلند شد. دندان به هم سایید و انگشت اشاره اش را با تهدید بالا آورد:

-نکن کاری که از اومدنم پشیمون شم!

برنا کج خنده ای تحویلش داد:

-یه پرونده ی مشترک قطور با من داری و باز هم زبون درازی می کنی.

سوزان متعجب نگاهش کرد:

-پرونده ی مشترک؟!!

برنا لب هایش را در دهان جمع کرد. دور و برش را پایید و لب زد:

-همبوسه ی دیروز، سنیوریتای امروز، دوست دختر فردا! پرونده ی کاملی

نیست؟!!

سوزان عصبانی دست بالا برد و نزدیک لب هایش برد:

-هیس... تو چیکار می کنی؟!!

برنا سری به چپ تکان داد:

-فقط یادآوری!

از نزدیکی انگشتش عقب کشید و با برداشتن چمدان هایش از روی زمین، جلو

افتاد و گفت:

-تو میتونی! بیا...

ژست, [۱۷:۳۱ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۴۴#

اتاقشان را مرتب کرده و چمدان هارا باز نکرده گوشه ای جا داده بودند.

اتاقی دو تخته که پنجره ای روبه خیابان داشت و نمایی دلنواز به چشم القا می

کرد. لبخند زد و پرده ی سفید رنگ را کنار زد.

-مهری...

مهرآنا مشغول زدن رمز در شبکه ی وای فای موبایلش بود که با صدای سوزان

به خود آمد:

-جانم رئیس...

-دلم برای دخترم تنگ شده. ولی فکر رخساره نمیذاره دلم آروم بگیره.

مهرآنا که تمام قضیه را از سوزان شنیده بود، فکر و خیال های گوناگونی که ذهنش را پر کرده بود را به زبان آورد.

-راستش سوزان... من اصلا رخساره رو درست نمیشناسم ولی با گذشته ای که ازش تعریف کردی و متوجه شخصیتش شدم، اصلا حس خوبی بهش ندارم. نباید اونطور امیرحسین رو داغون می کرد. ولی از همه ی این ها گذشته، چیزی که برای من جالبه، دست به کلید بودن برنا یا دستپاچگی رخساره بود. اگر... اگر و اگر برنا به تنهایی اونجا میومد صد در صد این قول رو بهت می دم که این دو تا با هم در ارتباطن ولی الان، در شرایطی نیستم که قضاوت کنم. فقط میتونم بگم راحت نگذر، این دختر یه بار به تو دروغ گفت و اونطور پسرعموت رو زمین زد.

پتانسیل دوباره دروغ گفتن رو داره!

سوزان لب کج کرد و به فکر فرو رفت:

-نمیدونم مهری. تا حالا نشده از رخساره حرف بی ربط بشنوم. قبلا هم از صاحب خونه ای همسان با برنا بهم گفته بود. مثل اون تخس، بداخلاق، حتی زورگو و کمی هیز!

مهرآنا خندید:

-از هیز گفتنت خوشم اومد. سوزان خدا و کیلی منو تو چطوری با این یارو اینور
و اونور بریم؟ یوقت...

سوزان به یاد آورد بوسه ی یهویی اش را!

-من هم از خودش، هم از برادر ماموزش میترسم.

سوزان به خاطر آورد حادثه ی پشت در هتل را!

-ن...نه...! نمیذاریم پررو شن عزیزم. وقتی با هم باشیم یکی مثل طرلان از رو
میره و میدون برای من و تو باز میمونه!

مهرآنا شانه ای بالا انداخت:

-خدا کنه خواهر!

از جا بلند شد و به سمت سوزان آمد:

-میگم... این طرلانو کی میخواین زمین بزنین؟ منظور اینه کی میخواد نقشه ی
نحسش رو اجرا کنه!

سوزان به نشان ندانستن لب کج کرد و خواست به او توضیح دهد که موبایلش زنگ خورد.

دست بالا برد و با گفتن "صبر کن" به مهری، جواب گوشی اش را داد.
-بله؟!

از شماره ی ناآشنای پشت خط، صدای برنا زاییده شد.
-سنیوریتا!

کاش می شد او باشد و پتکی در دست، آنقدر بزند که دست هایش از درد ذق ذق کنند.

-بله؟! بفرمایید!

-زنگ زدم شماره ی اتاقمونی رو داشته باشی. بالاخره بار و بندیده و بردنش به راحتی بردن چمدون نیست...

سوزان دست مشت کرد.

-کار دیگه ای نداری؟

-چرا دارم! فردا و پس فردا یه سری جلسه هایی داریم که رفتنشون حتمیه! روز
سوم باید طرلان رو طبق نقشه ناکوت کنیم و...

هووفی کشید:

-بالاخره نفس عمیقی بتونم بکشم!

سوزان دست به کمر ایستاد و به خودش در آینه ی قدی که قسمت جلویی کمد
های دیواری را پر کرده بود، نگریست:

-باشه!

-چه عجیبی، ما از تو بدون چرا و چونه یه بله ای شنیدم!

سوزان کلافه چشم بست:

-کاره دیگه ای نیست؟!

مهرآنا که میدانست جز برنا کسی او را زجر نمی دهد، چیزی نپرسید و مشغول
گشتن در چمدانش شد.

-چرا یه کار دیگه م دارم! یه سوغاتی برات دارم...

سوزان لب زد:

-سوغاتی؟ کجا... برای چی؟

صدای بوق ممتدی گوش سوزان به خارش انداخت. متعجب به موبایل قطع شده نگرست و با کشیدن پووفی کلافه، آن را به میز آرایش سفید و طلایی رنگ سپرد.

-باز حرصت داد؟

از آینه مهری را دید زد:

-آره! تحملش می کنم چون بالاخره از دستش راحت میشم و با دخترم از این جهنم دره میریم. مهری قربون دستت در چمدون منم باز کن تا پیام لباسام رو جمع کنم!

مهرآنا بلند خندید و بی خبر از سوغاتی ای که برنا برای سوزان گذاشته بود، چمدان را باز کرد.

چشمان باز شده ی مهرآنا بی شباهت به نعلبکی نبود.

-مهری... چی شده، جن دیدی؟

مهرآنا گلو صاف کرد و دست هایش را عقب کشید.

-ای... این چیه سوزان؟!

-سوزان اخمی کرد و متعجب به سمتش رفت. بالای سرش، به چمدانی که خالی از وسایل بود و فقط مجسمه ای ساخته شده با نام سنیوریتا در آن می درخشید، روبه رو شد.

-لباسام...

صدای زنگ اتاق، ذهنش را فوراً از آنجا دور کرد. آب دهان قورت داد و با شتاب به سمت در رفت. باز کردن در همانا و با چمدانی دیگر روبه رو شدن، همانا! کارمند هتل، چمدان را به سمتش گرفت:

-خانوم سوزان فارابی؟!

سوزان سر تکان داد:

-بله.

-این مال شماست؟! کد اتاق شما و اسمتون روش نوشته!

سوزان منگ نگاهی به چمدان انداخت و فقط گفت:

-ف... فکر می کنم مال من باشه...

گفت و با کشیدن چمدان به داخل اتاق، کارمند هتل را از آنجا خلع ماندن کرد.
در چمدان را باز کرد و لباس هایش را در آنجا با همان صف بندی ای که در
چمدان خود قرار داده بود، روبه رو شد. لباس... لباس هایش دست خورده شده
بودند؟!

ژست, [۱۷:۳۱ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۴۵#

افکارش با صدای برنا یکی شد. همان صدایی که خبیثانه به او فرمان دادن
سوغاتی داد... مغز قفل شده اش با طعنه ی برنا که گفت "چمدونت سنگینه،
بزار کمکت کنم" باز شد.

دست روی دهانش گذاشت و متعجب به آن همه اتفاق و جابجایی که در نبودنش، آن هم در چند دقیقه ای که منتظر آمدن مهرآنا بود، فکر کرد.

—حسابت رو میرسم!

بی توجه به مهرآنایی که به بالای سرش آمده بود و نگاهی می کرد، صدایش می زد یا سوالی می پرسید، عصبانی موبایلش را برداشت و به شماره ی اتاق برنا زنگ زد. به بوق دوم نرسیده، صدای خبیث برنا در موبایل پیچید:

—خواستم برای دوست دخترم یه چمدون جدید با یه تندیس از لقب کاملاً لایقش بگیرم. مثل اینکه خورشت اومده...

سوزان دندان به هم سایید:

—هدف ت چیه! چی از جونم میخوای...

برنا سکوت کرد و سوزان ادامه داد:

—این بازی دادن ها اصلاً به سنت نمی خوره. فکر نمی کنی زیادی داری به مرد های زن پرست شباهت پیدا می کنی.

صدای پوزخند برنا را شنید:

-شباهت نه، خود خودشونم! ولی نسبت به تو هیچ حس ستایش یا پرستشی ندارم.

سوزان انگار که برنا می بینتش دستش را بالا برد و بلند گفت:

-پس آقا ولم کن. ولم کن و به رنگارنگ های دور و ورت یه گاز بزن! به من چیکار داری؟!

- با تو کاری ندارم! از تو میخوام با من کارهایی کنی.

دست سوزان در هوا مشت شد و بر روی ران پایش فرود آمد:

-پس بزن کنار. جادت با من یکی نیست.

گفت و موبایل را قطع کرد. از شدت عصبانی عرق کرده بود. می لرزید. اصلا نمی دانست چه مرگش است...

مهرآنایی که بی هیچ حرفی فقط نگاهش می کرد را در آغوش گرفت و گفت:

-آرومم کن مهری. آرومم کن...

مهرآنا دست روی سرش کشید و سر بر روی سرش گذاشت:

-قربونت برم نکن با خودت. اون هدفش اذیت کردن توه. نه تو، هر زنی که
باهاش کار می کنه... میخواد خودی نشون بده. تو با بیخیالیت میتونی اذیتش
کنی نه با این طور جلز و ولز کردنت. حیف که قسمم دادی حرفی نزنم و دهنش
رو اسفالت نکنم وگرنه تا حالا ده بار اون رومو نثار اموات و زنده اش کرده بودم!
-منو عصبی می کنه. این کارا چیه آخه... برداشته مجسمه سنیوریتا فرستاده که
چیو ثابت کنه!؟

مهرآنا نفس کلافه ای کشید و میان حرف پرید:

-میون حرفت شکر، یه شابلون تتو و یه عطر قدیمی که مال توه هم توی چمدون
بود. نمیدونم داره چیو بهت یادآوری می کنه ولی فکر می کنم با معنی باشه!
سوزان میان افکارش سکوتش را جاگذاری کرد. از آغوش مهرآنا بیرون آمد و در
پهنای اتاق رفت و آمد. متراژ می کرد جا به جای جایی که تازه جای زندگی تازه
اش شده بود.

فکر کرد و شبی که توی شرکت برنا گفت "سفید بهت میاد" را به یاد آورد.

زد به پیشانی اش و گفت:

-وای... وای این یارو زده به سرش.

ایستاد. به شبی که برنا عطر مشترک او و رخساره را روی دستش زده بود را به یاد آورد.

-داره به من میگه رخساره رو میشناسه. داره به من یه جورایی حالی میکنه اونو میدونم.

نفس کلافه ای کشید و صدایش را بالا برد:

-خب بدون... اصلا تو دانا! به من چه که رخساره بی شوهر خونه میگیره. دقیقا به من چه که رخساره باید با من دوست از آب دراد و از طرفی با توهم یه آشنایی داشته باشه...

سرش را با دو دست گرفت و فکرش را صدای بلند به زبان آورد:

-این فکر کرده من با برنامه وارد زندگیش شدم. مهربی... من مطمئنم این داره همچین فکری میکنه. من... من نمیدارم...

بی هیچ حرفی خواست از اتاق بیرون برود که مهرآنا ی در فکر فرو رفته، مچ دستش را گرفت و آهسته کنار گوشش گفت:

-من یه سایه پشت در میبینم. هیچی نگو!

حرف مهرآنا را با دیدن سایه و کفشی مشکی رنگ پشت در، مستند دید. دست های مهرآنا را رها کرد و با احتیاط به پشت در رفت. دستگیره ی در را درون دست های چلانده و به یکباره باز کرد.

از سایه ی پشت در، هیچ نصیبش نشد. به چپ نگرست و هیچ نیافت. به راست دقیق شد و هیچ تر دستش را پر کرد. لب هایش را جمع کرد و خواست در را ببندد که برنا را مشغول تماس تلفنی در انتهای راهرو پیدا کرد. مشکوک نگاهش کرد و پوزخند زد.

همانجا ایستاد و خیره نگاهش کرد. نمیخواست پرویش کند ولی باید به او توضیح میداد که با رخساره هیچ نقشه ی قبلی ای برایش نکشیده و اگر فکری کرده، فقط سوء تفاهم بوده است.

دستی در هوا تکان داد و به برنایی که حالا با چشم هایی باز نگاهش می کرد، اشاره داد کارش دارد. برنا سری تکان داد و در حالی که مشخص بود به پشت خطی فرمان قطع کردن می دهد، به سمتش آمد.

روبه رویش ایستاد و لبخندی کج زد:

-پسندیدی؟!-

سوزان چشم های خمارش را به او دوخت و خیلی راحت زبانش را به اصل ماجرا چرخاند:

-من دوست رخساره م، خواهرشم، نزدیکترینم، ولی هیچ نقشه ی قبلی ای نداشتم! اگر... اگر سعی داری چیزی رو به من بفهمونی باید بهت بگم که اشتباه می کنی!

برنا چشم هایش را پیچ بخشید:

-توضیح بیشتر میخوام.

سوزان ابرویش را بالا انداخت:

ژست, [۱۷:۳۱ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۴۶#

-باشه ولی اینجا نمیتونم بیشتر از این بگم. سر میز شام برات تعریف می کنم و

واضح توضیح میدم تا دچار سوء تفاهم نشی!

برنان نچ کرد:

-الان، اینجا!

سوزان کارش را تکرار:

-بعدا! سر میز شام!

برنا ابرویی در هم فرو برد:

-مطمئنی؟! این کارت داره به من این نشون رو میده که از اون چمدون بازی ها

لذت میبری!

سوزان پووفی کشید و از کنار در کنار رفت.

-بیا داخل! بیا داخل برات توضیح میدم.

برنا لب هایش را در دهان جمع کرد:

-داری یه مرد رو به حریمی که گفתי باز نمی کنی و من گفتم باز می کنم،

دعوت می کنی؟!!

سوزان سعی می کرد ریلکس باشد اما برنا نمیگذاشت و این عصبی اش می کرد.

-الان نمیخوام برای طعنه هات طعمه بشم!

برنا سری تکان داد:

-و من این آوانس رو بهت میدم تا حریمت رو برام باز کنی.

گفت و با انداختن سرش به زیر، وارد اتاقی شد که مهرآنا مشغول جمع کردن

وسایل و پنجره اش باز بود. همان دو صحنه برایش کافی بود تا برگردد اما سوزان

متقاعدش کرد:

-پنجره رو میبندم تا از رسیدن صدات به جایی نترسی. مهرآنا هم مثل خواهرمه

و مشکلی نیست. میتونی بشینی.

مهرآنا از جا بلند شد:

-من میرم بیرون. اگر مزاحمم...

برنا میان حرفش پرید:

-مشکلی نیست. اگر گوینده بودم شاید باید میرفتین ولی چون شنوندم بودنتون

ضرری به من نمیرسونه.

مهرآنا دهان باز کرد تیکه بارش کند که سوزان دستش را بالا برد:

-مهری... لطفا!

مهرآنا پووفی کشید و با برداشتن مانتویش از روی تخت، گفت:

-بیرون حالم بهتره!

گفت و از اتاق با حرکتی تند و طعنه آمیز بیرون رفت.

برنا لبخندی زیر پوستی زد:

-دقیقا میخواستم خودش فهمیده باشه و بره!

ژست، [۱۷:۳۱ ۱۴،۰۱،۱۸]

۱۴۷#

سوزان روی تخت نشست و سعی کرد با آرامش و بدون حدال، بی توجه به طعنه اش توضیح دهد:

-ببین آشنایی من و تو، از من شروع شد. بهت یه پیشنهاد دادم که در قبال اون پیشنهاد از من چیزی خواستی که قبول کردم. راز هایی از همدیگه دونستیم که خواسته یا ناخواسته رابطه رو تنگ تر کرد.

چشم های برنا منتظر ادامه دادن بود و لب های سوزان آماده ی بیشتر توضیح دادن:

-عطر مشترک منو رخساره، لباس های عین هممون یا حتی تتویی که روی بازوی منه، تورو به غلط انداخته! دست روی سینه اش گذاشت و از عمق قلبش گفت:

-از عمق قلبم میگم من واقعا با هدف وارد زندگیت نشدم. تا اونموقع که وارد خونه ی رخساره شدم، حتی نمیدونستم اونو میشناسی.

-فهمیدم!

- این کارهایی که داری میکنی، فقط دیگران رو به اشتباه میندازه.

-مشکل از از ذهن منحرف خودشونه!

-من امروز چه توضیحی باید به مهری می دادم؟!

-هیچ و فقط هیچ! اون فقط یه دستیار و منشی ساده برای توئه، مفتشت نیست

که ریز به ریز اتفاقات تورو انالیز کنه!

هر چه سوزان آب روی آتش می ریخت، برنا شعله را افروخته تر می کرد. این

پسر، اصلا بزرگ رفتار نمی کرد!

-رابطه ی بین منو مهری خیلی عمیق تر از این حرف هاست. اون مثل خواهره

نداشته ی من میمونه. طبیعیه همه ی زندگیم رو بدونه، با این وجود فقط به

خاطر تاکید ی که روی سری بودن این قرارداد داشتی، حرفی نزدم. فقط...

برنا پا روی پا دیگرش انداخت:

-میشنوم!

-من و رخساره رابطمون قدیمیه. از خیلی وقت پیش...

برنا پوزخند زد و از جا بلند شد. چرخى دور خود زد و با ایستادن روبه روی سوزان، نگاه در نگاهش بخیه کرد:

-من... چیز هایی از رخساره میدونم که اگر بخوام بهت بگم به این نتیجه میرسی که اون دختر هیچ وقت دوست نبوده! هیچ وقت تورو آدم حساب نکرده...
سوزان متعجب نگاهش کرد و از جا بلند شد. سینه به سینه اش ایستاد و لب زد:

-چی... چی داری میگی؟ تو از رخساره چی میدونی؟!

برنا لبخندی کج خرجش کرد و با خمار کردن چشم هایش، نزدیک شد. دست روی سینه ی سوزان قرار داد و تپش قلبش را با بستن چشم هایش، تخمین زد.
-ده تپش در کمتر از ۱۰ ثانیه!

سوزان عقب کشید و چشم هایش را از شدت کلافگی باز و بسته کرد:

-به من نزدیک نشو!

برنا دست روی سینه ی خود گذاشت و اطاعت کرد:

-چشم سنیوریتا! اینم چشم! من بدون مدرک حرف نمیزنم. مثل روز برام روشنه

که میدونی همه چیز رخساره رو میدونم!

بذر بهت در صورت سوزان کاشته شده بود و جوانه اش روییده می شد که برنا

با حرف هایش، برای باروری بیشتر، آبیاری اش کرد:

-زمانی که شغل قبلیم رو داشتم، رخساره توی اکیپ ما کار می کرد. عرق خشک

کن ما بود. یه سری سرویس های غذایی و نوشیدنی می رسوند به دستمون.

انگشت اشاره اش را بالا برد و با گذاشتن بر روی لب هایش، ادامه داد:

-میدونم جز اسرار خانوادگیتونه ولی... نمیتونم نگم! عاشق یکی از نزدیک ترین

های من شد. با وجود اینکه نامزد و عقد پسرخاله ی تو بود، با اون هم بود.

همزمان دو نفرو اداره می کرد...

سوزان عقب و عقب تر رفت تا بی رمق به حالت نشسته روی تخت رها شد.

چشم هایش خیره زمین و گوش هایش در حال شنود حرف هایش برنا بود:

-وقتی بی پناه تر از همیشه شده بود، به من رجوع کرد و من بهش اون خونه رو دادم تا اونجا زندگی کنه! اما...

قدمی جلو رفت و نزدیک به صورت سوزانی که در خود، دو دوتا چهارتا می کرد، حرف هایش را طبقه بندی کرد:

-اما همیشه میدونستم که اون یه دختر دو پری بیش نیست. پسرخاله ی تو راحت شد ولی دوست هنوز گیر اون دروغ گوئه! طرلان که تموم شد، با کمال میل بهت کمک میکنم و مدلت میشم. اما... برای اینکه به خودتم ثابت کنم این دختر، تمام زندگیش رو به تو دروغ میگفته، ثابت میکنم زمانی که با پسرخاله ت بوده، با دوست منم بوده. اون بچه چه گناهی کرده رو نمیدونم...

سوزان زیر لب نالید:

-حسام!

برنا چانه اش را منقبض کرد:

-آره قبول دارم، اسم قشنگی داره. ولی سرنوشت قشنگی نداره!

سوزان آهسته سرش را بلند کرد و به برنایی که بالای سرش ایستاده و خط به خط توضیح ردیف می کرد، نگریست:

-تو... تو چرا انقدر گره به گره ی زندگی من اضافه می کنی. چرا باید انقدر به من وصل باشی؟ چرا باید رخساره رو بشناسی؟

برنا نفس عمیقی کشید و جلوییش زانو زد. جدی شد و گفت:

-من قصد خراب کردن تو یا رخساره رو ندارم، فقط دارم روشنت کنم. میتونستم خیلی رک توی صورتت، رابطه ی بین رخساره و تو رو روشن کنم، اما ترجیح دادم خودت به این حقیقت بررسی و برای این کار متوصل به باراد و کمک های اون شدم!

لبخندی خبیث زد:

-نگران نباش، دست به لباسات نزدم!

سوزان آنقدر غرق در رخساره و همزمان بودنش با دونفر بود که هیچ کدام از طعنه های برنا را متوجه نمی شد.

-از تو یه چیزی می خوام سوزان!

سوزان بی رمق نگاهش کرد.

-میخوام که تا اون زمان که روشو سیاه می کنم، به جان آدرینات حرفی بهش

نزنی. بذار یه بارم که شده، تو برنده باشی.

سوزان لب هایش را بهم فشرد:

ژست, [۱۷:۳۲ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۴۸#

-به من ربطی نداره چی کار میکنی. نه اون مهمه و نه تو! برو بیرون...

سرش را میان دست هایش زندانی کرد:

-میخوام تنها باشم!

برنا دست هایش را به نشان تسلیم بالا برد:

-باشه! برای شام میبینمت!

سوزان کلافه گفت:

-من نمیخورم! نوش جونتون!

برنا شیپنتت آمیز گفت:

-بدون تو نوش همیشه سنیوریتا!

سوزان با شنیدن حرفش فوی سرش را بلند کرد. چشم در چشم شدن با جوانی شیطان که لبخندی کج گوشه ی لب هایش دارد، بدترین اتفاق ممکن بود که میتواندست برای سوزان بیفتد.

-دست خودم نیست. به اون شب بوسه و...

حرفش نیمه تمام ماند.

-برو بیرون!

-فکر میکنم دلتنگت می شم سنیوریتا!

سوزان از جا بلند شد و با مشت کردن دست هایش قصد جلو رفتن داشت که برنا خندان گفت:

-فقط شوخی کردم! سر میز شام میبینمت!

سوزان به رفتنش خیره شد و به محض محو شدنش، زیر لب گفت:

-به همین خیال باش!

نفس کلافه ای کشید و خود را روی تخت رها کرد. باید فکر می کرد... باید

چرتکه ی مغزش را از مرحله ی خاک گیری به مرحله ی استفاده می رساند.

بعد از پیام دادن به مهرآنا با مضمون: "بیا، رفتش"، چشم هایش را بست تا

آرامشی نسبی به ذهنش هدیه دهد.

✱

برای حسام غذا کشیده بود.

مادرانه قاشق پر می کرد و به دهان پسرکش می گذاشت.

-بخور مامان قربونت بره!

جسمش آنجا و فکرش در کیش سفر می کرد. یعنی الان برنا چکار می کند؟

سوزان به او نزدیک است؟ آن بوسه دوباره تکرار می شود؟!

دست روی سینه اش گذاشت و چشم بست.

-خدایا غلط کردم. هر چی کردم و نکردم، غلط کردم. فقط برنا سهم کس دیگه

ای نشه!

ناله های حسام، چشم هایش را باز کرد. قاشقی دیگر به دهان بچه اش گذاشت

و با نفسی عمیق، سعی کرد با خاطرات هر چند تلخ برنا، روزش را طی کند...

۱۱

برنا از ملاقاتش با امیرحسین که مربی خصوصیش اش می شد، با خبر شده و به

آنجا آمده بود.

-تو با چه رویی به من زنگ میزنی میگی بیا ببینمت؟ تو چطور تونستی به منی

که چند شب پیش ازت خواستگاری کردم نارو بزنی؟ تو آدمی؟

رخساره آبغوره گیری چشم هایش را از نو شروع کرد:

-برنا... برنا بخدا مجبورم کرد... برنا به من نگاه کن...

برنا دستی که دست و صورتش را محاصره کرده بود، دور کرد و فریاد زد:

-اون بچه از من باشه یا نباشه، سرپناهت میشم. چون شیر حلال مش مش توی

رگامه، وگرنه تفت میگردم روی زمین و یه آبم روش! ازت متنفرم رخساره. عمیقا

ازت متنفرم. انقدر که دلم میخواد از زندگیم گم شی!

رخساره سعی در نزدیک شدن داشت که او با دور کردن، تمام تلاش هایش را

بی جواب گذاشت.

-تورو فقط برای آروم بودن وجدانم، ساپورت می کنم. از اون ورزش کوفتی میام

بیرون تا امیرحسین زمین خوردنش رو متوجه بشه!

اشاره ای به سر و صورت آرایش کرده ی رخساره کرد و ادامه داد:

-تو با وجودی که منو داری، عقدم میکنی. زیر بار یه عشق دیگم میری. با

امیرحسینی که تمام زندگیم رو پای کشتی حروم کرد، یه دست میشی و سعی

می کنی منو زمین بزنی. تورو نمیشناسم. اصلا خودمو نمیشناسم چطور به یکی

مثل تو میخواستم کاشونه بدم. حروم باشه، حروم باشه هر چی که توی زندگیت
و احساست ریختم.

دست بالا برد و فریاد کشید:

-من میرم. قوی تر میام. هم به سمت تو، هم به سمت اون امیرحسین حروم
لقمه! دیگه به اون کشتی لعنتی بله نمی گم. تو تمام شدی اونم تمام شد!
نفس نفس زندنش را بی توجه رها کرد و یقه ی رخساره را مچاله کرد و عقب
گرد کنار به دیوار کوباندش:

-دو راه داری! یا اینکه بری با شوهری که اسمش توی شناسنامه که توصیه
میکنم اینو انتخاب کن. و یه راه دیگه اینکه بمونی و با این بچه ای که هیچوقت
به عنوان بچه م قبولش نمی کنم، به نصف و نیمه داشتن من کنار بیای!
گفت و بی توجه به اشک های سرازیر رخساره، پشت به او کرد و از در بیرون
رفت.

رخساره ماند و اشک هایی که تمام شدن در کارشان نبود...

”

مزه مزه کردن لب و دهان حسام، رخساره را به خود آورد. آهی کشید و بالا بردن قاشق، به پسرکش انرژی دوباره ای داد.

-بخور مادر! بخور...

لب هایش را به دندان گزید و گفت:

-اگر بدون تو پسر امیرحسین، پسر خاله ی سوزانی، دیگه هیچوقت روی برنا رو نمیبینم. من باید چیکار کنم؟ منی که از طرف برنا برای رابطه ی دوباره و کمک گرفتن از مربیش منع شدم؟!!

نفس عمیقی کشید و ترجیح داد فعلا به افکار منفی اش جهت ندهد.

*

با دهانی باز به برنا نگریست و با صدایی تقریبا بلند پرسید:

-برنا؟ تو چیکار کردی؟ تو خلی؟ سالمی؟ چی هستی... هدفت از گفتن این حرف

ها به سوزان چی بوده؟! چرا داری خودتو رسوا می کنی؟!

برنا به بارادی که کیلو کیلو حرص می خورد، پوزخند زد و در حالی که جرعه

ای از آب پرتقالش را قورت می داد، گفت:

-قصدم تنها کردن رخساره ست! قصدم روشن کردن سوزانه! قصدم یکی کردن

خودم و سوزانه! قصدم به دست آوردن اون سنیوریتای چموشه!

ژست، [۱۷:۳۲ ۱۴،۰۱،۱۸]

۱۴۹#

باراد فوری خودش را به او رساند و با فشار دادن شانه های برادرش، بهت دار

پرسید:

-برنا جدی می گی؟ تو به اون زن چی کار داری؟ اون سوگلی نیست. همیشه و

نخواهد شد. انگشت روی هر کی بذاری مال توئه ولی سوزان، نه!

برنا دست روی دست برادرش که شانه اش را اندکی سنگین کرده بود، گذاشت:

-آدم دنبال اون کسیه که برای اون ساخته نشده یا اگر شده فکر می کنه نشده.

من برای به دست آوردن سنیوریتا باهاش همکار شدم، برای داشتن اونه که الان

کیشه و کنارمه! رخساره رو براش روشن می کنم، اونوقت بین منو اون دوست

ابله ش یکی رو انتخاب می کنه! که مطمئنا...

از جا بلند شد و بی آنکه دست باراد را رها کند، روبه رویش ایستاد و با چشمکی

اضافه کرد:

-اون منو انتخاب می کنه...

از وقتی آمده بود، حرف هایی که بین خودش و سوزان رد و بدل شده بود را

برای برادرش باز کرده و غزولند شنیده بود. البته میدانست و خودش را کاملاً

آماده کرده بود اما باز هم گوش هایش ذق ذق می کرد.

باراد محکم دستش را بیرون کشید و جلو رفت. چانه به چانه، سینه به سینه،

چشم در چشمش ایستاد:

-برای به دست آوردن چی؟ کی؟ سوزان یا اون هوای مردونگیت؟!

برنا پوزخند زد:

-برای هوای مردونگیم به قول خودت آدم زیاده. انگشت بچرخونم، تن می

چرخونه. من اون زن رو میخوام و باید به دستش بیارم. بقیشم به خودم مربوطه!

دستی روی شانه ی برنا کشید:

-بریم شام که از فشار گرسنگی شونه هات آویزون شده!

باراد سری به نشان تاسف تکان داد و با برداشتن چتر و ژاکتی برای در امان

ماندن از باران زمستانی کیش، راه بیرون را پیش گرفت و زیر لب غر زد:

-دوتا اون، یکی ما! سه تا اون، هیچی ما!

برنا وسایل ضروریش را برداشت و در حالی که از اتاق بیرون می رفت، پیامی همگانی به طرلان، مهرآنا و سوزان با مضمون "شام حاضره، رستوران هتل باشین" فرستاد.

*

"غربت" شاید یک کلمه باشد اما در برگیرنده هزاران مصرع و بیت برای دلی تنها در دورترین نقطه ی دنیاست.

بردیا با تمام وجود غربتی که زندگی اش را در آغوش گرفته بود، حس می کرد و عمیقاً آن آغوش متنفر بود. نشدن های زندگی اش تمامی نداشت، خوب شدن در دایره ی لغت اخلاقش جایی نداشت و همین ها کلافه اش کرده بود. دلش از خانه گرفته بود و میخواست پیاده روی کند. در کنار خیابان غبار گرفته از درد، یا در شیار زبان نامفهومی که هیچوقت یادش نگرفت. اصلاً برای چه باید یاد می گرفت؟ او که هم زبان نمی خواست! او هم دل می خواست!

پالتویش را پوشید و بی توجه به هیرادی که هر شب و روز سرش در حساب و کتاب بود و سیرمانی نداشت، از خانه بیرون رفت. همزمان با بیرون رفتن بردیا از خانه، تلفن را در دست گرفت و بی فوت وقت شماره ی امیرحسین را گرفت.

-سلام آقا!

بادی به غبغبش داد:

-سلام! کجایی تو؟ جواب پیام های منو نمیدی گورِ کی رو داری میکنی؟

-آق...آقا!

لکنت به جان امیرحسین افتاده بود و این یعنی خرابکاری کردن هایی که تا رو شدن هایش، دو کلمه پرسش فاصله ست!

-بنال و بگو!

-این برنائه رفته کیش! یه سفره که کلی پول توشه. این عکاسی و مزونه هم باهاشه. دختره کی بود؟ آهان طرلان و شریکش! فقط آقا... من آدمی توی کیش پیدا نکردم. یعنی ... یعنی ایرادی نداره؟!!

-نه! مهم نیست. فقط بودجه ای که خرج کرده و میزان دریافتیش رو داشته باش، باید یادداشت کنم. حداکثر وقتی که من میخوام برای برگشتن به اونجا، فقط سه ماهه! تا کی بهش وقت دادی بیاد روی رینگ؟

-گفته یک یا دو ماه! ولی فکر کنم بیشتر بشه!

هیراد دستی به ریشش کشید:

-فشار بیار بهش! زیاد... نمیخوام چموش بازی در بیاره. راستی...

-جانم!

-بی موقع زنگ نزن، بردیا کنارمه نمیتونم جمعش کنم!

گفت بردیا و نمیدانست که درد بردیا تا چه حد بیشتر و بیشتر می شود. نگاهش دیگر رنگی به مثال گذشته نداشت و احساس پیری تمام وجودش را گرفته است.

گفت بردیا و نفهمید که سهم هر شب مرد جوان، آه است و آه!

به کافی شاپی که روی آن همیشه ی خدا، open ، نوشته است وارد شد. نمای
چوبی و بوی عودی که در فضا پخش بود را دوست می داشت. نوستالژی هایش
را با قهوه های تلخ و شکلاتی در کنارش، زنده شده می دید.

به گارسونی که در انتهای کافی شاپ مشغول تمیز کردن بود، اشاره ای داد.
گارسون به محض دیدنش او را شناخت. لبخندی زد و سفارش همیشگی را
برایش آورد.

تا سفارش به میزش برسد، موبایلش را در آورد و به دیدن عکس های خانوادگی
اش رسید.

عکس دونفره با برنا... باراد... خواهر باران... مش مش و پدرش!

آهی کشید و زیر لب گفت:

-دلتنگتونم. برگردم؟ اگر برگردم قبول میکنین؟

چشم بست و باز کرد:

-برنگردم؟! اگه برنگردم و اینجا بمیرم، جنازه م رو قبول می کنین؟

دستی روی صورت برنا کشید:

-منو می بخشی؟ باعث و بانی حروم شدن جوونیت رو میبخشی؟!

بغضش را با تو دادنِ دهانش، فروخورد:

-نمی بخشی! میدونم که نمی بخشی!

صدای گارسون که به انگلیسی به او گفت "mr sad your order is ready"

"سفارشتون آماده ست آقای ناراحت!"

لبخندی زد و با گرفتن سفارشش

ژست, [۱۷:۳۲ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۵۰#

از گارسون، به افقی که قصد غروب کردن

داشت، نگریست.

-برمیگردم حتی اگر منو نخواین! آدم گوشتش رو از استخون جدا نمی کنه!
برمیگردم حتی اگه بیرونم کنین، آدم به فقیر دم در خوش پتو میده. به بچش
نمیده؟!*

رستوران مجللی درون هتل نهادهینه شده بود. از صندلی های تمیز و خوشنشینی
که مشتری را راغب به نشستن می کرد تا رنگ و لعابی که به محیط بخشیده و
چشم نوازی را به سر حد نهایت رسانده بود.

برنا و باراد، طرلان و مهرآنا روی صندلی های سفیدی که پاپیون های بزرگ
قرمز، تزئینشان کرده بودند، نشسته و مشغول خوردن بودند.

برنا چنگال و قاشقش را روی زمین بشقابش گذاشت و دهانش را با دستمال پاک
کرد.

-مهرآنا خانوم! سوزان خانوم نمیان؟!-

مهرآنا سعی کرد در حالی که دستش را به سمت نوشابه دراز می کند، جوابش را بدهد که دستش نرسید و باراد کمک حالش شد:

-من میدم!

مهرآنا تشکری کرد و بعد از گذشت چندین ثانیه بالاخره جواب برنا داد:

-بهش گفتم ولی انگار گرسنه ش نبود نیومد.

با غیظ حرف زدنِ مهرآنا، پوزخندی روی لب های برنا نشاند. کمی صندلی را عقب کشید و در میان نگاه متجب حاضرین، غذایی برای بردن سفارش داد که طرلان گفت:

-تو چرا؟ مهری میبره براش عزیزم!

مهرآنا در دل دهان کجی به سمتش رفت و زیر لب فقط گفت:

-یه کلام از مادر عروس!

باراد که کنار او نشسته بود، شنید و به شوخی گفت:

-عروس و مادر عروس با هم تفاوت سنی ندارند، فقط تفاوت اخلاقی دارند!

مهرآنا برای آنکه جو را به سود طرلان تغییر ندهد به باراد گفت:

-فعلاً سعی کنیم ایشونو از دایره خارج کنیم، بعد شناسنامه میدم خدمت!

باراد ابرویی بالا انداخت:

-انگیزه میخواستم که جور شد!

به سمت طرلان خم شد و با چشمکی گفت:

-برنا میبیره چون لیدرمونه. تو هم نمی اومدی می آورد برات! امتحان کن، برو

اتاق!

طرلان با لبخندی جواب باراد را داد و فوری سری به سمت برنای منتظر برای

غذا برگرداند:

-جوابمو ندادی برنا جان!

برنا خیره در چشم های آرایش کرده اش، لب هایش را جمع کرد و با یک جمله

شلیک بدی به سمت قلبش حواله کرد:

-جوابش بماند برای وقتی که احساس کردی بزرگ شدی و بدونی که کجا باید

حرف های خصوصی بزنی و توی جمع سوال های خصوصی نپرسی!

قاشق از داستان طرلان افتاد:

-چی...تو میفهمی...

مهرآنا متعجب و باراد با دهانی باز نگاهشان می کردند که برنا لبخندی روی لب

نشاند و میان حرفش پرید:

-بین من و تو حرف های خصوصی تری هست که توی جمع نباید زده بشه. من

مسئول آوردن شما به کیشم پس باید به خورد و خوراکتون، جا و مکانتون اهمیت

بدم. متوجه شدی الان!؟

همزمان با هضم حرف های برنا برای طرلان، غذا به دست برنا و سوزان به

رستوران رسید.

-سلام. ببخشید دیر شد.

نگاه برنا مات به صورت آرایش کرده ی سوزان شد. باراد و مهرآنا خیلی عادی او را برای نشستن، راغب کردند اما طرلان زخم خورده نگاهش کرد و فقط گفت:

-سلام! نوش جان! من تمومم. برنا با من میای اتاقم!؟

سوزان نیم نگاهی به برنایی که میخ در صورت او بود، کرد و نیش خندی به طرلان منتظر تحویل داد.

-برنا جان!

برنا با بار دوم صدا شدنش به وسیله ی طرلان، خود را پیدا کرد. غذای دستش را روی میز گذاشت و خودش روی جای اولش که روبه روی سوزان می شد، نشست.

-نه! برو من شاید بعدا پیام پيشت!

طرلان چشم چرخاند و با ناراحتی ای که در چهره اش ریخت، گفت:

-باشه! منتظرتم!

"شب بخیر"ی به جمع گفت و با اعلام جلسه ی ساعت ۱۰ فردا صبح، رفت. باید
جایزه ی خیال باطل سال را به طرلانی میداند که فکر می کرد با اغواهای زنانه
و هم آغوشی های گاه و بی گاه می تواند برنا را از آن خودش کند.

برنا در پیچ و خم خط چشم سوزان غرق بود که با دست و پا زدن های دستش،
غذا را به سمت سوزان کش داد و بی توجه به نگاه های مهرآنای کنترل چی و
باراد تاسف خور، به لب های اناری مانند سوزان، خیره شد و گفت:

-میخواستم برای تو بیارم!

سوزان با اعتماد به نفسی که ساعت ها طول کشید تا در خود جمع کرده بود،
چشم در چشمش دوخت و گفت:

-و اگر من نخوام مرغ بخورم؟!

غذا را با دست پس فرستاد که برنا از زیر میز، پای جلو آمده ی سوزان را با دو
پایش اسیر کرد و همانطور خیره، زمزمه کرد:

-اون چیزی که میخوای بخوری رو برات میارن سنیوریتا!

ژست, [۱۷:۳۲ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۵۱#

سوزان پوزخند زد و با در آوردن پاهایش از حصار پاهای او، سر به سمت گارسون
چرخاند:

-کوبیده لطفا! سالاد و ماستم کنارش بذارین!

برنا لبخندی زیر پوستی زد:

-نوش جان باشه!

باراد ابرویی بالا انداخت و با دراز کردن دست هایش روی میز، سری تکان داد و
لب خوانی کرد:

-برنا شمشيرو از رو بسته، بهتره بری طرلان رو بگیری!



به خواست برنا، باران به کیش نرفت.

دانشگاه و تنها ماندن پدر و مادرش را بهانه کرد تا باران را با خودش نبرد.
راننده ی مارک را مامور کرد تا شب و روز، دخترک را دید بزند. بودن یا نبودن
با آن پسرک نامرد را به خود ثابت کند.

باران که خیلی وقت بود رابطه اش با کیان را به اتمام رسانده بود، دلش هوس
گشتن در خیابان های شلوغ تهران کرد.

پالتوی صورتی رنگش را پوشید و بعد از کسب اجازه از پدر و مادرش، به پیاده
روی ای تنهایی رفت.

اشک داشت اما نریخت. با خود گفت:

-داداشمه دیگه. مرد دوم بعده بابامه. حق داره خب. تو احمقی میری با پادوئشون
دوست میشی و آبروشو میبری، اونم اینطور حالتو میگیره. پوووف!

نفس عمیقی کشید و به آنطرف خیابان تغییر مسیر داد. هنوز به جدول های کنار خیابان نرسیده، صدای آشنای کیان را شنید:

-بارون!

قلبش ایستاد. او اینجا چه می خواست؟!

از ترس آب دهان قورت داد و با چشم هایی وزق شده به سمت صدا برگشت.

-سلام بارونم!

کیان بود. با همان نگاه نترس! با جسارت همیشگی اش که سینه اش را جلو می انداخت و یعنی مردتر نشانش می داد.

-تو... تو اینجا چی می خوای؟!

کیان لبخندی زیر پوستی زد:

-بریم یه جای خلوت؟ من چند روزه کشیک میدم ببینم کی میای بیرون!

باران بی خبر از دیده شدنش، برای آنکه کیان را دست به سر کند، "باشه" ای گفت و به او به فضای سبزی که کنار خیابان قرار داد رفتند.

کیان شانه به شانه اش ایستاد و در دل اعتراف کوچکی کرد "دلتنگت بودم!"

-چه خبر بارونی؟ بی ما خوشی؟!

باران سر به زیر انداخت و هیچ نگفت. حرفی نداشت. حتی دلش هم حرفی

نداشت. وقتی منع شوی، دلت هم منع شدن را یاد می گیرد!

-چرا حرف نمی زنی؟! / نکنه از ما بهترون پیدا کردی؟!

باران پوزخند زد.

-من و تو دیگه نمیتونیم با هم باشیم. برادرم اصلا این رابطه رو تایید نمیکنه.

کیان دستش را گرفت و او را روی صندلی های یخ زده ی پارک نشاند. روبه

رویش ایستاد و نگاه در نگاهش ریخت:

-تو با یه نه گفتن برنا، پا پس کشیدی؟! نکنه ترسیدی کتک هایی که به من

زد، به توهم بزنه!

باران در فکر دوباره برگشتن برادرش به کشتی بود و آن پسر در فکر کتکی

ناچیز!

-کیان برو! فقط همینو میتونم بهت بگم. موندن من و تو، جز شر درست کردن

چیزی برای خودت و من نداره!

کیان با استفهام نگاهش کرد:

-اینطوریه؟! اینطوریه بارون!؟

باران آهی کشید و از جا بلندش شد. آخیش، بالاخره دست هایش مال خودش

شد. آنها را در جیب پالتویش چپاند.

-آره. همینطوریه. خوش باشی...

کیان، باران از دست رفته اش را محکم میان دست هایش اسیر کرد و شانه اش

را تکان داد:

-نمیذارم بری...

باران تلاش های بی مورد همیشگی اش را به کار انداخت تا از دست آن پسر

زورمند بیرون بیاید، منتهی کیان پادوی خوش هیکل شرکت بود و از قدرت کم

نمی آورد.

-گفتم نمیذارم بری، تلاش نکن... باشه باشه... من اذیتت کردم، اشکت رو در

آوردم ولی خودتم میدونی خاطرت عزیزه. با یه نه گفتن برنا عقب نکش...

باران به فکر دوباره فرو پاشی خانواده اش بود و پسر به خیال خوش نه گفتنی

ساده از برنا می پرداخت!

از میان دست های کیان بیرون جهید!

-ولم کن! تمام شد، بفهمم، تمام شد!

کیان ول کن نبود. اینبار او را در آغوشش محکم گرفت و همین حرکت، راننده

ی مارک را از ماشین پیاده کرد. از برنا هشدار گرفته بود و حالا زمان عکس

العمل بود!

به سمتشان رفت و با تکنیکی رزمی که از قبل برای بادیگاردی دیده بود، پسر

را روی زمین انداخت و جلوی باران ایستاد:

-باران خانوم برین توی ماشین لطفا!

باران با چشم های بارانی اش، ترسید و ترسید و ترسید. میدانست فهمیدن
برادرش با مردن برایش فرقی ندارد... لب هایش را در دهان کشید و به سمت
باران دوید.

—خدا منو لعنت کنه! لعنت کنه!

*

ژست, [۱۷:۳۲ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۵۲#

—جانم عمه؟

ناخن در کف دستش فرو کرد:

—من این سوزان رو نابود می کنم عمه! چنان ژست رو از دستش بکشم بیرون
که خودشم نفهمه کی رفت...

-چی شده؟ مگه بهت نگفتم بی توجه به حرکاتشون باش تا برنارو به روش خودمون اسیر کنیم؟!

طرلان دست های مشت کرده اش را به میز آرایش روبه روی کوباند:

-عمه منو اذیت میکنه. معلومه حسی نداره، ولی نمیدونم چرا باهام مونده. نه خواسته ی جسمی ای داره، نه میگه برو. باهام هست ولی چشمش به سوزانه! دارم کم میارم، تا کی قراره این سوسول بازی هاشونو تحمل کنم.

-تو که عاشقش نیستی، قرارم نیست عاشقش بشی. هدف من و تو، تور کردن این ادم هاست، برای رسیدن به سرمایه ای که بتونه زندگیمونو تامین کنه!

طرلان نفس کلافه ای کشید.

-چه میدونم. ازش خوشم میاد. دلم میخواد مال من باشه. شوهری مثل برنا داشتن، آرزوی هر دختریه. روزی که منو گرفتن و بردن ناکجا آباد، مدام میگفتن برنا با این دختر یکی ان و اینا! اصلا عمه همچین بهم احترام میداشتن انگار نذر دیده بودن منو! گفتم بهت چندبار، بازم میگم این پسر اگر با من زیر یه سقف

بره، هم خوشبخت میشم هم پولدار! تمام ژست، تمام برنا مال من میشه. فکرشو
بکن!

طرلان بچه گانه فکر می کرد اما سودابه منطقی و هدف دار!

-بچه نشو طرلان! راهی که داریم میریم نه اولیم و نه آخر! تو کم آدمی رو دور
نزدی که حالا بخوای از این یارو دور بخوری. من حواسم بوده، دو چشمی
کنترلشون می کردم، این و سوزان صد در صد با هم، نباشنم میرن با هم. حس
ششم من دروغ نمی گه! حواست باشه که ما مرد نمی خوایم، مال میخوایم!
طرلان در حالی که پووف می کشید، خود را بر روی مبل درون اتاق انداخت:
-بیخیال عمه! من اینجارو توی کنترل دارم. حداقل به چیز هایی که گفتم دارم
به زورم شده عمل می کنم.

صدای سودابه و لحن خبیثش آنچنان انرژی ای به برادرزاده اش می داد که مو
لای درز نقشه ی چندساله شان نمی رفت.

-تو میتونی. باید بتونی. به مادر و پدر بی غیرت که سهمشون شد سنگ قبر
فکر کن و سعی کن برای بچه ت بهترین هارو بذاری. یادت نره که آرزوی گرفتن
عروسک توی دستت داشتی و این آرزورو نباید برای بچه ت به ارث بذاری.
طرلان نفس نفس زد. یادش آمد... معتادی پدرش را! هرز پریدن های مادرش
را! مردن جفتشان و دریغ از یک قطره ریختن خودش را!
از جا بلند شد و با نگاهی مطمئن جلوی آینده ایستاد:

-من میتونم عمه!

سودابه آنطرف خط نفس راحتی کشید و با فراغ خیال با او خداحافظی کرد.
همزمان صدای در و حضور برنا برای طرلان خبری تازه به ارمغان آورد.
-باز کن طرلان!

طرلان سر و وضعش را در آینه چک و در را باز کرد. نگاه خسته ی برنا با نگاه
براق او، تلاقی خورد.

-سلام. نمیای تو؟!

برنا سر به بالا فرستاد و کیف در دستش را به سمت او گرفت:

-نه! کیف یادت رفته بود، اوردم واست، وقت نشستن نیست. باید یه دوری این

اطراف بخورم و بعدش بخوابم! بارون های جنوب رو دوست دارم!

طرلان کیفش را گرفت و به در تکیه داد:

-بیام باهات؟!

برنا که تعارف نداشت، داشت؟

-نه! میخوام تنها باشم.

طرلان که حیا نداشت. داشت؟

-اما من میخوام با تو دیده بشم!

برنا که بی جوابی بلد نبود، بود؟

-اونایی که باید ببینن، دیدن! نگران نباش! از طرفی برای گشتن با هم وقت

زیاده.

طرلان لب هایش را جمع کرد و برای اصرار دوباره جلو آمد که صدای عمه اش در گوشش پیچید، در جایش ایستاد و مسیر حرفش را تغییر داد:

-باشه! خوش بگذره... شبت بخیر!

با آنکه تعجب میمیک صورت برنا را در بر گرفته بود، خود را نباخت و با خداحافظی و شب بخیری ساده، طرلان را ترک کرد و به سمت لابی هتل رفت. اگر هوا مساعد بود گشتی در حیاط می زد و اگر هم نه، لابی را محیطی برای آرامش گرفتن انتخاب می کرد.

لابی بی نظیر هتل، چشم های برنا را برق انداخت. گچ بری های حرفه ای یا پله های پیچ در پیچی که جذابیت دو چاندانی به فضای باز بخشیده بود را از نظر گذراند و با قدم های شمرده به سمت دنج ترین جا رفت. پشت میزی نشست که هم ریزش باران را در نگاهش ذخیره کند و هم بوی خوش عطری که به تازگی تهیه اش کرده بود را به ریه اش ببخشد. عطری که متعلق به سوزان بود اما از ورژن مردانه اش! از بارادی که متخصص عطر و افتر شیو بود پرسیده و خریداری اش کرده بود. راستی باراد کجا بود!؟

خواست به او زنگ بزند که فشار دست گرم برادرانه اش را بر روی شانه اش حس کرد:

-احوال آق داداش!

برنا خندید و با کشیدن دست هایش، او را کنار خود نشاند:

-کجا بودی؟ خواستم بهت زنگ بزنم.

باراد روی مبل نرم و سفید رنگ نشست:

-رفتم دور و اطراف رو دید زدم. جاهایی که زن و دختر ها زیاد میرن رو کشف

کردم. ساحلشو یافتم، حتی سانسوی که بانوان میرن و برنز میکنن رو در اوردم تا

برم کمک!

برنا با چشم های گشاد شده نگاهش می کرد.

ژست، [۱۷:۳۲ ۱۴،۰۱،۱۸]

۱۵۳#

-تایمش با مرد ها یکیه اما در ورودیشون فرق می کنه. راننده و اینا میخوان،
میخوام برم تو این امر خیرخواهانه شرکت کنم. اوووف تصور کن برنا، اون بدن
برنزه، صد در صد لیسانسه هم هست، پس بابا نه نمیگه. قد بلند، موهای کمند،
پاهای قشنگ... اینام معیارهای مامانه!

برنا نیش خند زد:

-آدم نمیشی، نه؟!

شیطان ابرویش را بالا انداخت:

-نه نه! من نیومدم با تو جلسه های کسل کننده ترتیب بدم. من اومدم آب شور
جنوب رو بزnm بر بدن و از برنزترین جسم های اینجا استفاده برم. براشون پماد
بزnm. اصلا اونقدر نرم بزnm که خوابشون ببره!

برنا بلند خندید:

-پدر صلواتی!

باراد موبایلش که زنگ می خورد را در حالی که از جا بلند می شد، جواب داد:

-سلام مش مش! خوبی؟

برنا به مسیر رفتنش نگریست و در دل گفت:

-دلت پره اما زبونت هیچی نمیگه!

ماهی که برای آسمان دلبری می کرد، نگاهش را در برگرفت. چشم بست و از

تک به تک اعضا و جوارحش، با لب های بسته درخواست آرامش کرد.

آرامش گرفتنش محقق می شد که صدای بلند درگیری از سمت چپ سالن به

گوشش رسید. ندانست چرا اما کسی از تو به او هشدار داد "سوزان" است!

بی اختیار از جا بلند شد و با صاف کردن لباس آبی رنگ مردانه اش به سمت

صدا دوید. سوزان را دید که با کیفش بر سر مرد بی موی تاسی می کوبد و

فحشش می دهد.

-مرتیکه ی هیز. تورو به حراست گزارش می دم...

کسی متوجه نشده بود و به علت نزدیکی برنا، فعلا فقط او بود که با خبر شده

بود.

مردی که از نگاه سوزان هیز خوانده شده بود را با صدای کلفتش خبر دار کرد:

-چیکار میکنی مرتیکه!

گفت و با فشار دستهایش، چنگال به شانه ی مرد انداخت. سوزان گوشه ای ایستاد و نفس نفس زنان به سیلی هایی که برنا خرج صورت شش تیغه ی مرد می کرد، نگریست.

حقش بود! حق مردک هیزی که زنان را زیر نظر می گیرد، بود...

برنا آخرین سیلی و ضربه فنی کشتی با پایش را به او زد و سهم زمینش کرد. نگران به سمت سوزان آمد و پرسید:

-تو خوبی؟ چیزیت نشده که!

سوزان کیفش را به شانه زد و صاف ایستاد:

-نه! به من که جرات نداره نزدیک بشه، چند تا زن و دختری دید زد و بهشون

نزدیک شد که حسابشو رسیدم!

مرد بلند شده بود و شاخ و شانه می کشید. اما برنا با لب هایی خندان سنیوریتا را می نگریست.

-الان تو به حسابش رسیدی؟!

دستی گوشه ی لبش کشید و با پیش بینی های تجربی گذشته اش، جلوی جلو آمدن مرد را گرفت و با یک حرکت روبه رویش شد.

-تو هنوز جون داری مردک؟

دستی مشت کرد و همان مشت برای بی هوش کردن مرد کافی بود. بی هوشی ای که همزمان شد با سررسیدن مسئولان هتل و بردن برنا برای دادن اظهارات! بردن برنایی که برای اولین بار، سوزان پشت او را گرفت و سعی کرد برایش شهادت های راستین بدهد. شهادت هایی که دختران و زنان هم به آن خط به خط حرف اضافه کردند و بالاخره برنا را نجات دادند و آن مرد را به حراست هتل سپردند!

توی آسانسور ایستاده بودند. سوزان نگاهش کرد و گفت:

-با اینکه به کمکت نیازی نبود، ولی مردونگی کردی، ممنون!

برنا پوزخند زد:

-میبینم که امشب زر و زرنگ، جسور شدی!

سوزان خیره به در آسانسور و بی توجه به برنای خیره شده به نگاهش، گفت:

-بعد از سوختن دخترم ضعیف شدم، حالا بعد از خوب شدنش باز قوی میشم.

هیچ شخصی نمیتونه این قدرت دوباره ی من رو از بین ببره!

برنا دکمه ی استپ آسانسور را فشرد و با یک حرکت جلویش حاضر شد. دو

دستش را دو طرف سوزان گذاشت و با چشم های بسته، نفس به نفس او شد:

-اگر قوی هستی، از حصارى که دورت ساختم، بیا بیرون!

قلب سوزان تپش گرفت. شقیقه اش بنای تند نبض زدن برداشت و نفس هایش

کشدار شد. از نزدیکی های برنایی که خوب خام کردن بلد بود، می ترسید. وقت

نزدیکی های این مرد همه چیز بلد پاهایش خرامیدن می گرفت!

-برو عقب، کارى نکن که...

برنا پوزخند زد:

-که چی... ادامه بده!

سوزان فوری پایش را بالا آورد و با کوباندن به مچ پایش، او را عقب کشید. دکمه
ی ادامه آسانسور را فشرد. دست به سینه پشت به مردی که با دست پایش را
گرفته بود، گفت:

-با یه تیز دو نشون زدم، یکی نزدیک نشدنت به من، یکی دیگه م اینکه این پا
فقط اسیر شدن بلد نیست، گاهی اسیر میکنه!

ژست, [۱۷:۳۳ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۵۴#

برنا به سمتش برگشت و لب زد:

-تا این حد پر ادعا شدی؟!

سوزان به درآسانسوری که باز شده بود، نگریست و در حالی که به بیرون اشاره
می کرد، گفت:

-خواستن توانستن است. شب بخیر!

برنا به رفتنش دقیق شد و با دست کشیدن به گوشه ی بینی اش، ژستی

دخترپسند به خود گرفت و با خود گفت:

-بتاز تا بتازیم سنیوریتا، بتاز!

✱

باران ریز ریز گریه می کرد. راننده ماشین را کنار زد و از آینه به او خیره شد.

-باران خانوم...

باران سر بلند کرد و مظلوم نگاهش کرد.

- میخواین براتون یه چیزی بگیرم؟ آب معدنی یا آبمیوه ای چیزی... انگار حالتون

خوب نیست!

دخترک پسر جوانی که برای تعقیب کردن او استخدام شده بود را از نظر گذارند.
چشم های عسلی، بینی نه چندان درشت با لب هایی باریک که مردانه بودن
اولین خاصیت چهره اش به حساب می آمد.

-نه... هیچی نمی خوام.

بغضش به اشک و اشکش به اشک بعدی سلام می گفت.

-فقط تورو خدا به برنا چیزی نگین. بخدا من کاری نکردم، اون... اون آدم خودش
جلوی راهم سبز شد. اگه... اگه برنا بفهمه منو که هیچ، خودشو به زجر دادن
میندازه...

مرد جوان کمربندش را باز کرد و خیلی آهسته گفت:

-من نمیخوام مشکلی پیش بیاد. کارم اینه که گزارش بدم، اگر بتونم که...

باران ملتمس شد. قلبش تیر می کشید وقتی به آن فکر می کرد که باعث دوباره
برگشتن برنا به برزخ گذشته اش می شود.

-تورو خدا نگین. برنا اگر بفهمه داغون میشه و قضاوت قبل از شنیدن میکنه.
اصلا نمیخواه که بشنوه. اصلا... اصلا اگر من باز خطا کردم شما هر چی خواستی
بهش بگو. بهتون اطمینان میدم که دونستن برنا اول به ضرر خودشه بعدش من!
مرد جوان پووفی کشید و از فاصله ای نزدیک به دختر ضعیفی که دلبری اش از
لحظه ی اول به دل او نوش شده بود، نگریست.

-شما الان خوبی؟

باران با پشت دست اشک هایش را پاک کرد:

-آگه نگین بهترم میشم.

آه کشید:

-نمیخوام اذیت شدن برادرم رو ببینم.

مرد جوان تبسمی کرد:

-انشا... که چیزی نمیشه. توی شرایط خوبی آشنا نشدیم، قرارم بود تا آخر
نامحسوس بمونم ولی انگار قسمت نشد. من ستارم. قبلا کارم بادیگاردی بوده،
الان به درخواست آقا برنا هم بادیگارد و هم راننده ی مارک شدم!

باران که با آرامش حرف های ستار، خودش را آرام حس می کرد، گفت:

-منم که میشناسین خودتون. بارانم، طراح مارک. خوشبختم!

لبخندی که زد، گونه های خوش فرمش را در دیدگان ستار قرار داد و همان شد
شروع ماجرای جدید در دل مردی که انگار مثل "عشق در نگاه اول" را عینیت
می بخشید.

*

باران تند می بارید.

نوازش قطراتش روی صورت زنانه اش، حال خوبی به جسمش می داد اما یاد
رخساره، اعصابش را بهم ریخته بود. می خواست به خاطر دروغ هایی که انگار

تمامی نداشت، به او ناسزا بگوید، هر چه انرژی بد دارد به او انتقال دهد تا حالی
اش کند چقدر سخت است نشدن، نفهمیدن...

به اتاقش رفته بود، با مهرآنا حرف زده بود اما آرام نشده و به حیاط پناه برده بود
تا باران، غم هایش را بشوید.

یادش آمد روزی که رخساره رک در چشم هایش نگاه کرد و گفت:

"-امیرحسین برای من تموم شده! اونو نمیخوام! من به کس دیگه ای علاقمند
شدم."

چشم هایش را بست و آه کشید.

با صدای بلند فکر هایش را به زبان آورد.

-آخ رخساره، اخ! چقدر دروغ، چقدر نشدن، چقدر سوختن و سوزوندن. چقدر...

کنار سکویی که درختچه ی نخل تزئینی درون آن کاشته شده بود، دامن
مانتویش را جمع کرد و نشست. سایبان طبیعی درختان را دوست می داشت.

-یادم نمیره روزی که امیرحسین تا خود صبح زار زد. خدارو صدا زد ولی تو

داشتی با اون مردیکه ی چندش خوش می گذروندی!

پووفی کشید و چشم هایش را با دست مالش داد:

-بدرک. خلاق هر چه لایق! البته... من به اون یارو هم اعتماد ندارم.

چقدر بد انسان به جایی برسد که بلند بلند با خود حرف بزند و چقدر بدتر انسانی

دیگر از پشت او را بیاید و یکی یکی حرف هایش را ثبت و ضبط کند!

-به چه یارویی شریک؟!!

گفته بود از ته دل به طرلان حسی تنفرآمیز دارد؟!!

برنگشت به پشت و هیچ نگفت.

-اومدی کیش بی زبون شدی؟! چند بار صدات زدم!

گفته بود از شیرین کاری هایی که دختری ۲۷ساله می کند حالش به هم می

خورد؟!!

اینبار برگشت و سری تکان داد:

-توی فکر بودم!

طرلان لب به دندان گزید:

-فکر های بلند بلند!

سوزان پوزخند زد و خیره در چشمانش گفت:

-فکر میکنی نمیدونم؟ همه ی کسانی که منو میشناسن با روحیاتم سازگارن. و

همشون متوجه هستن که من با صدای بلند فکر می کنم. دوست دارم، حال

میکنم اینطوری با خودم!

طرلان با چشم هایی گردو شده، دست هایش را به نشان تسلیم بالا برد:

-باشه... باشه چرا میزنی؟!

سوزان از جا بلند شد و با گردنی کج به او نگریست:

-نزدم، نمیزنم و قصد زدن ندارم. ولی امشب روی خوبم رو نمیتونی ببینی. برای

اینکه فردا توی جلسه با انرژی باشم لازمه الان خودمو به تخت خواب برسونم.

کاری نداری؟!

طرلان خود را به جای سوزان رساند و زیر سایبان درختچه خودش را جای داد
و لبخند زد.

ژست، [۱۷:۳۳ ۱۴،۰۱،۱۸]

۱۵۵#

-مرسی از جای خوبی که دادی. منتظر برنامه بیاد ببینمش!

نگاه سوزان متعجب شد و شانه اش بالا پرید. برنا؟ طرلان؟ ملع عام؟! لب هایش
را جمع کرد و بی آنکه چیزی بگوید از آنجا دور شد. به در ورودی هتل نزدیک
شده بود و میخواست داخل برود که پسرکی بور با چشم های رنگی که انگار
کودکی های برنا را در آن نهادینه کرده بود، جلوی راهش را گرفت.

-خاله... خاله سنیوریتا!

سوزان با چشم های گشاد نگاهش کرد و به اندازه ی قد او، خود را خم کرد.

-سنیوریتا؟! کی اینو به تو گفته؟! من اسمم...

شیرین زبانی پسر نیم وجبی، او را به یاد دخترکش انداخت.

-میدونم اسمتون سوزانه. اما خب... خب سنیوریتام صداتون میکنن دیگه!

سوزان یک چشمش را باز و چشم دیگرش را بست:

-بگی نگی! یکی که خیلی خیلی اذیتم میکنه و من دوستش ندارم بهم میگه.

دست های پسرک را گرفت:

-جانم! بگو چیکارم داری؟

پسر به چند قدم آنطرف تر، کنار پارکینگ هتل، اشاره کرد و گفت:

-اون جا... یه آقائه قد بلند بود که گفت بهتون بگم برید اونجا!

سوزان به جایی که گفت، با چشم هایی ریز دقیق شد. دیدن برنا در آن جا برایش

عجیب آمد. اول با خود گفت چرا به خودم زنگ نزده است که با خالی بودن

جیب و دستش از موبایلش و با یاد آوری جا گذاشتنش در اتاق هتل، پووفی

کشید و با بوسه ای که روی صورت پسرک کاشت، گفت:

-باشه عزیزم. تو میتونی بری!

با راهی شدن پسرک، نگاهی به طرلانی که منتظر برای رفتن برنا بود، انداخت و
با خود گفت:

- "با طرلان قرار میذاره یا من؟!"

آرام و محتاط به سمتی که برنا دور از نگاه طرلان ایستاده بود رفت و خدا را
برای باریدن باران بی رنگ اما رنگ پاک کن شکر کرد. صورتش که خیس و
جانش لبالب از حس های خوب، می خواست از ته دل جیغ بکشد.

دو قدم با پارکینگ فاصله داشت که دست هایش کشیده شد و به میان دو دیوار
روبه روی همی که جای دو آدم بیشتر نداشت، تعلق گرفت.

نفس به نفس، سینه به سینه، چشم در چشم مردی شد که یک بار بوسیدش،
چندین بار نزدیکش شد و بار ها دستش به دست او کشیده شد. نفس نفس زدن
های برنا به نفس نفس زدن انداختش لباس عوض شده ای که اینبار رنگی طوسی
داشت، نظرش را جلب کرد و برای اولین بار در دل گفت:

- "رنگ طوسی به این صورت زردکت چقدر میاد!"

-چ...چرا منو کشوندی اینجا؟ مگه با طرلان قرار نداشتی؟ اون دختر منتظر توئه!

نگاه همیشه خمار و لنز دار سوزان را نگریست و دست هایش را بالاخره رها کرد.

لب های قلوه ای دخترکش را نگریست و در دل اعتراف کرد:

- "خوش فیسه!"

-هیس! بذار نگاهت حرف بزنه، وقتی خودت حرف میزنی، حکومت چشم هات

تموم میشه!

سوزان تا جایی که جا داشت عقب رفت و نفس هایش را کنترل شده بیرون داد.

-با من چیکار داری؟!

برنا از حس های مردانگی ای که ذره ذره قصد نزدیک شدن به سوزان داشتند

را پشت سرش انداخت و با نگاهی براق، پر حرف و قدرتمند، به سوزان دقیق شد

و گفت:

-باید کاری کنیم طرلان فکر کنه فریبرز رو تصادفی دیده!

ژست, [۱۸, ۰۱, ۱۴, ۳۳: ۱۷]

سوزان گلوی صاف کرد و قصد پایین آمدن از دیوار محصور شده ی دورشان کرد
 که دستش در تلاطم میانشان گیر کرد:

-کجا؟! هنوز حرفم تموم نشده! فریبرز میاد، ولی نه من رو میبینه و نه تورو!
 وقتی طرلان کلافه و عصبی میاد توی لابی هتل، من باید آرومش کنم و بگم که
 همیشه پیشتم!

سوزان دهن کجی کرد:

-خوشم نیومد!

برنا نیش خندی زد:

-از اینکه آرامش اون باشم و تو این وسط نباشی منظورت؟

سوزان چشم ریز کرد:

-نه خیر! از رو بازی هایی که زیر زیرکیشون داری کیف خودتم میکنی. از این
 صنف مرد ها خوشم نمیاد!

برنا چانه اش را منقبض کرد:

-خداروشکر! منم نمیخواستم زیاد بهم وابسته بشی، بالاخره راهمون از هم جداست و...

سوزان دست از دستش بیرون کشید و نفس های کلافه اش را در صورت او فوت کرد:

-این حجم زیاد خوشمزه بودن توی یه موجود چطور میتونه جا بشه رومن موندم! این وسط به من هیچ ربطی نداره که می خواین چیکار کنین، چون اسمی از من نبردی و این یعنی...

برنا میان حرفش پرید:

-تورو کنار خودم میخوام! وقت و بی وقت!

سوزان با چشم هایی گردو شده نگاهش کرد که پوزخندی مزین صورتش کرد:
-چون تو دوست دختر من حساب میشی، هیچوقت اینو از مغزت دور نکن. باید به چشم های طرلان رسوخ کنی و عادی جلوه شی!

سوزان چشم بست و نفس عمیقی کشید.

-من... من... نمی...

برنا دست نزدیک لب هایش برد و خواستت مماسشان کند که سوزان عقب کشید و نفهمید که چه محکم سرش به آجرهای دیوار پشت سرش کوبانده شد. بلند گفت:

-آخ!

چشم های بست و دست هایی که به سمت سرش می رفت، دومین عکس العملش محسوب میشد که برنا سرش را گرفت و بر روی سینه اش محکم نگه داشت.

دهان به گوش سوزان نزدیک کرد و آهسته لب زد:

-همینجا بمون و صدات در نیاد! سر طرلان به سمت صدات برگشت!

عطر تن برنا و شباهت عجیب بویش به بوی عطر او مستش کرد. چشم هایش را بست و تپش قلبش را رهاوارانه به تن برنا هدیه داد. سینه ی مردانه ی او را فقط

برای یک لحظه، محکم ترین جای دنیا دید و لب های گرم او را پر حس ترین
آلت انتقال حس تلقی کرد.

آب دهان قورت داد و به این فکر کرد که چه آهسته و نرمک نرمک دردش
تحلیل رفت. سر برنا بر روی سرش سنگینی کرد و نفسش کلافه بیرون رفت.
دست او را مماس با جای ضربه خورده حس کرد و نفهمید چقدر زحمت باید به
پلک هایش بدهد تا آن ها را از هم باز کند...

"زمستان یا بهار ندارد، یلدا یا نوروز نمی شناسد، همین که آغوشی پر شود از
حس های گرم و خواستنی، تابستان سر از لباس خنک و حریر خود بیرون می
آورد."

موبایل برنا که زنگ خورد، تن ها از هم جدا شده و نگاه ها به هم چسبیدند.
گلوی برنا صاف شد چون خودش هم خوب میدانست چیزی درونش جوشیده و
آن چیزی فراتر از هوای مردانه ست...

—جانم فریبرز...

سوزان کمی فاصله گرفت و اینبار با احتیاط به دیوار تکیه داد. "جانم" گفتن
برنا را با لبخوانی به سبک خودش برای خودش تکرار کرد و دید چقدر قشنگ
به لب می نشیند. احیانا دیوانه نشده بود؟!

-باشه داداش! تا ده شماره بشماري من اونجام!

موبایل را قطع کرد و به جیبش سپرد. نگاهی پرمات به سوزان قرض داد و
لبخند معنادارش را برچسب لب هایش کرد:

-بعد از من وارد لابی میشی و اومدنت رو خیلی تصادفی نشون میدی، طرلان و
آروم کردنش هم با من!

سوزان خیلی رک گفت:

-مثل الان من دیگه! مصنوعی و بی حد و مرز...

برنا چانه اش را در دست گرفت و چشم به چشمش دوخت:

-ریاضیت خوبه؟!

سوزان گیج نگاهش کرد که با نیش خندی دلبرانه گفت:

-وقتی پیش منی و نزدیک به من، ضربان قلبت سه برابر میشه. از حالا به بعد،

حساب کن مال من هم سه برابر میشه یا نه!

چشمکی زد و ادامه داد:

-من، حواسم به تو و قلبت بود. به نظرت این واقعیت رو میرسونه یا یه حس

دستکاری شده؟!

سوزان عقب کشید و چانه اش را از زندان دست های برنا آزاد کرد.

-بهبتره بری! بدقول نیستی و این برای تویی که آنتایم بودن مشخصه به حساب

میاد، ضعفه! گفתי ده شماره ولی الان بیشتر از اون زمان داری که بری اما...

ایستادنت اینجا و کورنومتر رو با من سوزوندن، فقط خط قرمز دور شخصیت

اصلیت میکشه!

برنا لب هایش را با زبان خیس کرد و لب پایش را در دهان کشید. انگشت

اشاره اش بالا برد و گفت:

-سنیوریتای زبون باز!

پشت به سوزان کرد و با سرعتی بی سابقه به سمت لابی هتل رفت تا به قول
سوزان آنتایم بودنش را همچنان رکورد دار نگه دارد.

به در هتل نزدیک می شد که فریبرز را درگیر با طرلانی که سعی داشت از او
دور شود، پیدا کرد. پوزخندی زد و با اعتماد بنفس همیشگی اش، خود را به
لابی رساند!

امشب... شب عجیبی برای او، سوزان، طرلان و فریبرز می ساخت!

ژست, [۱۷:۳۳ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۵۷#

*

حسام را خوابانده بود اما خودش خوابش نمی برد.

تا عمق استخوان احساس خستگی می کرد اما چشم هایش با لجابت خاصی
قصد خوابیدن نداشتند.

بی طاقت شده بود و نمی توانست بیشتر از آن خودش را در خانه ای که برنا را
برایش یادآوری می کرد، بماند.

دلتنگ بود. اصلا مال خودش بود. او برای برنا جانش را می داد، چطور آن مرد
مغرور خشک نمی خواست این را قبول کند... می خواستش، با تمام وجود! باید
چکار می کرد؟!

پووف کشید و با در آوردن آلبوم های مشترکی که از خودش و سوزان داشت،
مشغول دید زدن عکس های قدیمی اش شد.

ورق اول آلبوم جای خود را به ورقه ی دوم می داد که عکسی از عقدش با
امیرحسین، نگاهش را تر کرد.

آب دهان قورت دادنش با سفر کردنش به روز های تلخ گذشته یکی شد. عکسی
که آخرین خاطره ی مشترکش با امیرحسین به حساب می آمد.

عاشق برنا بود اما اسمش در شناسنامه ی امیرحسین بود. بچه ی امیرحسین را
 باردار بود اما دلش برای برنا پر می زد. این ها را باید برای کی باز می کرد؟ مگر
 نمی گویند عاشق ها، مظلوم ترین موجودات روی زمین هستند، چرا کسی به او
 حق نمی دهد؟! عاشق بود، عاشق مردی که شوهرش نبود اما می خواست که
 شوهرش شود.

-امیرحسین! زمانی که من عقد تو بودم با اون آدم آشنا شدم. اگر قبل از تو
 میدیدمش چرا باید به تو بله می گفتم؟! من روز اولم گفتم که فقط یه ازدواج
 منطقی و بدون حس از طرف خودم با تو دارم. بخدا منم نمیخواستم اینطوری
 بشه! به جان...

دست امیرحسین روی لب های باریکش جای گرفت:

-اشک نریز! تو حق داری... من نباید به تو زور می گفتم. بارها گفتم نمیتونی.
 بارها گفتم شاید نشه این من بودم که نباید اصرار میکردم.

اشک هایش را با دست پاک کرد:

-اشک نریز! تو لیاقت خوشبختی داری و من نمیتونستم خوشبخت کنم!

رخساره سر پایین انداخت و لب به دندان گزید:

-منو... منو ببخش... بخدا...

امیرحسین دست زیر چانه اش قرار داد و سرش را بالا آورد:

-من هیچوقت بهت زور نگفتم الانم نمیگم. تو حق داری که اینو از من بخوای.

اصلا عقد و نامزدی رو برای همین گذاشتن دیگه!

رخساره کم رو نبود ولی پررو هم نبود. چطور میتوانست به چشم های مظلوم

امیرحسین نگاه کند و برای مردی دیگر بی قراری کند؟ اصلا مگر میشد!؟

-امیرحسین...

امیرحسین دو طرف شانه اش را گرفت و با سخاوت تمام گفت:

-تورو به کسی نمی بخشم، تورو به خودت میبخشم. هیچوقت نگو اون مرد کی

بود، هیچوقت نمی پرسم اون مرد کی بود. دیگه نمیخوام اسمت رو بشنوم، دیگه

نمیخوام از من بپرسی. خوشبخت شی رخساره!

”

اشک چشمانش از سر گرفته شد اما امیرحسینی نبود که آن ها را پاک کنه
وبرایشان مرحم شود.

چرا پیشمان نمی شد؟ چرا هیچوقت نمی گفت کاش امیرحسین را رد نمی
کردم؟ این برنا چه داشت که او دیوانه وار برایش دل می لرزاند... آن جوان مو
بور برایش چه نگاهی خرج کرده بود که نگاه امیرحسین کفاف دلش را نمی داد؟!*

ژست, [۱۷:۳۳ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۵۸#

طبق نقشه ی از پیش کشیده شده طرلان از دست فریبرز ی که سعی در صحبت کردن داشت را فرار کرده و به لابی پناه برده بود. میدانست به اتاق رفتنش، فریبرز را برای دنبال کردن مصرتر می کند و تمام این افکار را برنا خوانده بود! برنای مرموز و همه چیز دان!

دیدن برنا در حالی که از لابی به بارانی بودن حیا ط خیره شده بود، برایش فرصتی ساخت تا خود را در نزدیکی او رها کند. اشک هایش را بر روی صورت صف دهد و لب هایش را برای گلایه باز کند:

–ب... برنا... فریبرز... فریبرز ی که قبلا بهت گفتم کیه...

برنا از جا بلند شد و با اخم هایی در هم نگاهش کرد. به برنا گفته بود او دوستی قدیمیست که قصد دست درازی به او دارد.

–خب... اون کجاست؟!

طرلان ترسیده لب جوید و ناخن در انگشتش فرو برد:

–بی... بیرون بود. تصادفی منو دید...

سر بر روی شانه ی برنا گذاشت و گریست. صحنه ی اتفاق افتاده با آمدن سوزان یکی شد. برای سوزان سوختن قلب را به همراه داشت اما برای برنا عادی ترین اتفاقی بود که می افتاد! او به سر های مختلف بر روی سینه اش عادت داشت...
-برنا... برنا تورو خدا بگو که هوامو داری...

سوزان از عصبانیت و کمی حسادت زنانه که نمیدانست از کجا به او حکم می کند، آب دهان قورت داد و گلویی صاف کرد.

-طرلان!

طرلان هراسان سر از روی سینه ی برنا بلند کرد و نگاهی خالی از حس به سوزان کرد:

-چی شده!؟

سوزان با اخم به برنایی که آشنا و خواستنی نگاهش می کرد، نگریست و با کشیدن نفسی عمیق، گفت:

-داشتم وارد هتل می شدم که یکی می خواست با تو ملاقات کنه! درست

نفهمیدم کی بود، ولی فکر می کنم تلفن اتاقت در حال زنگ خوردن باشه!

سوزان با فریبرز هیچ نوع روبه رو شدنی را تجربه نکرده بودند و تمام این دیالوگ

ها از طرف برنا آماده شده بود. طرلان از خود بی خود شد. ترسید. از فریبرز بعد

از غصب اموالش مثل بید می لرزید و ترسش را به جان تزریق کرده بود.

-ب... برنا من میام... تو نیا... خواهش می کنم نیا...

برنا کمی اصرار کرد:

-بذار پیام اون مردک رو...

-نه... نیا! خواهش می کنم. خودم برمیگردم.

گفت و حتی فرصت نداد برنا او را به خود امیدوار تر کند.

راه طرلان به پذیرش هتل مستقیم شد و راه سوزان به اتاقش که کیف روی شانه

اش، وسیله ای برای نگه داشتنش به دست برنا شد.

-تو کجا سنیوریتا!

سوزان با اعصابی خراب و دهانی پر حرف به سمتش برگشت. تمام کرده بود تمام ظرفیتی که سعی در نگه داشتنش داشت.

-ولم کن! منو ول کن! دست از سرم بردار. برو اون بغل مزخرف همیشگی رو برای خدمه هام باز کن، دلشون آرامش می خواد!
آب دهان روی زمین ریخت و صدایش را بالا برد:

-لعنت به تو و امثال تو که فقط مردونگی رو توی این سیکس پک های ساختگی و اخم های جذاب میبینن. در اون سردری که اسم تورو به عنوان مرد یادداشت می کنه رو باید گل گرفت!

ضربه ای به سینه ی برنا زد و با گفتن "لعنت به این مردونگی های نصفه نیمه! لعنت!" از آنجا رفت.

ژست, [۱۷:۳۳ ۱۴,۰۱,۱۸]

برنا ماند و دهانی باز! چشم هایی که پلک نمی زدند و سری که مستقیم به سمت سوزان بود و اپسیلونی تکان نمی خورد.

-سنیوریتای عصبانی!

سوزان بی آنکه جوابش را دهد، کیفش را به شانه چسباند و راه اتاقش را پیش گرفت. میدانست سنگینی نگاه برنا تمام هیکلش را فرا گرفته است اما خود را نباخت. به آن مرد نصفه و نیمه نباید اهمیت می داد.

چشم که هیز باشد، چشم بند هم نمی تواند راهی برای درمان خسیصه اش باشد.

✱

طرلان عصبی کیفش را به زمین کوبید.

-لعنتی! تو از کجا پیدات شد! ازت متنفرم!

پووفی کشید و با اعصابی متشنج موبایل را در دست گرفته و شماره ی عمه اش را لمس کرد.

-بله طرلان...

چرخی دور خود زد.

-فریبرز اینجاست! من با این موجود نحس چیکار کنم؟ درست همونموقع که داشتم با برنا خلوت میکردم، پیداش شد. بازم خداروشکر برنا نرسید سرقرار و رفت لابی، اگه سر میرسید من باید چطور دهن اون آدم رو کنترل می کردم چیزی بیرون نده؟

صدای آرام سودابه در گوشی پیچید.

-آروم باش. اون بی عرضه کاری نمیکنه اگر افسارش رو توی دست بگیری. اگر بتونی مثل آدم کنترلش کنی. چطور سر از اونجا در آورده؟

دست های لرزانش را روی پیشانی اش گذاشت و نفس عمیقی کشید:

-نمیدونم! اصلا نمیدونم از کجا پیداش شد. خودش که می گفت میزبانی مسابقه ی پرورش اندام چندتا شهرو کیش عهده دار شده. اونم جزو تیم تهرانه دیگه! عمه من واقعا کشش رد کردن این آدمو ندارم. وای هنوزم مثل قدیم ها خریدارانه نگام می کرد. نگاهش مو به تنم سیخ کرد.

-کاری که میگم و بکن! سعی کن آرومش کنی و اصلا باهاش در نیفت. بکشونش تهران، ترتیبش رو من اینجا میدم!

همین چند جمله کافی بود تا طرلان احساس آرامش کند و لبخندی کنج لب هایش جا خوش کند.

موبایلش را قطع کرد. قصد بیرون رفتن و ملحق شدن به برنا را کرد که پیامکی از طرف مرد جوان، ناامیدش کرد:

- "طرلان من خسته ام! میخوابم، صبح توی جلسه صحبت می کنیم! شب بخیر."

با آنکه سرمای بهمن ماه جنوب تا مغز استخوان نفوذ می کرد، ترجیح می داد
در بالکن اتاق مشترکش با برنا روی بهار خواب دراز بکشد و به تماشای ستاره
هایی که بالاخره از زیر چادر شب و ابر بیرون آمده بودند، بنشیند.

میدانست برنا بیدار است. صدایش زد:

-برنا!

امشب دلش دردو دل می خواست. بیرون ریختن و خالی شدن می خواست. مرد
ها هم کم می آورند، آن ها که جنس دلشان از سنگ نیست.

-بله!

پرده های سفید رنگ بالکن را پشت مبل کنار در چفت کرد و با صدای بلند
گفت:

-رفتم ساناز رو دیدم!

چشم های آماده ی خواب برنا باز شدند. از شدت شوک حتی نتوانست چیزی
بگوید.

-دلم براش تنگ شد. نتونستم طاقت بیارم!

برنا روی جایش نیم خیز شد و چراغ خواب را روشن کرد. به سمتش خم شد و
مبهوت پرسید:

-چ...چی میگی تو؟ دیوونه شدی؟ چطور میتونی دوباره اون دختری که به دغدغه ی
خودت بندازی! اخ باراد... آخ!
باراد آه کشید:

-تو نمیفهمی... اصلا حالت نیست... عاشق نشدی که! همش دورو برت
چرخیدن، نمیفهمی بی پروانه شدن چه سخته! هیچکی برای من اون نمیشه!
نمیشه پسر!

برنا امشبش را با عصبانیت و کلافگی گذرانده بود. احساس اضافی بودن می کرد.
انگار تا بالا آوردن و عق زدن، فقط یک کلمه از باراد باید میشنید و شنید!
-هنوز عاشقشم!

خیز برداشت به سمت برادرش و یقه ی او را سهم دست های مردانه اش کرد.
از جا بلندش کرد و به دیوار کوباندش!

-میخوای دختره رو نابود کنی؟ میخوای تیکه تیکه ش کنی؟ تو چطور مردی هستی...

باراد بی هیچ حرفی به دیوار پشت سر تیکه داد و خمیده به برادرش نگریست.
-نمیفهمی! بی ناموس نیستم ولی نمیتونم از ناموسم بگذرم.

برنا به آن فکر کرد که سوزان و اتفاقات بینشان را ناموسی معنا کند یا نه؟!
-وقتی نمی فهمی من چطور حالت کنم آخه!؟

مرد جوان به لحظه ای فکر کرد که ضربان قلب سوزان را با اندک جسارتی که در تن برایش مانده بود، شمرد و به این موضوع اندیشید که آیا می تواند اسم او را حالی خوش بنامد یا نه؟!؟

-تو از ته دل کیو بوسیدی که من الان روی حرف تو امضا بزنم؟

آب در دهان برنا به قورتگاه گلویش سپرده شد و این یعنی تلنگر! یعنی شل شدن یقه ی لباس برادر از دست برادر بزرگتر و هیس! تمام کن دبدبه کبکبه ات را! برنا نیستی اگر یک کلمه دیگر مدیحه سرایی کنی!

پشت به باراد شد و دستش به دیوار کنار برچسب شد. صدای باراد را در کنار شانه اش، چسبیده به گوشش شنید:

-من میخوام به خودمون یه فرصت بدم. شاید قبول کرد... شاید خواست. خدارو چه دیدی شاید...

حرفش با برگشتن برنا و چشم در چشم شدنش با او، نصفه ماند:

-تو عقیمی. اون سانازی که برای بچه له له می زنه دیگه قبول نمیکنه. روزی که بهت گفتم برو و بهش بگو نگفتی، حالا که به بدون تو زندگی کردن عادت کرده می خوای بری؟!

واژه عقیم در سر باراد تکرار و تکرار شد تا جایی که روی زمین نشین کرد. زیر لب گفت:

ژست, [۱۷:۳۴ ۱۴,۰۱,۱۸]

#۱۶۰

-اونشب تا صبح نگاهش کردم. نه تتو کرد نه حتی نگاهی به من انداخت. کناری
نشست و نشست تا خوابش برد. هنوزم بهم اعتماد داشت. هنوزم از تنها با من
بودن نمیترسید. معصوم بود. ناز بود. خود ساناز بود. همونی که سال هاست دارم
خوابشو میبینم. برنا من... من چطور بهش بگم، اصلا بهشم گفتم. بقول تو
چطوری مطمئن باشم رد نمیشم!

آه کشید.

-من عقیمو کی میخواد که اون بخواد؟!

برنا که دید تند رفته و او را حسابی در لاک خود فرو کرده، با نشستنش روی
زمین، سر او را روی سینه اش قرار داد تا سینه اش حداقل جایگاه سر مرد هم
شود. همه اش زن که نمی شود! یکبار هم آرامشگاه مردی از جنس نشدن ها
باشد... مردی به نام برادر!

ساختمانی به شکل کشتی در خیابان بزرگ از شهر کیش، محل اولین جلسه ی
مارک برنا با سه مارک بود. مارک کتون، مریچ و سیاه بود! مارک هایی بنام از
ترکیه، استرالیا و ایران!

ماشینی که برای مارک برنا کرایه شده بود را به باراد سپرده بودند تا رانندگی
که برایش لذت بخش است را او برعهده بگیرد.

طرلان اول از همه با تیپی تلفیقی از مشکی و سفید خود را به ماشین رساند و
سوار شد. بعد از او باراد بود که در حال نزدیک شدن به ماشین، او را دید و با
سوتی که برایش زد، در ماشین را برایش باز کرد و گفت:

—چه کرده طرلان خانوم! چطوری طری جون؟!

طرلان لبخندی ساختگی روی لب نشانده:

—خوبم آقا باراد، شما خوبین؟! برن...

باراد میان حرفش پرید:

-من ازش خبر ندارم. از مستخدم هتل تا مدیرش دنبال این زردک می گردن.

بابا به سیه مو، سیه چشمم توجه کنین بد نمیشه ها!

طرلان نیش خندی زد و بی آنکه جواب یا ادامه دهد، در ماشین نشست.

باراد کنار ماشین ایستاد و سر در موبایلش فرو برد. کمی اینترنت گردیِ اول

صبح را به صحبت های سرد با طرلان ترجیح می داد!

رسیدنِ برنا، سوزان و مهرآنا با هم به همراه بود و این برای طرلان سنگین به

حساب آمد.

چطور یک آدم میتواند عشق خودش را به همکارش ترجیح دهد؟ دست به سینه

و اخم آلود به او نگریست و پووف کشید.

-چطور باور کنم به سوزان بی حسی؟! چطور!

مهرآنا جلو افتاد تا در را برای سوزان باز کند. برنا از فرصت استفاده کرد و با

نزدیک کردن دهانش به گوش سوزان، لب زد:

-سوپرایز صبحم رو دوست داشتی؟! فقط خواستم بهت یادآوری کنم ۸ سال

زندگیت رو به پای چه آدم بی مصرفی تباه کردی!

سوزان کلافه به سمتش برگشت که خالی شدن جای مرد جوان را با پرواز کردن

فکرش به صبح، همزمان دید...

"

صدای در نمی گذاشت بخوابد. امان از خروس بی محل! امان...

کمی در جایش جابجا شد و پتو را روی سرش کشید تا شاید این صدای گوش

خراش تمام شد. کاش مهرآنا بلند می شد. وقتی دید صدا ساکت نمی شود و

مجبور به بلند شدن است، پتو را کنار کشید و در جایش نیم خیز شد. مهرآنا

نبود و احتمال می داد برای خوردن صبحانه بیرون رفته باشد.

مانتویی روی لباس و شالی روی سرش انداخت و بی حوصله در را باز کرد. روبه

روی در، روی دیوار ۸ ورقه ی آچار چسبانده بودند که روی هر کدام تصویر دوم

زن با تیپ های مختلف چاپ شده بود. سرشان پیدا نبود اما هیکل و تپیشان داد

می زد سوزان و رخساره هستند! تیپ های روز های دیری که حالا برای سوزان
هم نقش یادآوری داشتند و هم نقش روشن شدن آتش بی اعتمادی اش نسبت
به رخساره!

جلو رفت و بی اعصاب ورقه های پنس خورده ی روی دیوار را کند و فوری وارد
اتاق شد. تیکه پارشان کرد و به سطل آشغال سپردشان! سرش را با دو دست
گرفت و محکم فشرد. به غیر از برنا کسی نمی توانست این کار را بکند... لعنت
به مردی که هم اعصابش را غصب کرده بود و هم جدیدا حس های جدیدی را
به قلبش حلال کرده بود.

-لعنتی... لعنتی نامرد!

موبایلش را برداشت تا به او زنگ بزند و هر چه از دهانش در می آید بارش کند
اما باز هم این صدای در بود که دستش را از زنگ زدن کوتاه کرد.

با پووف کلافه ای که ضمیمه ی لب هایش کرد، به سمت در رفت و عصبانی
بازش کرد. خدمه ی هتل با صبحانه ای که روی میزی سیار بود و در پوشی
استیل داشت، جلوی رویش قرار گرفت.

-صبحانتون خانوم!

سوزان سر تکان داد و با "ممنون"ی ریز گرفتن، از او تشکر کرد و در را بست. وارد اتاق که شد، آرام تر شده بود و دیگر نخواست زنگ بزند. نباید این مرد را پرو تر می کرد. باید عادی رفتار می کرد و فقط این کار او را حرص می داد. در استیل ظرف را برداشت تا صفایی به شکم گرسنه اش بدهد اما دو نانی که با مربا شکل رویشان کشیده بود، چشم هایش را باز کرد.

دو نانی که روی یکیشان حرف اول انگلیسی B و آنیکی S بود!

عصبی زیر ظرف زد و با صدای بلندی غریدک

-ازت متنفرم زردک!

مهرآنا در را باز کرده و وارد شد. صدای سوزان او را ترسانده بود و این از چشم های باز شده و آب دهان قورت دادنش کاملاً می شد فهمید.

نزدیک آمد و سوزانی که مثل بید می لرزید را در آغوش گرفت.

-چی شده قربونت برم؟ خوبی؟

سوزان بینی اش را بالا کشید و اشکش را رها کرد:

-اون... اون زردک داره ذره ذره غصیم میکنه...

"

ژست, [۱۷:۳۴ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۶۱#

سوار بر ماشین شد و بی توجه به طرلانی که مدام او و برنا را می پایید، از شیشه
نمای بیرون از ماشین را زیر نظر گرفت.

"قسمت هشتم"

زن خانه بودنِ مطلق را نمی پسندید.

دلش می خواست بدرخشد، دیده شود و با توانایی هایش جواب خیلی از عوام
فریب هایی که مرد را تنها جنس بشریت می دانند، بدهد.

برعکس بارادی که هیچ وقت فضای سرد جلسات را نمی پسندید، او برای صندلی
های سردی که تن گرمش را خنکی می بخشند، جان می داد.

از راهروی بزرگی که دو طرفش را کاج های زینتی نما بخشیده بودند، گذشته و
به اتاق طویلی که در بازش و سردر طلاکوبی شده اش نشان از اتاق جلسه بودنش
را نشان می داد، وارد شد.

بعد از برنا، او دومین فرد شیک مجلس بود! تیپ مشکی رنگش را با آرایشی به
رنگ زرد تلفیق کرده بود تا از خود سوزانی محکم بسازد.

در جلسات، نه برنا می توانست کیشش کند و نه رخساره ای می توانست گولش
بزند. او در جلسات زنی جسور، قوی با ایده هایی بکر و تکان دهنده می شد!

مهرآنا با سالنامه ی مزین شده با نام ژست، یکی از صندلی هایی که برنا برای خانوم ها بیرون کشیده بود را انتخاب کرد و نشست. به خواست برنا، طرلان وسط و سوزان کنار او نشست.

لب های برنا به گوش هایش نزدیک شد:

-جای خودتو دیگه باید بدونی، میدون به طرلان نده، تو دوست دختر برنایی!

سوزان نیم نگاهی خرجش کرد و تنها گفت:

-برای داشتن، خواهش لازمه، دستور دادن فقط نداشتن رو حتمی تر می کنه!

برنا ابرویی بالا انداخت و لبخندی کج زد.

کم کم تعداد افرادی که باید در جلسه حضور پیدا کنند، بیشتر و بیشتر و همین امر باعث می شد برنا و باراد، بلند شده و با آن ها سلام کنند. گل هایی که برایشان می آوردند را با کمال میل قبول کرده و از مهمان نوازی شان تشکر کنند.

بالاخره وقتی همه ی افراد حضور در جلسه نشسته و گوینده ی شرکت میزبان، شروع به سخن رانی کرد.

-با عرض سلام و خسته نباشین به شرکت های عزیزی که قبول زحمت کردن و از شهر های تهران، و کشور های استرالیا و ترکیه تشریف آوردن. به همگی خوش آمد میگویم، انشا... کار پرباری رو با هم تا انتها داشته باشیم و صنعت مد و پوشاک ناحیه ی خوابیده ی کشورمون رو بیدار کنیم. این جلسه متشکل از طراح ها، مدیران پروژه و عکاس هایی هست که بخش مهم کار بر دوش اونهاست و تمام زحمت هارو اون ها توی چندین رخ گرفتن می گنجونن! از همگی تشکر می کنم و برای شروع جلسه، تریبون رو به میزبان کار، آقای جیرانی می سپارم! برنا در میان سیاهی جلسه و اجرای فایل پاورپوینت برای شروع کار، فرصت پیدا کرد به سوزان توجه کند و اینبار با نوشتن یادداشتی روی دفتری که کنار او گذاشته بود، کارش را انجام داد.

- "تو از عمد انقدر خودت رو خوشگل کردی؟ داری خانوم روی مخ رویی میشی! من دلم نمیخواه کسی چشمش روی دوست دخترم بچرخه، در جریان باش!"

سوزان یادداشتی که خوش خط و خوانا جلویش قرار گرفته بود را نامحسوس از نگاه طرلان نگریست و پوزخند زد. با خودکاری قرمزش، خطی دور یادداشت کشید و کنارش نوشت:

- "خط قرمز منی، در جریان باش"

جیرانی، مردی مسن که موهای جوگندمی اش او را جوان تر از سن واقعی اش نشان می داد، حرف های تمام شده ی گوینده اش را ادامه داد:

-سلام به همه ی عزیزان حاضر در جلسه! رک می گم، از جوون ها و ایده های قشنگشون لذت میبرم. خانومم همیشه میگه جوون ها هستن تا ما مسن هارو جوون تر نشون بدن. این گوی و این میدون! اینجارو براتون تدارک دیدیم تا بتونیم در کنار هم سر و صدای زیادی رو به این قطب کار وارد کنیم. اصلا خودمون بشیم یه قطب! یه ایده! یه سبک جدید! من از برنای بزرگ در تهران توقع کت و شلوار لوکس با عکاسی عالی دارم، از کتون فوق العاده در استانبول و آنتالیا توقع رنگ دهی عالی به لباس های گرم و زمستونی رو دارم!

برنا گردن خم شده اش را راست نگه داشت و کمی به جلو خم شد، لب هایش را در دهان کشید و نفس کلافه ای کشید. خواست در دل از سردی جلسه گلایه کند که چراغ ها روشن شد و جیرانی با گفتن " ایده های هر مارک رو می شنویم و بهترین ایده رو انتخاب می کنیم" تریبون را ترک کرد.

هر کدام از مارک ها ایده ی خود را در حد پنج دقیقه داده و حیطه ی خود را مشخص کردند. پررنگ ترینشان، مارک کتون بود که با ایده ی شلوار چسبان رنگی با کت های تیره را ارائه داد. برای نمونه ی کار هم از چندین مدل خانوم و آقا ایده گرفته بود. چشم های حاضرین برق می زد و همگی تا آن لحظه انتخابشان کتون بود.

ژست, [۱۷:۳۶ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۶۲#

سوزان، سخنگوی مارک برنا انتخاب شده بود بنا به دو دلیل! سخنوری عالی اش را حتی خود طرلان هم قبول داشت و به او رای داد. بماند که بارها از انتخابش پشیمان شده بود اما توصیه های عمه اش که باید منطقی نشان می داد را نمی توانست پشت گوش بیاندازد. دلیل دوم آن بود که باراد حال خوبی برای ارائه نداشت و برنا هم به خاطر مدیر بودنش نمی توانست سخنگو هم باشد. با تشویق حاضرین و فراخوانده شدنش به سمت تریبون، از جا بلند شد.

ژست، [۱۷:۳۶ ۱۴،۰۱،۱۸]

۱۶۳#

مادر بود پس اول به دخترکش فکر کرد و ذهنش با گذاشتن قدمش بر روی زمین یکی شد. صدای پاشنه ی کفشش، اکویی خواستنی در گوش حاضرین شد.

"آدرینای من، با دست پر برمیگردم. نمیذارم تورو ناراحت کنن، حتی یه تار موتو کم کنن"

فرزند بود پس به مادر بزرگش فکر کرد و ذهنش با قرار گرفتن در جایگاه سخنرانی یکی شد. مگر می شود زن باشی و مردانه نشان دهی؟ اصلا این دو پارادکس چگونه در یک پرانتز جای می گیرند؟

"مامان عطی نازم، من تورو از این جهنم دره نجات میدم تا باقی عمرت رو بخندی. کاری می کنم به مادر بودنم اطمینان پیدا کنی"

دو دستش را دو طرف تریبون گذاشت و چشمان نافذش را به جیرانی خیره کرد. -سلام. خوب بودن حال شما عمیقی ترین خواسته ی قلبی منه! امیدوارم همکاری برنا با مجموعه ی تلاشگری که دارم میبینم، بهترین جهش در دایره ی کاری رو ایجاد کنه، یه چرخه و سیکل زیبا که جذابیت و چشم گیر بودن هم خصایص عالی اون رو تکمیل کنه.

همکاری خوش قول بود، پس برای برنده شدن برنا و عمل کردن به قول هایی که مرد جوان روبه رویش را امیدوار کرده بود را باید به مرحله ی اجرا می رساند. "نه برای توی زردک، فقط برای خودم و دخترم، مهرآنا و مامان عطیمه که برنده ت می کنم."

دست مشت کرد و انرژی جمع شده اش را در زبانش ریخت.

-مارک برنا تکرار مکررات قبل رو نمی خواد. قدمی نو در راهی که همگی بهش دخیل بستیم رو برمیداره. با اطمینان قدم برمیداره. اینکه من زن، برای شیک بودن همسرم، بهترین کت و شلوار رو انتخاب کنم، اصل پوششمنونه اما اینکه هزینه ی این کت چقدر می تونه روی دوش خانواده ی من یا همسرم، سنگینی کنه هم ملاکه! از این رو، غیر از بحث ظاهری کار، پیشنهادی وسوسه برانگیز برای سرمایه گذاران کاری داریم.

جیرانی آب خواست. گلوش گرفته بود از حجم اطلاعاتی که سوزان با زبان خوشش بر روی جمع می پاشاند و دل می برد. این زن به راستی یک تیکه ی خاص از پازل موفقیت بود.

-برنا پیشنهاد می کنه هر چه در پوسته ی کار هست، یکی باشه. یعنی جنس رویی کت و شلوار، ابریشم، نخ یا حتی حریرهایی که گاهی در کت های خاص به کار میره، همه یکی باشه و تفاوت ها در گوشته ی کار باشه! بطن کار باشه که فرق کنه. میزان گرمایشی کار فرق کنه.

با جلو زدن ورقه ی پاورپوینت، از پشت تریبون بیرون آمد و عکسی از برنا که کت و شلواری نفتی با جلیقه ی هم رنگ بر تن داشت را به نمایش گذاشت. دست روی پرده نصب شده ی بر روی دیوار کشید و توضیح داد:

-این تیپ خارق العاده است، چون جنس کار عالیه و بطن کار هم عالیه! ابریشم های کار شده در کت رو با زوم کردن عکس میتونین ببینین، حتی نخ های ترک رو در حاشیه ی آستین میتونین به راحتی مشاهده کنین. اما فرق این عکس با عکس بعدی که نشونتون میدم در چیه؟!

عکس بعد را نمایش داد. باز هم برنا، اینبار هم با همان تیپ!

-فرق این دو در بطن و گوشته ی کاره! اما هیچ کس نمیتونه حتی حدسم بزنه کدوم میتونه گران باشه و کدوم ارزان!

دو دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد.

-دیگه لازم نیست بترسیم از احترام گذاشتن. هر دو صنف رو میتونیم مهم بشماریم. هم طبقه ی ضعیف یا متوسط، هم طبقه ی اشرافی و متمول! احترام میذاریم و به سادگی حرکت من، تشکر می کنیم!

نگاه سنگین حاضرین را حس می کرد اما نیم نگاهش به برنا تلاقی خورد. برنایی

که از فرط هیجان، چشم هایش در چشم های خمار سوزان دو دو می زد.

باید با این سنیوریتای قصه چطور رفتار می کرد؟

-و در انتها، برای انتخاب رنگ پیشنهادی میدم زنانه اغوا کن و مردانه پسند.

رنگ های یک نوع نپوشیم. رنگ های سرد بپوشیم با کراوات رنگ گرم! شلوار

های راسته را تا یک سانتی روی کفش بلندتر کنیم تا بلندتر دیده بشیم. قرمز

بپوشیم چون رنگش مغناطیس نگاه رو با حالت روز و شب وفق میده. زرد نپوشیم

چون چشم رو میزنه و قد رو کوتاه تر نشون میده.

صاف ایستاد و دستش را بالا ی سرش قرار داد:

-بالاخره من زن، مردی بلند قد با شانه های قوی می خوام! شاید مرد من این

خصوصیت ظاهری رو نداشته باشه، اما با داشتن مارک برنا و پیشنهاد های

وسوسه انگیزش، به راحتی میتونم اونو به این شکل تبدیل کنم!

صدای دست هایی که برای مارک برنا و بیان معرکه ی سوزان زده می شد، فضا

را پر کرد.

چشم‌ها می‌درخشید. از نگاه‌ها ستایش می‌بارید. قلب‌ها از سخنرانی او به
تپش و نگاه‌ها برای تیپ خاص و آرایش زیبایش به خیرگی درآمده بودند.
سوزان خم شد و تشکر کرد. دست روی سینه قرار داد و اینطور ناخن‌های به
زیبایی لاک خورده‌اش را در دیدگان حاضرین قرار داد.
-متشکرم!

ژست، [۱۷:۳۷ ۱۴،۰۱،۱۸]

#۱۶۴

همزمان با نشستن بر روی صندلی‌اش، صدای برنا را کنار گوشش شنید:
-سنیوریتای دلبر! بیا و دلبریتو کمترش کن، من روی داشته‌هام حساسم!
سوزان به حاضرینی که هنوز او را تشویق می‌کردند، نگریست و لبخندی از
جنس احترام پاشید. در حالی که میدانست مهرآنا یادداشت برداری می‌کند و
طرلان مشغول پیام دادن با موبایلش است، زیر لب جواب برنا را دارد:

-دلبری مال یه زنه! برای داشتنش باید شیوه ی تنها به اون دل بستن رو یاد بگیری!

برنا دهان باز کرد جوابش را بدهد که جیرانی از جا بلند شد و ختم جلسه را با حرف هایش اعلام کرد:

-همزمان با پایان پیدا کردن صحبت های مارک برنا، رای گیری هم به اتمام رسید. حرف های خانوم فارابی که تلفیقی از ایده ی های برنا و عکاسی ژست بود، همه رو به وجد آورد و صد در صد ایده ی کار از مارک برنا خواهد بود. سالن هنوز سیاه بود و برنا به اندازه ی چند دقیقه ی قبلش هیجان انگیز! دست جلو برد و از زیر میز دست های روی پا گذاشته ی سوزان را در دست گرفت و با بستن چشم هایش، کنار گوشش گفت:

-دیشب من آورمت کردم، حالا تو منو آروم کن! از هیجان دارم مارکمو توی پاریس میبینم!

گاهی زن ها مانند گل رزی رسیده که قصد شکفتن دارد، اختیار از کف داده و هیچ نیرویی نمی تواند جلوی باز شدنشان را بگیرد.

سوزان نفس عمیقی کشید و سعی کرد دست هایش را بیرون بکشد اما برنا با زور مردانه اش محکم تر آن را گرفت.

آهسته کنار گوشش گفت:

-نکن!

برنا لبخندی به جمع تحویل داد و از آخرین ثانیه های تاریکی جلسه استفاده برد و محکم تر دست هایش را فشرد:

-از الان تا ده ثانیه ی دیگه باید یه دختر بچه ی عاشقِ عاشق شدن باشی، بعدش

دوباره همون سنیوریتای بداخلاق شو! ۱,۲,۳,۴,۵,۶....

سوزان چشم هایش را بست و پووف کلافه ای کشید. نه راه پس داشت، نه راه پیش! برنا او را میان زندانی محصور کرده بود که دل پشت آن و زور جلوی آن بود.

روشن شدن چراغ ها با باز شدن گره ی دست های آن دو یکی شد. از جا بلند می شد که شمارش برنا به پایان رسید.

-۱۱۰!

سوزان زیر لب خندید و به طرلانی که با غضب نگاهش می کرد، به طعنه گفت:

-از تلاش های شما هم نباید گذشت! این پیروزی مبارک هممون باشه!

باراد خودش را به سوزان رساند و با زدن بشکن، بخاطر همه ای که اطراف برادرش به وجود آمده بود، دهان کنار گوش او برد و گفت:

-چه کردی دختره! ای چه کردی رئیس! ببین باید جلوی یارو جیرانی می ایستادم می گفتم، هه جمجه ! شده قمقمه! یارو اسکوله...

سوزان نتوانست جلوی خندیدنش را بگیرد. دست جلوی دهانش گذاشت و گفت:

-آقا باراد...

باراد دست روی سینه اش گذاشت:

-جون باراد! تو الان جون و تن و روح و با هم بخواه. تو یه باکس میدم خدمت.

نمیدونی چطوری مارو بردی بالا که! نمیدونی الکی داری تظاهر به کوچیک

نفسی میکنی...

سوزان سر پایین انداخت:

-من فقط وظیفمو انجام دادم!

-اون مرد قد بلند رو من میبرم توی بیابون با گیوتین سرشو میزنم اگه چشمش

دنبال مادمازل ما باشه!

مهرآنا گلوش را صاف کرد و از پشت سر سوزان گفت:

-وکیل اولش منم و اگر اینطور باشه اولین نفری که از میدون خارج میشه خود

شمایی!

باراد به شوخی ضربه ای روی ران پایش زد:

-آخ من برم که صاحبش اومد. آقا من الان خوشحالم، مارکم ترکوند امروز، نه با شما مشکلی دارم...

با ابرو های درهم، اشاره ای نامحسوس به طرلان کرد:

-نه با اون طری مو حنایی!

همزمان با تمام شدن حرف باراد، طرلان از جا بلند شد و ناراحت به سمت باراد برگشت:

-برنا کجا رفت؟!

باراد هراسان نگاهش کرد:

-ترسیدم!

طرلان پووفی کشید و با بردن دست در دو جیب پالتویش، پشت چشم نازک کرد:

-فهمیدم خوشمزه شدی. خودم باید پیداش کنم!

سوزان و مهرآنا هر دو با پوزخند ردش کردند تا باراد شوخ طبع هم بفهمد که مشکل دار بودن رابطه ی طرلان با دیگران، از خود اوست و نه اطرافیان!

سوزان با "تشکر"ی کوتاه از باراد کردن، برای جمع کردن تجهیزات سخن رانی اش، به سمت تریبون رفت. کیف لب تاپ را باز کرده و درگیر جا دادن شارژر دستگاه درون کیف بود که احساس کرد کسی کنارش روی زمین خم شده است و نیاز به جا برای نشستن دارد. بی نگاه کرد به آن سمت، خود را کنار کشید و زیپ کیف را کشید.

قدم جلو گذاشت و قصد رفتن کرد که دستی روی ماهیچه ی پایش حس کرد. نفسش گرفت و چشم هایش از ترس باز شد. شلوغی تا حدی بود که نمی توانست فریاد بزند یا کنار بکشد، جان نداشت حرف بزند یا حتی خم شد. آب دهان قورت داد و با رها کردن کیف لب تاپ، به آن سمت برگشت که کیف از دستش ربنده شده و به ثانیه نکشیده، دستش را خالی و پایش را رها شده دید.

دهان باز کرد مرد از پشت لاغر اندام را صدا بزند که برنا دستی از پشت روی کمرش کشید و کنار گوشش گفت:

-ایده رو دزدیدن!

گفت و به سمت مرد دوید. سوزان با شنیدن حرفش، اهی کشید و با سرعت به همان سمت دوید. نایستاد جواب مهرآنای نگران یا باراد کنجکاو را بدهد. فعلا باید ایده ای که هرشبشان را به صبح رسانده بود، نجات می داد.

بیرون از سالن، سمت چپ را نگریست. برنا یقه ی مرد را گرفته و بازخواستش می کرد. سرعتی به پاهای زنانه اما قوی اش داد و خود را به آن دو رساند. قبل از داد و قال کردن، لب تاپ را از روی زمین برداشت و با نفس راحتی که کشید، به برنای همچنان درگیر گفت:

-برنا آرام باش! دیگه نمیتونه کاری کنه!

برنا بی توجه به او غرید:

-تو فکر کردی من بچه ننه ی لوس و نرمم که فقط کراوات بزنم و بخندم به ریش این و اون؟!!

ژست, [۱۷:۳۸ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۶۶#

سیلی ای به طرف چپ صورت مرد روبه رویش زد:

-تورو به این موسسه معرفی می کنم و خلع کار می کنم تا بفهمی زانو زدن

جلوی ایده ی بکر یعنی چی!

یقه ی پسر را رها کرد و با یک دست، تخت سینه اش را به دیوار فشرد.

موبایلش را از جیبش در آورد و با جلوی صورت او گرفتن، عکسش را گرفت و

حرف آخرش را در صورت او فووت کرد:

-بیشتر نزدمت چون مهمونم! میزبان بودم الان با سر و صورت آرایش شده

میرفتی خونه ت!

یقه اش را رها کرد تا مرد بدود و از پیچ و خم راهرو گم شود. یقه اش را رها

کرد تا سوزان به سمتش برگرد و آهسته بگوید:

-ایده اینجاست!

و او بی توجه به طرح و ایده و کارهای آتی اش با موسسه بگوید:

-اینارو ول کن! وقت دست درازیش چرا داد نزدی؟ یه بار گفتم، بازم میگم من
رو داشته هام حساسم. اگه نمیدیدم حرکت دست هاشو، نگاه منحرفشو، اگه نمی
فهمیدم نقشه ی از پیش تعیین شده ش رو، الان نه تو حال خوبی داشتی نه
خودِ حساسم!

ژست, [۱۷:۳۸ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۶۷#

سوزان آب دهان قورت داد:

-من خیلی شوکه شدم. اصلا نفهمیدم چی شد و ک اتفاق افتاد. وقتی به خودم
اومدم، لب تاپ رو توی دست های اون مرد دیدم و... اینا کی بودن برنا؟
برنا بی توجه به سوال او لبخند زد و گفت:

-یه بار دیگه بگو!

سوزان پرسشگر نگاهش کرد:

-چی رو؟

برنا ابرویش را بالا انداخت:

-برنا رو!

سوزان نچ کرد:

-میشه توی این موقعیت جدی باشی؟

برنا صاف ایستاد و دست در جیب شلوارش فرو کرد:

-جدی ام! قشنگ صدام زدی، اصلا برای اولین بار اسمم رو دوست داشتم.

سوزان چشم باز کرد و متعجب نگاهش کرد که خنده ی بلند برنا به هوا

برخواست:

-خوشم میاد توی هر سنی که هستی، نوجوون بودن رو فراموش نمی کنی.

اصلا من این تعجب نگاه تو رو هر دم هوس می کنم گاز بگیرم!

سوزان پووفی کشید و روی پاشنه ی پا ایستاد:

-میشه بگی میخوای چیکار کنی؟

چرخی زد و بانگاه کردن به پشت سر گفت:

-طرلان و باراد و مهری دارن میان، یه توضیحی داشته باشی بد نیست!

برنا سری تکان داد و فوری به سمتش خم شد، فرصتی به سوزان نداد و با ربودن

لب تاپ از دستش، کنار گوشش گفت:

-این صحنه رو براشون تعریف می کنم و میگم که ترس از لو رفتن نقشه نداشت

جفتمون اون تو بمونیم.

عقب کشید و زیر لب غر زد:

-تحمل کردن طرلان برام سخت شده! وقت آزادی بیانم کی میرسه!

سوزان از تو خندید و سر به زیر انداخت، نمیخواست جلوی آن ها احساس کنونی

اش را لو بدهد.

باراد همزمان با رسیدنش، بی آنکه فرصت به کسی بدهد، گفت:

-برنا من جشن می خوام. همین امشب، همینجا!

برنا اشاره ای به لب تاپ درون دستش کرد:

-اگر دیر رسیده بودم از جشن خبری نبود. داشتن می دزدیدنش!

باراد چشم های گردو شده اش را به او دوخت و از همه ی دخترها جلو زد تا به

نزدیک ترین فاصله تا برنا برسد:

-چی میگی... مگه میشه؟

-بله که میشه! پسر دقیقه آخر داشتن از سوزان می دزدینش! شانس آوردیم!

باراد چشم لوچ کرد:

-یعنی صفر می شدیم داداش!

برنا به حرکتش نیش خند زد:

-آره!

باراد فوری به خود آمد:

-حالا که نرفته. مطمئنم تو هم یه چیزی ازش داری که انقدر خونسرد ایستادی

و می خندی به وضعیت من. بریم جشن؟

برنا سری به نشان تاسف تکان داد:

-برای شرکت و مارکی که تو مدیرشی فقط باید متاسف بود.

اشاره ای به دخترها که منتظر ایستاده بودند، کرد و گفت:

-بریم که این باراد ول کنمون نیست!

هر سه باشه ای گفتند و به دنبالشان به راه می افتادند که طرلان با گرفتن دست

راست سوزان، او را نگه داشت و کنار گوشش گفت:

-بعد از شام، توی اتاق کارت دارم!

به صورت خودش در آینه نگریست و آب به پوستش پاشید.

-به خودت بیا! از بودن سوزان در کنارش نترس!

اشکش ریخت.

-خسته نشدی انقدر اشک ریختی؟ یکم قوی باش. قرار نیست دستی دستی

برنارو به کسی تحویل بدی!

نفس عمیقی کشید و چشم هایش را بست، در خیالش برنا را روبه روی خود و

انگشتش را روی سینه ی مردانه ی او حس کرد:

-من تورو به کسی نمیدم! تو مال منی برنا...

اما همه ی خیال هایش با فکر کردن به سوزان و برنایی که حالا کنار هم بودند،

خراب می شد.

پلک زد و گفت:

-برای داشتنت هر کاری کردم. چرا نخواستی...

شیر آب را بست و بیرون آمد. با حوله صورتش را خشک کرد و به هال آمد.

پسرکش مشغول بازی با موتور برقی اش بود. نمی دانست مادرش چه درد بزرگی

را برای داشتن مردی غریبه که همه ی دلخوشی اش است، تحمل می کند.

به آشپزخانه رفت و بساط کتلتی تازه را آماده کرد. یک دستش به رنده و دست دیگرش به پاک کردن اشک چشم هایش بند بود.

یادش به روزی افتاد که حسام به دنیا آمد و او از برنا درخواست شناسنامه کرده بود. برنا که زیر بار همچین خطایی نمی رفت از برادر بزرگش بردیا کمک خواست اما بردیا قصد رفتن به خارج از کشور کرده بود و نمی خواست این خواسته را قوزی بالای قوز خود کند. پس باراد بود که این پیشنهاد را قبول کرد تا با قبول کردنش با یک تیر دو نشان بزند. هم ساناز را برای جدایی قانع کند، هم به برادرش کمک کند. هر چند بعد از به دنیا آمدن حسام، باراد او را طلاق داد و دیگر اثری از او در دنیایش نبود اما اسمش هم اذیتش می کرد.

او تنها برنا را می خواست. فقط برنا!

بی طاقت شد. موبایلش را در آورد و بی فوت وقت شماره اش را گرفت. بوق های ممتد زده می شدند اما خبری از صدای برنا نبود. می خواست قطع کند که صدای سوزان در موبایل پیچید:

-الو...

ژست, [۱۷:۳۸ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۶۸#

صدای گرم سوزان، تن رخساره را آتش زد.

انگشت های لرزانش را روی دکمه ی قطع، قرار داد و با بستن چشم های اشک
آلودش، خودش را به بخاطر زنگ زدن لعنت کرد. بی خبر بود از برنایی که پشت
خط در کنار سوزان نشسته و لبخندی خبیث بر روی لب دارد.

-چی گفت سوزان؟

سوزان که این شماره ی رخساره را نداشت، سری به نشان ندانستن کج کرد:

-تو گفתי جواب بده، من نمیدونم حتی مرد بود یا زن!

برنا لبخندزنان نگاهش کرد و گفت:

-دوست داری چاق بشم؟!

سوزان پرسشگر نگاهش کرد که ادامه داد:

-بهت گفته بودم هر دو این نگاه متعجب تورو قصد گزیدن می کنم، وقتی بگزم،

خوردم میشه و در نتیجه چاق میشم!

سوزان پووفی کشید و چشم از او گرفت. لعنتی ترین قسمت جسمش، قلب تپنده

اش را چه می کرد؟ انگار بچه شده بود، آرام نمی گرفت.

-بچه ها کجا رفتن؟

برنا که میدانست دنبال در رفتن از زیر بحث پیش آمده ست، پوزخند زد و گفت:

-مهرآنا رو فرستادی دنبال آب هویج، باراد مشغول حرف زدن با مش مشه، طرلان

هم به یه بهونه دور شد تا من و تورو تحت تعقیب قرار بده و نگاهمون کنه.

سر کج کرد و خیلی عادی ادامه داد:

-خیلی قشنگ میتونم زاویه ی ایستادن حتی طرز نگاه کردنش رو بهت بگم!

سوزان متعجب لب زد:

-پشت سرتم چشم داری؟

-دارم! حتی بیشتر از دو تا! بهت گفتم بودم به جای دیدن، حس می کنم؟ حس ششم قوی ای دارم.

چشم باز کرد و لحن بچه گانه ای به صحبتش بخشید:

-حتی بیشتر از زن ها!

لب هایش را به دندان گزید:

-الان دلم میخواد اون طرلان دو روی عوضی رو انقدر بزنم که قدرت تکلمش رو از دست بده!

گلویی صاف کرد و از جا بلند شد. کتش را طبق سرشانه اش تنظیم کرد:

-و الان میتونم با خیال راحت بگم که داره نزدیک میشه!

سوزان به طرلانی که آهسته آهسته به آن دو نزدیک می شد، نگریست و با قورت دادن آب دهان فقط به این فکر کرد که این مرد تا چه حد می تواند خطرناک باشد. مرد نصف و نیمه ای که کامل میتوانست یک زن را تحلیل کند...

-آ...آره!

برنا نیش خند زد و فوری به پشت برگشت. سینه به سینه ی طرلان شد و این
تنها حرکتی بود که طرلان را به دستپاچگی می انداخت.

-بر...برنا!

برنا خندید و دست به سینه شد:

-از دور من و سوزان رو می پاییدی؟!

چشم هر دو زن را گردو کرد. یکی از شدت تعجب و دیگری از هول زدگی!

-م... من؟ ن... نه فقط داشتم با تلفن حرف میزدم!

برنا سری تکان داد و دستی به گوشه ی بینی اش کشید:

-با عمت؟ مشاوره ی درجه یک در خراب کردن روابط؟ همونی که شریکت رو

صبح تا صبح می پایید تا ببینه میتونه با من رابطه ای داشته باشه یا نه؟!

طرلان آب دهان قورت داد و همین کارش سلاح برنا را قوی تر کرد:

-من از عمت ترسی ندارم طرلان ولی از افکار شیطانیش می ترسم. کاش رابطه

ی من و خودت رو با عمت بهم نمی زدی...

-چی میگی...

-نمیتونم حالیت کنم؟ من و تو دیگه رابطه ای نداریم. تمام شد! دیشب چندین بار باهاش حرف زدی و هر بار سعی کردی حالیش کنی برنارو داری! اونم توی مشتات! من با کسی میرم و میام که اعتماد و خواستن از رفتارش، کارش و زندگیش چکه کنه! تو به علامت شنود بالای گوشیتم توجه نکردی؟ حتی شک نکردی چرا این مرد مشکوک، این روز ها زیادی به من بی توجه شده؟

سوزان به سکسکه افتاد. این مرد به راستی انسان را می ترساند!

لحن ملتمس طرلان، سوزان را از جا بلند و پشت به آن دو کرد. طاقت می خواست دیدن این همه کوچک شدن زن!

-چند روزه تماس هات رو چک می کنم. درک نمی کنم. این حجم زیاد بد بودن رو درک نمی کنم. ببین، من کثیف تر از خودم، خودمم ولی توی رابطه امکان نداره کسی رو بازی بدم. اگه بدم، بدم! اگه خوبم باشه از خودم بهتر کسی نیست. بد کردی طرلان! بد! دو انتخاب داری، یا بمونی و بعد از تموم شدن کارا باهامون برگردی. یا اینکه برات بلیط بگیرم و برگردی! جوابت رو بهم پیامک کن!

کمی وقت برد تا صدای نفس های عصبی برنا در سالن گم و سوزان متوجه رفتنش شد. وقتی به پشت برگشت، طرلان با قیافه ای نزار به پیشخوان کافی شاپ تکیه داده بود و پشت سر هم نفس می کشید.

دلش برای اینچنین زن هایی می سوخت اما کاری برای خوب کردنشان از دستش برنمی آمد. چون درکشان نمی کرد. چون نمی فهمید اصل حرفشان چیست. اگر میخواستند دیگر این چنین پیش رفتن در رابطه شان دیگر چه بود، اگر هم نمی خواستند، سودشان در چه بود؟

پیامکی روی موبایلش آمد. بازش کرد و دید که برنا نوشته است:

- "میمونه!"

هنوز پیامک برنا را درک نکرده بود که صدای آهسته طرلان را شنید:

-من نمیرم. میمونم! میمونم!

برای حرف زدن با طرلان و حتی دلداری دادنش هیچ انرژی ای صرف نمی کرد. این همان دختری بود که قصد غصب کردن ژستش را داشت. همانی که فریبرز

را بیچاره و راهی غربت کرد. پلیس را به دنبالش فرستاد و بدبختش کرد! راستی
فریبرز چطوری برگشته بود؟!

از جا بلند شد و به قصد بیرون رفتن به قدم هایش سرعت بخشید که مهرآنا با
دو لیوان پر آب هویج از در کافی شاپ داخل آمد.
لیوان ها را به دست سوزان

ژست, [۱۷:۳۸ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۶۹#

داد و گفت:

-آب هویج هاشون رو بیرون درست می کردن. بیا و ببین چه بهشتِ یخیه بیرون!
توی یه سری باکس های یخ و برفک میسازن، اووف زنده شدم! با اینکه هوا سرده
ولی می چسبه! بخور نوش جونت..

✱

هیراد پیچ و تابى به بدنش داد و روى تخت نشست.

-کى مىخواى حرکت کنیم؟!

بردیا لب هاى را با زبان تر کرد:

-ماه بعد!

-اسنادى که آماده کرده م رو چیکار کنم؟ مدارکى که علیه برنا به دست آوردم!

بردیا قهوه اش را هورت کشید:

-همه رو آتیش بزن! هیچکدوم رو نمىخوام.

-چرا؟ تو باید حقت رو بگیری. نصف برنا مال توئه!

صدای بردیا بالا رفت:

-نیست! ول کن! من نیازی به مال برادرم ندارم. خودم اونجا شرکت میزنم ولی بالای دیوار برادرم نمیشم. توی نفهم فقط وکیل منی نه ذات من که امر و نهی ام می کنی. کافیه هر چی ازت شنیدم و گفتم بله و تهش خودم ضرر کردم! هیراد پوزخند زد:

-من به تو ضرر زدم؟ مرتیکه من به خاطر تو زمو طلاق دادم اومدم خارج از کشور فقط که پیشرفت کنیم. اگر میدونستم قراره پسرفت کنیم سوزان خودمو می چسبیدم. چه حاجت به دنبال تو کشیده شدن. من بچه م رو به امید حمیرا رها کردم و اومدم تو غربت تا با دست پر برگردم و بچمو پس بگیرم حالا با این دست خالی و ذهن خالی تر کجا برم دنبالش؟ اصلا سوزان به من نقطه ضعف نمیده که بشه پیدااش کرد

از جا بلند شد و با چند قدم خود را به بردیا رساند. دست روی سینه اش گذاشت و گفت:

-کار بکس تو اینجا نگرفت ولی کار مدلینگ برادرت توی تهران گرفت. باید بری و مالش رو کش بری نری من میرم چون میخوام سوزان رو به دست بیارم. زنم

رو می خوام. یه روز خیریت کردم ولش کردم الان می خوامش. هم خودش و هم
بچمون رو! تو میخوای بیا نمی خوایم همون دور بمون سک سک کن به دیوار
هایی که هیچ یادگاری ای برای تو روی اون نوشته نشده!

شانه به شانه اش سایید و دور شد:

-صبح بخیرمون شده دعوا!

بردیا دست مشت کرد و در حالی که وارد سرویس بهداشتی شدن هیراد را می

نگریست، زیر لب گفت:

-برنا نمی بازه، نمی بازه!

*

دست سوزان را کشید و صورت به صورتش شد:

-برنارو به تو نمی بخشم!

سوزان دستش را محکم کشید:

-ارزونی خودت!

لب های طرلان از فرط خشم می لرزید:

-گرونه! اونقدر گرون که به تو و این اخلاق چسان فیسانت نخوره...

سوزان پوزخند زد:

-دستت رو بکش عقب، یک! از من فاصله بگیر، دوا! یه عشق دزد به عشقت وصل

کن تا هر کس بهش نزدیک شد آژیر بزنه و تو بتونی خیلی زود خودتو بهشون

برسونی. سه! تهمت زن که دونه به دونه ی هویج های سرت رو می کنم، چهار!

طرلان از هر کس می ترسید از سوزان نمی ترسید. هیچوقت او را به عنوان

تهدید نمی دانسته و همین تنها اشتباه زندگی اش بود!

او را با دو دست به دیوار سرویس بهداشتی زنانه ی رستوران چسباند و دهان به

دهانش نزدیک کرد:

-برای من زبون نکش لعنتی! فکر کردی نمی دونم چه غلطی می کنی؟ اونشب

بلند بلند حرف می زدی و از یه رخساره به نامی حرف می زدی رو شنیدم. همه

رو کف دست برنا می دارم تا ببینم چه غلطی میتونی برای رابطه ی شروع نشدت
باهاش بکنی...

سوزان نفس های عصبی اش را از میان نزدیکی اش به طرلان بیرون داد و سعی
کرد بیرون بیاید اما هیکلش در مقابل طرلانی که توپر بود، کم آورده بود.
-سعی نکن بیرون بیای. تو رو از زندگی برنا بیرون می کنم عوضی. پشت گوشت
رو دیدی، برنارم برای خودت میبینی...

پاهایش را بالا آورد و لگدی تند به ران پای سوزان زد. صدای آخ سوزان بالا
رفت.

-ولم کن دیوونه!

نیرویی به پایش بخشید و ضربه ای به مچ پای طرلان آورد. طرلان از درد ناله
کرد و بر روی پایش خم شد که سوزان با مشت به کمرش ضربه زد.

-دیووونه ترم نکن که دست بزنمم به اندازه ی حساب گریم عالی بشه طرلان!

طرلان درد هایش را به فراموش سپرد و بلند شد. سیلی ای به صورت سوزان
کوباند و چشم های گشاد شده اش را به او دوخت:

-توی هر جایی بی خانواده کی باشی که برای من حساب کتاب می کنی...

گفت هر جایی و خط قرمز سوزان را رد کرد. گفت بی خانواده و خط بطلان بر
روی احترام های سوزان کشید. غرید مثل شیر! شیهه کشید مانند اسب! به
سمت طرلات حمله کرد و خواست گوشتی در چنگال ناخن هایش کند که
مهرآنا وارد شد و با وخیم دیدن اوضاع جدایشان کرد.

سوزان نفس نفس زنان به او گفت حرف آخر طرلان را! مهرآنا دیوانه شد. وقتی
حرف سوزان و حرمت هایش می شد، به سرش می زد.
موهای بیرون آمده ی طرلان را گرفت و با دو دست کشید.

-هر جایی تویی!

مشتی به شکمش زد:

-بی خانواده خودت و اون عمه ی احمقتی که با مرد ها پول در میارین نکبت
ها!

دستش به سیلی می رفت که برنا صدایشان زد:

-خانوم ها... چه خبره اون تو...

سوزان دست به کمر شد و درحالی که طرلان را به مهرآنا می سپرد، بیرون رفت.
برایش مهم نبود چه کسی می بیندشان یا صدایش را می شنود، در حال حاضر
فقط برنا و خالی شدن دلش را می خواست.

بیرون رسید و بیرون آمد حرف از دهانش!

-به تو اعتماد کردم چون خانوادم رو دیدی. درد

ژست, [۱۷:۳۸ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۷۰#

اشون رو دیدی. دردامون رو دیدی. درکمون کردی. ناجیمون شدی. خط قرمز
رو گفتم و گفتم باش. منو وارد بازی نکبتی با طرلان کردی تا خط قرمز رو
بشنوم؟ تا تموم کنم حرمت هام رو؟ تا شروع کنم بی حرمتی هارو؟ من بی
شعورم؟

صدایش را بالا برد:

-من بی شعورم برنا؟!

برنا نگاهی به دور و اطراف انداخت، رستوران به علت اول وقت بودن خلوت بود.
ریسک بود و میخواست این ریسک را بکند. دستش را گرفت و آهسته و بی هیچ
حرفی، او را به سمت سرویس بهداشتی مردان کشاند. روبه رویش ایستاد و با
محکم گرفتن دست هایش، چشم در چشمش شد و گفت:

-خالی کن خودتو! بذار من منبع خالی شدن حرفات باشم. من میمیرم برای اون
زمان که نوبت آروم کردن به خودم میرسه. ولی نمیتونم دروغ بگم که لحظه
شماری می کنم برای اون زمان های نوبت به آروم شدن خودم میرسه!

ژست, [۱۷:۳۸ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۷۱#

دست از دست برنا بیرون کشید و یک قدم عقب رفت.

درک کردن خانومی که در غریبانه ترین زمان زندگی اش، مردی بی طراز با خود را پیدا کرده است، سخت بود اما برنایی که باهوش تر از این حرف ها بود، او را درک می کرد.

-برنا به من حرف های دختر پسند تحویل نده. اون طرلان عوضی رو از این بازی پاک کن! دارم اذیت میشم. من به شنیدن هر صفت از هر آدمی عادت ندارم. من سوزانم، به جان بچم قسم می سوزنوم اگر یه حرف، فقط یه حرف اضافه به شرفمم بزنن.

برنا قدم عقب رفته ی سوزان را با یک قدم جلو آمدن جبران کرد. براق شد و گفت:

-چی گفتم؟ چی گفته که تو انقدر آتیشی شدی؟

سوزان با چشم هایی ناراحت نگاهش کرد و لب زد:

-تکرار حرفش به اندازه ی شنیدنش برام دردناکه. با شعور بودم که بیشتر از اون

نزدمش و مادر بودم که نخواستم دختر بودنش رو زیر سوال ببرم.

دست بالا برد و روبه روی سینه ی برنا قرار داد:

-خدا اون روز رو نیاره که دیگه نه ژست برام مهم باشه نه شرط و شروط های

بین خودمو خودت، که اون روز حتی نفس کشیدنم برای یکی مثل طرلان میشه

آرزو!

برنا شال سوزان که بخاطر بلندی موهای دم اسبی بسته اش، بالا رفته بود را از

نظر گذراند و رک گفت:

-هر چقدر تو بیشتر حرص بزنی من تورو با اون موهای دم اسبی واضح تر تصور

می کنم. هر چی نباشه، خصوصیت اسب شیهه کشیده!

سوزان آب دهان قورت داد و بی پر و بال دادن به برنا و قلبش، شانه به شانه ی

مرد جوان کوباند و از در سرویس های بهداشتی بیرون زد.

برنا لبخندی معنادار گوشه ی لب هایش کاشت و زیر لب گفت:

—خوشم اومد اسب وحشی من!

✱

باران وسایلش را جمع کرده بود تا برای شروع تدریس طراحی به زیر دست

هایش به مارک برود. آنقدر از لحاظ روحی خسته بود که ذهنش برای هیچکاری

یاری اش نمی کرد اما نمی خواست بهانه به دست برادرش بدهد یا آنکه ناامیدش

کند.

از در حیاط که بیرون زد، ماشین آشنای ستار را دید. هنوز به هر روز دیدنش عادت نکرده بود ولی به نظر خوب و انسان می آمد. مثل کیان فقط به فکر خودش نبود و او را درک می کرد.

در جایش ایستاده بود و جزواتش را در دست می فشرد که ستار از ماشین پیاده شد و در را برایش باز کرد:

-سلام خانوم! با خانواده حرف زدم، در جریان هستن. بفرمایین برسونمتون!

چه جنتلمن!

لبخند زد:

-سلام! ممنون، خودم سوار میشم.

در مقابل اصرار نگاه ستار سوار شد و سر به زیر و شرمگین در جایش جمع شد. قد بلند ستار و شانه هایش پهنش او را به یاد راک می انداخت. هنرپیشه ی مورد علاقه اش!

-سردتون نیست؟

چقدر خوب بود این بشر! سردت نیست؟ بفرمایید برسونمتون! هنوز هم از این
مردها وجود دارند؟!

-نه! خوبه، ممنون!

ستار با لبخند به ابروهای بلندش نگریست و در دل برایش غش کرد. کاش این
دختر برای او بی قراری می کرد، انگاه می دید که دنیا را برایش بی قرار می
کرد.

-برمتون مارک دیگه؟!

باران سر بلند کرد به جلوییش خیره شد:

-بله!

ستار کمربندش را بست و اشاره ای به کمربندِ نبسته ی دختر جوان کرد:

-میشه ببندین؟ هم سلامتیتون و هم اینکه جریمه نشیم!

باران "آهان" ی گفت و کمربند را بست.

بوی عصر باران و موهای فری که از گوشه ی شالش بیرون ریخته بودند را از
نظر گذراند و با "بسم الله" ای زیر لب، ماشین را به راه انداخت.

او به این ربع یا نیم ساعت بودن در راه هم راضی بود، اصلا شاید ترافیک بود و
او یک ساعت را با یار بی خبر از دلش می گذراند. هان؟

✱

جو نسبتا آرام شده بود.

سوزان و مهرآنا حین خوردن غذا زیر لب با هم حرف می زدند، طرلان مدام
پوست لبش را می جوید، برنا و باراد هم در سکوت شامشان را می خوردند.

طرلان فوری از جا بلند شد و بی مقدمه گفت:

-من میرم دستشویی! ممنون بخاطر غذا!

برنا نیم نگاهی خرجش کرد:

-نوش جان! باشه ولی تا نیم ساعت دیگه بیا میخوایم بریم جنگ شادی!

در جواب برنا سر تکان داد و رفت. باراد به محض رفتنش، به حرف آمد و روبه

سوزان پرسید:

-سوزان خانوم چه خبر بود اون تو؟ زندان زنان رو بازی می کردین؟!

سوزان هیچ نگفت و سر به زیر انداخت اما مهرآنا زبانش شد و گفت:

-وقتی یکی که با ما نمی خونه رو توی یه سفر باید تحمل کنیم تهش این میشه.

به شخصه با اومدن این خانوم با خودمون درست نمی دونستم چون یا طعنه

میزنه یا رفتارش پر از طعنه ست. یا ما باید میومدیم یا اون!

باراد ابرویی بالا انداخت و قیافه ای ترسیده به خود گرفت:

-شما چطور با هم تو یه محل کار می کنین؟

مهرآنا رک گفت:

-به سختی! این مسافرت دور از کارمون کرد ولی هر بار می‌گیم کاش سرکار

بودیم، اونجا کم میدیدم قیافه ی نحسش رو!

برنا چشم گشاد کرد:

-ناکوت!

باراد خندید:

-دقیقا!

مهرآنا به صندلی اش تکیه داد و پووف کشید. سوزان لیوان نوشابه اش را سر

کشید و چشم هایش را از تیزی گازش بست:

-و تمام! ممنون آقا برنا.

برنا لبخندی خبیث زد:

-نوش جان!

به لبخند برنا نیش خندی چسباند و سر برگرداند. یا این مرد او را می کشت یا

قلبش! از برنا توقعش ن

ژست, [۱۷:۳۹ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۷۲#

می شد اما قلبش چه؟

برنا از جا بلند شد و در حالیکه شلوارش را صاف می کرد، گلویی صاف کرد و گفت:

-من دستامو بشورم و پیام که بریم.

سوزان که میدانست هدف اولش طرلان است و نه شستن دست هایش، پوزخند زد و کنار گوش مهرآنا زمزمه کرد:

-یه دروغ مصلحتی بود!

مهرآنا با گوشه ی چشم اشاره ای به بی اعتنایی اش کرد و آهسته گفت:

-برو دنبالشون!

سوزان شانه ای بالا انداخت:

-برام مهم نیست. هر کاری می کنه برای خودش، برد و باختش برای خودش!

من چهره ش و کمکش برام مهمه و نه بیشتر! خودم و خودت و خانواده هامونو

سال دیگه بیرون از ایران میبینم!

مهرآنا لبخند زد و بی آنکه از نگاه اطرافیان خجالت بکشد، او را در آغوش کشید:

-خواهره چشم خمارِ ناز خودم!

-ببین احمق من همین امروز متوجه شنود گوشیم به دست برنا شدم. یعنی اگر

دو دقیقه دیگه دیر شده بود از این کار احمقانه ی توهم با خبر میشد. حالا

اومدی و احاده ی پولم می کنی؟ کو طرح؟ فقط قیافه ی خودت رو ضایع کردی.

مطمئنم تا پیدات نکنه ول کنت نیست!

مرد جوان نگاهی اندرسفیهانه ای خرج طرلان کرد:

-تو گفתי طرح رو بیار من پول کاملو بهت میدم. میتونستم نصف اول برادرم و

نصف آخر اما بهت رحم کردم. ندادی ولی فکر نمی کردم اونقدر حروم خور و

نامرد باشی که نخوای پولو بدی.

قدمی جلو آمد و سینه به سینه ی طرلان شد:

-من از تو حریف ترم خوشگل خانوم. یا پولمو کامل میدی یا به صاحب مارک و

هیئت مدیره همه چیز رو میگم. تمام هماهنگی هایی که از قبل از تهران سودابه

خانوم با من کرده تا اینجا و حتی فرستادن فریبرز از کیش رو، همه ی اوامرت

رو زیر سوال میبرم و خودتم نابود می کنم!

طرلان دست بالا برد:

-دهنت رو ببند! پسره ی مفت خور ببند دهنت رو، برای من شر درست کردی،

نکردی.

توی پارکینگ ایستاده و با مردی که گماشته ی عمه اش بود و با چندین رایزنی به جلسه فرستاده شده بود، حرف می زد. او پول می خواست و طرلان سعی می کرد یک طور خودش را از دادن پول نجات بدهد. مردی که وظیفه داشت طرح ها را بدزد و فریبز را از کیش، به وسیله ی پلیس و لو دادنش فراری دهد.

- نمی بندم. یا پول یا پول یا پول! زیر بار حرف مفت و زور تو و سودابه خانوم نمیرم!

برنا برای بیرون بردن ماشین و رفتن به جنگ شادی به پارکینگ آمده بود که اینبار خیلی شانسی و بدون برنامه ریزی طرلان را پیدا کرد. حرف هایش را شنید و دست هایش مشت شد. عکس توی موبایلش را با چهره ی مرد تطابق داد و قلبش تیر کشید. یک زن تا چه حد می تواند رذل باشد؟! اصلا رذل می شود یا ذاتا رذل است؟!

پووف کشید و به سمت ماشینش رفت. سوار شد و به محض روشن کردنش، گازی داد و دستی اش را کشید. ماشین دور خود چرخ می خورد و با یک حرکت جلوی پاهای طرلان و مرد جوان قرار گرفت.

شیشه ی سمت خود را پایین کشید و با بیرون بردن دستش، دست طرلان را گرفت و خشمگین گفت:

-سوار شو تا جد و آبادت رو به فنا ندادم!

نگاهی به مرد جوان که هراسیده نگاهش می کرد، انداخت و بیخیال گفت:

-محل زندگیت رو فقط تا فردا وقت داری عوض کنی وگرنه محل زندگیت میشه زندان و زندان بانم میشه ننه ی جدیدت!

ژست, [۱۷:۳۹ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۷۳#

طرلان در حالی سوار بر ماشین شد که از تو می لرزید اما به روی خود نمی آورد.

انگار هنوز هم امید داشت با انکار خودش را از دست برنا برهاند.

طرلان که در ماشین را بست، گاز را فشرد و با لحنی عصبانی اما آهسته گفت:

-تا آخر امشب هیچ حرفی نمیزنی. نمیخوام هیچکس از جاسوس بودنت خبر دار

بشه!

معدة اش تیر می کشید. هر چه خورده بود را بالا آورده و افت فشار گرفته بود.
دراز کشیده و پاهایش را به دیوار چسباند تا خون در رگ هایش جریان پیدا
کند. نفس عمیقش را در حالی از سینه اش بیرون داد که درد معده اش همچنان
می آزدش!

-حسام... حسام مامان؟ بیا اسباب بازی هات رو جمع کن! مسواک بزن تا قصه

ت رو بگم و بعدشم بخوابی!

حسام بازیگوشانه با اسکوتری که برنا برایش خریده بود، روی موکت های زبر
چرخید و خود را به مادرش رساند:

-مامان تو چرا اینطوری خوابیدی؟

-اینطوری خوابیدم تا حالم خوب شه مامان جانم. جمع کن قربونت برم، مامان
یکم ناخوش احواله، نمیتونه امشب رو برات جمع کنه!

حسام "چشم" ی زیر لب گفت و بی صدا شروع به جمع کردن اسباب بازی
هایش کرد.

رخساره پووفی کشید و در حالی که از جا بلند می شد، موبایلش را چک کرد.
نه زنگ و نه پیامکی روی گوشی اش خود نمایی نمی کرد. آهی کشید و به
سمت سرویس بهداشتی رفت. لرزش موبایل در دستش در جا نگهش داشت. آب
دهان قورت داد و با ترس به اسم برنا نگریست. واقعا درست می دید؟!

جواب داد و خیلی آهسته لب زد:

-بله!

انگار که صد سال صدای برنا را نشنیده باشد، همزمان با "سلام" گفتنش، قلبش ایستاد.

-سلام!

دستش را به دیوار تکیه داد:

-سلام.

-چطوری؟ حسام خوبه؟

حالشان را می پرسید؟ بی دعوا و شاخ و شانه کشیدن؟!

-خوبیم. تو... تو خوبی؟!

-اگه تو بذاری خوبم. من بهت گفتم زنگ زن، گفتم خودم تماس میگیرم! چرا

یه ذره به فکر آبروی خودت نیستی؟!

-چ...چرا؟! سوزان فهمید؟

چقدر درد کشید زمان سوزان گفتن! مگر می شود رقیبت، بهترین رفیقت باشد؟

-نه! نفهمید ولی امکان داشت بفهمه! من باید برم، رسیدیم یه جای مشترک که همه هستیم. مراقب خودتون باشید! خداحافظ!

گفت و حتی اجازه ی جواب دادن به رخساره نداد. گوشی را قطع کرد و زن سرخورده را رها کرد.

به جنگ شادی رسیده بودند. ماشین را پارک کرده بود و برای چند دقیقه به اسم تماس کاری تنهایشان گذاشته بود. بماند که سوزان شک هایی به رفتارش با طرلان کرده بود اما خود را به بی راهه می زد تا شرهایشان به او سرایت نکند. باراد جلو افتاد و طرلان بخاطر ترس از برنا به دنبال او رفت. مهرآنا دست سوزان را گرفته و با او همراه شده بود که برنا، سوزان را صدا زد.

-سوزان!

سوزان در جایش ایستاد و به پشت برگشت:

-بله!

-میشه یه لحظه بیای؟!

سوزان "باشه" ای گفت و با رها کردن دست مهرآنایی که شاکی برنا را می نگرست، به سمت مرد جوان رفت.

-بله؟! چی شده؟!

-آروم راه برو. بلیط ها دست باراده، منو توروهم تحویل میده میریم داخل! کارت دارم، باید همه رو بهت بگم!

سوزان سری تکان داد و با اشاره دادن به مهرآنا او را راهی کرد. قدم هایش را هم گام با برنا تنظیم کرد و چشم به کفش های کتانی برنا دوخت.

-میشنوم!

-طرلان دزد ایده ها بود!

سوزان ایستاد اما برنا نایستاد. سوزان به دنبالش راه افتاد و او ادامه داد:

-وقتی از سرویس بهداشتی اومدم بیرون، به قصد در آوردن ماشین از پارکینگ رفتم اونجا که دیدمش با اون مردیکه که عکسشو گرفتم حرف می زدن. آخر

های حرفاشون رسیدم ولی تهدید مردک و زیر بار نرفتن طرلان رو شنیدم. برای
بیرون از میدون کردنش فقط یه روز مونده!

سوزان برای هضم حرف های برنا، آب دهان قورت داد و پرسید:

-یعنی... یعنی میخواستی ایده هارو بدزده؟! این چرا انقدر...

برنا میان حرفش پرید:

-بده! بی شعوره! بدذاته! همش هست ولی یه چیزی بیشتر از هر چیزی توی
ذاتش وول میخوره اونم فضولیه! که فضولیه زیادیش کار دستش داد. فردا عصر،
بعد از جلسه ی تحویل ایده ها، توی پارکی که بهت آدرس میدم، تنها میای! نه
مهرآنا و نه باراد نباید با خبر بشن! فریبرز نمیخواه کسی بدونه!

سوزان دستی به سمت شالش برد و موهایش که به خاطر وزش باد بیرون ریخته
بودند را مرتب کرد:

-مگه ماشین دست باراد نبود؟ چطوری تو تونستی بری و بیاریش بیرون!

-کلید یدکش دست منه!

-بعد اینکه فریبرز رو مهری کاملاً میشناسه، چرا نباید بیاد!؟

-چون مهری از عشق میون اون و طرلان بیخبره. نمیخواد غرورش بیشتر از این

بریزه!

شانه ی سوزان بالا رفت:

-باشه! ولی من یه سوال دیگه م دارم!

-سه تا!

-چی؟!؟

برنا با دیدن رفتن مهرآنا و باراد و طرلان به کشتی، در جایش ایستاد که سوزان

بایستد اما سوزان کار قبلش را تلافی کرد و بدون وقفه ادامه داد.

برنا نیش خند زد و به دنبالش رفت:

-دو تا سوال پرسیدی. این میشه سومی!

سوزان لبخند خبیثی زد:

-زبون خودمه، مغز خودمه، دوست داره تحلیل هاش رو به زبون بیاره. دوست
داری جواب نده! اعضا و جوارح تو به خودت وابسته ست

ژست، [۱۷:۳۹ ۱۴،۰۱،۱۸]

۱۷۴#

اما اعضا و جوارح من، به خودم مربوطن!
برنا خیلی جدی ایستاد و با گرفتن آستین مانتوی سوزان او را در جا نگه داشت.
نگاهی تا عمق چشمان سوزان حواله اش کرد و بی آنکه توجهی به قلب زن
بیچاره بکند، گفت:

-اگه اعضا و جوارح منه، چرا برای یکی دیگه میزنه؟! اگه زبون منه چرا برای یکی
دیگه کار می کنه!؟

قلب سوزان ایستاد. صورتش شعله دواند و دست هایش یخ کرد. انگار درجه ی گرمایشی بدنش را تا دمای ۶۰ درجه بالا بردند. در سرمای زمستان، عرق کرد و موهای تنش را راست شده دید. برنا جادویش کرد، در یک کلام زیر پا گذاشته و با این حرف لهش کرد. برای اولین بار احساس بزرگی اش را در چنگال های برنا له شده دید. این حس به جای بزرگ شدن، ذره ذره کوچکش می کرد!

-میشه بریم!؟

برنا نه لبخند زد، نه پوزخند یا نیش خند! با چشم های خمار فقط پرسید:

-سوالت یادت رفت!؟

سوزان چشم هایش را باز و بسته کرد:

-بعدا می پرسم!

گفت و قصد رفتن کرد که برنا اینبار پشت مانتویش را کشید و نگهش داشت:

-یه درصد فکر کن بذارم بری! بپرس!

اصرار های برنا بوی خوب می داد یا بد؟ چرا در مقابل این انسانی که کاملاً به بد بودنش واقف بود، مغزش کار نمی کرد؟!

نفس عمیقی کشید و پرسید:

-فریبرز چرا آزاده؟ مگه نفرت خارج از کشور؟ مگه پلیس بین الملل دنبالش نبود؟!

برنا نیش خند زد و سوزان نفسش را راحت بیرون داد. دست هایش را در هم گره کرد و در دل گفت: "بالاخره خودش شد."

-رفت ولی همه ی این ها موقتی بود. همین یه ماه پیش من تمام بدهیش رو پرداخت کردم و تونست آزادیش رو بدست بیاره.

سوزان انرژی زیادی خرج کرد تا توانست دمای بدنش را معتدل کند و به ابروهایش جهش رو به بالا بدهد:

-اونوقت چرا؟!

برنا لب کج کرد و انگشت گوشه ی بینی اش کشید:

-سوال هات بیشتر از دامنه ی مجازش شد. بریم که دیرمون شد!

میان بهت سوزان و سوال هایش، موبایلش را در آورد و به باراد زنگ زد:

-بیا بیرون مارو ببر داخل! بلیط ها دست توئه و ما بیرون موندیم!

ژست, [۱۷:۳۹ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۷۵#

حسام را خوابانده و روی زمین دراز کشیده بود. برای خودش چای زنجبیلی ریخته بود و از بویش مست می شد که صدای در خانه را شنید.

با طمئینه از جا بلند شد و به سمت در رفت. از چشمی در مردی غریبه با صورتی استخوانی، نگاهش را قاب گرفت. با شک و شبهه در را باز کرد.

-سلام! وقتتون بخیر، با خانوم رخساره ی گرشاسبی حرف میزنم؟

رخساره آب دهان قورت داد و به یقه ی اسکی مرد خیره شد. در یک کلام او را
جذاب دید.

-ب...بله!

مرد کارت شناسایی اش را جلو برد و با اعتماد به نفس گفت:

-کارن محبی هستم! مسئول رسیدگی به پرونده ی مشترک آقای برنا پیرزاد و
خانوم سوزان فارابی! باید بشناسینشون، درسته؟!

مات شدن رخساره و کیش به رخ کشیدنِ کارن، تنها اتفاقی بود که در آن صدم
ثانیه اتفاق افتاد!

-پر...پرونده مشترک؟!

-بله! من چند تا سوال از گذشته ی آقای پیرزاد ازتون داشتم!

-گذشته ی برنا؟ گذشته ی اون به من چه ربطی...

-شما توی پرونده ی گذشته ی ایشون که توی اداره ی پلیس موجود هست،
شاهد بودین و من بی دلیل اینجا حاضر نشدم!

نگاه از قبل برنده ی کارن محبی، رخساره ی از قبل شکست خورده را بار دیگر شکست داد و رخساره با نگاهی درمانده کاویدش:

-اشتباه کردم! و سال هاست دارم تاوان اون اشتباه رو میدم! برنا گناهی نداشت! کارن محبی لب جمع و چشم باز کرد:

-موضوع داره جالب میشه! قصه ی شیرین یا تلخ، هر چی باشه کاغذ من خواهان نوشتنشه!

رخساره سری تکان داد و با باز گذاشتن در، اهسته گفت:

-من آبرو دارم. دم در نمیخوام حرف بزنیم، بفرمایین تو!

کارن "باشه" ای گفت و با "یاالله" ای که زیر لب رواند، وارد شد:

رخساره او را به نشستن بر روی مبل راهنمایی کرد و خودش هم روبه رویش نشست:

-خب من باید چی بگم!

کارن محبی تکیه اش را به مبل داد و پا روی پا انداخت:

-هر چی که گذشته و فکر می کنین ذهن من رو میتونه کمک کنه!

-میشه بدونم پرونده ی مشترک سوزان و برنا چی بوده؟

کارن ابرویی بالا انداخت و دست بالا برد:

-یه لیوان آب لطفا!

رخساره دست دو طرف مبل گذاشت و حین بلند شدن، گفت:

-بله چشم!

دو قدم به سمت آشپزخانه برداشت و کارن محبی خانه اش را با نگاه تفتیش

کرد. عکسی از برنا و حسام نگاهش را قاب گرفت. لبی کج کرد و در دل با خود

گفت:

"-کشف می کنم!"

لیوان آب که جلوی رویش قرار گرفت، نگاهش از حالت کاراگاهی بیرون آمد.

قلپی از آب درون لیوان را سر کشید و گفت:

-وقتی شما داستان رو کامل تعریف کردی، سعی می کنم وجدانم رو قانع به

گفتن داستان مشترک اون دو نفر کنم!

رخساره سری تکان داد و با حالتی غمگین شروع به تعریف کرد:

-تقریباً شش سال پیش بود که برنا کشتی های زیر زمینی که انجام می داد رو

کنار گذاشت. اون خان این حرفه بود و برای خودش برو بیایی داشت. مربی برنا

یه آقای بود که تحت هیچ شرایطی نمی خواست برنارو از دست بده!

کارن محبی خودکارش را روی کاغذ رقصاند:

-اسم!

رخساره متعجب نگاهش کرد:

-بله؟!

-اسم و فامیل آقای مربی!

رخساره در خود جمع شد:

-چ...چرا باید اسم...

-چون من اسمی اینجا میبینم که امکان یکی بودنش با اون اقا رو میدم!

رخساره آب دهان قورت داد و ترشش را در گره ی روسری اش زیر گلو قایم کرد:

-امیر...

مرد جوان با قطع کردن حرفش، سری تکان داد و دست روی پایش قرار داد:
-یکی بودن، ادامه بده!

-من اونجا یه جورایی آبدارچیشون بودم، وقتی خواست برنارو نگه داره، از منم کمک خواست. نمیدونستم نقشش چیه، بخاطر بالا رفتن حقوقم که شده بود، حاضر بودم کمک کنم! وقتی ازم خواست برعلیه برنا شهادت بدم، اول ازش پرسیدم قتل یا آدم کشی نیست که! اونم خیالم رو راحت کرد اما وقتی دیدم دقیقا خود قتل و من مجبور به شهادت دادن بودم، متعجب شدم ولی راه برگشت نداشتم!

کارن قلوپی دیگر از آب درون لیوان را سر کشید:

-از چی ترسیدی که نتونستی زیر حرفت بزنی؟

رنگ از رخ رخساره پرید و آب دهانش در گلویش پرید. کارن نیش خندی زد و لب هایش را به دندان گزید:

-سوال بعدیم اینه که وقتی رفع اتهام پیرزاد صورت گرفت و آزاد شد، چرا هنوز باهاش رابطه داشتی؟!

رخساره سر به زیر انداخت تا ترس چهره اش را در پس چشمانش قایم کند:

-من دیگه خبری ازش ندارم

کارن محبی از جا بلند شد و لیوان را روی میز کوبید. لب هایش را با زبان تر و اشاره ای به عکس روی میز ال سی دی کرد:

-محاسبات اشتباه از آب در اومد. این پیرزادی که روی میز ال سی دی توی قابه، با اونی که من چندوقت پیش دیدم یکیه! به هر حال ممنون از اطلاعاتتون!

رخساره هراسان از جا بلند شد:

-این عکس مال قبل از این اتفاقاته! این آقا خیلی وقته خونه ی من نیومده،
میخواین بررسی...

در جا ایستاد و محکم گفت:

-می پرسم! میشنوم! قضاوت می کنم، درست مثل الان!

-اون پرونده چی بوده آقای محبی... من باید بدونم! شاید بتونم اشتباه گذشتم
رو جبران کنم!

کارن چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت:

-گفتم سعی می کنم وجدانم رو راضی کنم، وجدانم راضی

ژست, [۱۷:۳۹ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۷۶#

نشد! وقتتون بخیر!

سرعت به قدم هایش بخشید و از خانه ی رخساره بیرون رفت. موبایلش را فوری در آورد و به همکارش زنگ زد:

-مردی که اונشب با بدهکارها زد و خورد داشته، خود پیرزاد بوده! تحقیقات کامل شد ولی چیزی که گیجم کرده، زندگی خصوصی این مرده! یه زن و بچه که هیچکس نمیشناسشون رو چطور میتونه مخفی کنه! حتما باید پیداش کنم، شاید با این نقطه ضعف، بتونم به حرف بیارمش و پرونده رو با جریمه ای که پرداخت می کنن مخدومه اعلام کنم!

کشتی ای بزرگ با تلفیق رنگ سفید و آبی میزبان امشب اهالی ژست و برنا بود. داخل کشتی نوری سفید پیدا نمی شد. رقص نور های مختلف با برندگی های متفاوت در سرتاسر سالنی بزرگ تهویه شده بود. چشم را می زد اما دل را به تکاپوی تکان دادن تن می انداخت. میز های کوچکی که بلندیشان پایین تنه تا

کمر را پوشش می داد، دور تا دور سالن قرار داده و حجم زیاد خوراکی بر رویش
قرار داده بودند.

طرلان به تنهایی پشت یک میز، برنا و باراد پشت میزی دوم، مهرآنا و سوزان هم
پشت میز سوم مَقَر گرفته بودند. صدای موزیک به حدی بلند بود که هیچ کس
نمی توانست حرف فرد کناری اش را بشنود.

طرلان ترسیده از واکنش برنا فقط به امشب تا صبحش فکر می کرد. خوب
میدانست کارش تمام است و باید فکری به حال آینده اش کند.

برنا هر چند دقیقه ای یک بار نگاهی همراه با چشم غره به سمتش می انداخت
تا یادآوری رفتارش را به درستی انجام داده و به ترس بیشتر بیندازدش!

سوزان نگاهش را شکار کرد و با پوزخندی ردش کرد. مهرآنا حرکتش را دید،
ضربه ای به آرنجش زد و کنار گوشش گفت:

-برای چی نگهت داشت؟!

سوزان دهان به گوشش چسبانده:

-گفت برای فردا باید کار فریبرز و طرلان رو تموم کنیم. مهری حواست باشه
سوتی نده، یعنی تو خبر نداری!

مهرآنا سری تکان داد و با گرفتن دست به سمت آسمان، گفت:

-الهی شکر! یکی از دعاهام استجابت شد! بریم بعدی، شوهرمو بیار تا یکی
نبردتش!

سوزان به حرکتش خندید و ضربه ای به کمرش کوبید:

-تو آدم نمیشی. نه؟!

مهرآنا بلند خندید:

-نه! اصلا دیوونه بودن یه عالمی داره که اصلا و ابدا نمیخوام ازش خارج شم!

سوزان میان حرف های مهرآنا سرکی به وسط سالن و رقصنده های مردی که
خودشان را تکان می دادند می انداخت که باراد راوسط جمعیت در حال
رقصیدن دید. آنقدر صحنه برایش کمدمی آمد که نتوانست جلوی خودش را
بگیرد. نوشیدنی در گلویش پرید و هر چه خورده بود را بر روی مانتویش بالا

آورد. هر چه مهرآنا سعی در به حال آوردنش داشت، او بیشتر سرفه می کرد و به مهرآنا اشاره می داد کمرش را ماساژ دهد.

سر بالا آورد و چشم های خمارش را به مهرآنا زوم کرد. دست روی گلویش گذاشت و نالید:

-میرم سرویس بهداشتی!

کیفش را برداشته و از میز فاصله گرفت. میان راه پشیمان شد و مسیرش را به سمت بیرون از کشتی عوض کرد. دلش کمی هوای آزاد خواست. پله های خروجی به سمت ساحل را می پیمود که صدای برنا را کنار گوشش شنید.

-موبایل رو چک کردی که اومدی بیرون!؟

سوزان ترسیده و هراسان، با چشم هایی گردو شده به سمتش برگشت، آب دهان قورت داد و نگاه برزخی اش را به چشمانش تحمیل کرد:

-چرا یهوایی جلوی آدم سبز میشی. ترسیدم! نه خیر، موبایل چک نکردم. چطور؟!

-بیا بیرون، ممکنه طرلان بیائمون!

سوزان به دنبالش راه افتاد. بیرون از کشتی، در آغوش هوای سردی که زمین را
خنک کرده بود، ایستاد و به سمت برنا برگشت.

-چه پیامی برام فرستادی؟!

-تغییر نقشه!

با ابرو اشاره ای به سمت کیف سوزان کرد و ادامه داد:

-کیف رو بده من!

سوزان کیفش را به سینه اش چسباند. خنک شد! هنوز نوشیدنی از روی سینه
اش خشک نشده بود. آهی کشید و لباس را از پوستش فاصله داد:

-وای یخ کردم. نمیدم، برای چی باید بدم دستت؟!

برنا نگاهی اندر سفیهانه خرجش کرد:

-همین امشب کار طرلان و فریبرز تموم میشه! فریبرز برای فردا نتونسته وقتشو
آزاد کنه!

سوزانِ باهوش دروغ مصلحتی برنا را متوجه شد. قدمی به سمت جلو گذاشت:

-میدونم دلیلش این نیست

برنا رک به چشمانش خیره شد و گفت:

-به مهرآنا از همه ی قدم ها خبر دادی. لبخونی کردن اون لب های حجیمت
چندان سخت نیست. برای همین کار به فردا کشونده نمیشه و همین امشب
تموم میشه!

کیش و مات کردن سوزان در یک جمله، برنده اش کرد. با یک حرکت کیف را
از دستان سوزان کشید و موبایلش را بیرون آورد. درون جیب خود چپاندش و
گفت:

-تا وقتی این کار تموم نشه، نمیخوام کسی چیزی بدونه، این فرجه ی دوم و
آخره!

انگشت روی بینی سوزان گذاشت:

-منتظر تلافی این کارت باش سنیوریتا!

ژست, [۱۷:۳۹ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۷۷#

سوزان بیخیال نگاهش کرد و گفت:

-موبایل داشتن یا نداشتن هیچ فرقی به حال من نداره. هنوز نمیدونی چه چیز

هایی میتونه نقطه ضعف من باشه!

برنا لب هایش را درون دهان کشید:

-و تو نقطه ضعف های من رو میدونی!

سوزان شانه ای بالا انداخت:

-دونستنشون هیچ ارزشی برام نداره. کنجکاو نیستم و نخواهم بود!

برنا سری تکان داد:

-موافقم! بریم؟

سوزان آب دهان قورت داد و حتی یک قدم در جایش تکان نخورد.

-دودلم!

-برای چی؟

-برای خرد کردن یه دختر! برای تموم کردن رویاهش! برای بدجنسی ای که یه لحظه تمام قالبمو میگیره و دقیقه ی بعد خالیم میکنه. نمیدونم کارم درسته یا نه...

برنا لب هایش را با زبان تر کرد:

-درست نیست ولی غلط هم نیست! طرلان دل فریبز رو شکوند. اون آدم رو وارد راهی کرد که نباید می کرد. تو هیچ میدونی فریبز بعد از اون چقدر داغون شد؟ به چند جا فراریش دادن تا فقط بتونه در امان باشه؟

سوزان سرش را پایین انداخت:

-اون از حماقت خودش بوده نه طرلان...

برنا رک گفت:

- حماقت قلبش! عاشقی کورش کرد، مجنونش کرد. دقیقا همون حالی که حتی

۳۰ درصدشم طرلان نسبت به من نداره، داره اما نسبت به دارایی های منه نه

خود من!

سوزان فوری سر بالا کرد:

- چون این فکرو در مورد مرد ها یا تو داره باید داغون شه؟ آره برنا؟

برنا نیش خند زد:

- تکرار این موضوع خوشحالم میکنه!

سوزان گیج نگاهش کرد که ادامه داد:

- این برنا گفتنت!

سوزان پووف کلافه ای کشید و روی پاشنه ی پایش چرخید:

- بنظرم رفتن بهتر از موندنه!

برنا ابرویی بالا انداخت:

- منم این فکرو دارم! موبایلت رو بگیر، بدون این نمیتونیم هماهنگ باشیم!

پوزخند سوزان را دید و بی توجه به او و نشان دادن عکس العمل، آستین لباسش را کشید و او را به سمت پارکینگ برد. پیامکی به باراد داد و مهرآنا را به او سپرد. پیامک بعدی اش به طرلان و دادن آدرس به او بود. کمی وقت برد تا سوزان را سوار بر تاکسی کرد و به محل قرار فرستاد. بلافاصله خودش سوار بر ماشین شد و از دور طرلانی که سعی در گرفتن تاکسی داشت را زیر نظر گرفت.

تعقیبش کرد و تا رسیدن به مقصد، به آهنگ با کلام یا بی کلام گوش نداد. سوزان زودتر به محل قرار رسیده بود اما بخاطر در رسیدن طرلان و برنا، توی تاکسی نشسته بود و منظره ی بیرون را دید می زد.

چراغ های بنفش، زرد و آبی در پارک بزرگ پخش شده و تلالوаш زمین را زیباتر کرده بود. درخت های زینتی و چمن ها سبزی که فرشی برای گل ها تازه کاشته شده بودند را با چشم هایی باز نگریست و دلش برای تک گل باغ زندگی خودش تنگ شد.

میدانست وقتی تا رسیدن برنا و طرلان ندارد پس به زنگ زدن جواب نفی و به دیدن عکس های جواب مثبت داد. موبایلش را طوری که انگار آدرینایش را در بغل گرفته، محکم گرفت و فشرد.

-قربونت برم زندگی من! کجایی که برای بوییدن موهای سرت دارم دیوونه وار دل تنگم رو راضی نگه میدارم؟

چشم هایش را بست و از ته دل عطر ماشین را به ریه کشید. بوی بیرون، بوی خاک باران خورده، بوی شب و بوی صمیمیت آهنگ شجریانی که در ماشین پخش می شد، دخترک نازش با اداهای دلبرانه اش را همچو صفحه ی بزرگ سینما، جلوی چشم هایش پدیدار کرد.

-تو همه چیز منی. اگر بدجنسم، خوبم، میزنم، میخورم، آسیب میبینم، آسیب میزنم، فقط به خاطر توئه! تورو مادرانه میخوام!

مادرانه هایش با پیامکی از جانب برنا ناتمام ماند:

- "بیا بیرون، سمت آبشار وسط پارک، کنار صندلی چهارم!"

زیر لب ناسزایی نثارش کرد و با دادن پول به تاکسی، با "تشکر"ی او را راهی کرد و پیاده شد. کیفش را به شانه اش چسباند و دست در جیب هایش فرو کرد. نفسش را فورت کرد و با فرو کردن سر در گردنش از مسیری که برنا آدرس داده بود به صندلی ها کنار آبشار رفت. هیکل فریبرز را از پشت شناخت اما طرلانی که به اندازه ی چند سال پیر شده بود را هرگز نمی شد تشخیص داد. کار درستی می کرد؟

قلبش تند می زد. منطقی فرمان درست و حسابی نمی داد و همین امر کلافه اش کرده بود. لب هایش را با آب دهان تر کرد و با انرژی ای که صرفا از دخترکش می گرفت، خود را به آن سه رساند. منتظر ماند صدایش کنند و برنا انتظارش را جواب داد:

-سلام عزیزم!

نقشه ی مابین او و برنا شروع شد!

لبخندی تصنعی همنوع با کاغذی خیس که تا پارگی فاصله ای ندارد، روی لب هایش نشست.

-سلام!

فریبرز نگاهش کرد و لبخندی دلتنگ و آشنا به صورتش پاشید.

-سلام سوزان. چطوری دوست قدیمی؟

دوست قدیمی و هم کار در نقشه ای مشترک تنها نسبت مابین او و فریبرز شده بود.

-سلام فریبرز!

دست های برنا به سمتش دراز شد و حس کرد طرلان از داخل فرو ریخت. حتی برای پول، مقام یا شهرت هم اگر بود، فرو ریخت. الان چه فرقی با خواهران سیندرلا داشت؟

باز هم آدرینا را در یادش پررنگ کرد. قدم به قدم بعدی سپرد و با رساندن دست هایش به دست های برنا کنار او قرار گرفت.

-مرسی!

برنا دستش را رها کرد و با کشاندن او به سمت خودش، کمرش را محکم گرفت
و چشم در چشم طرلان گفت:

-سوزان عشق منه! شاید بعد ها نامزد و مطمئنا

ژست, [۱۷:۴۰ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۷۸#

در آینده ای نزدیک همسر من میشه! میدونی چرا؟

فریبرز سر به زیر انداخت تا کاخ آرزو های عشق قدیمی اش را فرو ریخته نبیند.
عشقی که چشم هایش گردو، لب هایش به سرخی انار و هیکل به خمیدگی
پیرزنان طعنه می زد.

-چند سال پیش، فریبرز رو عاشق کردی. ژست رو از دستش بیرون کشیدی. با
سوزان در افتادی، نمیگم چند نفر فقط می گم به چند جا چنگ زدی تا ژست
رو کامل مال خودت کنی. با حيله، با عاشق کردن من! با بیرون کردن فریبرز از

زندگیت اون هم به شکلی که هرگز فکرشم نمیکردی امروز مثل اون رو من
سرت بیارم، گور خودت رو کندي طرلان خانوم!

قلب سوزان از حجم حرف های برنا به طرلان فشرده شد. چرا نمی توانست بد
باشد؟

فریبرز نخواست ولی من خواستم نابود بشی. خواستم تورو به پلیس تحویل بدم
با مدارک های فراوان. از دزدی ایده م گرفته تا تعقیب سوزان به وسیله ی عمه
ت! با مدرک! با سند! ولی فریبرز نداشت. نمیدونم چی توی تو دیده ولی بهش
حق میدم!

نگاهی خاص به سوزان انداخت. از نزدیک چشم های سوزان را کاوید و در دل
اعتراف کرد "چشم های آهویتیم قشنگه سنیوریتا!"

چون من این حس رو به سوزان دارم. درست و غلطش رو نمیدونم ولی بهش
حق میدم! تو با نقشه وارد شدی و من با نقشه ادامه دادم. تو با نقشه شروع
کردی و من با نقشه تموم کردم. فقط دو هفته، فقط دو هفته وقت داری تا تمام
سهم ژست رو به سوزان تحویل بدی. پولش رو اگر نداشت من تقبل می کنم.

به شرفم قسم، به مردونگیم قسم اگر بزنی زیرش و زیرآبی شنا کنی، چنان
چاقویی به جسمت می زنم که هیچ شفاگری نتونه درست کنه! اینبار فریبرز
جلوت نیست!

زد روی سینه ی خود و با رها کردن کمر سوزان، قدمی جلو رفت:
-نابودت میکنم چشمت به ژست باشه!

چشم هایش مثل وزق بیرون زده بودند و مردانگی یعنی این چشم ها!
-تورو به خاک سیاه می شونم!

دو انگشت اشاره و وسطش را بالا گرفت:

-فقط دو هفته وقت داری. به قیمتش فکر کن و شرایط نچین! مدرک دارم
طرلان، نابودت می کنم به خود خدا قسم! به جان مش مشم نمیگذرم از کسی
که بخواد از سوزانم بگذره!

قلب سوزان ایستاد. دست هایش عرق کرد. لب های به هم دوخته شده و حرفش
نمی آمد. اگر این صحنه ها راست و واقعی بود باید چه می کرد؟ خنده، گریه یا
ذوق؟

آب دهان قورت داد و آهسته برنا را صدا زد:

-برنا!

برخلاف صدای آهسته ی او، برنا محکم به سمتش برگشت و گفت:

-جانم!

فریبرز سر بلند کرد و متعجب نگاهش کرد که برنا به خود آمد. دستی به پیشانی
اش کشید و بینی اش را با نک انگشت خاراند.

-حرف های من تموم شد. فریبرز تو رفیق منی. تو روزی دست منو گرفتی که
هیچ کس منو قبول نمی کرد. جلو رفت و با گرفتن دست های فریبرز که پر از
چاقو بود، به قلبش چسباند و گفت:

-امروز دستت رو میگیرم و میذارم روی قلبم. و از صمیم قلب میخوام که بار
دیگه گول نخوری. چاقو خوردی و چاقو نزدی، زخم خوردی و دم نزدی. اینبار
حواس جمع باش! اینبارو نکن کاری که سال ها بعد یه کیش دیگه لازم برای
گرفتن انتقامت باشه!

یادش افتاد به رخساره و با بستن چشم هایش ادامه داد:

-زنِ خوب، خوبه ولی زن بد ارزش دو بار فرصت دادن بهش رو نداره.

چشم باز کرد و سری به نشان تاسف تکان داد:

-مرد خوب، خوبه ولی تا زمانی که حماقتش به قلبش ارجیعت پیدا نکنه!

فریبرز او را در آغوش کشید و کنار گوشش نالید:

-تنها باشیم حلش می کنیم!

برنا سر تکان داد و عقب کشید:

-حلِ داداشم! حل!

دست سوزانی که مسخ طرلان شکست خورده بود را گرفت و او را به ماشین برد.
در را برایش باز کرد. خانمانه سوارش کرد و به محض نشستن، کمربندش را
بست.

-میشه امشب، فقط همین امشب به حرف های من گوش بدی و فرداشب تمام
اون هارو فراموش کنی؟!

ژست, [۱۷:۴۰ ۱۴,۰۱,۱۸]

۱۷۹#

سوزان نگاهی اندر سفیهانه خرجش کرد:

-تو؟ حرف زدن با من؟

-آره!

-میتروسم!

-از چی؟

-از امشب هایی که تعدادشون زیاد شه!

برنا لبخندی عاری از خباثت زد. ماشین را روشن کرد و به سمتش خم شد.

-تا زمانی که من کنارتم از هیچ چیزی نترس!

چشمکی مردانه اش حواله اش کرد و به جای اولش برگشت.

سوزان نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

-وقتی ترسم از خودته، پناهی نمی‌مونه!

*

بعد از سال ها طرلان را زیباتر، خانم تر، شکسته تر روبه روی خود داشت. کلی

حرف آماده کرده بود اما حالا هیچ کلمه ای برای شروع در ذهن نداشت.

به خودش و برنا قول داده بود کم نیاورد و او را شکسته و رها کند اما حالا که پای عمل وسط آمده بود، نمیتوانست. چشم های نیمه بسته ی طرلان، موهای بیرون ریخته ی شلخته اش، شانه های خمیده اش را نمی توانست ببیند.

آهی کشید و با داخل دادن نفس های عمیقش، لب زد:

-منو بخاطر برنا ول کردی!

بر خلاف انتظارش، طرلان را مهاجم پیدا کرد:

-میشه ولم کنی برم؟ حالم داره از اسم برنا و تکرار گذشته بهم میخوره! کارشو

کرد، همکاری کردی باهاش، دیگه چی از جونم می خواین؟!

متعجب نگاهش کرد و گفت:

-اونی که طلبکاره تو هستی انگار!

-هستم! هستم چون نمیخواستم و تو اصرار داشتی منو به دست بیاری. هستم

چون برنارو جور دیگه ای میخواستم و نتونستم به دستش بیارم. هستم چون

همیشه باید قربانی شم، یه بار قربانی زندگی نکبتی مادر و پدرم، حالا قربانی
زندگی نکبتی عمه م!

از جا بلند شد و صدایش را بالا برد:

-هستم چون دلیلی نمیبینم حالا که دارم غرق میشم به حرف های تکرار تو
گوش بدم!

فریبرز عصبانی از جا بلند شد. او را به تاریکی زمین پستی پارک برد. صورت به
صورتش ایستاد. دهانش به دهانش نزدیک کرد و غرید:

-روزی که پول به حساب ریخته میشد عاشق فریبرز بودی. روزی که به بهونه
کار کردن وارد ژست شدی و با خدمتکاری شروع کردی، آقا فریبرز بودم. حالا
به این نتیجه رسیدی برنا برات فرق داشت؟ دقیقا از کی؟ نکنه از همونموقع که
دوربینم رو تمیز می کردی و عکسش توی هارد دوربین بود؟ یا نه! زمانی که
عکساش پوستر شد و کل همکار های ترک و عربم رو شگفت زده کرد. دقیقا
کی؟!

طرلان دستش را بیرون کشید و با دندان های قفل شده در هم، صدایش را بالا برد:

-هر غلطی می خوام بکن! من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم!

فریبرز پوزخند زد:

-دیگه منم ندارم. تا قبل از شنیدن حرف های مزخرفت امیدی به اصلاح داشتم اما این امیدم ازم گرفته شد.

جلو رفت و با کشیده ای که به گونه ی طرلان چسباند، صورت لرزانش را نزدیک صورتش بود:

-نه تو و نه حتی بودن باهات رو میخوام! برو به همون دری بزن که هیچکس پشتش منتظر تو نیست! اینو زدم تا بدونی لیاقت دست های چاقو خورده م رو ندارم. چقدر بخاطرت با لات های بی سرو پای کوچکتون دعوا کردم، کتک خوردم، نمیدونستم تهش قراره یه میوه ی پلاسیده رو بخورم!

رو برگرداند و بی توجه به جیغ های طرلان، او را تنها گذاشت. از این لحظه به بعد، طرلان برای او مهره ای سوخته برای قلبش بود!

*

لب ساحل، چسبیده به شن های خشک شده اش نشسته و پاهایشان را دراز کرده بودند.

برنا دو زانویش را در آغوش گرفته و به سیاه روشن دریا خیره بود. بی دوز و کلک، به همدمی مانند سوزان احتیاج داشت. امشب دلش همزبانی از جنس زنانگی می خواست. تا کی باراد را سیبل حرف هایش کند؟ او را خسته کرده بود...

-وقتی از کار قبلیم خسته و درمونده بودم، با یکی از مشتری های اونجا آشنا شدم. به من و کارم، بدنم و قابلیت هام اعتقاد داشت. عکاس بود و آتلیه ی مهمی زیر دستش بود. از من خواست مدلش شم برای خارج از کشور! گفت اینطوری هم میتونی از اونجا خلاصی پیدا کنی و هم اینکه من رو به یه مدل عالی برسونی! تو موقعیتی نبودم که فکر کنم! فوری قبول کردم.

سوزان نگاهی به نیم رخ برنا و نگاهی دیگر به دست های مشت شده ای که حالا
زانوها را رها و شن ها را می فشردند، انداخت و آب دهان قورت داد.

-خوبی؟! -

-قبول کردم ولی خوب میدونستم اون مربی احمق نمیداره آب خوش از گلوم
پایین بره. یه پرونده ی قتل برام ساختن! پرونده ای که یه سال زندانیم کرد و
توی تموم این یه سال فریبرز بود که وکیل گرفت و تونست عدم قاتل بودن منو
ثابت کنه!

سوزان میان حرفش پرید:

-پس اون دوستی که فریبرز بخاطرش یه ماه کامل ژست رو به من سپرد و رفت،
تو بودی؟! -

برنا نفس های کلافه اش را محکم بیرون داد.

-من بودم!

-هیچوقت نفهمیدم تویی!

-اون رفیق نبود، برادر بود. وقتی ازش خواستم عکس های منو حتی همکارات

نبینن، قبول کرد و فقط برای همکارهای ترک و عربش فرستاد!

-یادمه چقدر اون روز ها تماس از کشور های همسایه داشتیم!

-فکر کنم فقط یه هفته بود که هیکلم رو مناسب مدلینگ کرده بودم و درست

همونموقع لو رفتم! مربیم هر کسی که دستش می رفت رو انداخت به جونم تا

نتونم ادامه بدم. بعدشم که زندان و الباقی ماجرا! وقتی فریبرز منو آورد بیرون،

درگیر دوستم و نزدیکی به

ژست، [۱۷:۴۲ ۱۴،۰۱،۱۸]

#۱۸۰

رخساره شدم! درگیر و دار اون ها گرفتار شدم. خواستم یه کار جدید راه بندازم

تا کمی از همه ی این اتفاق ها دور بشم. از برادر بزرگترم کمک خواستم، کمکم

رو رد کرد و رفت خارج از کشور! از بابام کمک خواستم، بهم اعتماد نکرد و دستم

رو رد کرد. فقط فریبرز بود که نصف سهامش رو به تو فروخت و پولش رو داد

من! نصف دیگشم طرلان برد و شد اونی که الان میفهمی!

سوزان لب هایش را به زبان تر کرد و آهسته گفت:

-دست های مشتت برای چیه؟

برنا به سمتش برگشت. نور ماه بر روی صورت سوزان پخش شده بود و رطوبت

لب هایش را اغوا گرانه به معرض نمایش گذاشته بود.

-برای نشستن رو صورت یکی مثل طرلان! یکی مثل مربیم! یکی مثل برادرم!

-و یا بابات!

-نه! اونو مقصر نمیدونم. یه پسر بی عرضه داشت که امیدی بهش نداشت. اما

برادری که کنار من بود، با مدیربرنامه ای من پول در می آورد رو نمی فهمیدم.

چرا باید پشتم رو خالی کنه... چرا ول کنه و بره؟ بماند که بعدها فهمیدم از

طرف مربیم جیب هاش پر پول شده و دهنش بسته!

سوزان با چشم های گرد شده پرسید:

-تا این حد؟ اصلا نمیتونم باور کنم!

برنا خنده ای عصبی کرد:

-میشه! میشه وقتی زنش طلاق گرفت و بچش مرد. وقتی دیگه هیچ چیزی برای

موندن توی ایران نداشت و فقط میخواست بره!

آه سوزان بلند شد و در دل گفت:

- "یه تاره مویی از سر دخترم کم نشه انشا...!"

-برنا وقتی برنا شد که پشتش فریبرز بود. که دستش رو فریبرز گرفت. دردش

دردمه، درمونش درمونم! نمیتونم از نگاه های دردکشیده ی اون روز هاش بگذرم،

نمیتونم از دل زخم دیده ی اون روز هاش فرار کنم. لامصب داشت با مرگ و

زندگی دست و پا می زد وقتی طرلان نوش نوش می کرد مال و اموالش رو! انقدر

ذره ذره مالش رو مال خودش کرد که فریبرز نفهمید کی اینقدر بدهی بالا آورده

و دیگه جایی برای موندن نداره!

-منو داشت، تورو داشت!

-درآمد تو به اندازه ی راضی کردن یه طلبکارشم نبود. منم که پولی نداشتم اون

موقع! هر چی ام داشتم آب کردم توی برنا و وسایل خریدش اولیه اش!

-اما الان جبران کردی!

برنا سر تکان داد و لب هایش را در دهان فرو کرد. دست هایش را از ماسه ها

خالی کرد و روی ران پایش قرار داد:

-دیگه وقتی کنار منی، لب هات رو تر نکن! حتی تعجب کردن هم برات ممنوعه!

سوزان بی اراده تعجب کرد و برنا اختیار از دست داد. انگشت اشاره اش را بالا

برد و روی لب هایش قرار داد:

-این نگاهت رو اول برای مردم و بعد برای خودم ممنوع اعلام می کنم!

لب های سوزان زیر دست های گرگرفته ی برنا آتش گرفت.

-چ... چرا؟!!

برنا خمار نگاهش کرد و با قورت دادن آب دهان گفت:

- حیوون مورد علاقه م اسب بود، دیشب با بستن موهای دم اسبیت شدی انسان
مورد علاقه م! نگاه مورد علاقه م متعجب بود، چند روزه با این نگاهت، چشم
هات شده چشم های مورد علاقه م!

سرش را جلو برد، انگشتش را از روی لب های سوزان جدا کرد تا لب هایش نرم
بر روی همانم خودش روی صورت سوزان بنشیند. عمیق بوسید. گرم بوسید.
مردانه بوسید. بی مهابا بوسید. دست سوزان روی سینه اش برای عقب کشیدن
نشست و آن دست را مهار کرد. درون دست هایش کشید. نفس نفس زدن های
سوزان و گرمای لب هایش را تا عمق دهانش داخل برد و درست همانجا که
سوزان را گرفتار خود کرده بود، عقب کشید. چشم های خمارش را به او انداخت
و گفت:

- ممنوعش کردم چون نمیتونم تری صحرای خشکش رو ببینم!

دستی روی چانه ی سوزان گذاشت و آن را محکم گرفت:

- مثل اسمت داری شیره ی جونم رو میسوزونی سنیوریتا!

آب دهان قورت داد و فوری از جا بلند شد. شلوارش را با دست تکاند.

-توی ماشین منتظرتم!

رفت و نفهمید چطور سوزان را با خاک یکسان کرد. زنی که مادر دختری ناز و
دلبر بود، دل از کف داده و مغلوب شده بود.

دست روی لب هایش کشید و با چشم های بسته گفت:

-من چیکار کردم؟

ژست, [۱۵:۳۸ ۲۲,۰۱,۱۸]

#۱۸۱

چهره ی آدرینا یک لحظه ام از جلوی چشمانش دور نمی شد.

از یک طرف احساسی جدید، قلبش را همچو آتش می سوزاند و از طرفی،
دخترش ورود ممنوعی بزرگ برای وارد شدن به این راه بود.

خود را جمع و جور کرد و از جا بلند شد. لباسش را از ماسه های کنار دریا پاک
کرد و به سمت ماشین رفت.

به جای اینکه از دست برنا عصبانی باشد، از دست خودش عصبانی بود. مدام ناخن هایش را به گوش دستش فرو می کرد و با نفس های پی در پی به خود ناسزا می گفت.

به ماشین که رسید، برنا را دید که تکیه بر در راننده داده و سیگار می کشید. در جایش ایستاد و متعجب نگاهش کرد. آب دهان قورت داد و انگشت در انگشت های دست دیگرش فرو کرد.

-بریم!

برنا فوری به سمتش برگشت. سیگار را لای انگشت هایش جای داد و پرسید:

-میری هتل؟!

سوزان به دست هایی که سیگار مابینشان به ته سیگار تبدیل می شد، نگریست:

-آره!

-سوار شو!

سوزان دو دستش را مشت کرد و کنار ران پایش قرار داد.

برنا پرسشگر نگاهش کرد و ابرویش را بالا انداخت:

-چیه؟! چرا نمیشینی؟!

سوزان با چشم اشاره ای به دست هایش کرد:

-چرا می کشی؟!

مرد جوان لب هایش را جمع و در دهان فرویش کرد. در حالی که به سمت سوزان می آمد، سیگار را بر روی زمین انداخت و با نک کفش خاموشش کرد. سوزان از ترس نزدیکی دوباره عقب کشید و آب دهان قورت داد. برنا پوزخندی به حرکتش زد و با باز کردن در برایش، گفت:

-سوار شو!

سوزانی که مسخ به در باز شده نگاه می کرد را تنها گذاشت و به سمت در راننده رفت. سوار شد و دست روی بوق گذاشت. به سمت صندلی شاگرد خم شد:

-سوار شو وگرنه کیش رو با این بوق بیدار می کنم!

سوزان به خود آمد و با "باشه" ای زیر لب، دامن مانتویش را جمع کرد و سوار شد. درون صندلی گرم و نرم ماشین فرو رفت. نفس عمیقی کشید و پا روی پای دیگرش انداخت.

برنا نیم نگاهی به خجالت صورت و گلگون شدن گونه هایش انداخت. نیش خندی زد و زیر لب گفت:

-این شکلی نشو تا نکشم!

سوزان به سمتش برگشت:

-چی؟!

برنا دستی را کشید:

-هیچ! تو حال خودت باش!

سوزان سری تکان داد و ترجیحا ادامه ای به بحث نداد. حرف زدن با برنا یا نزدیکی به او، عذاب وجدانش را تحریک می کرد. او را به پرتگاهی می برد که خودش هم خوب میدانست می کشتش!

-نمیگم آروم می کنه. نمی گم کشیدنش غم هارو دود می کنه! نمی گم با
تموم شدنش آرامش تموم وجودمو میگیره...

سوزان به سمتش برگشت:

-نفهمیدم!

برنا مسیر هتل را با گردش در شهر تغییر بخشید. دلش خواست همین امشب را
برنایی دیگر باشد. خودش باشد و سوزان و یک دنیا حرفی که گاهی در توتون
های سیگار خالی می شود و گاهی در لب هایی که بی اراده در هم قفل می
شوند!

-سیگارو میگم!

سوزان به نیم رخ مردانه اش دقیق شد.

چشم ابرو مشکی نبود ولی بور بودنش، عجیب دلش را قنچ می داد.

-پس چرا می کشی؟!

-چون به معنی ساده ی خود کلمه ی کشیدن، می کشم! اون درد می کشه منم

اونو می کشم. اون میخواد بمیره و من به مردنش کمک می کنم!

سوزان آرنجش را به بالشتک پشت سرش، قائم کرد و دست زیر سرش گذاشت.

-سیگار آدم نیست که کشته بشه! بنظرم ایده ی غیر منطقی ایه!

وسط کیش در وسطی ترین نقطه ی خیابان ترمز به وسیله ی برنا فشرد شد.

سر سوزان به شیشه برخورد کرد و برگشت خورد. نگاهش به اندازه نعلبکی گشاد

شده بود اما آنچنان در شوک فرو رفته بود که هیچ حرفی برایش نمی آمد. دست

هایش را جمع کرد و روی قلبش قرار داد.

-اگه به منطق باشه که بودنت کنار من غیرمنطقیه. اگه به منطق باشه که موندن

الانتم کنار من غیرمنطقیه. اگه به من منطق باشه که این طرز نگاه کردنتم

غیرمنطقیه! اگه به منطق باشه که این شب لعنتی نباید شروع میشد. نباید کش

پیدا می کرد، نباید به اینجا می رسید.

چانه ی سوزان را محکم گرفت و چشم در چشمش خیره کرد:

-برای من منطق رو نکن سوزان! منطقی وجود نداره وقتی تو الان توی ماشین
منی و نباید باشی!

چانه اش را محکم رها کرد و با سرعت هر چه تمام تر به سمت هتل راند.
میدانست کیش جای تند راندن نیست ولی اگر نمی رفت و فوری نمی رسید،
هر بلایی که میتوانست بر سر خودش و سوزان می آورد.

ژست, [۱۵:۳۸ ۲۲,۰۱,۱۸]

۱۸۲#

*

قاب عکس برنا و حسام را از روی میز برداشت.

-یه بار رفتم سر آلبوم و دلم خواست کنار هم داشته باشمشون، اینم باید پلیس
سبز بشه ببینش!؟

به اتاق کوچک سه در چهارش رفت. قاب را در یکی از کمد های دیواری قفل
دار گذاشت و با کلافگی زیاد به سالن برگشت. وسط آنجا ایستاد و دست به کمر
به فکر فرو رفت.

-من چیکار کنم با برنا و سوزان! چرا دلم شور میزنه این دو تا ممکنه...
لب هایش را به دندان گزید:

-نه... نه ... سوزان به خاطر دخترشم شده نمی کنه اینکارو...
لحظه ی بعد ناآرامتر شد:

-آدم که عاشق میشه بی قرار میشه. همونطوری که من امیرحسین رو ول کردم...
تازه سوزان کسی توی زندگیش نیست... اگه برنا بهش قول بابا شدن بچشو بده...
اگه بگه پشتشه... اگه...

پایش را به زمین کوبید و در دل گفت:

-نمیذارم دخترشو ببینه! اون دختر به نام منه، توی شناسنامه ی منه!

به آشپزخانه رفت و با کوباندن دست روی اپن، زیر لب با لحنی خشن گفت:

-نمیذارم حتی اسمشو به زبون بیاره. بخاطر برنا کم بدبختی نکشیدم که حالا دو
دستی تقدیمش کنم!

*

به پارکینگ هتل رسیده بودند که یادش افتاد به باراد خبر نداده است. شاید می
خواستند با آنها برگردند، شاید هم برگشته و در هتل خوابیده بودند.
نچی زیر لب کرد و موبایلش را در آورد. شماره ی برادرش را گرفت و موبایل را
به گوشش چسباند. صدای خسته ی باراد در گوشش پیچید:
-جونم بُری...

کمر بندش را باز کرد:

-کجایی بارادا!

-زیر لحاف! تنها و بی کس خوابیدم. نمیدونم تا کی قراره بی یار بخوابم!

صدای باراد به گوش سوزان رسید. با وجود خنده ای که پشت لب هایش هجوم آورده بود، خود را در صندلی جمع کرد و با باز کردن کمربند، خود را مشغول نشان داد.

-باشه! مهرآنا تو اتاقشه!؟

-آره متاسفانه! این دختر نمی تونه برای یه شبم که شده پنجه نندازه؟ پدرمو در آورد تا آوردمش! کم مونده از دستش بچه ی نداشتمو بزائم!

برنا کلافه دستی روی فرمان کوبید:

-دندون به زبون بگیر! امان از دست تو باراد! میام اتاق الان!

-گاهی اوقات انقدر ازت بدم میاد که دلم میخواد بیفتم روت و انقدر بزنمت که پوست سفید و قشنگت بشه گوجه ی قرمز تازه رسیده. میره واسه خودش خوش گذرونی، یه مشت نساز تفلون رو برای من جا میذاره! عمیقا ازت متنفرم بری! اگه....

باراد همچنان حرف میزد که برنا موبایل را بر روی قطع کرد. به سمت سوزانی
که آماده نشسته و منتظر برای پیاده شدن به همراه او بود، نگریست و سری به
نشان تاسف تکان داد:

-باراده دیگه!

سوزان لبخندی ساختگی زد:

-مدش اینطوریه! اذیتش نکنیم بهتره!

برنا لبخندی کج زد. شقیقه اش را خاراند و به سیاهی پارکینگی که هیچ صدایی
از آن در نمی آمد، نگریست.

-این فعل هایی که تهش منو تورو به هم وصل می کنه رو دوست دارم! مثلاً این
اذیتش نکنیم!

سوزان لب هایش را به نشان مهم نبودن، جمع کرد:

-من معمولاً استفاده می کنم!

برنا ابرویی بالا انداخت:

-استفاده می کنی؟!

سوزان شانه بالا انداخت:

-بله که استفاده می کنم! یه جور نشون دادن احترامه!

برنا آب دهان قورت داد و تنها چند میلی به صورت سوزان عقب رفته نزدیک شد.

-دیگه استفاده نمی کنی!

سوزان لب زد:

-اونوقت برای چی دقیقا؟!

برنا اینبار کاملاً به سمتش خم شد:

-نمیخوام ممنوعیت هات زیاد شه، نمی خوام آزادیت زیاد شه! تورو نمیشه

متعادل داشت. یا افراط یا تفریط! راه فراری هست؟!

سوزان رک گفت:

-آره! دیگه طرلانی نیست که بخوای جلوش نقش عاشق و دوست پسر منو بازی کنی. خبری ام از خواستن های اجباری نیست. پس میتونی فرار کنی یا اینکه من فرار کنم!

دست به سمت دستگیره برد و خواست پیاده شود که برنا دست آزادش را با دو دست گرفت و صدایش زد:

-سوزان!

قلب سوزان به تپش افتاد. گرمایی در مرزی ترین نقطه ی گردن تا سینه اش حس کرد. رگ هایش را پر تلاش و دهانش را بی آب دهان پیدا کرد. این مرد قصد کشتنش را داشت؟!

برنگشت ولی جواب داد:

-بله!

-میخوام واقعا و بدون دغل دوست دخترم بشی! میخوام بشناسیم همدیگه رو... میخوام احساس مشترکی به نام "عشق" داشته باشیم!

سوزان فوری به سمتش برگشت. دستانش را از دست او بیرون کشید. گرمای بدن، روح، قلبش را به فراموشی سپرد و رک گفت:

نه!

برنا عمیق نگاهش کرد و گفت:

بهت وقت میدم! فکر کن! روزی که از کیش برگشتیم، جوابت رو میشنوم! اگر بله بود که ادامه میدیم، اگر هم نه که بعد از جبران کردن کاری که برای فریبز کردی مدلت میشم و بعدشم همه چیز تمام!

سوزان نگاهی عصبی خرجش کرد. دندان به هم چسباند و از میانشان غرید:

چه الان، چه فردا و چه یه سال دیگه جواب من "نه" است!

اینبار بی دخالت برنا در را باز کرد و پیاده شد. پشت به برنا دست روی قلبش گذاشت و در دل گفت:

-"زن لعنتی، جای تو کنار قلب این مرد نیست! نیست! نیست!"

ژست, [۱۵:۳۹ ۲۲,۰۱,۱۸]

۱۸۳#

به سمت در ورودی هتل رفت و نفهمید که خیره به رفتنش است و زیر لب تکرار می کند:

-بله رو ازت میگیرم اسب وحشی من! سنیوریتای دوست داشتنی من!

*

زن ها کوزه هایی هستند که با انگشت های مردانه ی عشق زندگی شان شکل می گیرند. انعطاف پذیری جسمشان بستگی به طرز نگاه طرف مقابلشان و شمایل لبخندشان وابسته به لبخند های او دارد.

زن ها موجوداتی پاک هستند که از قدیسی تا فاحشه بودنشان به اندازه ی یک
کلمه راه است! "عشق"!

در آغوش مهرآنا نشسته بود.

-مهری دارم... دارم یه حس جدید رو تجربه می کنم. انگار بادبادک توی دلم هوا
می کنن. شاید باورت نشه ولی انگار دارم تو هوا پرواز می کنم. میدونم
اشتباهست، میدونم نباید اینطوری باشم ولی هستم.

مهرآنا روی موهایش را بوسید.

-قربونت برم من! این زردک آخر کار خودشو کرد. راه به راه کنار تو بودن و این
همه نزدیکی آخر تونست تورو شکست بده!

سوزان لب هایش را به دندان گزید.

-چرا همراهیش کردم؟

مهرآنا موهایش را نوازش کرد:

-چون دلت همراهی کرد نه خودت!

سوزان را از آغوشش بیرون کشید. صورت به صورتش نشست و سیمای جذاب
دوستش را با دست قاب گرفت:

-ازش دوری کن!

-نمیتونم!

-بهش بی توجهی کن!

-نمیتونم!

-به آدرینا فکر کن!

چشم های سوزان بسته شد.

-اون لحظه نمیتونم!

-تو عاشقش شدی؟!

سوزان بی هوا صدایش را بالا برد:

-معلومه که نه!

به خود آمد و با گذاشتن دست روی دهانش، آهسته ادامه داد:

-یعنی نمیدونم! مهرآنا یکی دیگه شده. اصلا اون آدم خبیثی که از چشماش شرارت میبارید نیست. انگار یکی دیگه جای اونه و با من حرف میزنه. مالکیت هاش رو دوست ندارم، ولی احترام هاش باعث میشه مرتب با هیراد مقایسه ش کنم!

مهرآنا ترسید. دست های سوزان را گرفت و محکم فشرد. باید به خود می آوردش! با یادآوری آدرینا! با ظاهر کردن روز های با هیراد بودنش!

-ببین منو! هر وقت خواستی به خوبی هاش یا مهربونی های کیلوییش فکر کنی، یادت بیاد اونم مرده، اونم مثل هیراده! مگه تو قول ندادی عاشق نشی؟ دیگه مغلوب هیچ مردی نشی؟ مگه نگفتی بعد از اون هیراد نامرد...

سوزان سری تکان داد و بی اراده سر روی شانه ی مهرآنا گذاشت:

-آره قول دادم. برای همینم بهش رک گفتم "نه"! چون میدونم هیچ جوهر نمیتونم به اون بخیه بخورم. ما گوشتامون یکی نیست، عفونت میکنیم. باید بگذرم، باید خودمو، دلمو، احساس تازه جون گرفتمو قانع کنم!

مهرآنا نفس عمیقی کشید و با بوسیدن دوباره ی سرش گفت:

-با بوسیدن و بهت نزدیک شدن فقط داره گیجت میکنه وگرنه این احساس ها
واقعیت ندارن! حیف که منو به جان مامانمو و دخترت قسم دادی. وگرنه الان
میرفتم اتاقش و لب هاشو به هم می دوختم تا دیگه نتونه به تو نزدیک بشه و
گیجت کنه!

سوزان هیچ نگفت و سعی کرد به دخترکش فکر کند. به دست های نرم و گونه
های قرمزش عشق بورزد. بویش را از اعماق دل استشمام کند و برای چشم های
خوشگل درشتش جان بدهد.

-آدرینای من... هر چیزی ام که بخواد بشه، انتخاب من تویی. فقط تو!

*

ژست, [۱۵:۳۹ ۲۲,۰۱,۱۸]

۱۸۴#

-باراد! لوس نشو جون تو! پاشو حرف دارم باهات!

باراد غر زنان غلت زد:

-حرفاتو آرشیو کن صبح میشنوم! نصف شبی زابراه نکن منو!

-سیگارام تموم شده! باید با یکی حرف بزنم!

باراد یک هو از زیر پتو بیرون پرید:

-تموم شد؟ کی؟ چطوری؟ مگه خوردیشون داداش من؟

صندلی چوبی را به حرکت در آوردی و پوزخندی به حرکت باراد زد:

-باز این مسخره شد!

باراد از جا بلند شد و به سمتش آمد. پرده ای که برنا پشت آن به ماه خیره شده

بود را کامل کشید و پرسید:

-چیکار کردی برنا؟ تو وقتی یه کار اشتباه می کنی یا میخوای یه کار اشتباه

بکنی میزنی به توتون و دود! چی تو فکرته؟

برنا لب برچید و خیره به دیوار روبه رویش گفت:

-احساس نیست. منطق نیست. فقط عمل! یه عملی که نباید باشه ولی...

-ولی تو میخوای باشه! چون مثل همیشه یه چیزی توی سرته! من باور نمی کنم

حرف تو حس و عشق باشه! چی کار می خوای بکنی برنا! منو نترسون!

برنا نیش خندی زد و سرش را به پشت صندلی تکیه داد:

-تا حالا شده دلت بخواد تخته گاز بری، بی توجه به مانع و تابلو و چراغ خطر

فقط برونی. انقدر بری تا ببینی این ته لعنتیش چیه که انقدر آدمو می ترسونن!

باراد سر تکان داد:

-با اینکه چیزی نفهمیدم، ولی خب؟!!

-من الان این حالو میخوام. تخته گاز برم! اونقدر سریع که اذیت شم. که حتی

بمیرم. ولی تنها نه...

-مطمئنا با من نیست!

برنا جدی نگاهش کرد و جدی تر گفت:

-با یه زنی مثل سوزان!

باراد ضربه ای به سر خود زد:

-یا خدا! این جنسش فرق داره داداشم، دنده یکشم به زور جا میره، تو میخوای
تخته گاز بری؟!

برنا از جا بلند شد. لباسش را با دست صاف کرد. نگاهی اندر سفیهانه به برادرش
انداخت و در حالی که به سمت حمام میرفت، گفت:

-میره! میره داداش! من میرم حموم، بعدشم میخوابم تا صبح که به جلسه ی
ارائه ی ایده میریم خواب نمونم!

نیمی از بدنش در حمام و نیمی دیگر به چارچوب تکیه خورده بود. ضربه ای به
دیوار زد و لب هایش را تر کرد:

-کاری می کنم فردا تمام ارائه ش رو به من وابسته باشه! از توضیح مدل گرفته
تا احساسی که باید برای بیان توی خودش بیدار کنه!

باراد بی حرف نگاهش کرد و به محض رفتنش داخل حمام، زیر لب نالید:

-این جسارت تو یعنی بدبختی ما! با نهایت تاسف اعلام می کنم بدبخت شدیم!

ظرف هایش را شسته و خانه اش را گردگیری کرده بود. حسام را در جایش خواباند و کنار او بی صدا به دیدن فیلم های کشتی گرفتن برنا شد.

دست روی قلبش گذاشت و در دل گفت:

- "مثل تو، توی این فیلم، کاری می کنم که ببرم. نمیذارم سوزان برنده شه!"

فیلم را متوقف کرد. نیم نگاهی به حسام انداخت و باز به موبایلش خیره شد. پلی اش کرد و اینبار زیر لب گفت:

-خوبه که با دیدن این فیلم یه چیز هایی توی ذهنم زنده شد!

موبایل را محکم در میان دست هایش فشرد. برای مهم نبود قرار است به دعوایی بزرگ مهمان شود یا سیلی ای بعد از برگشتن برنا بخورد.

شماره اش را گرفت و منتظر برای جواب دادن ماند.

-بله!

صدایش خواب یا مست بود؟!

-خواب بودی؟!

-نه! تازه از حمام اومدم بیرون! کاری داشتی؟!

-حسام مریضه!

-خب؟!

-اوضاعش خیلی بده! بردمش دکتر بستریش کردن.

دست درون دهانش قرار داد و انگشتش را گزید. در دل نجوا کرد "خدا نکنه!"

-خب تشخیصشون چیه!

-از تب بیش از حد ممکنه تشنج کنه!

نفس عمیق برنا را شنید! دلش آرام گرفت. لبخندی زد و ادامه داد:

-میشه بیای؟ برای یه شبم شده بیا! میدونم کار داری، میدونم گرفتاری، همه

ی این هارو میدونم ولی بیا! من نیاز به آرامش دارم. خواهش میکنم بیا...

گریه ای مصلحتی به چشمانش بخشید:

-خواهش می کنم!

صدای برنا را شنید که گفت:

-فردا بعد از جلسه م میام! ببینم پرواز کیه، اوکی می کنم و میام!

رخساره از ته دل، بی صدا خندید و به نقشه هایی که فرداشب برای برنا کشیده

بود، لبخندی خبیث زد:

-مرسی عزیزم. مرسی مرد من! مرسی...

حرفش با صدای برنا قطع شد:

-برو به بچت برس! شب بخیر!

بازهم بی فرصت دادن به رخساره، موبایل را قطع کرد. حوله اش را با لباسی

اسپرت عوض کرد. لیوانی از پارچ کنار تخت پر از آب کرد. اولین جرعه اش را

که نوشید، فکری در سرش روشن شد. فکری بکر!

با بالا گرفتن موبایل، بی توجه به نیمه شب بودن وقت، پیامکی برای او ارسال کرد:

-برات یه سوپرایز دارم! اگه فردا به خوبی ایده رو ارائه بدی، سوپرایزت رو میشه! به آدرینا ربط داره!

ژست, [۱۵:۴۰ ۲۲,۰۱,۱۸]

۱۸۵#

"قسمت نهم"

"زیباترین راه ها برای لایق ترین انسان ها باز می شود!"

برای ارائه باید سر ساعت ۱ بعد از ظهر در سالنی که دو روز پیش آنجا بودند، می رفتند.

مهرآنا زودتر از برنا و سوزان رفت، باید با عوامل جلسه بر سر وقت های خالی سوزان برای برگزاری جلسات روز های بعدش به توافق می رسید. باراد برای انجام دادن کار های حقوقی و باربری مارک با او همراه شد تا هم مهرآنا تنها نباشد و هم بتواند قبل از مارک های دیگر، مدیر تولید را راضی به همکاری در کارهای قدیمی ترهم بکند.

برنا و سوزان بعد از آن دو، درست سر ساعت ۱۲ از هتل بیرون زدند تا با ماشینی که باراد برای آن دو گذاشته بود، بروند.

"سخت ترین تصمیم ها، برای پیچیده ترین انسان ها در نظر گرفته می شود."

سوزان قبل از اینکه برنا در را برایش باز کند، خودش فوراً به سمت در عقب رفت. برنا به رفتارش خنده ای خبیث کرد و با رفتن به سمت در راننده، کلید را درون در انداخت. در که باز شد، سوزان فوری عقب، دست به سینه نشست.

برنا نگاهی اندر سفیهانه خرجش کرد و با کشیدن نفسی عمیق، سوئیچ را چرخاند.

-سلام! صبح بخیر سنیوریتا!

سوزان بی آنکه نگاهش کند، به بیرون از پنجره خیره شد.

-سلام! صبح توام بخیر!

برنا دنده عقب گرفت:

-دیگه به اندازه یه نگاهم ارزش نداریم اسب جان؟!!

سوزان که میدانست هدف برنا از دادن القاب گوناگون به او، فقط به حرف آوردنش است، خود را بی خیال نشان داد.

-ربطی نداره! میشه زودی بری، میخوام کمی تمرین کنم!

برنا سری تکان داد و از آینه نگاهش کرد:

-هر چی شما بگی زیبای اول صبح!

سوزان آب دهان قورت داد و شیشه را به اندازه ی دو بند انگشت پایین کشید:

-کمی گرمه!

برنا دنده را یک کرد و با لبخندی خاص دقیقِ گونه های گولگون شده اش شد:

-سردیتم با گرمی همراه!

سوزان بالاخره به سمتش برگشت:

-چی؟! -

برنا چشمکی زد:

-هیچی! بریم که دیر شد!

"کج فهم ترین حرف ها، از دهان مرموز ترین افراد جاری می شود."

*

از صبح که از خواب بلند شده بود، حال عالی ای داشت.

لباس مجلسی شیکی سفارش داده و کفش های پاشنه بلندش را از کمد در آورده بود.

عطر گران قیمتش را جلوی دید قرار داده و لوازم آرایشی دست نخورده اش را کنار شیشه ی آن قرار داده بود.

حسام را حمام برده و خودش هم دستی به سر و صورت خود کشیده و بزرگ دوزی های قبل آمدن برنا را انجام داده بود.

شمع، کادو و خوشمزه ترین غذاها را برایش حاضر کرده بود. بهترین نما را با تغییر دکوراسیون به خانه اش بخشیده و زیبنده ترین طلایش را برای انداختن در گردن، دست و گوشش آماده کرده بود.

قصد اغوا کردن و همیشه داشتن برنا را کرده بود و برای انجام دادنش از فرصت امشبش هیچ دریغ نمی کرد.

آن مرد همیشه قهرمانش را می خواست. رک از او فرصت می خواست. امشب شبی خاص می شد. شبی روشن که تیرگی برنا را می شوید و می برد. امشب داشتن برنا را به خاطر تمام نبودن هایش، می بخشید و از او میخواست برای همیشه باشد و بماند و جایی نرود!

لبخندی خبیث زد و برای آخر شبی که ممکن بود با برنا داشته باشد، لباس خواب قرمز رنگش را برتنش تصور کرد. آخ که چه با مردانگی برنا می کرد.

-امشب مال منی خان! مال منی!

ژست، [۱۵:۴۰ ۲۲،۰۱،۱۸]

۱۸۶#

ماشین را توی پارکینگ، پارک کرده و به همراه سوزان به سالن اجتماعات رفته بودند.

برای ده دقیقه وقت تمرین به هر گروه و مارک داده و یک میز و دو صندلی داده بودند تا بتوانند تمرکز کافی برای انجام ارائه داشته باشند.

سوزان برای آنکه راحت باشد و از شر نگاه خیره ی برنا و مرد های آنجا در امان باشد، مانتوی بلندِ تا مچ پایی که رنگ قهوه ای تیره داشت را بر تن و چکمه ای زیر آن مانتو به عنوان پوشش دهنده ی پاهایش انتخاب کرده بود. شال و لنز خاکستری رنگش هم آخرین هارمونی جذابی بود که صورتش را نما بخشیده بود.

مشغول تنظیم کردن لب تاپ و طرح اجرایی اش بود که برنا از در سالن وارد شد. نگاهش نکرد، پاهایش را محکم به زمین فشرد و دست هایش را سخت مشغول تایپ کردن، کرد.

-تمرین کنیم؟

نه! تمرین نمی خواست. حتی اگر او مدل امروز نبود، همه چیز خیلی قشنگ تر پیش می رفت.

گلویی صاف کرد:

-با...باشه! تمرین کنیم!

برنا یک دستش را پشت کمر و دست دیگرش را جلوی کتف گرفته بود. برای گیج کردن سوزانی که خودش را عمیق گرفته بود، ابرویی بالا انداخت و اشاره ای به میز کرد:

-کمی جا که حقم هست؟! یا اونم نیست؟!

سوزان هیچ نگفت و کمی به چپ رفت تا جا برای ایستادن او محیا باشد!

موس را بر روی نوشته هایی که دیشب آماده کرده بود، نگه داشت و رهایش کرد. در ذهن به گذشته و توانایی هایش فلش بکی زد و با باز و بسته کردن چشم هایش، به سمت برنا برگشت.

شاخ گلی که در دستان او و جلوی صورت خودش گرفته شده بود را با چشم هایی باز نگریست. تمام صورتش لبخند زدند:

-ای... این چیه؟!

برنا لبخندی کج زد:

-با این ایده شروع کنیم! گل برای گوشه ی کت یا کنار گوش یه زن خیلی زینت قشنگیه!

سوزان آب دهان قورت داد. بی اراده چشم در چشم او دوخت. این مرد با تمام بدی هایش چه ایده های خوبی در چننه اش داشت!

سری تکان داد و با جمع کردن لب هایش، گل را از دستش گرفت و زیر لب نالید:

-خوبه!

برنا لب هایش را به دندان گزید و به ریزه کاری هایی که سوزان با آرایش در صورتش به کار برده بود، دقیق شد:

-از این طرز آرایش کردنت خوشم میاد. مرد رو اغوا نمی کنه ولی به فکر فرو می برش!

پا جلو برد و روی پای راست سوزان که جلو بود، ضربه زد:

-پاتو صاف نگه دار تا قوز نکنی، مرد ها از زن های خمیده خوششون نمیاد!

سوزان نگاه خیره اش را به خیرگی نگریست. پا صاف کرد و قدمی عقب رفت.

-بذار منم کمی اطلاعات از زن ها بهت بدم! زن ها از مرد هایی که رابه راه بهشون نخ میدن خوششون نمیاد.

برنا لب هایش را جلو آورد و قدم عقب رفته سوزان با یک قدم جلو آمدن جبران کرد. دست آزاد از گل سوزان که روی میز قرار گرفته بود را نشانه گرفت و با

انگشت اشاره ی دست راستش، با چشم های بسته، جای دقیق تتویش را تخمین زد و همانجا ایستاد.

نفس عمیقی کشید و لب زد:

-تتوی دوست داشتنی تورو همیشه ندید گرفتم. با چشم بسته م میتونم نگاه خمار تورو ببینم. خجالتی که گلگون شدن گونه هات رو میسازه رو میتونم حس کنم.

دو میل پایین تر آمد.

-نفس کشیدن برات سخته ولی داری تظاهر به خوب بودن میکنی. حس میکنم تظاهر می کنی چون حس میکنم اشتباه می کنی!

کمی پایین تر مَقَرِ بعدی اش بود.

-فرق داری با بقیه! سختی، محکمی، زنی، مادری، ولی بازهم فرق داری. گشتم... از تهران تا کیش، از ترکیه تا پاریس، نه اجنبی نه داخلی هاش نتونستن کسی مثل تورو توی من جا بدن! تو... فرق... داری...!

با چشم های بسته ام آب دهان قورت دادن سوزان را حس می کرد. این زن آینه بود. تنها گناهِش آینه بودن بود و گرنه عین حقیقت را نشان می داد. حقیقت مغلوب شدن قلبش در جدال با رفتارهای گرم کننده ی برنا!

-نمیشه ازت دور شد چون نزدیکی بهت یه مزه ای مثل قیسی زیر زبون میندازه. هم نمیتونی بخوریش چون دندون رو سر می کنه، هم دلم میخواد تا ته بخوریش و تهش...

چشم باز کرد و زبان به سقف دهانش چسباند:

-تهش با خودت بگی اووف! خوردنش عین بهشت بود!

قفسه ی سینه ی سوزان و خودش، همگام با هم بالا و پایین می شدند. هیجان، خواستن، داشتن، هر چیزی که بود، باز هم این برنا بود که حرفش آورد. اینبار دست هایش روی مچ او و چسبیده به ساعت مچی زن جوان بود.

-این ساعت یه روزی به آخر میرسه. اون روز از توقع جواب دادن دارم. اگر بگی آره که هیچ، اما اگر بگی نه...

ساعت و مچ دست سوزان را محکم فشرد و ادامه داد:

-خودم، تو و این ساعت رو می شکنم!

ژست، [۱۵:۴۰ ۲۲,۰۱,۱۸]

۱۸۷#

سوزان نفس های کلافه اش را با عصبانیت بیرون داد.

-به من نزدیک نشو!

برنا لبخند زد:

-برای امشب برنامه ای نچین!

-میچنم! کاملاً فشرده، بدون اینکه مو لا درزش بره!

برنا نگاهی به در سالن که باز شد و افراد یکی پس از دیگری وارد می شدند،

انداخت و زیر لب جوابش را داد:

-انتخاب تو، برنامه ی منه!

لبخندی به افرادی که دو روز قبل دیده و با آن ها آشنا شده بودند، پخش کرد.
گروهی به چشم رقیب و گروهی دیگر به چشم الگو نگاهشان می کردند اما
چیزی که برای برنا مهم بود، نگاه رقیب بود. برای شکست دادن رقیبش، دست
به دامان هر صفتی در درون خودش می شد. او برنا بود، برنای همیشه برنده!

✱

دفترخاطراتی که تاریخ نوشته هایش به چندین سال پیش برمیگشت را باز کرد.
بوی کهنگی و نوستالژی در سر و دماغش پیچید. چشم هایش را بست:
-منو نکشین! لطفا منو نکشین!

کلمات را می گفت. کلماتی که ریز به ریز، جانش را می گرفتند.
به سر در کافه نگریست و صفحه ی اول دفتر را بدون نگاه کردن به آن، باز کرد.
-روبه رو شو! باید باهаш روبه رو شی بردیا!

چشم از در گرفته و به قهوه ی یخ کرده اش داد. با شنیدن صدای قلب شکسته اش، آهسته اشک ریخت.

ریش های بلند شده اش را در دست گرفت و چشم های گریانیش را به دفتر دوخت:

"-امروز یکم تیر سال ۱۳۸۶ است. همگی منتظر برگشتن من به خانه هستند. نمیدونن که من سر داداش کوچیکم قمار کردم. زندگی اونو به پولی که من رو به خارج از کشور می فرستاد، فروختم. الان توی دست هام پر از پول های خارجی و سکه های درشته، اما خوشحال نیستم. دارم میرم ولی میدونم خیلی زود پشیمون نمیشم!"

سرش را به سمت سقف بلند کرد، نفس های بند کرده اش را بیرون داد. لب هایش را به داخل دهان فرستاد تا تیزی ریش هایش، کمی آرامش به صورتِ ملتهب از اشکش بدهد. آرامش که گرفت، چشمش را به دفتر و ادامه ی نوشته هایش معطوف کرد:

"بچه ی تازه متولد شدم به خاطر سهل انگاری و دیر رسیدن من به خونه، مدفوع خودش رو خورد و به محض زایمان مرد. زنم دادخواست طلاق داده و داره میره. نیلوفر رو نمیتونم راضی کنم. چطور بدون اون زندگی کنم؟ هیراد میگه برمیگرده، چون پیش تو مهریه ی سنگینی داره که اگر نگیره، نمیتونه زندگی کنه. ولی نیلوفر زن پولکی ای نبود، نگاه لحظه ی آخرش از جلوی چشم هام دور نمیشه. حرف آخرش که گفت نه پولتو میخوام نه وجودتو! اعتقاد داشت که بخاطر آوردن پول حروم توی خونه، بچمون مرده! اگر پیشنهاد امیرحسین رو قبول نمی کردم و اون پول رو ازش نمی گرفتم، باید تو ایران میموند و موندنم توی ایران برای من هیچ سودی نداشت. نه میتونستم صنعتی راه اندازی کنم و نه میتونستم به آرامش روحی برسم. هیراد وکیل من بود و پیشنهادش بهترین پیشنهاد برای وضع الان من بود. رفتن! رفتن و راه اندازی کار جدیدی که ایده و فکرش از من، کارهای حقوقی و قضایی شم با اون! برنا، برنای من چی می شد؟ شاید می رفت زندون، شایدم آزاد می شد. مهم این بود زجرهای منو

نمیکشه. سابقه دار میشه، ولی هیچوقت طعم نشدن نمیکشه. اونم یه روزی منو

میبخشه ولی نیلوفر... نیلوفر هیچ وقت منو نمیبخشه... نمیبخشه..."

دست روی دست دیگرش گذاشت و دفترش را محکم بست. نفس های نامنظمش

را با نفسی عمیق، منظم کرد:

-فقط سه هفته ی دیگه! فقط سه هفته ی دیگه برمیگردم. دیگه نیلوفر مهم

نیست، فقط برنا و بخشش مهمه! اونه که مهمه!

✱

ژست، [۱۵:۴۰ ۲۲،۰۱،۱۸]

۱۸۸#

صدای دست زدن از هر طرف به گوش حاضرین می رسید. سوزان لبخندهای خاص خودش را می زد، برنا سری به نشان تعظیم تکان می داد، باراد دو دستش را بالا برده بود و همگام با بقیه، دست می زد، مهرآنا خودکار و دفتر کارش را بالا گرفته و برای سوزان انرژی مثبت می فرستاد، بی خبر بود از دل دوستش که انگار سیر و سرکه در آن می جوشاندند.

صدای دست ها که آرام شد، برنا ایستاد و سوزان برای آوردن پاور مورد نظر بر روی لب تاپ خم شد. دقت برنا به حرکت پاهای سوزان که اینبار خم نشده بودند، قابل تشخیص بود، این پسر مو را از ماست بیرون می کشید.

سوزان که برخواست، چشم برنا هم تغییر جهت داد.

-سلام. مرسی از اعتماد گسترده ای که به ما داشتین. بهترین جای ارائه برای من، نشون دادن این حسن نظریه که شما نسبت به برنا، در دو جهت برگشت و رفت ارائه دارین. این باعث میشه من یا هر کدوم از اعضای برنا به قرار داشتن در همچین جایی ببالن!

همه با دقت به آن دو خیره بودند. برنا منتظر خطا بود با آنکه میدانست سوزان در این اوامر بی خطاست و اشتباه لپی هم ندارد.

سوزان گلویی صاف کرد و با اطمینان به سمت برنا برگشت. دست نه، خط کشی از کیفش در آورده و به سمت یقه ی او برد تا در یک حرکت، برنای منتظر دست سوزان را کیش و مات کند.

-یقه ی دیپلمات! چرا، چطوری، کجا؟! بخاطر اینکه که تکراری نیست، شمایل زشت نداره، احترام می بخشه و نگاه رو از ایراد های دیگه ای که ممکنه توی تیپ وجود داشته باشه، پرت و به سمت خودش می کشونه! چطوری؟ خیلی ساده به لباس دوخته میشه ولی خیلی سخت شکل میگیره. اتو میشه و مارک کار به سمت چپ یقه که دکمه زیرش قرار میگیره، چسبونده میشه، اینطور هم مارک کار پیدااست و هم دکمه میتونه نمای کاررو دو برابر کنه! کجا؟

خط کش را به سمت گردن برنا برد. نفس در سینه حبس شدنِ برنا، لبخندی خباثت بار به لب هایش پاشید. نقطه ضعف برنا را میدانست. گردنی که بارها در گرما قرمز شده و در سرما کهیر می زد.

-دقیقا اینجا! قسمت فوقانی رگ گردن! در همسایگی رگی که چشم های هر زنی رو تسخیر می کنه! اینطوری هم نگاه هارو جلب می کنیم، و هم باعث گرم شدن نسبی گردن توی زمستون میشیم!

انگشت بالا برد و خط پایین کشید. نرسیده به گردن برنا، در هوا نگهش داشت و ادامه داد:

-وقتی اینطور دقیق و بی خطا کار کنیم، یقه هم میتونه تجملاتی باشه هم خیلی ساده و کاری. البته، اگر گرمایش زیاد بود که نیست، میتونیم از ایده ی جنس متعادل پارچه کمک بگیریم و مناسب با جنس پارچه، الگو برداری کنیم!

دور بود، ولی تیک مثبت زدن همه ی گروه ها را دید. نیم نگاهی به برنا که هنوز اندر خم یک جاده از گردنش بود، انداخت و نیش خندی زیر پوستی زد.

-بلندی قد لباس و کت! لباس باید بلندتر از کت باشه! مد ۲۰۱۷ و ۲۰۱۸ تقریبا نزدیک به هم بودند و این به اجازه ی تکرار این مدل رو میدن. البته که سلیقه ی شخصی من تکرار ده ها سال این موضوع رو میخواد اما مدشناس ها، صد در صد این عقیده رو پی ریزی نمی کنن. اگر کت کوتاه تر باشه، قد لباس میتونه

توی شلوار کت مخفی بشه، و در صورت لزوم کت در آورده بشه و فقط با لباس ظاهر بشن. اما اگر هم با کت باشن چیزی رو از دست نمیدن. حالا، حالتی رو در نظر بگیرین که لباس کوتاه تر باشه!

خط کش را روی کمر برنا گذاشت و نگاه خمار او را دستگیر کرد.

-مرد هیچ نوع تعادلی برای خم شدن و یا حتی کشیدن بدنش در حالت خستگی نداره. در هر دو حالت بدن پیدا میشه و اعتماد به نفسش رو میگیره.

ضربه ای آهسته به شکم برنا زد:

-البته که این برای مرد هایی که شکم شش تکه ای دارن مشکلی نیست.

خندید:

-برای مورد های اداری ای میگم که معمولا شکم و پهلوی دارن.

برنا در دل خندید و برای کار آخر سوزان در دل نقشه های بدی کشید.

-در آخر در مورد مدل کت باید بحث بشه که با سماجت تمام، اصرار داریم مدل کت باید ساده، خط دار، دو طرفه باشه. هر دو طرف مورد استفاده. طرف داخلی بارانی، طرف بیرون استفاده های عادی و اداری!

سعی کردم ارائه ای خلاصه و کم وقت گیر داشته باشیم!

همه ی افرادی که در جمع بودند شروع به دست زدن و تشکر کردن، کردند. وقت پیدا کرد خط کش را روی میز جلوی خود قرار داده و بی خم شدن، صاف بایستد. دست به سینه ایستاد و کمی به سمت برنا رفت، خیلی نامحسوس در میان دست زدن های جمع، حرفش را زد:

-تورو، افکار خبیث رو، این مرموز بازی های به ظاهر قویتو، شکست میدم! برنا نگاهی اندر سفیهانه خرجش کرد. دستی گوشه ی بینی اش کشید و لبخندی زد:

-منتظرم سنیوریتا، منتظرم!

قبل از اینکه کسی به سمتشان بیاید و قرارداد کاری آخر را به امضا برسانند، بلیط هایی که به عنوان سوپرایز برای سوزان و دخترش گرفته بود را به سمتش گرفت:

-برای یه شب میخوام با دخترت تنها باشی. برای تهران برنامه داشتم،
میخوام توهم بیای و وقتت رو با دخترت بگذرونی. یه بلیط دو نفره ی سینما
که فیلمی بچگونه داشت با یه شب گذرونی کامل توی پارک ارم!

ژست, [۱۵:۴۰ ۲۲,۰۱,۱۸]

۱۸۹#

کمی خم شد تا راحت تر حرف آخرش را بزند:

-آخر سرم سرش روی شونه ت بود و میخوابیدی. صبح هم با انرژی به کیش
برمیگشتی تا ادامه ی کارهارو انجام بدی. یه زنگ تفریح میون درس های سختی
بود که به خوبی پشت سر گذاشته بودیشون!

سوزان متعجب، کلافه، ناراحت از دست خود، به چشم های مرد روبه رویش نگاه
کرد. خواست حرفی بزند، توضیحی بدهد، توجیحی بگوید که برنا خیلی راحت

به پشت، به سمت مردی که میخواست در مورد قرارداد با او حرف بزند، برگشت
و دهان سوزان را نیمه باز نگه داشت!

ژست، [۱۵:۱۴ ۲۷،۰۱،۱۸]

۱۹۰#

هر سه دور میز نشسته بودند و قهوه می نوشیدند.

نگاه سوزان به ساعتی بود که برنا باید طبق عقربه های آن به تهران می رفت.

دلش برای دیدن دختر و مادر بزرگش می جوشید، قلبش برای گرفتن دست ها
و بوییدن گردن یک دانه دخترش تند می زد. چرا زبان به کام نگرفت که تهش
اینطور بشود؟

برنا زیر چشمی زیر نظرش داشت اما حتی نیم نگاهم به سمتش نمی انداخت.

تنبیه کردن نبود، کمی یادآوری قدرت به او بود و بس!

-باراد!

باراد قلوپی از قهوه اش را نوشید.

-جونم داداش!

-من دارم میرم تهران! تو نبود من خواست به کارهای نصف و نیمه باشه! فقط

همین امشب تا فردا ظهرو نیستم!

قهوه در گلوی سوزان برگشت خورد. بر روی میز خم شد تا دستمال کاغذی

بردارد. برنا بی آنکه نگاهش کند، دستمال را به دستش داد و روبه باراد گفت:

-راستی اون قراردادی که باید بابت لایه ی زیر کت ها می بستیمم یادت باشه.

کمی کارش گیر داره که قلق های خودت می چربه بهش!

باراد سر تکان داد و "باشه" ای زیر لب گفت.

مهرآنا تبلتش را به حساب اینکه عکسی به سوزان نشان می دهد، نزدیک چشمان
سوزان برد.

-سوزان عکسِ قشنگه؟! -

سوزان به نوشته ای که مهرآنا نشانش می داد، نگریست و در دل خواند:

"-چرا تیق میزنی؟ جای خوشحال بودن فقط داری سوتی میدی. چت شده؟"

سوزان لبخندی ظاهری زد.

-آره عالیه. فقط اینجا و اینجاو باید با یه رنگ دیگه کار کنیم.

تبلت را از مهرآنا گرفت و برای نوشت:

- "برای من و آدری بلیط سینما گرفته بود. اصلا اینا به درک، بدون اینکه

مرخصی بخوام میتونست منو با خودش ببره. من الان نمیتونم حتی خودمم برم،

چون قرارداد امضا کردم و منحصرأ باید در خدمت مارک برنا باشم!"

مهرآنا تبلت را از دستش بیرون کشید و با گفتن "بیا بریم بیرون" او را از جا بلند کرد. "بخشید" ی به باراد و برنا تحویل داد و با بغل کشیدن نیمی از تن سوزان، او را به بیرون از کافی شاپ برد.

بیرون از در، در آغوشش کشید و دم گوشش گفت:

-آروم باش! برای هر کار این تو آدم تو فقط باید زجر بکشی. هر بار یه طوری تورو اذیت می کنه. دیگه واقعا داره منو دیوونه میکنه. وقتشه که بزمنش زمین... سوزان اشک هایی که ریز به ریز از چشمانش به مقصد شانه های مهرآنا قصد مهاجرت داشتند با نک انگشت هایش گرفت و گفت:

-نه! اصلا نمی خوام نقطه ضعف دستش بدم. اصل... اصلا نمیخوام فکر کنه دیگه میتونه کنترلم کنه!

مهرآنا نچی کرد:

-خیلی کوتاه میای. خیلی رو میدی. من دارم دیوونه میشم چه برسه به تو!

سوزان پووفی کشید و از آغوش مهرآنا بیرون آمد. نگاهی به آن طرف خیابان،
مادر و دختری که همدیگر را در آغوش کشیده بودند انداخت و آه کشید.

-لنت به تو برنا! لنت... بخدا دیوانه ست. از یه طرف منو سوپرایز میکنه، از یه
طرف دیگه همچین میزنه تو پرم که همه ی گوشت تنم میریزن.
مهرآنا آهی کشید.

-قربونت برم. همیشه باید زجر بکشی. یا اون هیراد احمق، یا این برنای دیوونه.
مردهای زندگی تو روی درست و حسابی و وجدان ندارن!
سوزان لب هایش را در دهان کشید و با سر تایید کرد:

_آره! و منم عادت کردم!

مهرآنا دستش را گرفت و گفت:

-بریم داخل! نذار شک کنن!

سوزان "باشه" ای گفت و به دنبالش راه افتاد. با شانه ای خمیده، صورتی
ناراحت، فکری مالا مال از دخترش!

به میز که رسیدند، باراد مهرآنا را صدا زد:

-مهری خانوم...

مهرآنا سوزان را رها کرد و به سمت باراد برگشت:

-بله!

-باید برای قرارداد ها با من بیاین. نماینده ژست شماین. امضای مدیرعامل هارو

که خواستن، باید سوزان خانومو ببریم!

مهرآنا کیفش را برداشت و در حالی که سرش را تکان می داد، گفت:

-باشه، بریم من حاضرم. سوزان تو نمیای؟!

سوزان دهان باز کرد "بله" بگوید که برنا با چشم و ابرو اشاره داد "نه" بگو!

سوزان "نه" گفت تا مهرآنا و باراد برای ساعتی آن دو را تنها بگذرانند.

سوزان دست زیر چانه اش گذاشته و به بیرون از کافی شاپ نگاه می کرد که

سوال برنا، او را به خود آورد:

-وقتی یه بچه اشتباه می کنه، پدر و مادرش چی کار می کنن؟

سوزان بی حوصله جواب داد:

-حوصله ندارم جواب بدم!

-وقتی یه همکار اشتباه می کنه، همکار دیگه ش چیکار می کنه!؟

سوزان بی حال نگاهش کرد و گفت:

-نمیدونم! تا حالا مهری کاری نکرده که من ناراحت شم و بالعکس!

-اما تو امروز به من... به من آزار رسوندی!

سوزان پوزخند زد:

-خوب کردم!

برنا لبخندی زیر پوستی زد:

-باشه!

سوزان دست هایش را از زیر چانه اش به زیر سینه اش تغییر مکان داد:

-تورو شناختن سخته! هم مرموزی، هم رو! هم میتونم پیش بینیت کنم، هم

میتونی سوپرایزم کنی. ولی تو اونروز خوب منو تعریف کردی، سرسختم،

قدرتمندم، مثل زنای بقیه دنبال چیزی که میتونه حق من نباشه نیستم! از اونجایی که منو میشناسی میخوام اینو بهت بگم که هرگز فکر نکن التماس می کنم...

-میبرمت!

سوزان نشنید و ادامه داد:

- انکار نمی کنم که دیدن دخترم خیلی میتونست شادم کنه، فکرم رو آزاد کنه،

یا حتی زندگیم رو قشنگ تر کنه...

برنا اینبار با لذت نگاهش کرد.

ژست, [۱۸, ۰۱, ۲۷, ۱۴:۱۵]

#۱۹۱

-میبرمت!

-اما باز هم زیر بار منت تو نمیرم. نمی خوام که منو ببری... نمیخوام که فرداها
هی منت بزاری...

برنا محکم روی میز کوبید و با صدای بلند تری گفت:

-هی دختر! میگم میبرمت، ترمز بگیر هی ور و ور و ور! زبون به دهن بگیر!

دهان سوزان از حرف زدن ایستاد. قلبش از تپش زیادی یک هو ایستاد.

-چی؟

برنا نفس آزادی کشید و به پشت صندلی اش تکیه داد:

-اووف! زن ها هیچوقت نمیخوان عوض بشن حتی یکی مثل تو! ساعت ۹ پرواز

داریم! مهرآنا نباید بیاد چون نمیخوام اینجا بی نماینده بمونی، بارادو نمیارم چون

برنا کارهای قراردادی داره. تنها کاری که تا ساعت ۹ بکنی اینه که دوست و

همکارت رو راضی به موندنش با باراد کنی. تازه همدیگه رو نمیبینن، یکیش تو

یه اتاقه و یکی دیگه ش تو اتاق اونیکی. خداوشکر این روزها زیاد با هم گشتن،

به هم عادت کردن!

سوزان که نمی توانست خوشحالی اش را پنهان کند، لبخندی زد و گفت:

-اون با من!

ژست, [۱۵:۱۵ ۲۷,۰۱,۱۸]

۱۹۲#

*

"عشق گاهی از نگاهی عادی شروع به جوشیدن می کند. غلغل کنان پیش می

رود تا جایی که با جسارت تمام، حس و حال معشوق را به مرز پختن برساند."

بعد از هماهنگی هایی که هر کدام با دوست و برادر خود کردند، به فرودگاه

رفتند. بماند که مهرآنا جیغ می کشید و باراد پووف کلافه سر می داد.

-من فوبیای پرواز دارم!

سوزان با چشم های باز نگاهش کرد.

-چی؟ انقدر پرواز می کنی، میری و میای، دیگه ترسیدنت برای چیه!؟

برنا لب هایش را در دهان جمع کرد و نگاهی هراسیده به چشم هایش بخشید.

-برام عادی نمیشه. از پرواز میترسم!

سوزان چشم ریز کرد:

-سری پیش که نترسیدی...

برنا ابرویی بالا انداخت و نزدیک به صورت سوزانی که با جسارت نگاهش می

کرد، شد و گفت:

-من کنار فردی به نام سنیوریتا نبودم که متوجه ترس یا نترسیدن من شده

باشه!

سوزان عقب کشید و شوک زده فقط گفت:

-ب... باشه! چرا گاز میدی و بی ترمز میای جلوی یهو...

برنا لبخندی خبیث زد:

-اونی که بی ترمز میاد تویی! من حواسم به پشت، کنار و جلوم هست. تویی که

داری داغون میکنی و پیش میری!

-من؟ داغون؟ چیو؟!

-پیرس کی رو!

-کی رو؟

چشم های خمار برنا، قاب گرفتنی بود:

-من رو!

"عشق گاهی بی در زدن وارد می شود. انگار کلیدی در دست دارد که شاه کلید

هم در مقابل سر تعظیم فرود می آورد. خاصیت خوب یا بد آن، صمیمیت بی

عذر و بهانه ی آن است... عشق یا خوبِ خوب است، یا بدِ بد!"

یکی شدن نگاه برنا و سوزان به طرز عمیقی، تپش به قلب سوزان بخشید. برنا

که آب دهان قورت داد، سوزان چشم هایش را بست. زمانِ اوج گرفتن هواپیما

بود، برنا دست های لرزان سوزان را با دست هایش گرفت تا سوزان و شانه های

نحیفش به شوک بیفتند. بالا و پایین شدن قفسه ی سینه ی سوزان و برنا با هم
اتفاق افتاد.

-فقط گرفتن دست های بدون حلقه و معذرویتت حواسم رو پرت میکنه!

برنا با کارهایش، با رفتارهایش، با گاه و بی گاه خوب شدنش، مرد شدنش، سوزان
را به باغی پر از رازقی های تازه روییده شده می برد، دامنی برای گل چینی پهن
می کرد و برای باغبان می شد.

انگشت های مردانه اش را لای انگشت های سوزان فرو کرد. با قدرت زیادی
انگشت به انگشت سوزان را با صبوری باز کرد، عرق های بین دستش را با دست
خودش پاک کرد و دوباره دستش را به دست سوزان چسبانده.

-یه بله گفتن بدون فکر از دهن تو میتونه حواسم رو پرت کنه!

"عشق گاهی عذر و بهانه قبول نمی کند تا هر غیر ممکنی را ممکن کند. مثلاً
راه یک طرفه ی برنا به سمت سوزان را دو طرفه می کند. طوری که سوزان برای
یک هو ممکن شدنش، بارها از خود سوال بپرسد: راستی چی شد، چطوری شد؟!"

گره ی دست های خودش و سوزان را به چسباندن دست های سوزان به لب
هایش، گرما بخشید. کسی نمی دید، خودش که می دید! کسی نمی فهمید،
خودش که می فهمید. چیزی مثل قلقلک دادن دل در دلش که دل توی دلش
نبود، مدام چنگ به قلبش می کشید.

-یه مسئولیت یاد دادن به مردی مثل من، از جانب زنی مثل تو، میتونه کل
حواس زندگی منو جمع کنه!

دست سوزان را روی پایش گذاشت و دست خودش را روی دست سوزان تنظیم
کرد. با نگاهی خمار، چشم های بسته ی او و سر به صندلی تکیه داده اش را از
نظر گذراند، با یک حرکت سر سوزان را بر روی شانه ی خودش کج کرد و کنار
گوشش زمزمه کرد:

-تکون بخوری کل سنسوری های گلوم رو به کار میندازم و بلند داد میزنم.
میدونی که دست به بوقم خوبه، میخواد گلوم باشه میخواد ماشین باشه! میخوام
تا میرسم به اون شهر لعنتی پر از خاطره های سیاه، کمی آرامش بگیرم.

سوزان با حرکت آخر برنا، از شوک در آمد. سر و دستش را با هم بلند کرد که
برنا محکم و جدی، هم دست و هم سرش را به شانه و پایش سپرد و اینبار غرید:

-روی مخ من راه نرو سوزان! اون روی سگ منو بالا نیار! آرامش میخوام.

دیکته وار ادامه داد:

-آ... را... مش!

سوزان با حرص دندان به هم سایید و در جایی که برنا برایش تدارک دیده بود،
آرام گرفت. به خودش در دل فحش فرستاد:

"بازهم کم بیار احمق! بازم به یکی مثل هیراد باشه بگو!"

-وقتی رسیدم نشونت میدم!

برنا نفس عمیقی کشید و انگشت بین انگشت های او فرو کرد:

-وقتی رسیدیم تو ملکه و من پادوت! فعلا به من راه بده، رسیدم من به تو

چهارراه میدم!

✱

دو کیف نه چندان بزرگ تمام وسایل جفتشان بود که تحویل گرفته و به سمت در خروجی راه افتادند.

از پارکینگ ماشینی که برای رفت، آنجا گذاشته بودند را برداشته و سوار شدند. به محض نشستن، سوزان صدایش را بالا برد:

-بهت اجازه نمیدم با من بازی کنی برنا! من دوست دخترهای رنگاوارنگت نیستم که برای یه چشم نگاه تو بمیرم و تب کنم...
برنا موبایلش را به سمتش گرفت و گفت:

-این موبایل من! اگر یه اسم دختر توی اون وجود داشت، هر فحش با هر ماهیتی خواستی میتونی به من بدی. اما اگر پیدا نکردی، اون بله رو زودتر از موعد ازت میگیرم!

سوزان پوزخند زد:

-جمع کن بابا! انگار برای من مهمه داشته باشه یا نه!

برنا راهنمای چپ را زده و به اتوبان وارد شد:

-فرصت رواز دست دادی

ژست, [۱۸, ۰۱, ۲۷, ۱۵:۱۵]

#۱۹۳

سوزان کمر بند نبسته ای که در دست هایش بازی می کرد را محکم پس زد.
انگشت اشاره اش را به سمت برنا گرفت:

-با من بازی نکن!

برنا دستی به ته ریشش کشید:

-چشم!

سوزان عصبی داد کشید:

-تو داری منو مسخره می کنی؟!

برنا به سمتش برگشت و نگاهی عادی به چشم های عصبانی او انداخت:

-به حرکات من مسخره کردن می خوره؟! من فقط دارم خوش قولی می کنم.

سوزان عصبانی پرسید:

-خوش قولی؟ چه خوش قولی ای؟!!!

برنا دستی به گوشه ی بینی اش کشید:

-که گفتم به محض رسیدن تو میشی ملکه و من پادوت! پادوهام میگو چشم!

منم دارم میگم چشم!

سوزان کلافه از سر و کله زدن های بی نتیجه با برنا، در جایش نشست و نفسش

را فووت کرد. کمربندش را عصبی بست و به بیرون چشم دوخت. موبایلش را از

کیفش در آورد و به مهرآنا با پیامکی رسیدنشان را اطلاع داد. بعد از آن هم با

زنگ زدن به مامان عطی اش، منتظر جواب دادن شد:

-الو مامان عطیم...

-سلام دخترم. کجایی هر چی زنگ میزنم گوشیت نمیگیره؟

-قربون تو برم من خوشگل من. والا شارژ برقیش تموم شده بود. ببخشید نگرانت

کردم، دخمل مامانش کجاست؟

-خوابه مادر. چرا چی شده؟

-خونه این ماما عطی؟!

-آره، واسه چی مادر؟!

-همینطوری، من برم تو لاوی هتل باز بهت زنگ میزنم.

-دخترم خواب دیدی؟ خب حرف بزن همینجا!

-نمیشه، باید به مهری کمک کنم یکم وسایل خریده جمع کنیم.

-باشه دخترم. باشه منتظر زنگتم!

-قربون تو برم من عشق زندگیم! تورو نداشتم چه می کردم.

-توبه توبه! تو یه چیزی میشه دختر!

-عزیزمی. بهت زنگ میزنم، خدانگهدارت!

-خدانگهدار توهم باشه دخترم!

موبایل را که قطع کرد، متوجه ایستادن ماشین و خیره بودن برنا به خودش شد.

متعجب نگاهش کرد و اینبار بی عصبانیت پرسید

-چرا وایستادی؟!

برنا آرنجش را قائم بر پنجره ی ماشین کرده و دست زیر چانه زده بود. آنقدر سوزان را خیره زیر نظر داشت که انگار سلول به سلول او را می دید و میتواندست با خواندن مغزش برای رج به رج مغزش، نقشه های سیاه و سفید بکشد.

-حرف زدنت رو دوست داشتم. تو که انقدر قشنگ قربون صدقه میری، یکمم رو ما امتحان کنی بد نیستا!

سوزان عصبی دندان به هم سایید و بی اراده دستش را برای زدن ضربه به او بالا برد که برنا چشم هایش را باز کرد، دست هایش را به نشان تسلیم بالا گرفت و گفت:

-ضربه زدنتم خوبه سنیوریتا! ولی اصل ایستادنم به خاطر این بود! امشب، حول و هوش ساعت ۱۱، میخوام ببرمت یه جا! یه جایی که اصل روی رخساره بهت ثابت میشه. بعد از اونجا اگر خواستی رد یا قبول کنی حرف های من رو، دیگه با خودته!

-نمیام!

-بهت قول میدم اومدنت هیچ ضرری بهت نمیرسونه. امشب رو به اعتماد کن،
قول شرف میدم کلکی توی کار نیست.

-میخوام با بچم باشم!

-امشب تا صبح، فردا تا عصر، این همه وقت بس نیست؟!

-پس تو گفתי ظهر برمیگردم!

برنا نچی زیر لب کرد:

-گفتم که باراد گیر الکی نده! بلیط برای شبه!

-و... واگر قبول نکردم...

برنا ماشین را دوباره به راه انداخت و گازی عمیق به لاستیک هایش بخشید.

-قبول می کنی! جون مش مش رو وسط گذاشتم که بهت ثابت کنم این زن

چیزی که میگه نیست! امشب قولم رو به عمل میرسونم!

در ذهن به شبی که قرار بود، بسازد نیش خند زد و به مقصد خانه ی مادر بزرگ

سوزان، تمام عزم پاهایش را برای راندن جزم کرد!

ژست، [۱۵، ۲۷، ۰۱، ۱۸: ۱۵]

#۱۹۴

*

خسته از جلسات پیاپی برای خوردن شام، دور یک میز نشسته بودند.

—خسته نباشی مهرآنا خانوم!

مهرآنا پا روی پا انداخت و زیر لب غر زد:

—سلامت باشی ولی من از کار خسته نیستم، از اینکه راه به راه شوخی های

شمارو توضیح بدم و وصف روحیه ی شمارو به جا بیارم خسته ام!

باراد لیوان آب پرتقال جلویش را سر کشید:

—من؟ من چیکار کردم به جز اینکه فضای کسل آور اونجا رو مفرح کردم؟! از زن

های نچسب بدم میاد، سعی کردم با شوخی هام نچسبی هاشون رو کمی قابل

تحمل کنم. اون پیرهن آبی که کی بود؟

مهرآنا دستی به سرش کشید.

-پووف!

-پووف نکش، بگو کی بود!

-خانوم فرهی! مدیر بخش آیتی اونجا!

باراد شکل مسخره ای به لب هایش داد:

-اه اه! انگار از دماغ فیل افتاده بود، یکی نبود بهش بگه این لباسی که پوشیدی

برمیگرده به عهد دقیانوسی که من فکر می کردم لک لک ها منو به وجود آوردن.

کلا قیافه ی زمختش با اون پیرهن آبیش، ازش یه نهنگ آبی ساخته بود...

حرف آخرش باعث گشاد شدن چشم های مهرآنا شد. متعجب به سمتش برگشت

و پرسید:

-نهنگ آبی؟!

باراد سری به نشان تایید تکان داد:

-آره! اونم از نوع بدهیکلش! من کلا زن هارو یا به شکل حیوون میبینم یا میوه!

اگر خوب و ناز و عزیز باشن میشن میوه و قابل تعریف، اگه ترسناک و بد و

نچسب میشن حیوون!

لبی برچید و دست زیر چانه گذاشت:

-میخوای در مورد تو نظرمو بگم؟!

مهرآنا عصبی از جا بلند شد.

-شام نمیخوام! حرف هات شام رو به بدنم رسوند!

باراد سری تکان داد و گفت:

-هر جوری راحتی، من کباب بره سفارش داده بودم. میتونست از حیوان به میوه

تبدیلت کنه!

مهرآنا کیفش را محکم به شانه ی باراد که چسبیده به صندلی بود، کوباند و در

حالی که زیر لب ناسزا بارانش می کرد، رد شد.

باراد با لبخندی خبیث نگاهش کرد و به محض محو شدنش در پیچ راهرو گفت:

-تو حیوونی! یه مار خوش خط و خال از نوع افعیش! تحمل کردنت واقعا برام
سخته! بُری میره و منو با این تحفه تنها می ذاره، حداقل اون مادمازل رو بزار
که همچین قشنگ قشنگ میخنده دل ادم حال میاد.

دستش را بالا برد و به گارسونی که ایستاده بود، سفارش داد:

-کباب بره لطفا!

*

در گاراژ را باز کرد و وارد شد. صندلی های چیده شده و تلویزیون ال سی دی
ای که گوشه ی گاراژ گذاشته شده بود، اولین وسایلی بود که چشم برنا را گرفت.
صدایش را بالا برد:

-کجایی ستار!

ستار در حالی که مشغول تمیز کردن گوشه و کنار گاراژ بود و هدفونی در گوش
داشت، بی آنکه صدا را بشنود غیرارادی به پشت برگشت و برنا را دید. شوک زده

هدفن را از گوشش بیرون کشید و به سمتش آمد. دست کثیفش را با شلوارش

پاک کرد و بعد به سمت برنا پیشش برد:

-سلام آقا. شرمنده من نشنیدم!

برنا اخمی کرد و اشاره ای به هدفنش کرد:

-متوجه شدم، طبل های تو خالی رو گوش می دادی!

ستار لبخندی کج زد:

-یه جور انرژیِ برام!

برنا نفس عمیقی کشید و با بیرون کشیدن دست هایش از دست ستار، اشاره ای

به ال سی دی کرد:

-برنامه ها جوهره؟!!

ستار سر تکان داد:

-بله آقا جوهره!

-مکان جلسه چطور؟

-اونم آماده ست!

برنا لب هایش را با زبان تر کرد و دست به کمر ایستاد. چرخى دور خود خورد و
با باردیگر روبه روی ستار قرار گرفتن ادامه داد:

-تمامی مدارک رو آماده می خوام. فیلمی که آماده به دستت دادم. کاغذ بازی
هاشم باشه!

ستار سر تکان داد و خفیف تعظیم کرد:

-چشم آقا!

-خوبه! ساعت پرواز و مکان نشستن هواپیماشون رو حتی اگر کیش هم بودم به
دستم برسون. میخوام سر موقع حاضر بشم!

-چشم آقا! حتما در جریان می دارمتون!

-حله! فقط...

ستار سر بالا کرد و نگاه در نگاه چشمخوان برنا ریخت:

-جانم آقا!

برنا دستی گوشه ی بینی اش کشید و گفت:

-خواهرم... خواهرم چیکار میکنه! کجاست... وضعش رو چند روزیه اطلاع نمیدی...

رنگ از رخ ستار پرید. آب دهان قورت داد و کلماتش را ردیف کرد:

-دیروز بیرون نرفتند. کل هفته رفتن مارک و برگشتن که خودم میبرمشون، یعنی... یعنی قبلا گفتم که سر اون آقا و دعوایی که شد دیگه مرتب خودم میبرم و میارمشون!

برنا ابرویی بالا انداخت:

-حواست باشه! ناموسم ناموست باشه، شرفم شرفت. دو چشم داری، دو چشم دیگه جور میکنی تا همه جوهره در جریان باشیم.

-چشم آقا چشم. جسارتا من نمیدونستم میاین، وگرنه براتون شام آماده می کردم!

-گرسنم نیست. دارم میرم جایی...

موبایلش را در آورد و همزمان با توضیح دادن، شماره ی مورد نظرش را برای ستار فرستاد:

-به این شماره ای که واست فرستادم زنگ میزنی. امیرحسین به نامیه که باید به آدرسی که بهت میگم دعوتش کنی. بهش میگی موضوع مرگ و زندگیه و باید سر موقع اونجا حاضر شی. دقیقا یازده و نیم شب میخوام امیرحسین در خونه ای که من هستم، حاضر باشه!

ستار لب زد:

-و اگر جواب نداد یا...

-ده بار بزن. صد بار بزن. من اون مرد رو امشب، توی اون خونه، با شرایطی که میچینم میخوام! داریم ریسک میکنم، نمیخوام هیچ قدمی از من یا تو اشتباه برداشته شه!

ژست، [۱۸، ۰۱، ۲۷، ۱۵:۱۵]

ستار سر تکان داد و خواست "چشم"ی دیگر بگوید که برنا دست بالا برد و گفت:
 -من دارم میرم. باز هم این فیلم و مدارک رو چک کن! جای امن بزار. از کیش
 که برگشتم فیلم سینمایی خوبی باید از من اینجا اکران بشه! یه مشت محکم
 توی دهن هر زن و مردی که قصد بلعیدن موفقیتیم رو دارن! تمام بازیگر هام
 دعوتن! به صرف شیرینی و شامی که چاشنی زیادی از خیانت و دو رویی داره!
 ستار سکوت کرد و هیچ نگفت. برنا دستی روی شانه اش کشید و کنار گوشش
 گفت:

-حواست به ناموسم باشه! سفرم یهوایی شد نشد برم ببینمشون! فعلا!
 ستار سر به زیر انداخت تا به تپش های قلبش که با نام باران بالا و پایین، استتار
 ببخشد.

-چشم! به سلامت آقا!

ساعت برنا آخرین تلاش هایش را برای رسیدن به ۱۱می کرد که از گاراژ بیرون زد. میدانست سوزان با دخترش مشغول عشق بازیست پس پیامکی برایش فرستاد و به سمت خانه ی عطیه راند.

پیامکی با مضمون:

- "نیم ساعت دیگه دم درم، بیرون باش!"

لبخند خبیثی روی لب نشانده و زیر لب گفت:

-امشب شب روبه رو شدن رخساره، امیرحسین و پسرشه! سوزانم این وسط دوست و دشمن خودش رو میشناسه! ریسکِ پرخطریه ولی...

گاز عمیقی به ماشین داد و حرفش را ادامه بخشید:

-ریسکی کاری! تا ریسک نباشه، زندگی روی چرخ بایدی که باید، نمی افته! من برنامه، خدای زندگی خودم! خودم زمین زندگیم رو می گردونم. رخساره، منتظر باش که اوادم!

ژست, [۱۷:۱۲ ۰۳,۰۲,۱۸]

۱۹۶#

*

دختر برای مادر آینه ای از گذشته، شمعدانی از حال و روشنایی از آینده است.
وقتی دست های ظریفش در دست های مادرش قرار می گیرد و رگ به رگش
می چسباند، صمیمی ترین رابطه ی خونی را تشکیل می دهند. گرم گرم برای
هم جان می دهند. خودِ عشق را با قلبی پر تپش به وجود می آورند که نامی جز
"عشق" مستحق ملقب شدن به رابطه ی آن دو نیست.

-مامان...

هیکل کوچکش را روی سینه ی سوزان قرارداده و برایش ناز می کرد.

-جانِ دل مامان...

-امشب تو کنارم بخواب، مامان عطی ام کنار اونیکیم بخوابه!

سوزان بلند خندید و سرش را بوسید.

-مامان جانم مگه نگفتم اینیکی و اونیکی نداریم، یه سمت چپ و یه سمت دیگه
راسته!

آدرینا با مزه به فکر فرو رفت.

-خب چپ کجاست...

سوزان دستش را گرفته و روی قلب گذاشت:

-جایی که اینطوری تند و تند می تپه رو پیدا می کنی، میشه چپ...

آدرینا لب برچید و لب هایش را تر کرد:

-خب راست چی...

سوزان لبخند زد و جواب داد:

-وقتی چپ رو شناختی، برعکسش میشه راست.

آدرینا سری به چپ و راست تکان داد.

-فکر کنم فهمیدم.

سوزان حرصی دو طرف لپش را محکم گرفت و بوسید.

-نکن با من دخترجان! نکن...

آدرینا که از سوپرایز مادرش و یک هو ظاهر شدنش دم در خانه، شاد بود، خندید
و بوسه ی سوزان را با بوسه ای گرم جواب داد:

-اینم مال من!

سوزان خندید و باز هم بوسیدش!

-تورو هر بار میبوسم بیشتر دلم میخواد ببوسم. چرا؟

آدرینا قری به گردنش داد:

-چون شیرینم!

سوزان عاشقانه نگاهش کرد:

-مگه میشه نباشی؟ تو اول شیرین بودی بعد دست و پا درآوردی.

عطیه با صدای بلند در حالی که ظرفی پر از چلسمه را در دست داشت، وارد
اتاق شد.

-دخترهای گل من! بیاین ببینین، براتون چی آوردم...

آدرینا از آغوش مادرش بیرون پرید:

-جونم مامان عطی جونم برام چلسمه آورده...

سوزان به حرکتش خندید و ظرف را از دست عطیه گرفت./

-مرسی عزیزم. بشین خودتم بخور...

آلو بخارایی در دهانش قرار داد و گفت:

-راستی من میرم جایی کار دارم، بعدش که برگشتم میخوام جام روی زمین

وسط تو و دخترم خالی باشه ها!

عطیه اخم کنان نشست:

-باز کجا... دو دقیقه رسیدی میخوای باز بری؟ فردام که کلا غیب میشی تا چند

وقت...

سوزان چهره ی غم زده ای به خود گرفت. کشمش در دهان دخترش گذاشت و

سرش را بوسید:

-باید برم. اگه نرم یه سری سوال هایی که توی ذهنمه بی جواب میمونه. میرم،
برگشتم برات کاملاً توضیح میدم.

عطیه سری تکان داد و با چشم اشاره ای به آدرینا کرد:

-این دختری منتظر نذاری برای من بسه!

سوزان وسطی ترین جای سر آدرینا را آبدار بوسید:

-میام! نمیدارم، قولِ قول!

شاید پنج دقیقه از کنار هم بودن و خوردن تنقلاتشان می گذشت که بر روی
موبایلش، پیامکی با نام برنا ظاهر شد:

"-بیرون، در خونه ی مامان بزرگتم!"

سوزان که هنوز آرایش بعد از ظهرش را روی صورت داشت، اینبار بدون لنز، بعد
از بوسیدن دختر و مامان عطی اش از خانه بیرون زد. برنا را چراغ خاموش، گوشه
ی کوچه، نشسته در ماشین دید.

آهسته به سمتش رفت و سوار شد.

-سلام!

برنا مثل قبل، خیره و با لذت نگاهش می کرد.

-بدون لنز اومدی!

سوزان نگاهی به سقف ماشین کرد:

-قراره باز کلافه بشم؟!

برنا خنده ای کج روی لب نشاند و ماشین را روشن کرد.

-کلافه شدن ها توی راهه سنیوریتا! توی راهه!

سوزان نگاهی متعجب خرجش کرد و جواب نگاهش لبخند خبیثی بود که به

صورت برنا برچسب خورده بود.

-بریم ببینیم چی توی چنته ت داری که منو ساعت یه ربع به ۱۲ شب، شب گرد

کردی.

✱

ژست, [۱۷:۱۲ ۰۳,۰۲,۱۸]

۱۹۷#

"انسان ها وقت شکل دادن رابطه هایشان، نقاب صادق ترین فرد روی صورتشان

می گذارند و نشان میدهند بهترین هستند و عالی ترین می ماند..."

سعی کرده بود برای برنا بهترین لباس را پوشیده و خوشمزه ترین غذا را تدارک

ببیند. هر چه در گذشته دروغ و دغل سر هم کرده بود را امشب با جسارت تمام

قبول می کرد. برای برنا قسم میخورد که دیگر پشتش را خالی نمی کند و یک

خانوم تمام عیار برایش می شود.

عطرش را که زد، حسام را برای استقبال برنا آمدن، آماده کرد. پسر خودش و

امیرحسین را امشب برای برنا اعلام می کرد و احترام و اعتمادش را دوباره به

دست می آورد. برنا از صداقت حمایت می کرد و نه فریب!

صدای زنگ در و با درست کردن یقه ی پسرش در دست هایش، یکی شد. کت و شلوار مشکی رنگ از او مرد ساخته بود. مردی که قرار بود همیشه کنار او و برنا باشد... باید باشد... باید...

دست پسرش را گرفته و به همراه او به سمت در رفت. در را باز کرد و مات شد. در را باز کرد و تمام شد. شانه به شانه بودن برنا و سوزان، از بین بردش! تمامش کرد... هر کدام ترجمه ای از نگاه در نگاهشان ریخته شده بود که گفتنش شهادت و جرات می خواست.

نگاه رخساره غمگین و متعجب بود.

-برنا...

نگاه برنا برنده و پیروز بود.

-رخساره!

نگاه امیرحسین متعجب و پر از حرف بود. نگاه سوزان دلگیر و بی حرف بود.

گاهی سکوت، پر حرف از تر حرف می شود و آنجاست که باید کلمه ها را دفن

کرد... جمله ها را کشت... احساس ها را زنده و قلب ها را بیدار کرد!

برنا به اندازه ی یک قدم از آن دو فرد کناری اش جلو آمد:

-نمیخواهی از پدر بچه ت استقبال کنی رخساره جان؟ یا از دخترخاله ی پدر بچه

ت؟

رخساره با زبانی بسته که نه "ها" می گفت و نه "نه"، فقط نگاهش کرد.

امیرحسین شنید و شانه اش شل شد. سوزان شنید و گردنش خم شد. این مرد

چه می گفت؟!

برنا او را کنار زد و راه را برای سوزان و امیرحسین باز کرد. آن دو را با ترجیح

خودشان وارد کرد و لب زد:

-من میارمشون تو زحمت نکش رخساره!

رخساره چشم هایش را بست و اشکش را پس فرستاد. در را بست و به پشت
درش که اندکی فرو رفتگی داشت، نگریست. جرات برگشتن نداشت. برنا ورق
آش را رو کرده بود.

برنا ورقه ای از جیبش در آورد و به سمت امیرحسین گرفت.
-حسام بچه ی توئه!

سوزان را با نگاه تعقیب کرد و پوزخند زنان گفت:

-چند سال گولت زد؟! یه سال؟ دو سال؟ پنج سال؟ چند سال؟! با چه فکری
بچه ت رو دست همچین آدمی سپردی و نام مادرش رو رخساره گذاشتی؟! با
چه اعتمادی فکر و ذهن و مغزت رو دست همچین زنی دادی!؟

رخساره به پشت برگشت اما همچنان مات فقط سه نفری که دور تا دور، دور
سرش می چرخیدند را نگریست.

-در...دروغه!

برنا پوزخند زد. از جیبش موبایلش را در آورد. کلیپی را پلی کرد که از رخساره در آن، یواشکی فیلم گرفته شده بود.

"من نمیخوام امیرحسین بفهمه بچه مال اونه!"

امیرحسین روی زانویش افتاد. این مرد به واقع داغان شد. بی کسی یعنی بچه ات زنده باشد و تو برای بچه ای دیگر پدری در شناسنامه باشی!

"حتی نمیخوام سوزان بفهمه. اون کومپوت راست گوییه. حوصله ی وراجی هاشو ندارم. من در واقع دوستی به نام سوزان ندارم از اون وقتی که به من دست درازی شد و اون گفت مقصر خودت بودی که تو همچین جایی حاضر شدی خدمت رسانی کنی"

سوزان اشک ریخت. شاید دوستی نام درستی ندارد. شاید باید از امشب برای واژه ی دوستی، لقب تعیین کند و آن لقب "دشمنی" ست!

"هیچکس نباید بفهمه اون بچه نه ماهه بدنیا اومده و هفت ماهه نیست. اگر بفهمن نه ماهه ست، معلوم میشه سن بچه با بودن امیرحسین به عنوان شوهر توی زندگی من، یکیه و اون بچه، بچه ی پدر حلال خودشه!"

نفس های امیرحسین منقطع شد. نگاه اشکدار به پسرش خیره شد. به مردی که
کت وشلوار پوشان، شلوار مادرش را چسبیده و به حرف های عجیب و غریب
دور و برش گوش می داد.

پسرک بیچاره به سوزان خیره شد و اشک هایش، اشک به جان چشمانش
انداخت.

—خاله... گریه نکن، آدري ناراحت ميشه.

خنجر به جان امیرحسین زدند وقتی شنید سوزان را اما نشنید نام پدر!
تیر به قلب سوزان زدند وقتی حس کرد صداقت قلب حسام را اما درک نکرد
قصاوت قلب دوستش را!

برنا فیلم را توقف کرد و موبایلش را قفل کرده به جیبش سپرد.

—سال ها پیش با من بازی کردن. به نام شاهد، منو قاتل جلوه دادن و انداختنم
زندان. مرد بودم که زندانیش نکردم، ولی نامرد نیستم که بگذرم. الان که بابای
بچه معلوم شده، میری زندان! خیلی ساده به اظهاراتی که پشت مردی دیگه
ردیف کردی، جواب میدی و کار نیمه تمومت رو تموم میکنی...

رخساره با اشک هایی که تمامی نداشت.

-اون مرد... اون مرد که خود....

صدای زنگ در، حرف رخساره را نیمه تمام گذاشت. برنا تنه به تنش زد و گذشت.

میدانست ریسک است و ممکن است اسمش شنیده شود، پس خبر کرده بود

کسی که شاید خبر کردنش، تمام کردن رخساره را اعلام می کرد.

در را باز کرده و به کارن محبی سلام کرد:

-سلام! بیاین تو، اینجاست! مدارک رسید دستتون؟!

ژست, [۱۷:۱۲ ۰۳,۰۲,۱۸]

۱۹۸#

کارن محبی با جدیت تمام سر تکان داد:

-خانوم محترم بیاین بیرون! ازتون شکایت شده... باید با ما بیاین!

ژست, [۱۷:۱۲ ۰۳,۰۲,۱۸]

۱۹۹#

صدای جیغ حسام که ناشی از دیدن مادرش در آن حال بود، رخساره را به خود آورد.

روح زخمی اش را بیدار کرد و صدایش را بالا برد:

-من هیچ جا نمیام. کور خوندی منو به این بهانه بندازی پشت میله ها برنا... کور خوندی...

برنا پوزخند زد و دست به بازویش قفل کرد. جلوی دید امیرحسینی که روزی همسرش بود!

-راه بیفت...

رخساره با عصبانیت بازو از دستش بیرون کشید:

-ولم کن! به من دست نزن نامرد...

کارن محبی جلو آمد و با گرفتن بازوی برنا، او را عقب کشید:

-خشونت لازم نیست.

روبه رخساره کرد و ادامه داد:

-برای پاره از توضیحات باید با من بیاین. کسی قرار نیست شمارو به غل و زنجیر

ببنده! برین تا کار بیخ پیدا نکنه...

برنا سینه سپر کرد و دست به کمر ایستاد:

-یه روزی زدی سر سینه من و گفתי برو، مرد باش و پای خطات بایست. خطایی

که نه انجامش داده بودم و نه حتی روحم ازش خبر داشت. حالا تورو دارم به

خاطر خطایی که کردی و همه رو به اون وابسته کردی می فرستم بری. توی

لعنتی باید به جزات برسی. اگر فکر کردی من میشینم و برای این گریه هات

بذر میپاشم کور خوندی. دلت به حال بچت بسوزه و برو...

سوزان با آنکه در شوک به سر می برد اما دلش طاقت نیاورد و به سمت حسام

گریان رفت. او را در آغوش گرفت و به اتاق خوابش برد. به زور... با بغل گرفتنی

که حسام مدام لگد می انداخت... میان راه امیرحسینی که مثل چوب خشک

فقط رخساره را می نگریست را از نظر گذراند و نچ نچ کرد. لعنت فرستاد به

رخساره و باور هایی که خرجش کرد و لیاقت نداشت!

رخساره جیغ کشید:

-دست به بچم نزن. بچمو ول کن...

سوزان بی توجهی کرد و به راه خودش ادامه داد. دیگر مهم نبود رخساره چه

می گوید و چه می خواهد، مهم فقط و فقط بچه ای بود که از شدت شوک و

ناراحتی می لرزید و اغوشی امن می خواست.

کارن محبی به وقت کشی های رخساره خاتمه داد و با در آوردن دستبند از

گوشه ی شلوارش، او را تهدید کرد:

-میای یا به زور متصل شم؟! زنی نمیخوام درگیر زور مردونه بکنمت! ولی دیگه

داری زیاده روی می کنی، منم از اسراف متنفرم، چه برسه به نوع زمانش!

رخساره ایستاد و نگاه اشکبارش را به برنا دوخت. انگشت اشاره اش را با فشاری

محکم به سینه ی برنا چسباند:

-فعلا بتازون! بزار این سوپرایزت با یه سوپرایز جواب داده بشه!

سری به نشان تاسف تکان داد و گفت:

-متاسفم واست. بی لیاقت! نامرد! این لحظه رو پس میدی! پس میدی...

و آخرین حرف که از جانب برنا، با چاشنی پوزخندی بارز زده شد:

-نوبت، نوبت پس دادن تو بود! برگشتی وجود نداره! زن بودنت تا یه حدی کاربرد

داشت، دیگه هیچی نمیتونه تورو از جا بلند کنه! جادوگر...

رخساره را بردند در حالی که سوزان گریه می کرد به حال خودش، دوستی اش،

پسرخاله و حسام مظلومش!

رخساره را بردند در شرایطی که دل برنا خنک شده بود و حالا، احساس رضایت

می کرد.

✱

تمامی چمدان هایشان را جمع کرده و برای برگشت آماده بودند.

کشور، شهر، محله ای که این چند سال سرپناهِش شده بود را رها کرده و به ایران برمیگشت.

به کشور، شهر، محله ی خود در ایران می رفت و بو می کشید. بوی خاکش را! بوی زندگی اش را! بوی تازگی روحش را! یعنی می شد؟!

-آماده ای بردیا؟!

بردیا سری تکان داد و قاب عکس که آخرین وسیله از آن خانه بود را درون دست هایش فشرد.

-این دو هفته رو توی چه هتلی می مونیم؟!

هزاران بار به هیراد گفته بود پوزخند هایت روی مخم است و با این وجود باز پوزخند هایش را می شنید و زجر می کشید.

-هتل خوبیه نگران نباش!

-چرا تاریخ بلیط هارو عوض کردی... دلیلش چیه؟

هیراد با یک حرکت جلوی رویش ایستاد:

-امیرحسین زنگ زد و گفت باید تهران باشین تا آخر هفته! لازمم داره.

ابروی بردیا بالا پرید:

-که اینطور! برای من مهم نیست، فقط میخوام از این جهنم فرار کنم!

باز هم پوزخندهای روی مخ هیراد:

-خودش پیشنهاد میده، چند سال جوونی مارو اینجا میکاره و منتظر نتیجه ش

میمونه و نتیجه ش میشه من خری که براش صبر کردم و حساب هاشو نو و نواری

کردم. حالام طلبکاره!

بردیا قاب عکس را درون چمدانش گذاشت و با تنه ای محکم از او گذشت.

-ترجیح میدم باهات بحث نکنم. روزهای سختی جلومه که برای اون ها انرژی

لازم دارم.

هیراد از پشت سر به هیکل لاغر شده اش نگریست و زیر لب نالید:

—حالا باید یه رژیم روحی باید برای آقا در نظر بگیریم تا تو غم خوردن زیاده
روی نکنه!

*

ژست، [۱۷:۱۲ ۰۳،۰۲،۱۸]

۲۰۰#

—حالا چی میشه؟

برنا شلوارش را تکاند و در حالی که بلند می شد، جواب امیرحسین را داد:

—من باید برم اداره پلیس! کار دارم. ولی... بعدا همه چیز رو توضیح میدم. بردن

سوزان به خونه ی مادر بزرگش با شما باشه!

امیرحسین مغموم نگاهش کرد.

—من باید باهاش حرف بزنم دلیل این همه پنهون کاری رو بدونم... من حق

داشتم... اصلا نمیتونم بفهمم... آخ...آخه چرا... من که با زبون خوش و دل بی

قرار خودم ولش کردم رفتم تا زندگیشو کنه چرا زبون باز نکرد بگه؟ والله بخدا
سر همینم درکش میکردم و میداشتم بچه پیش خودش بمونه یا اصلا نمیداشتم
طلاقی پیش بیاد...

برنا نگاهی متاسف خرجش کرد و با گذاشتن دست روی شانه اش گفت:

-یه سری افراد منفی باید وجود داشته باشن تا افراد مثبت دیده بشن. مثل زباله
و عطر یاس میمونه. تا زباله نباشه تو نمیتونی عطر خوب یاس رو دوست داشته
باشی. تفاوت همینه!

امیرحسین نفس عمیقی کشید:

-دلم بیدار شدن میخواد. انگار توی کما دارم پرواز میکنم وسط یه سری دروغ
که نه حقیقت دارن و نه دروغن. احساس میکنم کمرم شکسته، دلم شکسته،
قلبم شکسته، زبونم حرف نداره.... احساس غریبی به اون بچه دارم... ولی... ولی...
زد روی پای خودش و ادامه داد:

-ولش کن... چیزی نگم سنگین ترم!

-من میرم پیش سوزان و میام.

امیرحسین انقدر در فکر های خودش غوطه ور بود که اصلا متوجه رفتن برنا به اتاق نشد. رخساره چه با او کرده بود که نفس هایش دیگر دلیلی برای دم و بازدم

کردن پیدا نمی کردند؟

برنا دو تقه به در زد و بعد از شنیدن صدای آرام سوزان که "بیا" گفت، وارد شد.

سوزان را نشسته در کنار تخت حسام در حالی که پسرک در خواب به سر می

برد، پیدا کرد. آرام بود ولی میدانست طوفانی در پس این چهره ی نجیبش

خوابیده است.

نفس عمیقی کشید و صدایش زد:

-سنتیوریتا...

سوزان با آنکه انتظار دیدن امیرحسین را جای برنا داشت، اما باز هم بیحال

نگاهش کرد و از جا بلند شد.

-بله!

حین بلند شدن، پایش به تیزی اسباب بازی خانه سازی حسام برخورد کرد.
میان زمین و هوا معلق بود که برنا با گذاشتن یک دستش روی دهانش و دست
دیگرش دور کمرش، او را ساکت و از افتادنش جلوگیری کرد.

قلب سوزان از شدت ترس و هیجانی که سپری کرده بود، شروع به تپیدن کرد.
تعادلش که به دست آمد، برنا را از خود دور کرد و در جایش، روبه رو و نزدیک
به او ایستاد.

-بخشید... نه ذهنم اینجاست و نه مغزم...

برنا چشم در چشمش دوخت و سوزان سر به زیر انداخت.

-نگام کن!

برنا حکم کرد و سوزان رد حکم داد.

-ناراحت نباش!

برنا دستش را گرفت و سوزان دستش را پس زد.

-الان نوبت من بود!

سوزان نگاهش کرد و برنا از آن حجم ناراحتی زن جوان به آب دهان قورت دادن
دچار شد.

-بهت یه تشکر بدهکارم. تو روی رخساره رو برای من ظاهر کردی. ولی...

بغضش گرفت، هر چه نباشد رخساره رفیق قدیمی اش بود.

-ولی تموم اون روز ها آرزو می کردم دروغ باشی و دروغ بگی.

چانه اش لرزید. هر چه نباشد رخساره روزی با او تتوی دوستی خالکوبی کرد و
خاطره های مشترک ساخت.

-رخساره به من ثابت کرد دنیا چقدر زشت و کثیف و ریاکار باشه. میدونی...

میدونی چی بیشتر از همه داره این دل نفهمم رو اذیت میکنه... میدونی چی

بیشتر از همه داره داغونم میکنه!؟

برنا سری به نشان ندانستن تکان داد و منتظر نگاهش کرد. سوزان دستش را به

سمت در اشاره داد:

-اونی که اون بیرونه! اون دل تیکه پاره شده ش! من کردم... اگه من بهم معرفی
نمی کردمشون یا چه میدونم روزی که رخساره گفت از امیرحسین خوشم اومده
میگفتم تیکه ی هم نیستین، تهش این نمیشد. بخدا نمی شد...

اشکش چکید، هر چه نباشد رخساره مادر شناسنامه ای دخترکش بود.

-من به قلب این بچه و باباش بدهکارم. من بد کردم...

برای اولین بار دل برنا لرزید. برای اولین بار نگاهش تنگ شد. قلبش بنای لرزیدن
برداشت. چشم های بی آرایش سوزان و حجب و حیایی که در میمیک صورتش
ریخته شده بود، قلبش را به زلزله دچار کرد.

دستش را جلو برد و روی گونه ی سوزان قرارش داد. اشکش را پاک کرد و با
گرفتن سر او، سینه اش را برای سوزان خالی کرد.

-گریه نکن منِ نامرد یهو خالی میشم.

گریه ی سوزان به راه افتاده بود. با آنکه مدام لب هایش را به دندان می گزید تا
صدایش بیرون نرود، ولی فایده ای نداشت.

-من کردم... من لعنتی کردم...

برنا به قلبش که انگار حاکم جسمش شده بود، فرمان توقف داد اما آن قلب تازه
به راه افتاده بود...

دستش به فرمان قلب روی سر سوزان قرار گرفت. شالش را پایین کشید. موهای
صافش را در نگاه تشنه ی احساسش جا داد و نتوانست. کم آورد... خراب شد...
برای اولین بار بدون هوس و شهوت و مردانگی، از روی احساس روی سرش خم
شد و آهسته بوسید. سرش را کج روی سر سوزان گذاشت و حس کرد پشت
کمرش داغ شد. گرفته شد. محصور شد. انگار به آغوش کشیده شده بود و چه
بهتر از این...

-گریه نکن لعنتی! گریه ی زن داغونم میکنه! خرابم میکنه! میزنتم زمین... منو
زمین زن!

ژست, [۱۷:۱۲ ۰۳,۰۲,۱۸]

۲۰۱#

سوزان اشک هایش را به لباس برنا کشید و باز سرش را روی همان یک تکه ی
جدا شده از بهشت قرار داد.

-من بخشیده میشم؟! -

برنا یک دستش را مشت و دست دیگرش را برای نوازش موهای سوزان باز کرد:
-نابود می کنم کسی که بخواد تورو نبخشه. واقعا قاتل میشم اگر کسی تورو
نبخشه...

آب دهان قورت داد و چشم هایش را بست. چه می گفت؟ این مزخرفات از زبان
قلبش بود... باید ساکتش می کرد... باید...

اینبار هر دو دستش را آزاد کرد و سوزان را از روی سینه اش جدا کرد. صورت
خیسش را قاب گرفت و سعی کرد با دیدن چشم هایش، به خودش بیاید.

-من باید برم اداره پلیس! با امیرحسین برو خونه! فردا بعد از سینما، بهم زنگ
بزن تا بریم فرودگاه!

سوزان دهان باز کرد حرف بزند که برنا دستش را روی لب هایش گذاشت:

-الان باید ازت دور شم! همه چیز رو تعریف می کنم.

چشم بست و دست برداشت. لب های سوزان را با نهایت عطشی که احساسش داشت بوسید و گازی به گوشت لب زن وارد کرد. که اگر نمی گزید تا فردا صبح دیوانه می شد. مجنون می شد. شبگرد کوچه ها می شد. امشب به یک گاز که مستحق بود.

-مراقب خودت باش سنیوریتا!

رفت و چشم های منتظر سوزان و قلب بی قرارش را به پشت سر خودش خیره کرد.

ژست, [۱۷:۱۳ ۰۳,۰۲,۱۸]

۲۰۲#

-برنا...

ایستاد ولی برنگشت. قلبش چه اش شده بود که هی تاپ و تاپ می تپید و آرام نمی گرفت؟! باید آدمش می کرد.

-حس...حسام چی میشه؟!

دست هایش را مشت کرد و با فشار دادن فکش به هم گفت:

-فعلا اینجا بمونه تا پدر شناسنامه ایش برسه! هر چند رخساره موندنی نیست، حداقل فعلا!

صدای آه کشیدن سوزان را شنید اما نایستاد، رفت و برای سنگینی نگاه آن زن، یک ثانیه ام صبر نکرد.

امیرحسین و سوزان را به هم سپرد و از در خانه ی رخساره بیرون زد. بیرون از در، در حالی که دنبال کلید ماشینش می گشت، به باراد زنگ زد:

-جونم داداش...

جیب چپ کتش را واریسی کرد.

-کجایی باراد...

-من تو قلبتم!

-مسخره نشو!

-خب معلومه هتلم. بلیط رو گرفتم برای امشب. تو که میای کیش من برمیگردم

تهران!

جیپ راستش را گشت و پیدایش کرد. در را باز و سوار شد.

-من امشب میرم پیش محبی، هر چی که شد خبرت می کنم. اگر رخساره

موندگار شد باید بیای به عنوان پدر شناسنامه ایش!

صدای حرص خور باراد به گوشش رسید:

-من به گور پدرم خندیدم که بابای بچه باشم، بچه بچه ی بابای خودش که الان

در جوار تو داره خودشو واسه بودن با رخساره لعنت میکنه، نه من بدبخت خدا

زده ی خونه نداره بی دفاع!

برنا موبایل را بر رویش قطع کرد و با زیر لب نالیدنِ "آدم نمیشی" به سمت

اداره ی پلیس راند.

✱

حسام خوابیده را رها کرده و به بیرون از اتاق آمد.

امیرحسین در فکر فرو رفته و مغموم را صدا زد:

-امیر...

امیرحسین نگاه غم دارش را به سمتش برگرداند.

-جانم!

-خوبی؟!!

چه سوال مزخرفی!

قدمی جلو رفت و با فشردن لب هایش به هم، گفت:

-منو ببخش.

صدای بغض دار سوزان، امیرحسین را از جا بلند کرد. به سمت زن جوان رفت و روبه رویش ایستاد. دو طرف شانه ی سوزانی که مثل خواهر برایش عزیز بود را گرفت و چشم در چشم های سرخ شده اش خیره کرد.

-تو هیچ وقت مقصر کار های من یا رخساره نبودی و نیستی. این که بعد از سال ها ثمره ی یه عشق تصفه و نیمه یا بهتره بگم یه طرفه رو دارم میبینم تقصیره خودمه، تقصیره اونه، تقصیر بخت سیاهمه...

مرد هاهم بغض می کنند؟!!

سوزان بغلش کرد و آرام گفت:

-بمیرم واسه دلت...

-هیچوقت تو زندگیش مهم نبودم. حتی به روی خودشم نیاورد چطور با زندگیم

بازی کرده...

-امیر...

-فکر کن سوزان، اون حاضر شده به مرد دیگه ای اعتماد کنه تا اسم من نره تو
شناسنامه ی پسر خودم. من الان باید بر علیه مادر پسر خودم شکایت کنم؟ اگه
اینکارو کنم پسرم چی میگه؟ فردا چطور میتونه منو ببخشه؟!

مردها هم گریه می کنند؟!

سوزان عقب کشید و با پاک کردن اشک های امیرحسینِ مثل برادرش، گفت:
-داداشم! نکن با خودت. تو این حق رو داری که از اون شکایت کنی. اصلا
نمیشناسمش، حتی نمیخوام اسمشو بیارم. اون اگه مادر بود بچه رو از پدرش
مخفی نمی کرد...

لب هایش را به زبان گزید و با یادآوری کاری که خودش با هیراد کرده بود، ادامه
داد:

-من اگر انجام دادم پدرش مرد نبود. دلسوز نبود. ولی مگه تو میتونی بد باشی؟
تو بدترین موقعی که هیراد منو تو رو به انگ خیانت بست، ازم حمایت کردی.
گفتی داداشمی. به اون هیراد خیر ندیده گفتی من اگر نامرد باشم به زن تو

چشم دارم و بعد از تو اونو میگیرم. یکی مثل تورو چطور میشه اذیت کرد

امیرحسین؟ چرا با دلت بازی کرد رخساره؟ چرا آتیش زد بهمون؟!

امیرحسین اشک های جامانده در چشم هایش که بیرون ریخته و صحرای گونه

اش را خیس کرده بود را با پوست روی شاهرگش پاک کرد. آهی کشید و خیره

به شمع های حاضر کرده ی رخساره، لب زد:

-من شکایت می کنم! از هر چی بگذرم، از بچم نمیگذرم!

*

ژست، [۱۷:۱۳ ۰۳،۰۲،۱۸]

۲۰۳#

کارن محبی و برنا با هم قراردادی از پیش بسته شده ی غیر کتبی نوشته بودند

و طبق آن نقشه را پی ریزی کردند.

برنا در ازای قبول کردن جرمی که آنشب برای نجات سوزان و امیرحسین انجام داده بود، از کارن محبی بیرون از بحث پلیس بودنش، کمک خواست تا بی گناهی خودش در امر پدر حسام بودن را ثابت کند. روند پرونده را سریع تر از حالت های پیش انجام داده و کاری کردند که هیچ شبهه ای برای پدر بچه نبودنش وجود نداشته باشد. البته که در ازای بردن رخساره، باید پدر او که باراد می بود در آن خانه حضور میداشت و حسام را پیش او نگه میداشتند اما از آن جا که اسم برنا سکرت و پرونده ی او بی خبر از سوزان پیش می بردند، بارادی در آن زمان حاضر نشد. کارن محبی با آنکه برای این کار در صورت شناسایی شدن ممکن بود مجازات شود ولی برای برنایی که کاملاً شخصیت گذشته ی خودش را بازی می کرد، کمک کرده و خواست بی گناهی اش را اثبات کند.

برنا دست در جیبش فرو برده و منتظر آمدن کارن محبی بود که در باز شد و پلیس جوان وارد شد.

-پدر بچه کی میاد؟!

برنا لب هایش را به هم فشرد.

-پدر شناسنامه ایش!

-هر چی! برای بازداشت این زن باید پدر بچه اش باشه که من بتونم بازداشت کنم!

-لو داد؟!!

-نه هنوز! اظهاراتت کو؟ تو به من وعده دادی همه ی حرفات رو میزنی و من رو به مخدومه شدن اون پرونده کمک میکنی!

برنا نگاهش کرد و در دل اتفاقاتی که در چند شب بعد از حادثه افتاده بود را در ذهنش دور کرد...

"

ساعت ۱۲ ظهر بود که کارن محبی بعد از زدن در و اجازه ی ورود، اتاق برنا را با حضورش تکاند.

-سلام!

برنا پشت به پلیسی که این روز ها موی دماغش شده بود، ایستاده و مشغول گشتن در تب لتش بود که خشکش زد.

ناباور به سمتش برگشت.

-شما؟! اینجا؟

کارن محبی با اعتماد به نفس همیشگی اش جلو رفت. ورقه ی در دستش را روی میز برنا قرار داد.

-به تو کمک میکنم پدر اون بچه بودند رو ثابت کنی.

برنا متعجب نگاهش کرد که کارن دست بالا برد و روی کتش گذاشت:

-مثل شما مارک دارها بلد نیستیم ژست با کت تنمون بیایم، ولی مثل پلیس ها

میتونیم مجرم هامونو به یه دوئل دعوت کنیم! در ازای ثابت کردن پدر اون بچه

نبودنت، باید بگی که اونشب خودت با دست های خودت اون افراد رو کتک زدی!

برنا ابرویی بالا انداخت:

-اگر تو هم کمک نکنی باز هم پدر اون بچه نبودن رو ثابت می کنم!

کارن محبی پوزخندی زد و دو طرف دستش را روی میز گذاشت و خم شد.

-اگر الان نه بگی، انچنان پرونده ای برات قطور کنم که سال تا سال فقط باید

بدوی تا بتونی از جرمی که مرتکب شدی فرار کنی. یک تجاوز! دو باز شدن

پرونده ی کشتی های زیر زمینی و غیرقانونی، سه تموم کردن کارت با انداختن

افراد شاکی روی سر و صورت خودت و این دفتر قشنگ مدت!

برنا سری تکان داد و موزی گفت:

-و اگر بگم بله!

کارن محبی صاف ایستاد. دستی روی کتش کشید.

-شاید مثل شما مارک دارها بلد نباشم کتمون رو اتو بکشیم اما مثل پلیس ها

راحت میتونیم گرد گیری کنیم طوری که صاحب خونه متوجه اومدن و رد

پامونم نشه! تورو از پدر اون بچه نبودن تبرئه می کنم طوری که هیچ گردی

روی خونه ی زندگیت نمونه!

دست روی لب هایش گذاشت:

-بدون صدا!

روی چشم هایش گذاشت:

-بدون اثر نگاه!

برنا لب هایش را به دندان گزید:

-چرا اینکارو میکنی؟ من اگر قبول کنم گیر می افتم و...

-تو گیر نمی افتی. دفاع کردی و تا رسیدن پلیس همه چیز رو کنترل کردی.

شاید بخوای خسارت بدی یا یه جریمه ی نقدی!

-سوء سابقه دارم!

-پیام های شخصی موبایلت رو میتونی رو کنی. شهادت سوزان و امیرحسین

فارابی هم کارت رو درست می کنی!

-این وسط نفع تو چیه؟!

کارن فکش را منقبض کرد و با حرص گفت:

-این وسط نفع من اینه که اون پرونده ای که سال ها گیر بوده و دست و پا
میزده رو آزاد می کنم. اون باند پولشویی که افرادی مثل پدر امیرحسین فارابی
رو دست می نداختن رو میندازم وسط دایره و روی یه نقطه ی پرگار می
چرخونمشون تا هر گندی زدن و نزدن رو به زبون بیارن!

برنا دندان به لب هایش کشید:

-فکر می کنم!

کارن محبی سری تکان داد و با پشت کردن به برنا، لب زد:

-تا شب وقت داری! بعد از اون نه پیشنهادی هست، نه همکاری ای! تورو گیر
میندازم به راحتی اون چیزی که حتی فکرشم میکنی! خدانگهدار!

برنا نیش خندی زد و قبل از بیرون رفتن کارن، جواب داد:

-شاید پلیس نباشم و قوانین پلیسی رو ندونم ولی مارک دارم و خوب میدونم
اگه مارک، انگ، ننگی روی لباس یا اسم یکی نشست به این زودی ها پاک
نمیشه! وعده ی سر خرمن به من نده جناب پلیس! اگر قبول کنم که این جرم

رو انجام دادم، فقط بخاطر رهایی از نام پدری که اصلاً نیستم و نخواهم بود.
خدانگهدار!

کارن محبی لبخندی خبیث روی لب دواند و در دل گفت: "بله رو میگی!" در
را بست و برنای متفکر را تنها گذاشت.

پای کارن محبی که از در بیرون گذاشته شد، برنا شماره ی مربی سابقش،
امیرحسین را گرفت. زنگ به زنگ دیگر قرض داده می شد که صدای امیرحسین
پیچید:

-بله خان!

ژست، [۱۷:۱۳ ۰۳،۰۲،۱۸]

۲۰۴#

-مو یا خون یا آب دهان حسام رو میخوام. من بزودی میرم کیش و نمیتونم
بهش دسترسی داشته باشم. باید یکی جز خودم بره که رخساره به هیچ رفتاری

از طرف من شک نکنه! به جان من مش مشم قسم ثابت کنم بچم نیست، میتونی
برای یه جلسه، روی رینگ رفتنم جدی فکر کنی. همون جلسه ای که کل تهران
رو خبر دار میکنه و میتونی پول خوبی بزنی به جیب بی پول شده ت! میتونی؟!
-با اینکه ادعا کرده دیگه نمیتونم توی خونه ش برم ولی تو تونسته بدونش خان!
-تا شب دست آدمم توی اقدسیه باشه، آدرس رو میفرستم، میدی دست مردی
به نام ستارا!

-آدم جدیدته؟!

-سوال نباشه، کار باشه!

-دارمت شاگرد!

-خداحافظ!

موبایل را قطع کرد و با چسباندنش به پیشانی، لبخندی زد:

-آماده باش که بزودی از طرف خودت فراخونده میشم برای نابودیت رخساره!

برنا ورقه ای که آنروز به دستش رسیده و امروز کاملش کرده بود را به سمت کارن گرفت:

-مرده و قولش! باراد فردا تهرانه، با بردن سوزان به کیش، حسام دست اون سپرده میشه. فقط... امیرحسین چی میشه؟!

کارن ورقه را گرفت. با چشم خط به خطش را خواند و جواب برنا را در همان حال داد:

-امیرحسین رو فعلا دست نگه دار یا در حال شکایت نگه میدارم تا رخساره خانوم اظهارتش رو بده. تمام که شد و کار یکسره شد، میتونم بهت این مژدگونی رو بدم که دیگه پدر نیستی و اون رخساره خانوم نمیتونه دیگه تهدیدت کنه!

برنا دستش را جلو برد.

-هستی تا آخرش؟

کارن محبی به دست مردی که آینه ی خودش بود خیره شد و بعد از مکثی محسوس، دستش را گرفت.

-هستم تا جایی که قانون رو زیر سوال نبرم! پرونده ی بزرگ تر از تورو رد کردم،
نگران نباش!

ژست, [۲۳:۳۰ ۰۹,۰۲,۱۸]

۲۰۵#

-و آخرین قدم!؟

-تا فردا برادرت اینجا باشه، بچه به اون سپرده بشه. فکر نکنم بیشتر از چند
ساعت کارمون با این خانوم طول بکشه، بعدش میره خونه و بچه باز هم به
خودش سپرده میشه!

برنا اخم کرد:

-و عاقبت!

-منتظر شکایت امیرحسین که خیلی زود به دستمون میرسه میمونیم. تست
دی ان ای مجددا میگیریم و به محض ثابت شدن، دادگاه با میان روی من
تشکیل میشه و حکم رو میبرن.

برنا دست هایش را مشت کرد:

-اون حکم زندان داره یا نه؟!

کارن با نیش خند به دست های مشت شده اش نگریست:

-حرص نخور ریش هات سفید میشه. کار این زن تمومه! فقط چند روز زمان می
طلبه!

-باشه پس. من فردا میرم، ستار و به جای خودم میزارم و میشه چشمم.

-حواسم هست!

-امشب اینجا میمونه؟!

-اونم مطمئن نیستم. مدارک ثابت نشده ای توی دستمونه که مثل نمک بدون
ید بی اثر مثبتن. تو از طرف باراد شکایت کردی و گفتی که اون پدر اصلی نیست

و امیرحسین پدر اصلی، از طرفی ادعا کردی این خانوم یعنی بر علیه برادرت که
یعنی برنا باشه شکایت کرده. این ها پر از ابهامه و نیاز به شخصِ شخیصِ باراده!
همزمان با رسیدن اون، امیرحسینم جلو بیاد همه ی مهره های رخساره می
سوزن و از دبدبه کبکبه اش فقط یه صدای خروسیِ بی ملاحظه میمونه!

برنا سر تکان داد و چشم هایش را بست:

-کی میرسه نابودیت رو ببینم رخساره! دقیقا کی...

کارن به چشم های بسته اش نگریست و بی صدا از جلوی چشم هایش دور شد.
خوب میدانست این مرد تا به هدفش نرسد ول کن نیست. خلاقی در پرونده ای
قدیمی داشت، سیاه و پر از حرف ، اما مطمئن بود که پدر آن بچه نیست! نیست...
نیست...

*

سوار بر هواپیما شده و کمربندانشان را بستند.

-هیراد!

هیراد لبخند زد:

-از خوشحالی داری با لبخند صدام میزنی. تا این حد رفتن به تهران میتونه زنده

ت کنه؟

آخرین هوای غربت را بو کشید و بیشتر در صندلی فرو رفت:

-دارم میرم به تهران! ایران! منیریه! میتونی بفهمی بعد از چند سال دارم بی

بغض بو می کشم هوارو؟! اصلا مگه تو آدمی؟!!

هیراد پوزخند زد و نگاهی اندر سفیهانه خرجش کرد:

-حالا من با یه امیدی برمیگردم چون سوزان میشناسم و میدونم زنیه که کینه

ای نیست و راحت منو میبخشه اما تو چی؟ من امید دارم چون امیرحسینی

هست که بهم جا و مکان بده، حمیرایی هست که زیر پر و بالم رو بگیره. اما تو

چی؟! نه خونه داری، نه خوانواده و نه حتی زن بی کینه! اینبار اگر ببینت
مطمئنم با پا میاد رو سرت و از خونه میندازت بیرون...

بردیا چشم هایش را بست و سرش را به سمت پنجره برگرداند:

-به درک که شعور نداری اما واقعا نگران اون زنی ام که باز میخواد تویِ احمق
رو ببخشه. اوج نگرانیم برای اون زمانیه که بچه ای که میگی هست، زنده باشه
و واقعا وجود داشته باشه، چون پدری مثل تو داشتن نهایت بدبختیه. آخرِ خریتِ
وقتی با اطمینان از زنت حرف میزنی چون من ایمان دارم اون تورو پس میزنه.
اونم طوری که حمیرا میگه دبدبه کبکبه پیدا کرده و تو تهران یه برند شده برای
خودش!

دست هایش را از هم باز کرد و شانه اش بالا انداخت:

-باز هم خود دانی هیرادی!

هیراد اخم ترش کرد و رو برگرداند.

-مادر نزاییده کسی که بخواد هیراد و رد کنه! نابودش میکنم اگر به من "نه"

تحویل بده! نابودش میکنم!

✱

ژست، [۲۳:۳۰ ۰۹،۰۲،۱۸]

۲۰۶#

"قسمت دهم"

صبح که شد، به محض رسیدن باراد، حسام را بنام دوست برنا، به پدرش (باراد) سپرده و به سوزان و امیرحسین دروغی مصلحتی تحویل دادند. با اینکار حتی خیال کارن از قانونی کردن کار، راحت شد.

عقربه های ساعت بر روی ۶ عصر ایست می کردند و برنا منتظر برای آمدن سوزان در ماشین نشسته بود.

در فکر صبحی بود که با تعقیب کردن سوزان گذرانده و به عصر رسانده بود...

"

خدا کند درخت نشدن هایت جنگل نشود. خدا کند رونق مغازه ی زندگی انسان به یک اپسلیون خرید نرسد که اگر برسد، انسان دیگر انسان نیست... میشود حیوانی که برای رسیدن به انتقامش نه دل دارد و نه عقل!

درخت به درخت، نشدن های برنا را به جنگل تبدیل کردند. اول از همه خانی که بود و بعد نشد و نشد نشد! دوم نداشتن حقیقتی به نام پدر بودن که بزرگ و بزرگ تر شد تا جایی که حتی خودش هم باور کرد...

و حالا دردسری جدید به نام حسِ جدید! حسِ جدیدی که برنا را به ژست وصل و او را به سوزان چفت میکرد. حسی به نام خواستن یا...

دست جلوی ذهنش گذاشت. فشار محکمی بر روی شقیقه اش وارد کرد و گفت:

—خفه شو... خفه شو... خفه شو... حرف نزن... اینقدر شر و ور تحویل من نده!

موبایلش را در آورد و به گوشه ای از پارک پناه برد. از دور سوزان و حرکاتی که برای بچه اش خرج می کرد را نگریست. این زن چقدر دوست داشتنی بود... چقدر خواستنی بود... چقدر قابل ستایش بود... اصلا مگر میشد او را دید و خیلی عادی رفتار کرد؟!

آب دهان قورت داد و از دوربین سلفی موبایلش، خودش را دید زد:

-مگه با تو نیستم میگم دهنِت رو ببند؟ این زن برای تو ممنوعه ست! تمامِ تورو تصاحب کرده باز هم داری وراچی می کنی ور و ور هی خواستنی و هی عزیزو... من برای دومین بار پا توی زمینی که بارها مصدومم کرده نمیذارم!

چشم هایش را بست و به درختی که سایه داشت، تکیه داد. سر خم شده ی درخت بی ثمر بر روی سرش خم شده بودند و او لذت میبرد از دیده نشدن و

دیدن سوزان!

—با تو چیکار کنم سنیوریتا؟! تورو چطوری باید تحمل کرد؟ با داشتن یا نداشتنت؟!

با باز و بسته شدن در به وسیله ی سوزان، از فکر و دوره کردن صبح بیرون پرید.

-آخ که چقدر طول کشید تا دست به سر بشه!

برنا به نیم رخ آرایش کرده ای که موهای فر نصف سیمایش را در برگرفته بود،
نگریست.

-ساعت ۹ پرواز داریم!

سوزان لب های گلبنی کرده اش را بر روی هم فشرد:

-میدونم! واسه همین باید نهایت استفاده از دخترم رو بکنم. دارم میمیرم که
صحنه ی سوپرایزش رو ببینم و حض کنم...

برنا آب دهان قورت داد و بی توجه به حرف زدن های او، دستی به تکه ای از
موهای فرش کشید و پشت گوشش قرارش داد. سوزان فوری سرش را به سمت
برنا برگرداند و داغ شد. دست برنا روی صورتش نشسته و چشم های او، سایبان
چشم هایش شد.

این مرد قاتل زنجیره ی جز به جز جسم و روحش شده بود، اول قلبش... بعد

روحش... حالا قصد سوزاندن گونه هایش را کرده؟!

-صبح چند ساعت با آدرینا بودی؟!

سوزان بی توجه به سوالش گفت:

-میشه از من دوری کنی؟! نمیتونم این نزدیکی هاتو هضم کنم برنا!

برنا کمی سرش را خم کرد و اخم ریزی به ابرو هایش دواند.

-خوش گذشت بودنِ باهاش؟!

سوزان کلافه چشم هایش را بست و پووف کشید:

-برای خلاصی از دستت باید به کی التماس کنم؟!

برنا لب هایش را به دندان گزید:

-مطمئنم وقتی صبح برگشتی و توی بغلش خوابیدی فکرشم نمی کرد شب

پیشش نبوده باشی. خصلت بچه جماعت همینه، زود باور و صادق!

-برنا با توام! از قصد داری اینطوری رفتار می کنی؟!

برنا اینبار دست های لرزان سوزان که ران پاهایش را ویبره می بخشید در چنگ گرفته و محکم تا مرز خون مرده شدن رگ هایش فشرد:

-اینکه حسام رو به من و اون مردیکه ی پلیس دادی تا بدیم به باباش و به امیرحسین دلداری دادی تا خود صبح، برای ادرینایی که مامانش رو نداره گرون تموم شده ولی خب همینکه نفهمیده جای شکر داره...

سوزان سعی کرد دست هایش را بیرون بیاورد اما... باز هم بی ثمر!

-برنا! من برای این وقت گذرونی ها وقتی ندارم...

دست آزادش را بالا برد و روی شقیقه ی برنا فشرد:

-اینو بفهم...

برنا چشم خمار و گردن کج کرد. روی پشتی صندلی اش قرار داد تا راحتتر سوزان را دید بزند.

-این زیورآلاتی که با ظرافت انتخاب می کنی رو دوست دارم از بین ببرم. بدم میاد وقتی برق زدنشون حواس مرد هارو پرت می کنن...

سوزان چشم درشت کرد و متعجب پرسید:

-وا...!

-گفته بودم این نگاه برات ممنوعه! قصد داری روی چه رگی از قلب من تاب تاب

عباسی کنی که اینطوری نگاه می کنی؟!!

سوزان آب دهان قورت داد و لب هایش را به دندان گزید.

-چی؟!!

-گفته بودم این لب گزیدن خط قرمزمه! قصد داری روی چه نبضی از قلب من

الاکلنگ بازی کنی که لب هات رو بالا و پایین می کنی؟!!

دست سوزان را رها کرد و روی قلبش گذاشت:

-تازگی ها کلید قلب منو از کجا پیدا کردی که بی در زدن، با انداختنش توی

جا کلیدی وارد میشی و هیچ حواست نیست من به مهمون ناخونده جماعت رو

نمیدم؟!!

دو ضربه روی قلبش زد:

ژست, [۲۳:۳۱ ۰۹,۰۲,۱۸]

۲۰۷#

-اینجا برای دور زدن و پسند نکردن، مغازه نداره. پاساژم نیست که نگران خرید
نکردن و پول در آوردن از طریق بقیه باشه. اینجا یه سیگار فروشیه که اگه راکد
بمونه، پسندیده نشه، کشیده نشه، معتاد میشه و...

چشم هایش را بست و با حرص ادامه داد:

-آخ به اون روزی که بکنه از دنیا و دین! میشه یه روانی بی عقل که نه به مادر
بچه رحم میکنه و نه به دختر و زن! میزنه به رگ و میبره هر چی کلاف کاموایی
که اونو به زندگی وصل کرده!

سوزان با چشم هایی ناراحت لب برچید:

-برنا... تو هر کاری هم کنی، جواب من نه ست...

برنا یکباره در جایش نشست و چشم باز کرد. شیر شد و غرید:

-گفته بودم قاتل میشم...

سوزان منتظر نگاهش کرد و انتظارش زیاد نشد:

-کاری نکن قاتل خودم یا تو بشم! یا بله میگی...

سوزان خیره نگاهش کرد و او اضافه کرد:

-یا نه نمیگی!

ژست, [۲۳:۳۱ ۰۹,۰۲,۱۸]

۲۰۸#

کاردش میزدند خورش در نمی آمد... تا کجا با جان و دل زن بازی می کرد؟ خدا

می دانست و خودش!

موبایل سوزان زنگ خورد و همان زنگ، فاصله ای اندک زمانی بینشان انداخت.

هومی کشید و جواب داد:

-جونم مهري...

صدای جیغ مهرآنا در موبایل پخش شد:

-جون مرض... جون و کوفت...

-مهري...

-مهري و مرض!

-صبر کن توضیح بدم!

-نمیخواهم صداتو بشنوم! همتون رفتین و منو اینجا کاشتین که درو شم؟ دختر

چرا نمیگی من قراره تنها بمونم؟ چرا یه خبر، یه پیام، یه زنگی نمیزنی! خیر

سرم دوستتم، رفیقتم، رفتی اونجا دخترتو دیدی دیگه منو یادت رفت و حاجی

حاجی مکه؟

سوزان چشم بست و لب باز کرد:

-رخساره!

-چی میگی تو...

-رخساره باعث شد همه چیز تو هم بریزه. قضیه ش مفصله و وقت میخواد کامل
تعریف کنم، خود منم سوپرایز شدم. اومدم مو به مو تعریف می کنم، فقط بدون
که مجبور شدیم بیایم!

-آقا تو و اون زردک رفتین باشه، این مشنگ رو چرا دنبال خودتون کشوندین
تهران!

ذهن سوزان ایست خورد. شوک به صورتش دوانده شد. باراد؟ تهران؟ از این بی
خبر بود...

-باراد؟ باراد اینجا نیست...

برنا متوجه وخامت اوضاع شد. دستی در هوا تکان داد و حالی سوزان کرد که
توضیح میدهد، سوزان سری تکان داد و به هر مصیبتی بود موبایل را روی مهرآنا
به صورت صلح آمیز قطع کرد.

-باراد تهران چیکار میکنه برنا؟

برنا نچ کرد:

-قرار داشت! مجبور شد بیدار، ولی تا فردا برمیگردد. قرارمون طوری تنظیم شد که یا من اونجا باشم یا اون، وقتی ما برای ادامه ی کار برمیگردیم اون اینجا به کارهایش میرسه و باز پیشمون برمیگردد.

سوزان چشم ریز کرد:

-چه قراری؟ من از همه ی برنامه های برنا و ژست خبر دارم!

برنا لب جوید:

-از برنامه های خصوصیشم با خبری؟

سوزان نگاه ناراحت خرجش کرد که برنا ادامه داد:

-بریم؟!

-سوزان شانه ای بالا انداخت و برنا در حالی که ماشین را به سمت مقصدشان

کج می کرد، زیر لب گفت:

-سنیوریتای دوست داشتنی فضول!

✱

شروع که شروع می شود، پایان هیچ کاره است. وقتی دل شروع به دلبستن می کند، دل کندن همان پایان بی عرضه می شود. برنا، مرد شعار دهنده ای که ادعا می کرد عشق نیست و عاشقی کشک است، همه را رخساره می دید و دل ها را زنجیره ای تکه تکه شده، حالا دل به زنی بسته بود که دوست همان رخساره و دلش مصداق همان زنجیر تکه تکه بود. تقلا می کرد، دست و پا می زد، برای آزادی از زندان این روز هایش، به هر وثیقه از قلبش دست به دامن شده بود اما... زندانبان قهاری مانند سوزان، اجازه ی رفتن نمی داد... نمیداد... نمیداد...
وارد مرکز خرید کودکان شدند تا وسایل مورد نیاز برای دخترکش را بخرند.
سوزان پیش از برنا وارد شد و سبد خرید را برای راحتی خودش، از فروشنده تحویل گرفت. برنا از پشت کنترلش می کرد و زیر چشمی هوایش را داشت.
دو ظرف شنی بزرگ به همراه خمیر های رنگارنگ، اولین وسایل قرار گرفته در سبد شدند.

-سوزان میشه عجله کنی؟! ساعت پرواز داره نزدیک میشه!

سوزان بیخیال شانه اش را بالا انداخت!

-به درک! دخترم مهمه!

برنا نیش خندی زد و با یک حرکت جلوی سبد خرید، قرار گرفت. نگاه در

نگاهش ریخت و چشم هایش را خمار کرد:

-برای من زبون درازی می کنی که خودی نشون بدی؟!!

سوزان لبخند زد:

-سوال نکن، محکم حرف بزن! نپرس هست که جواب بدم، کافیه بگی هست تا

بگم هست!

برنا دسته ی سبد را از دستان سوزان کشید و پوزخند زد:

-داری گناهت رو سنگین میکنی!

سوزان دسته را پس گرفت و آهسته به سمت مخالف چرخاندش. پشت به او کرد

اما لحظه ی آخر گردنش را به سمتش بگرداند و گفت:

-منِ جهنمی رو از گناه نترسون برنا!

برنا دیگر چیزی نگفت تا او با لذت به خریدش برسد. حداقل در این فاصله به
قلبش آوانسی می داد و می گذاشت خوبِ خوب به وقت گذرانی با سنیوریتای
ممنوعه اش برسد.

سوزان به خریدش می رسید و برنا دورادور در حالی که موبایلش درگیر بود و
قرارهایش را ردیف می کرد، خیره نگاهش می کرد.

-سلام ستار! کارهای رخساره و رسیدن به باراد و سرویس بودنش با توئه! باران
می تونه تا کنه این روز هارو! فقط حواست باشه که اگر یه درصدم بخواد پاش
گیر بیفته منو خبر کنی و خودمو به تهران برسونم!

....-

-آهان راستی... بلیط اون دو تا اجنبی واسه کیه؟!

....-

-مطمئنی چند هفته دیگه؟ من این مارمولک وکیل رو میشناسم. نزنه و به اسم
یکی دیگه بیاد منو تعقیب معقیب کنه که تو، توی اولیت سیلی میلی قرار
میگیری ها!

...-

-خب... کارهای امروزو شرح بده!

همزمان با گوش دادن به صحبت های ستار، سوزانی که مشغول خندیدن با فروشنده بود و دست در کیفش برای کشیدن کارت می کرد را دید. بی مهابا بلند شد. آب دهان قورت داد و به ستار فقط گفت:

-فعلا!

موبایل را قطع کرد و به جیب کتش سپرد. فوری خودش را به پیشخوان رساند و قبل از رسیدن انگشت های لاک خورده ی سوزان به کارتخوان، کارتش را به کارتخوان فروشنده رساند و کشیدش!

همزمان دست آزاد سوزان را گرفت و دم گوشش، طوری که فروشنده ببیند و بفهمد، گفت:

-خانوم شما چرا؟

ژست، [۲۳:۳۱ ۰۹،۰۲،۱۸]

۲۰۹#

وقتی مرد هست، شما فقط بخر! تمام شد خریدتون؟!

سوزان متعجب نگاهش می کرد که برنا روبه فروشنده امرانه گفت:

-بزنین ۹۵۵۹!

مرد گلویی صاف کرد و رمز را زد. برگه ی تاییدیه مشتری از دستگاه پوز بیرون می آمد که برنا یک دستش را به دست سوزان و دست دیگرش را به خرید ها بند کرد و از فروشگاه بیرون زدند.

سوزان به محض بیرون رفتن از فروشگاه، درست دم ماشین دستش را بیرون کشید و صدای بالا رفته اش را کنترل کرد و گفت:

-داری چیکار میکنی؟ این مرد با من آشناست. بارها ازش جنس گرفتم... چرا کاری می کنی که آبروی من بازیچه و سقز دهن این و اون بشه برنا...

برنا از تاریکی هوا سوء استفاده کرده و به سمتش رفت. ماشین را در جایی دور
از نگاه ها پارک کرده بود، پس نزدیک شدن به سوزان، ضرری نداشت. کنارش
ایستاد و چشم به چشمش دوخت:

-تا حالا بهت گفتن مرد ها یه رگ بیشتر از زن ها دارن!؟

سوزان چشم بست و نفس عمیق کشید.

-نگاهم کن سوزان!

اسمش را صدا زد و این بیخ پیدا کردن اوضاع!

-چون قراره باز شعر های سابق یا جدیدی ازت بشنوم چشم باز نمی کنم!

برنا داد زد:

-تو غلط می کنی!

سوزان دهان باز کرد:

-خودت غلط کردی... به من نزدیک می شی. از من کار می کشی. از من احساس

می کشی... که چی بشه؟ تهش بشی یه مرد نامردِ دیگه؟ دِ اخه از جون من و

زندگیم و آدرینام چی میخوای؟! راست و حسینی حرفت رو بزن و بگو! کج برو
اما راست حرف بزن!

برنا به ماشین چسباندهش و با فاصله ی یک سانت تا او ایستاد. نفس به نفسش
بود اما باز هم احساس می کرد فاصله ی زیادی دارد. در این هوای تمیزی که از
تهران بعید بود، بوسه ای یهویی و زمان بر می خواست... نمیشد و لعنت به هر
چه ممنوعه بود...

-من رگ غیرت دارم نه رگ بادمجون و سیب زمینی که پیدا نباشه! این یک!
تورو حتی برای مردمک های غریبه ها و آشنا ها ممنوع می کنم، این دو! زندگی
تو از وقتی که من با آشنا شدی، چه خوب چه بد دستخوش تغییر شد اونم به
دست من، چون دیگه ترمز بریدم و هیچی نمیتونه درستش کنه، این سه! من
رو نه با خودت، نه با خودم، نه با آدرینا تهدید، توجیح، تنبیه نکن چون هیچ
کدوم از این "ت" ها نمی تونه من رو بترسونه! من رو فقط یه چیزی می ترسونه
اونم...اونم امتحان های یهویی که الکی الکی باید پس بدم.

نگاهی به چشم های باز سوزان انداخت:

-بکش جلو اون شال لامصبو زن!

سوزان نکشید و برنا خودش دست به کار شد. شال را جلو کشید.

-با من بازی نکن سوزان! بقران اگه رم کردم نه به خوبی توام که اسب باشم، نه

به بدی اون شوهر نامردتم که گرگ باشم، یه خری ام که نه عقل داره نه احساس!

سوزان اخم کرد و سر برگرداند.

-بریم سوپرایز دخترم دیر شد!

-دهن منو باز نکنی همه جا میبرمت. فقط این دهن باز منو باز تر نکن. خرم

نکن. بی عقلم نکن. راه بیا بام. در ضمن... اون رژ لبتم کم کن، مرد تو خیابونه

نه یابو که نفهمه!

سوزان دستی روی لب هایش کشید و در چشمانش زل زد و لج درار گفت:

-خوب شد؟

برنا لب هایش را به دندان گزید:

-بهتر شد! راه بیفت دیرمون شد...

✱

نگاهی به ساعتش انداخت و با دیدن عقربه های ساعت که روی ۷ ایستاده بودند،
پووف کشید.

-اِه! دیر کردم...

دست روی دست دیگرش کوباند و وارد شرکت شد.

-باران... باران خانوم!

هیچ کس نبود. حتی صدای تیک و تاک ساعت هم در فضا پخش نمی شد.

-هیچ کس نیست؟

از در رئیس تا معاون و خیاط ها را باز کرد ولی هیچ کس نبود. همه سر ساعت
۶ عصر امروز باید به خانه می رفتند. پنج شنبه بود و روز آخر هفته! فقط باران
بیچاره می ماند تا برای برادرانش از جان خود بگذرد اما موفقشان کند.

پله های مشرف به طبقه ی بالا را تند تند پیمود و با نفس نفس زدن زیادی خود را به انجا رساند. فوری در مربوط به طراح ها را باز کرد، ترسان سر به داخل فرو برد و صدا زد:

-باران!

دو شخص جلوی چشم هایش درخشیدند، سوزان و برنا! دو فردی که مشغول درست کردن یک سری وسایل برای آمدن دختر سوزان و سوپرایزش بود. چشم های برنا، متعجب و پرسشگر باز بود...

-باران؟؟!!!!

سوزان نفس عمیقی کشید و چشم بست.

برنا بود و تورم یک رگ با شناسه ی غیرت!

از جا بلند شد و به سمت ستار رفت. دوستش بود، همکارش بود، آدم و پادوئش بود درست، ولی ناموس دزدی در قاموسش جایی نداشت و انگار ستار هم هم قماش آن کیان بی خانواده و اصیل بود...

دست دور گردن ستار چفت کرد و عقب عقب تا خوردن به دیوار، عقبش برد و

دم گوشش غرید:

-تو چی گفتی مردیکه!؟

ژست، [۲۳:۳۱ ۰۹،۰۲،۱۸]

#۲۱۰

دهان ستار به دست های برنا چسبیده و فشرده می شد.

-آق...آقا...

گلایش در امتداد انگشت های برنا قرار گرفته و سرخ و سرخ تر می شد.

-ب...

برنا دندان به هم سایید و ابرو هایش را درهم کرد.

-تو به چه جراتی خواهر منو به اسم صدا می زنی؟ دو دو تا چهارتات رو چطوری
انجام دادی که به این زبون لعنتیت اجازه ی "باران" صدا زدن بی پیشوند و
پسوند میدی؟!

سوزان نچ نچ کنان به طرفشان رفته و میانشان قرار داد. دست برنا را با جسارت
تمام گرفت و پایین کشید.

-به من نگاه کن!

صدایش را بالاتر برد!

-آقا ستار بیرون باش!

ستار با گردنی درد و دست هایی که روی رگ هایش قرار گرفته بودند، چشمی
گفت و بیرون رفت. برنا با چشم های بسته، عصبانی دست هایش را از دست
سوزان بیرون کشید.

-به من دستور نده! برو بیرون!

سوزان دست به کمر نگاهش کرد و تشر زد:

-هر وقت میزنی، باید منتظر خوردنم باشی. به من دستور دادی خفه شو، دهن
رو ببند، حرف نزن، ال کن بل کن، با رخساره فلان کن، با مهری بهمان کن،
حرف زدم؟ نطق کشیدم؟ نه! حالا نوبت توئه دهن رو ببندی. این ستار همونی
که دست راست و چپت رو با هم ست میکنه. همونیه که اگر نبود جای مشت
پای چشم خواهرت رو باید میدیدی و برای خودت شاباش پخش می کردی.
خواهرت رو ایمن کرد حالا باید خودش رو ایمن کنی. اگر میگه باران حتما ستار
صدا شده! اگر میگه کجایی حتما بارها اینجام شنیده! قضاوت نکن که بد می
شکنی.

برنا نفس نفس زنان دست روی دست دیگرش کوباند.

-چطور نفهمیدم. چطور من احمق نفهمیدم!

سوزان در اتاقی که در حضور داشتند را قفل کرد و کلیدش را در جیبش انداخت.
میشناخت برنا را! میدانست مقصد الانش در و باز کردن آن می باشد.

-بیا کنار میخوام برم بیرون!

سوزان پوزخند زد و کنار کشید.

-نمیزارم به اون جوون ضرر برسونی!

-اونم یکی مثل کیانه!

-نیست! مثل اون نیست.

-شدی عینک من؟!

-هشدارتم! وجدانی که نداری رو دارم بیدار میکنم!

دست سوزان را گرفت و کشید.

-ناموس من در خطره اون پسره ی بی فکره، وایسادی اینجا شعر تحویل میدی؟!

سوزان نیش خند زنان جلوییش ایستاد. سینه سپر کرد:

-پس برادر من چی بگه که تو راه راه به ناموسش خطر رو تحمیل می کنی و...

برنا ایست کرد. دهان بسته کرد.

-دلت خوشه مردی؟ تو از من بیشتر داری خط به خط شعر تحویل میدی که!

چشم هایش رگ به رگ شد و زبانش حرف برای زدن کم آورد.

-برو کنار!

سوزان کنار ایستاد و به دیوار کنار در تکیه داد.

-کنارم! زور داری؟ باز کن!

برنا دسته ی در را چندین بار بالا و پایین کرد. در قفل بود و باز نمی شد. نگاه

زخمی اش را به سوزان انداخت و سمج بودن او را با زور امتحان کرد.

-بده من کلید لامصبو...

سوزان دست هایش را پشت کمرش قفل کرد!

-نمیدم!

برنا یک قدم جلو آمد:

-بده من بازی نده مغز مریض منو...

سوزان ابرویش را بالا انداخت و قدمی عقب رفت.

-نچ! نمیدم...

برنا لبخندی خبیث زد:

-از بازی کردن خوش میاد؟!

سوزان لبخند زد.

-اونم چطور...

برنا بازویش را گرفت و او را به دیوار چسباند.

-چه بازی؟!

سوزان سرش را کج کرد:

-بازی جرات یا حقیقت...

برنا گردنش را مماس با او کج و چشم ریز کرد:

-انتخاب کن!

سوزان از زیر فشار دست های برنا روی سینه اش، کمی خم شد که برنا پاهایش

را بالا آورد و جلوی پایین تر رفتنش را گرفت.

-موش نشو که چموش تر از توام!

سوزان لبخندی کج زد!

-حقیقت...

برنا ابرویی بالا انداخت و چشم به یقه ی باز او دوخت.

-کلید کجاست!

سوزان لب هایش را به دندان گزید!

-تو گلدون کنار در!

برنا خواست دستش را بکشد و به سمت گلدان برود که سوزان او را محکم گرفت

و پا پشت پایش کرد، برنا نیفتاد اما کاملاً متوقف شد. سوزان خم شده بر روی

گردنش پرسدید:

-جرات یا حقیقت؟!

برنا پوزخند زد:

-جرات!

سوزان لب هایش را با زبان تر کرد و لب زد:

-تو فاصله ی یک سانتی من بایست اما بدون دست زدن به من، فقط تا بیست

ثانیه نگاهم کن!

برنا گرم شد اما فعلا وقت بازی با قلب خودش و سوزان نبود. باید آن ستار را
ادب می کرد... باید به او درس مردانگی با چند واحد اضافه می داد...

-قبول!

در جایش محکم ایستاد. فرمان قلبش را سرکوب کرد اما ندای ضربانی که رگ
به رگ احساسش به پوست تنش دیکته می کرد را نمی توانست خاموش کند.
همان ندایی که دستانش را برای گرفتن دست های سوزان پیش برد اما...

سوزان تشر زد:

-قرار شد دست نزنی!

برنا نفس عمیقی کشید، صاف ایستاد. چشم های بی جنبه اش را برای خمار
شدن بی موقعشان، لعنت کرد.

۱,۲,۳,۴,۵,۶,۷....

نرسید ثانیه به ۸ و کم آورد. لب های خیس سوزان خرابش کرد. ماتش کرد. در
جنگلی سبز رها و اسلحه ای برای شکار به دستش داد...

-اینبارو بزار!

سوزان خبیثانه سر تکان داد.

-نچ!

حرکت لب ها و دندان های این زن افسانه می کرد. کنترل کردن این احساس،

دست هایی مشت شده می خواست و دست مشت کرد.

-چرا این ساعت لعنتی نمی گذره...

ژست, [۲۳:۳۲ ۰۹,۰۲,۱۸]

۲۱۱#

سوزان چشم هایش را با اغوا بست و درست سر رسیدن ثانیه ها بر روی شماره

ی ۲۰، سوزان از چشم های بسته و نفس های کلافه ی برنا سو استفاده کرد و

با بیرون آوردن کلید و قفل کردن در بر رویش، او را تنها گذاشت و کیش!

دو تقه از پشت در برای برنا فرستاد و گفت:

-نمیزارم اون پسر و اسیر مِشت و لگد کُنِی برنا! اینبار نمیزارم حرف حرف
توباشه!

برنا چشم باز کرد و با دست هایی مِشت به جای خالی سوزان نگریست. فکش را
به هم سایید و زیر لب غرید:

-سزای تو رو جایی میدم که دیگه هیچوقت نتونی از جات بلند شدی سنیوریتا!

ژست, [۱۶:۳۶ ۱۷,۰۲,۱۸]

۲۱۲#

ستار با دست هایی که از لرزش آرامش نیم گرفت شماره ی باران را گرفت و
منتظر جواب دادن ماند.

-بله...

-الو باران!

اولین بار بود دیگر! چقدر قشنگ درخشید نام باران بر روی لب های ستارا!

-ب.. بله! چی شده...

-بخشید باران خانوم، کجایین شما؟ من اومدم برنا، نبودین شما!

ستار مضطرب و باران عادی حرف می زد.

-تو راه مارکم. دارم دختره سوزان رو میارم برای سوپرایزی که مامانش واسش

حاضر کرده. چطور؟ چی شده؟

ستار ضربه ای به پیشانی اش زد:

-چرا به من خبر ندادین!

-چون با مادر بزرگش اومدیم و اونا با یه آژانس اشتراک دارن. شمام که کلا درگیر

یه سری کارهای یواشکی بودین، نخواستم مزاحم شم!

ستار طعنه ی باران را زیر سبیلی رد کرد:

-من جسارت کردم و شمارو به اسم صدا زدم. نگران شدم دیدم نیستین تو مارک.

همزمان در اتاقتون رو که باز کردم، برادرتون...

"هی" باران در موبایل پراکنده شد و این یعنی ترس! یعنی سکسکه! یعنی بد
قضاوت شدن!

-وای... برنا منو میکشه...

ستار لب هایش را به دندان گزید:

-من نمیزارم. ببین من توضیح میدم. شما نگران نباشین.

-چی چیو نگران نباش! تو میدونی داداش من بعد از چند روز با من حرف زد و
به من اعتماد کرد؟ میدونی بعد از چند وقت به من زنگ زده و از من خواسته
بی خبر از مش مشش کمکش کنم تا سوزانو خوشحال کنه؟! چرا گند میزنی
آخه... اه... قطع کن چند دقیقه ی دیگه مارکم خودم.

موبایل که روی ستار قطع شد، آهنگ نشدن بین خودش و باران را در ذهنش
پخش کرد. روی زمین نشست و زانویش را در آغوش گرفت. اینبار حتی اگر از
برنا کتک دست و دلبازانه ای هم می خورد، هیچ نمی گفت. چشم هایش را
بست و خودش را لعنت فرستاد که صدای سوزان را شنید:

-ستار!

آهسته به سمت سوزان برگشت. هراسان از جا بلند شد.

-جانم سوزان خانوم! شرمنده من بد وارد شدم، یکم چیز شد...

سوزان لبخندی معنادار به صورتش پاشاند.

-چیز شد! چی شد دقیقا؟ تو کاری نکردی. فقط هوس کردی اونی که دوست

داری رو به اسم صدا بزنی. هیچوقت به خاطر انتخابت از کسی معذرت نخواه.

کاره درست رو تو میکنی. اون زردک رو ول کن!

خندید و ادامه داد:

-چشم های تو داد میزنه چقدر باران برات خاصه و من برای این انتخاب تورو

تحسین می کنم. باران دختر فوق العاده ایه. اگر کمی بچه ست و نا پختگی می

کنه فقط بخاطر سن کم و جو خانواده ی بی دخترشونه! اگر یه خواهر بزرگتر

داشت که درست درس زندگی و زنانه گی رو بهش می داد این نمیشد ته

اخلاقش! اون درست برنائه با کمی تغییرات فیزیکی و ژنتیکی و جنسی!

ستار سر به زیر انداخت و سکوت کرد که سوزان گفت:

-تورو خیلی نمیشناسم اما برنارو میشناسم. ناموسشو دست کسی که شناسه
نمیده. اونقدر مرد هست که خواهرشو بذر و بخشش نگاه دیگران نکنه. برای
همینم به خودت جرات ببخش و از انتخابت اول پیش انتخابت و بعد پیش دور
و بری هاش دفاع کن. تو گناه نکردی، فقط انتخاب کردی.

ابرویی بالا انداخت و شانه اش را با بالا بردن دست هایش، نفسش را فوت کرد.

-عملیات سختی بود ولی انگار موفق شدیم شکستش بدیم. الان پشت دره!

ستار چشم هایش را باز کرد جواب بدهد که صدای برنا از پشت سر سوزان، آن
دو را به قعر چاه شگفتی هول داد.

-البته کمی ناموفق بودین جناب سنیوریتا!

سوزان چشم هایش را بست و نفس کلافه اش را در گردنش فوت کرد. آهسته
به پشت برگشت و نگاه در نگاه عصبانی برنا ریخت.

-چطوری اومدی بیرون؟!

ستار از ترس آب دهان قورت داد. ترسش از کتک خوردن یا مشت نوش جان کردن نبود، ترسش از نداشتن باران و دیگر کار نکردن در کنار او ناشی می شد. برنا قدمی جلو آمد و نگاه سنگینی اول به ستار و بعد به سوزان انداخت.

-دو تا "س" خوب دست به دست هم دادین منو گیر بندازین!

سوزان بی آنکه بترسد در جایش صاف ایستاد.

-حرف بی منطق می زنی نمی تونم با منطق نگهت با زور نگهت می دارم. چون زبون مقابل تو، زبون زوره جانم!

برنا ابرویی بالا انداخت و نیم نگاهی به ستار انداخت، او را سر به زیر دید. لب خوانی کرد "جانم" و ابرویی از تعجب بالا انداخت.

-که اینطور سوزان خانوم!

-چطوری اومدی بیرون!

-اینجا کلید های زیادی داره...

سوزان دست به سینه شد.

-مزخر...

حرفش قیچی شد.

-مزخرف رو کسی می‌گه که نمیدونه من کی ام و چی ام! من تموم درهای این

شرکت رو با گیر سر تو میتونم باز و بسته کنم. با من در میفتی و نمیدونی

حریت چقدر قدره؟!

-گیر سر؟!

-اونم نباشه با سنجاق میشه حلش کرد!

و اون سنجاق از کجا پیدا شد؟!

-تو اتاق طراحی بودیم و عجیب نیست که زیاد از حد وجود داشته باشه!

سوزان پووفی کشید و سری تکان داد:

-البته! ببین برنا ستار فقط...

-دفاع نکن! توجیح نکن! توضیح نده!

دستی در هوان تکان داد و ستار را صدا زد:

-آی پسر!

ستار ترسان سر بلند کرد و گفت:

-ب... بله آقا!

-به سوزان بگو حقوقت چقدره!

-۲,۵ میلیون آقا!

برناپله ها را طی کرد و شانه به شانه ی سوزان ایستاد. به نیم رخ سوزان نگریست و سری کج کرد:

ژست, [۱۶:۳۶ ۱۷,۰۲,۱۸]

#۲۱۳

-به خانوم بگو شرایط کاریمون چی بوده! بند های قرار داد رو خلاصه وار بگو...

ستار شروع به توضیح دادن کرد در حالی که برنا با شصت دستش گرد شانه ی سوزان را می گرفت.

-به ناموسم چشم نداشته باش شرط اول بود. دنبال پول باشی و نارو بزنی،
بدهکاری برات ببار میارم شرط دوم بود. شرط سوم...

-تمام! بقیه رو ول کن!

چرخ دور سوزان زد و روی پاشنه ی پایش، درست پشت سوزان ایستاد. کمر
به کمر سوزان نزدیک کرد و در چند سانتی اش ایستاد. گرما به گرمای بدنشان
اضافه می کرد. این حس لعنتی تا کجا می خواست پیش رود؟

-شرط اول رو نقض کردی. تو با خواستن باران...

دهان ستار به حرف باز می شد که دستش را بالا برد.

-ببند دهنت رو! نکنه میخوای بگی بی منظور بود. از روی ترس و نگرانی بود.
نخواستم جسارت کنم و این شر و ورا! ببین بچه سال، من خودم این درس هارو
روزی که تو توی گهواره لالایی میشنیدی پاس کردم. به من دروغ نگو...

ستار نفس عمیقی کشید و دست هایش را مشت کرد.

-من... من... من قصدم خ... خیره!

حرف ستار با آمدن باران و عطیه و آدرینا به داخل یکی شد.

دهان باران باز و چشم های برنا گشاد شدند. این پسر قصد کشت خودش را کرده بود؟!!!

ژست، [۱۶:۳۷ ۱۷،۰۲،۱۸]

۲۱۴#

برنا به سمت ستار هول گرفت و یقه اش را اسیر دستان خود کرد:

—خودتم میدونی چی داری میگی!؟

باران فوری خود را به برادرش و ستار رساند. بازو های برادرش را گرفت و گفت:

—داداش بخدا چیزی بینمون نیست. به جان مامان تا همین الان بی خبر بودم.

بچه ی سوزان اینجاست دعوا مرافه راه ننداز.

نفس نفس زدن های برنا در دیدرس آدرینا قرار گرفت. بغض کرده به مادر

نگریست و به سمتش دوید. در دامن سوزان آرامش گزید و گفت:

-مامان چرا میزنه عمو رو...

سوزان دو گوشش را با دو دست گرفت و با نگاه برنا را مجاب کرد. دست برنا فقط بخاطر آدرینا رها شد اما دهان و چشمانش همچنان باز بود.

-تورو برای یه جای دیگه رزروت می کنم ستار!

یقه ی ستار را رها کرد و به سمت عطیه رفت. گوشه ی چادر او را گرفت و بوسید.

-بخشید حرمت شکستم، بحث ناموسم پیش اومد نتونستم خوددار باشم.

عطیه تحسین آمیز نگاهش کرد و دستی روی سرش کشید.

-حلال زاده نمیزاره دست حروم به خواهرش کشیده بشه!

سوزان پوزخندی پررنگی زد و با گرفتن دست دخترش، او را به سمت اتاق سوپرایز برد و رو به جمع گفت:

-پروازمون دیر میشه، باید زود سوپرایز دخترم رو بهش بدم. همه توی اتاق طراحی باشین!

ماه حصل حرف سوزان، نگاه بُرنده ی برنا شد و لب های لرزان از ترس باران!
نگاه جسور ستار شد و دست های رو به دعای عطیه!

*

برج میلاد راه دور را دل سیر می نگریست یا برج آزادی که جلوی چشمانش
بود؟!

هوای آلوده ی تهران را با عشق نفس می کشید یا هوای زندانی شده در ماسک
روی دهانش؟

از لذت بلند بلند می خندید یا آنکه از ترس دیدار با برنا، آب دهان قورت می
داد؟!

-میریم کجا هیراد؟

هیراد بی خیال به اطراف و خیابان ها نگریست و جواب داد:

-یه جایی دور از برنا و خونواده ت! پیش امیرحسین!

-هیراد...

سر به سمت شیشه ی هیراد را به سمت خود برگرداند:

-بله!

-من دلم میخواد برنارو ببینم!

هیراد ابرویی بالا انداخت:

-طبق شنیده هام کیش بوده ولی الان تهرانه! انگار باز قصد برگشتن به کیش

رو داره.

-با کی؟! کسی هم باهاش هست یا مثل همیشه باراد...

-نه! یه زن باهاشه! یه زن که شده همه کاره ش! همه جا باهاشه!

-کیه!

-نمیدونم!

-رخساره ست...

-رخساره بود شناسایی می شد.

-پس کی میتونه باشه!

هیراد دست روی دست دیگرش کوباند:

-ننه من نباشه یه وقت! چه میدونم بردیا! بزار به درد اومدیم به تهران برسم.

حوصله فکرای زنونه ی تورو ندارم!

بردیا پووفی کشید و با تاسف نگاهش کرد:

-خاک بر سر بی غیرت کن!

هیراد دست روی سینه اش گذاشت:

-خواهش می کنم، قابلیتو نداشت!

راننده نگاهی گنگ به آن دو انداخت و بی هیچ حرفی به سمت مقصد ادامه داد.

این دو رفیق بودند یا دشمن؟!

رخساره اشک هایش را پس زد و سیلی ای به صورت باراد زد:

-ازتون متنفرم. ازتون بدم میاد. چطور تونستین منو توی اون بازداشتگاه کثیف

ول کنین؟ شما غیرت دارین!؟

باراد دست روی صورتش کشید.

-به من چرا میزنی زنیکه! یکی دیگه سوزوندت، منو میچزونی؟

-داداشت منو له کرد!

باراد عقب کشید و دستی در هوا تکان داد:

-خودت خواستی! بارها بهت هشدار داد راستشو بگو. کارو به جایی کشوندی به

امیرحسین متوسل شه و از اون حقیقت رو بخواد. تو خودت باعث نابودی خودت

شدی. رخساره من خودم ده پرم! ولی بldمش! تو با دوپری زندگی خودت و اون

برنای زلیل مرده رو قهوه ای کردی. آره برنای ما بی غیرت، ولی قبول داری

خودتم علاقه ی شدیدی به هر جا بودن داشتی...

رخساره جلو رفت و خواست کشیده ای دیگر به صورتش بکوباند که باراد دستش را خواند و محکم مچش را درگیر دست مردانه ی خودش کرد:

-نه دیگه! اینبار تیرت خطا رفت! ببین رخساره تو انقدر تابلو دروغ میگی که باید قابت گرفت و گذاشتت تو طاقچه تا هی جلو چشم باشی. دیگه برنایی وجود نداره. بهتره به شکایت بابای واقعی بچه ت فکر کنی و حضانت رو برای همیشه مال خودت کنی، وگرنه تا شش یا هفت سال بیشتر نمیتونی حسام رو مال خودت کنی. البته... البته اگر امیرحسین بتونه عدم توانایی تو در بزرگ کردن بچه رو ثابت کنه همین شش سالم نمیتونی داشته باشیش.

رخساره با گریه و جیغ دستش را بیرون کشید:

-هیچکی نمیتونه بچمو از من بگیره. بچمو ازم بگیره بچه ی سوزان جونشو ازش میگیرم. اسم و فامیل من به نام مادرش توی شناسنامه!

باراد که از زیر و روی ماجرای بچه ی سوزان باخبر بود، پوزخند زد:

-تست دی ان ای، تو و این تهدیدهای پوشالیت رو شکست میده جان دل!

عقب کشید و گفت:

-در ضمن به محض اینکه ثابت بشه بچه بچه ی امیرحسینه شناسنامه ی منم
از سمت پاک میشه!

به سمت در رفت و آهسته گفت:

-کمتر داد بزن بچه ت از خواب میپره و رویاهای شیرینش رو با حرف های تو
تلخ میبینه! و...

چشم بست و ادامه داد:

-یادت نره که هیچ غلطی نمیتونی بکنی. تحت کنترلی و الانم به زور مدارک
ثابت نشده اینجایی! بدرود...

گفت و بیرون رفت. باید خودش را به سوزان و برنا و پرواز می رساند.

رخساره به دری که بسته شده و دیگر کسی پشت آن نبود، نگریست و اشک
ریخت.

ژست, [۱۶:۳۷ ۱۷,۰۲,۱۸]

سر بر روی این آشپزخانه گذاشت و زار زد:

-نمیزارم... نمیزارم حساممو بگیرن... نمیزارم...

چشم های آدرینا با دست های مادرش گرفته شده بود که برنا سوپرایز را رو کرد
و بادکنک ها به هوا برخواستند.

بادکنک هایی که نقش هواپیما و قلب را بازی می کردند. آدرینا گیج به بادکنک
های رقصان در هوا نگریست و دست روی دهانش کشید:
-وای چقدر بادکنک مامانی...

سوزان لبخند زد و بر روی گونه اش خم شد. بوسه ای محکم زد و گفت:

-من تو بخورم خام خام دخترا عزیزم ما داریم یه چیزی رو به تو می گیم. اگه
گفتی چی؟!

آدرینا دستانش را به نشان فکر کردن روی لب هایش گذاشت:

-چی... چی میخوای بگی مامان!

عطیه لبخند زد و باران با ذوق نگاهش می کردند که آدرینا چشم های براقش
را به مادر انداخت و بلند گفت:

-مامانی آره؟!

سوزان خندید:

-چی آره مامان؟!

-واسم هواپیما خریدی؟!

برنا نیش خندی زد و با گرفتن یکی از هواپیماها به سمتش رفت. جلوی پایش
زانو زد. بوسه ای درست همانجا که سوزان زده بود، زد و منظور دار گفت:

-یه بوس دو قلویی برای این دختر ناز! سوپرایز تو بردنت با خودمون به کیش

مینی سنی!

آدرینا دست به هم کوباند.

-اخ جون... با مامانم میرم مامان عطی...

اما ثانیه ای بعد، لب هایش را آویزان کرد و پرسید:

-مینی سنی یعنی چی عمو...

برنا لب به گوشش نزدیک کرد و آهسته گفت:

-تو سنیوریتای کوچیکی برای همین بهت میگم مینی سنی! میدونی سنیوریتای

بزرگ کیه؟!

سر به سر با آدرینا شد، چشم های متعجب دخترک را با لذت نگریست.

-نه... کیه عمو!

برنا با ابرو اشاره ای به سوزان کرد و لب زد:

-مادرت!

ژست, [۱۶:۳۷ ۱۷,۰۲,۱۸]

۲۱۶#

*

دور از چشم بقیه، ستار را کنار ماشین گیر انداخت:

-تا زن ها اون توئن به من بگو دقیقا از کی شروع به غلط کردن پشت سرم

شدی؟؟!!

ستار لب هایش را به دندان گزید:

-آق...

-آقا و مرض ستارا! من تورو به اونی که میخوای نمیدارسم بررسی. خودتم خوب

میدونی...

دندان بهم سایید و نزدیک به لب های ستار لب زد:

-من آسایش ندارم وقتی ببینم نک یکی کنار خواهر من دنبال جمع کردن
گندمه! من آرامش ندارم وقتی ناموسمو تو چنگ یکی ببینم و خودمو پشت
فنس! ستار نزار توروهم قربونی باران بکنم!

ستار نفس عمیقی کشید و سر زیر انداخت:

-زبونت رو موش موشی خورد؟ چرا بند اومد خواسته هات به ظاهر مرد...

ستار آب دهان قورت داد و کمی فاصله گرفت که برنا بازویش را اسیر کرد و او
را به ماشین کوباند. صدای آژیر دزدگیرش در هوا پخش شد. برنا اعتنایی نکرد
و آخرین هشدارش را داد:

-تا وقتی از کیش برمیگردم فاصله ت تا باران رو حفظ کن!

ستار صدای دزدگیر را بست و زیر لب "چشم" ی گفت. نمیخواست بهانه دست
برنا بدهد آن هم درست در شرایطی که میتواندست باران را سهم ابر های بارور
خودش کند و عاشقی را نقطه به نقطه و دیکته وار یادش دهد. مردانگی را از نوع
خودش و نه از نوع کیان یادش دهد.

صدای قدم های زنانه و بچگانه ای که از پشت سر به گوشش رسید، دستش را
از دور یقه ی ستار باز کرد و عقبش کشاند.

-در و برای سوزان خانوم باز کن! پرواز دیر شد!

*

در خود جمع شده و قصد به خواب عمیق رفتن داشت که صدای زنگ درش در
خانه پیچید.

خالی از امید، تهی از لبخند از جا بلند شد. لباسش را با دست تکاند و دهانش
را به آبی زلال دعوت کرد و به قورتگاهش سپرد.

چفت در که باز شد، امیرحسین را دید. مردی که سال ها پیش عشقش بود و
میخواست شوهرش شود اما با آمدن برنا همه ی قرارهایشان به یاس رسید.

-تو اینجا چی میخوای!

انگار در حالت عادی خودش نبود و مست می زد. تلو تلو خوران وارد خانه ی
رخساره شد و در را بست.

-بچه ی منو از من مخفی میکنی؟

چشم های خمار امیرحسین در دیدرس نگاه رخساره قرار گرفت.

-فکر کردی منم ببوگلابی ام و بگم باشه، میبخشمش! اینبارم میزارم هر گوهی
خواست بخوره؟!

دکتر مملکت و این طور حرف زدن؟! چقدر فشار بر رویش آمده بود که زبانش
هم تغییر گرامر داده بود.

رخساره را به آشپزخانه برد و زیر گوشش گفت:

-پسرمو خوابوندی به گندکاری هات برسی کثافت؟! تو با دوست اون پسره برنا
چه صنمی داشتی که زندگیتو فدای اون مردیکه کردی؟

اشکش ریخت و اشک مرد دیدن ندارد.

-چطور تونستی بچمو ازم پنهون کنی...

ضربه ای به سر خودش زد:

-چرا من احمق نفهمیدم... چرا اون دادگاه لعنتی حکم داد، مگه تو آزمایش
ندادی؟!

رخساره که مستی امیرحسین را متوجه شده بود، سعی کرد آرامش کند.

-امیرحسین...

امیرحسین آرام گفت:

-صدام نزن لعنتی. صدام نزن اجنه! تو چطور تونستی منو بچه رو قربونی خواسته
ت کنی رخساره!

رخساره گریست اما امیرحسین فرصت گریستن نداد. مرد جوان، زن را به سینک
ظرفشویی اش چسباند و خودش در فاصله ای چند سانتی تا او ایستاد. لب می
لرزاند و حرف می زد.

-جواب منو بده رخساره... جواب بده...

رخساره میان سکسکه و گرمای بدن امیرحسین گیر کرده بود و باید جواب می داد.

-من نمیدونستم باردارم. فقط دو روز از شبی که با هم رابطه داشتیم، گذشته بود که طلاقمون به روند افتاد و فوراً مهر خورد. تو یادت نیست من از قبلش شاکی شدم برای طلاق و تو بله رو بخاطر من دادی؟ پارتیت شد دوست پدرت و این قضیه زودتر از موعد انجام گرفت! بچه شکل نگرفته بود که خودم یا آزمایشگاه بفهمه...

امیرحسین رخساره را رها کرده و عقب کشید. اینبار روبه رویش نه، کنارش ایستاد و خمار نگاهش کرد.

-با تو چیکار کنم؟! با تو چیکار کنم رخساره؟!

دو دستش را به سینک تکیه داد:

- داغونم کردی...

صورتش را اشکبار کرد و حسرت خورد.

-زدی ناکارم کردی...

نفس عمیقی کشید و چشم های خمارش را با زور زیادی باز نگه داشت. بینی
بالا کشید و گفت:

-با زندگیم و همه ی آبروم بازی کردی...

رخساره دستی به صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد. سر به زیر انداخت
و لب زد:

-منو ببخش امیرحسین. ببخش... تنها مظلوم این بازی تو بودی...

امیرحسین پوزخند زد و با کشیدن دست روی ظرفشویی رخساره، فکر شیطانی
اش را با در آوردن چاقویی بزرگ از آنجا، عملی کرد. روی قلبش گذاشت و عقب
کشید. آهسته زمزمه کرد:

-عاشقت که شدم دقیقا اینجامو چاک دادی...

سرش را کج کرد و چاقو را کمی جابه جا کرد:

-یا اینجا بود؟!

رخساره هول برداشت به سمتش و امیرحسین فریاد کشید.

-بکش عقب و دهنت رو ببند.

چاقو را کمی در گوشت تنش فرو برد که رخساره داد کشید:

-نکن امیر... من غلط کردم... من بی جا حرف زدم...امیرحسین...

حسام با چشم های خواب آلودش پشت مبل ها ایستاد و صدا کرد:

-مامان... چی شده؟ چرا داد میزنین...

رخساره خواست به سمت پسرش برود که امیرحسین جلوییش را گرفت و دست

آزادش را اسیر دست های خودش کرد.

ژست, [۱۶:۳۷ ۱۷,۰۲,۱۸]

۲۱۷#

مست و دیوانه شده بود. تا خرخره نوشیده بود و نمیدانست چه می کند... حسام
جیغ کشید و او دست پس نکشید. رخساره را چرخ داده و به خود چسباند. چاقو
را زیر گلوی او گرفت و گفت:

-کشتن هم لیاقت می خواد رخساره... مردن هم لیاقت می خواد...

حسام به سمت مادرش دوید و دامنش را گرفت:

-مامان...

امیرحسین بلند می خندید و پسرش را می نگریست. همزمان می گریست و
پشت سر هم می گفت:

-تو پسره منی. تو مال منی. من بابای توام...

حسام گوش هایش را گرفته و به مادرش چسبیده بود، خرخره مادرش به دست
امیرحسین اسیر بود و هیچکس توان عقب کشیدن نداشت.

امیرحسین با دیدن اشک های حسام بیکباره رخساره را رها کرد و رخساره کف
زمین پخش شد. حسام را در آغوش کشید و چشم هایش را گرفت.

-مامان تورو خدا برو اتاقت تا نگفتم نیا بیرون باشه؟!-

حسام سعی کرد دست های رخساره را دور کند.

-مامان این آقائه چی میگه...-

-مامان برو بعدا میگم. بخاطر مامانم که شده برو...-

حسام را به سمت اتاقش هول داد و پسرش که در جستجوی نگاهی مهربان از آن مرد بود را تنها گذاشت. به سمت امیرحسین آمد و سعی کرد لیوانی آب از یخچال در آورده و بر روی صورتش بریزد که دستش خوانده شد.

امیرحسین با بازی و نه با نیتی درست و عقلی کامل، چاقو را بالا برد و خواست با ترساندن رخساره آن را به شکم خود نزدیک کند که رخساره جلو رفت. سعی کرد چاقو را از دستش بیرون بکشد که درگیری شان بالا گرفت. دسته ی چاقو میان دست رخساره و امیرحسین در چرخش بود و عاقبت در نزدیکی قلب رخساره فرود آمد و جیغ حسام، چشم های مسخ امیرحسین و لب های کبود رخساره، ماه حاصل آن لحظه شد...

ژست, [۱۶:۳۷ ۱۷,۰۲,۱۸]

۲۱۸#

کسی نمی فهمید حال امیرحسین را!

کسی درک نمی کرد گریه های بلند حسام را!

کسی نمی توانست عمق فاجعه ی اتفاق افتاده را حالی همسایه هایی که پشت

سر هم در را می کوفتند اما جز صدای جیغ حسام هیچ نمی شنیدند، کند!

حالا که رخساره را خون ریزان روی زمین می دید، خودش را می زد. صورتش

از درد ضربه های پشت سر هم، جا برای سیلی خوردن نداشت. خودش با پای

خودش به سمت در رفت. خودش را دست هایش خودش، در را باز کرد. خودش

با دهان خودش، بی آنکه حسام بیچاره را ببیند یا فکر حالش باشد، به ادم های

پشت در گفت:

-من... من کشتمش!

آنگاه که فخر خودش را به سخاوت نشان می دهد، آسمان غمش را با باران به
معرض نمایش قرار می دهد.

زندگی را در قطره به قطره ی جسم خود خلاصه کرده و به مخلوقاتش تقدیم
می کند. سوزان خالق دخترش بود و نمی توانست بدون او، با قطره به قطره ی
اشک خودش در دوری از او، کنار بیاید. دلش در تکاپوی دیدن او بود و اگر نمی
بردش حتما عقده ای در دل احساس می کرد.

نفس عمیقی کشیده و پنجره ی سمت خودش را آهسته پایین کشید. سر
دخترکش را روی پاهایش تنظیم کرد و با نیم نگاهی که به برنا داشت، زیر لب
برایش لالایی خواند. میان خواندنش و نوازش دست هایش روی سر دخترکش،
مکشی کرد و از او پرسید:

-دختر گل مادرشه، مگه نه؟!

آدرینا دندان نما خندید:

-آره مامان لازم.

سوزان به لفظ مامان شنیدن از دهان آدرینا عادت کرده بود و نمی خواست این عادت بریده شود. اصلا دلش می خواست این دختر را در قابی سه گوش به نام قلب، قرار دهد و در سینه اش محافظت کند.

-تو قلب مادر تی. میدونستی؟!!

دنیا و آدم هایش نمی گذاشتند دخترکش نفس بکشند، دنیا و آدم هایش خوش به خوشی آن دو نبودند. نمی ارزید این دنیا... نمی ارزیدند این آدم ها... کاش فقط خودش بود و دخترش!

-مامان...

-جان مامان...

-میشه یه چیزی ازت بخوام؟!!

دست سوزان لحظه ای ایست کرد:

-چی؟!!

-یه بابا برای من بیاری! من... من وقتی میرم مهد پیش دوستام مدام می پرسن
بابات کیه...

سوزان آب دهان قورت داد و نگاهی به برنا که از آینه ی بغل نگاهشان می کرد،
انداخت و روبه ستار گفت:

-میشه لطفا صدای آهنگ رو زیاد کنی؟!

ستار چشمی گفت و صدا را پایین آورد. برنا نیش خندی زد و با تکیه دادن
سرش بر پشتی صندلی، هیچ نگفت.

سوزان دخترکش را بلند کرد و صورت به صورتش نشست. لب هایش را با زبان
تر کرد:

-دخترم من قبلا به تو توضیح دادم. گفتم که تو هم مثل حسام بابا های مصنوعی
دارین.

آدرینا سر تکان داد:

-میدونم مامان. ولی دوستام نمیدونن مصنوعی چیه. میگم ولی به من میگن تو خنگی و نمی فهمی باباها که مصنوعی نمیشن.

سوزان صورت ماه تابانش را قاب گرفت و گفت:

-بابای مصنوعی یعنی اینکه بابای واقعی تو نیست ولی برای تو پدری می کنه. مثلاً می برتمون بیرون... یا برای تو چیزای خوشمزه می گیره و من اجازه می دم، چون بهش اعتماد دارم. بابای مصنوعی یعنی یه اسم که فقط در حد اسم میتونه جای پدر تورو بگیره. تو لازم نیست برای کسی توضیح بدی چون من پدر و مادر توام! هر کسی هم ازت پرسید بگو من بابا و مامانم، مامان سوزانمه. آدرینا سرش را از میان حصار دست های مادرش بیرون کشید و روی سینه ی او گذاشت.

-باشه مامان، میشه ناراحت نشی؟!

سوزان سر دخترکش را بوسید و آهسته گفت:

-قربون تو برم من! همه چیزم!

موبایل سوزان که زنگ خورد، فاصله ای به افکار بسته ی آدرینا داده شد.

-بله...

حرفی زده نشد.

-الو... بله...

صدای نفس های مردانه ای شنید اما حرفی نه!

به فرودگاه رسیده بودند و باید پیاده می شدند.

-الو...

لبی کج و موبایل را قطع کرد. برنا اشاره ای با چشم کرد و پرسید:

-کی بود؟

سوزان لب هایش را جمع کرد:

-نمیدونم! صدای نفس هاش میومد ولی صدای حرف زدنش، نه!

ژست, [۱۶:۳۷ ۱۷,۰۲,۱۸]

برنا ابرویی بالا انداخت و هیچ نگفت. به کمک ستار، وسایل را پایین آورده و به جایگاه مسافران بردند. آدرینا از کنار مادرش تکان نمی خورد، انگار که می ترسید باز هم او را از دست بدهد یا آنکه مامان عطی، دوباره همراهش شود.

اخم های برنا باز نمی شد. اینکه بارانش باز هم درگیر احساساتش شود، ترس به جانش انداخته بود اما ستار را می شناخت و میدانست نامرد نیست. چشم هیز نیست. چشمش به ناپاک خواهرش را نمی پاید اما باز هم... بازهم بارانش نباید به گل و شل، آلوده می شد. باران او باید همیشه تمیز و پاک می ماند.

سوزان با سرعت زیادی که قدم های خود و پاهای کوچک آدرینا بخشیده بود، به برنا رسانده و شانه به شانه اش ایستاد.

-برنا بریم؟ پرواز اعلام شد...

برنا از دنیای هیروتش بیرون پرید، با همان اخم... با همان کج خند!

-ها...هان؟ باشه بریم.

قدم به سمت محوطه برمیداشتند که موبایل سوزان باز هم زنگ خورد.

اینبار با اخم موبایل را به گوشش چسباند و گفت:

-بله! شما...

و صدایی که اعلام زمان مرگ را به سوزان تحویل داد!

-شوهر سابق! هیرادا!

ژست, [۱۹,۰۲,۱۸ ۲۳:۴۰]

#۲۲۰

فشار در خونس به مرز پایینی رسید و پاهایش بنای لرزیدن برداشت. نگاهش

تار تار شد و صورتش رنگ باخت.

-مام...

نگذاشت لفظ مامان گفتن دخترش به انتها برسد، فوراً موبایل را قطع کرد و بر

روی سینه اش قرار داد.

-مامان؟!-

سر پایین انداخت و به دهان دخترش که آهسته باز و بسته می شد، نگریست.
آب دهان قورت داد و چشمانش را بست.

-برو پیش عمو تا پیام!

ناچارا دخترکش را به برنا سپرد و به سمت روشویی سرویس بهداشتی فرودگاه
رفت تا کمی آرامش پیدا کند.

✱

بر سر خود می کوبید و داد می زد:

-من کشتمش... من با دست های خودم، این زن رو کشتم... من کردم... من...

در خود جمع شده و در قسمتی از انفرادی که برایش آماده کرده بودند، خود زنی می کرد. انگار این امیرحسین، امیرحسین قبل نبود. پزشکی اش به کنار، شخصیت این مرد دستخوش تغییر شده و انگار یکی دیگر شده بود.

-تو کشتیش...

زد به شقیقه اش:

-قاتل!

زد به پایش:

-آدم کش!

سرش را به دیوار کوبید:

-از تو آدم کشتن بر میاد که چاقو می کشی؟ اومدی بترسونیش یعنی؟ زدی

ناکارش کردی... کشتیش نامرد...

با پشت دست به پیشانی اش کوبید:

-کشتیش بی حیثیت!

از جا بلند شد. روبه دیوار سیاه و در دریچه دار زندانی که در آنجا حبس شده بود، کرد و فریاد کشید:

-ازت متنفرم امیرحسین!

اثری از الکل در تنش نمانده بود اما هنوزم از سر مستی حرف می زد. این حرف ها و امیرحسین؟! بعید بود!

با دست مشت محکمی به سر خودش زد و بر اثر همان ضربه روی زمین پخش شد. آخ بلند و فریاد بعدش، سربازی را به بالای سرش رساند.

-آقا... آقا خوبی...

آنقدر در وهم شنا می کرد که رسیدن نجات غریق را بر بالای سرش متوجه نشد. این مرد با فهمیدن فرزند داشتنش به چه موجودی تبدیل شده بود؟!

-آقا... میشنوی صدامو؟

پلک هاش بالا و پایین می شد اما صدایی از لب ها و زبانش خارج نمی شد. کمی وقت برد تا ریختن آب بر روی صورتش حس شد و چشم هایش میل به باز شدن را احساس کردند.

حالش که نیمه خوب شد، لب زد:

-من گشتمش! من...

✱

طوفان وقتی می آید، خوب یا بد نمی کند، می برد و می پاشد و تمام می کند. حواسش به جدا کردن آتش و آب از هم نیست. باران و برف را سوا نمی کند... فقط کار خودش که ربودن هر چه در باد است را به خوبی انجام می دهد.

عشق مانند فیلم است. وقتی می آید، توجهی ندارد مادر یا زن هستی، دختر یا بیوه هستی! باید نقش خودش را به خوبی اجرا کند. نمه نمه ذره ذره تو را خلع احساس می کند و در آخر با گرفتن جان، جسم، روح از درون و بیرون، خالی ات می کند. حسی مانند خلع که در عین خالی بودن، پر است را به جانت سرازیر

می کند و... کات! فیلم تمام شد! همه ی نقش های در فیلم؛ عالی بودند و این عشق بهترین است!

از آنجا که باراد لحظه ی آخر بهشان اضاف شده بود، چهار نفری پیاده شده و با همان وضعیت قبل خودشان را به هتل رساندند. در خود بودن سوزان یا لب جویدن مدامش از نگاه برنا دور نمانده بود. میخواست با او حرف بزند و بپرسد ماجرا چیست اما آدرینا و باراد کمی مزاحم بودند. آدرینا که با خستگی گفت:

-مامان خوابم میاد!

برنا فرصت پیدا کرد و خودش را شانه به شانه ی سوزان کرد:

-میخوام باهات حرف بزنم، آدرینارو به مهرآنا بسپار و ساعت ۱توی پارکینگ باش!

سوزان بی حال به سمتش برگشت و سری تکان داد.

باراد ضربه ای به شانه ی برنا قرض داد و گفت:

-دل بکن! اووووف کنه ام باید به تو حساب پس بده از بس که می چسبی به طرف. میای اتاق؟

برنا چشم بسته و باز کرد.

-خوبه پس! بریم من خیلی خسته م. باید به اندازه ی چند روز این کسری خوابمون رو جبران کنم!

سوزان و آدرینا به اتاق مهرآنا و باراد و برنا هم به اتاق خودشان رفتند. آدرینا پشت در ایستاده بود که مهرآنا در را باز کرد و صورت خندان او را دید. جیغ کشیدند هر دو! در آغوش هم رفتند هر دو! تن به تن چسباندند و گونه ی هم را غرق بوسه کردند. آن دو به شرع خاله و خواهر زاده نبودند اما حق و عشق و احساس آن دو را نزدیک ترین خاله و خواهر زاده ی دنیا تعریف می کرد.

-چطوری عشق خاله؟

آدرینا که با دیدن مهرآنا خوابش پریده بود، سر روی سینه ی مهرآنا گذاشت و با شوق گفت:

-خوبم خاله. انقدر خوشحالم اومدم اینجا که نگو.

مهرآنا روی سرش را محکم بوسید و گفت:

-من با این مامان زشتت قهرم. اصلنم دوستش ندارم. منو تنها گذاشت و اومد تهران. اصلا دوستش ندارم.

آدرینا لب هایش را کج کرد:

-نه خاله اون بخاطر من اومده بود. تازشم مامان من خوشگلترین، خودت همیشه میگی که!

مهرآنا با ناراحتی سوزانی که دست به کمر آن دو را می پایید را نگریست و گفت:

-من غلط کردم سر هفت جدم که بگم این میمون قشنگه!

به لفظش که با غیظ و ناراحتی ادا می شد، هر سه خندیدند. سوزان با آنکه غم عالم در دلش نشین کرده بود، باز هم ترجیح داد در آن زمان بهترین حال را به خودش و آن دو هدیه بدهد. با فشار زیادی خودش را به آدرینا و مهرآنا رساند و روی تخت در کنار آن دو، جایی برای خود باز کرد.

ژست, [۱۸,۰۲,۱۹ ۴۰:۲۳]

#۲۲۱

-اصلا هیچ کی قرار نیست با اونیکی قهر باشه. اگه قهر کنین، من میزارم و میرم

دیگه نمیاما! بیاین بغلم تا امشبو کنار هم بخوابیم!

مهرآنا با قهر و آدرینا با عشق او را در آغوش گرفتند و... آرامش همین است! یک

آدرینا باشد به اضافه ی یک اشانتیون به نام مهرآنا!

✱

عقربه ی بزرگ روی ۱۲ و عقربه ی کوچک به نزدیک می شد که آهسته از

روی تخت پایین پرید. جوراب هایش را پا می کرد که نور موبایل مهرآنا به

صورتش پخش شد. میدانست آن دختر تا صبح در اینترنت می گردد و با خیلی

ها به صورت ناشناس چت می کند. دکمه ی خاموش موبایلش را فشرد و با کشیدن پتو تا زیر گردن او و آدرینا، آب دهان قورت داد و از اتاق بیرون آمد. مسیر راهرو تا پارکینگ را شلنگ اندازان رفت و به محض رسیدن به محل مقرر، به دنبال موبایلش گشت زنگ بزند که متوجه شد موبایلی در کنارش نیست. با دست روی پیشانی اش کوبید و قصد برگشتن کرد که صدای حرف زدن برنا را شنید.

-تو مطمئنی؟ یعنی کارش تموم شد؟!

....-

یک قدم نزدیک شد و نفسش را حبس کرد تا متوجه آمدنش نشود.

-علت قتل چی بوده؟!

....-

-دکترو مشروب؟ دکترو مستی؟ امکان نداره...

....-

-من که مخم گنجایش چپوندن این مسئله رو توی خودش نداره. تو مطمئنی؟!

...-

-باشه... باشه قطع کن، هر خبر جدیدی شد منو در جریان بزار. ستار...

...-

-تکرار نکنما، از باران دوری کن وگرنه...

....-

-فعلا!

برنا همزمان با قطع کردن موبایلش به پشت برگشت و اوپس! سوزان و چشم

های پرسشگر و سینه های سپرش!

-کی به قتل رسیده؟

برنا خودش را نباخت. در را برایش باز کرد و گفت:

-به تو چه! راه بیفت تا کسی ندیده!

سوزان دستی مشت کرد و با دست دیگرش در را محکم بست.

-گفتم کی کشته شده؟!

برنا سوتی کشید.

-اووو! اون روی یاغیت رو ندیده بودم!

سوزان دندان به هم سایید و نزدیک رفت.

-حالا که دیدی. بحث رو منحرف نکن. کی کشته شده؟! از چه دکتری حرف

می زنی برنا...

برنا در ماشین را باز کرد و گفت:

-سوار شو! بریم یه جای درست و حسابی، اگر اونجا به دونه دونه ی سوالات

جواب ندادم، میتونی هر کاری خواستی با من کنی!

سوزان به چشم هایش دقیق شد و خواست صحت حرف هایش را از چشمانش

بخواند. نخواست درد بکشد و زجر به دلش راه بدهد. خواست برای یک بار هم

که شده، به جنس آن هیراد لعنتی اعتماد کند.

هیچ نگفت و فقط آب دهان قورت داد. در را بدون آنکه منتظر برنا بماند، خودش باز کرد و سوار شد و محکم پشت خودش بست.

برنا با چهره ای در هم نشست اما نخواست جلوی سوزان نم پس بدهد. سوزان اگر می فهمید، عزم تهران می میکرد. حداقل تا امشب باید او را منصرف می کرد. برای بعدش هم آدرینا و مهرآنا را وارد تیمش می کرد.

سوئیچ را در ماشین چرخاند و زیر لب زمزمه کرد:

-ماشینه کامیون نیست که اینطور درشو به هم می کوبی ها! دختر تهرونی!

سوزان فوری به سمتش برگشت و با غیظ نگاهش کرد. برنا با همان نگاه، نگاه به نگاهش دوخت و لب زد:

-منو از این نگاهت مستفیذ نکن که خود من پررنگ ترشو دارم، دفتر صورتت رو پررنگ نقاشی می کنم!

اخمی کرد و ماشین را به سمت ساحل خاطره انگیز چند شب پیششان، هدایت کرد.

✱

خیلی خسته بود. همه ی کارش شده بود پاییدن رخساره، امیرحسینِ مربی و
حالا برادر و وکیل برادر برنا!

پس آرامشش چه می شد؟ نگاه باران را در هر روز زندگی اش دیدن چی می
شد؟!

می دانست پاسخی نمی گیرد اما باز هم ناامید نمی شد. موبایلش را در آورد و
به باران زنگ زد. چندین زنگ خورد اما جواب نداد. به ماشین تکیه داد و دستی
به پیشانی اش کشید. آهی کشید و ناامید خواست قطع کند که صدای خسته
باران، موبایلش را جان تازه ای بخشید.

-بله!

-س..سلام باران... یعنی باران خانوم!

باران نچی کرد.

-چی میخوای ستار؟ ساعت ۱ شبه و نمیزاری بخوابم. چته؟!

ستار دستی در موهایش کشید.

-میخوام ببینمت. زیر پنجره ت ایستادم، میشه یه لحظه بیای و بری؟!

صدای باران هراسان شد:

-چ...چی می گی تو... پسر تو خل شدی؟ مگه داداشم نگفت نیا!

-بخدا نمیتونم برم. بقران پاهام نمیکشه برم خونه. ننم ده بار زنگ زده ولی دلم

نمیاد برم. باید ببینمت بعد برم. تورو به علی بیا ببینمت. نامرده بعدش اگر کسی

تورو ناراحت...

باران با خشم به سمت پنجره ی اتاقش آمد و پرده را کنار کشید. ستار با لذت

و او با خشم به همدیگر خیره شده بودند. عشق همین است دیگر! یکی متفاوت

با آنیکی رفتار کند. اصلا عشق خاصیتی ریاضی دارد، منفی با مثبت! شاید نتیجه

منفی شود اما نتیجه که مهم نبود، مهم آن چسبیدن به هم و لذت جمع آن بود

که می ارزید به بهترین نتیجه ها!

باران با حرص نگاهش کرد.

-الان میتونی بری؟

-برم؟ الان میتونم بخاطرت تا خود خونه بدوم!

باران لب کج کرد:

-نمیخوا بدوی، فقط برو تا کسی ندیدت!

ستار چشم بست و دست روی قبلش گذاشت:

-چشم!

باران "خدانگهدار"ی گفت و موبایل را قطع کرد. پرده را کنار کشید و بر روی

تختش خیز برداشت.

زیر لب، زمزمه کرد:

-دیوونه ست یا عاشق!؟

ژست، [۲۳:۴۱ ۱۹,۰۲,۱۸]

۲۲۲#

با دستی ای که کشید، ماشین چرخ‌های دور خود خورد و روی نقطه‌ی مورد نظر
برنا ایست کرد. لب‌خندی زد و انگشت شصت و اشاره‌اش را به هم چسباند و
دایره‌ای ایجاد کرد.

-آینه!

سوزان با تاسف نگاهش کرد.

-تو عاقلی وجدانا؟!!

برنا خیره نگاهش کرد:

-من اگر عاقل بودم ساعت یک شب با یه زن توی این ساحل پر آب چی می
خواستم؟!!

سوزان ابرویی بالا انداخت و دست بالا برد:

-پس یا دیوونه ای یا...

دست سوزان را در هوا گرفت و روی قلب تپنده ی خودش گذاشت. لمس سینه

ی مردانه اش به دست سوزان، آتش به پا کرد.

-دیوونه نیستم. عاقلم ولی یه قسمت از مغزم تسخیر شده.

سوزان آب دهان قورت داد.

-اون قسمتی که تحت نظر قلب داره زندگی می کنه! همون قسمت که ریز به

ریز فکرش شدی تو و نمه نمه...

پوزخند زد.

-انگار...

چشم هایش را بست و لب هایش را کج کرد:

-انگار داره خودشو می بازه... انگار...

سوزان برای پیشگیری از شنیدن، دست آزادش را روی دهان برنا گذاشت. برنا با چشم های بسته اش، گرم دست سوزان را بوسید و با باز کردن چشم هایش، لب زد:

-انگار داره عاشق میشه سنیوریتا!

ژست, [۱۶:۴۲ ۲۶,۰۲,۱۸]

۲۲۳#

سوزان آب دهان قورت داد و چشم هایش را بست.

-برنا...

تا وقتی که برنا آهسته و زیر لب جواب بدهد "جانم"، او در فکر فرو رفت و سوالش را پرسید:

-میشه دوباره پیشنهادت رو تکرار کنی؟!

برنا چینی به ابرویش داد و لب هایش را با زبان تر کرد:

-خواستنت؟! یا داشتنت؟!

سوزان بی غرور گفت:

-فعلا داشتن!

برنا ابرویی بالا انداخت. دست سوزان را رها کرد و عقب کشید.

-چرا!

-چون میخوام برای یه بارم شده به جنس اون مردک عوضی که عضوی از

شناسنامه اعتماد کنم!

برنا لب هایش را به هم فشرد و شیشه ی ماشین را پایین کشید.

-نمیشه...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-آدم حریصی هستم، میدونی. آدمی نیستم که فقط با داشتنت حال خوبی داشته

باشم، من خواستنتم میخوام.

سوزان چشم هایش را باز و بسته کرد و کلافه گفت:

-تو هر حسی میتونی داشته باشی اما از طرف من فقط "داشتن" برقراره! یعنی

اینکه فقط تورو دارم ولی اینکه بخوای تورو بخوام، امری نشدنیه!

برنا ضربه ای به فرمان ماشین زد و در را باز کرد. پیاده شد و عصبی گفت:

-اگه این شروع رابطه باشه، من نمیخوام شروع شه!

سوزان حمایت می خواست. مرد میخواست. در مقابل آن هیراد عوضی، پشت و

پناه می خواست. چطور باید حالی آن مرد نفهم عصبی می کرد...

از ماشین پیاده شد و در را بهم کوبید. برنا تیز نگاهش کرد و غرید:

-درو خورد کردی...

بی توجه به حرفش، خود را به برنا رساند و مقابلش ایستاد.

-تورو نمی فهمم. یه روز پیشنهاد میدی، یه روز پش می گیری. تو مشکل

چیه؟! هدفِت چیه؟ حرف حسابِت چیه؟

برنا پوزخند زد:

-تو!

-چی؟!-

-جواب همه ی سوالات میشه تو! خود تویی که باعث میشی پیشنهادم رو پس بگیرم.

سوزان نیش خند زد و قدمی عقب رفت.

-اینطوریه؟! باشه! به درک که نمیخوای. به درک که برای من سوسه میای. به درک که یه دقیقه مردی، دقیقه ی بعد نامردی. به درک که نمیتونی روی حرفت بمونی!

نزدیک به شانه ی برنا، شانه اش را رد کرد و با نگاهی متاسف او را کنار زد و رفت. به سمت خیابانی خلوت که ساعت ۱ نصف شب جایی برای زنی جوان نداشت رفت.

برنا صدایش زد:

-سوزان... آی با توام!

سوزان بی توجهی کرد و رفت. حتی نایستاد که مکث کند.

-دارم تورو صدا میزنم.

سوزان خنده ای گوشه ی لب هایش کاشت. میدانست مرد شب های تنهایی هست و این یعنی تنها نگذاشتن سوزان!

شمار قدم هایش به ۱۰ می رسید که دستش کشیده و سینه به سینه ی برنا شد.
-مگه من با تو نیستم!؟

سوزان چشم هایش را با ناز بسته وباز کرد.

-قرار بود به من بگی داشتی در مورد چی حرف میزدی؟! اون قتلی که بابت شنیدنش عرق کرده بودی رو توضیح بدی! قرار بود جواب سوال منو بدی. ولی همه رو با منحرف کردن ذهن من پر دادی!

برنا نگاهی عمیق خرجش کرد. آنقدر عمیق که تا فیها خالدون سوزان آتشی خواستنی نفوذ کرد.

-میشه ببوسمت!؟

سوزان محکم دستش را بیرون کشید اما باز هم اسیر شد. برنا بود دیگر، میمرد

برای این وحشیانه رفتار کردن سوزان!

-این ساحل... این هوا... منو دیوونه می کنن ولی این تویی که جنون به من و

مغزم میدی.

ضربه ای به شقیقه ش زد:

-نمیتونم درست و حسابی رو دور تند بندازمش! همش برمیگرده به تو و...

سوزان مشکوک نگاهش کرد:

-من و چی؟ حرفتو کامل کن!

برنا کاملاً به سمتش رفت. دو دستش را با دو دست خودش گرفته و پشت سر

سوزان برد، عقب عقب او را به سمت ماشین و سیاهی ساحل برد. چشم در

چشمش بود و زیر پای خودش را نمی دید. ریسک می کرد و برای این ریسک

هایی که سوزان با او همگام بود، انرژی می گذاشت.

او را به بدنه ی ماشین تکیه داد و دو دست در هم گره کرده شان را پشت گردن سوزان قفل کرد. نگاه خمارش را به چشم های متعجب سوزان بخیه زد و جلو رفت. یک سانتی لب هایش ایستاد و آهسته پرسید:

-بیوسم یا نه؟!

سوزان سرش را عقب کشید اما دست های در هم قفلشان اجازه ی پیشروی نمی داد.

-برنا ولم کن!

برنا سرش را کج و نجوا کرد:

-تا اینجا اومدنت به اختیار خودت بود، از اینجا به بعدش تحت کنترل منه!

خودتو به من بسپار و بگو باشه!

سوزان لب هایش را باز کرد و لب زد:

-ن....

ادامه ی حرف هایش در دهانش کوبیده شد. بوسه ی ناگهانی برنا، ضربه ی تندی به قلبش وارد کرد. اول ایست و بلافاصله به تپش های تند افتاد. سر و صدای قلب هایشان به حدی زیاد بود که سوزان با خشم عقب کشید و بلند گفت:

-ولم کن! منو به خودت عادت نده. هر چی از بله و داشتنت گفتم الکی بود. من نمی خوام. باید میدونستم مرد نیستی... باید میفهم....

برنا اینبار هم با بوسه ای یهویی دهان او را بست. گرم و ملتهب او را به عرق کردن انداخت. فاصله ای در میان نبود وقتی برنا حکم می کرد و سوزان محکومی بیش نبود. گرم و داغ و سوزان با سوزان در جدال بود که با عقب کشید سرش، او را رها کرد. دست های سوزان را رها و اینبار به دور صورت زن جوان تنظیم کرد. با لب های قرمز شده، سوزان را نگریست و لب زد:

-قاتل امیرحسین و ...

ژست, [۱۶:۴۲ ۲۶,۰۲,۱۸]

بار سوم بود که جلو می رفت و سوزان را در بوسه های مردانه اش شریک می کرد. آخ که امشب شوک و عشق و دلدادگی با هم در آن زن جای داده می شد. مخزن قلبش چقدر جا داشت؟

-مقتول رخساره ست!

ژست, [۱۶:۴۲ ۲۶,۰۲,۱۸]

۲۲۵#

دیگر نه صدای قلبی می آمد و نه شوقی برای دیدن برنا در همسایگی شب و ماه! دیگر نه چشم های بق کرده ی سوزان به برنا خیره بود و نه لب هایش برای گفتن حرفی تکان می خورد.

برنا را پس زد. تند... محکم... فوری... زنانه اما با قدرت مردانه...

-تو داری چی میگی مردک...

برنا عقب رفت.

-تو خوردی؟ مستی؟ چته داری هزیون می گی؟ من همین دیروز با امیرحسین
حرف زدم. با زنش لیلا حرف زدم. سر یه سفره غذا می خوردن. چرا الکی زر
میزنی...

برنا بی هیچ حرفی ایستاده و نگاهش می کرد که پشت به برنا، صورتش را گرفته
و گریست. شوک داشت اما اشک امان به دست و صورتش نمی داد.
برنا به سمتش رفت.

-سوزان...

فوری به سمت برنا برگشت و با چشم های ناامید نگاهش کرد.

-دروغ گفتی. آره؟!

برنا لب هایش را به دندان گزید.

هجوم برد به سمت سینه های مردانه ی او و در مشت فشرد پیراهن و یقه ی
اتو خورده ی او را!

-حرف بزن برنا. بگو دروغه...

برنا با چشم های بسته و دهانی که مرتب آب دهان قورت می داد، نگاهش کرد.

هیچ نگفت و همین او را جری تر کرد.

محکم خودش را به برنا زد و از او گذشت.

-من چرا وایستادم از تو می پرسم؟ من باید برم...

گیج می زد.

-باید برم تهران.

میرفت و باز به سمت برنا برمیگشت.

-چشمای لعنتی تو دروغ نمی گن.

می رفت و باز با انگشت های پیکان گرفته، به سمت لب و چشمای برنا می رفت

و محکم می غرید:

-حتی اگه دهننت بخواد دروغ بگه این چشات نمیزاره...

خراب شده بود تصوراتش... داغان شده بود ذهنش....

-تو میخوای منو بی قرار کنی... الان که دخترم و اذیت کردن های اون نیست،
رفتی دست به دامن امیرحسین شدی... آره؟!

برنا نفس عمیقی کشید و خیره نگاهش کرد. بی قراری هم به چشم های خانومانه
اش می آمد... حیف... حیف که ممنوع بود... حیف که جز نباید ها بود... حیف
که نمی توانست تا آخرین قطره و تا رسیدن به سیراب شدن ببوسدش و
ببویزش...

-سوزان آروم باش.

سوزان دو دستش را به ران پایش کوبید و با چشم های خیس، لب های پر حرف،
گونه های بارانی به برنا خیره شد. ناچارگی از سر و صورتش می بارید.
-برنا...

برنا نگاهش کرد و او نگاه برنا را تا خودش نزدیک کرد. جلو رفت و زیر چانه ی
او ایستاد. چشم های خمارش با چشم های خواستنی برنا حرف ها داشتند.

-تو چرا انقدر پر توقعی؟

یک قدم جلو آمد.

-یه تفنگ برمی داری، میزاری روی قلب و مغز من، بی رحم شلیک می کنی،
منو می کشی... بعد راست راست می ایستی تو چشم نگاه می کنی و میگی
پاشو!

آب دهان قورت داد و دست هایش را بالا برد.

-ببین... تموم موهای بدن من راست شدن. چون سرمازدم میکنی بعد توقع
داری بهت گرما بدم. تورو بخوام، برای داشتنت، خواستم داشته باشم.

اینبار تا برنا با جسارتی ناب ایستاد و گریه هایش را بی تعارف روی گونه اش
روان کرد.

-دیگه برام مهم نیست. بودند نبودنت... مردنت زنده بودندنت... خسته م از
دروغات... اذیتات... ناراحتیات... نشدن هات... حکم دادنات... تموم کردنات...
دیگه نمی خوام مدلم باشی... دیگه هدفی از نگه داشتنت کنار خودم ندارم. تو
آزادی... برو... ولی تورو خدا به من دروغ نگو... من نمی تونم با نزدیک هام امتحان
بشم.

دست بالا برد و روی چانه ی برنا گذاشت:

-یاد بگیر! یه زن خط قرمزش بچه و خانواده شن، گذشتی از او خط قرمز، دیگه هیچ ترسی نداره...

دست برنا گرفت و روی قلب او گذاشت.

-یاد بگیر.... خیلی از زن ها شکستن ناخن یا کوتاه کردن مو، نمیتونه شکستشون بده، بلکه کوتاه کردن دستشون از کار های مردونه یا راه ندادنشون توی بحث های مردونه، میتونه شکست بده. به این قلب وامونده ت یادآوری کنی اونم میتونه شکست بشه....

دستش را رها کرد و با گفتن "دیگه با دروغ امتحانم کنم" از او گذشت اما... اما گفتن "من دروغ نگفتم" از طرف برنا، او را جری به سمت مرد جوان برگرداند. دو دستش را جلو برد و ضربه ای به سینه ی برنا زد:

-تو چته... هان؟ مریضی داری؟ هاری داری؟ مشکل داری؟ نکنه روانی هستی و خودتم در جریان نیستی... بچه خوشگل دارم میگم من دیروز با امیرحسین حرف زدم...

برنایی که تا آن لحظه ساکت مانده بود، آنچنان محکم فریاد زد که سوزان ایستاد و زل زده نگاهش کرد:

-همه ی قاضایا چند ساعت پیش بوده. دروغ نیست، بیدار شو! مست بوده، نمیدونسته داره چیکار می کنه...

سوزان عق زد و بالا آورد. گریه کرد و داد کشید. دیوانه وار به ماسه ها چنگ کشید. موهایش را افشان کرد و به ناخن کشید. پاهایش را به زمین چسبانده و روی زانو خم شده بود. بیچارگی را با تمام وجود حس می کرد.

خوب می دانست بعد از این خبر دیگر زندگی نخواهد کرد... برنا حامل خبری بود که نمیتوانست تنها خبر بدتر از آمدن هیراد باشد...

خواست بلند شود ولی نتوانست. نه جان داشت و نه انگیزه... نه حال داشت و نه کمک حال! او خراب و تمام شده بود..

ژست, [۱۶:۴۲ ۲۶,۰۲,۱۸]

موهایش با شالی که برنا روی سرش گذاشت، پوشانده شد. لب و دهانش با دستمالی که برنا روی لب هایش کشید، تمیز شد. چشم و پلک هایش با دست هایی که برنا با لطافت خرج صورتش کرد، پاک شد.

شانه هایش با کمک برنا جان تازه ای گرفتند، از جا بلند شد. قصد دویدن داشت اما فقط یک قدم رفت. قصد داد زدن داشت اما فقط یک جمله گفت:

-برنا من میرم تهران

برنا روبه روی خود نگهش داشت. نگاه به نگاهش دوخت:

-دلت میخواد دختری دیوونه شه؟ یا نه... قصد کشتن مادر بزرگت رو داری. یا نه بزار گزینه ی بهتر رو کنم. میخوای خودتو فدای یه نفر کنی و اون یه نفر بشه وسیله ای برای پایین کشیدن تموم خانواده ت؟! سوزان! روشن شو... تو اومدی کیش و خبر از هیچی نداری، حداقل تا پس فردا که برمی گردیم. من نمیزارم تو بری، خودتم میدونی که نمیزارم. دختری اومده، نمیتونی با اون ریسک کنی... برنا را پس زد.

-ولم کن... من می خوام برم...

برنا آهسته نگهش داشت و با گرفتن شانه هایش، او را خلع قدرت کرد.

-نمیزارم بری. تلاش نکن...

-برنا ولم کن!

-نمی کنم...

-تورو من نگه می دارم.

-نمیتونی... شده باشه شبونه گریز میزنم و میرم!

-من شبونه کشیک میدم!

دست برنا را پس زد.

-شونه م رو ول کن!

برنا نفس عمیقی کشید، شانه هایش را رها کرده و با چسباندن سر او به سینه

ی خودش، اینگونه حرف سوزان را تایید کرد:

-بیا ول کردم! حالا آروم بگیر...

سوزان دندان به هم سایید و با زور زیادی او را پس زد و با لگد زدن به مچ پای
برنا، او را بر روی زمین انداخت و خودش دوان دوان به سمت ماشین رفت.
-من میرم تهران...

سوار شد و با سرعت زیادی راند، برنایی که مچ پایش را محکم در دست گرفته
بود را تنها گذاشت. برنا ماند و موبایلی که شاید... شاید... شاید ناجی اش می
شد.

-الو باراد... بدو که باید جلوی سنیوریتا رو بگیری...

ژست, [۱۶:۴۴ ۲۶,۰۲,۱۸]

۲۲۷#

*

صدای گریه ی که در گوشی پخش شد، پایش بر روی پدال ترمز رفت. محکم
فشرده. وسطی ترین جای خیابان ایستاده و به جلو خیره شد.

هضم کرد... قتل رخساره را! قاتل بودن برادرش را! آشوبی که الان در دل حسام
می چرخد را!

هضم نکرد و گریست...

فکر کرد... به حالی که پسر امیرحسین دارد می کشد... به حالی که می توانست
حال دخترک خودش باشد...

فکرش قد نداد و گریست...

ضربه ی تندی به فرمان زد و با صدای بلندی گفت:

-خدا لعنتت کنه رخساره... خدا ازت نگذره... چرا زجر میدی... چرا خراب می
کنی همیشه... چرا دختر...

و تکرار صدای مهرآنا از پشت خط:

-برگرد بیا. سوزان دخترت داره از اشک ریختن بی جون میشه. با همه شوخی
با اینم شوخی؟ تو از کی انقدر بدذات شدی که دیگرو مهم تر آدریت میبینی...
برگرد و گرنه به خدا قسم نمیزارم بری به اون تهرون لعنتی... برگرد...

سوزان بینی اش را بالا کشید و با گفتن: "مراقب دخترم باش!" موبایل را بر

رویش قطع کرد و به ماشین توقف کرده، حرکت بخشید.

مهرآنا با عصبانیت موبایل را قطع کرده و دوباره شماره اش را گرفت اما خاموشی،

پتک بر سرش شد.

-چی شد؟!

به باراد نگریست و با اشاره به آدرینای گریان گفت:

-رفت!

باراد ضربه ای به پیشانی اش زد:

-من میرم دنبالش!

از در اتاق بیرون زد و ندید که آدرینا چه ناامیدی ای را در دل و چشم خود

ریخته و به عمو بارادش خیره شده بود.

-مامانم رفت خاله مهری؟!

ساعت ۳ صبح بود و این دختر بیدار!

-گریه های منو شنید و رفت؟

مهرآنا پووفی کشید و با گذاشتن سر او بر روی سینه اش، زیر لب گفت:

-نمیدونم خاله. فکر کنم خطش خراب شده... بزار ببینم عمو باراد پیداش می

کنه یا نه...

✱

موبایل را محکم روی سرش می کوبید و به خودش ناسزا می گفت که باراد بالای

سرش ایستاد.

-پیداش نکردم!

برنا سرش را بلند و نگاهش کرد. لب هایش را محکم بر روی هم فشرد و گفت:

-به درک!

باراد ابرو بالا انداخت و کنار برنا، روی پله های ورودی جلوی در سالن هتل نشست.

-چی شد! چرا یهو رفت... شما دو تا کی زیرآبی رفتین که ما رو آبی ها نفهمیدیم!
برنا لب به هم فشرد و پوزخند زد.

-امیرحسین مست کرده...

-اون که همش مسته!

-احمق! پسرخاله ی سوزان رو می گم!

باراد متعجب به سمت برنا برگشت.

-زده رخساره رو کشته! سوزانم شنید که من داشتم با ستار حرف میزد. البته
خودم میخواستم از زبون خودم بشنوم اما نه اینطوری...

با دست راستش در دست چپش ضربه ای زد:

-پووف از دست این کله شق! اصلا چیزی بنام صبر نداره...

باراد در فکر فرو رفته بود که برنا ضربه ای به شانه اش زد:

-من خبری از جزئیاتش ندارم. عمرش تا همین جا بوده. اما اون بچه ی بی پدر
و مادرش بی گناهه. اعصاب من برای اون داغونه. اگر حرفی زدم به اون سوزان
احمق، بخاطر بچه بود. نخواستم اینطوری فلفلی بشه و بره... اوووف... اوففف که
آدم نمیشه این زن!

-تو... تو چطوری بهش خبر دادی!

برنا دو دستش را در هم قفل کرد و به جلو خیره شد.

-یهو!

-چطوری یهو؟ من که مردم زهره ترک شدم خودمو خیس کردم میخوای اون
زن عادی با تو رفتار کنه. آکِهی! داداش مارو باش تورو خدا...
برنا نیش خند زد:

-نترس! یهویم اونقدرام بی مقدمه نبود... تو چرا نرفتی دنبالش؟ چرا دیر رفتی
احمق!

-چون از حربه ی بچش استفاده کردم. خواستم با اون برگردونمش! نمیدونستم

بی تاثیر...-

-باراد!

-هوم...-

-بردیا و وکیل پدرسگش برگشتن!

چشم های باراد دیدنی بود!

-چی؟!-

لب های او عکس گرفتنی بود.

-غلط کرد که برگشت. بی جا کرد که برگشت. به گور باباش که بابام باشه خندید

که برگشت. اصلا تموم غلط کردم های عالم رو روزی ده بار تکرار کرد با خودش

که برگشت... برنا این چی میخواد؟ چرا دست بردار نیست...

-باراد آروم بگیر.

-نمیگیرم داداشم. نمیگیرم. اصلا نمی فهممش. تورو زد زمین. دست وکیل رو گرفت و رفت. براشم مهم نبود که کی، چی رو داره توی خودش حل می کنه. اصلا... اصلا وقتی رفت به چشای بابا و مش مش یه نگاهم نکرد...

از جا بلند شد. چرخ می دور خود خورد.

-از کی فهمیدی؟!

-جاسوس گذاشتم تو اون خراب شده براش! طبق بلیطش دو هفته دیگه میاد ولی میدونم ایرانه. حس ششمم دروغ نمیگه! مثل همین الان که یه صدایی از پشت می شنوم و فکر می کنم گربه ست ولی فکرم اشتباهه و...

فوری از جا بلند شد و به پشت درختچه ها رفت. بازوی سوزانی که به حرفشان گوش می داد را با زور زیادی گرفته و به پیش باراد آورد.

-سوزانه!

باراد با دو چشم باز نگاهشان کرد و آب دهان قورت داد.

-بسم الله الرحمن الرحيم!

برنا پوزخند زد و بازوی سوزان را رها کرد.

-برو اتاقت دخترت از گریه کیش رو از آبغوره تا یه سال تامین کرد!

سوزان بی هیچ حرفی، نیش خند زد و پاشنه ی بلند کفشش را دوباره بالا برد،

روی پای برنا پایین آورد که جا خالی دادن برنا، پایش را به زمین کوباند. آخ

کشید اما برنا بی اهمیت نگاهش کرد.

-از یه جا، دو بار رکب نمی خورم!

رو به باراد کرد:

ژست, [۱۶:۴۴ ۲۶,۰۲,۱۸]

۲۲۸#

-گفتم به درک، چون میدونستم برمیگرده! چون میدونستم آدم های من توی

کیش نمیزارن یه بلیط به یه زن توی این موقع شب فروخته شه! البته که هیچ

آژانس هواپیمایی باز نیست اما باز هم احتیاط شرط عقله!

دست بالا برد:

-میرم بخوابم! شب بخیر!

سوزان با دست هایی مشت شده به رفتنش نگریست و زیر لب ناسزا گفت:

-ازت متنفرم عقده ای زردک!

باراد لب هایش را بهم فشرد و چشم بست:

-نمیدونم چی رو درک کنم. فراریه زن ساعت ۳شب رو یا قتل یه زن به دست

شوهر سابقش رو! تیتربزنم بازگشت برادر بعد از سال ها یا بنویم ازت متنفرم

عقده ای زردک!

سوزان بی رمق نگاهش کرد.

-متاسفم که نمیتونم بخندم!

باراد سر تکان داد:

-حتی خل بودنم نمیتونه این شوک هارو از سرم بیرون کنه.

دست بالا برد و ادامه داد:

-شب بخیر!

سوزان نفس عمیقی کشید و سر تکان داد. به سمت اتاقش رفت و کلید را درون در انداخت. همین که لولایش صدا کرد، چشم هایش را باز کرد و به دخترک خوابیده بر روی شانه های مهرآنا را نگریست و آه کشید.

در را باز پشت پایش بست. کفش از پایش کند و به سمت تخت آمد. کیف و شال و مانتویش را دور خورد، دور کرد.

مهرآنا با صدای آمدنش بیدار شد. نگاهی خسته خرجش کرد و با اخم گفت:

-بالاخره دلت راضی شد و برگشتی! چه عجب...

همین ناله کافی بود تا سوزان اشک بریزد و به سمت دخترکش برود. روی تخت درازش کند و کنار لم بدهد.

-اگه برات تعریف کنم و بدونی، تو هم دنبالم میای...

مهرآنا پووفی کشید و همچنان عصبانی اما با صدای آرامی گفت:

-چی شده... حرف بزن...

سوزان نفس عمیقی کشید و لب زد:

-بزار کمی با آدری آروم شم، بعدش برات تعریف می کنم!

باراد و برنا در اتاقشان و مهرآنا و سوزان و آدرینا هم در اتاق خودشان، مشغول خواب یا صحبت، عصبانیت یا تفکر بودند. بی خبر بودند از مردی که با چشم هایی منتظر به سر در هتل می نگرد و زیر لب محکم می غرد:

-من برگشتم داداشم!

ژست, [۱۵:۱۶ ۱۵,۰۳,۱۸]

۲۲۹#

"بعضی انسان ها برای انتقام زندگی می کنند. برای آنکه از یک هدف خبیثانه، روزی خوش برای خود رقم بزنند. آنقدر می جنگند و عرق می ریزند تا به آن روز رسیده و هدف خود را محقق ببینند."

برنا با هدف انتقام زندگی کرد. روز هایش را گذراند تا آخر به روز موعود رسید.
روزی که همه چیز آشکار می شد. اگر چه کمی زودرس شد، ولی بالاخره آمده
و هدفش را محقق شده می دید.

در را برای سوزان باز کرد و به محض سوار شدنش، خود را به صندلی راننده
رساند و سوار شد.

-برنا قول دادی، منو با این قول به تهران آوردی. باید به من ثابت کنی... باید به
من ثابت کنی این قاتل امیرحسینه! من به لیلا زنگ نزدم، حتی دلم طاقت نیاورد
دم دررخساره رو بزنم. نمیخوام روی حسام رو ببینم، فقط به اعتمادی که خرجت
کردم!

برنا استارت زد:

-قول دادم بهت ثابت کنم، روی قولم میمونم و ثابت می کنم. اما قبلش باید یه
چیز دیگه رو، رو کنم. خوب یا بد، آسون یا سخت باید باهام بیای...

سوزان مشغول کمر بند بستن بود که حرف برنا مبهوتش کرد.

-تو داری منو بازی میدی؟

برنا حین رانندگی دست او را کنترل کرده و گفت:

-کمر بند تو ببند، صداتم پایین بیار. گفتم می برمت یعنی می برمت!

-دخترم دادم مامان عطی. دوستمو ول کردم افتادم دنبال تو که منو ببری

آگاهی نه دنبال کاراگاهی...

برنا میان حرفش پرید:

-هر چی داد بزنی من باز کار خودمو می کنم. تحمل کن! جای داد زدن به

حسامی فکر کن که نه پدر داره و نه مادر! به باراد نمیدنش چون بابای اصلیش

نیست به امیرحسین نمیدنش چون توی زندانه، میبخشنش به بهزیستی. دختر

تو یه مادر بزرگ و یه مهرآنا رو داره. اون حسام مادر مرده کی رو داره؟!

سوزان لب هایش را به دندان گزید و سرش را میان دست هایش گرفت.

-من باور نمی کنم. من تو کتم نمیره امیرحسین و رخساره... امکان نداره...

برنا زیر چشمی نگاهش کرد و نفس عمیقی کشید.

-سوپرایز بزرگتر از این ها واست آماده ست.

فوری سر بلند کرد و به سمت برنا برگشت. دست روی دستی ماشین گذاشت و
به سویش خم شد:

-تو چی داری میگی؟ قصد دیوونه کردن منو داری؟ سوپرایز چیه؟ منو با آدرینا
اشتباه گرفتی...

برنا راهنمای راست را زد.

-میفهمی! می فهمی... آرام بگیر و انقدر خودخوری نکن!

-از دست تو فقط باید مرد! فقط مرد!

" بعضی انسان ها یک رو زاییده شدند.نقشه هایی که پشت یا جلوی رویشان
کشیده می شود را نمی بینند، حتی اگر ببیند هم باور نمی کنن. حتی اگر باور
کنند، سعی می کنند از سر بیرونش کنند. آن ها همیشه به یک روییشان ادامه
می دهند. حتی اگر زندگی کنند به قیمت مرگ، حتی اگر بمیرند به قیمت
زندگی بخشیدن به کسی دیگر!"

-نگران نباش! تا مردن نمیکشه سوپرایزم!

سوزان دست در موهایش فرو برد و محکم کشید.

-کاش نیومده بودم. کاش احمقانه به حرفت گوش نداده بودم! کاش انقدر

زورگویی هاتو با بله جواب نمی دادم!

برنا نیش خند زد و او ندید. برای آن لحظه که پیشنهاد یا بهتر است گفته شود

دستور برنا را برای برگشت از سفر کیش قبول کرد، خود را لعنت کرد.

به آن لحظه ی لعنتی فکر کرد... به حرف های اطمینان دهنده ی برنا!

ژست, [۱۵:۱۶ ۱۵,۰۳,۱۸]

۲۳۰#

"

-امروز میریم تهران!

سوزان قهوه در گلویش پرید.

-معلومه چته برنا؟ اول صبح همه رو چپوندی تو اتاق و نمیزاری کسی بره بیرون،

بعدم بی مقدمه همه رو راهی تهران می کنی. چند چندی با خودت تو؟!

برنا با اخم نگاهش کرد:

-وقتی یه حرف میزنم، حتما یه چیزی میدونم. دختری و مهرآنا رو حاضر کن

تا ظهر تهرانییم.

-من نمیام!

برنا عصبی گفت:

-بی خود که نمیای.

-دخترمواکی اکی آوردم؟

-تو فکر کن اکی اکی اوردی ولی من میدونم ته این اکی کلی جون خودتو

دخترتو رفیقت در خطره که میگم بریم!

سوزان نفس عمیقی کشید و کمی به سمتش خم شد.

-چی شده؟ چی رو از من پنهون میکنی!

پشت میز آرایش سوزان، یکی ایستاده و قهوه به دست، یکی نشسته و قند به دست، خیره به هم بودند که برنا حرفش را رک زد:

-برادر من اینجاست. آدم درست حسابی ای نیست. ممکنه هر لحظه طرح رو بشناسه، داغون کنه و دست همه رو تو حنا بزاره. باید نا محسوس بریم. نامحسوس بارادو همه کاره کنیم و نامحسوس گم شیم تا نفهمه چه خبره. تو این همه زحمت کشیدی که تهش تموم پول ها و طرح هات فدای یه تار موی آقا بردیای ما بشه؟

سوزان کمی در جایش جابه جا شد. قهوه را روی میز گذاشت و از جا بلند شد. دو دستش را درون سینه اش جا کرد و به کمد دیوار خیره شد. اگر یک درصد این زردک راست می گفت، باید می رفتند. هر چقدر رخساره و امیرحسین را حلاجی میکرد، بیشتر پی به دروغ بودنش می برد. اما اگر دروغ بود، چرا برنا باید او را به تهران می برد؟!؟

فوری برگشت و اینبار برنا بود که با خوردن جای دهان سوزان با قند در دستش،
قهوه در گلوش پرید. سوزان پوزخند زد و برنا کم نیاورد. قهوه را روی میز
گذاشت و قند را جوید و پایین داد.

-چی شد!

سوزان قدمی نزدیک شد:

-مدرک بهم نشون بده!

برنا موبایلش را در آورده و عکسی از گالری اش را روبه روی سوزان گرفت:

-این بلیطش!

عکس را رد کرد:

-این هتل اقامتش!

عکس بعدی را آورد:

-اینم محلی که قراره بره جلسه و از قضا با ما همه مکان هاش یکیه. عجیب

نیست؟!

سوزان نفس عمیقی کشید و لب هایش را به دندان گزید:

-اگر بدون باراد به تنهایی اینجاست، چیزی عوض نمیشه که!

برنا ابرویی بالا انداخت و نزدیک به سوزان ایستاد. چشم در چشم های خمار او

دوخت و گفت:

-یادته گفتم برای داشتنت، خواستنتم ملاکه؟!!

سوزان هیچ نگفت و با ابهام نگاهش کرد که ادامه داد:

-برای اینکه تو و بچه ت، مهرانا و آرامشت دست نخورده باقی بمونه، نخواستم

به داشتن و خواستنت برسم. خواستم عملی بهت ثابت کنم. باراد و با کلی

تنظیمات قبلی میفرستم. بردیا یک ساعت قبل جلسه از هتل می زنه بیرون

نمیدونه که جلسه موکول شده به شب! من و تو و آدرینا و مهری...

-مهرانا!

-بله! مهرانا هم الان میریم که اون خبری نداشته باشه! دیشب تا صبح در هتل

بود چون فکر می کرد من در میام و میبینتم! معادله هاش که بهم میخوره، صبح

اتاق میگیره و حالا اونجاست! خوابه و تا خوابه باید استفاده کنیم، بیدار شه ما
نباید کیش باشیم!

سوزان چشم هایش را بست و زیر لب گفت:

-باید فکر کنم! حتی اگر شده نیم ساعت!

"

"مرثیه تا مرثیه! حرف تا حرف! کلمه تا کلمه ای دیگر فقط با اهرمی به نام زبان
جابجا می شود. در سر بگذرد یا روی زبان جاری شود، یکی را می سوزاند. یکی
را می گریاند و یکی را تا اعماق جان زجر می دهد."

با فشار دست برنا بر روی دستش که دستی ماشین را محکم گرفته بود، از دنیای
کیش و لحظات آخر بیرون آمد. فوراً دستش را بیرون کشید و نفس کلافه اش
را بیرون داد.

-چیکار می کنی!؟

برنا دو دستش را بالا برد و ابرویش را چین بخشید.

-هیچ! رسیدیم. پیاده شو...

تا سوزان پیاده شود و به او بپیوندد، خودش زودتر پیاده شد و موبایلش را با

گرفتن شماره ی ستار، به گوشش چسباند.

-الو... کجایی...

-آقا ما تو مکانیم!

لبخند زد. نمی دانست که بدترین کار را در حق خودش، قلبش، دلش دارد می

کند و حالی اش نیست.

-کجا باید بریم؟!

به پشت برگشت.

برای یک لحظه قلبش دیگر نتپید. آب دهان قورت داد. یعنی نگاه سوزان و چشم

های خمارش را برای بار آخر بود که میدید؟!

"بعضی انسان ها در بعضی اوقات زندگی شان بعضی تصمیم های خیلی بد می گیرند. از آن تصمیم ها که تا عمر دارند خود را برای گرفتنش نفرین می کنند. از آن تصمیم ها که با هر بار فکر کردن به آن به عق زدن می افتند... از آن تصمیم ها که می خواهند با دست خودشان سرنوشت را بشکافند و تصمیمشان را از دل سرنوشت شیفت دلیت کنند تا دیگر نداشته باشندش!"

ژست, [۱۵:۱۶ ۱۵,۰۳,۱۸]

۲۳۱#

-سوزان!

سوزان کنجکاو نگاهش کرد.

-بله!

به عقب، درست جایی که سوزان ایستاده بود، رفت. بی تعارف دستش را گرفت.
بی تعارف تر دهان به گوشش نزدیک کرد. بی تعارف تر از دو مورد قبل، دم
گوشش گفت:

-منو ببخش! انتخاب دیگه ای نداشتم!

دست سوزان را رها کرد. دهان از گوش او دور کرد. قلبش را از بو و مو و سوی
سوزان دور کرد و فقط گفت:

-دنبالم بیا!

راه افتاد به سمت مکانی که قبل از رفتن دوباره اش به کیش با ستار هماهنگ
کرده بود برای این دیدار!

راه افتاد و به تمام برنامه ریزی هایی که از دیشب تا حالا کرده بود، فکر کرد.
به دیشبی که با باراد گذراند و او را ملتفت به برنامه هایش کرد... راه رفت و با
اصالت همیشگی افکارش به دیشبش سفر کرد...

موبایلش را به گوشش چسباند:

-چی داری میگی ستار؟!

پتو را کنار زد و از جا بلند شد. صدای از ته گلوی باراد را شنید:

-باز چی شده؟!

بی توجه به باراد به سمت پنجره رفت، پرده را کنار زد و پایین را پایید! ماشینی سفید رنگ با سرنشینی مشکوک، نگاهش را در بر گرفت.

-دیدمش! قطع کن!

حرفی نزد. چیزی نگفت. فقط چشم هایش را بست و سر به سمت آسمان بلند کرد.

-خودت خواستی بردیا! خودت انتخاب کردی...

پنجره را بسته و پرده را کامل پهن کرد. بالای سر باراد ایستاد و بی مقدمه گفت:

-فردا تمام جلسات رو خودت کنترل می کنی.

باراد نیم خیز شد:

-چی شده؟!-

-نمیخوام حتی یک نفر از نبود من، جز افراد تو جلسه مطلع بشن!

-چی شده می گم!

-بردیا اینجاست. قصد روبه رویی داره ولی زوده... الان موقع ش نیست! نباید برنامه هام خراب شه...

چشم های باراد با نعلبکی هم سایز شد.

-چی داری میگی تو...اینکه تازه رسیده بود تهران!

-ستار گفت تو لیست پرواز امشب تهران کیش بوده ولی دیرتر ما راه افتاده.

-تنهاست یا با وکیلش...

-نمیدونم! تو ماشینی که پایین هتله، فقط خودشو دیدم. ولی من نمیخوام رو به رو شم! باراد... من میرم تهران! فردا صبح تا ظهر رو اداره کن. ختم جلسه هارو من با تماس تصویری اوکی میکنم. فقط کافیه پرده ببری و بزنی به دیوار. از

اسکایپ تموم برنامه هارو توضیح میدم. لازم شد سوزان رو میارم، ولی دیگه

نیازی به سوزان نداریم. پس...

باراد کلافه چشمه‌هایش را بست:

-کارهای سخت برای باراد بدبخت!

-باراد الان وقت کلافگی و خستگی نیست. اداره کن! مهرآنا و سوزان و دخترش

فردا با من میان تهران!

باراد پووف کشید.

-خدا بخیر کنه!

”

همان ساختمان کذایی!

همان ال سی دی مورد نظر!

صدای پاشنه ی کفش سوزان از پشت سر به گوشش رسید! نمی توانست نفس
بکشد، انگار چیزی روی گلویش سنگینی می کرد. فکر می کرد با پایان دادن به
کار، فشار روی گلویش هم تمام می شود اما در اشتباه بود و نمیدانست که آن
فشار از سر عشق به سوزان است و نه از سر انتقام!

در بحبوحه ی افکار خوب وبدش لبخند زد به کارش! با کاری که کرد بردیا را
در کیش و هیراد را تهران نگه داشت.

با دو دست، در را فشرد و باز شد. باز شد و قامت ستار پدیدار شد. برنمیگشت
به پشت چون میدانست دیگر سوزانی در زندگی اش نخواهد بود. دیگر
سنیوریتایی در افکارش چرخش نخواهد زد.

-ستار!

-جانم آقا!

-خانومو راهنمایی کن داخل!

تا ستار، سوزان را به داخل راهنمایی کند، موبایلش را در دست گرفت و پیامی
که از قبل برای مربی اش آماده کرده بود را سند کرد. پیامی با این مضمون:

- "سلام. بابت تموم جاسوسی هایی که پیش هیراد و بردیا برای من کردی ممنون! مرده و قولش! از شنبه میام سر تمرین تا مهمون افتخاری مسابقه ت باشم!"

موبایلش را خاموش کرد، نباید هیچ مزاحمی این لحظه ای که روز ها برایش نقشه کشیده بود را خراب می کرد.

متناقض ترین حال ممکن را داشت. هم خوشحال بود، هم ناراحت! هم عصبانی بود هم کلافه! همزمان هم برنای خبیث بود و هم برنای معصوم!

نفس عمیقی کشید تا فشاری که روی سینه اش حس می کرد را به درک بفرستد اما مگر ممکن بود؟! فشار قبر بود گویی!

به سمت وسطی ترین جای سالن رفت. ایستاد. کنترل در دستش را به سمت ال سی دی گرفت و دکمه ی پاور "روشن" را فشرد. صدای جیغ و دست و هلهله در همه جا پخش شد. صحنه ی فیلم برداری بر روی سوزان و هیراد می رفت و فیلم عروسی شان را به نمایش می گذاشت که آن دو وارد شدند. ستار سوزان را

آورد و هیراد خودش با پای خودش، با شنیدن صدای آن فیلم از اتاقی که ستار
برایش آماده کرده بود بیرون آمد.

فیلم برای لحظه ای استپ شد تا سوزان مات و هیراد کیش شود.

برنای به ظاهر برنده، کنترل را روی میز جلوی خود گذاشت و با بالا کشیدن
آستین پیراهنش، به سوزان نگاهی کرد و گفت:

—خوش آمد میگم عروس خانوم! معرفیت می کنم به جناب داماد، آقای هیراد!
به هیراد تغییر نگاه داد:

—خیر مقدم می گم شاه داماد! معرفی می کنم، عروس خانوم، سوزان بانو!
دستش را در هوا گرداند:

—نقشتون سوخت! دیگه برنای احمقی وجود نداره که بخواین با بازی های
زیرزیرکیتون بازی بدین....

گفت و ندید که سوزان رج به رج به افتادن روی زمین، بیشتر بافته می شود.

ژست, [۱۵,۰۳,۱۸ ۱۵:۱۶]

#۲۳۲

- من اون برنایی نیستم که جناب هیراد با خانومش وارد زندگیش شدن تا مارک
رو از دستش بیرون بکشن و...

سوزان افتاد! روی زمینی که سردی اش به بدن سوز می انداخت. افتاد تا باز هم
خودش باشد که برنا را خفه می کند. باز هم خودش باشد که مردانه می ایستد
پای صداقتش!

برنا چه بهایی به جان خودش، سوزان و خانواده یشان انداخت! چه سرنوشت
بدی با چه روش بدتری برای خودش رقم زد.

فریاد هیراد که سوزان را صدا زد، برنای خیره به سنیوریتای را به خود آورد:

-سوزان!!!

به خود آوردنی دیر، به خود آوردنی تلخ!

پایان فصل اول

✕ فصل دوم به زودی ✕

ژست, [۱۶:۲۲ ۱۷,۰۳,۱۸]

۲۳۲#

"فصل دوم"

"قسمت یازدهم"

در هر عرصه و مسابقه ای سه سکو با سه مقام قرار می گیرند اما در عشق، دو سکو بیشتر وجود ندارد.

یا می بازی و سکو را به رقیب می دهی، یا می بری و روی سکوی اول در کنار معشوقه، جایی برای نفس کشیدن پیدا می کنی.

برنا باخت و سکویش را با دو دست تقدیم به رقیبش کرد. سوزان را با دست های خودش به هیراد تحویل داد. درست مثل دادن کادویی در روز تولد یا در ولنتاینی سرخ به هیراد خوش آمد گفت!

-م... من کجام...

هیراد بالای سرش ایستاده و نگاهش می کرد. حرف نمی زد، فقط نگاهش می کرد.

-اینجایی. پیش من! بهوش و به گوش!

سوزان آب دهان قورت داد و دست روی پیشانی اش کشید.

-از دیدنم خوشحال نشدی؟

زن جوان بی حس نگاهش کرد و آهسته از جا بلند شد.

-کجا میخوای بری؟!

سوزان کیف و وسایل افتاده اش روی میزی که کنارش در اتاق ۳در ۴ خالی از

وسایل بود را برداشت و با پوشیدن کفشش، قصد رفتن کرد.

-با توام سوزی...

صدای سوزان بالا رفت.

-اسم منو به زبون نیار! اصلا...

هیراد با ابروی بالا رفته نگاهش کرد. میدانست برود، برمیگردد. دست سوزان

روی دستگیره ای که قفل شده بود، بالا و پایین شد.

برنگشت فقط غرید:

-درو باز کن!

و صدای رقت انگیز هیراد!

-هنوز هم جوش میزنی. حرص می خوری. انگار که چی شده... انگار که چه اتفاق مهمی افتاده...

سوزان چشم هایش را بسته و باز کرد.

-باز کن گفتم!

هیراد کنار شانه ی چپش ایستاد.

-میخوام نیم رخت رو نگاه کنم. این دندون های یکم جلوتو دید بزنم و مثل قدیم..

حرفش با صدای جیغ مانند سوزان خفه شد.

-خفه شو مردیکه. خفه شو. دهنه رو ببند. این در لعنتی رو باز کن. من اگر با تو گذشته ای داشتم، کشتمش، آتیشش زدم. نه... نه اصلا شستمش، گذاشتمش روی بند، همین که خشک شد کردمش تن یکی دیگه و بخشیدمش بهش!

هیراد لب غنچه کرد:

-خب دقیقا به کی بخشیدی؟!

سوزان دندان به هم سایید:

-به خود خودت! به همونی که منو برای پول و هوشش رها کرد و رفت. پول و

هوس آنیچنان برازنده ت شده بودن که دیگه نیازی به سوزان نداشتی...

هیراد چرخى خورد و فوری خودش را به شانه ی راست زن رساند:

-الان بهش نیاز دارم.

سوزان ابرویی بالا انداخت:

-؟! واقعا؟! از کی تا حالا؟! چی شد که اینطور شدین جناب هیراد خان بزرگ؟!

دستی روی سرشانه ی خود کشید و وجب گرفت:

-فاصله ت تا من کم تر از یه وجب بشه، ۱۰۱۰ رو خبر می کنم. صنم بین من و

تو، عموی سال های دورم بود. وکیلش بودی، بهت اعتماد کرد و دخترخونده ش

رو بخشید بهت. لیاقتشو نداشتی، نتونستی نگهش داری، طلاقش دادی رفت.

کمی عقب رفت و کیفش را به شانه رساند:

-الان دیگه از اون دختر یه زن ساخته شده که نه از تو، نه از خواهرت، نه از این

نگاه بزدلانه ای که مثل گاو فقط بلده به چریدنش نگاه کنه، نمیتروسم!

ضربه ای تند به سینه ی هیراد زد و ادامه داد:

-اگه این درو باز نکنی، نه جیغ میزنم و نه خودم رو خسته می کنم. میشینم یه

گوشه و انگار که هیچ آدمی پیشم نیست به خوابی که اینبار به اختیار خودمه و

نه وضعیفی بدنم، سلام میکنم!

هیراد لب هایش را به دندان گزید:

-تو این یارو رو از کجا میشناسی؟!

-به تو چه! دقیقا به تو چه ربطی داره؟ میخوای بگی رگ غیرت داری؟ من اون

رگو میزنم تا هم خودم راحت شم هم یه ملتی از دستت راحت کنم!

با نزدیک شدن به سینه ی هیراد، چشم گشاد کرد و ادامه داد:

-دیگه تو زندگیم تویی وجود نداری. روزی که امضا زدی، منو با اون خودکار

روی میز دادگاه رها کردی و رفتی!

هیراد سر تکان داد. چیزی نگفت. کلید را از جیبش در آورده و در را باز کرد.
لولای در که صدا کردند، سوزان پوزخندی زد و دستش را به در چسباند. بازش
کرد و قدم جلو گذاشت که حرف هیراد، رعشه بر اندامش انداخت:

—با اینکه یه زایمان داشتی اما هیكلت تكون نخورده!

نفس در سینه ی سوزان حبس شد. قلبش دیگر نتپید. حس کرد دو مرد سنگین
وزن روی گلو تا پایش را در دست دارند و اجازه ی ادامه ی زندگی به او نمی
دهند.

سوزان برنگشت که نگاهی ترسیده یا حرفی نسنجیده خرجش کند، سنگین
سنگین، بی هیچ حرفی راه بیرون را پیش گرفت. در راه به سالنی که خبری از
برنا و بازی دوباره ای نبود، نگریست و نیش خند زد. صحنه ای که روی لبخندش
با هیراد استپ شده بود، دقیق شد و نفس عمیقی کشید.

ستار جلوی راهش را گرفت:

—خانوم... آقا برنا خواستن برسونمتون!

سوزان با بی توجهی، انگار که او را ندیده است، رد شد. آب دهان قورت داد و با طمئینه، شماره ی آژانس را گرفت.

باید به امیرحسین و دروغ و راست بودن این ادعاهای اخیر نامرد ترین شخص زندگی اش می رسید.

-الو... یه آژانس می خوام به آدرس....

ژست, [۱۶:۲۲ ۱۷,۰۳,۱۸]

۲۳۳#

موبایلش زنگ خورد. بی توجهی کرد.

-سنیوریتا!

به سمت سیستم صوتی اش رفت، روشنش کرد و صدایش را تا مرز کر شدن بالا برد.

-صداش!

شلوارش را کند.

-لب هاش!

آهسته دکمه به دکمه اش را باز کرد و پیرآهن را روی شلوارش انداخت.

-چشماش!

شل و وارفته با چشم هایی باز که کلی حرف در مردمک خود داشتند به سمت حمام رفت.

-تشرهاش!

درون وان آب گرم فرو رفت.

-غرورش!

سرش را به گوشه ی وان تکیه داد و چشمانش را بست.

-نفس های تندش!

با دست چپ، دست راستش را ماساژ داد.

-مادر بودنش!

اینبار با دست راست، دست چپش را با کف ماساژ داد:

-مهربون بودنش!

دست مشت کرد.

-محکم بودنش!

آب دهان قورت داد.

-زن بودنش... راستگو بودنش!

عصبی شد. داغان شد. بی مرز از آرام شدن شد. خودِ هیولایی از سرزمین عجیب
و غریب شد.

دست مشت کرده اش را محکم در کف و صابون و آب فرو کرد:

-دیگه مال تو نیست. بفهم... بفهم...

با تن برهنه، با زیرپوشی مردانه از جا بلند شد. خودش را زجر داد. با کشیدن
تنش به در و دیوار سرد حمام تکرار کرد.

-دیگه نیست. نباید باشه!

کمرش را به کاشی سرد کشید و آخش بالا رفت.

-اون زن دیگه نمیتونه مال تو باشه!

تنش را به چپ چرخاند:

-سرده...

به راست رفت و دست هایش را در آغوش کشید:

-سردمه...

با یک حرکت به سمت دوش رفت. روی آب داغ تنظیم کرد. با سردی تنش،

گرمی آب را در آغوش کشید.

-سنیوریتا...

آب داغ شر شر روی تنش صف گرفت.

-تورو برای خودم ممنوع کردم!

گردن کج کرد تا آب روی گردنش بخوابد.

-تو و اون هیراد احمق دست به یکی کردین!

سرش را به بالا برد و با چشم های بسته آب را به صورتش رساند.

-حالم بهم میخوره از دروغ... دو رویی...

داغ شد. گرم شد. این بدن حتما مریض می شد...

-تو هم دو رو از آب دراومدی سنیوریتا...

دست مشت کرد و آب باز و وان پر از کف را رها کرد و با تن زدن حوله از حمام بیرون آمد.

-تو با من بازی کردی ولی چرا دلم خنک نمیشه... چرا این دل خنک شدن نمیزنه آرومم کنه... اون بدن لامصبت و اون نگاه لعنتیت کجان که اذیتشون کنم...

دست روی سرش گذاشت و سعی کرد آرام بگیرد اما نمی شد...

موبایلش را برداشت و به اتاقش رفت. از کمدش، روسری ای که از سوزان در
شب جشن دو ماه پیش به جا مانده بود را برداشته و به بینی اش چسباند.

-اوپس! آرامش یعنی این!

خودش را روی تخت انداخت. با چشم های نیمه باز شماره ی ستار را گرفت.

-الو آقا...

-من خرابم. سنیوریتارو بیار...

-آقا سوزان خانوم...

موبایل را بر رویش قطع کرد و زیر پتویش فرو رفت. روسری را دور سر و بینی

اش بست و چشم هایش را بست:

-بیا بغلم ببینم چطوری سنیوریتا!؟

ژست, [۱۶:۲۳ ۱۷,۰۳,۱۸]

#۲۳۴

لیلا روی صندلی های انتظار نشسته بود و با چشم های باز به سقف سالن می نگرست. دست هایش در هم گره شده بود. نگاهی هر چند ثانیه یک بار آبدار می شد.

-لیلا...

صدای سوزان را شنید اما بار نکرد. انگار که خواب می دید یا در رویایی دور زندگی می کرد... آهسته سرش را به سمت سوزان برگرداند.

-خوبی لیلا؟

خوب؟ از او داغان تر در دنیا پیدا نمی شد.

-چرا خبر ندادی؟

خبر؟ از او بی عقل تر در اطراف یافت نمی شد.

-دختر حرف بزن!

حرف؟ لال تر از او زاییده نشده بود.

لیلا چشم هایش را بست و گفت:

-رخساره برگشت.

آب دهان قورت داد:

-زندگیم رو داغون کرد.

چشم هایش را باز کرد:

-و دوباره رخساره رفت.

نفسی با آه کشید:

-اینبار امیرحسین رو با خودش برد.

سوزان لب هایش را درون دهان کشید.

-خدا لعنتت کنه رخساره.

دل پر دردش را با درد های لیلا در آغوش هم فرستاد. چشم هایش که از فرط

اشک آرام نمی گرفت را به شانه های لیلا چسباند.

-خدا ازت نگذره برنا!

-من چیکار کنم سوزان؟ سال ها با سایه رخساره ترسیدم اما نذاشتم امیرحسین
کمبود حس کنه. الان دارم میترکم. دارم از درد بالا میارم. من چطور این مردو
نجات بدم... مردی که توی این چهاردیواری حبسه. دلش آرامش میخواد ولی
من نیستم... وای سوزان دارم گر میگیرم...

غم وقتی می آید، نه در می زند نه زنگ! بی تعارف وارد می شود و پای سفره
ات می نشیند. نانت را می خورد، نمکت را می چشد، اشتهايش که به سیری
رسید، نمک دانت را می شکند، ذره ذره به زخم هایش نمک می پاشد و بی
خداحافظی می رود و در را پشت سر خود می بندد.

سوزان اشک ریخت و صورت لیلا را نوازش کرد:

-قربونت برم من. راهی جز گرفتن وکیل و پرس و جو کردن در مورد صحت
قضیه نداریم.

-من بی امیرحسین میمیرم.

غم داشت به اندازه ی کوهی پر برف!

-اونم بدون تو میمیره.

بغضش را با صدا بیرون داد:

-ساده به دستش نیاوردی که ساده از دستش بده...

حق حق کرد:

-باید... باید از ته دلت برایش بجنگی. دوباره، مثل همون روز اولی که برایش جنگیدی.

خودش هم نمی فهمید چه می گوید... فقط می گفت تا سرش سبک شود و دهانش کاری کرده باشند.

-فقط تو همیشه درکش می کنی. برایش مادری، همسری، رفیقی، خواهری... همه چیزی! اون برای گرفتن بچش رفت پیش رخساره نه برای عشق تازه بیدار شده ش!

کسی نمی فهمید دلش مثل الماسی که ذره ذره تراشیده میشود، پر از جای زخم است. زخمی از خیانت رخساره، زخمی از رفتنش... زخمی از قاتل شدن امیرحسین... آخ که چه تشنجی به تنش وارد می شد... آخ!

-لیلا! تو نباید کم بیاری. نباید زمین بخوری.

دستی روی پیشانی اش کشید.

-نزار منم بیفتم. دستمو بگیر...

دستش را روی شانه ی لیلا گذاشت و محکم فشرد.

-با هم گریه می کنیم، هق هق می کنیم. ولی امیرو نجات میدیم. دارم میمیرم،

می لرزم از تو ولی نمی خوام برای رخساره عزاداری کنم. نمیخوام اسیر احساسم

بشم. من... کوهی روی دلمه. غم رو دوشمه. ولی میدونم کم آوردن با زمین

خوردنم یکیه!

لیلا آه کشید.

-گریه م میاد ولی بغضم بیشتره. میخوام بزخم زیر گریه ولی نمیتونم... این دیگه

چه روش مرگیه...

سوزان صورتش را روبه روی صورت لیلا قرار داد و چشم های خمار گریانش را

به او دوخت:

-زنانه! مرگ زنانه اینطوریه. احساس و غم میشن طناب دار و دست سرنوشت،
پایه ی داره!

لیلا با چشم های خسته و سرخش سوزان را نگریست. لب های مبعوضش را
لرزاند:

-من... من میتونم مادر حسام شم. کافی...کافیه امیربخواد...

پاک ترین انسان ها در بند کثیف ترین بازی های سرنوشت افتاده و قمار ی بد
را تجربه می کنند. سرنوشت لیلا قرین با این جمله نوشته شده بود.

-معلومه که امیرحسین می خواد. باید بخواد... باید... کی بهت خبر داد لیلا؟
جزئیات حادثه رو میدونی؟

لیلا سر روی سینه ی سوزان گذاشت. سرش را به چپ و راست تکان داد:

-نه. نمیدونم. از اداره ی پلیس یک ساعت پیش خبرم کردن. سر شیفت بودم.
نفهمیدم چطوری اومدم... نمیدونستم باخبری... فکر می کردم هنوزم کیشی...

سوزان لب های خشکش را با زبان تر کرد. اشکش را با پشت دست پاک کرد:

-میرم دنبال وکیل. از طرفی باید حسام رو پیدا کنم. تا من با یه کاره ای از این

خراب شده حرف میزنم، خودت رو بپا!

"باشه" ی لایلا مانند گریه ی بی جان نوزاده چند روزه ای بود که میل شدیدی

به خواب یا نبودن در این دنیا داشت.

بغض گلویش را با آب دهانش قورت داد و باقرار دادن سر لایلا بر روی صندلی،

از جا بلند شد.

احساس سرگیجگی زیاد کرد. دستی روی پیشانی و دستی به دیوار کشید. انگار

زیر پایش خالی شد. بی هوا تنش را برای رها شدن بر روی زمین بی جان کرد

که صدای آشنای مردی جوان، او را به دنیا برگرداند.

هراسان چشم باز کرد. فعل و فاعل ردیف نکرد، فقط پرسید:

-تو چی میخوای اینجا؟! کی دعوت کرد؟!!

هیراد دستی به کت اتو کشیده اش کشید و بادی به غبغبش داد:

-وکیل خانواده گیتونم. طبیعیه که باهام تماس میگیرین. اومدم با امیرحسین
حرف بزنم. اگر قبول کرد وکیلش بشم و کارای آزادیشو انجام بدم!

ژست, [۱۶:۲۳ ۱۷,۰۳,۱۸]

۲۳۵#

به محض بستن در ماشین به دست باران، ستار به حرف آمد:

-باران! خواهش می کنم. این برای برادرت لازمه!

باران موبایل در دستش را قطع کرد و معترض گفت:

-از صبح تا حالا داری پشت تلفن چونه می زنی حالا به دیدار هم داره سرایت
می کنه؟ یبار بهت گفتم، بازم میگم. من تو کارهای داداشم دخالت نمی کنم.
اصلا دیگه به من ربطی نداره به کی دل میبنده و از کی متنفر میشه. همون
سری پیش که منو دخالت دادی و اونطوری ریز به ریز آبرومو به فنا دادی کافیمه!

در نگاه ستار استقامت روئیده بود:

-اگر به فکر برنا و حس و حالا سلامتی‌اشی باید سوزان رو بیاری پیشش! باید با من همکاری کنی...

-من نمیتونم. مادرم نمیدونه بچش از کیش برگشته. نمیدونه بچش عاشق شده. نمیدونه اون عشق سوزانه. یه زن با یه بچه! من دارم دیوونه میشم، چه برسه به مادرم!

ستار لب هایش را به دندان گزید:

-برنا بشنوه به سادگی من باهات رفتار نمیکنه. کم کمش خانوم گذاشتن کنار اسم سوزانه خانوم براش در اولویته. باران نفس کلافه ای کشید.

-مگه من میگم سوزان بده؟ میگم پنهونی از خانواده م منو میکشونی بیرونو ازم چیزهای اشتباه میخوای. خدا منو بکشه راحت شم از دست همه... ستار اخمی کرد و دست روی فرمان گذاشت.

-خدا نکنه. تو نمیخواه کاری کنی، پیاده شو! خودم میرم دنبالش، یا میاد...

نمیاد... برو پایین!

باران متعجب نگاهش کرد:

-سر من صدا بلند می کنی.

ستار بی آنکه به سمتش برگردد گفت:

-به خودت توهین یا نفرین کنی دادم می زنم. پیاده شو!

باران با چشم های باز همچنان نگاهش می کرد که ستار به سمتش خم شد و

درش را باز کرد.

-برو پایین!

باران آب دهان قورت داد و پشت چشم نازک کرد.

-عجب!

-عجیب رفتار تو...

مکت کرد:

-یعنی شماست. من از شما چیز غیرمتعارف نخواستم. یه کمک بود که دیگه
نمیخوام. خودم انجامش میدم...

باران خنده ای زیر پوستی کرد. در را بست و اشاره ای به ستار داد به جای خود
برگردد.

-نظرم برگشت. میخوام کمک کنم! به سوزان باید زنگ بزنم؟
ستار متعجب نگاهش کرد:

-دلیلش؟

لب های باران جمع شد:

-تو... ببخشید شما فکر کن باعثش بودی!

ستار ابرویی بالا انداخت و نفس عمیقی کشید.

-دلیلش مهم نیست، این تویی که گفتی خود دلیل امروز شاد بودن منه!

باران لبخند زد و گفت:

-چی به سوزان بگم!؟

ستار خیره نگاهش کرد:

-یه دروغ و کشوندنش به خونه ی برنا! داداشت بهش نیاز داره!

باران دو انگشت شصت و اشاره اش را بهم جیباند:

-بسپارش به من!

ژست, [۱۶:۲۳ ۱۷,۰۳,۱۸]

۲۳۶#

باران دو انگشت شصت و اشاره اش را بهم جیباند:

-بسپارش به من! ولی چه بهونه ای سوزان رو میکشونه اینجا؟!

ستار لبخند خبیثی زد:

-اونو میسپارم به شما ولی شمام اینو بسپار به من!

✱

روی میز نشسته بود. سیگاری در دست و سیگاری دیگر روی لب گذاشته بود.

موبایلش که زنگ خورد، اسم رویش را نگریست و پوزخند زد:

-سلام جوادی! چطوری داشم...

...-

-عالی ام. توپ! زمان تعیین کن خان رو بیارم.

...-

-نه...نه... به این زودی نزار میخوام اول بدنشو بسازه.

...-

خنده ای بلند کرد.

-آ قربون آدم چیز فهم! میخوام همچین بروفه بره.

....-

-فقط برای یه مسابقه میارمش ولی قول میدم همچین خونِ خانی توی وجودش
بجوشه کامل برگرده...

...-

-چاکرتم! میبینمت...

موبایل را قطع کرد و پشت میز چرخی خورد. چشم هایش را باز و بسته کرد.
لبخند کریهی زد و با خود گفت:

-عجب ركب دو طرفه ای زدم!

خاکستر سیگارش را تکاند:

-تازه این اول خوشبختی امیرحسین کبیره!

نفس عمیقی کشید. دو پایش را روی میز گذاشت:

-روزم خوش!

✱

-الو سوزان!

صداهای دور و اطراف سوزان به حدی زیاد بود که نمی توانست به خوبی صدای باران را داشته باشد.

-جانم باران جان! داری صدامو؟ من ندارم صداتو... الو...

باران دست روی گوش آزادش گذاشت تا بتواند تمرکز کند:

-آره... آره دارمت. سوزان جان کجایی؟! من کار مهمی باهات دارم. باید حتما ببینمت!

-عزیزم من اداره ی پلیسم. یه سری کارهای خصوصی دارم که مشغول رسیدگی بهشونم.

انگار صداها بهتر می رسید.

-قربونت برم من! من میدونم چی شده... یعنی از برنا و باراد شنیدم. برای همین بهت زنگ زدم.

سکوت سوزان و همچنان حرف زدن باران، پارادکس ترین اتفاق آن لحظه بود.

-من یه وکیل سراغ دارم که میدونم به راحتی میتونه پسرعموتو نجات بده.

-ن... نه نی...

-بین عزیزم. هر چی بین تو و برنا به وجود اومده به من مربوط نیست. من

اینکارو برات میکنم چون خیلی تو روز های بد به دردم خوردی و میدونم که باز

هم دستمو میگیری.

-باران! من دیگه حاضر نیستم با داداشت روبه رو بشم. اینو از روی غرور می گم

و نه از روی کینه. فقط نمیخوام احساس بی ارزشی دوباره رو حس کنم. پس

حاضرم خودم دنبال وکیل باشم ولی دیگه دستم زیر سنگین نزدیکان اون آدم

نباشه. پس...

-سوزان! خواهش میکنم. من میدونم دستت برای گرفتن وکیل خیلی خالیه.

منظورم مالی نیست، منظورم شناختیه. بین من بهت قول میدم برنا چیزی

ندونه. تورو خدا! فقط همین یه بارو بهم اعتماد کن...

سکوت سوزان باعث انگیزه گرفتن باران و ستاری که صدای سوزان را از روی آیفون داشتند، شود:

-اگر من خواستم نارو بزنم، هر چی تو بگی درسته!

سوزان نفس عمیقی کشید:

-اون وکیل کیه؟!

-یه زن! اون تونست اعدامی رو از پای دار بکشه پایین...

-جرم امیرحسینم کمتر از این نیست...

-پس بسپارش به مهتاب اسماعیلی! اون میتونه پسر عموت رو نجات بده!

-من نمیدونم! فکر کنم بهتر باشه...

-سوزان! تو الان نمیتونی به هر کسی اعتماد کنی و پول الکی خرج کنی. چرا

برای یه بارم که شده به من اعتماد نمی کنی؟!

-چون نمیخوام برنارو حتی برای یه بارم ببینم.

-اون با من. من نمیزارم.

-باشه. الان کجایی؟

-تو بگو کجایی؟ من میام دنبالت!

-منطقه ی ۱۲...

باران به محض اینکه آدرس را گرفت، موبایل را قطع کرد. نزدیکی اش به ستار

را با گذاشتن موبایل روی داشبورد، فاصله بخشید و لب زد:

-آگه ببرمش پیش برنا دیگه به من اعتماد نمیکنه!

ستار با مهربانی دلداری اش داد:

-تو نمیریش. من میبرمش!

-من بهش دروغ گفتم!

-تو بهش دروغ نگفتی. گفتمی برات وکیل میارم که من با آوردن اون وکیل تورو

صادق میکنم. دیگه حلِ مشکلی نیست؟

باران متعجب پرسید:

-چرا منو خوب جلوه میدی؟

چون خوبی تو، من رو خوب میکنه. دیگه ادامه ندی بهتره، بریم دنبالش؟

ژست، [۱۶:۲۳ ۱۷،۰۳،۱۸]

۲۳۷#

عرق می ریخت شر و شر!

تمام بدنش می لرزید از تب سرد!

نگاهش آنقدر غم زده و درد گرفته بود که هر مخاطبی را به دلسوزی وامیداشت. حوله ای دور خود کرده و از روی تخت بلند شد. روسری سوزان که دور مچش بسته شده بود را با دست آزادش گرفته و بازش کرد. روی تخت قرارش داد و با پاهایی نیمه جان از اتاق بیرون رفت. چشم هایش نا نداشت. لب هایش ترک خورده بود. عجب سرمایی به جان دل و ریه اش افتاده بود. نمی توانست از بینی

نفس بکشد. تمام سرش درد می کرد. صداهاى عجیب و غریب در سرش می پیچید.

اما با این حال فراموش نکرده بود برای ستار وظیفه ای بزرگ گذاشته است.
آوردن سوزان!

موبایل را از جیبش بیرون کشید و کشان کشان خودش را به این رساند. دستش را به ام دی اف آن بند کرد و ایستاد.

-الو ستار... چی شد؟

صدای آهنگ بالا و صدای ستار بالا تر بود.

-سلام مهتاب خانوم. ما داریم میایم اونجا...

-مهتاب کیه؟ شر و ور چرا میگی؟!

-بله. بله. درمورد وکالت با سوزان خانوم داریم میایم پیشتون.

-تو غلط کردی سوزانو جایی غیر پیش من ببری. تورو به کشتن میدم سوزانو
جایی ببری... با توام ستار!

-بله نزدیکیم. پنج دقیقه دیگه دم داریم مهتاب خانوم...

گفت و موبایل را بر روی برنا قطع کرد.

برنا با چشم هایی گشاد و دهانی گشاد تر موبایلش را نگریست. به سختی آب

دهان قورت داد و فکر کرد. داشت تحلیل میکرد که باران پیامکی برایش فرستاد:

- "داداش سوزان و من و ستار داریم میایم. نمیتونیم جلوش توضیح بدیم داریم

میایم خونه ی تو!"

تعادل نداشت. اعصاب نداشت. اسم ستار و باران در کنار هم رعد و برق در آسمان

قلبش ایجاد می کرد.

- "چی میگی تو؟ با اون پسر چرا همراه شدی؟"

موبایل در دستش بود که جواب گرفت:

- "بخاطر سوزان که بیاد پیش تو، مجبور شدم همراهش بشم. توضیح میدم. به

سوزان فکر کن و فعلا آروم باش داداش!"

اینبار فقط نوشت:

- "کجایی؟"

و جواب گرفت:

- "دو کوچه فاصله داریم!"

آب دهان قورت داد. بی آنکه نگران سر و وضعش باشد به سمت در رفت. حوله
ی دور سرش را محکم کرد و به در تکیه داد. نیم رخ ایستاد. طوری که سوزان
متوجه بازی در شود اما متوجه حضور او نه!

قلب خوابیده اش با نزدیک شدن حضور سوزان به کنارش بیدار شده بود و این
یعنی علامت! علامت داشتن، خواستن، دوست داشتن و شاید عاشق شدن! شاید
عاشق شدن!

در تلاطم سوزان و داشتنش غرق بود که صدای ترمز شنید. صدای تقه در و
متعاقب آن صدای سوزان را شنید.

-اینم جواب اعتمادم باران...

صدای در باران که باز و بسته شد، آمد:

-سوزان! سوزان گوش کن...

صدای کفش های سوزان که رو به دویدن برداشته بود را شنید و بی طاقت شد.
فوری به سمت بیرون رفت و با همان حال نزارش صدا زد:

-سوزان!

ژست, [۱۶:۲۴ ۱۷,۰۳,۱۸]

۲۳۸#

یلدای غم های سوزان شروع شد.

برنگشت چون حرفی با نامردترین مرد زندگی اش نداشت. چرا باید برمینگشت.

کیفش را به شانه اش چسباند و با نفسی که از اعماق سینه اش کشید به سمت
مخالف رفت.

-سوزان با توام!

آشفستگی... التماس... خواستن... نهایت زجر کشیدگی در صدا زدن برنا موج می

زد اما افسوس.... افسوس که سوزان زن دوبار امتحان کردن و پس دادن نبود.

باران به سمت سوزان رفت و سعی کرد دست هایش را بگیرد.

-سوزان من بهت دروغ نگفتم. من رو ببین...

سوزان با خشونت دستش را بیرون کشید.

-از دروغگویی بدم میاد ولی از دورویی عذاب می کشم. از اینکه تو اوج ناامیدیم

بهت اعتماد کردم خیلی متاسفم. اول برای خودم، دوم برای تو و سوم برای این

محله ی شوم!

سنگینی هیکل برنا را پشت خود حس کرد.

صدای سرفه و عطسه اش را که شنید، بوی او را در بینی اش حس کرد. آب

دهان قورت داد و چشم هایش را بست تا برنگردد. برنگردد و با سیلی ای محکم،

مردانگی اش را جلوی دو آدم خدشه دار نکند.

-سوزان باران خبر نداره!

باران نفس زنان نگاهی به برادرش و نگاهی به سوزان انداخت:

-سوزان... من فقط خواستم کمک کنم!

سوزان پوزخند زد:

-کمک؟ اینطوری میخواستی کمک کنی؟ با این روش؟ خواستی به برادرت

کمک کنی نه من!

صدای عاجز برنا درست از پشت سرش شنیده شد:

-برادرش اسم داره!

جوش آورد. دیگر نتوانست در جایش خانمانه بایستد و به آن مرد نپرد.

محکم به پشت برگشت. با چشم های باز شده نگاهش کرد. حس و حال نداشت.

آن مرد به ظاهر مرد را دیگر نمی خواست. چشم گشاد کرد و گفت:

-میشه خصوصی باهات حرف بزنم؟!

برنا متعجب نگاهش می کرد که سوزان نیش خند زد:

-این اولین جمله ای بود که روز دوم دیدن تو توی برنا بهت گفتم!

قلب برنا تیر کشید. شاید از درد زود قضاوت کردن، شایدم از درد زود عاشق شدن... خودش هم نمی دانست...

-میخواهم مدلم شی...

یک قدم عقب رفت. کوچه خالی از فردی غریبه یا آشنا بود.

-این دومین جمله!

لب هایش را به دندان گزید و ادامه داد:

-نگفتم بچه دارم. نگفتم مطلقه ام. نگفتم به شخصی مثل تو احتیاج دارم. نگفتم مردم شو. نگفتم زنت میشم. نگفتم باش، نگفتی میمونم.

جلو رفت و انگشت اشاره اش را روی سینه ی برنا قرار داد. انگشتش سیخی در قلب برنا شد. این مرد براستی با خودش چند چند بود؟ هم خواستن و نخواستن؟! خودت کنکاش کردی. خودت تلاش کردی. خودت سعی کردی بفهمی. من کاری نکردم که بابتش سرزنش بشم. من قدمی رو با حيله جلو نیومدم که بترسم

از رو شدن یا نشدنش! لطف کردی من و با هیرادی که سال ها ازش می ترسیدیم
فقط الکی غولش کرده بودم روبه رو کردی.

دستش را عقب کشید و کف زد:

-دستت درد نکنه. عدو شود سبب خیر. خیلی خوشم اومد، ماه حصل کارت شد
دیگه نترسیدنم از اون هلیوم فقط باد دار!

ابرویش را بالا انداخت و با فشردن لب هایش به هم، چانه ی لرزانش را روبه روی
برنا قرار داد. دستش را روی نقطه ی لرزشش روی چانه اش قرار داد و گفت:

-یه روزی به من گفتی داشتن! گفتم باشه داشتن رو هستم ولی خواستن رو نه!
کمی صدایش بالا رفته بود اما برای برنایی که با هر جزر و مد صدای او، موج به
موج دلتنگی اش را رفع می کرد، مهم نبود.

بینی اش را بالا کشید و عقب رفت.

-داشتن یا خواستن دو موقعیت متفاوته. یکی می خواد ولی یکی دیگه داره. یکی
تا داره، قدر نمی فهمه و یکی تا می خواد، فقط به داشتن فکر می کنه. هیچ

کدام برای دیگری تلاش نمی کنن و همینه که خواستن به داشتن یا داشتن به خواستن ختم نمی شه.

سری به چپ و راست تکان داد:

-حیف که هر دو موقعیتی که تو دستت بود رو خراب کردی.

اشکش ریخت.

-لعنت به تو و اعتماد به تو!

با پشت دست اشکش را پاک کرد. انگشت اشاره اش را به سمت برنای کمی خم شده گرفت و محکم گفت:

-دیگه دنبال من نمیای. دیگه اسم منو نمیاری. دیگه حق نداری دیگرانو اهرم فشار خودت قرار بدی تا من رو بیارن پیشت یا تورو بیارن جایی که من هستم. تو به هر دلیل و منطقی منو با دست های خودت تحویل هیراد دادی. از الان به بعد، بودن و داشتن هیراد شاید ممکن بشه اما...

حرف آخرش را با بغض، ناراحتی و دلتنگی گفت:

-داشتن و خواستن و بودن تو غیر ممکنه!

برنا به باران و ستار امر کرد:

-چشم بدزدید.

و با چشم هایی نیمه باز نگاه خیره اش به سوزان را با لب زدن "دلتنگت شدم"
ادامه دار کرد.

جوابش پوزخند سوزان و از آنجا گریختنش شد. جوابش جای خالی سوزان و
درد جای خالی آن زن شد.

نفس عمیق برنا و رفتنش به داخل خانه، باران را به خودش آورد. اشاره ای به
ستار داد و خودش با دو به سمت سوزان رفت.

-سوزان به جان مادرم دروغ نگفتم. مهتاب... مهتاب اینجاست...

سوزان کیفش را در دست گرفت و به سمت باران برگشت. حتی نیم نگاهم به
سمت جای خالی برنا نینداخت.

-باران! برو و دیگه هیچوقت دور و بر من پیدات نشه!

باران دهان باز کرد حرف بزند که ستار صدایشان زد:

-بیاین! مهتاب خانوم جواب داد.

ژست، [۱۶:۲۴ ۱۷،۰۳،۱۸]

۲۳۹#

سوزان بیخیال نگاهش می کرد که در خانه ای در همسایگی سه خانه تا خانه
ی برنا باز شد و خانمی جوان از آن به بیرون سرک کشید.

نیمی از شال دور سرش و نیمی از شال باز بود. صدای نازکش تا سوزان رسید:

-من حموم بودم آقا ستار! بیاین تو...

ستار اشاره ای به سوزان داد و گفت:

-ماشالا... سوزان خانوم انقدر حرف تو حرف شد که من مهلت گیرم نیومد بهتون

بگم خونه ی مهتاب خانومی که وکیل هستن اینجاست.

سوزان نگاهی مشکوک به بارانی که ملتمس نگاهش می کرد انداخت و هیچ نگفت.

-بخدا سوزان دروغ نگفتم. تو فرصت ندادی من بهت بگم خونه ی مهتاب اینجاست. تازه اسباب کشی کرده و اومده. تا آخر تابستون اینجاست و اینطور شد که تونستیم وقتی برای امیرحسینتون بگیریم.

سوزان سفر کرد به روزی که این خانه خالی شد. روزی که اسباب کشی کردن از آنجای خانمی را تماشا کرده بود.

نفس آرامی کشید و بی آنکه ستار و باران را بنگرد و ادامه ای به بحث بدهد، به سمت مهتاب رفت. باید امیرحسین را خلاص می کرد. حالا یا با مهتاب یا بی مهتاب! از طرفی کندن هیراد از سرش هم مسئله ی جدید و دغدغه ی این روز هایش شده بود و شاید مهتاب میشد عدوی دومی که سبب خیرش می شد.

در بر رویش باز و با لهجه ی شیرین اصفهانی از صورت غمگینش استقبال شد! نمیدانست که مردی در همسایگی چندخانه تا او روی تخت نشسته و با روسری اش وقت می گذراند.

برنا موبایل را روی آیفون گذاشته و با باراد حرف می زد.

-باراد... به محض برگشتنت از کیش مدارک رو به برسون دست کمالی"وکیل
شرکت برای انجام کارهای حقوقی بعد از قرارداد!" من تا فردا یا پس فردا خودمو
میرسونم. و...

-و چی داداش!

-میخوام برای سوزان خونه دست و پا کنی! نا محسوس از وجود من!

-خل شدی؟ یا دیازپام زیاد زدی؟!

-حرف نزن دارم زر میزنم!

-باشه زرتو بزن!

-باید از مهری کمک بگیریم. مفصل میگم بهت، فعلا اینو اوکی کن تا بعدشو
بهت بگم!

-باشه داداشم...

-فعلا...

-خدا حافظ داداش...

موبایل را کنار بالشتش قرار داد و قصد دوباره خوابیدن کرد که صدای سوزان در گوشش اگو شد. دست روی پیشانی اش کشید.

-نکن با من سوزان!

به چپ چرخید.

-محاله من اشتباه کرده باشم...

به راست چرخید.

-امیرحسین لاشی هست ولی دروغگو نیست...

دمر شد.

-محاله منو بازی بده...

چشم هایش را بست.

-با تو سر من قمار نمیکنه... اگر میکرد چطور هیراد و تورو، زودتر از تو به

فهموند...

برگشت و به سقف خیره شد...

-با من بازی نکن سنیوریتا... نکن که اگر دروغ باشه حرف های امیرحسین...
اگر...

زنگ در را شنید. افکارش پاره شد. قیچی وسط هر چه فکر در ذهنش بود، زده
شد و قرچ! باید دوباره می دوخت...

با خستگی و بی رمقی از جا بلند شد. به سمت در رفت و بدون آنکه چشمی در
را بپاید، آن را باز کرد.

چشم هایش آلبالو گیلان می دید یا این مرد واقعا آنجا بود؟ بردیا و تهران؟!
-سلام داداش!

ژست, [۱۶:۲۴ ۱۷,۰۳,۱۸]

#۲۴۰

در درون دست هایش فشرده شد. سنگینی ای بر روی شانه ی راستش حس کرد و کمی خم شد. چشم بست و فک منقبض شده اش را محکم بر روی هم فشرد. نفس صدا داری کشید و با اندک زوری که در بدن داشت، سعی کرد در را بر روی بردیا ببندد که بردیا در گرفت و هول داد. برنای بی جان با همان نیمه جان بودن جسم بیمارش بر روی زمین افتاد.

بردیا پووفی کشید و جسم برنا را به سختی روی شانه ی خود گذاشت و کشان کشان به سمت اتاق خواب او برد. این خانه روزی رفیق برادرنگی های او و برنا بود. این خانه در روزگاری نه چندان دور برادرها را هم دوست و زن های زندگی شان را دوست تر کرده بود.

گردن قرمز شده اش را با قورت دادن آب دهان آرامش بخشید و قدم اول را برداشت.

—چه کردم من...

عوض شدن مبل ها و لوسترها، پرده ها و نمای خانه بغض به گلویش انداخت. میدانست برنا تا چاقو بیخ گلویش نیاید و دنیا خسته اش نکند، محال است

چیزی از خانه یا محل کارش را تغییر دهد. میدانست اگر تغییری در کار باشد،

همه ی جوانب را در دست می گیرد. هم رگ و ریشه، هم خانه و محل کار!

-داری منو میترسونی برنا! تو و این همه تغییر؟

قدم پنجم یا ششم بود، نمیدانست فقط حس کرد پاهایش نای کشیدن برنا به

سمت اتاق خواب را ندارد. برنا هیکلی تنومند تر تا او داشت، خیلی کار بود تا

همانجا هم تحمل کرده و کشانده بودش.

در جایش ایستاد. به سمت سقف خانه سر بلند کرد.

نفس های پشت سر هم عمیق کشید. زوری در خود جمع کرد و قدمی دیگر

برداشت.

روی پارکت های خانه ی برنا دیگر توانی برای بردیا نماند و جسم برنا در آغوش

قالیچه ای قرمز رنگ در وسط سالن، قرار گرفت. نرم و گرم!

بردیا آب دهان قورت داد و همانجا رهایش کرد.

دست به کمر ایستاد و سعی کرد انرژی بگیرد.

اگر بیشتر می ماند و وقت تلف می کرد، برنا بیدار می شد.

باید قبل از لج کردن و دوباره بیرون کردنش به فکر مداوای او می افتاد.

حمامش کجا بود؟ باید اول تشتی برای پاشویه کردنش پیدا می کرد.

تا به حمام رفت و با تشتی پر از آب برگشت، برنا به حال آمد و چشم های اشک

دار مریضش را باز کرد. تار می دید اما عقلش سر جا بود.

-از خونه م گم....

چند ثانیه ای در پس سرفه های پی در پی اش گیر کرد اما از زدن حرفش نگذشت.

-گمشو بیرون...

بردیا تشت را روی زمین گذاشت و بی توجه به ناله های برنا گفت:

-پاتو دراز کن...

برنا پایش را در شکمش جمع کرد. حوله از دور سرش باز شده بود، احساس

سرما در تمام بدنش باعث شد بلرزد. تبی لرز با گرمایی داخلی که داشت تمامش

می کرد. دیگر انرژی نداشت... دیگر حس نداشت... این دیگر چه مریضی بدخیمی

بود که او را زمین زده و بی جانش کرده بود؟!

-من دشمنت نیستم برنا.. پاتو دراز کن...

برنا به هوش نبود که حرف او را متوجه شود.

از حال رفته بود و توانی برای مقابله نداشت.

تامادامی که برنا بر روی قالیچه آرام گرفته بود، بردیا پاشویه اش کرد و با گذاشتن

قرص در دهانش، او را به حالت نشسته در آورد. به خود تکیه اش داد و گفت:

-قرص گذاشتم دهنتم بخورش...

برنا بی آنکه چشم باز کند، قورتش داد. کاش قدرتی داشت و برادرش را بیرون

می کرد...

کاش میتوانست سوزان و بردیا و امیرحسین را از زندگی به بیرون شوت کند...

این ها دروغ گو ترین فرد زندگی اش بودند.

-از خونه ی من برو بیرون عوضی.

بردیا کمی از خود دورش کرد. نباید گرما به بدن برنا می داد. به اندازه ی کافی تب داشت.

-باشه میرم. بزار بهتر بشی من میرم.

برنا تکانی به به تنش داد و با ناله غرید:

-نمیخوام ببینمت. تو... منو گول زدی... منو فروختی به اون پدرسوخته ی وکیل... وکیل... وکیل...

-من نفروختمت! فقط انتخابم رو کردم. به عقب برگردم دیگه اون انتخابو نمی کنم...

برنا با تلاش دستانش را بالا آورد. مشتشان کرد و در هوا نگهشان داشت. بازویش خط انداخت و همین را میخواست، نشان دادن بازوی عضله دارش را!

-اینو میبینی؟

بردیا پووف کشید و او ادامه داد:

-این بعد از رفتن تو بزرگ و بزرگتر شد.

دستی روی سینه اش کشید.

-این تنو بزرگ کرد. اون رینگ نفرین شده رو ول کردم و شدم آقای خودم.

نفسش را فوت کرد و لب زد:

-نه تو، نه نشونه ای از تو نمیخوام. برو...

بردیا نفس عمیقی کشید و میان حرفش پرید:

-امیرحسین تو کلکته! اومدم تا اینو بهت بگم و بیدارت کنم. اومدم تا بگم اون

مرد دو طرفه هم من هم تورو گول زد.

برنا میان خواب و بیداری نالید:

-از تو نامرد تر نیست. از تو بدتر به من خنجر نزد.

-برنا اون با برنامه تورو کشوند به رینگ. من مطمئنم بهت دروغ گفت. چون به

من آدرس تو تو کیش رو داد. حتی گفت چه ساعتی برمیگردی و بلیطت

ساعت چنده.

همچنان با نیمه ی جان بودنش به بردیا جواب پس میداد.

-تو به من خنجر زدی...

ژست, [۱۶:۲۴ ۱۷,۰۳,۱۸]

۲۴۱#

-من بی پدر تورو بازی دادم، باشه ولی مثل امیرحسین قصد خراب کردن زندگیتو نکردم. برنا... بیدار شو... اون مرد میخواد با دروغاش تورو بکشه به رینگ که خودش سود کنه. اون به من ادرس تورو داد. مینشوی؟ ممکنه همینطوری به تو اطلاعات غلط داده بشه. چه میدونم بخواد هیراد رو بد یا خوب کنه...

گفت هیراد و برنا را بیدار کرد.

گفت اطلاعات غلط و برنا را به خود آورد.

گفت امیرحسین و برنا را از نیمه جانی رها کرد.

برگشت به اطلاعات امیرحسین!

برگشت به انگیزه هایی که کم و زیاد به او می داد.

برگشت به اطلاعاتی که از هیراد و سوزان در اختیارش گذاشت و فقط ازدواج

آن دو را دیده بود و نه بیشتر! برگشت به حرف های سوزان!

برگشت به چشم های خمار او... به لب های او... به حرف هایی که از آن لب ها

و چشم ها خارج می شد...

برگشت به خرابکاری ای که کرده بود و اگر به واقع، به واقعیتش دست پیدا می

کرد، دیگر نمیتوانست درستش کند.

چشم هایش را بست. تب تند و گرم پلک هایش را با فشردن آن ها به هم، بیشتر

کرد. آب دهان قورت داد و در دل از خود پرسید:

-اشتباه کردی برنا؟!

شب سیاه بیدار شده بود تا روز را به خواب عمیقی فرو ببرد.

سوزان با شرایطی از خانه ی مهتاب بیرون زد که از او امید های زیادی گرفته بود.

حالت عادی نداشتن امیرحسین اگر ثابت میشد، با دیه و مقدار کمی زندانی کشیدن میتوانست آزاد شود و به بچه اش برسد.

کمک ستار و باران را برای رساندنش به خانه یا اداره ی پلیس رد کرد. ترجیح داد پیاده روی کمی پیاده روی کند. آنقدر از برنا و کارش کینه به دل گرفته بود که نیم نگاه هم خرج خانه و در چوبی آن نکرد. کیف به دست و سر به پایین به سمت پارکی واقع در سر خیابان خانه ی برنا رفت.

نفس عمیقی کشید و موبایلش را در دست گرفت. شماره ی لیلا را گرفت. شرح وضعیت امیرحسین را داده و در آخر گفت:

-لیلا تو برو خونه، من هم یکم قدم بزنم بعدش میام. مامان عطی با آدرینا چیزی پرسیدن بگو خودش میاد. نگرانشون نکن. وقتی اومدم باهم قضیه رو براشون باز میکنیم.

"باشه"ی خسته و بی رمق لیلا را در شرایطی گرفت که موتوری از کنارش رد شد و قصد ربودن کیفش را کرد. جیغ سوزان، بیرون آمدن بردیا از خانه ی برنا و افتادن موبایل سوزان بر روی زمین، همه با هم، همزان اتفاق افتادند.

ژست، [۱۶:۲۴ ۱۷،۰۳،۱۸]

۲۴۲#

موتوری از شدت ضربه ای که تن سوزان به او رساند، در جوب کنار خیابان فرود آمد. بردیا نگاهی به سوزان که وسط کوچه بر روی پایش افتاده بود، انداخت و نفس نفس زنان به سمت موتوری دوید.

چشمان سوزان از شدت فشرده شدن بر روی هم، آبدار شد. لنزش را با دست های لرزانش بیرون کشید و همانجا روی زمین انداختش! گلویش را با دست گرفت و خاکی که وارد دهانش شده بود را با آب دهانش به بیرون انداخت.

-آخ...

سعی کرد بلند شود اما پاهایش درد می کردند. نشست و سعی کرد با آرامش پیش برود. آب دهان قورت داد و نفس عمیقی کشید. لب هایش را بر روی هم فشرد و با اندک جانی که در بدن داشت، دو دستش را روی زمین گذاشت و آهسته بلند شد.

لنگ لنگان به سمت موتوری و بردیایی که همچنان مشغول بحث کردن با او بود، رفت. نفس عمیقی کشید و خودش را بالاخره به آن دو رساند.

-میشه کیفمو بدین؟

بردیا نیم نگاهی خرجش کرد. قیافه ی آشنایش را شناخت. حتی صدای آشنایش هم نتوانست بردیا را از سوزان به هیراد برساند. آن مرد طلسم معصومیت سوزان و طرز حرف زدنش شده بود نه گذشته ای که ممکن بود به خودش هم وصل شود!!

-خوبی خانوم؟! شکایتی نداری؟!!

برخلاف بردیا، سوزان او را خوب میشناخت. حتی با اطمینان میتوانست قسم بخورد این مرد برادر برناست. هم عکسش را دیده بود و هم او را زمانی که از خانه ی برنا درآمد و به سمت موتوری دوید، دید.

سوزان سری به بالا تکان داد:

—خوبم! شکایت هم ندارم! میشه کیف و موبایلم رو بدین؟

بردیا دست بالا برد و کیفش را به دستش داد:

—به شما ضرر رسوند! ازش شکایت ندارین؟!

سوزان یک هو صدایش را بالا برد.

—نه ندارم. حتما اینم یه خدا زده ای مثل منه که از زمین و آسمون براش میباره.

دزدی نکنه چیکار کنه!

موتوری شرمنده سر به زیر انداخت و هیچ نگفت.

—ممنون از کمکتون ولی من وقتی برای پیگیری این مسائل رو ندارم.

کیف و موبایلش را محکم در دست هایش اسیر کرد و بی هیچ حرف اضافه ای از آنجا گریخت.

بریده بود. از دنیا و دین خسته بود. او هم آدم بود... از سنگ که نبود... درد داشت. درد میکشید... اصلا خود درد را با اسم او نوشته بودند.

به خود خدا که تمام دل و روده ی روحش درد می کرد... میخواست بالا بیاورد ولی نمیشد... انگار اگر بالا می آورد دیگر چیزی باری تحمل کردن نداشت و اگر بالا نمی آوردش از شدت زیاد خوردن، رو دل می کرد...

پووفی کشید و با کشیدن کیف بر روی دوشش آهسته به سمت پارک کرد. شب بود و سیاهی رنگ آسمان، آرامشی برای او به حساب می آمد.

روی صندلی ای در بن بست ترین جای پارک نشست. دو پایش را بالا آورد و بی تعارف چهارزانو نشست.

یکی از دست هایش را بر روی بالای صندلی دراز کرد و سر بر روی دستش گذاشت. نگاهش را مستقیم به زمین معطوف کرد و پلک هایش را در آغوش هم فرو برد.

-صبر من چقدره؟!-

اولین قطره ی اشکش که ریخت، لب زد:

-تسلیت میگم حسام خاله... چند روزه مادر نداری؟!-

قطره ی دوم اشکش که سرازیر شد، نفس عمیق کشید.

-میدونی بی مادری یعنی چی؟! بی مادری یعنی خاله سوزان... یعنی روز هایی

که مادر نداشتم و سعی می کردم به خاله م بگم مامان...

سرش را بلند کرد و به جهت مخالف برگرداندش!

-الان نمی فهمی. وقتی که رفتی مدرسه... وقتی که اولیاتو خواستن می فهمی

چقدر این درد سنگینه...

قطره ها جای خود را به سیلاب می دادند که از جایش بلند شد.

وسط سنگفرش های پارک ایستاد و دست هایش را مشت کرد، از ران پایش به

توازن بازشان کرد و گفت:

-تو باید قوی باشی. اینطوری مثل من!

پایش از فشاری که موتوری به عضلاتش آورده بود، درد می کرد. به آسمان
نگریست و با صدای آرام گفت:

-توهم دیگه منو نمیبینی... نمیبینی دیگه... اگر میدیدی که تو یه ماه، رخساره
رو دروغگو نمی کردی... خیانتکارش نمی کردی... نمی شکتیش... بی جونش
نمی کردی...

هق هق کنار بر روی زانویش افتاد.

-تو اگر منو میدیدی کمی رحم می کردی.

لب هایش را محکم گزید.

-هان؟ دلت نسوخت؟! کاش رخساره نرفته بود... با تموم کثافت بودنش کمی
آرومم می کرد...

روی سنگفرش ها خوابید و چشم هایش را بست.

-سرده ولی به سردی جای رخساره نیست. مگه نه؟!!

دندان هایش با صدا به هم خوردند:

-خستم... منم بکش... منم بکش ولی مامان عطی رو زنده نگه دار تا بچم بی
مادری نکشه...

نفسی از ترس و لرز و نگرانی کشید. نه... خوب نمی شد... اصلا دلش را پر از بتن
و سیمان کرده بودند... سنگین بود با گرفتگی بیش از حد!
دست روی دلش کشید و لب زد:

-یادته روزی که حامله شده بودیم رخساره؟ تو از امیرحسینی که من
نمیدونستم، من از هیرادی که تو میدونستی... جفتمون با هم!
دلش را ماساژ داد:

-الان تو نیستی و من هستم. تو نیستی و حسام هست. تو نیستی و امیرحسین
هست.

چشم باز کرد و به روبه رویش چشم دوخت. هیچ کس نبود. جای دوری بود و
هیچ کس نمی توانست ببینتش!

-من... من بیشعور با تمام بی شعوری و خائن بودن، دلتنگتم! ازت بدم میاد
دوست نامردی که خیلی به من آرامش می دادی.

ژست, [۱۶:۲۴ ۱۷,۰۳,۱۸]

۲۴۳#

آب دهان قورت داد و سعی کرد از جا بلند شود.
انرژی اش به عمل تبدیل می شد که صدایی آشنا گوشش و کفشی آشنا دیدش
را پر کردند.

-سنیوریتا!

میدانست رهایش نمی کند ولی فکر نمی کرد بعد از حرف هایی که عصر بارش
کرد، به زودی ببینتش!

همانجا روی زمین به حالت چهارزانو نشست و چشم های خمارش را به برنایی
که خوشتیپ کرده بود و اثری کم از مریضی در چهره اش بود، نگریست.

برنا قدمی نزدیکش شد. دست دراز کرد و لب زد:

-بلند شو!

سوزان بی حرکت نگاهش کرد. برنا دست هایش را مشت کرد و پرسید:

-یعنی کمک منو هم دیگه نمیتونی قبول کنی؟!

سوزان نفس عمیقی کشید و پوزخند زد.

-مثل بینواها اینجا نشستن و ماتم گرفتن رخساره رو برنمیگردونه!

حتی دلش نمی خواست جواب حرف های او و نطق های بی معنی اش را بدهد.

-پاشو میخوام باهات حرف بزنم!

سوزان اینبار حتی نگاهش هم نکرد. به هر زجری بود از جا بلند شد و پشت

مانتویش را تکاند. کیفش را برداشت و قصد رفتن کرد که شکم تا کمرش در

حصار برنا قرار گرفت.

-چرا رضایت دادی بره موتوریه؟!

سوزان نیم رخ به نیم رخ برنا دوخت و اینبار زبان باز کرد:

-چون مثل تو کینه ای نیستم. کینه هام یلدا ندارن. دستتو از روی بدن من
بکش کنار!

برنا ابرویی بالا انداخت:

-با مریضم پاشدم اومدم تا تنها نباشی!

سوزان نیش خند زد:

-نامه ی فدایت شوم نفرستادم!

-خودم خواستم پیام!

ابروی سوزان اخم به صورتش دواندند:

-الان با اختیار خودت و اجبار من تشریف می بری!

با یک حرکت از آغوش ساختگی برنا بیرون آمد و ادامه داد:

-تا اطلاع ثانوی نه خودت، نه برادرت جلوی روم پیداتون نشه! نه کمک میخوام
و نه همراه!

دو قدم بیشتر برنداشته بود که برنا صدایش زد:

-اتفاقا با آدرس های اون رسیدم به این پارک! با آدرس های خودم که برادرش

باشم، نمیتونم برسم به قلبت؟!

سوزان برنگشت، فقط گفت:

-راه قلب منو نه تو، بزرگتر از توشم نمیتونن پیدا کنن. آدرس قلب منو فقط

دخترم بلده ولاغیر!

و صدای نجوا مانند برنا که خوب شنید:

-خداوشکر حداقل اون هیراد عوضی نیست توی قلبت!

سوزان پوزخند زد. قدم بعدی اش با حرف بعدی برنا همراه شد:

-الان برو! کاریت ندارم! درکت میکنم! ولی من دو راه دارم. برم پی اش، بدونم

اون مربی نمک به حروم دروغ گفته و قصد خراب کردن تورو داشته، یا نرم پی

اون مربی نمک به حروم و خودم بفهمم اون دروغ گفته و تو هیچ حيله ای تو

کارت نبوده. در آخر باز هم دو تا راه دارم. یا تو به دست بیارم و بکنمت مال

خودم، یا تورو به زور هم که شده به دست بیارم و بکنمت مال خودم!

ژست, [۱۶:۲۵ ۱۷,۰۳,۱۸]

۲۴۴#

سوزان نیش خند زد. به ضعیف راه رفتن مردی که هیچ انگیزه ای برای دوباره
به دست آوردنش نداشت، نگریست و آهسته به سمت خانه عطیه حرکت کرد.
دلتنگ دخترش بود. همانی که موهایش موج عشق داشت و قلبش ضربان
خوشبختی!

*

—چی شده باراد! داشتم می رفتم یه چیزی کوفت کنم. چه کار مهمی داشتی که
منو کشوندی خونه؟!—

باراد روی مبل لم داد و موزی از جامیوه ای کش رفت.

-گفتی بردیا ترسیدم. گفتم ببینم قضیه اش چیه و چی شده!

برنا روی مبل روبه رویش نشست. دو دستش را در آغوش گرفت و ابرویی بالا انداخت:

-سعی نکن!

باراد تکه ای از موز را گزید:

-سعی برای چی؟!

برنا چانه اش را جمع کرد:

-برای اینکه نشون بدی خبری جز اون نداری. چی شده!

-هیچی!

-موزتو کوفت کن بعد به حرف بیا! من حال و حوصله سر و کله زدن با تورو

ندارم! حقیقتا ندارم!

باراد نفس عمیقی کشید. با یک حرکت همه ی موز را درون دهانش جای داد:

-هی...هیچ

برنا کوسن روی مبل کنار خودش را به سمت او پرتا کرد و صورتش را جمع کرد:

-چندش ترین ادمی وقتی یه چیزی میخوری!

باراد در حال خوردن دست روی سینه اش گذاشت و ۹۰ درجه خم شد:

-چاکرتم داداشم!

برنا نفس کلافه ای کشید و بی توجه به او، روی مبل دراز کشید.

خسته بود و بدن درد همچنان همراهی اش می کرد.

-برنا... هیششش با توام!

برنا سرش را به سقف معطوف کرد و بی آنکه برگردد، جواب داد:

-بگو!

-میگم بردیا چیکارت کرد؟ چی گفت بهت!

برنا نفس عمیقی کشید:

-گفت که اون بابو امیرحسین کلک زده و دو طرفه کار کرده. گفت که هیراد

دیگه زنش رو ول نمی کنه و تو راحت سخت شده اگر میخوایش... گفت ک...

گلوی باراد از شدت شوک حرف های برنا، حین خوردن آب گرفت و به سرفه افتاد.

-نکن داداش... نکن تموم اعضای بدنم عصبی شدن. دانه به دانه بزار دهن پرنده تا رم نکنه مثل گاو پشتک بزنه. چی شد؟ کی شد؟ چطوری شد؟ اصلا من کی ام! تو کی ای! بردیا کیه؟ همه از شکم مش مشیم و انقدر دورادور به هم میرسیم و صید ملت میشیم؟

برنا نفس های پشت همش را در دستانش فوت کرد:

-باراد هر وقت جدی شدی ادامشو میگم!

باراد دو پایش را بالا مبل برد و درون سینه اش جمع کرد. سر بر روی زانوش گذاشت و لحنی مظلوم به خود داد:

-تو خیلی ناجنسی. منو میفرستی کیش به امید زن ها و بدن های برنزه و خوردن عسل با طعم اون ها! بعد که میریم اونجا سهم من میشه عسل با بوی دعوای زوج سوز بُر!

برنا متعجب نگاهش کرد:

-سوزبر؟! -

-آره دیگه. ترکیب تو و سوزان! میشه سوز بر! میخوای می کنمش برسوز! برای

من فرقی نداره رفیق! مهم نشستنش به دل توئه!

برنا کلافه دستی به پیشانی اش کشید:

-میدونی! سر و کله زدن با اون امیرحسین نمک به حروم آسون تر از سر و کله

زدن با توئه! وقتی میری روی نوار بدبخت کردن من، هیچ دست اندازی نمیتونه

از کار بندازت!

دست جلوی باراد گرفت و شکل لبی که مدام تکان می خورد را پانتومیم کرد:

-ور ور ور ، مثل زن های سر کوچه نشین فقط حرافی می کنی!

باراد با نهایت آرامش از جا بلند شد و به سمتش رفت. از بالا مبل دو طرف شانه

اش را گرفت و مالش داد.

-من شکر بخورم تورو اذیت کنم افتخاره خانواده. ترکوندی با تماس تصویریت.

طرف میخواست جفت پا امضا بزنه نه جفت دست که! بده من درداتو! بگو به من

غم هاتو! ببین چه قافیه و ردیفی برات ردیف می کنم؟ بگو جان دل!

برنا با دست هایش سعی کرد دست های باراد را از شانه اش بکند اما برادر

کوچکتر تا لبخند بر روی لب های برادر بزرگتر نمی آورد، ول کن نبود! آبنباتی

بود برای خودش!

-دزد کیف سوزانو زد! بردیا نمیدونست اون کیه، فقط صداشو شنیدم که یکیو

صدا کرد و دوید سمتش. به زور پاشدم و خودمو رسوندم به آشپزخونه، از پنجره

ش بیرونو دید زدم سوزانو دیدم! همونموقع از سر شانس زنگ زدم شماره قدیمی

بردیا، جواب داد. دست به سرش کردم و آخر سر یه دستی زدمش که کجا رفتی

با داد و بیداد! گفت به یکی کمک کردم، تهش شنیدم گفت زنه بدبخت گیج

بود، رفت پارک! دیگه نتونستم پی شو بگیرم، ولی قیافه ش خیلی آشنا بوده و

فلان! منم قطع کردم و به زور خودمو رسوندم به پارک ببینم کجاست و چش

شده!

باراد شانه هایش را رها کرد و گوشه ی مبل نشست:

-اونم با اخم و تخم، بخاطر نقشه ی کثیفت باهات بد برخورد کرد!

برنا پووف کشید:

-وسط سیبل! (یعنی دقیقا همینه)

باراد لب هایش را به دندان گزید و با خباثت گفت:

-نگران نباش! منو ستار راجع به خونه اقدامات باحالی کردیم. اگر مایلی برات

تعریف کنم!

-باشه ولی... قضیه بادیگارد رو چیکار کردی؟ کسی که ۲۴ ساعت کشیک بده!

باراد سر تکان داد و لب زد:

-اونو حل کردم! از فردا صبح شروع می کنه!

برنا چشم بست و نفس راحت کشید! انگار تا رسیدن به سوزان راه درازی دشت

و تاوان بسیاری باید می کشید... بسیار!

*

وارد خانه شد.

صدای گریه های بلندی که در و دیوار خانه ی عطیه را زجرآور کرده بود، گوش
هایش را پر کرد.

ژست, [۱۶:۲۵ ۱۷,۰۳,۱۸]

۲۴۵#

منتظر برای استقبال گرم یا آغوش پر حرارت نبود، خوب میدانست دیگر امیدی
به خوب شدن حال این خانواده نبود، مگر با همت مهتاب!
نفس عمیقی کشید و بعض سرکشش را به خواب دعوت کرد. کیفش را دم در،
کنار جا کفشی عطیه رها کرد. دمپایی هایی رو فرش اش را به پا کرده و به
سمت سالن رفت. مهرآنا و لیلا در آغوش هم بودند و زار می زدند.

دختر مهربانش بر روی پای عطیه خوابیده و گوش هایش را با دو دست گرفته بود.

بچه ظریف ترین معجزه ی خداست و اگر خشی به ظرافتش وارد شود، به نزدیکی قیچی و مو به همدیگر، نزدیکتر شده و می برد، می پاشد، می میرد.
مادرش را دید. سلام نکردن و بغض کردنش را دید.

خم شدن قامت و ریختن اشک هایش را دید. ترجیح داد نوه گری نکند، بچه بازی نکند، فقط مرحم باشد و مرحم!

با تمام بچگی اش درک کرد سوزان دیگر توان جنگیدن با این همه زجر و زخم و نشدن ها را ندارد.
-سلام!

همه سر تکان دادند. او حتی سر هم تکان نداد.

فقط دخترش را در آغوش کشید و موهایش را به چنگ دست هایش دعوت کرد.

-قلب سوزان! هستی این زن بی کس!

اگر ... اگر خدایی نکرده این دختر چیزیش می شد، جان او گرفته می شد و
می‌مرد!

-تاره موییت در خطر باشه جونم رو فدات می کنم عمره مامانت!

بوسیدش! بوییدش!

-تورو باید طواف کرد مدینه ی من!

به لطافت عطر دخترچه ها و به قداست نام مادر ها، آنقدر فشردش و او را به
خود چسباند که نفس کم آورد.

نفس عمیقی کشید و گونه ی دخترکش را غرق بوسه کرد.

-بهشت منی. بوت که میکشم به زندگی برمیگردم!

کمی وقت برد تا توانست بهار زندگی اش، آدرینای مهربان و یک رویش را رها
کند. دست او را در دست بگیرد و فارغ از آغوش و به آغوش کشیدن، او را جلوی
پای خود نگه دارد و روبه جمع محزون بگوید:

-راجع به امیرحسین و آزادیش خبرهای خوب دارم!

ژست, [۱۲:۵۶ ۲۵,۰۳,۱۸]

۲۴۶#

موج شادی به صورت همه پاشیده شد.

نگاه اشکبار لیلا را هیچ کس نمیتوانست تعبیر کند. اینکه خوش است یا بد!

اینکه خراب است یا درست... در بهت است یا در اغمای خوش آزادی شوهرش!

شور زندگی ای که در نگاه عطیه، همهمه به پا کرده بود را هیچ کس نمی توانست

ترجمه کند!

هیچ کلمه یا جمله ای وصف حال او و دلش که نگران نوه اش بود را نمی توانست

انجام دهد. او از هر جهت مادر بود! چه از جهت سوزان، چه از جهت امیرحسین!

سوزان در حالی که دخترک خوش وزنش را با خود حمل می کرد به سمت لیلا

رفت.

او را از آغوش مهرآنا گرفت و به خود چسباندش. سر خیس از عرق او را روی دوشش گذاشته و پا به پایش گریست.

یک زن تا جایی که بشود، میمرد. آنقدر میمیرد که دیگر مردن هم از دستش خسته می شود. آنقدر نیست که نیست و نابود بودن هم تاب نگه داشتنش را ندارد. یک زن با تمام ظرافت و خانمانه بودنش، آنقدر مردانه تحمل می کند، تحمل یاد می دهد و تحمل هدیه می دهد که تحمل هم از معنای خود خارج می شود و به کلمه ی از خود گذشتگی می رسد.

-تو و شوهرت رو از این وضعیت خارج میکنم لیلا! قول میدم...

قول می داد و پایش می ماند.

مهتاب یا هیراد نمی شناخت، او وکیل می خواست و مهتاب می شد وکیلش! برای خط به خط نامه هایی نگارش می کرد که امیرحسین که سهل است، ناپاک ترین دامن ها را از سیاهی زندان خلاص می کرد.

-نمیزارم خاری توی پای تو یا شوهرت بره. تو فقط بغض نکن. بغض نکن که سوزان چند سال پیش جلوی چشمام زنده میشه... اونوقت من میمیرم. من میمیرم و دیگه جونی برای جنگیدن ندارم.

صدای گریه در خانه ی عطیه آرام نمی گرفت. زن های قوی یا ضعیف با تمام توان خود می گریستند.

-امیرحسین یه غریبه از غریب ترین شهر یا محله نیست که با پا لگدش کنیم و برامون مهم نباشه. امیرحسین نور چشمی خانوادمو نه! دکتر و آقا بالا سرمونه. وقتی خونه ای آقا بالا سر و سایه ی سر نداشته باشه، میتوانه عمر کنه؟! همه سر به بالا بردند اما این سوزان بود که با ناله ادامه داد:

-نه هرگز!

لیلا را با حال نسبتا بهتر رها کرد و از جا بلند شد. دخترکش را بوسید و کنار زانوی خود نگهش داشت.

-شما غمدار یه نفرین اما من سوگ رخساره رو دارم. شما برای یه نفر ناراحتین، من برای دو نفر. شما بغض یه نفرو دارین، من بغض دو نفر.

دست کنار گوشش برد و با چشم های اشکی گفت:

-صدای خنده هامون هنوز تو گوشمه! شوک رفتنش امشب از تنم خارج شده،
میخوام تا دوباره به اون سوزان سنگی و بیخیال سلام نگفتم، کمی براش عزاداری
کنم. مردم گربشون میمیره براش عزا میگیرن، من برای رخساره ای که توی
ذهنم شخصیت بدی نداشت نگیرم!؟

نفس عمیقی کشید.

دست دخترکش را گرفت و با قدم هایی نامطمئن به سمت اتاقش رفت. امشب
با آدرینایش، یلدای غم برپا می کردند... امشب مادر و دختری به آسمان سیاه
رنگی که از آسمان تا دلشان خط کشی شده بود، سفر می کردند...

شاید برای بار چهارم بود که از کوچه ی سوزان می گذشت و موزیک جدیدی که زیادی با حالش همخوانی داشتند، پلی می کرد. هیچ نگفته بود و باراد هیچ نپرسیده بود. خودش می دانست وقتش که برسد می گوید، باراد هم خوب می دانست که تا خودش نخواهد حرفی نمی زند.

*"گر با دگران سحر کنی وای بر من از کوی دگر گذر کنی وای بر من
چه آشوبی شوم هر دم که دل میبری از هر کس چه جنجالی به پا کردی تو در
این قلبه دلواپس"*

یک هو، به یکباره، بی مقدمه، بی طمئینه، بی نگاهی غلیظ، بی منقبض کردن
فکی که انبردست هم تکانش نمی داد، گفت:

-باراد! میخواد گرم کنم. بعدش بکستبال بزنم. بعدش مشروب بخورم. بعدش
حرف بزنم! ولی قفل روی حرف های این خواننده! راه حل بده!

باراد گلویی صاف کرد و گفت:

-میریم خونه... سیستم تو سالنت رو روشن کن، هم بشنو هم گرم کن! بعدشم

بکستبال میزنیم. هوم؟! نظرت چیه؟!

برنا آهسته به سمتش برگشت. نگاهی به چشم های نگران برادرش انداخت و

گفت:

-وقتی خواستم مشروب بزنم سیلی بزن تا نخورم!

باراد پرسید:

-چرا!

-چون فردا جلسه دارم!

باراد سری تکان داد و لب هایش را درون دهان جمع کرد:

-چشم!

دست در گودی فرمان ماشینش فرو برد که چراغ اتاق سوزان روشن شد.

پایش از روی کلاچ برداشته شد و دست هایش از فرمان کنده شدند.

ایستاد. آب دهان قورت داد و به پنجره ای که بعد از گذشت چندین ثانیه،
انعکاس صورت سوزان را به شیشه ی ماشین او بخشید، نگریست.

-کارها بمونه برای فردا! فعلا با این پنجره کار دارم!

*"انفرادی شده سلول به سلول تنم خود من در خود من در خود من زندانیست
انفرادی شده سلول به سلول تنم خود من در خود من در خود من زندانیست
انفرادی همه شب من به خیابون میزنم خسته از حالو هوایی که به این
ویرانیست"

ژست, [۱۲:۵۶ ۲۵,۰۳,۱۸]

۲۴۷#

باراد سر کج کرد که پنجره را بپاید، دست پشت گردن باراد گذاشت و سر او را
به سمت خود برگرداند.

-سرش لخته!

باراد که پی برد اوضاع برای برنا خیلی مساعد پیش نمی رود، سری تکان داد و گفت:

-نفهمیدم!

برنا چشم هایش را بست و سرش را به پشتی صندلی اش تکان داد:

-وقتی برای اولین بار به رابطه ش با رخساره شک کردم، به رخساره حمله کردم. ناکس چنان بهم ابت کرد فکرم خرابه که تا چند روز خراب اون ثابت کردنش بودم. یعنی خودمو میشناسم... میدونم که اگه یه میخ به مغزم کوبیده شد، هزار تا نجار و صافی کارم که بیارن، جاش برای من خوب نمیشه!

دست روی قلبش گذاشت:

-قلبم نتپیده بود ولی باورش کرد. امیرحسین که بهم رسوند اگر بیای تو رینگ بهت ثابت می کنم که این زنی که وارد زندگیت شده، فقط به فکر بازی دادنته! ضربه ای به پیشانی اش زد:

-داغ کردم. عرق کردم. جهنم شد. رگ دستم باد کرد. صورتم سرخ شد. نه از احساس و عشق و این دری وری ها... از بازی خوردن دوباره! از اینی که هر کسی هر گ.و.هی خواست تو زندگی من خورد و من فقط بیننده بودم!

آرنجش را پنجره قائم کرد و ادامه داد:

-البته این حس ششم لعنتیم گفت... گفت که این درنده ی شب داره می بافه! شر و ور به هم می چسبونه تا لباس جدید تنت کنه! ولی وقتی سوزان و کارهای یواشکیش رو می دیدم... یا اینکه سعی داره یه طوری منو بزنه زمین با حرفاش، حرف امیرحسین رو تایید می کرد.

نچ کرد:

-از طرفی نخواستم دوباره گول بخورم. گول جنس زن خوردن برای مرام من زیادی، زیادی بود! برای اینکه تو دام زن جدیدی نیفتم با خودم گفتم اگر همچین چیزی نباشه باز هم من باید به این راه ادامه بدم تا همه ی راه ها برام بن بست بشه.

*"از تو بگذشتمو بگذاشتمت با دگران رفتم از کوی تو اما عقب سر نگران

ما گذشتیمو گذشت آنچه تو با ما کردی تو بمان با دگران وای به حاله دگران"*

-درست همونجا که میخواست جواب بله و درست و درمونی بهم بده، زدمش

زمین و ازش گذشتم!

زد روی فرمان:

-فکر کن باراد! من! برنا! همونجا با اون گفتار نر ولش کردم و اومدم خونه... ستارو

نگه داشتم تا اگر خواست برسونتش پیش امیرحسین ولی خودم نمودم. یعنی

حتی تا لحظه ی رفتن هم منتظر بودم سوزان با هیراد بهونه دستم بده. ثابت

کنه باهاش تیکا تاکایی، چیزی داره.

باراد در سکوت حرف های برنا به کار هایی که خودش و برادرانش با زن های

زندگی شان می کردند، فکر کرد و پووف کشید.

-من با ساناز! تو با سوزان! اون نره غولم با زنش! تا کی قراره خرابکاری کنیم؟!

برنا بی توجه به حرفش، ادامه ی حرف های خودش را گفت:

-با اینکه ۹۹درصد مطمئن بودم سوزان هیچکارست و امیرحسین خزعبلات می سازه، به اون یه درصد اعتماد کردم و رفتم.

صدایش را بالا برد و فرمان را هدف قرار داد و کوبیدش به پیشانی اش:

-چون پا خوردم! چون همیشه تو ناامیدیم یه امید زنده شده...

ضربه ی دوم را زد و بوق ماشینش در کوچه پیچید.

-اصلا من و امیدواری آزمون توی یه جوب نمیره.

ضربه ی سوم را می زد که چراغ اتاق سوزان خاموش شد. در همان حالت رفت و برگشت ایستاد و با چشم به سیاهی ای که کوچه را فراگرفته بود، نگریست:

-رفت!

باراد لب هایش را با زبان خیس کرد:

-لابد خوابید!

برنا چانه اش را منقبض کرد:

-اگر روزی بفهمه اونى كه به رخساره تجاوز كرده، منم، ديگه توى صورتم نگاه
هم نميكنه!

باراد نفس عميقى كشيد:

-نميفهمه!

برنا لب به دندان گزید و صادقانه گفت:

-براى شكست نخوردن از هيراد و اميرحسين، براى برنده شدن تو جنگ بين
خودم و سوزان، براى به دست آوردن زورى يا به اختيارش، اگر مجبور شدم، اگر
حرف ديگه اى براى نگه داشتن و قانع نكردنش نداشتم، خودم ميگم! اگر دست
به دكمه ي روشن مغزم نزنه كاريش ندارم ولى اگر هيستريكم كنه و به دوباره
اومدنش ميلى نداشته باشه، همه چيز رو ميگم!

باراد سر تكان داد:

-ميشناسمت!

برنا چشم هایش را بست و باز کرد. پووفى كشيد و گفت:

-میخوام امیر حسین رو بازی بدم! درست همونطوری که بازییم داد.

باراد ذوق زده به سمتش برگشت.

-اینه بری من! چطوری میخوای بازییش بدی، بگو جون دادا!

-تا لب چشمه می برم و برمیگردونمش! فقط بشینه و تماشا کنه!

دست روی بوق گذاشت و با آرامش چند تک بوق زد.

موبایلش را برداشته و پیامکی برای سوزان فرستاد:

-"تموم شهر خوابیدن، من از فکر سنیوریتا بیدارم."

پیامش رسید. دستش به فرمان و پایش به کلاچ برچسب می خورد که چراغ

راهرو خانه ی عطیه روشن و نوری از آنجا به شیشه ی پشت در منعکس شد!

سوزان بود؟

ژست, [۱۲:۵۶ ۲۵,۰۳,۱۸]

۲۴۸#

در خانه ی عطیه باز شد و پیرزن از درگاه آن بیرون آمد.

کیسه ی زباله را با تلاش بسیار جلوی در قرار داد و فوری به داخل برگشت.

برنا پوزخندی به نیامدن سوزان زد و گازی به ماشینش بخشید... بیش از این

ماندن، او را برنایی دیگر می کرد...

کت و شلواری از مارک خود پوشید. عطر گران قیمتش را خرج پارچه های اصل

روی تنش کرد و با اعتماد به نفس از اتاقش بیرون آمد.

قرص هایش را با آب پرتقال مورد علاقه اش قورت داد.

چشم بر هم زد و با گفتن "شروع جدید" از خانه بیرون زد.

سوار ماشین شد. دست به سمت کمر بند می برد که به شیشه ی شاگرد، دو تکه خورد. متعجب نگاهی به آن سمت انداخت. دو چشم میشی رنگ در چشم هایش خیره شده و لب هایی قلوه ای به لب زدن افتادند:

-باز کنین لطفا!

برنا قفل مرکزی اش را از حالت قفل درآورد. زن جوان با تیپ رسمی اش، بی تعارف سوار ماشین شد و در را پشت سر خود بست. عینک بالای سرش را روی چشم قرار داد و گفت:

-مهربانم! وکیل پسرعموی سوزان خانوم!

ابروی برنا بالا پرید.

-باید باهاتون حرف بزنم!

برنا هیچ نگفت و او همچنان ادامه داد:

-نمی خوام بی برنامه جلو برم!

برنا نفس عمیقی کشید. دست به سوئیچ برد و آهسته ماشین را روشن کرد.

-سلام!

مهتاب کمی هول شد.

-س... سلام! ببخشید من نمی خواستم کسی منو ببینه اصلا حواسم نبود...

معذرت می خوام!

برنا پوزخندی زد و پیچ کوچه را دور زد.

-می شنوم!

مهتاب منگ نگاهش کرد! زیادی گستاخ بود یا از خود راضی؟!!

-چی رو مینشوین؟!!

-توضیح دیگه! از پرونده ی امیرحسین فارابی باید بگم!

برنا حین رانندگی به سمت داشبورده خم شد. مهتاب از فرط معذب بودن پاهایش

را در شکم جمع کرد، حرکتش با در آوردن آدامس به دست برنا یکی شد. برنا

که تنش را از نزدیکی او کند، پاهایش را آزاد کرد.

جعبه ی آدامسی را به سمت مهتاب گرفت.

-من حقوق دان نیستم!

مهتاب یک دانه برداشت و با بازکردن کاغذ دورش فوری درون دهان قرارش داد.

-اینطوری که من از ستار شنیدم خیلی از حقوق سر در میارین!

برنا سرعتش را بالا برد:

-مسیرمون یکیه؟!

مهتاب سرش را به نشان نه بالا برد.

-نه! میرم اداره ی پلیس! باید با امیرحسین فارابی حرف بزنم!

برنا نگاهی به تابلوها انداخت و نزدیک ترین مسیر به جای مذکور را انتخاب کرد.

-پیرو حرف قبلی، ستار یا آقا ستار؟!

مهتاب بی رودربایستی گفت:

-ستار! ستارِ عزیزم!

برنا که فرصت پیدا کرده بود، آدامس را درون دهانش قرار دهد، از تعجب با

دهان باز نگاهی خرجش کرد.

مهتاب بی سوال، جواب داد:

-من خاله ی ستارم! هیچ خاله ای به اسم خواهر زاده ش آقا نمی چسبونه!
اینطور نیست؟!

برنا ابرویی بالا انداخت و نیش خند زد:

-لهجتو دوست دارم!

مهتاب خجول پشت پنجره را نگریست و کمی پایینش کشید.

-ستار گفت که...

حرف مهتاب را قیچی کرد:

-اون چی میگه مهم نیست. اینی که من میگم مهمه...

-چرا در مورد ستار انقدر خودرای هستین؟!

سوال خوبی بود... واقعا برای برنا سوال خوبی بود!

-وقتی با وجود علامت دور زدن ممنوع بازم دورت بزنی، میشی یه افسر که هر

لحظه فکر جریمه کردن طرفی! ستار منو دور زد! چشم به ناموسم دوخت...

-اما...

محکم حرف مهتاب را قطع کرد:

-دوخت و این خط قرمز منه مهتاب بودید؟!

مهتاب با نیش خند سر تکان داد و برنا اینبار با احترام حرفش را تمام کرد:

-مهتاب خانوم!

-نه به عصبانیتتون، نه به احترامتون!

برنا کم نیاورد و جوابش را داد:

-عادت دارم! تو سفره م همه چی دارم. ولی به چیزام فلفل میزنم تا به اندازه

نوش کنه مهمونم! زیادی بها دادن مسئله میشه! همون قضیه نمک خوردن و

نمکدون شکسته!

مهتاب نفس عمیقی کشید و کیفش را روی ران پایش قرار داد:

-بهتره سکوت کنم!

برنا راهنمای راست را زد:

-گفتم که لهجتو دوست دارم، ولی تیکه و کنایه و نیش و اینارو نمیتونم درک کنم!

-عجب!

-عجب ندونستن من از این پرونده ی جدیده! قضیه امیرحسین چیه؟!

مهتاب با جدیت به سمتش برگشت. آهسته و کلمه به کلمه گفت:

-اگر ستار سفارش نکرده بود و کلی سر این قضایا من رو قسم نمی داد هرگز به

تهران نمیومدم! و هرگز و اصلا و ابدا توضیح دادن به شمارو جز ضایف خودم

قرار نمی دادم!

برنا شانه ای بالا انداخت:

-و چه حیف که انتخاب شدین!

مهتاب خیره به جلو روی داشبورد ضربه ای تند زد!

-و صد حیف!

نچ کرد و با باز و بسته کردن چشم هایش، سعی کرد آرام کند خودش را! موثر واقع شد و او بالاخره توانست خودش را تا حدودی آرام کند. آرام که شد، تعاریفش را در قالب چند جمله، شکل بخشید.

-این پرونده رو پیروز می کنم. خونه ای که ستار برای من آماده شده رو خودم با رضایت سوزان میدم بهش، بدون اینکه متوجه ارتباط بین این قضیه بشه! در آخر قهرمان نامرئی میشین و منم برمیدرم به اصفهان!

برنا میدانست نقشه ای برای خانه کشیده اند ولی نمیدانست نقشه ای به این دقتی در میان باشد....

باران، ستار و باراد با هم نشسته و نقشه ای حساب شده کشیده بودند.

برنا هوش بالای ستار را نادیده گرفت و فقط گفت:

ژست، [۱۲:۵۶ ۲۵,۰۳,۱۸]

-گود پلن "نقشه ی خوب"!

مهتاب اشاره ای به درخت بزرگی که در کنار خیابان قرار داشت، کرد:

-میشه لطفا اینجا نگه دارین. نمیخوام سوزان منو با شما ببینه! بالاخره میخوام

اعتمادشو جلب کنم!

برنا چانه اش را جمع کرد و با ژست خاصی ماشین را همان نقطه ای که مهتاب

اشاره کرده بود، متوقف کرد.

صدای ایست کردن لاستیک ها با ایست کردن مقطعی قلب مهتاب یکی شد.

پوست سفید رنگش قرمز شده و گرمش شده بود.

-ترمز بود یا تیک آف؟!

برنا لب هایش را درون دهانش جمع کرد:

-هر دو گزینه صحیح است!

مهتاب در ذهن به دیوانگی او رای مثبت داد! در را باز کرد و فوری پیاد شد. از

شیشه ی ماشین سر داخل برد و فقط گفت:

-پیش خدا برای سلامتیتون دعا میکنم. خدا نگهدار.

برنا نیش خندی به حرکتش زد و با تکان داد سر، جوابش را داد.

-بدرود وکیل خانوم!

مهتاب که رفت و توپری اندامش در پهنای خیابان گم شد، موبایلش را بیرون آورد و شماره ی امیرحسین را گرفت.

جوابی نگرفت و بوق هایش به پیغام گیر رسید. موبایل را به دهانش چسباند و پیغام گذاشت:

- "سلام! سالن قدیمی بالا شهر باش دارم میام!"

ژست, [۱۶:۳۵ ۰۶,۰۴,۱۸]

۲۵۰#

*

-آدرینا مامان بسه دیگه. کل صورتم رو خط خطی کردی...

آدرینا لب هایش را جمع کرد و مظلومانه گفت:

-خب دلم می خواد خوشگلت کنم!

سوزان کلافه سر تکان داد و دنبال شال روی سرش گشت:

-شال من کجاست آدری؟

-مامان تکنون نخور دارم نکشو میکشم..

-دختر تو چند سالته که برای من آرایشگر شدی؟

آدرینا بی توجه به غرولند های او، خط چشمش را کامل کشید و تقریبا بر روی مادرش خوابید. رژ لب مایع را با ولع خاصی به لب هایش خوراند و راضی او را نگریست.

-آی من قربون خوشگلی هات برم دختر...

سوزان به لفظی که از دهان دخترش خارج شد، خندید و لب های قرمز شده اش را محکم بوسید.

-نکن دختر! بخدا می خورمت و یه آبم روش...

آدرینا قری به گردنش داد:

-ارزونیت جانم!

سوزان خندید و بوسه ای دیگر در طرف دیگر صورت دردانه اش کاشت.

-اینم بعدیش!

آدرینا با وسواس جای بوسه ی مادرش را پاک کرد و لب زد:

-جای خرابکاریتو پاک کن سوزان خانوم!

سوزان اینبار جای بوسش را با کشیدن لب های وروجکش عوض کرد. صورت به

صورتش شد و از ته دل گفت:

-تورو به هیچکی نمیدم. اصلا! تو مال خود خود منی!

آدرینا یکه خورد.

-مامان... کسی قراره منو ببره؟

سوزان فرق سرش را بوسید:

-نه قربونت برم. هیچ کس تورو هیچ جا نمیبره. تو فقط میتونی پیش من یا
مامان عطی باشی...

همزمان با پایان گرفتن جمله اش، مهرآنا سر از بیرون اتاق داخل آورد و معترض
گفت:

-پس من چی؟ دور از جون مل بی صاحبا اومدم اینجا پیش شماها، بعدم نت
میگه فقط خودم و مامان عطی...

سوزان دست روی پیشانی اش کشید و ناراحت گفت:

-آخه درد تو تو ی سر من...

مهرآنا دست بالا برد:

-موقع گریه زاری خاله ی کورم کجایی... موقع گشتن هاش این و اون کجایی!
ای مهری بدبخت! آی مهری الاغ، تو برای این خودتو بکش، اون برای تو تره که
خوبه، سیفون توالت هم نمیکشه!

سوزان از جا بلند شد و با مهربانی به سمتش رفت. در آغوشش کشید و کنار
گوشش را بوسید.

-قربونت برم من. حق داری ولی تورو خدا ببین تو چه وضعیتی! شب تا صبح
عزا بگیر، صبح تا شب مردگی کن! تو که درک داشتی ام داری از رده خارج
میشی...

مهرآنا به شوخی روی شانه اش زد:

-وضعیت داغونه رئیس! دخترت داغونت کرده...

سوزان به خود آمد و با چشم هایی از حدقه بیرون زده نالید:

-داغون؟

مهرآنا سری به نشان تاسف تکان داد و نج نج کرد:

-از اونم بدتر!

سوزان هراسان به سمت موبایلش دوید و از دوربین آن، صورتش را کاوید. همه
ی جای صورتش قرمز رنگ و چشم هایش مشکی شده بود.

نفهمید چطور صدایش را بالا برد و عصبی گفت:

-من میخوام برم بهزیستی ببینم حسام تو چه وضعیتی، با این حال صورتم اونجا

رام میدن آخه؟ آدرینا این چه کاریه با مامان میکنی؟!

آدرینا ترسیده از صدای مادرش فوری خودش را در آغوش مهرآنا جای داد. در

سنگر امنش که قرار گرفت، گفت:

-خو...خوشگل شدی... خوشگل شدی دیگه! من که کار بدی نکردم...

سوزان به حالت دو دنبالش دوید و خواست بگیردش که موبایل درون دستش

لرزید. اسم مهتاب، نگرانی به جانش انداخت. دست بالا برد و سکوتی به اتاق

بخشید.

-جانم مهتاب خانوم!

-سلام سوزان جان خوبین؟!

-بله خوبم. چیزی شده؟!

-من اومدم دنبال کارهای پسر خالتون. اگر وکالتشون رو همین امروز بر عهده بگیرم، میتونم کارهای رفع اتهامش رو تا آخر ماه درست کنم، فقط میتونم بپرسم این آقای که اینجا هستن، چطور ادعای وکیل بودن میکنن؟ بدون اینکه نامه ای داشته باشن؟! اینطور که شنیدم، چند سال خارج از کشور بودن و تا فعال شدن کارتشون باید منتظر بمونن. الان هم گفتن میرن بیرون و میان. تا برگردن من باید پسر خالتون رو راضی کنم تا به من جواب مثبت بدن.

سوزان در جا خشکش زد:

-ک...کی؟

-آقای هیراد...

-بله فهمیدم! شما به ایشون توجهی نداشته باشین. من با امیرحسین هماهنگ کردم و اون میدونه شما امروز به دیدنش میرین. شما اونجا باشین، من اول میرم بهزیستی و بعد میام پیش شما! میخوام ببینم حسام تو چه وضعیتی! خیلی دل نگرانشم!

-من تا ساعت ۱۲ اینجا درگیرم. اومدین یه خبر بدین!

سوزان در حالی که به سمت مانتواش می دوید، آن را از جالباسی برداشت و تن زد:

-چشم. فعلا خدانگهدار!

موبایل را قطع کرد و درون جیب مانتواش قرار داد.

-آدرینا شیرپاک کن مامان رو بیار آرایشمو پاک کنم. با این وضعیت نمیتونم برم!

مهرآنا فوری خودش را به او رساند:

-چی شده؟

آهسته، طوری که کسی نفهمد گفت:

-هیراد اونجاست. الانم زده بیرون که دوباره برگرده. نباید بزارم امیرحسین قبل از مهتاب، هیراد رو ببینه. باید برم.

مهرآنا سری تکان داد و پووفی کشید.

-آخ که حوادث نمیزارن تو زندگی کنی. برو من حواسم به آدری هست.

بوسه ای به گونه ی مهرآنا چسباند:

-مرسی عزیزم.

-و صدایش را بالا برد:

-آدرینا! مامان؟ اومدی...

*

ژست, [۱۶:۳۵ ۰۶,۰۴,۱۸]

۲۵۱#

پشت یک میز... روبه روی هم... چشم در چشم هم... نگاه در نگاه هم... پا در پای

هم... نشسته بودند و تنها کسی که حرف می زد، برنا بود.

-ریز تا درشت این یارو که میخواد با من مبارزه کنه رو تا شب واسم بفرست.

-چرا!

پوزخند زد:

-مشکلیه؟! -

-نه نیست! ولی دلیلش رو میخوام بدونم!

-چون من میخوام. جلسه قبل از مسابقه رو به جای اینکه مربی ها دور هم جمع

شن، میخوام کشتی گیر ها رو جمع کنم و فقط خود من باشم و اون!

امیرحسین چشمک زد:

-که تهش به چی برسی؟! -

با چشمکی ملس جواب داد:

-تو فکر کن میخوام فن هاش رو از صورتش بخونم!

امیرحسین در جایش تکان خورد:

-خب اینکه نمیشه...

برنا محکم روی میز کوبید و گفت:

-یا میدی یا من نیستم!

از جا بلند شد و سوئیچ ماشینش را توی مشت فشرد. امیرحسین فوری مشت او را گرفت و از جا بلند شد. چشم در چشمش شد:

-تو به من قول دادی!

-تو داری زیر قول زدن رو یادم میدی! منم شاگرد قابلیم!

امیرحسین نفس کلافه ای کشید:

-تو بی دلیل از من نمیگیری اطلاعات...

برنا سری تکان داد:

-دلیل دارم! دلیلم به نفعته، نه به ضررت...

-فکر میکنم!

برنا دست از دستش بیرون کشید و غرید:

-تمام شد! مسابقه ای با شرکت خان برگزار نمیشه...

نیش خندی زد و به پشت برگشت. قدم تند کرد و به سمت بیرون از سالن،

ژست رفتن گرفت که امیرحسین گفت:

-تا شب اطلاعات تو ایمیل شرکتته!

برنا لبخند مضحکی زد:

-نظرم عوض شد! فقط تا یک ساعت دیگه امیرحسین!

انگشت اشاره اش را بالا برد:

-۱ساعت!

همان انگشت را پایین آورد و جلوی لب هایش گرفت. فوتی رویش کرد وفوت را به هوا فرستاد.

-ایام به کام!

همزمان با بیرون رفتن از سالن قدیمی اما نو نوار کرده ی حالایش، پیامکی روی موبایلش خودنمایی کرد.

باز که کرد، شماره ی بادیگاردی که برای سوزان گرفته بود را دید. مضمون پیامک را خواند و چشم هایش را درشت شده دید:

- "آقا برنا! شوهر سابق سوزان خانوم (طبق عکسی که قبلا بهم نشون دادین) الان سر خیابون مادر بزرگ ایشون، مشغول حرف زدن باهاشونه. دخالت کنم یا نه؟!"

برنا عرق کرد. چشم هایش را نمی توانست ببندد که اگر می بست، خون خون پشت آن پلک های گرم شده جمع می شد. غیرت به غیرتش اضافه می شد و وای به روزی که اضافه ها سرریز کنند..

عصبی موبایل را درون دستش فشرد و پا روی زمین سفت کرد. شماره ی بادیگارد را گرفت و موبایل را فشار زیادی به گوشش چسباند:

- الو آقا...

در حالی که به سمت ماشین می دوید، پرسید:

- چند سالت ه حامد؟

- ۳۰ آقا...

سوار شد و استارت زد:

-ادامه ی زندگیت به این بستگی که داره که آیا بتونی مدیریت زمان کنی یا نه!
اگر یه دونه، فقط یه دونه از تار موی اون زن کم شه. دونه به دونه ی شمع های
تولد ۳۱ سالگیت رو خودم فوت می کنم. اونم سر قبرت!

-امر کنین قربان!

از محوطه ی باشگاه دور شد و با گازی که عمیق که به کام ماشین داد، خود را
به اتوبان رساند:

-کاری میکنی اون حرومزاده به اون زن نزدیک نشه، این یک!

دنده به دنده ی بالاتر سپرد:

-سوزان رو صحیح و سالم، بدون اون مرد می فرستی دنبال کارش، این دو!

وارد اتوبان بعد شد:

-با احتساب زمان، کاری می کنی که من نامرد برسم اونجا و سر اون نامرد رو

بزارم روی سینه اش، این سه!

ژست, [۱۸, ۰۴, ۰۶, ۳۶: ۱۶]

#۲۵۲

"قسمت دوازدهم"

مادر باشی و عجز در چشم هایت را با قطرات عرق روی پیشانی اش مخفی کنی،
می شوی اسطوره! میشوی سوزان!

-تو اینجا چی میخوای هیراد؟ تو از جون زندگی من چی میخوای؟!

نامرد باشی و قدرت در حرف هایت را با بازو نشان دهی، می شوی بی خیالترین
مرد دنیا! می شوی هیراد!

-من بخاطر پرونده ی امیرحسین و کمک به تو اومدم ایران!

پوزخند سوزان آب روی آتش نه، شعله روی شعله ی دیگر شد و صدای شکستن
هیزم هایش به هوا رفت.

-تو غلط کردی که برگشتی. توی بی ناموس چه میدونی از ناموس پرستی که
اومدی و جلوی من قد علم می کنی! تورو باید داد دست یه سری لوتی مشتی
تا کمی رسم مردونگی یادت بدن!

لب های هیراد با زبانش خیس شد.

-تورو رام می کنم من...

پاهایش دو قدم جلو رفت و دست هایش در گره ی دست های سوزان، جا خوش
کردند:

-تورو آدم می کنم من...

لب هایش در همسایگی گوش سوزان، اسکان کردند:

-تو... آسایشت رو... زندگی با تورو... انتخاب کردم و اومدم! اومدم و با هزار دردسر
خونه ی مامان پیریت رو پیدا کردم. گشتم، پرس و جو کردم. با تعقیب و بی
تعقیب، با موتور و بی موتور، با ماشین و بی ماشین پی تو گرفتم و رسیدم به
اینجا! اومدم که بشم سنگ صبور. این سنگ رو نکوبون تو سرم که با تیشه
میام سر وقت ریشه ت!

قسم خورده بود نترسد ولی بد ترسید.

قسم خورده بود قلبش از درد نلرزد، ولی زشت لرزید.

-ولم کن!

فشار دست های هیراد دور دست های سوزان، زیاد و زیاده تر می شد.

-به تو گفتم زبون خوشم، زبون حرف با توئه! به یه دلیل مسخره و یه ندونم

کاری مسخره تر رفتم، ولت کردم. ولی الان مرد جبرانشم. نامردی رو برای بار

دوم دیکته ت نمیکنم.

-کور خوندی که بشی وکیل امیرحسین! نمیزارم به تو تکیه کنه...

صبر هیراد به سر می آمد و سوزان با صبوری او باز می کرد.

-میشم. میشم. من هیراد قدیمی نیستم که بددلیم رو بزارم روی سر و تورو بزارم

زمین.

فشار محکمی به دست سوزان آورد و ادامه داد:

- اومدم برای جبران! میشنوی؟!!!

چشم های سوزان از درد بسته بود اما لب هایش همچنان باز و نالان!

-ولم کن... ولم کن مردیکه ی نامرد... من ... من مهتاب رو اوردم.

-تو غلط کردی که یه جوجه ماشینی رو میکنی حریف من! تو به گور بابای من

خندیدی که به شانس دوم من پشت میکنی...

-و... ولم کن...

و صدایی بلند همچو غرش شیر!

-ولش کن!

دست های هیراد در هوا معلق ماند. نگاهش در امتداد نگاه ترسیده ی سوزان و

دست های بزرگی که کنار مچ دستش قرار گرفته بودند، مات شد.

-تو کی هستی؟!!

مردی درشت هیکل، صدا کلفت و سبیل به لب در کنارشان ایستاده بود و

بیسیمی در دست داشت.

-ولش کن گفتم!

دست های هیراد جدا و عقب کشیده شد. بالای سرش قرار گرفت و گفت:

-باشه...باشه! شما؟

-پارکبون پارک، پاسبون محل، تو رو سنن؟! با ناموس خیابون ما شوخی بشه،

جفت پا نصیب طرف میشه!

هیراد ابرویی بالا انداخت:

-زنمه!

سوزان میان حرفش پرید:

-غلط کردی!

هیراد چشم تیز کرد که سوزان کیفش را محکم به دوشش چسباند و روبه مرد

درشت هیکل گفت:

-ممنون آقا!

بی توجه به هیرادی که بالا تا پایین هیکل خوش تراشش را می کاوید، به سمت

خیابان رفت تا با گرفتن تاکسی از او فرار کند.

خانه ی مادر بزرگش را پیدا کرده بود... باید خیلی زود فکر گرفتن خانه ای می کرد تا حداقل او را بپاید نه عزیزدردانه ی زندگی اش را!

دوان دوان به طرف خیابانی رفت که در نگاه هیراد گم باشد و او را نبیند. رسیدنش به خیابان با زمان سنجی مرد درشت هیکل و رسیدن برنا یکی شد. نیش ترمز برنا که کنار پایش کشیده شد و پلاک آشنایش را دید. فوری سر برگرداند و قصد دویدن دوباره کرد. برنا شیشه را پایین کشید و بلند گفت:
-سوار شو...

نمی خواست. او بدتر از هیراد، هیراد بدتر از او! چرا مردهای زندگی اش، نامرد بودند؟ این از شانس او بود یا قسمت بدنویسش؟!

دل بسته باشی و شاخه و شانه کشیدنت برای یک نفر، تنفر و عشقت برای یک نفر باشد و کم نیاوری، می شوی یک دنده! می شوی برنا!

-میگم سوار شو سوزان! استخاره هاتو بد بگیر، دیدم تو چه دردسری افتادی،
سوار شو!

سوزان نفس تندی کشید و به سمت مخالف رفت. جا، جای دور زدن نبودن و برنا از او جا می ماند. برنا لجوج تر از او ماشین را با صدای زیاد لاستیک هایش نگه داشت و خودش پیاده شد. در را باز نگه داشته و به سمتش رفت. پشت را پایید. هیراد را همچنان در پس دیواری که کوچه را پوشانده بود، درگیر با حامد دید.

-وایسا سوزان!

سوزان با چشم های باز و متعجب به سمتش برگشت.

-تو عاقلی؟ چی میخوای دنبال من؟! برو پی کارت...

ترسان به کوچه و هیرادی که محو شده بود، نگریست و با دلهره گفت:

-برو دنبال کارهای خودت! به من گیر نده! ولم کن...

برنا لب هایش را با زبان تر کرد و اشاره ای به سمت ماشین کرد.

-یا دنبال میام، یا دنبال میای!

سوزان خنده ای مسخره کرد:

-هیچکدوم!

قدم هایش را تند کرد و به سمت ایستگاه تاکسی که در خیابان روبه رویی بود رفت.

ژست, [۱۸, ۰۴, ۰۶, ۳۶: ۱۶]

#۲۵۳

برنا با دزدگیر ماشین را قفل کرد و به دنبالش رفت. سوزان با اخم به سمتش برگشت و پووف کشید.

-من اینجا آبرو دارم!

برنا سری تکان داد:

-از الان بی آبرویی!

کلافه بود! کلافه تر از همیشه! این مرد را نمی خواست، باید به کی می گفت؟!!

-بی آبرو...

-کیه... منو با کی تهدید میکنی؟ با باران که عزیزه جونته یا مش مش که مثل
مادر میدونیش؟! رخساره که خواهرت بود یا خودت که...

پای سوزان برای گذشتن از بلوار وسط خیابان بالا رفته بود که در جا ایستاد.
محکم به سمتش برگشت. انگشت اشاره اش را با نیم نگاهی که به کوچه داشت،
بالا آورد:

-اسم منو روی زبونت نیار!

برنا پوزخند زد:

-روی قلبم چی!

سوزان نیش خند زد:

-اونجارو نمیبینم! راحت باش!

از بلوار گذشتند تا به ایستگاه برسند.

-من که میبینم و نمیتونم با دیدنش راحت باشم!

صدای مرد تاکسی ران را شنید:

- "تجربش یه نفر! تجربش یه نفر!"

سوزان تند می رفت و برنا تندتر به دنبالش! سوزان که برگشت تا جوابش را بدهد و یکه به دو کردنش را بی جواب نگذارد، سینه به سینه اش شد! نگاه به

نگاهش شد! تپش به تپش با قلبش شد!

چشم در چشمش دوخت و گفت:

-اتفاقا بهتر می شه. چون می فهمی وقتی با قلب یکی بازی بشه، مغز و عقل و شدن و نشدن نمی شناسه! میشکنه و شکستن یاد میگیره. شکستم، اونم دوبار!

شکستم تا یاد بگیرم بشکنم!

دستش را بالا برد و با قدرت روی پایش کوباند:

-به همین قدرت روی دلت و قلبت و خواسته هات می کوبم تا بفهمی قدر عافیت رو! بفهمی قدرت تهران و کیش رو! تا بفهمی احترامی که لگد کردی رو شاید

دوباره به دست بیاری، ولی اعتماد رو...

سری بالا فرستاد:

-نچ!

برنایی که با دست های مشت شده، مات لب های قهوه ای رنگش بود را در حال خود نگه داشت و با اشاره ای که به تاکسی کرد، سوار شد و رفت. دست های مشت شده ی برنا روی ران پایش فرود آمد و صدای بلندی که در خودش بالا برده بود را تخلیه کرد:

-درست میکنم. منتظر باش سنیوریتا!

ژست, [۰۰:۴۲ ۱۱,۰۴,۱۸]

۲۵۴#

عصبی، با دست های مشت کرده و نگاه زخمی اش به سمت آنور خیابان برگشت. موبایلش را در آورده و شماره ی اتاق کارن محبی را گرفت.

-الو...

-آقای محبی هستن؟!

-سلام شما!

سلامش را یادش رفته بود! آخ از دست این سوزان! آخ!

-سلام. یکی از آشناهاش. کی میان؟

-رفتن نماز و غذا! تا چند دقیقه ی دیگه برمیگردن! فامیل شریفتون؟!

برنا دستی به پیشانی اش کشید و سوار بر ماشین شد. از عصبانیت پلک نمی زد!

-مهم نیست. دوباره تماس میگیرم.

دستش برای قطع تماس پیش رفت که همزمان صدای کارن و مرد پشت خط با هم آمد.

-اومدن. اومدن. آقای محبی! با شما کار دارن!

صدای پر صلابت کارن محبی در گوشش طنین انداز شد:

-این اتاق منه، هر کی زنگ میزنه مخاطبی جز من نمیتونه داشته باشه. گوشی

رو بزار و برو بیرون!

"چشم" زیر دست کارن محبی با بستن در ماشین به دست برنا یکی شد.

-الو...

-سلام آقای محبی!

-سلام. شما؟!

-برنا پیرزاد هستم!

-بله. بفرمایید...

-راجع به پرونده ای که من و به خانوم فارابی وصل می کرد، مزاحم شدم. چند

روز پیش تماس گرفتن من نبودم، یعنی مشغله هام زیاد شد، نتونستم پی

گیری کنم!

-نوش دارو بعد از مرگ سهراب!

بی حوصله بود و انگار کارن محبی قصد بیشتر سرریز کردن حوصله اش را داشت!

-ببین آقای پیرزاد! من قبلنم به شما گفتم، کمک میکنم چون میخوام اینجا توی این شرایط دست به باندی که پشت این پولشویی ها قرار داره برسم. در غیر اینصورت نه کمکی از من برمیاد و نه اطلاعاتی از شما در میاد!

-من کیش بودم!

-جغرافیای محل زندگی شما به من مربوط نیست. اطلاعات خالص این چند روز این بوده که شاکی ها راضی شدن در صورتی که حداقل ۷۰درصد پول طلبشون رو دریافت کنن، رضایت بدن و قال قضییه رو بکنن. از اون زد و خورد هایی که با شما داشتن هم در صورت وصول این پول میگذرن! اگر آقای فارابی این پول رو پرداخت نکنن، میتونن ساختمان های متعلق به سوزان فارابی که از وارث های آقای فارابی بزرگ هستن رو مصادره کنن! دیگه خود دانین! حکم جلب آقای فارابی رو فرستاده بودیم که دیروز متوجه شدم ایشون توی زندان هستن و منتظر رای دادگاه!

-بله! مضمون به قتل هستن!

نفس عمیق کارن محبی را شنید:

-عجب! به هر حال! این طلب رو وصول می کنن یا نه رو از خودشون یا خانوم فارابی می پرسم. ولی چون شما توی زد و خورد حضور داشتن و به وسیله ی دوربین ها و رد انگشتتون روی وسایل خونه بازداشتیتون حتمه، میتونین توی وصول شدن این پول، انگیزه ای داشته باشین!

برنا دستی به پیشانی اش کشید:

-سر و هم این پول چند در میاد؟!

-۱۰۰ میلیون! با ۷۰ درصد پرداختی در میاد ۷۰ میلیون!

برنا با اشاره ی حامد که پشت شیشه ی ماشینش ایستاده بود، قفل مرکزی را باز کرد تا او سوار شود.

-اونو من پرداخت می کنم.

-و آقای فارابی و خانوم فارابی؟!

-اول به خودشون بگین، اگر داشتن که بدن، اگر نداشتن من میدم. البته با مخفی کردن اسم سرو تهش رو هم میارم!

-بزرگ نفس کش های پشت این گروه ها رو پیدا کردیم ولی همه ی طلبات
اون ها غیرقانونی شمرده شد جز این ۱۰۰ میلیون! اگر اینطور پیش بره، مشکلی
ام نیست. من با خانوم فارابی تماس میگیرم! وقت بخیر!

حامد دست روی دستی ماشین گذاشت و منتظر برای تمام شدن تماس برنا،
نگاهی به جانبش انداخت.

برنا آرام گفت:

-خدا نگهدار!

فوری موبایل را قطع کرد و به سمت حامد برگشت.

-یارو چی شد؟! نفهمیدی از کجا اینجارو پیدا کرده؟ هر چند مطمئنم از اون
امیرحسین احمق "مربی" پیداش کرده. این بوزینه داره سه طرفه آدرس میده.
من و هیراد و اون بردیای احمق رو کرده درخت سه شاخه!

-ردش کردم. البته چند تا سیلی و تهدید به کتک رو با گرد و خاک انجام دادم.
درست تو کنجی که دستور دادین.

-زمان بندیت دقیق نیست ولی!

حامد نگران نگاهش کرد:

-نه... نه آقا هست ولی چون دیدم سوزان خانوم دور شدن، متوجه شدم دیگه
نمیاین و منم خودم کارو یه سره کردم.

-از امروز به بعد بیشتر مراقب سوزانی. مثل ماهی لیزه، حواست باشه نپره و به
بودن همیشگی ت شک نکنه. میشی سایه ی پشت سرش، منتهی سایه ای که
نور نمیزاره دیده شه.

حامد "چشم" ی گفت با آن هیکل توپرش سر به زیر انداخت.

-حالا کجا گمشو گور کرد؟!

-فقط دیدم سوار ماشین شد و رفت!

برنا با ذهنی آشفته به سوزانی که شاید تحت تعقیب هیراد قرار گرفته باشد، فکر
کرد و آمرانه گفت:

-پیاده شو و برو بهزیستی توی تجربیش! آدرس کاملش رو بعد از یه سرچ برات میفرستم. یک لحظه م رهاش نمیکنی.

محکم به سمت حامد برگشت و تاکید کرد:

-حتی یک لحظه!

-چشم! چشم!

حامد را پیاده کرد و خود به سمت مقصد بعدی اش که دیدار با مادرش بود، رفت.

هر چی نباشد، دلیل خنده هایش را مش مش می ساخت و بس!

ژست, [۰۰:۴۲ ۱۱,۰۴,۱۸]

۲۵۵#

*

گریه می کرد به پهنای صورت!

-مهتاب اون بچه گناهی نداره... مهتاب اون نباید بشکنه... من چه خاله ی لعنتی
ای هستم اخه... چرا نمیتونم هیچ غلطی بکنم... چرا نمیتونم جلوی این وضعیت
کثافت بارو بگیرم!؟

دست های مهتاب محکم او را گرفته بود و سعی در آرام کردنش داشت.

-نکن عزیزم. ببین من دارم تمام تلاشمو میکنم. فقط همت لازمه!

اشک می ریخت همسو با دریا ها!

-همت کی؟ چی؟! تو هیچ میدونی دیدن مردن مادرت چیکار با روح و روانت
میکنه؟ این بچه کز کرده گوشه ی تخت... همین که منو دید انگار از جهنم
انداختنش تنگ بهشت! خودشو به من فشار می داد...

دست هایش را بالا برد:

-دست هام بی جون شده... قلبم نمیتپه... چرا نمیتونم هیچ غلطی براش بکنم؟
مهتاب تورو قران بیارش بیرون... من نمیدونم چه بندی، چه تبصره ای، چه راهی
میتونه اونو به من برسونه... فقط بیارش...

قلبش نمی تپید به سان ماهی مانده در راه خشکی!

از وقتی بهزیستی را ترک کرده و خود را به اداره ی پلیس و مهتاب رسانده بود،
یک لحظه آرام و قرار نداشت. گریه می کرد و از مهتابی که آب به دست در
آغوش گرفته بودش، درخواست کمک می کرد.

-سوزان جان! تو به فکره دختره خودت هستی؟ همونی که اونشب به من گفتی
همه چیزته. همونی که خواستی از شوهره سابقته دورش کنی؟ اگر به فکر اون
باشی باید اول یه خونه دست و پا کنی. به هر طریقی شده باید دور شی از اون
و آسایشش! حداقل تا زمانی که بتونی شوهر سابقته رو قانع به نبودنش کنی!

دست های سوزان لرزید. نگاهش اشکبار شد. اصلا به دردانه ی خودش فکر
نکرده بود. اصلا او را در قیاس با حسام، برتر نمی دید. اصلا نمی دانست کیست،
چیست، چه می خواهد و اصلا چه می تواند انجام دهد.

-من...من... من خستم... میفهمی مهتاب؟ من از دست این زندگی زهره ماری که

هر ثانیه ش شده یه شوک، شده یه بازی، خستم!

مهتاب نفس عمیقی کشید. کشان کشان به گوشه ای حیاط اداره ی پلیس

بردش و روی صندلی اسکانش داد.

-اول اروم شو. بعد اولویت هات رو یکی یکی بگو! بعدش من از وضعیت

امیرحسین، تک به تک بهت میگم. و در آخر یه پیشنهاد برای موندن فعلنت

میگم. میتونی قبول کنی، میتونی ردش کنی!

سوزان آب در دستش را روی صورتش خالی کرد. برایش مهم نبود که دیگر مثل

سابق جذاب به نظر نمی آید. برایش پیشیزی ارزش نداشت اگر الان ریمیلش را

ریخته یا رژ لبش را بی ریخت به نمایش می گذاشت.

نفس عمیقی کشید. چشم هایش را باز و بسته کرد. نسیم خنک هوا را به صورت

ملتهبش پاشاند و با نفس عمیق دیگر به استقبال هوا رفت.

فکر هایش را منظم می کرد و به آن ها، میزان عظیمی از طبقه بندی شدگی
هدیه می داد که موبایلش زنگ خورد. بی فوت وقت و بی چک کردن قبلی،
جواب داد:

-بله!

-سلام. خانوم فارابی؟!

صدای آشنا و بی آشنای هوش سوزان!

-بله خودم هستم!

-کارن محبی هستم. مسئول پرونده...

حرفش را برید.

-بله! شناختم. بفرمایید.

-

✱

روبه رویش مادرش نشسته و دستانش را در دست گرفته بود:

-مش مش برات یه خبر خوب دارم! میخوام زن بیارم تو خونه ت. میخوام دوماد

شم!

-دوماد؟ کی رو میخوای بیاری؟!

-سوزان! سوزان فارابی!

ژست, [۰۰:۴۳ ۱۱,۰۴,۱۸]

۲۵۶#

تکرار اسم سوزان، سوزان فارابی، از دهان برنا نمی افتاد.

از خواب که بیدار شد، تمام تنش عرق کرده و دست مادرش روی پیشانی اش

برچسب شده بود.

-برنا؟ برنا مادر خواب بد دیدی؟ اسم سوزانو چرا می آوردی... چیزیش شده؟!

نفس عمیقی کشید و آب دهان قورت داد. از آغوش مادرش بیرون آمد. چشمانش را با دست مالید و لب هایش را به دندان گزید.

-ساعت چنده؟!

مهوش نگاهش کرد و گفت:

-میشه توضیح بدی چه خبر شده؟

برنا دست مادرش را گرفت:

-مادر من..

مهوش دستش را پس زد:

-اول که یهویی خبر میدی از کیش اومدم و الان میام به دیدنت!

-مش مش گوش کن!

-باراد نیستش و شب و روزش شده برنا و کلا میمونه تو اون لونه موش!

نگاه در نگاه مادرش زوم کرد و میان حرفش پرید:

-توضیح میدم مش مش. منو داشته باش...

-این حال تو که هم لاغر شدی و هم کمی مشکوک منو می ترسونه!

اشک مادرانه ای روی صورتش خزید:

-من انقدر غریب شدم که نباید بدونم بچه هام چشون شده؟!!

محکم در آغوشش کشید و محکم تر او را لمس کرد. این مادر پر از حس های خوب و آرامش های ناب بود. عطر رازقی در یک جیب و خوش آمد گویی بهار در جیب دیگر بود.

-دونه به دونه ی اشکتو با آخرین قیمت دلار میخرم. نبینم غمتو مش مش!

مهوش میان عطر گمشده ی این روز هایش راه می رفت و هیچ نمی گفت.

-من درگیر شدم. آلوده ی یه راهی شدم که از اولش پیش بینیشو کرده بودم

ولی هیچ وقت فکرشو نمیکردم تا این حد دیوانم کنه...

مهوش نگران سر بلند کرد و پرسید:

-چی شده؟! منو نگران نکن. تورو به ارواح خاک مرده و زنده هات نکن با دل
من مادر...

برنا را عقب کشید، به چشم هایش خیره شد و رک پرسید:

-باز رفتی تو کار کشتی؟!

دروغ گفتن به این زن بازیگری قهار می خواست که برنا مبتدی ای بیش نبود!
چشم بست و دهان باز کرد:

-ببین مش...

-فقط یه کلمه! جواب من فقط یه کلمه ست! آره یا نه...

برنا دو دستش را محکم گرفت و دهان به گوش مادرش نزدیک کرد:

-من فقط میخوام تو خوشحال باشی. باقیش کشکه!

مهبوش نفس نفس زنان منتظر "نه" گفتن بود که برنا لب زد:

-اگر بهم ثابت بشه وجود اون زن توی زندگی من اتفاقی بوده و تصادفی جلو رام
سبز شده، دنیارو زیر و زبر میکنم.

دست مهوش سرد شد.

-لازم باشه روی زمین کشتی هم میرم.

قلب مهوش از تپش افتاد.

-پاش بیفته اونو مال خودم میکنم مادر، شده باشه به قیمت برگشتنم به اون

حلفدونی!

مهوش آب دهان قورت داد. محکم برنا را پس زد و از جا بلند شد:

-چی میگی برنا... تو چی داری میگی... تو مردی؟ مردی یعنی که اینطور با دل

مادرت بازی می کنی... شدی عروسک دست این و اون برای یه زن؟ مگه اون

چی برات آورده که اینطور مادر یه عمر زحمت کشتو فداش میکنی؟ پشت به

حرف من میکنی و رو به، به دست آوردن اعتماد اون؟ آره برنا!؟

-بحث رو جناحی نکن مش مش! اون زن یه زن تنها برای من نیست. خیلی

چیزها رو بهم ثابت کرده. با وجود بچه داشتنش...

مهوش دو ضربه به صورتش زد:

-چی؟! -

برنا بی توجه به حساسیت های مادرش ادامه داد:

-اون مردونه تو زندگیش جنگیده. اگر قرار باشه به دستش بیارم، مردونه به دستش میارم. نمیخوام جلوی این قلب لعنتی رو بگیرم. نمیدونم چه مرگم شده. انگار گمش کردم. انگار مثل این طفل های توی خیابونی که چششون دنبال دست این و اونه، چشم دنبال یه حرکتشه. دلم میخواد ثابت کنم خائنه، دروغگوئه، حتی این انگ رو زدم به دامنش و زدم بیرون! انداختمش تو لونه زنبور و خودم با آب تنی فرار کردم ولی...

دو ضربه به شقیقه اش زد:

-ولی این مخ لعنتی آروم و قرار نداره. دارم دنبال یه راه برای فرار میگردم. پیداش کردم خودم میرم، منتظر نصیحت های تو نمیمونم. اما... اما اگر هیچ سوراخ و سمبه ای برای فرار پیدا نکردم...

دست بالا برد و روبه روی صورت مهوش، تکانش داد و محکم غرید:

-به عظمت خدا قسم طوری به دستش میارم که نه تو، نه بابای بابای بابام

نتونه دست روی خواستم بزاره!

دست بالا رفته اش را در هوا تکان داد:

-وسلام، نامه تمام! ختم جلسه!

مهبوش با ناباوری دست روی دهانش گذاشت و عقب عقب رفت. پشت میز اصلاح

برنا روی صندلی چوبی آرام گرفت. با بهت به برنایی که بی تردید می غرید و

محکم حرف می زد، نگریست.

این برنا را مصمم و مطمئن مانند خانی که قدیم الایام زخم دلش شده بود، دید!

فقط نالید:

-حقم این نیست برنا! خودتم میدونی...

برنا از جا بلند شد و به سمتش رفت. سر را گرفت و آهسته روی قلبش گذاشت:

-قصه شو یه روز کامل واست تعریف می کنم. اگر آخرش از راوی راضی بودی،

هر چی خواستی بگو اما اگر از زن داستان خوشت اومد، فقط مرد باش و مثل

الان سینه سپر کن و بگو حق با اونه! الان نه! الان نه چون ته قصه رو معلوم
نکرده اون راوی!

فرق سرش را بوسید:

-دلم برات تنگ شده بود! فسنجون می پزی واسم!؟

مهبوش هیچ نگفت. آرامش الانش به هر علت بعدی ای می ارزید... چه خوب که
پسرش ورزیده و مرد بود!

ژست, [۰۰:۴۳ ۱۱,۰۴,۱۸]

۲۵۷#

موبایل برنا زنگ خورد. به همان آهستگی که سر مادرش را روی شکمش جای
داده بود، آن را برداشت و به سمت موبایل، کنار بالشش رفت.

-جانم آقای محبی!

-درست حدس زدم! خانوم فارابی در حال حاضر ندارن که این هزینه رو پرداخت
کنن!

برنا لبخند تلخی زد:

-حله! کی و کجا پیام؟

-باید با خانوم فارابی هماهنگ کنم که باشن! همچنین شاکی ها!

-هر زمانی که خانوم فارابی، نه شاکی ها و نه من، فقط خانوم فارابی هماهنگ
کردن، من هستم!

ژست, [۰۰:۴۳ ۱۱,۰۴,۱۸]

#۲۵۸

قطع کردن موبایلش با هجوم آوردن مهوش روی سرش یکی شد.

-نمیزارم به اون رینگ برگردی. نمیزارم خونین مالین بیای خونه و بگی "دارم
میمیرم. یه لیوان آب بده."! دیگه طاقت ندارم دم در زده بشه و تو با سر بی سودا

و دهن الکلی بیای و بگی "مامان برم زیر دوش!" ندارم دیگه، ندارم قدرتشو!
میفهمی یا نه؟!

دست مادرش را محکم گرفت و فشرد. نگاه در نگاهش ریخت و مطمئن نالید:
-نمیزارم دیگه خونین و مالین شم. بهت قول شرف میدم با دهن الکلی در خونه
تو نزنم! با این وجود و شرط و شروط باز هم میخوای نامردی کنی و جلومو
بگیری؟!

سر مهوش روی سر پسرش قرار گرفت:
-از وقتی شخصیت خودتو پیش بابات خراب کردی، اون شد چوب بی صدا و تو
شدی دیوار بی صدا! یه بار نشد مثل بابا و پسر بشینین و برای هم درد و دل
کنین! اگر قراره جور باباتونو بکشم، می کشم. با جون و دل می کشم ولی اینو
بدون دل منم طاقت و صبر و حوصله ای داره. اگر بشکنه، بمیره و دیگه جون
در نکنه، مهوشی نیست که کنارتون باشه!

برنا با حرکتی سریع از جا بلند شد. دست جلوی دهان مادرش گذاشت و فوری
به آغوشش کشید.

-نبینم درد تو مش مش! نکشی جورمو! درد تو سر من اگه بخوای یه تار موی
منو روی زمین جمع کنی. مگه ما بچه ها مردیم که تو جورمونو بکشی؟ یا اون
پدر...

مهوش با بغض و گریه دست روی دهانش گذاشت و چشم درشت کرد:
-تورو قران صدا نکن. تورو به ابالفضل بزار روی آرامشو ببینیم.

برنا اشک و عرق های مادرش را دید و دهان بست. نفس عمیقی کشید و با یکی
کردن فاصله ی خود تا مادرش، آرامش کرد.

-میرم اداره ی پلیس! باید بدهی یه بنده خدایی رو پس بدم!
-کی؟

برنا نفس کلافه ای کشید:

-سوزان!

مهوش نگران نگاهش کرد که برنا میان نگاهش، با نگاهی محکم پرید:

-نگران... نباش!

-هستم!

-نباش مش مش. دلت راضی نباشه قدم از قدم دیگه جلو نمیره به مولا! میخوای

منو له کنی، له کن! ولی به اون زن کاری نداشته باش!

مهوش رو گرفت و گفت:

-اون مادره. زنه. تورو چه به زن؟ تو باید یه دختر...

-۱۸ساله؟ سر حال و سرمه به چشم؟

مهوش هیچ نگفت و او ادامه داد:

-اگر قرار باشه بی گناهییش ثابت شه، ۷تا دختر و پسر هم دنبالش باشن،

میگیرمش!

بوسه ای روی گونه ی مادرش کاشت و از آنجا که حوصله ی سر و کله زدن با

پدرش را نداشت، بلافاصله از خانه بیرون رفت.

همزمان با سوار ماشین شدنش، موبایلش زنگ خورد:

-ساعت ۳بعد از ظهر اینجا باش! چک میکشی؟!

-یه ربع به ۳اونجام! دسته چک میکشم!

✱

-باراد داداش! من دارم میرم خونه!

طبق معمول آخرین نفری که از برنا خارج می شد، باراد بود.

-با کی میری؟!

باران سر درون کیفش برد و موبایلش را در آورد:

-با ستار دیگه!

باراد روی صندلی چرخی خورد.

-به شدت بری غیرتی نیستم ولی به شدت سیب زمینی هم بی رگ و غیرت

نیستم!

باران کلافه نگاهش کرد که او ادامه داد:

-با این پسره میری و میای، فقط عقب میشینی. بهشم رو نمیدی. فکر کرده

هیكل داره میتونه به دست بیاره كاملا خط میخی خونده!

باران سری كج كرد و پرسید:

-چیز دیگه ای هست كه اضاف کنی؟!

باراد سر تكان داد:

-بله هست!

باران متعجب نگاهش كرد:

-چی؟!

باراد با خودكارش را به سمت روسری اش نشانه گرفت:

-بكش جلو روسریتو! من هیچ، برنا سر كوچه، خیابون، رو صندلی جلو یا عقب

ببینتت، همچین میزنه دم گوشت كه پیوند لازم شی. پس پیشگیری كن!

باران خندید و سر تكان داد:

-بله چشم!

باراد اخی ساختگی کرد:

-چشمت کور! دندتم نرم آجی جان! غذای من گرم باشه که اگر برگشتم خونه

معدم گل پیچک نبنده توی کل بدنم. اسید پاشه و همتونو بیمارستانی کنه!

باران در حالی که به سمت در می رفت، کشدار لب زد:

-بایا ااشه!

باراد لبخندی به جای خالی اش زد و با خود گفت:

-وقتی برنا نیست باید سر به سر این خل بدتر از خودم بزارم دیگه! آخ بری... آخ

کجایی که بی تو اسیر این بیابون "برنا" شدم!

باران با قدم های بلند خودش را به ماشین و ستار رساند.

—سلام!

ستار با لبخند نگاهش کرد:

-سلام! خسته نباشی!

باران کج خندی زد و دستگیره ی در عقب را گرفت. باز کرد و نشست.

به محض نشستن ستار توی ماشین، باران گفت:

-میخواستم مهتاب و سوزانو ببینم، ولی فکر کنم الان موقعش نیست. تو خبری نداری از شون؟!!

ستار فرمان را یک دور چرخاند، دور دو فرمانه ای زد و در همان حین جواب داد:

-تا همین صبح که باهاش در ارتباط بودم، شنیدم که گفت امیرحسین رو برای وکالت راضی کردیم. امضاها هم زدیم. دیگه حالا میمونه پزشک قانونی و رصد خونه!

باران ابرویی بالا انداخت:

-یه آهنگ بزار کمی چشمو رو هم بزارم. خیلی خسته شدم امروز!

ستار زیر لب نالید:

-خستگیت واسه من!

باران پرسید:

-چیزی گفتی؟!

ستار نگاهی عاشقانه خرجش کرد و نج کرد!

*

ژست, [۰۰:۴۳ ۱۱,۰۴,۱۸]

۲۵۹#

افراد مرتبط با پرونده دور میز نشسته بودند.

دو نماینده از شاکی ها، کارن محبی، برنا و امیرحسین فارابی!

یکی از شاکی ها که قدی بلند و ریشی به چهره داشت، یک چشمی کارن محبی

را نگریست و پرسید:

-کی شروع میکنی؟!

کارن محبی ابرویی بالا انداخت:

-یه چشمی رو کسی میتونه نگاه کنه که یک بر هیچ جلو باشه نه ده بر هیچ

عقب! خانوم فارابی بیان شروع می کنیم!

مرد با آنکه یکه خورده بود ولی از زبان نیفتاد:

-این میخواد چک بکشه، اون چرا بیاد!

کارن محبی صدایی بلند کرد:

-چون من میخوام! چون توی پرونده اینطور نوشته شده! حالا بشین و بزن روی

سایلنت که دیگران اذیت نشن!

شخصی که به همراه مرد مذکور آمده بود، ضربه ای روی پایش زد و گفت:

-هیش! شر نساز منصور...

همه منتظر آمدن سوزان بودند که در اتاق زده شد و به متعاقب از آن سوزان و

مهتاب وارد شدند.

کارن محبی اوراق را جدا کرد:

-اینم از خانوم فارابی تشریف بیارین!

امیرحسین سر به زیر بود که با شنیدن صدای سوزان، لرزان و پر از غم سر بلند کرد. سوزان اول او را دید. غم گین ترین طرح نگاهش را به تابلوی چهره ی او پاشاند و در حد لبخوانی کردن گفت:

—خوبی داداش؟!

امیرحسین سر تکان داد و ناراحت سر به زیر انداخت. نای حرف زدن نداشت. مدام ذهنش در آن شب و حرف زدنش با رخساره در گردش بود. تمام وقتش شده بود رج به رج صورت حسام را به یاد آوردن و بس!

سوزان هنوز قدم اول را برنداشته بود که با حرف کارن محبی، شصتش خبر دار شد.

—آقای پیرزاد پشت چک رو به نام آقای منصور آقاخانی امضا بزنین تا بعدا این نامه ی اداری رو من فیکس کنم و بدم خدمت همگی جمع!

سوزان با نفس هایی که با کشیده شدنشان قصد بلعیدن جانش را کرده بودند، نگاهی عصبانی و کلافه به برنا انداخت و گفت:

—من این پول و کمکو نمیخوام!

ژست, [۱۸, ۰۴, ۱۷, ۵۸: ۱۰]

#۲۶۰

-من این پول و کمکو نمیخوام!

زنگ محکم صدای سوزان جمع را از هم گسسته کرد. همه سرشان را بالا آورده و متعجب به سوزانی که آتش روی زبانش شعله می کشید، نگریستند.

-میشه باهاتون خصوصی حرف بزنم آقای محبی؟!

کارن محبی "بله" ای گفت و از جا بلند شد. برنا همزمان بلند شد و دست روی شانه ی کارن محبی گذاشت.

-من حرف میزنم!

سوزان دست به سینه ایستاد و نفس زنان به مهتاب اشاره داد:

-من تنها با این آدم حرف نمیزنم. دنبالمون بیا!

مهتاب زیر لب " باشه" گفت. سوزان قبل از آن دو، روبه جمع گفت:

- فکر نمی کنم اگر چند دقیقه جلسه به تعویق بیفته مشکلی پیش بیاد!

کارن محبی سر تکان داد و اجازه را به این شکل صادر کرد. بماند که آن دو نماینده ی شاکی ها غر غر کردند و کارن محبی با چشم، هر دوییشان را ساکت کرد.

در محوطه ی نه چندان وسیع اداره ی پلیس منطقه ی، در جنوبی ترین جای حیاط که گوشه ترین جا محسوب می شد روی صندلی نشست. دو طرفش را دو درخت بالا بلند بدون میوه اما پر برگ تشکیل داده بودند.

عصبی بود. حرص می خورد. لب می جوید اما باز هم همان انسان محترم همیشگی ماند تا ثابت کند محکم بودن به ناسزا گفتن و زور چرباندن به طرف مقابل نیست!

نشستن برنا در کنارش، گرما به جسمش بخشید اما چه فایده! گرما، گرمای عصبانیت بود و نه عشق!

-بکش کنار!

برنا "هوم" کشیده ای از دهانش خارج کرد.

-درد ما درد خودمونه و به تو مربوط نیست.

برنا پووف کلافه ای کشید:

-من دارم به امیرحسین کمک میکنم نه تو! حرص نخور!

سوزان پوزخند زد و صدایش را کنترل شده بالا برد:

-امیرحسین پسرخاله ی منه نه تو، وکیل و وصی داره، نیازی به تو نداره. اصلا

چرا به تو زنگ زدن؟ گفتن خیر نگفتن یه نامرد که فقط بلده بکوبه و له کنه

قراره کمک حال یه له شده بشه!

برنا لب هایش را درون دهانش کشید:

-دهن منو باز نکن سوزان!

سوزان چشم های پایین انداخته اش را به او خیره کرد:

-بزار باز شه! میخوام ببینم این روی تو تا کجا قصد پیش رفتن داره! تو با چه

رویی اومدی کمک کنی؟ تورو نمی خوایم! نه من، نه پسرخالم و نه خانواده م!

ما به نامردا نیازی نداریم. روزی که توی کیش حرف رخساره و جد و آبادشو

پیش کشیدی یا اون طرلان مادر مرده رو سکه ی یه پول کردی، باید میدونستم
چه نامردی هستی! نباید بهت اعتماد می کردم. خريت کردم و مات یه یه عکس
و مدل شدن تو و رفتن خودم از ایران بودم، نمیدونستم به دست همون نفر داره
کیش میشه!

چشم گشاد کرد و از ته دلش غرید و ادامه داد:

-من ازت متنفرم. اگر بشی نوح و خانواده م رو سوار کشتی کنی و نجات بدی
بازهم متنفرم. اگر بزنی اون کشتی رو غرق کنی و همه رو بکشی، باز هم متنفرم.
خوب یا بدت نمیتونه حس منو تغییر بده.

برنا چشم بست و باز کرد:

-تنفر نیمه عشقه!

سوزان لبخند مسخره ای روی لب هایش کشید:

-ترجیح میدم با یکی مثل تو بحث نکنم! برو و دیگه نیا! ختم کلام منو
امیرحسین اینه که به تو نیازی نداریم!

-اونو وارد حس های زنونه ی خودت نکن! وقتی پیش من نشسته و منتظره

امضائه، یعنی راضی به این کمکه!

سوزان سری به نشان تاسف تکان داد:

-آره دیگه! وقتی اون خودشو توی ته چاه حس میکنه، باید یکی باشه که با خورد

کردنش همچین بیشتر هولش بده که حال بیاد!

-من هولش ندادم. خواهشا دلت از من پره چرت و پرت نگو!

-من نمیدونم تو چرا اینقدر به امیرحسین احساس وفاداری پیدا کردی؟ قرار

نیست دایه ی عزیزتر از مادر بشی.

از جا بلند شد و ادامه داد:

-پولو جور میکنم. چک رو پس بگیر! اگر یک ذره برای من احترام قائلی پیش

بگیر!

برنا بلند شد. قدش تا قدش سوزان به اندازه ی دو کف دست بود!

-خدا نكنه روزى بياڊ كه برآى تو احترام و علاقه قائل باشم كه اكر اون روز برسه،
دنيا حق نډاره به تو نگاه چپ بندازه. من فكيون مې كنم هر كسى كه به تو، تو
بگه! من نemitونم احترام قائل باشم، اكر بشم خودمو فراموش ميكنم.

سوزان پوزخند زد:

-خودتو فراموش كردى كه راه هيراد رو به سمت باز كردى.

برنا ميان حرفش پريد:

-هر چى رو كه ديدم باور كردم. چشم من راست ميگه نه دهن تو!

-پس برو و به واقعيت چشمت اعتماد كن. من با هيراد دست به يكي كرديم و

تورو ميخواستيم بزنيم زمين! برو و با اين واقعيت زندگى كن! من راضى ام!

گفت و با گذشتن از كنارش، قصد رفتن داشت كه برنا با يك حرف نگاهش داشت:

-آدرينا!

سوزان برگشت و پرسيد:

-آدرينا چى؟ چى شده بچم...

برنا آب دهان قورت داد و برای اولین بار با ترس و دلهره، ناراحتی و کمی
عصبانیت گفت:

-اگر این کمک رو قبول نکنی آدرینارو به باباش معرفی می کنم!

قلب سوزان گرفت. نگاهش بلافاصله تار شد اما مگر می توانست چیزی نگوید؟!

-تو... توی نامرد چی گفتی؟!

برنا نفس عمیقی کشید و سینه سپر کرد:

-به جان مش مش اگر نزاری کمک کنم میگم!

مهتاب که تا آن زمان، با فاصله از آن دو؛ دست به سینه ایستاده و تماشایشان

می کرد، با خوردن زنگ موبایلش، حواسش پرت شد.

-بله!

-خب...

....-

-تو مطمئنی؟

...-

-چی داری میگی؟ سخت شد کار!

...-

ژست, [۱۸, ۰۴, ۱۷, ۵۸:۱۰]

#۲۶۱

-قطع قطع کن تا به سوزان بگم...

تند تند، با قدم های بلند، با دستی سست و نگاهی نگران خود را به سوزان و
برنا رساند.

مابین حرفشان پرید و گفت:

-عذر میخوام وسط حرفتون میپریم ولی خبر بد دارم. یعنی... یعنی نمیدونم چی

باید بگم، چطوری بگم...

سوزان رنگ باخت:

-هیراد...

و مهتاب رنگ باخته ترا!

-آره! یکی از اشناهای رخساره رو پیدا کرده! میخواد وکیل اون بشه و امیرحسین

رو توی زندان نگه داره!

یعنی قصد دشمن شدن با مارو پیدا کرده!

ژست, [۱۸, ۰۴, ۱۷, ۵۸:۱۰]

#۲۶۲

برنا با دهان باز مهتاب را می نگریست که سوزان با دو به سمت داخل اداره رفت.

مهتاب سری به نشان تاسف تکان داد:

-میخوای چیکار کنی؟!

برنا لب هایش را با زبان تر کرد:

-اگر پولو قبول نکرد به عنوان شرخر چک های این یارو رو می خرم و خودم می

شم آدمِ روبه روی امیرحسین! دیگه امیرحسین به من بدهکاره نه به اون آدم!

مهتاب انگشت بالا برد:

-و تو رضایت میدی!

برنا پلک روی پلک گذاشت:

-دقیقا!

مهتاب لبی کج کرد:

-بدکردی که دخترش رو وارد بازی کردی. نقطه ضعف داریم تا نقطه ضعف! با

این کارت دورترش کردی.

برنا کلافه دستی به پیشانی اش کشید:

-راضی نمیشد. راضی نمیشه لامصب. میشناسمش! از من ناامیده! مطمئن به

هیچ قدمی از جانب من نیست. معلومه که تفم روم نمیندازه. در مقابل منم حق

دارم. از دل نخواستم که بهمش بریزم. مدرک دیدم!

مهتاب نفس عمیقی کشید و اشاره ای به سمت داخل سالن کرد:

-بریم؟!*

*

باران با احساس اینکه هر چه خورده است را دارد بالا می آورد، دست روی گلویش گذاشت و عق زد.

ستار دستپاچه از آینه نگاهش کرد و پرسید:

-چی شد؟!*

با جواب ندادن باران، ستار ماشین را جایی مناسب پارک کرد و به پشت برگشت.

-خوبی باران؟*

باران با صورتی قرمز شده سری بالا انداخت:

-ن... درو باز کن...

ستار بی قرار از ماشین پیاده شد و در را برایش باز کرد. باران با سر و رویی زرد شده به سمت کناره ی جاده رفت و هر چه خورده بود را بالا آورد.

ستار نه چندان از داشبورد بطری کوچک آب معدنی را در آورد و به سمتش رفت.

-باران!

باران دست بالا برد و صدایش را بالا برد:

-نیا... نیا خجالت میکشم. روی زمین غلتش بده تا بیاد!

ستار بی توجه به حرفش، بالای سرش حاضر شد. بی آنکه به او احساس خجل بودن ببخشد، در آب معدنی را باز کرد و با دست های خود، روی صورت باران ریخت.

چشم در چشمش شد و مهربان پرسید:

-اگه بهتری پاشو تا ببرمت دکتر!

باران خندید:

-دکتر چرا؟ فکر کنم ساندویچه مسمومم کرد!

ستار به خنده اش طعنه زد:

-به مریضیت می خندی؟!

باران اشاره ای به چشم های باز او کرد:

-نه! به حرف تو میخندم که میگی پاشو ببرمت دکتر! یه مسمومیت ساده ست!

ستار اخم کرد:

-مسمومیت یا هر چی باشه خود دکتر تشخیص میده!

کمی دیگر از آب را روی دست های باران ریخت:

-دست و روتو بشور و بیا! تو ماشین منتظرم!

باران عجیب نگاهش کرد و در دل گفت:

-چقدر خوب میتونه خودشو توی دل آدم جا کنه!

ستار ماشین را روشن کرد و دو بوق پی در پی زد.

باران با غر از جا بلند شد و زیر لب گفت:

-یعنی تا ثابت نکنه ول کن نیست. اومدم..

*

ژست, [۱۸, ۰۴, ۱۷, ۵۹: ۱۰]

#۲۶۳

از اداره ی پلیس که بیرون آمدند، روی لب های برنا لبخند و بین ابرو های
سوزان اخمی عمیق بود.

-از الان طرف حساب امیرحسین منم!

سوزان لب کج کرد:

-مبارکت باشه ولی اینو بدون برای من اصلا مهم نیست!

برنا آهسته به دنبالش راه افتاد.

-تو آدمو مجبور به...

سوزان محکم به سمتش برگشت:

-مجبور به چی! تو یه شب، یه روز، یه شبانه روز رو واسه من مثال بزن که خود
واقعیت بوده باشی! همیشه تو کلک من بودی و منِ احمق با کور و کری دنبالت
می دویدم.

برنا لب به دندان گزید:

-مدرک دیدم!

سوزان با پوزخندش سیلی به خود آورنده ای به صورت برنا زد:

-مدرکی بالاتر از دخترم که تو دستم بود و جلوی تو گشت می زدم بود؟! مدرکی
بالاتر از این نگاه لعنتیم که دروغ گفتن بلد نیست، بود؟!!

برنا قدمی جلو آمد. دست مشت و چشم هایش را باز و بسته کرد:

-باید ثابت بشه... باید ثابت بشه!

سوزان نیش خند زد:

-تو برای من زمانی مُردی که با نامردی منو جلوی مُردی قرار دادی که
میدونستی تمام ترسم از زندگی رو شامل میشه. وقتی برای من کاملاً دفن شدی
که توی این اداره دخترمو به رخم کشیدی و اون جسم کوچولو شو وسیله ای
برای رسیدن به خواسته ت کردی!

برنا پووفی کشید و دست درون موهایش فرو برد:

-حرف گوش نمیکنی. مثل یه ادم نمی ایستی حرف گوش بدی. من اونکارو
کردم تا امیرحسین تو دردسر دیگه ای نیفته! مخصوصاً حالا که سوء پیشینه
دارم شده!

سوزان سینه سپر کرد و گفت:

-میشه بپرسم چرا؟ امیرحسین پسرخاله ی همون زنیه که فکر میکنی با
شوهرش دست به یکی کردن تا تورو زمین بزنن.

برنا نزدیکش شد و او عقب تر رفت و ادامه داد:

-امیرحسین پسرعموی همون زنیه که فکر می کنی با برنامه وارد زندگیت شد
تا با رخساره و خودش یه ارتش بسازه و بزنت زمین!

برنا سعی کرد دست هایش را بگیرد که او عقب عقب به سمت درخت های کنار
خیابان رفت و کنار جوب ایستاد:

-تو اگر مرد بودی از من می پرسیدی. من لال نبودم، کامل قضیه ی اون هیراد
عوضی رو واست باز میکردم.

لب به دندان گزید تا جلوی اشکش را بگیرد:

-اگر مرد بودی با یه کلام منو میزدی زمین و میرفتی نه اینکه با اون عوضی
روبه روم کنی و الان من در به در دنبال یه لونه موش واسه قایم شدن باشم!
دست بالا برد و با صدای گرفته اش گفت:

-برنا من مردونگی رو تو چک کشیدن نمیبینم!

چشم های برنا خمار و پشیمان شد!

-واسه تو چک کشیدم!

سوزان سری به نشان تاسف تکان داد:

-من مردونگی رو توی سینه سپر کردن و داد کشیدن برای به دست آوردن نمی
بینم!

برنا تپش قلبش را به کار انداخت تا گرمایش انگیزه ای برای تپیدن قلب سوزان
شود. کمی جلو رفت:

-فریاد زدم تا بشنوی!

سوزان پوزخند زد:

-من مردونگی رو توی عاشق شدن های سرتقی نمیبینم! تو خنده های مردونه
و ته ریش گذاشتن های امروزی نمیبینم!

برنا آب دهان قورت داد مو چشم هایش را بست:

-تو چی میبینی؟! حرف بزن دخترا!

سوزان نیش خند زد:

-تو یه چیزی که تو هرگز یاد نخواهی گرفتش!

برنا نگاهی به دور و اطرف کرد. جز ماشین های پارک شده و خیابانی منتهی

شده به جاده ای پهن، چیزی پیدا نبود!

نفسی عمیق از آسمان قرض گرفت:

-هر نابلدی باید یه روزی یاد بگیره! بگو، بنویس، فریادش بزن...

سوزان پشت کرد و با در آوردن موبایلش، زنگی به آژانس زد و بی توجه به نگاه

منتظر برنا، ادامه داد:

-الان مقصد رو نمیگم. اومدین بهتون میگم!

-خودم میرسونمت!

سوزان دست بالا برد و روی پیشانی اش کشید:

-لطف عالی شما متعالی! نیازی نیست!

برنا دندان بهم سایید و محکم ایستاد:

-میگم میرسونمت!

سوزان بی توجهی کرد. شروع کرد با نک کفشش گل های زیر پایش را بازی دادن!

-با توام سوزان! چرا جواب نمیدی؟!

سوزان محکم سر بالا کرد:

-چون تورو نمیشناسم. این غرور و خود بینیت رو نمیشناسم و نمیفهم! زورگویی و غیرت بازی ها برمیگرده به فیلم های ایران قدیم! الان همه چیز فرق کرده....

داشت ادامه می داد که برنا با لحنی عجیب، حرفی عجیب به زبان آورد:

- معذرت می خوام! بابت حرف مسخره ای که زدم و دخترتو پیش کشیدم!
معذرت می خوام!

ژست, [۲۳:۴۲ ۳۰,۰۴,۱۸]

[Forwarded from رمان های فاطمه اشکو(رسوا) ❀Fatemeh)

(❀ashkoo)

سوزان متعجب نگاهش کرد و بی اختیار پرسید:

-چی؟!-

برنا لب هایش را به زبان خیس کرد:

-معذرت می خوام!

دستی در هوا تکان داد و سختی معذرت خواستنش را با مشت کردن آن ها آسان کرد:

-نباید دخترت رو وارد ماجرا می کردم!

سوزان لبی کج کرد و گفت:

-تورو باور ندارم. پشیمونیت رو باور ندارم. مرد بودن تو باور ندارم. حتی زور زدن های ظاهریت برای درست کردن ماجرا رو باور ندارم. میخوای طرف حساب امیرحسین باشی، اول باید دل پسرشو به دست بیاری تا بابا گفتن رو یاد بگیره، بعد به فکر بیرون آوردن امیرحسین باش!

کیفش را روی دوشش محکم کرد:

-خداحافظ!

-سوزان!

سوزان ایستاد. قلبش را با صدای درونی اش خفه کرد و آهسته به سمتش برگشت.

-مقنعه ت رو بکش جلوتر! این یاروی داخل اتاق داشت دیدت میزد!

سوزان پوزخند زد و اینبار بدون منتظر ماندن به سمت تاکسی ای که مطمئناً انتظار او را می کشید، رفت.

برنا با به یاد آوردن آخرین حرف مهتاب به او، با اعتماد به نفس همیشگی اش موبایلش را در آورد.

-الو... کجایی؟!

...

-میخوام یه کاری برام انجام بدی!

✱

از بیمارستان بیرون آمدند.

-بهت گفتم که چیزی نیست.

ستار اخم کرد":

-خیالم راحت شد!

باران عشوه ای ریخت:

-این همه اخم و غرورتو کجای دلم بزارم آخه!

ستار لبخندی زد:

-بزار روی سر من! اصلا درد تو، توی سر من!

باران در دل احساس خرسندی کرد. انگار بادبادک های رنگارنگ درون دستش

جای داده و در آسمانی آبی رنگ رهایش کردند.

آب دهان قورت داد و اندکی به ستار نزدیک شد:

-میگم...

ستار با قلبی پر تپش و نگاهی پر حرف خیره اش شد:

-جانم!

باران کمی این پا و آن پا کرد:

-من... من یکم وقت اضافه دارم که... که اگر خواستی... خواستی بریم بیرون!

ستار خنده ای به عرض لب زد:

-من نوکرتم دختر!

بی آنکه تجاوزی به حریم و جسم باران کند، با دستش، درست مثل بادیگارد ها

دور کمر باران را حرمت باران کرد و تا رسیدن به ماشین اسکورتش کرد!

آنقدر ظریف و زیبا کارش را به اتمام رساند که انسان حض می کرد از تکرار

جمله ای در وصفش!

او مرد بود... او مرد بود... او مرد بود!

✱

به سر در خانه ی مهتاب که در نزدیکی خانه ی برنا قرار داشت، نگریست و زیر لب "یاالله" گویان از در باز شده بر رویش گذشت و وارد شد:

-صاحبخونه! نیستی؟!

از همان لحظه ی اول مهر مهتاب بر دلش نشست بود. لهجه ی اصفهانی و سیمای دلنشین صورتش را دوست داشت.

-جانم... بیا داخل عزیزم!

بی تعارف وارد شد.

بعد از در آوردن کفشش، چمدانش را دم در رها کرد و خود به تنهایی از راهروی تنگی که پشت آن راه پله قرار داشت، گذشت.

نحوه ی ساخت خانه، تقریبا مانند خانه ی برنا بود. با این تفاوت که خانه ی برنا معماری بزرگتری نسبت به آنجا داشت.

تعداد خواب های خانه، ۲ و آشپزخانه اش غیر این بود.

در حالی که در و دیوار خانه را می نگریست، لب زد:

—چه خونه ی جمع و جوری!

مهتاب دست روی شانه اش گذاشت و با در آوردن کت از روی دوش او، گفت:

—قابلتو نداره خانوم! چه طوری مامان بزرگت رو راضی کردی؟! تمام مدت دلم

نگران بود. حتی خواستم خودم باهاش حرف بزنم!

سوزان روی یکی از مبل های تک نفره ی بنفش رنگ خانه نشست و پا روی پا انداخت.

با فراغ خیال به عطیه و مکالمه شان فکر کرد:

”

—مامان عطی تورو خدا مراقب این دختر من باش! میدونم.. سخته، زجره، نشدنی،

اما تو بارها منو رو سفید کردی. اینبارم درد منو به جون بخر تا بتونم بخندم.

بتونم امیرحسینمون رو با تن سالم بکشم بیرون. بتونم با دخترم و خودت از این

جهنم دره بیرون بریم.

صدای مهرآنا بلند شد:

-هوش! بی من کجا؟!

میان ناراحتیش عمیق خندید:

-بی تو به من سر نمی شود رفیق! تو فعلا ژست رو می پایی برای من دنیا دنیا

ارزش داره! من مجبورم پیش مهتاب بمونم. جفتتون میدونین! این دختر اونقدر

امیرحسین و زنش رو امیدوار کرده بود که بی اختیار اعتماد کردم!

مهرآنا چشمک زد:

-حالا بخاطر اونه یا همسایه م...

لبخند خبیث مهرآنا را با اخم رد کرد:

-حرف زن مهری. انقدر ازش شاکی ام که اسمشم ریشه میندازه به هیکلم!

مهرآنا شکل زیپ روی دهانش ترسیم کرد:

-از من بسته شدن دهن!

عطیه مشکوک نگاهش کرد:

-قضیه چیه؟!

سوزان بی خیال شانه ای بالا انداخت:

-از یه مزاحم بدذات حرف میزنه. خب میگفتم مامان عطی، من ممکنه به مدت

خیلی زیادی بمونم. حداقل تا جواب گرفتن پرونده ی امیرحسین.

عطیه دستی روی دامنش کشید:

-باشه دخترم. هر جوری خودت صلاح میدونی!

”

ژست, [۲۳:۴۲ ۳۰,۰۴,۱۸]

[Forwarded from] رمان های فاطمه اشکو(رسوا) (❀Fatemeh)

(❀ashkoo)

#۲۶۵

مهتاب با اتمام فکر و حرف های سوزان که توضیح می داد، لیوان شربت را به دستش داد و گفت:

-خب خدا روشکر که راضی شد و اومدی.

سوزان لبخند زد:

-نه عزیزم. خب... در مورد امیرحسین و پیدا شدن آشنایان رخساره قرار بود حرف بزنیم!

هنوز دهان مهتاب بیچاره باز نشده بود که صدای مهبی از پشت خانه و همزمان صدای بلندتری از طرف جلویی خانه شنیده شد.

سوزان فوری از جا بلند شد:

-چه خبره...

مهتاب هراسان بلند شد:

-نمیدونم... صبر کن چک کنم!

فوری خود را پنجره های حیاط پشتی رساند و از پشت پرده به مردی که صورتش

پوشیده بود، نگریست.

دست روی صورتش کشید:

-وای دزده!

ژست, [۲۳:۴۳ ۳۰,۰۴,۱۸]

[Forwarded from رمان های فاطمه اشکو(رسوا) ❀Fatemeh)

(❀ashkoo)

#۲۶۶

قلب سوزان را خالی کردند.

-چی؟!

مهتاب بهت زده به سمت موبایلش رفت و با استرس از سوزان پرسید:

-چیکار کنم؟! به کی زنگ بزنم؟! بزنم پلیس؟!!

سوزان هول شده تمام چراغ ها را روشن کرد و با لکنت گفت:

-ن.. نمیدونم! ب...بزن پلیس!

مهتاب شماره ی پلیس را گرفت و با لحنی هراسان درخواست کمک کرد.

نفهمید کی و چطور موبایل را قطع کرد و با ترس به مردی که از نرده ها قصد

گذشتن داد، نگریست:

-وای تا پلیس بیاد این میادش تو...

به سمت آشپزخانه رفت و دو چاقوی دسته بزرگ در دست به سمت سوزان

برگشت:

-سوزان! اینو بگیر...

سوزان چاقو را پس زد:

-کار امیرحسینو تکرار نمی کنم!

مهتاب نچی عصبی کرد:

-بگیر گفتم! من حقوقدانم! میدونم چه وقت چه استفاده هایی از چه وسیله هایی
باید بکنی! بگیر دستت...

سوزان با طمئینه دست پیش برد اما باز هم دستش را پس کشید و فوری به
سمت مبل ها رفت.

-بزار منو بکشه ولی نمیخوام دستم آلوده به کار اشتباه بشه!

مهتاب با به یادآوردن حرف برنا که می گفت "کله شق و یه دنده"، برنا را به یاد
آورد. فوری موبایلش را بیرون کشید و شماره اش را بدون هماهنگی با سوزان
گرفت.

-به کی زنگ میزنی مهتاب!؟

مهتاب دست بالا برد و در حالی که به سکوت دعوتش میکرد، لامپ ها را خاموش
کرد.

-الو آقا برنا...

سوزان از جا بلند شد و به سمتش آمد. مهتاب در حالی که بیرون را می پایید،

با دو دست سوزان را کنترل کرد و به برنا گفت:

-بیا خونه ی من! از در جلویی. دزد اومده خونم!

...-

-آره! از در پشتی!

موبایل را قطع و روی اپن رهایش کرد.

-ب...بخشید. فکره دیگه ای به سرم نزد.

سوزان را وسط سالن رها کرد و به سمت در رفت. چفتی اش را باز کرد و منتظر

برای آمدن برنا ماند.

هنوز چند دقیقه نگذاشته بود و خوب میدانست مرد مشکوک ملقب به دزد،

فهمیده است برای کارش وقت نامناسبی را انتخاب کرده و منتظر برای آخره

وقت شدن شب است.

آهسته به سوزان گفت:

-فکر کنم منتظر برای آخر شب مونده.

سوزان با دلهره کناری ایستاد و آب دهان قورت داد:

-وای دلمو چنگ میزنن. میرم دستشویی...

به سمت دستشویی هایی که قسمت شرقی خانه را اشغال کرده بود رفت. در آینه به خود خیره شد و صورتش را چند مشت آب پاشید. چشم هایش تار می دید و قلبش تند می زد. انگار تب داشت. دست روی پیشانی اش کشید و عقب عقب به سمت دیواری که سردی اش انسان مرده را بیدار می کرد، رفت و تکیه داد.

-آخ...

نفس عمیقی کشید و از خود پرسید:

-خدا لعنت کنه که هر جا رفتی قدمت سیاه و نحسه! بزار بررسی بعد گند بزن
به زندگی مردم!

صدای برنا را شنید که با تن بلندی تهدید می کرد:

-مردک... بیا بیرون بی شرف...

با شال روی سرش، صورتش را خشک کرد و آهسته بیرون رفت.

نگاهش به برنایی میخ شد که با چوب بلندی در دست، سر مرد لاغر اندامِ سر
در جواب پوشیده اش را در جوار خود محکم گرفته است و به داخل سالن می
کشد!

دست جلوی صورتش گذاشت و صدا بلند کرد:

-اینو نیار تو...

*

-بزن دیگه! اه! خاک تو سرت! همین کارات باعث شده زنا بهت بگم دوجنسه! اه

اه... حالم بهم خورد...

باراد مشغول دیدن فیلم روی ال سی دی اتاق خودش بود. امروز را به خود
مرخصی داده و دراز کشیده لذت می برد.

کارکتر مرد داستان مشغول ماساژ دادن دست زن داستان بود که باراد با پق زدن
و خندیدن بسیار، لب زد:

-از این کارت خوشم اومد. جوون. چه دافی زیر دستشه آخه! خاک بر سرت.
استفاده کن احمق!

موبایلش که زیر دستش زنگ می خورد را با غر زدن بالا آورد. فیلم را متوقف
کرد و جواب داد:

-الو بله!

-سلام باراد!

وقت برد تا مغزش آنالیز کند!

-سلام. شما!؟

-بردیام!

مغزش قفل کرد!

-الو...

هنوز روتین نشده بود.

-الو باراد... هستی؟!

-قطع کن! دیگه به من زنگ نزن! اسم خودتو داداش نزار!

دستش به سمت قطع کرد می رفت که حرف بردیا نگهش داشت:

--مرگ و زندگیه!

دست نگه داشت!

-میشنوم!

-باید ببینمت!

زغال روی صورتش ریختند و داغش کردند:

-قطع میکنم!

صدای هول شده ی بردیا را شنید:

-در مورد برناست!

پووف کشید.

-میشنوم!

بردیا نفس کلافه ای کشید.

-تلفنی همیشه باراد! بیا پایین، تو ماشین منتظرتم.

باراد موبایل را محکم فشرد:

-چطور جرات کردی بیای در خونه ی ما؟

-کار من با توه نه خونه! بیا وگرنه برنا توی دردسر بزرگی می افته!

باراد دستی روی پیشانی اش کشید:

-من الان نمیتونم پیام. مامان و باران می افتن دنبالم!

-بچه ای مگه؟!

صدایش را بالا برد:

-تورو سنن! بردیا من اعصاب ندارم بخدا میزنم موبایلو داغون میکنم... بگو زرتو
تموم شه بره...

-برنا میخواد برگرده به کشتی!

و صدای تحلیل رفته ی باراد!

-چ...چی میگی تو؟!!

*

ژست, [۲۳:۴۳ ۳۰,۰۴,۱۸]

[Forwarded from رمان های فاطمه اشکو(رسوا) ❀Fatemeh)

(❀ashkoo)

#۲۶۷

-آب میخوری بیارم؟!!

سوزان دست بالا برد!

-نه!

نگاهی با آرامش به سوزان انداخت:

-الان میشه آروم باشی؟! میشه به من توجه کنی؟!

سوزان ملتهب دست به سمت پیشانی اش برد:

-من میرم خونه ی مامان عطی!

برنا دست پیش برد و روی پایش قائم کرد:

-من میرم! تو بشین! مهتابم شکایتشو میکنه و میاد!

با رسیدن پلیس و گرفتن دزد مشکوک، برنا و سوزان تنها شده بودند.

-آره! برو... تو برو.. اگه تو بری من میمونم!

برنا با چهره ای دلگیر از جا بلند شد. با کشیدن پووفی عمیق، تی شرتش را

پایین کشید و قدم جلو گذاشت.

-خداحافظ!

سوزان به بی هیچ بهانه ای رفتنش نگریست و با خود فکر کرد چقدر تنهایی می ترسد. دنبال حرف، بهانه ای بود تا نگرش دارد که صدای محکم دوباره ای از پشت خانه رسید.

اینبار سوزان با جیغ بلند شد. برنا فوری به سمتش برگشت و بی رد کردنش به سمت حیاط پشتی رفت. جز گربه ای بازیگوش، هیچ چیز مشکوکی نگاهش را پر نکرد. با لبخند به سمت سوزانی که همچنان ترسو و دل نگران در جایش ایستاده بود، نگریست و گفت:

-گربه بود!

سوزان دستی روی سینه اش کشید و در جایش نشست.

-خدا بخیر بگذرونه!

برنا لب هایش را به دندان گزید و با شیطنت نزدیکش شد:

-بمونم؟!

سوزان سر بلند کرد که اعتراضش را برساند، برنا دست بالا برد و گفت:

-تا زمانی که مهتاب بیاد! فقط تا اونموقع!

سوزان سری پایین انداخت و هیچ نگفت! برنا سکوتش را رضایت تعبیر کرد و

کنارش نشست!

-حالا آب بیارم!؟

ژست, [۲۳:۴۴ ۳۰,۰۴,۱۸]

[Forwarded from رمان های فاطمه اشکو(رسوا) ❀Fatemeh)

(❀ashkoo)

#۲۶۸

سوزان اخمی کرد و روی مبل دراز کشید. پاهایش را درون شکمش جمع کرد و

اه کشید.

-دخترم! کجایی مامان...

برنا لب هایش را درون دهانش جمع کرد.

-شریک شدنش سخته!

سوزان گنگ سر بلند کرد و نگاهش را به او دوخت:

-چی؟

-شریک شدن یکی دیگه برای داشتن تو، کار سخته!

سوزان پوزخند زد:

-کسی به شما اجازه ی شراکت نداد!

برنا مرموز نگاهش کرد.

لیوانی آب در دست گرفت و پایین مبلی که او دراز کش شده بود، نشست.

-سوزان!

قلب سوزان تپید اما دم نزد.

-من اشتباه کردم!

نگاه سوزان برای اشکبار شدن باردار شدند اما خود را به ندانستن نزد.

-انگار واقعا تیکه های پازل رو اشتباهی کنار هم چیدم!

سوزان آب دهان قورت داد و خیره به سقف شد.

-۲۵ درصد راه رو رفتم! بی گناهیت توی این ۲۵ درصد ثابت شد!

سوزان به جایی که برنا نشسته بود، چرخید.

-تو پشت پا به من زدی برنا! الان اگر بشی خدای من و دستور بدی، من برای تو نمیشم.

برنا یک هو از جایش بلند شد.

- دروغ نمی گم، قلبم گاهی نافرمانی میکنه ولی میزنم دهنش و میشونمش سر جاش!

سوزان می گفت و هیزم روی آتش برنا می شد.

-من بهت اعتماد کردم. نقطه ضعفم رو با دست های خودم دادم دستت! زندگیم رو دست تو امانت دادم.

حرفها، اثبات ها، نگاه ها، فریادها، در سرش چرخ خوردند. دست روی گوشش گذاشت!

-هیچوقت نخواستی که زن درست و حسابی توی زندگیت باشه. اگرم خواستی
انتخابت یکی مثل طرلان و رخساره بوده نه منی که دنیام دخترمه و زندگیم
مامان عطیم!

برنا تشنه به سمت سوزان برگشت.

لیوان آب را یک سره بالا داد و در جایش خیره به زمین ایستاد.

-شاید اگر مرد می بودی، همه چیز تغییر می کرد. شاید شراکتی در کار بود.
شاید اسم تو میومد کنار آدرینا و مامان عطی! میشدی یکی از اولویت های
زندگی سوزان! ولی...

نچ کرد.

-الان جز کوچیک ترین جای مغزم، جای دیگه ای رو اشغال نکردی!
برنا میخ نگاهش کرد.

اخمی به پیشانی اش دواند و بی اراده به سمتش رفت.

-تو چی از من میدونی؟!

دو طرف یقه ی سوزان را گرفت و آرام بلندش کرد.

-تو از من بی پناهی که فقط سیلی، لگد و توپوزی می خوردم چی میدونی
مادمازل؟!

صورت به صورت زن جوان ایستاد و کلمه به کلمه درون صورتش توپید:

-تو از منی که از کوچیکی با بردیا مقایسه شدم چی میدونی؟ وقتی فقط یه
نوجوون بودم، هولم دادن توی کار بردیا تا بتونم قسط های وامونده ی پدری رو
بدم که الان حاضر نیست تو چشم نگاه کنه! وقتی هیچ حالیم نبود انداختنم
زندان به جرم تجاوز به عنف! به جرم هم خوابه شدن با زنی که گوشه ی دستمم
بهش نخورده بود. به جرمی که بردیا منو هول داد توش، بابام از پولش خورد و
دم نزد که حرومه و فلان و بهمان!

سوزان نفس نفس می زد اما برنا بی توجه، فقط به دامنه ی حرف هایش، چین
به چین توضیح اضافه می کرد.

-آخه تو چی از زندگی من میدونی که قضاوت می کنی، حکم میدی، میندازی
گوشه ی رینگ و فقط می زنی. فقط می کوبی. دلت خوشه مادری و براش

مادری می کنی؟! اگه اینطوره امیرحسین هم پدر بود چرا زد رخساره رو کشت؟!
خوبه اینطوری قضاوتش کنم؟ خوبه بندازمش پای میله ی دار و قصاصش کنم؟!
سوزان را با دو دست روی مبل نشاند.

یقه اش را صاف کرد و زانو زنان روبه رویش نشست.

-من خیلی جوون بودم انگ پدر بچه ی رخساره بودن خورد به پرونده ی زندگیم!
مجبور شدم دنبال پدر برای بچه ش بگردم چون دیگه نمیخواستم به اون رینگ
لعنتی برگردم و باید دنبال شغل آبرومندی می گشتم. برای اینکارم فقط در
صورتی که رخساره رو می گرفتم و اسمشو مینداختم تنگ شناسنامم، باید به
جون می خریدم.

سوزان بهت زده نگاهش کرد و هیچ نگفت. این مرد همان برنای دیروز بود؟
چقدر زجر! چقدر بی اعتمادی و چقدر قضاوت نا بجا در موردش شده بوده است...
-د آخه توی لعنتی چی میدونی وقتی التماس کردم بردیا، تو که طلاق گرفتی
و کارتم که جوهره، بیا و بچه ی اینو بزن به نام خودت، به خود خدا نوکری بچه
رو میکنم.

چشم های سرخ شده اش را باز کرد و با قاطعیت گفت:

-نکرد و رفت!

دست زیر چانه ی سوزان گذاشت و چشم در چشمش دوخت.

-باراد بچه رو زد به نام خودش! رخساره رو بعد از سه ماه طلاق داد. من موندم

و یه زنی که اسم امیرحسین فارابی تو شناسنامه ش بود! گشتم و گشتم. رسیدم

به امیرحسین فارابی دکتر و تویی که اون روز در کافه خوردی به تورم! شک

کردم. به تو! به رخساره! به امیرحسین بی خبر از دنیا و حال! شک کردم! به

خودم و این زندگی کوفتی که روی خوشش رو هیچ وقت به من نشون نداد!

چانه ی سوزان را آهسته رها کرد. دست های او را گرفت. انگشت ما بین انگشت

های او فرو کرد. با احتیاط از جا بلندش کرد. سوزان آنقدر مسخ و در فکر رفته

بود که بی هیچ حرفی دنبالش می کرد.

سینه به سینه، دست در دست، نگاه در نگاه خیره کرده بودند و به سمت راه پله

های خانه ی مهتاب رفتند.

به دیوار تکیه اش داد و روبه رویش ایستاد. شاید فاصله شان به ۱۰ سانت می
رسید که برنا ادامه داد:

ژست, [۲۳:۴۴ ۳۰,۰۴,۱۸]

Forwarded from] رمان های فاطمه اشکو(رسوا) (❀Fatemeh
(❀ashkoo)

۲۶۹#

—حق داشتم به دختری که خیره خیره نگاهم میکرد شک کنم. به کسی که چند
روز بعد با یه ادای مسخره و بهونه ی مسخره تر در برنا رو میزنه، شک کنم!
چشم خمار کرد و با حرکتی سریع، بینی سوزان را بوسید.
قلب سوزان از خواب چند ماهه اش بیدار شد. انگار صدای تپش قلب برنا نقش
زیادی در بیدار کردنش داشت!

-وقتی تصادفی بودن رابطه ات با رخساره و مثلث به وجود اومده داشتم اعتماد می کرد. امیرحسین موز مار در دفترم رو زد! پرینتی از تلفنت که مرتب با هیراد در تماس بودی رو انداخت روی میز کارم!

سوزان متعجب گفت:

-من... من رابطه ای باهاش نداشتم...

برنا اینبار لب هایش را شکار کرد. آنچنان از ته دل ماهیچه های لب سوزان را به کام گرفت که عقل از سر سوزان پرید. گرمای آتشی به جان او انداخت و بی میل عقب کشید.

-وقتی داشتم پرینت هارو میریختم دور در خونه م رو زد! فایل صوتی صحبت هات با هیراد رو انداخت جلوم! تشخیص صدات برای منی که داشتم به حرف زدن باهاش عادت می کردم، سخت نبود!

سوزان مات نگاهش کرد.

-من...

برنا به سمت پیشانی اش رفت.

آنچنان از ته دل پیشانی اش را به کام بوسه اش گرفت که صدای بلندش در
صحن دل سوزان پیچید.

-وقتی داشتم صداتو از ذهنم دور می کردم، بلیطی رو بهم نشون داد که خفه
خون گرفتم! زبونم دیگه برای این قلب بی پدرمم دراز نبودم. بلیط تو دقیقا برای
ماه آینده، درست زمانی که عکس برداریت با من تموم می شد گرفته شده بود.
و و و اون بلیط برای شهری رزرو شده بود که هیراد زندگی می کرد. دقیقا همون
خیابانی که زندگی می کرد...

سوزان سعی کرد دستانش را از دست برنا بیرون بیاورد. باید روی سرش می
گذاشت و فشار محکمی به شقیقه هایش می آورد. امکان نداشت... آن همه
مدرک از کجا... او که کاری نکرده بود...

-اون امیرحسین عوضی روزی که هیراد وارد ایران شد، به من خبر داد. میدونی
هیراد چه هتلی موند؟!!

سوزان با چشم پرسید و او با دهان جواب داد:

-هتلی که یه خیابون بالاتر از خونه ی مامان بزرگته! اینا برای من تصادف به حساب نمیومد...

دو دست سوزان را بالا آورد و کنار هم قرارشان داد! چشم هایش را بست و عمیق بوسیدشان!

-هنوز هم مدرک دست امیرحسین هست. داره از من سواری میگیره تا در ازای دادنشون منو برگردونه به رینگ!

یک دست سوزان را رها کرد و به سمت شال او برد. شالش را روی گردنش رها کرد و آهسته به سمت گردنش برد.

-اگر این موانع رد بشه و ثابت کنم تو بی گناهی، تورو ول نمی کنم سوزان! اخم هایش زمین را به آسمان گره می زد.

-کاری می کنم که هر چی هیراد و امیرحسین به نام تو این کشور داریم جلوت زانو بزنن و ازت معذرت بخوان!

سوزان آب دهان قورت داد:

-چطور ممکنه... من... من باید برم...

برنا انگشت روی لب هایش قرار داد:

-هیش... تو هیچ جا حق رفتن نداری. تنها جایی که میتونی بری توی قلب منی!

سوزان چشم هایش را بست و مضطرب لب هایش را به دندان گزید.

برنا بی قرار نگاهش کرد:

-با صد نوع مشروب نتونستم به رخساره دست بزخم ولی بی مستی دارم بی قرار

می شم! نکن سوزان! زن خوبی باش... دلبری نکن!

سوزان نفس عمیقی کشید و گفت:

-من توی هیچکدوم از این اتفاق ها کاره ای نبودم!

برنا چشم بسته و باز کرد!

-اولینش رو ثابت کردم! امروز با یکی که توی مخابرات سر خریه برای خودش

قرار گذاشتم. با چهار لاوی و آشنا تونستم صداها رو به کسی بدم که اصل و فرع

بودن رو تشخیص میده! گفت مونتاژ شده ست و ممکنه تو این صحبت هارو با

دختر یا مامان عطیت انجام داده باشی و اونا به صدای هیراد عوضی وصلش کرده باشن...

سوزان متعجب نگاهش کرد که او با بوسیدن چشم های سوزان خمار گفت:

-سوزان منو دیوونه نکن!

سری به چپ تکان داد:

-می گفتم! قبلنم دنبالش رفته بودم ولی آدم های نادرستی منو به همون راهی

که امیرحسین هولم داده بود، هولم دادن. شایدم نفهم بودن و از اینایی که با

پارتی میرن سر کار بودن. چون هیچ از مونتاژ حالیشون نبود!

دو دست سوزان را رها کرد و اینبار شانه های او را محاصره کرد. محکم گرفته و

فشردشان!

-تو... اولین و آخرین انتخاب منی! چه بخوای، چه نخوای! چه دنیا بخواد چه

نخواد! چه خدا از اون بالا وحی بفرسته چه نفرسته من تورو به هیچ ناکس

نامردی نمیدم!

دست روی قلب سوزان گذاشت:

-جای من اینجاست!

دست سوزان را گرفت و روی قلب خود گذاشت:

-و جای تو اینجاست! خونه ی امنی برای قلبت می سازم. اگر نساختم نامردتر از

من روی زمین زاییده نشده و ترکه ی مش مش و اون شوهرش که اسم پدر

زیادیشه نیستم!

آنقدر حجم اطلاعات باشد و سوزان اشک نریزد؟!

فقط یک قطره سهم اطلاعات برنا شد و همان یک قطره، دست های برنا را لبالب

از لمس ظرافت زنانه ی سوزان کرد!

-بابت هر قطره ی اشکی که ریختی، تشنه تشنه خاکشون میکنم! فقط اعتماد

کن!

سوزان چشم هایش را باز و بسته کرد. بی آنکه بخواهد و فکری داشته باشد، لب

زد:

-بهت اعتماد ندارم برنا!

ژست, [۲۳:۴۵ ۳۰,۰۴,۱۸]

[Forwarded from رمان های فاطمه اشکو(رسوا) ❀Fatemeh)

(❀ashkoo)

#۲۷۰

انگار با دست و پا به جان دل برنا افتادند.

-نداری؟!

ابروهای سوزان بالا رفت:

-نه! ندارم! شاید اگر به عنوان یه آدم مریض میومدی در مطبم و من یه دکتر

روانشناس بود می تونستم کمکت کنم، ولی الان و در این شرایط اصلا نمیتونم

کاری برات بکنم. به جز یه کار!

برنا منتظر نگاهش کرد که او ادامه داد:

-تاسف بخورم! وقت شناس نبودی که بدونی توی زمانی که بهت احتیاج داشتم

باید میبودی. بودنت تو این برهه از زمان فقط به نفع امیرحسینه نه من!

برنا عقب عقب رفت. به مبلی که سوزان بر روی آن تکیه داد بود، تکیه داد.

-من تورو به دست میارم. میدونی که؟!

سوزان شانه هایش را بالا انداخت و از ته دلش گفت:

-امیدوارم که بتونی این دل یخ زده ی منو آب کنی! ولی اگر نتونستی بدون

مشکل از خودته نه من!

برنا نفس عمیقی کشید و دو دستش را درون سینه اش جمع کرد:

-نمیزارم سهم هیراد بشی!

سوزان پوزخند زد:

-یه عمر دنبال این بودی که جلوی این و اون کم نیاری. یه بار نگفتی به دستش

بیارم چون دلم براش می تپه...

میان حرف سوزان پرید:

-میتپه!

-یه بار به خاطر خود سوزان بخت برگشته نیومدی در خونه شو بزنی، فقط برای

جلو بردن نقشه ات اومدی، خوردی و در عوضش تف کردی تو سفره ام!

-دیگه به این نیت نمیزنم! لعنتی چرا نمی فهمی؟ میگم مدرک نشونم داد!

سوزان کمی به فکر فرو رفت. دست روی شقیقه اش کشید اما همه ی آن حرکات

یک دقیقه هم نشد، دوباره سر بلند و تکرار کرد:

-بهت اعتماد ندارم برنا!

برنا نیش خند زد:

-لابد چون میخواستم دخترت رو تحویل بدم!

سوزان لبخندی ریلکس زد:

-چون به من دروغ گفتی!

اینبار برنا بود که پوزخند زد:

-دقیقا کی؟!

سوزان به جایی که برنا بود و الان تغییر جغرافیا داده بود، اشاره کرد و گفت:

-همینجا! خیلی رک به من گفتی شخص تجاوز کننده به رخساره خودت بودی!

تا اونجایی که یادم میام، اون شخص رفیق شفقت بود! و تا اونجایی که ذهنم

داره به یادم میاره شمارو به جرم قتل انداخته بودن زندان نه تجاوز!

نفس برنا گرفت. حرف در دهانش ماسید. همان یک ذره انرژی که برایش مانده

بود هم ته کشید.

-من به رخساره دست نزددم!

-نزدی و به این جرم گرفتنت؟!!

دست برنا روی شقیقه اش قرار گرفت. لب هایش را به دندان گزید و رها شد.

گزید و رها شد. گزید و رها شد تا زمانی که چشم هایش به اندازه ی نعلبکی

گشاد شد و به سمت سوزان برگشت. چانه های لرزانش را به چانه ی سوزان

نزدیک کرد و غرید:

-اگر دستم به دستش خورده بود جلوی تویی که از جون دارم برات مایه میزارم

حرفشو نمیزدم. اشاره شم نمیکردم...

-اما کردی!

-کردم چون باید از خودم میشنیدی نه از کسی مثل امیرحسین!

-تو صبر کردی که از من بشنوی؟ نه! رفتی و هیرادو آوردی...

-من بی شرف اگر بهم ثابت شده بود، غلط می کردم که برم.

-ولی رفتی!

-سوزان!

سوزان چشم گشاد کرد:

-هان؟ چیه؟ سوزان و درد! سوزان و مرض! من دیگه اون زنی که جلوت ایستاد

و ادعای دونستن می کرد نیستم. من مادرم! مادرِ یه دختر که پناهگاش این دل

صاحب مرده ی منه! دستم جایی برای حلقه ی جدید و قلبم جایی برای عشق

جدید نداره!

برنا دستش را گرفت و روی قلبش گذاشت:

-من جاش میکنم!

سوزان دستش را محکم بیرون کشید.

-من مرد خودم و دخترمم!

-سوزان اعصاب منو متشنج نکن! قاطی کردم میزنم همه چیز رو به فنا میدم!

-مگه آبادی ای مونده که بخوای ویرونش کنی؟! تو دل منو زیر گرفتی. اونم

دوبار! یه بار با رخساره ی بدبخت، یه بارم با هیراد! بار سومی در کار نیست...

-اینطوریه؟!!

-بله اینطوریه!

برنا نفس عصبی ای کشید و از جلوی روی زن کنار رفت.

پشت به او و روبه این، لیوان آبی برای خود ریخت.

-حرف آخرته دیگه؟!!

-بله! حرف آخرمه!

لیوان آب را تا انتها خورد و بی آنکه برگردد زیر لب نالید:

-نشونت میدم! نشونت میدم سنیوریتا!

-نمیخوام یه سبیل کلفت آقا بالا سرمون باشه!

قلبش می سوخت اما باید می گفت.

-من و دخترم میتونیم از عهده ی خودمون بریاییم!

باید برنا را از زندگی اش دور می کرد.

-تویی که از پس نفرت برنمیای، نمیتونی پشت و پناه برای من و دخترم باشی!

زندگی اش به حد کافی دست مالی مرد های نامرد شده بود... دیگر بس بود...

بس بود!

-نه الان، نه هیچوقت دیگه! یه بار دم یه درو میزنن و یه بارم ممکنه اون در به

روی طرف باز بشه، بار دومی در کار نیست برنا!

برنا بی حرکت بود و سوزان همچنان ادامه می داد.

-با توام برنا! برو میگم. برو و برای همیشه از زندگیم محو شو! از حالا به بعدم

روبه روت هیراد و امیرحسینه نه من!

صدای داد برنا و برگشتنش به جلو و انداختن لیوان بر روی زمین و شش تکه شدنش، همه با هم یکی شد.

-اههههه! انقدر تکرار نکن یه حرف بی اساس رو! من نمیرم... هیچ جا نمیرم...

تکه ای از لیوان خورد شده را برداشت و با چشم های خون گرفته اش به سمت سوزانی که هراسان نگاهش می کرد، رفت.

-اینو میبینی؟!

سوزان با ترس به تکه ی شیشه نگاه کرد:

-بندازش زمین!

برنا پوزخند زد:

ژست, [۲۳:۴۵ ۳۰,۰۴,۱۸]

Forwarded from] رمان های فاطمه اشکو(رسوا) (❀Fatemeh)

(❀ashkoo)

-چیه؟ میترسی مثل رخساره بمیری؟ یا مثل امیرحسین آدم کش شی؟!

از جفت حالت ها می ترسید! اما از زخمی شدن برنایی که ابایی از زخمی شدن نداشت، بیشتر می ترسید.

-بزارش زمین گفتم!

برنا سرش را به سمت چانه ی جمع شده از ترس سوزان برد و شیشه را به مچ دستش نزدیک کرد.

-اولیشو میزنم تا بهت ثابت کنم موقعش برسه چه خری میشم!

آهسته شیشه را روی مچش کشید و سوزان چشم هایش را بست و هیچ نگفت.

-دومیشو میزنم تا بهت ثابت کنم اگر مردونگیمو قبول نداری، جای ساعتو

زخمی می کنم تا سر وقت برسم بهت، به قلب سر وقت سر بزنم و سر وقت

بشونمت سر میز عقد!

اینبار محکم تر کشید و خون به هوا برخواست. سوزان هیع ی از ترس کشید اما باز هم هیچ نگفت.

-سومی رو میزنم تا بهت ثابت کنم برنا پیرزاد، پیر میشه ولی دست از خواسته ش برنمیداره.

دست آزادش را به سمت موی بیرون آمده ی سوزان برد:

-نمیزارم تار مویت رو کسی جز من ناز کنه!

چشم بسته و باز کرد:

-نمیزارم کسی تو ترس هات شریک شه. نمیزارم کسی این حیای چشمت رو

بدزده! نمیزارم کسی شریک نداشته ها و داشته هات شه! سوزان...

آب دهان قورت داد:

-من نمیزارم علت نفس کشیدن کسی بشی.

سری تکان داد و شیشه را اینبار با فشار تند تری کشید:

-نمیزارم! به شرفم قسم نمیزارم!

خون که فشار پیدا کرد، سوزان نتوانست خود دار باشد. از ته دل جیغ کشید و گوش هایش را با دو دست گرفت.

برنا بی توجه به جیغ هایش، کلید در خانه اش را از روی میز وسط سالن برداشت و با گذاشتنش کنار شقیقه و برداشتنش گفت:

-الوداع!

سوزان می گریست و در خود جمع می شد اما برنایی دیگر نبود.

-خداااا... دیگه تحمل ندارم...

خون بود و قرمزی بی رحمش که همچنان خنجر می کشید بر روی روح زن جوانی که انگار روز خودش برایش آرزو شده بود و بس!

-منو بکش... منو از بین ببر... خستم... به خودت قسم خستم... بریدم... دیگه ندارم تاب و تحمل!

کمک می خواست. کمکی روحی و نه جسمی! کمکی عملی و نه حرفی!

هق هق کرد و با یاد رخساره و برنایی که دیگر هیچوقت نمی توانست داشته
باشه شان، گریست.

-شما سهم من نبودین!

آخ که دلش تا ته ته می سوخت.

-نرو برنا... نرو...

آخ که خنجر می زدند از پشت و جلو به پیکره ی باریک اندامش و هیچ کس
نبود که درشان بیاورد.

-تو ممنوعی ولی گناهی نداشتی... تورو نباید داشته باشم ولی میخوامت لعنتی
ترین لعنتی زندگیم.. نامرد.. بی شرف... اونقدر ازت متنفرم که نمیتونم بهت فکر
نکنم...

سرش را با دو دست گرفت و بلند داد زد:

-کاش بمیرم... کاش بمیرم...

در خود مچاله شده، بعد از گذشت بیست دقیقه، بی آنکه متوجه باشد، میان خواب و بیداریش اش، میان حق حق و آرامشش، کفش مردانه اش را کنار سرش که برچسب زمین شده بود، دید.

-تو... تو؟!

ژست, [۲۳:۴۵ ۳۰,۰۴,۱۸]

Forwarded from] رمان های فاطمه اشکو(رسوا) (❀Fatemeh
(❀ashkoo)

۲۷۲#

مرد جوان سر تکان داد و پووف کلافه ای کشید.

-چرا اینطوری افتادین سوزان خانوم؟!

دست به سمت سر سوزان برد و با گرفتن شال او، آهسته به سمت دیوار کنار راه پله ها برد. سوزان با تلاش بسیار بلند شد و نفس عمیق کشید.

-حالم خوب نیست... یه لیوان آب بده!

مرد جوان "چشم" ی گفت و به سمت یخچال رفت.

فوری لیوان آب در دست به سمت سوزان برگشت و به سمت لب هایش برد که

سوزان با پیش دستی لیوان را گرفت و با ولع نوشید.

سوزان می نوشید اما او در پس مکالمه ای بود که با برنا انجام داد و خود را به

زن زندگی برنا رساند!

"

-الو ... کجایی؟!

-بیرون! برای چی؟!

-میخوام برام کاری انجام بدی. چقدر طول میکشه تا بررسی خونه ی مهتاب؟!

ستار نگاه مستانه ای به باران انداخت و دست روی لب هایش برد که یعنی

سکوت کن!

-کاری ندارم. باید چیکار کنم؟!

-باید یه دزدی صوری انجام بدی.

-چرا؟!

-من با مهتاب هماهنگ کردم. میخوام اعتمادشو به دست بیارم و باهاش تنها

باشم!

-باشه چشم! فقط من تا نیم ساعته دیگه میرسم.

-منم برای همون موقع می خوامت. فقط...

-جانم؟!

-باران بفهمه، سرتو میبرم زیر گیوتین!

ستار آب دهان قورت داد:

-چشم!

-جزئیات رو پیام میکنم. فعلا!

موبایل که قطع شد، در مقابل سیل سوالات باران فقط ژست و برنا را پیش کشید
و هیچ حرفی از صاحبانشان نزد.

نمیخواست برنا را مقابل خود قرار دهد و برای همین، بهانه دادن به دست او،
بدترین کار ممکن بود.

-من برم خونه و بی فکر کردن به تو و مکالمه ی مشکوکت با داداشم زندگیمو
کنم دیگه؟!

-آره! برو و راحت بخواب!

باران در را باز کرد.

-باشه! ولی فراموش نمی کنم!

ستار نفس عمیقی کشید و سعی کرد فعلا ناراحتی اش را ندید بگیرد.

باران که رفت و در خانه که بسته شد، ستار فوراً پیام برنا را نگاه کرد.

- "امشب یه دزدی صوری انجام میدی. فقط خودت باش و خودت! نمیزاریم

صورت معلوم بشه و با هماهنگی مهتاب میفرستیم کلانتری یعنی! مهتاب که

منو خبر کرد و تورو خفت کردیم، باهم میرین بیرون و من پیش سوزان میمونم.
با موندن من، شما میرین خونه ی من و منتظر خبر من میمونی. شاید لازم شد
و به یه سری پلیس های صوری هم نیاز شد. "

"

با چندین بار صدا شدنش به وسیله ی سوزان، به خود امد و گفت:

-جانم سوزان خانوم!

-میگم تو از کجا پیدات شد؟!

-من... من... من اومدم یه سری مدارک مربوط به شراکت ژست و برنا رو بدم
دست آقا برنا دیدم نیست. خواستم زنگ بزنم که با دست خونی از اینجا اومد
بیرون. نخواست که تنها بمونین، منم چون کلید داشتم اومدم ببینم نیازی به
کمک ندارین؟!

سوزان سری تکان داد و کمی در جایش جابه جا شد.

-حالش خوب بود؟! -

ستار در دل به جدال مابین آن دو خندید:

-فکر کنم باندپیچیده دورش!

سوزان ابرویی بالا انداخت:

-چه خبر از مهتاب؟ -

کمی طول کشید تا ستار نقشه را به یاد بیاورد.

-فکر کنم درگیر شکایت نوشتن باشه. شما خوبین؟ نیازی به بیمارستان ندارین؟! -

سوزان آه کشید.

-نه! خوبم! شما برو مراقب برنا باش. من خوبم. کمی دیگه مهتاب میاد.

-مطمئن؟ -

-بله!

-شماره ی منو دارین؟ چیزی شد بهم زنگ بزنین.

-دارم! دارم! تو برو!

ستار "چشم" ی گفت و با لبخندی غمگین که به وضع سوزان و نگرانی اش می زد از خانه ی او بیرون رفت. فوری شماره ی برنا را گرفت و منتظر جواب از جانبش ماند:

-آقا...

-الو خوب بود حالش؟

ستار نفس عمیقی کشید.

-اره. خوبه. شما خوبی؟ دستتون چطوره؟!

-نگران نباش! من این کارهارو زیاد تو کشتی می کردم. ده بار همینطوری حریفو

زدم زمین! فقط میخوام اونو مال خودم کنم!

-اینطوری اذیت نمیشین؟!

-لازم باشه اذیتم میشم. تو به کار خودت برس!

ستار فوری "چشم" ی گفت و لب زد:

-این بادیگاردرو بفرستم بره یا بمونه؟

-نه! بزار بمونه. نگران سوزانم . نمیخوام چشم های در اومده ش یه لحظه از روی

سوزان و امنیتش دور شه!

-بله چشم!

-برو خونه و منتظر خبرم باش.

-مهتاب؟!!

-داره آماده میشه بره پیش سوزان!

-باشه پس! شب بخیر!

-فعلا!

موبایل را قطع کرد و با فکر خوابیدن باران، آن هم با ناراحتی از دست او، شماره

ی دخترک را گرفت و منتظر جواب دادن ماند.

-بله!

-سلام بارانم! با ناراحتی تو خواب به چشم های صاحب مرده م نمیداد! چیکار کنم

خوب شی؟!!

ژست, [۲۳:۴۵ ۳۰,۰۴,۱۸]

[Forwarded from رمان های فاطمه اشکو(رسوا) ❀Fatemeh)

(❀ashkoo)

#۲۷۳

هیراد یقه ی بردیا را محکم گرفت و به دیوار چسباندش:

-حرومزاده چی داری میگی!؟

-ول کن یقمو! حرومزادم قیافه نحسته نامرد بی شرف. نرسیده رفتی زدی تو

خط زن بدبخت شدی رقیب داداش من که چی!؟

هیراد دندان به هم سایید:

-اون زن منه!

-بود! بود! تو کله ی پوکت فرو کن! الان تو زندگی داداش منه! دیگه براش دونه

نپاش!

-من نمیزارم.

_دهنتو ببند! تو روسنن که نزاری؟

-من همون ربطی ام که اگر بهت بگم باید بری بمیری نه اینکه پشت داداش

بگیری!

-چی بگی؟ دهنتو باز کن! چیه بگی میگم!!؟

هیراد نه نه کرد و عقب کشید.

-نه! فعلا باز نمیشه! یه راز باید راز بمونه تا موقع افشاش! فقط اینو بدون من

رقیب برنا شدم چون قلب زنم با قلب اون زدن تو کار رل! باید بکنمش کات!

حالیته!؟

ژست, [۱۱:۲۱ ۰۸,۰۵,۱۸]

بردیا نفس نفس زد.

فقط در حد چند ثانیه عقب کشید اما طاقت نیاورد و باز برگشت.

چشم در چشم هیرادی که ریلکس به رفتار او دقیق شده بود، گفت:

-تورو... تورو طوری میزنم زمین که دیگه اون امیرحسین سگ صورتم نتونه

بلندت کنه!

هیراد نیش خند زد:

-چیه؟ میخوای بکشی منو؟ یا نه، قصد فس فسی کردن منه؟!

-تو همینطوریم معتادی بدبخت! معتاد به کثیف و رذل بودن!

هیراد دست بالا برد و به حالت مسخره ای گفت:

-آخ آخ ترسیدم مستر بردیا!

بردیا ریشخند زد:

-به موقعش می ترسی! به موقعش!

عقب کشید و اینبار بدون برگشت، چنان در اتاق هیراد را بست که صدایش
راهره را در بر گرفت. به سمت اتاق خود در هتل رفت و زیر لب نالید:

-هر چیزی به موقعش!

*

یک دستش روی میز و دست دیگرش دور لیوان آب پرتغال گردنبند شده بود!

-دلیل این ملاقاتو میدونی چیه؟!

مرد عینکی به چشم و سبیلی پشت لب داشت. به خوشتیپی برنا نبود اما از لحاظ
جسمی کم از او نداشت. هم درشت هیکل بود و هم جریزه ی خوبی از خود
نشان داده بود.

ریز به ریز صورت برنا را زیر نظر گرفت:

-به فرض که بدونم! امر و فرمونت چیه؟!

برنا ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-روبه روت خان نشسته نه یه پسر بچه ی تازه از شیرگرفته شده!

-خان بودی! دیگه عیوض شده خان!

برنا محکم روی میز کوبید.

-دهنت رو ببند! محتاج خان بودن و کری خوندن با یکی مثل تو نیستم. یل

آمیولی هم نیستم که با چهار تا فس بدن آورده باشم بالا! با زحمت این بازو شده

بازو!

عیوض نگاهش را ثابت به دهانی کرد که از فرط عصبانیت می لرزید.

-اگر تو عیوضی، منم یه روزی خان بودم. به هر حال! من بابت چیز دیگه ای

اینجام! میخوام یه توافق کنیم!

عیوض کمی جلو کشید:

-توافق؟!!

برنا سر تکان داد:

-آره! توافق! حاضری شراکت کنی برای این مسابقه؟!!

عیوض دستی به ریشش کشید:

-تا ببینم چی باشه!

برنا سری تکان داد و با خم شدن بر روی میز، چشم در چشم حریفش شد و گفت:

-شراکت برای زمین زدن امیرحسین!

✱

آهسته از روی تخت پایین آمد.

-آی کمرم! ساعت چنده؟!

مهتاب شیرکاکائو به دست به سمتش رفت:

-۱۰ صبح! خوبی؟!

نگاه بی رمقی به مهتاب انداخت:

-بخشید. خیلی خوابیدم. چه خبر، چی شد؟!

مهتاب اشاره ای به سر و صورت سوزان کرد:

-برو یه آب به صورتت بزن و بیا! واست تعریف می کنم!

سوزان "باشه" ای گفت و به سمت سرویس بهداشتی رفت. در این زمان، مهتاب موبایلش را برداشت و به برنایی که تازه جلسه اش با عیوض تمام شده بود، زنگ زد.

-الو بله!

مهتاب گفت:

-بیدار شد!

-حالش خوبه؟

-خوبه! فقط...

-فقط چی؟

-چطوری توجیحش کنم؟!

-بزار خودم میام!

مهتاب محکم گفت:

-نه!

-چرا نه؟ میخوای منو از دیدنش محروم کنی؟! کی هستی تو... در و باز کن!

مهتاب نج کرد:

-فعلا نه! میخوام پرونده ی امیرحسین رو واسش باز کنم. لطفا دخالت نکن...

نیم نگاهی به در سرویس بهداشتی انداخت و با تیز کردن گوشش گفت:

-فعلا رفته یه آب به سر و صورتش بزنه!

برنا لب به دندان گزید و در دل گفت : "قر بون اون صورتش!

"

-فقط یه ساعت وقت داری، بعدش من اونجام! یادت نرفته که، اون خونه به نام

منه! خیلی احساس مالکیت برت نداره!

مهتاب دندان به هم سایید:

-آدم دستش زیر سنگ خدا گیر باشه، زیر سنگ تو گیر نباشه برنا!

-من همینم! کارم گیر باشه، به رو میارم. من همینم، باید تحمل کنی. حواست

به سوزان باشه، خاری به چشش بره یا تار مویش کم بشه، تورو مقصر میدونم!

با بیرون آمدن سوزان، مهتاب فوراً به خود آمد و گفت:

-با... باشه حواسم هست. تو هم روبه راه کن دیگه!

برنا متوجه ماسمالی کردن اوضاع به دست مهتاب شد و فوری قطع کرد.

مهتاب هم با خداحافظی ای صوری، موبایل را روی میز گذاشت.

از جا بلند شد و گفت:

-برم نسکافه ی گرم واست بیارم!

سوزان حوله ی در دستش را به آرامی سر جایش قرار داد و برگشت.

-نمیخواه. بشین برام تعریف کن! دزد کی بود؟!

مهتاب لیوان را روی این گذاشت و به آشپزخانه رفت.

-میریزم برات! نمیدونم، گفت که هدفش دزدی نبوده و برای کنترل این خونه

اومده. انگار با صاحبخونه ی قبلی دعوا داشته!

دستی در هوا تکان داد:

-باز هم میگم انگار! چون به حرف این آدم ها اطمینانی نیست. کاکائو بیارم؟!

سوزان روی مبل نشست و پایش را جمع کرد:

-نه! همینطوری میخورم. خب میخوای باهاش چیکار کنی؟!

مهتاب با لیوان به سمتش آمد. روی میز جلوی رویش قرار داد و پرسید:

-میشه این دزدو بیخیال شی؟ کم استرس داری بخوای قضیه اینم زیر و رو

کنی؟!

-من... من برای...

-برای من میترسی؟

-نه!

-برای دخترت میترسی؟

-نه!

-برای برنا می ترسی؟!

آب دهان در گلوی سوزان به سرفه انداختش! نفس عمیقش در فضا پخش شد.
سرش پایین افتاد.

-من با این مرد به هیچ بهشتی نمیرم.

-ولی اون دوستت داره!

سوزان محکم سر بلند کرد و پرسید:

-چی؟!

مهتاب شانه ای بالا انداخت:

-دوستت داره! برنارو از زمانی میشناسیم خانوادگی که ستار رو وارد کار کرد.

البته قبل

ژست, [۱۱:۲۱ ۰۸,۰۵,۱۸]

۲۷۵#

از اونم از طریق شعب کاریش توی اصفهان و مرتب رفت و آمدی که می کرد،

می شناسیم. تاحالا اینطور بی قرار و کله پا ندیده بودمش!

سوزان لیوان نسکافه را برداشت.

-یه لیوان خیلیه!

-نمیخواهی به عشقش یه فرصت بدی!

نسکافه را مزه مزه کرد!

-نه!

-چون مادری؟!!

-نه!

-پس چی؟ برنا مرد...

-مورد اعتمادی نیست. مرد زندگی نیست. مرد شب های تنهایی و روز های سخت نیست.

-هست! اون زخم دیده!

لیوان نسکافه را با تمام گرمی اش با یک نفس بالا کشید و گفت:

-اگر به زخمه که من زخمی تر از اونم. اما بهش اعتماد کردم. همه چیزم رو سپردم بهش! سهمم شد چی؟! مرد متجاوز رخساره بودنش! رحم کرد؟ نه! من شدم یه طعمه برای انتقامش از هیراد و مربیش. بهم احترام گذاشت؟ نه! منو ول کرد میون زمین و هوا و گفت برو! گفت برو چون بود و نبودت برای من یکیه! الان، اینجا، تو یه فرصتی که نمی خوام زندگیم رو تو یه راه پر پیچ و خم بندازم، نیازی به برنا ندارم!

-ولی اون ولت نمیکنه!

سوزان لبخند تلخی زد:

-بهتر! ول نکردنش به من این انگیزه رو میده که به خودم مغرور بشم و به این

دید برسم که لابد یه چیزی دارم که ولم نمیکنه!

مهتاب ماند! دهان باز مانده اش را با دو حرکت بست و باز کرد:

-یعنی... یعنی...

لیوان را روی میز گذاشت و بر رویش خم شد:

-ببین مهتاب! برنا یه آدمه که از دور خیلی قشنگه، خیلی رویایی و تو دل بروئه!

مثل کاکتوس های توی خونم میمونه، از دور شکل گل و از نزدیک یه خار آسیب

رسونن! برنا اینه، نمیتونه خوب باشه چون ماهیتش بده! ذاتش خرابه! اینو خیلی

وقته که فهمیدم!

مهتاب ابرویی بالا انداخت:

-میدونم که به دستت میاره!

سوزان اشاره ای به سر و وضعش کرد و با بالا بردن دست هایش گفت:

-از خدامه که به دستم بیاره! اگر این کارو کرد، یعنی خلاف فکر منو ثابت کرده
و این یعنی یه برنای دیگه! این یعنی من قدرت اینو داشتم که یه مرد نامرد رو
دوباره مرد کنم!

مهتاب نفس عمیقی کشید و بر روی پشتهی مبل لم داد. با فکری مثبت به دیدگاه
سوزان اندیشید و لب زد:

-بریم بر سر بحث پسر خالت و پرونده ش با هیراد یا نه؟!
سوزان پا روی پا انداخت و دست دور خالکوبیش حلقه کرد:
-نوکرتم میشم! بریم!

دست یکدیگر را فشرده و از هم جدا شدند.

برنا توی ماشین نشست و شیشه ها را بالا کشید. دستی دور گردنش کشید و عرق هایش را پاک کرد. موبایلش را در دست و شماره ی ستار را گرفت.

به بوق سوم نرسیده بود که صدای ستار رسید:

-بله آقا برنا...

-طبق حرف های مهتاب پرونده ی امیرحسین برنده میشه! میخوام بعد از اوکی شدن پرونده یه محلی رو آماده کنی برای پذیرایی از سوزان! فقط خودمو خودش! اونشب اون زن، منو به عنوان دامادش قبول میکنه! فهمیدی یا نه؟!

ژست, [۱۱:۲۲ ۰۸,۰۵,۱۸]

۲۷۶#

-بله آقا! فقط سیر پرونده چطوره؟!

-امیرحسین با گزارشی که از پزشک قانونی میاد و حرف هایی که پسرش تو دادگاه میزنه، بی گناه میشه و میاد بیرون. البته به این مدارک باید رد انگشتی

که منتظر اومدنش هستم بیاد، از اونجایی که امیرحسین مست بوده معلوم نیست کی ضربه ی آخرو زده، البته که با توجه به نحوه ی زدن، مشخصه که زاویه مربوط به رخساره بوده!

- کی برای رخساره خانوم مراسم گرفته میشه؟!

-بعد از مشخص شد جواب پزشک قانونی! من باید یه سری برم بهزیستی، بعدشم باید برم جایی کار دارم، فعلا کاری نداری؟ مشغول کاری که گفتم بشو! کم کم ۱۰ روز وقتتو میگیره!

-باشه آقا... من در خدمتم. شما امر دیگه ای ندارین؟

-نه! فعلا!

نگذاشت که ستار بیچاره جواب بدهد، فوری موبایل را قطع کرد و با بستن چشم هایش، زیر لب نالید:

-نمیزارم برای یادم آرزو بشی سنیوریتا! تو باید خاطره بشی، فقط خاطره!

ماشین را روشن کرد به مقصد جایی که فقط خودش میدانست و ذهنش که

دیگر کاملاً آماده ی برپایی این نقشه بود!

باید به دیدار فردی مهم می رفت! خیلی مهم!

اگر تا آخر این هفته خودش را به سوزان ثابت نمی کرد، برنا نبود...

✱

-ساناز! ساناز خانوم؟!

هیچوقت به پشت هنگام صدا زده شدنش برنمیگشت! اینبار هم برنگشت!

-ساناز... با توام!

فقط در جایش ایستاد! ولی برنگشت!

نفس نفس زنان مردی از پشت نزدیکش شد.

-میشه نگاه کنین!

ساناز بالاخره با نفس کلافه ای که مهمان بینی اش کرد به پشت برگشت.

نگاهی به دست های پسری که گل بالا بلندی در آن جا شده بود، انداخت و

متعجب پرسید:

-اینا چیه؟! از طرف کیه؟!

-نمیدونم! یه پیک آورده. گفته بدین دست ساناز خانوم!

-آدرس منو از کجا داشتن؟!

پسرک سبد گلی که ترکیب داوودی و رز بود را روی زمین گذاشت و کمر صاف کرد.

-والا خانوم نمیدونم. فکر کنم میدونستن اینجا کار می کنین!

به فکر فرو رفت!

-کسی نمیدونه من اینجا!

-من چیکار کنم خانوم؟

با اخم نگاهش کرد:

-بخدمت به ریش نداشته ی من! وقتی میبینی خودم نیستم از کسی چیزی نگیر!

حالا میتونی بری، خودم حلش می کنم!

با سوالی که کل ذهنش را در بر گرفته بود، دست به سمت کارتی که وسط گل

ها قرار گرفته بود، برد و خواند:

- "ساناز خانوم یه ساعت وقت بزارین برای تتو! طرحی زنونه به شیوه ای مردونه

میخوام برای پشت شونم! فردی آشنا!"

ساناز با اخم نگاهی به شماره ای که زیر کارت نوشته شده بود انداخت و لب

هایش را به هم فشرد.

-اگه باراد باشی خونت ریخته ست!

بدون ترس شماره ی زیر کارت را گرفت و منتظر جواب ماند!

-بله!

دستی روی پیشانی اش کشید. این صدا زیادی آشنا بود!

-بخشید شما...

-ساناز!

-بله، شما؟!

-برنا هستم، برنا پیرزاد! برادر باراد پیرزاد!

لب به دندان گزید. لعنتی اسمش هم ریشه به قلبش می انداخت.

-بله میشنوم!

-خواستم نوشتم! کی وقت میدین؟!

کفشش را به زمین سایید:

-خیر!

-چی چیو خیر؟ کارت اینه، باید انجام بدی!

-بایدی تو کار نیست!

-حرف آخرته دیگه!

عصبی شد! تکراری و پشت سر هم گفت:

-بله بله حرف آخرمه!

-اوکی پس! وقتی گزارش بی قانون کار کردند تو دادم به جایی که باید بدم،
میبینمت! فعلا خدانگهدار!

ساناز دندان به هم سایید و چشم روی هم گذاشت:

-تو کی باشی که منو تهدید می کنی...

-داداش همونی که چند سالتو به پاش گذاشتی! کارتو دیدم، خوشم اومده! انجام
میدی و پولشو میگیری، اولدورم بولدورمت واسه چیه؟!

-قطع می کنم!

-منم به جاهایی که باید خبر بدم، میدم!

-بده بده! بدرک که میدی!

موبایل را قطع کرد.

در فکر فرو رفت و آه کشید.

یادش افتاد برادری دارد بی کار! در ذهنش تکرار شد که هر روز هر روز می آید
و از این این پیرزن بیچاره پرستاری می کند!

نمی توانست یکی دوتا کند! موبایلش را بالا آورد و شماره ی برنا را گرفت.

الوی برنا که به گوشش خورد، فقط گفت:

-ساعت ۱۲ شب به آدرسی که میگم بیا! بی سر خر، بی مزاحم!

گفت و ندید که برنا لبخند خبیثش را خرج آدرسی که از او در دست دارد، می کند!

*

"قسمت سیزدهم"

ژست, [۱۱:۲۲ ۰۸,۰۵,۱۸]

۲۷۷#

-این عکس بچتونه؟!

سوزان به سمت قاب عکس رفت و آن را گرفت.

-اگر بدینش و اجازه ی توضیح بدین، بله!

-اگر بچه ی منم زنده میموند الان همسن بچه ی شما بود!

سوزان آه کشید.

-تسلیت می گم! انشا... فرصت های آینده!

مرد به فکر فرو رفت.

به دختری که بی شباهت به مادرش بود ولی مهربانی ای که از چهره ای می

بارید خیلی به مادرش می کشید.

-با اینکه شبیهتون نیست ولی مهربونیش مثل شماست!

-من هنوزم دلیل این ملاقاتو نمیدونم آقا بردیا!

بردیا روی مبلی در وسط سالن خانه ی مهتاب نشست.

-امروز دادگاه امیرحسینه!

سوزان پوزخند زد:

-اره! ولی نرسیدم چون شما کاره مهمی داشتی انگار!

-و چون مهتاب تاییدم کرد! وگرنه قرار نبوده لابد این دیدارو قبول کنین!

-هیراد و رابطه ی کاریش با شما باعث میشه نتونم بهتون اعتماد کنم.

بردیا لب به دندان گزید:

-خب من دلیل محکم دارم!

سوزان چشم درشت کرد:

-میشنوم!

-خیلی در موردتون تحقیق کردم!

سوزان روبه رویش نشست:

-که چی! چه نسبتی با من دارین؟!

-نسبتم رو بعدا مشخص می کنیم. خلاصه می گم! میدونم دخترتون زنده ست

و میدونم که هیراد از این موضوع بی خبره! با خبرم از اینکه ژست به نام خودتونه

و با برنا قرارداد بستین! میدونم که...

سوزان میان حرفش پرید:

-همه چیزو میدونین و تمام! الان حرفتون چیه؟! اصل حرفتون؟!

-اینکه از دخترتون دی ان ای بگیریم! من ادعا داره اینم که این دختر با دختر
من جابجا شده!

ژست, [۱۹:۵۹ ۱۲,۰۵,۱۸]

#۲۷۸

رنگ از رخ سوزان پرید. روح از بدنش خارج شد.

از روی مبل بلند شد. با دهانی باز دست روی پیشانی اش کشید و یک قدم جلو
رفت. انگار جلو رفتن، آدرینا را کم رنگ تر می کرد. به جای اولش برگشت و
چشم هایش را بست.

زیر لب زمزمه کرد:

-دخترم!

دست روی قلبش گذاشت و سکوت کرد. نمی زد... حس نمی کرد... پس سکوت کرد... سکوت کرد و نفس عمیق کشید. نفس گرفته بود اما باز صدایش زد.

-آدرینا!

تپش های قلبش به راه افتاد. خون در رگ هایش داغ شدند!

نفسش برگشت.

-آدرینای من!

چشم هایش را باز کرد و روبه روی چشم های متعجب بردیا روی مبل نشست. پا روی پا انداخت و دست در دست دیگرش حلقه کرد!

خیره در چشمان بردیا شد و لب زد:

-فقط ۲۰ ثانیه وقت میدم که از اینجا برید بیرون!

بردیا دهان باز کرد حرف بزند که سوزان حرفش را نزده قطع کرد:

-شد ۱۹ ثانیه!

-من دخترمو میخوام!

سوزان به همان تپشی که تمام زندگی اش بود و یاد آدرینا را برایش زنده می کرد، تکیه کرد و سعی کرد نلرزد!

-دخترتون زیر همون قبریه که خودتون براش کندین، به من ربطی نداره که خون و خون کشیش رو از دختر من و من میخواین! از این خونه برین بیرون تا پلیسو خبر نکردم!

بردیا ریلکس از جا بلند شد:

-به نفعتونه خبر نکنین! اونوقت هیراد با خبر میشه!

سوزان به چاقویی که روی میز قرار گرفته بود نگریست و نفس های کلافه و کшدار کشید. یک بار و دوبار! این شش لعنتی اش چرا کار نمی داد!؟

-اگر با صلح و صفا بیاین و بریم دی ان ای بگیریم که هیچ اما اگر نیاین و...

سوزان از جا بلند شد و عصبی به سمت بردیا رفت. روبه رویش ایستاد و نترس گفت:

-وقتی اسم آدرینا میاد من یه ببر میشم. چنگ میندازم و میکشم. اگر رخساره

با چاقو کشت من با تمام توان خودم اینکارو میکنم.

می لرزید اما نباید ضعف نشان می داد.

دندان به هم سایید و یک دستش را مشت کرد و بالا برد:

-برای شروع با مشت شروع کنم؟!

بردیا نگاهی به مشت او انداخت و پوزخند زد:

-با این دست های ظریفت میخوای کجای منو داغون کنی؟! تو...

سوزان دست مشت شده اش را باز کرد و سیلی زد.

-منو رو دنده ی لج ننداز آقا بردیا!

بردیا محکم در جایش ایستاد و دست مشت کرد:

-من از در صلح وارد شدم!

-تو دختر منو میخوای. این حرف زور، قانون زور و چرت و پرتیه که خودت به

خورد ذهنت دادی. دختر من مال منه! منطقه ی قلبی و مغزی من به نام

دخترمه، نمیتونی بهش دست درازی کنی و حتی اسمشو صدا بزنی چه برسه

ادعای داشتنتش رو کنی!

دست به سمت در ورودی دراز کرد:

-بیرون!

-تاریخ به من بدین!

سوزان صدایش را بالا برد:

-بیرون گفتم!

بردیا دستی در هوا تکان داد:

-اینکار اینطوری ناتموم نمی‌مونه!

-بیرون میرین یا بیرونتون کنم؟!

موبایلش را در دست گرفت و روی دکمه‌ها حرکتش داد. صورتش قرمز و لب

هایش از زور فشرده شدن کبود شده بود:

-به جان آدرینام زنگ میزنم!

بردیا نچ نچ کنان در حالی که جنگ روانی در ذهن سوزان به وجود آورده بود،
خانه را ترک کرد.

سوزان ماند و یک دنیا غریبانگی که قلبش را تحت شعاع فشردگی قرار داده بود.
-نه... نه...

فوری به سمت موبایلش آمد و شماره ی برنا را گرفت.
بی قرار به چپ و راست می رفت و از ترس پوست لبش را می جوید.
-الو سوزان...

دلش رفت. چرا انتخاب اولش این لعنتی ترین لعنتی ها بود؟!
یک جا ایستاد و آب دهان قورت داد.
-کجایی؟!

-دم در خونه! رفتم دنبال مهتاب که گفت کمی کار داره و خودش بعد میاد...
سوزان خود را روی مبل رها کرد و فقط گفت:
-بیا اینجا!

به سمت در رفت و آن را برای برنا باز کرد. آنقدر در فکر فرو رفته بود که آمدن
برنا و مقابل ایستادنش را متوجه نشد.

-سوزان؟! -

این طرز صدا کردم، غش کردن نداشت؟! -

آب دهان قورت داد و بی هوا گفت:

-بهت احتیاج دارم! -

برنا در را بست و متعجب نگاهش کرد:

-چی شده؟! حرف بزن! -

جلو افتاد تا برنا بعد او بیاید. جلو افتاد و نفهمید که چه ساده شالش روی شانه
اش رها شده و موهای مواجش آتش به جان برنا می زنند.

-سوزان؟! -

سوزان روی مبل نشست و پا زیر پای دیگرش به صورت زانوی خم شده، قرار
داد.

-آدرینا!

برنا نگران به سمتش آمد:

-آدرینا چیزیش شده؟! هیراد چیزی فهمیدی؟ د حرف بزن دختر...

بغض کرده بود... دلش به اندازه ی کوه گرفته و سرش به اندازه ی ده ساعت حرف زدن، واژه در خود داشت.

-برنا بغلم می کنی؟!!

موی تن برنا سیخ شد. قلبش آنچنان گرمایی در خود حس کرد که زبان خشک شد. این زن چه می کرد با او، قلبش، دین و دنیایش؟!!

بی هیچ حرفی به سمتش رفت. روی مبل، روبه رویش نشست. نگاه در نگاهش ریخت. بغض صدایش به قطره ای اشک که در بطن چشم های سوزان زاییده شده بود، سرایت کرده و اشکش ریخت. برنا با قلبی پر تپش و لبی پر حرف به سمتش رفت و آهسته و نرم در آغوش کشید.

عقربه ها ایستادند.

-کی دل سنیوریتارو بازی داده...

باد ها از ترس خشم برنا دیگر نوزیدند.

-کی دلش مرگ اجباری و پیش از موعد خواسته؟

این ها هم دلگرمی بود دیگر؟! دلگرمی ای از نوع برنایی!

-کی سوزان برنارو اذیت کرده؟!

ژست, [۱۹:۵۹ ۱۲,۰۵,۱۸]

آخ که اگر این حرف ها در شرایطی دیگر زده می شد حداقل کاری که می کرد،
بوسه ی شیرین و آغوشی محکم تر بود.

-دخترم!

برنا لب هایش را با زبان خیس کرد و آهسته عقب کشید اما سوزان اجازه نداد.

-بمون!

سوزان امر کند و برنا لگد پرانی؟ امکان نداشت!

-این رام بودن زمان داره، میدونی که! بگو تا حدس های بدتر از این ها نزنم...

سوزان اشکش را به شانه ی پهن برنا بخشید و سرش را راحت تر جا داد.

-چرا این روز های بد تمومی ندارن؟!

چه کسی با چه روش و در چه شرایطی توانسته بود سنیوریتایش را اینطور به

هم بریزد؟ والله که خورش ریخته بود!

برنا لب هایش را به هم فشرد و هیچ نگفت.

سوزان آب دماغش را بالا کشید.

-چرا نمیتونم روی خوشی رو ببینم برنا؟! اول تو...

برنا میان حرفش پرید:

-لعنت به من!

سوزان در دل نالید: "خدا نکنه!"

سوزان آب بینی اش را برای بار چندم گرفت و اشکش را رها کرد.

-بعدش امیرحسین و رخساره...

برنا اینبار دست مشت کرد و گفت:

-یکی یزید و یکی مظلوم مثل امام حسین!

سوزان آه کشید و نفسی تازه کرد.

-من دلم آرامش میخواد برنا...

برنا اینبار دیگر به او توجهی نکرد و عقب کشید. صورت خیس و قرمز شده ی

سوزان را با دو دستش قاب گرفت و در خمار چشم هایش، جام عشق نوشید.

-آرامشت میشم لامصب! تو جون بخواه... تو اجازه ی ورود بده... تو سوزانِ برنایی،

چرا اینو نمیفهمی؟!

سوزان نگاهش را به زیر انداخت و بغضش را قورت داد. نفسش به شمارش افتاد

اما فقط توانست دو واژه را ردیف کند:

-شاید... شاید آدرینا...

فکرش هم او را داغان می کرد، چه برسد به اتفاق افتادنش...

خواست خود را از حصار برنا بیرون بکشد که برنا این اجازه را به او نداد و محکم تر گرفتش.

-شاید چی؟ د حرف بزنی! اه...

سوزان چشم بست و قلب به سخته انداخت و زبان به لکنت تا توانست بنالد:

-دختر... دختر سوزانی که جلوت نشسته نباشه...

ژست, [۲۰:۰۰ ۱۲,۰۵,۱۸]

۲۷۹#

از سختی و تلخی حرفی که بر زبان راند آنچنان هق هقی زد که برنا ترسیده نگاهش کرد.

-تو چی داری میگی؟ سوزان... سوزان...

سوزان در میان حرف و سوال پیچی های برنا به خود می کوبید و تا جان داشت
می گریست. کاش کوبوس هایش به حقیقت نمی رسید... کاش هیچوقت مدیون
بودن را از روز لعنتی یاد نمی گرفت...

-سوزان... با توام... سرتو بیار بالا...

سوزان با دو دست چشم های اشکی اش را از دید پنهان کرده و تقریبا جیغ می
کشید.

-به تو چه... به تو چه... به اون داداشت چه ربطی داره که آدرینا بچه ی من
هست یا نه؟!

به یکباره از جا بلند شد و مانند دیوانگان فریاد کشید:

-پاشو برو بیرون... پاشو از خونه ی من برو بیرون!

برنا اشاره ای به بالای سر کرد:

-بالارو نگاه کن...

سوزان با سادگی خود بالای سرش را نگریست و برنا با مهارت تمام او را میان دست های خود اسیر کرد.

با آرامش پایش کشید و کنار گوشش گفت:

-من نمی خوام دختری رو بگیرم. این رو بفهم! مثل آدم واسم توضیح بده شاید بتونم کمکت کنم!

-نمیخوام... از تو و برادرت بدم میاد...

-باشه! باشه! بدت بیاد ولی باید به من بگی این بردیای زبون نفهم چی تو گوشت پیچ کرده اینطور بهمت ریخته!

سوزان میان دست های محکم برنا دست دست کرد بیرون بیاید که زور برنا چربید و او محکم تر همانجا حصر شد.

-ولم کن...

-تا به من نگی اینجا چه خبره ولت نمی کنم. من میخوام کمکت کنم. به جان مش مش قصدم کمکه!

سوزان سرش را به چپ و راست تکان داد:

-دروغ میگی... دروغ میگی...

برنا سر در موهای موج سوزان فرو برد و با آرامش تمام لب زد:

-به مرگ جوونیم قصدم کمکه! به جان عزیزم که تو باشی فقط قصدم کمکه!

✱

دست باران گرفت و به رستورانی که جلوی نگاه حاضرین می درخشید، اشاره کرد.

-بفرما داخل!

باران با تردید نگاهش کرد.

-چرا اینجا؟!

ستار متعجب پرسید:

-چیزی شده؟ تورو یاد چیزی میندازه؟!

باران نفس عمیقی کشید.

-نه!

دست از دست ستار بیرون کشید تا کیف دستی اش را محکم میان دو دستش
جای بدهد.

-یعنی چرا! اون کیان...

ستار میان حرفش پرید و با گرفتن دست هایش، آرام طوری که افراد کنار کسی
نشنود گفت:

-اسم اون مردیکه رو نیار! نگاه هوسباز و حرف های بی ارزش شب آخرش رو
هنوز فراموش نکردم. نمیخواه بهش فکر کنی. من تکیه گاهت میشم. مردت
میشم. اگر مردونگی منو قبول نداری از نامردی اون بترس!

باران به لحن مطمئن و محکم ستار فکر کرد و فقط توانست لبخند بزند!

-مرسی که هستی!

-بریم؟ شاممون سرد میشه از دهن میفته!

لبخند باران چاهی عمیق از نام خوشبختی بود که در آن افتادن و گم شدن،
نهایت آرزوی ستار بود.

او را با جنتلمندترین رفتار به داخل رستوران هدایت کرد و با بردن به سمت
طبقه ی بالا، راهنمایش شد.

دو دست باران را گرفت و آهسته لب زد:

-برات سوپرایز دارم!

باران با دست های ستار خود را میان زمین و آسمان حس می کرد.

-چشم هاتو ببند!

چشم بستن دیگر برایش یادآور کابوس های وحشتناک نبود.

-امشب یه اتفاق قشنگ قراره توی این زندگی فلاکت بار بیفته!

با حرف ها و نوازش موجود در حرف هایش، حریری نازک از عشق دور احساس
شکسته شده اش حس می کرد.

-شاید قراره خشکسالی تموم بشه یا نمیدونم، شایدم قراره یه نردبون از زمین به

آسمون کشیده بشه!

با وجود ستار لبخند دیگه با لب هایش بیگانه نبود.

-چشم هاتو باز کن!

جدایی در دایره لغات عشق و احساسش جایی نداشت.

-شایدم قراره یه باران متولد شه! هوم؟!

جیغ باران بی اراده بود. چقدر مشکل در زندگی اش وجود داشت که روز تولدش را فراموش کرده بود.

دو دستش را با بغضی پر از ذوق از دست ستار بیرون کشید و روی دهانش گذاشت.

-وای ستارا! تو چیکار میکنی با بارون خشکی دیده آخه...

ستار سر به زیر انداخت.

رویش نمی شد بغض باران را ببیند. اصلا او مردی از مرد های بهشت بود. نمی شد؟ بهشت که همه اش حوری و زن نداشت، مرد های خوب هم داشت! حتما داشت!

چشم های باران، بارانی ترین حالت خود را پیدا کرده بود. ستار با وسواس صندلی ای از پشت میز چوبی که پشت آن پر از حرف های اسم باران بود، بیرون کشید. کیک تولدی که با بادکنک های هلیومی محاصره شده بود را روبه روی باران قرار داد.

-به یه بدبختی تونسستم بفهمم ساعت تولدت ۸ و ۴۵ دقیقه شب بوده! با یه بدبختی تونسستم تموم کارکنان رو راضی به بیرون اومدنت کنم! باران با عشق نگاهش کرد.

-تو آدمی؟!!

ستار لبخند زد:

-با یه بدبختی ای تونسستم تی شرت هم رنگ مانتوی امروزت پیدا کنم!

باران از جا بلند شد و به سمتش رفت. نتوانست... نتوانست خود دار باشد، او را

در آغوش کشید و روی شانه اش، کنار گوشش نالید:

-مرسی که دارمت با مرام!

*

ژست, [۱۲,۰۵,۱۸ ۲۰:۰۰]

#۲۸۰

پتو به دست به سمت مبلی که سوزان روی آن خوابیده بود رفت.

زیر لب با دندان های بهم ساییده، مرتب شماره ی هتل اقامت بردیا را می گرفت.

-بردیا ی نامرد!

پتو را روی سوزان انداخت و پایین پایش روی مبل نشست.

-الو... سلام. هتل...؟!!

...-

-میشه اتاق ۱۲۶ وصل کنین؟ آقای بردیا پیرزاد!

سوزان در جایش تکان خورد و پتو را دور خود پیچاند. نیم نگاهی به سمتش

انداخت و با پایین آوردن ولوم صدایش گفت:

-رفیقشم، بگین امیرحسین میشناسه!

...-

-بله! ممنون!

پای سوزان از پتو بیرون زد. پای طریفش را با تپش قلب نگریست و ضربه روی

پیشانی اش زد.

-نکن با من زن!

پتو را روی پای لاک خورده اش کشید و کمی کنار رفت. کنترل کردن ذات خود

در آن لحظه، ناممکن ترین اتفاق ممکن بود!

چشم بست و به پشت تلفن توجه کرد.

-الو... الو امیر حسین!

آهسته از جا بلند شد و پشت تی شرتش را پایین کشید.

-مردیکه ی نفله با من درافتادی به سوزان چیکار داری که یه قول دو قول بازی

می کنی باهаш!؟

-تویی برنا؟

به سمت راه پله ها رفت.

-نه من عزرائیلم! خاک بر سر ضعیفت کنن که با ضعیفه در میفتی و دلشو به

تک و تا میندازی. خاک بر سر من بگیرن که به نام برادر تو مهر خوردم. تف

کردم تو ترکه ای که تورو پس انداخت... تو با زن زندگی من چه غلطی می خوای

بکنی که روز روشن میای خونه ش و میتوپیش به رگبار دروغ!؟

-چی میگی هی زر و ورا!؟

دست برنا مشت و دهانش به بیشتر طعنه زدن باز شد:

-تورو خفت می کنم. و آنچنان بلایی سرت میارم که اینبار قبرسم تحویل نگیره
بری سومالی! با ناموس من بازی نکن که قوانین رفتار باهات رو امنیتی تر میکنم.
نمیدونم اون بادیگارد بی عرضه داشته چه دختر بازی ای میکرده که توی ملعون
رو ندیده، ولی اومدن و وارد دایره ی من شدن، واست بد تموم میشه! از این
مطئمن باش!

-من مطئمنم اون بچه، بچه ی منه! توی نامرد میخوای جلومو بگیری؟!!

برنا با کنترل صدایش را بالا برد:

-دهنت رو آب بکش سگ صفت! دختر بچه ی معصومو به ریش خودت نجسبون
بی دین و ایمون! من اگر نامردی بldم از توی گفتار یاد گرفتم. در ضمن! اون
بچه به زودی بچه ی منه! وقتی مادرش بشه زن من، اون میشه بچه ی من! دلم
میخواد ببینم بعدش تو با چه جنمی میخوای بیای دادگاه و زر زر کنی...
-تو...

-تک و طایفتو تو خطاب کن نه من که میزنم زیر نقشه های رنگ خودت! سیاه
سیاه!

لرزش دستش را با تعجب نگریست و موبایل را قطع کرد! هراسیده به دستش
نگریست و زیر و رویش کرد. در دل تشر زد:

- "نزار روز های لعنتی برگردن! نزار!"

آب دهان قورت داد و با بردن در جیب شلوارش، فعلا بی توجه رهایش کرد. روی
پاشنه ی پا چرخید و به سمت عقب برگشت که با دیدن سوزان چشم هایش
گشاد شدند.

پتو دور خود پیچیده و به برنایی که با اخم نگاهش می کرد را می نگریست.

-تو... تو به بردیا چی گفتی؟! بدون هماهنگی با من چه حرف بی منطقی زدی؟

ژست, [۱۶:۳۳ ۱۹,۰۵,۱۸]

۲۸۱#

-تو... تو به بردیا چی گفتی؟! بدون هماهنگی با من چه حرف بی منطقی زدی؟

باخت! دنیا را به همان دو چشمی که توبیخ از سر و وضعشان چکه می کرد
باخت!

سوزان با رها کردن پتو، کمی جاو آمد. انگشت بالا برد و روبه روی بینی برنا
پایینش آورد! تهدیدکننده و پر از حرف!
-ببین برنا! من به تو هیچ قولی ندادم...

برنا نه چنان حرفش را قطع کرد و به سمتش رفت.

خواست در آغوش خود جایش کند که سوزان دو دستش را مانع کرد.
-نزدیک نشو! منظور منو اشتباه برداشت نکن!

برنا بی توجه به تهدید هایش یک قدم نزدیک شد.

سوزان با انگشت اشاره اش محکم به شقیقه اش کوبید:

-بودن و موندن اینجای تو بخاطر درست نبودن این مغز احمق منه!
سرش را به چپ و راست تکاند:

-نمیفهمم چی درست و چی غلطه! خواستم اینجا باشی تا تنها نباشم. تا دل
لعنتیم آروم بگیره...

برنا بی قرار اینبار کاملاً خود را به او رساند و سانت به سانت با اجزای صورتش
ایستاد. سوزان ساکت شد اما قلبش فریاد کشید...

برنا نیم نگاهی به جایگاه قلب او از روی لباس انداخت. با ابرو اشاره اش داد:

-اذیتش نکن! شاید برنا رو می خواد!

سوزان دست به کمر ایستاد. آنقدر شکست در کالبدش وارد شده بود که نفهمید
کی اشکش ریخت:

-شاید هم رفتن اون رو میخواد!

برنا با خشم بینی اش را بالا کشید. دو طرف بازوی سوزان را گرفت و قدش را تا
قد او تنظیم کرد. عمیق، متفکر، پر حرف، مطمئن به او خیره شد و فقط پرسید:

-حرف آخرته؟!

نوبت به سوزان رسید. تردید، دو دلی، شک، انزجار و عشق، نخواستن و خواستن،
قلب و عقل، همه و همه در تک به تک سلول های بدنش نفوذ کردند و او فقط
گفت:

-حرف آخرمه!

به خود قول داده بود دیگر اذیتش نکند.

به خود قول داده بود اگر روزی سوزان از ته دل خواست برود، برود!

به خود قول داده بود اگر لحظه ای برسد که انفرادی ترین حال ممکن برای
سوزان آزادی بی حصر باشد، برود و دیگر جلوی دیدش نیاید.

با خود عهد کرده بود اما چرا دلش را چنگ می زدند؟!

چرا با منقاش نخ به نخ لباسی که از جنس سوزان بر تنش کرده بودند را از بیخ
می کشیدند؟ چطور دلشان می آمد اینطور نخ کش کنند احساس و دین و قلبش
را؟!

خواست حرف بزند، لب جوید.

خواست فکر کند، سرش را تکاند.

خواست راه برود، پا قفل کرد.

عاشقی این بود؟! لعنت به عاشقی!

دست مشت کرد و لب به دندان گزید.

-باشه! اینبار همه چیز به میل سنیوریتا پیش بره!

او گفت "باشه" و بندی از بند های دل سوزان پاره شد. اگر واقعا برود؟!

-من میرم!

او گفت "میروم" و دژی از دژ های محکمی که سوزان دور خود و برنا تنیده بود

را از هم گسیخته پیدا کرد.

-باشه من میرم اگه امر و حکم تو اینه و قاضیشم خودتی!

سوزان آب دهان قورت داد. نرود... کاش نرود... سوزان به او نیاز داشت حتی اگر

نامرد باشد بیشتر از همه به او اعتماد داشت!

-من اشتباه کردم ولی هیچ وقت از کارهایی که کردم پشیمون نشدم.

شانه ی سوزان را رد کرد. بوی عطرش مشام سوزان را پر کرد و چشم های او را
از لذت باز و بسته کرد.

به سمت پنجره ی بزرگی که به حیاط پشتی خانه ی مهتاب باز می شد، رفت.
وحشیانه پرده را پس کشید.

-دزدی که از اینجا وارد شد، آدم من بود!

سوزان متعجب نگاهش کرد.

-اوردمش تا فقط یه بار دیگه بتونم با تو حرف بزنم و حال خرابتو خوب کنم!
میدونی... بدی من اینه که میدونم چی میخوام، ولی راه رسیدنم به اون هدفم
اشتباهه!

لب کج کرد:

-خرابه! شاید چون ذاتم خرابه...

دو ضربه به پیشانی اش زد:

-ده ها نقشه ریختم برای لحظه ای که فهمیدی، چنان قانعت کنم که بوهم
نبری از عمد فرستادم.

دو دستش را روی سینه اش گذاشت و نفس بیرون داد. عصبانی بود... از نداشتن
سوزان عصبانی بود!

-تورو من کشکی نخواستم که هی نخواستنت رو توی صورت و غرور من می
کوبونی. باشه... باشه نخواه!

فریاد زد:

-من میرم ولی یه بار، محض رضای خدا یه بار خودتو جای این برنای بی پدری
بزار که همیشه راه درستش، راه خشونت و زورگیری بوده!

میدانست آخرین حرف هایست که میزند و در مقابل سوزان میدانست آخرین
حرف هایست که می شوند!

-کسی که اسم متجاوز مهر روی پیشونیش شد، من بودم. منِ احمق مست بودم.
اصلا نفهمیدم چی شد و کی شد که اسم پدرو انداختن گردنم. وقتی تونستم
ثابت کنم، دیگه دیر شده بود و تو رفیق فاب رخساره بودی!

پرده را پهن کرد.

با همان خشونت به سمت سوزان آمد و روبه رویش ایستاد:

-اگر روزی روزگاری اسم منو شنیدی، یادی کردی اصلا فحش و لیچارد بارم کردی، یادت بیاد این یارویی که تو زندگی من اومد و رفت، همیشم نامرد نبود. مردونگی هم بلد بود!

مات و درماندگی اش را با گذاشتن دو دستش دور صورت او و بوسیدنی عمیق، عمیق تر کرد.

گرم و ملتهب از شیره ی جان سوزان می مکید و از ته جانش عسلی گوارا می نوشید.

ثانیه به ثانیه ی دل می داد اما برنا نمیتوانست از سوزان دل بکند. شیرین بود مثل قند! مثل مربای رسیده ی اول سال!

برنا عقب کشید و چشم های بسته ی سوزان را دید. این زن را با هر شرط و شروطی میخواست.

ژست, [۱۶:۳۳ ۱۹,۰۵,۱۸]

۲۸۲#

-یادت بیاد این نامرد برای لبخندت غیرت داشت!

جلو رفت باز! بوسید... گرم... آتشین... خواستنی... کمی خشمناک و ذره ای مردانه!

چشم های بسته و آغوشی که برنا برای آخرین بار سهم خود می کرد، اتفاقاتی بود که رخ می داد و عقب نشینی ای در کار نبود.

دو دست سوزان که بالا آمد، نفسش را از نفس او قطع کرد و عقب کشید. قرمزی لب های سوزان و خماری چشم هایش را با لذت نگریست.

و آخرین حرفش:

-اولی نبودم، اما آخری بودم. بودم و میمونم!

پشت به در و روبه سوزان عقب عقب به سمت در رفت. دست روی قلبش گذاشت:

-این دل با توئه! چه بخوایش چه نخوایش!

سوزان چشم بست و لب هایش را بهم چسباند! دست هایش را در هم قفل کرد و نشیمان گاهش را آهسته به دسته ی مبل چسباند. دیدن رفتن برنا آن هم به اصرار خودش را اصلا نمی خواست اما راه برگشت نداشت... نه غرورش و نه موقعیتش داشتن برنا را غیر ممکن می کرد!

برنا دو اشاره و وسطش را جلوی چشمش قرار داد و به سمت سوزان سوقش داد:

-این دو تا چشم فقط پی خمار چشم های توئه! چه بزاری، چه نزاری!

کمرش به دسته ی در خورد و با خود گفت کاش مسافت اینبار طولانی تر می شد.

در بسته شد و چشم های سوزان باز!

جای خالی برنا دردی به بزرگی آوار روی دلش نشانده.

خود را روی مبل انداخت. اشک هایش را رها و پتویی که دست برنا، نوازش گر آن شده بود را دور خود پیچاند.

گریست و از خود پرسید، مادر بودن سخت تر است یا عاشق بودن؟!

✱

-تولد تولد تولدت مبارک!

رستورانی مدرن با طرح زیبایی از چوب در تهران بزرگ برای عشق زندگی اش
کرایه کرده و تولدی شکیل برایش ترتیب داده بود.

طبقه ی دوم برای بارانش اجاره شده بود. آن طبقه، طبقه ی عشق می شد و به
نام او و باران!

-آرزوی قشنگ برآورده میشه!

باران با عشق بوی شمع فوت شده را به ریه اش فرستاد و زیر چشمی او را
نگریست. چقدر خوب که درک داشت و نمی پرسید آرزویت چیست! می گفت
برآورده شود هر آنچه آرزویی که در دل داری!

-مرسی عزیزم.

با آنکه مقایسه ی او با کیان کار درستی نبود اما نمی توانست و مدام این قیاس
را انجام میداد... و چه خوب که ستار در این قیاس همیشه سنگین تر و برنده
بود!

-کادوتو بیارم!؟

باران با بغض نگاهش کرد:

-با این کادوی قشنگی که بهم دادی، بازهم حرف کادو میزنی!؟

ستار لبخند مردانه ای زد:

-اصل کادومو هنوز ندیدی!

باران چشم بست و مستانه خندید.

-بینمش!

ستار مطمئن گفت:

-باز کن!

باران گونه های بیرون زده اش را به لبخند واداشت و آهسته چشم باز کرد.

-باز کردم!

ستار اشاره ای به دست چپ و انگشت حلقه اش کرد:

-اجازه ی پر کردن این انگشتتو دارم؟!!

چشم باران میخ شد به جایی که هیچگاه به پر شدنش فکر نکرده بود.

شاد بود... از داشتن و خواستن ستار بعد از گذشت چند ماه مطمئن بود ولی...

ولی برنا چه؟! جواب و عکس العمل او چه؟!!

-من...

دهانش باز می شد بیشتر توضیح بدهد که دو نفر پله های طبقه ی دوم را طی

کرده و به تولد رسیدند. دو نفری که قیافه هایشان شدیداً برای باران آشنا بود!

یکی رفیق برادر و دیگری دوست دختر اخیر او بود! طرلان و فریبرزى که

دیدنشان، ترس و دلهره، تپش قلب و رو زردى به باران بخشید.

آن دو به تصادف در آنجا بودند. ستار خم شده و منتظر برای جواب، باران

هراسیده و بی جواب، طرلان متعجب و مردد، فریبرز کنجکاو و منتظر در آن

چهاردیواری رستوران به نام بودند و در سکوت به سر می بردند که طرلان اولین

حرف زننده ی آن معرکه شد!

-به به! انگار تولد داریم فریبرز!

دست زد و جلو آمد:

تولد خواهر برنای غیرتی!

چانه اش را جمع کرد و ادامه داد:

-بدونه خواهرش سوپرایز شده، چند تا چراغ های شهررو می شکنه به نظرت؟!!

✱

-مردیکه ی یالقوز کجا بودی که برادر من تونسته وارد خونه ی وکیل بشه؟

...-

-حرف زن دارم زر میزنم. همین امروز قراردادت فسخ میشه!

...-

-گفتم اخراجی!

...-

-ننه من قریبم بازی در نیار! این زن، جون من بود، دست تو بود به امانت!

بادیگارد بودندت به درد خودت و تک و طایفت می خوره! اخراجی و تمام!

موبایل را قطع کرد و محکم به پیشانی اش کوبید.

-لعنت به توی نامرد بردیا!

لب هایش را با زبان تر کرد.

-بد کردی! دست رو بد نقطه ضعفی از من گذاشتی!

آنقدر عصبی بود که رانندگی اش با کمک خدا انجام شده و ماشینش جلو می

رفت.

شماره ی ستار را گرفت. بوق خورد ولی جوابی نداد. بار دوم و سوم زد و باز بی

جوابی!

وسط اتوبان ماشین را محکم به سمت راست کشاند و خاموشش کرد. آنچنان
روی فرمان کوبید که دستش درد گرفت. چشم هایش کلافه بسته شد و قلبش
درد کشید.

-سوزان...

نفس تنگی داشت. هر دو پنجره ی خود و شاگرد را باز کرد. ریه اش درد می
کرد و نفس می خواست... چرا نمی رسید نفس به ریه اش؟!
به ستار زیر لب ناسزایی گفت و اینبار شماره ی باراد را گرفت. او همیشه بود و
همیشه جواب می داد.

-جونم دادا...

-بارادا!

-جانم...

-یه بادیگارد برای سوزان می خوام! یه ماشین دو در کاملاً دودی. تایید شده
باشه...

-باشه ولی چرا دو در؟!

ژست, [۱۶:۳۴ ۱۹,۰۵,۱۸]

۲۸۳#

-اینبار خودمم هستم. شاید تو زندگیش نباشم اما نمیزارم لاش خورا تیکه تیکه

ش کنن!

ژست, [۱۶:۳۴ ۱۹,۰۵,۱۸]

۲۸۴#

-باشه دادا. خونتو کثیف نکن! میای برنا با هم حرف بزنیم؟ میخوای جلسه هارو

کنسل کنم؟

محکم دندان به هم سایید:

-نه! تو به کارت برس! من باید یه سر برم جایی! شب هم نیستم خونه، احتمالا

دیر وقت پیام!

-باشه! پس فعلنی!

هر وقت باراد " فعلنی " به زبان می آورد یعنی حال شوخی کردن دارد ولی مکان

و زمانش مناسب نیست!

موبایل را بر روی باراد قطع کرد و اینبار شماره ی بردیا را گرفت.

-تا نیم ساعت دیگه تو لاوی هتلت باش!

نگذاشت بردیا ها یا نه نکند. موبایل را بر رویش قطع کرد. گازی به ماشین داد

و زیر لب نالید:

-سنیوریتارو آنچنان مال خودم کنم که هیچکدومتون نفهمین!

✱

عمیق در چاه باور هایت غرق می شوی! دست و پا می زنی! کمک می خواهی!
خدا را صدا میزنی اما آنقدر در قعر فرورفته ای که هیچ دستی به سویت دراز
نمی شود یا شاید آنقدر کوتاه و سطحی هستند که دیده نمی شوند...

در را باز کرد. صدای گریه ی زنی بی کس در فضای خانه پیچیده بود. رنگ
رخش زرد و صدای شادش به صدایی شوک زده تبدیل شد.
-سوزان...

نفهمید چطور کلید را روی این رها کرد و به سمت زنی خوابیده بر روی سرامیک
های سالن رفت.

-چی شده قربونت برم؟

جوابی داشت؟ نه! گاهی حرفها بی جوابند، چون سوالشان در قعر فرو رفته و
دست سوال به دستشان نمی رسد.

-سوزان داری منو میترسونی!

سوزان بینی اش را بالا کشید و سرش را به سختی بلند کرد.

بینی اش سرخ و پیشانی اش عرق کرده بود. کاش خدا می شنید صدای بی
صدایش را! کاش خلق می فهمید نیاز بی نیازش را! کاش یک نفر، حداقل یک
نفر در این دنیای بی حد و مرز می شناختش و دست بر قضای کمکش می شد!
-عزیزم چرا گریه می کنی؟ چرا انقدر نارومی؟

حق داشت از خدا یک چیزی بخواهد؟ اینکه برنا باشد و دخترش باشد و هیچ
نباشد؟! حق نداشت؟!

-م... من... همه چی رو خراب... خراب کردم!
مهتاب عمق خرابی حالش را با همان یک جمله فهمید. بی هوا در آغوشش
کشید و کنار گوشش گفت:
-خودتو خالی کن!

خالی نمی شد! آنچنان پر بود که سال ها وقت برای خالی شدن طلب می کرد.
-ب...برنا دزدی رو انجام داد؟!

مهتاب پووف کشید. اوضاع بیخ دار تر از این حرف ها بود!

-خودش گفت؟

سوزان سر تکان داد و هیچ نگفت.

-آره! چون به حرف هاش گوش نمی دادی و بهش اعتماد نداشتی سعی داشت

اینطوری خودشو بهت بقبولونه! هر چند من...

دست سوزان بالا آمد و روی لب های مهتاب قرار گرفت.

-هیش! ادامه ش...

-گفت میخواد باهات تنها باشه. اصرار کرد. چند نفرو اجیر کرد. ستار بنده خدام

شریک دزد و رفیق قافله شد تا بتونه برنا رو همراهی کنه!

سوزان از آغوش مهتاب بیرون آمد. صورت به صورتش نشست. این دختر هم با

نمک بود ها! چطور تا بحال ندیده بود؟!

بی رمق گفت:

-خب...

-خب نداره دیگه! بعدشم دیدی که چطور کشوندت اینجا!

-چرا به من نگفتی.

-چون اگر می گفتم تنها نمی شدین!

-بهتر!

-بهترش الانه، که تکلیف خودتو و دلتو میدونی! میدونی که میخوایش و براش

جونت داره در میاد! ما زن ها گند میزنیم به عشق و خواستمون، بعد میشینیم

ریز ریز اشک میریزیم!

-من واسه اون گریه نمی کنم!

مهتاب پوزخند زد:

-میتونم بپرسم واسه چی گریه می کنی؟!

-واسه دل خودم که بازهم احمقانه عاشق شد! واسه سن و سال و مادر بودنم که

مرد باکره ای رو انتخاب کرد!

مهتاب خندید:

-مرد باکره؟ برنا همچین باکره م نیست!

-برای مادرش باکره ست! اون هیچوقت من دسته دوم رو برای بچه ش نمیخواه.
این غرور بیش از حدم، این پس زدن های پشت سر همی که قطار قطار دوری
بینمون انداخته فقط برای همینه! در ضمن، برنا از امشب دیگه سوزانی توی
زندگیش نیست. معلوم نیست، شاید بره دنبال یه سوزان دیگه!

-مطمئنی؟!

-از چی؟!

-از حرفات! از رفتن برنا! از نداشتنش!

نفس در سینه ی سوزان حبس شد.

-نه!

از گریه اش یک حق حق نصفه و نیمه، دو سکسکه ی پشت سرهم و خر خر
بینی اش مانده بود!

-نه نیستم. اما خوشحالم که عقلم رو جلو انداختم. برنا برای من یه لقمه ی
زیادی بود. شاید من زیادی بودم. من و برنا دو خط موازی نبودیم، دو خط قطع

کننده بودیم که همدیگه رو قطع می کردیم. باعث خراب شدن وجهه ی
اونیکی میشدیم!

مهتاب ابرویی بالا انداخت:

-حاضرم قسم بخورم که تو دلت میگی میدونم که نمیره!

سوزان لبخند زد:

-میدونم که نمیره! اما... اما راه های نرسیدن ما به هم بیشتر از راه های
رسیدنمون به همدیگه ست!

-تهش!

-تهش اینکه من امروز برنارو رد کردم. اونم خیلی جدی قبول کرد.

مهتاب متعجب به چشم های ناآرام سوزان نگریست:

-و تو تشیع جنازه گرفتی!

سوزان لبخند تلخی زد. اشک هایش را با پشت دست پاک کرد.

-بیخیال! حرف برای اون زیاده. نامردی هاش زیاد، مردونگی هاش زیاد، دیوونه

بازی هاش زیاد، عاقل بودن هاش کمه! از امیرحسین بگو!

مهتاب انگار که جان تازه ای بگیرد لبخند زد:

-امیرحسین به زودی تبرئه میشه...

قلب سوزان تپش گرفت. دو چشمش برق افتاد.

-واقعا؟ چطوری؟ وای که من چطور نتونستم پیام! بردیای وقت شناس...

مهتاب بی آنکه حرف قبلش را ادامه دهد، گفت:

-بردیا

ژست، [۱۸، ۰۵، ۱۹، ۳۴:۱۶]

#۲۸۵

رو کامل تعریف کن اما قبلش بگم که مدارک همه به نفع امیرحسینه! اثر انگشت

رخساره روی چاقوئه! یعنی آخرین اون زده و صد البته که اون وسط دعوای

زیادی بوده، جونم برات بگه که پزشک قانونی این جوابو داده و حتی جهت حرکت چاقوهم طوری بوده که اینو ثابت میکنه. دوم اینکه نتیجه آزمایش اومد. همه چیز نشون میده که دوز مصرف الكل امیرحسین بالا بوده. همه چیز بستگی به پسرش داره و اون نفری که به عنوان آشنای رخساره وارد عمل شده...

سوزان زیر لب نالید:

-و هیراد!

مهتاب لب برچید:

-هیراد با من! من میدونم چطور اونو کله ملق کنم! تو فقط با پسر رخساره حرف بزن. بین چی از روز حادثه یادشه! نمیدونم... یطور بفهمم چی میتونه بهمون برسونه...

سوزان لب بهم چسباند و چشم بست:

-کار سخت، سوزان سرسخت!

مهتاب آه کشید:

-تنها راهمونه!

سوزان کلافه دست به پیشانی اش کشید:

-میدونم... میدونم و دارم به این فکر می کنم چطور باید برم جلو... اون بچه جون

منه! اندازه ی ادرینا برام عزیزه. مغزم گنجایش نداره... میشه یه چای مهمونم

کنی؟!

لبخند مهتاب بر رویش پاشیده شد...

-چرا که نه!

و انگار خدا گاهی در صورت افرادی چون مهتاب طلوع می کرد...

*

-باران! نگران نباش میگم. من همون فریبرزم. نمیزارم کاری کنه...

دستان باران مرتعش میز را به بازی گرفته بود.

-باران با توام!

باران از ترس آب دهان قورت داد و بی توجه به فریبرز زیر لب گفت:

-وای اگه برنا بفهمه...

فریبرز صدایش را بالا برد:

-باران!

باران یک هو به سمتش برگشت. چشم هایش ترسیده، گلویش خشک و نگاهش

بی رمق شده بود.

-وای برنا...

-نترس! من طرلانو کنترل می کنم. میشه آروم باشی؟ ستار بدبخت مرد و زنده

شد!

چشم های باران بسته و باز شد.

-میخوام که برم خونه...

دست پیش برد.

-برو کنار...

فریبرز دست پیش برد دستش را بگیرد که ستار جلو آمد. اخم کرد و غرید:

-حد نگهدار!

فریبرز پووف کشید و گفت:

-بیا! پس بیا و خودت حالیش کن من با نقشه پیش طرلانم و میتونم که کاری

کنم دهنشو ببنده!

ستار دست بالا برد.

-بگه نگه مهم نیست...

باران سر بلند کرد.

-هست... هست ستار! تو داداشمو نمیشناسی!

ستار نالید:

-تو گریه نکن! من مردونه میام جلو...

باران از جا بلند شد. غرید و غرشش را از کسی به ارث نبرده جز برنا!

-چرا نمی فهمی؟ اون خان بوده! نمیخوام باز انگیزه ی خان شدن پیدا کنه!

جانی شه، دیوونه شه، همین فریبرز بیرونش کشید.

باز سر جایش نشست و دست هایش را حصار سرش کرد.

-وای! مامانو چیکار کنم؟!

فریبرز آهسته به کنارشان رفت.

-من بهت قول میدم.

باران یک هو چشم چشم کرد. بی کنترل شده بود...

-کوش؟ طرلان کوش؟

ستار برای ترس آه کشید و عقب گرد گرفت. دست روی دهانش کشید و زیر لب

گفت:

-طرلان لعنتی!

-فرستادمش دنبال نخود سیاه! به خیالش دارم تورو بیشتر می ترسونم! نترس
خواهرم. من میخوام ژست رو از دست طرلان بکشم بیرون! طبق نقشه باهاشم.
خود برنام میدونم. اگه یه وقتی هم چرت و پرت گفت من جلوشو میگیرم.

چشم های باران برق زد. کم سن بود دیگر:

-واقعا؟! برنا میدونه!

فریبرز نفس راحتی کشید.

-آره! میدونه. ولی فعلا درگیر کارهای دیگشه! ما از این طرف قصد بیرون کشیدن
ژست از دست طرلانیم. همین!

باران نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

-خدارو شکر!

ستار برگشت به سمتش و گفت:

-بریم؟

باران بلند شد.

-هر چه زودتر!

فریبرز با اشاره به ستار فهماند که آرام تر کردنش به عهده ی اوست.

دخترک بیچاره تا خود را به ماشین رساند و درون آن نشست، فقط لب می جوید

و خدا را صدا می زد.

-خوبی؟!

آهسته به سمت ستار برگشت و چشم در چشمش خیره کرد.

-دور دور میخوام. یه دور دور با یه آهنگ غمگین. با دست های تو! این آرزوی

کوچیکمو برآورده می کنی؟!

ستار لبخند غمگینی زد و دست بالا آورد:

-این از اولیش!

-از سوزان چی میخوای؟!

چشم های بردیا مستقیم چشم های برنا را تیر هدف گرفت:

-خودشو! تو فکر کن عاشقش شدم! میخوای چیکار کنی؟!

ژست, [۲۲:۱۳ ۰۱,۰۶,۱۸]

#۲۸۶

صدای بردیا درون گوشش دوران خورد.

یک بار... دوبار... سه بار... گفت سوزان؟! گفت عاشق سوزان شده است؟ مگر...

مگر به غیر از برنا کسی حق عاشقی کردن برای سوزان دارد؟!

دو ضربه روی میز زد و بی توجه به افراد که در لابی هتل نشسته بودند، از جا بلند شد.

آب معدنی روی میز را به سمت برادرش گرفت و یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-برای آوردن اسمش اول دهنت رو آب بکش!

بردیا متعجب نگاهش کرد. برنا مجنون شده بود؟!

-چت شده تو؟ بشین زشته!

برنا پوزخند زد:

-زشت تو و رفتار کریهته که به یه زن داری ضربه می زنی و از طریق اون میخوای

منو زخم کنی!

دندان به هم سایید و با محکم زدن بطری آب معدنی روی میز، بر روی میز خم

شد و نزدیک به صورتش گفت:

-برای اینکه به هدفت برسی بیشتر از ۱ سال وقت لازم داری! توی این یک سال

باید سعی کنی سوزان من رو فراموش کنه، بعدش یک سال لازم داری تا سوزان

عاشقت بشه! چه معلوم که من بزارم سال اول شروع بشه!

لب کج کرد:

-خدارو چه دیدی! شاید من دلم خواست قاتل بشم! تو هم بشی یه مقتول درجه

یک در امر دروغگویی و لالابالی بودن!

چشمک زد:

-نظرت چیه برو (برادر)؟

مهم بودن یک چیز و مهم شمردن چیز دیگه‌ست. برای برنا، سوزان فردی مهم بود که از اول تا الان و از الان تا پای مرگ مهم می شمردش!

بردیا دور و اطرافش را با حرص نگریست:

-بشین برنا!

برنا شانه‌ای بالا انداخت. صاف ایستاد. از کیف پولش، مبلغی در آورد و روی میز گذاشت.

-از تو چیزی به من نرسه بهتره!

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد.

-آهان راستی! با این قضیه ی بچه و بچه داری سعی نکن ذهن سوزانو بهم

بریزی. لازم باشه باباش میشم، لازم باشه به اجبار عموش به حساب میای!

پوزخند زد:

-به اون هیراد عوضی بگو منتظرت میمونم. با تو کار جداگانه ای دارم!

بردیا از جا بلند شد. به سمتش دراز شد و مچ دستش را گرفت:

-بشین!

نفس کلافه ای کشید و با یک حرکت مچ دستش را بیرون کشید.

-با تو کارم تموم شد!

بردیا که برنا را غیرقابل کنترل دید، فوری گفت:

-اون بچه، واقعا بچه ی منه برنا!

ابروهای برنا به جنگ هم رفتند. طاقچه بالا گذاشتن به چهره و اندامش می آمد.

الان می خواست بگذارد. حرفی بود؟!

نیش خندی زد و گفت:

-پس بابا شدند مبارک پرو!

پشت به بردیایی که بر و بر نگاهش می کرد، کرد و با زهرخندی که روی لبش

جا خوش کرده بود، به سمت در خروجی رفت.

میانه ی راه بود که یک حرف از سوزان، لبخندش را پررنگ تر کرد:

”

-برنا... برنا حتی اگه آدرینا دختر واقعی من نباشه، من مادرش نیستم؟!

-چرا هستی

-پس بهم ثابت کن مادرشم! فقط تو میتونی ثابت کنی؟!

”

سوئیچ را محکم به انگشت های دستش چسباند و از زیر دندان های قفل شده

اش، غرید:

-آنچنان پشتت محکم بایستم که فکر کنی تو قفسی آزاد داری شنا میکنی و
نقش یه سنیوریتای رویایی رو برای من بازی کنی! فقط صبر کن!

فریبرز با اصرار بسیار طرلان را به پارکی در همان حوالی برد و روی صندلی
نشاندش!

-این رفتارهای بچه گانه ت رو درست کن!

طرلان شانه ای بالا انداخت:

-اصلا برام مهم نیست چه فکری می کنن! زنگ زدی به برنا؟ گفتی که خواهرشو
با راننده دیدیم؟!

-راننده نیست!

-حالا همون پادوشون!

فریبرز به دروغ گفت:

-آره زدم!

طرلان چشم درشت کرد:

-بینم!

فریبرز پوزخند زد.

-نشونت میدم ولی اگر شماره ی برنا بود و دیدیش، دیگه بهت کاری ندارم. چوت

حوصله ی بی اعتمادی و توضیح دادن زیادی به کسی که دلش اعتماد کردن

نمی خواد رو ندارم!

طرلان لب هایش را جلو آورد.

-امضا کردن قراردادی که بهم دادی و پس دادن ژست تمام ذهنم رو خورده!

فریبرز با آنکه جا خورد اما خودش را نباخت:

-اینو من ازت نخواستم که راه به راه دنبال ثابت کردن من به خودتی! اینو برنا
ازت خواست...

-برای همینه که میخوام خواهرشو بشناسه!

فریبرز با دو دست بر روی سینه ی خود ضربه ای زد:

-من گفتم و الان میشناسه!

طرلان کوتاه نیامد:

-پس ببینم!

فریبرز هم کم نیاورد:

-حرف من پابرجاست!

طرلان اغواگرانه جلو رفت:

-رگ خامتو میدونم!

فریبرز در دل ناسزا گفت اما بر روی زبانش چیز دیگری راند:

-آی آی از دست تو! امان از چشاتی لامصبت!

موبایلش را در آورده و شماره ی برنا که شماره گیری شده بود را نشان داد.
بماند که مضمون زنگ به برنا، خبر دادن قرار امشبش با طرلان و صحبت در مورد
امضای قرارداد بود و نه چیز دیگر!

-باورت شد؟!!

طرلان لیست تماس را نگاهی انداخت و اخم کرد:

-پس چرا بعدش به من زنگ زدی؟!!

فریبرز فکر اینجایش را کرده بود:

-برای پیدا کردن تو کافه بهت زنگ زدم! زمانی که خواهره برنارو تهدید کردی
و بعدش رفتی!

دوهمزاری طرلان افتاد. ابرویی بالا انداخت و با کشیدن نفسی عمیق، گفت:

-در مورد پیشنهادات فکر کردم!

فریبرز به سمتش برگشت. موبایلش را قفل کرد و پرسید:

-کدوم پیشنهاد؟!!

-این که ژست رو بفروشم به برنا یا سوزان!

چشم های فریبرز برق زد:

-خب!

-میدم ولی شرط دارم!

ژست, [۱۸,۰۶,۰۱ ۲۲:۱۳]

#۲۸۷

-چه شرطی؟

-اینکه عقد کنیم. اگر تو واقعا مهره ی برنا نباشی و نخوای با من بازی کنی، منو

عقد می کنی. قبوله؟!

*

وارد شرکت مارک برنا که شد، کارکنان با تعجبی بسیار نگاهش می کردند.

هیچکس باور نمی کرد برنا را بعد از مدت ها از نزدیک می بیند.

منشی ها تلفن های در دستشان را محکم گرفته بودند تا یک وقت از بی حواسی

پخش زمینش نکنند.

کارمندان با کت وشلوارهای در دست آنچنان خیره اش بودند که اتگار زامبی

های رها شده در شهر را می نگریستند.

-چه خبره؟!

صدای باراد بود. هیچ کس صدایش را نشنید. برنا با بالا بردن عینک آفتابی و

قرار دادنش روی موهایش، گفت:

-سلام به همگی. میتونین از این حالت در بیاین!

باراد صدایش برادرش را شنید و گل از گلش شکفت. لبخند زد و به سمتش

رفت.

-سلام دادا!!

برنا با لبخندی تلخ در آغوشش کشید.

-سلام. اتاقت خالیه؟ کارت دارم!

باراد سر تکان داد و در حالی که کارکنان را به سرکار رفتنشان دعوت می کرد،

دست برنا را گرفته و به سمت اتاق برد.

-چی شده که یاد برنا افتادی؟

برنا در دل به نیامدن همیشگی اش حسرت خورد اما در ظاهر خودش را نباخت!

-بیخیال برنا! بادیگارد چی شد؟!

باراد روی میز دنبال کاغذ گشت. پیدایش که کرد به سمت برنا گرفت:

-بیا! این شماره و ادرس و اصل و نصبش! آدم درستیه! سنشم روی ۴۵ تا ۵۰

رفت و امد داره!

برنا پوزخند زد:

-پیرمرد گرفتی واسم!؟

-کارش جوون پسنده دادا! تو که نمیشناسیش! منم آدم بد بهت معرفی نمی

کنم. تو ببرش، بد بود پشش نمیگیرم فقط عوض می کنم.

بعد از مدت ها برنا خندید:

-پدر سوخته!

باراد دستی روی سینه کشید:

-چاکرتم! خوشم میاد به مش مش زبون نمیزی، جیزت میکنه. فقط اون شوهر

بدبختشو میچزونی!

دندان های برنا به هم ساییده شد.

-نکنم این کارو؟! باید بکنم! باید... بدرک!

باراد دست در هوا تکان داد:

-تکذیب میکنم! و شما حق داری!

برنا اینبار خنده اش را با گزیدن لب هایش نیمه کار گذاشت:

-از فردا باید شروع کنه! خودت همه چیزو بهش توضیح بده.

دست برنا روی چشم هایش اسکان گرفت:

-چشم!

-از ستار چه خبر؟ چرا جواب موبایلشو نمیده؟!

باراد با آنکه خواهرش را با او در شرکت دیده بود، خود را به ندانستن زد:

-حتما کار داره و بیرونه. کارش داری؟!

-آره. این طرلان امشب خبر دادن ژست رو به فریبرز میده. میخوام اگر همه چیز

اوکیه با مهتاب حرف بزنه همه چیز یه روزه حل بشه!

ابروی باراد بالا پرید:

-حقا که شیطونو درس میدی! خب برو در حیاطش! تا دیروز جی جی با جی

بودین که!

دست برنا روی میز باراد فرود آمد:

-از امروز بارسا و رئالیم! نمیشه برم. زنگم زدم جواب نداد. به سوزان قول دادم

جلو چشش نرم!

-تو کی قول هایی که در رابطه با سوزان بوده رو عملی کردی؟!

برنا محکم گفت:

-اینبار عملیه!

باراد نفس عمیق کشید:

-چی بگم که هر چی بگم هر چیه جز اون چیزی که باید بگم!

برنا دست جلو آورد:

-من میرم. کاری نداری؟

-اومدی چیکار، زنگ میزدی!

لبخند برنا پررنگ شد:

-دلم واسه محل کارم تنگ شده بود! از طرفی فکر کردم میتونم ستار ببینم.

نمیدونستم اینم شده یویو! میپره و میره! خب من برم دیگه...

باراد دستش را محکم فشرد:

-برو دادا! گفתי شب نیستی؟

برنا در دل به ملاقاتی که با ساناز فکر کرد و گفت:

-نه! کار مهمی دارم!

باراد سری تکان داد:

-باشه پس!

-فعلا!

-فعلا دادا!

شرکت را به مقصد رستورانی تصادفی ترک کرد تا بعد از صفا دادن به شکمش،

به ساناز و کاره نصف و نیمه اش برسد!

*

سوزان دست مهتاب را محکم گرفت و عاجز گفت:

-مهتاب... من اگر... اگر بخوام وکیل منو دخترم بشی، میشی؟!!

-دخترت؟ دخترت چرا!!

اشک سوزان چکید:

-شاید... شاید نباشه دخترم... شاید همه چیز دروغ باشه... شاید اون لحظه به من

دروغ گفته باشن!

ژست, [۲۲:۱۴ ۰۱,۰۶,۱۸]

۲۸۸#

آسمانی از بهت در صورت مهتاب پخش شد تا بارانی از اشک در صورت سوزان
باریدن بگیرد.

-چی میگی تو؟ دختر خل شدی؟!

سوزان بینی اش را بالا کشید.

-من یادم نیست...

دست روی پیشانی اش گذاشت:

-هیچی نمیدونم...

دستش را درون دهان قرار داد و انگشتش را گزید:

-فقط میترسم... میترسم تموم ترس هام حقیقت پیدا کنن...

مهتاب دستش را محکم گرفت تا بیشتر از آن گازمالی اش نکند.

-بده من دستتو! نکن با خودت. درست تعریف کن ببینم چی شده... اخه این چه

وضع زندگیه که تو برای خودت ساختی!

دستی روی پیشانی اش کشید و با یک دست، شانه ی سوزان را مالش داد:

-باید به من بگی! دونه به دونه ی اتفاقات رو! رد به رد چیزهایی که واست

پیش اومده!

سوزان بغض کرد.

-بیچارگی های من تمومی نداره...

اینبار محکم تر دست سوزان را گرفت:

-تو جای خواهر نداشته ی من! فکر می کنی اجازه میدم اینطوری خود خوری
کنی و خودتو زجر بدی؟ تا بهم نگی چی شده و چی اینطور بهمت ریخته دست
از سرت برنمیدارم!

سوزان نفس عمیقی کشید.

-میگم... میگم ولی قبلش میشه کمی با دخترم حرف بزنم؟!

مهتاب جلوی راهش را باز کرد. دستش را آهسته از گره ی دست های او بیرون
کشید.

-آره!

اخم سوزان رج به رج فرشی که در ذهن مهتاب بافته می شد را محکم تر می
کرد. اگر آدرینا دختر واقعی سوزان نباشد.. آخ که این زن میمیرد!

*

"زندگی دقیقا همان عقربه ی کند ساعتیست که جان می کند تا به مقصد
برسد..."

-کیه؟!

-منم برنا!

تیک در که زده شد، با طمئینه وارد شد. پرونده ی دورن دستش را محکم توی بغل فشرد. پا در حیاط گذاشت و با چشمان بسته، زیر لب گفت:

-یاالله!

"مردن دقیقا همان بغضیست که هر چه می کنی کم نمی شود اما بی تلاش بزرگ و بزرگ تر می شد. تا قطره به قطره ی جون را تا جنون نکشد، ول کن نیست!"

-بیا تو! کسی نیست...

در دل پوزخند زد. به روز هایی که با ساناز و باراد و رخساره گذرانده بودند. رخساره ی موزی کجا و ساناز یک رو کجا!

از پهنای حیاط گذشت بی آنکه نگاهی به ساناز چادر به سر بیاندازد.

-مزاحم نباشم؟!

کنایه اش با کنایه ای از جانب ساناز جواب داده شد:

-یه مزاحمی هستی که به زور وارد خونه م شدی!

برنا ابرویی بالا انداخت تا بالاخره نگاهش بالا کشیده شود!

-بهتر! از زور خوشم میاد!

ساناز با آنکه کاملاً برنا را می شناخت اما باز هم جا خورد. سری تکان داد و به

لب هایش کش بخشید:

-عوض نشدی!

برنا کفشش را در آورد.

-انگار قوانین اینجام عوض نشده، همچنان باید کفش هارو در آورد.

ساناز خندید:

-آفرین! هنوز باهوشی!

برنا سر بلند کرد و خیره به چشم هایی شد که برادرش را سال ها خانه نشین

کرده بود.

-آفرین به تو! هنوز هم خندوندنت آسونه!

لب های ساناز بسته شد. آب دهان قورت داد و کنار رفت.

-بیا تو!

برنا بی تعارف وارد شد. پرونده ی درون دستش را بی مقدمه به سمتش گرفت.

-تا من به کارهام میرسم اینو بخون و بیا!

ساناز مشکوک نگاهش کرد:

-چه کاری؟!!

-میدونم که باید طرح تحویل بدم و یه سری مواد آماده کنم! ناسلامتی قبلا با

خیلی آدم ها از این قشر برو وبیا داشتم!

ساناز نگاهی مردد به کاغذ های در دست برنا انداخت:

-چی ان؟!!

برنا رک گفت:

-علت جدایی باراد ازت! دقیق بخون و بیا!

ساناز قصد رد کردنش را داشت که برنا پیش دستی کرد:

-برو و بخون! باراد نمیدونه اینجام و لازم باشه هیچوقت نمیفهمه. اما نمیزارم بی

خوندن این ورقه ها قضاوتش کنی!

سر به زیر انداخت و دستی به کتش کشید:

-بسه هر چی برای من کار کرد. یه بارم من جور قلبشو بکشم!

قلب ساناز به تپش افتاد. باراد... چشم های سیاهش... نگاه گیرایش... زبان نرم و

حرف های پنبه مانندش!

-و... وقتی تموم شده دیگه...

-تموم شد یا نشد بین خودتونه ولی علتش رو باید بدونی. باید بفهمی چی شد

که باراد رفت. باید بدونی چرا یهو بی کس شدی. این حق توئه حتی اگر ازش

فرار کنی!

دختر بانمک روز های دیر زندگی باراد با چشم هایی پر حرف برنا را نگریست و

بالاخره بعد از اصرار های زیاد او، آهسته ورقه ها را برداشت و زیر لب گفت:

-باشه!

برنا سر تکان داد و پرسید:

-راستی...

-بله!

-طرحم دخترونه ست! یه پرنده که یه سری وهم و آرزو به بال هاش وصله!

لب های ساناز به حرف زدن کش پیدا می کرد که حرفش را برید:

-میخوام مردونه بکشیش!

ساناز متعجب پرسید:

-آخه چطوری؟!

چشم های برنا خیره به دیوار روبه رویش شد و آمرانه غرید:

-شکل یه عقاب که قدرتش رو به بال هاش بخشیده رو بکش!

✱

سردش بود...

پتو دور تا دورش کشیده شده بود...

با دخترش حرف زده بود اما انگار چیزی در درونش کم بود...

انگار... انگار برنای خورش کم کرده بود... انگار تا صدای آن نامرد را نمی شنید،
خوابش نمی برد.

همه چیز را به مهتاب به گفته بود. تک به تک اتفاقات را! احساس سبکی می
کرد اما... اما باز هم ترس از دست دادن دخترکش شده بود بختک روی بالشتش!
کاش می توانست بلند شود و تا جان در بدن دارد بدود... بدود و

ژست, [۲۲:۱۴ ۰۱,۰۶,۱۸]

۲۸۹#

خود را به مرز برساند! پای خود و دخترکش را آن طرف بگذارد. او را بی ترس
در آغوش بکشد و بالاخره خوشبختی را حس کند...

صدای لولای در را شنید.

-بیداری؟!

چقدر این بشر مهربان بود! چه خوب که همسایه ی برنا شد و چه خوب که هم
خانه ی زنی همچو مهتاب شد!

همانطور که روی تخت آرمیده بود، آهسته به سمت در برگشت!

-آره!

با لیوان خاک شیر وارد اتاق شد.

-برات خاک شیر اوردم.

می شد بمیرد برایش؟ فرشته بود این دختر!

روی تخت نیم خیز شد اما پتو را رها نکرد. حرف دلش را به لب هایش رساند:

-میشه مرد برات؟!

مهتاب کنارش نشست. لیوان را به دستش داد. سرش را به آهستگی روی سینه
ی خود جا داد و محکم موهای موج او را بوسید:

-خدا نکنه! بخور، خوبه برات...

سوزان سر به زیر انداخت و لیوان را دور انگشتانش محصور کرد:

-دلم گرفته!

مهتاب آه کشید و خود را بیشتر به او نزدیک کرد. سر و صورت او را در آغوش
خود غرق کرد.

-برای برنا؟!!

دست آزاد او را گرفته و محکم در دست فشرد.

-اینو بدون که تا حالا انقدر عاشق ندیدمش! کلا برنا عاشق نبوده... رخساره م یه

مهره ی اجباری برای بازی زندگیش بود!

سوزان کمی فاصله گرفت.

-راه من و برنا جدائه!

-در صورتی که خودت بخوای جداست!

-من نخوام چی عوض میشه!؟

با دست خود، لیوان را به لب های سوزان نزدیک کرد. جرعه ای هر چند کم

حجم به معده ی او سرازیر کرد.

-همه چی!

همراه با خاک شیر بغضش را قورت داد و گفت:

-امروز رفت. فکر کنم برای همیشه...

مهتاب آب دهان قورت داد. دست او را رها کرد و روی ران پایش قرار داد. سر

او را به تاج تخت تکیه داد و خود روبه رویش نشست. عمیق و تاثیر گذار نگاهش

کرد:

-برنا بارها از من استفاده کرد تا تورو ببینه! بارها منو واسطه کرد تا به تو دست

پیدا کنه! خوب یا بد انجام شد و منم یه مهره از بازیش شدم اما... اما امشب

وقتی از ته دل و با شعف از گذشته ت و امکان نابودی آینده ت گفתי احساس

دین می کنم! احساس مسئولیت سنگین!

سری به چپ و راست تکان داد:

-شاید خواهرانگی یا شاید هم یه دوستی عمیق و پر از حرف!

سوزان بغض کرده نگاهش کرد:

-قربونت برم!

-نه... نه لازم نیست اینطوری بگی، فقط بگو موافقی بکشونیمش اینجا؟!!

سوزان مات شد.

-نترس! اسم تورو نمیارم!

سر سوزان به چپ و راست تکان خورد:

-نه! من خودم خواستم بره...

-من میخوام که بیاد! تو خبر نداری و توی اتاقی!

دست روی قلب سوزان گذاشت:

-بزار قلبت آروم بگیره. بزار انگیزه ی جنگیدن بگیره. هان؟

سوزان به فکر فرو رفت. خواست بگوید نه و قال قضیه را بکند اما صدای مهتاب

که موبایل را روی آیفون گذاشته بود، معادلاتش را بر هم زد:

-سلام برنا! کجایی؟!

-سلام! بیرون... چی شده؟! سوزان چیزیش شده؟!

قلب سوزان گفت بله و زبانش نطق نکشید. مردانه و یک تنه، قلب سوزان را با

همان یک جمله گرفت و از جا بیرون کشید.

-سوزان نه! ولی انگار یکی از لوله های زیر ظرفشویی نشتی پیدا کرده، میتونی

بیای؟!

ژست, [۲۲:۱۴ ۰۱,۰۶,۱۸]

#۲۹۰

-یعنی چی دیر میشه بیای؟! مگه کجایی؟ خونه نیستی؟!

سوزان کنجکاو نگاهی به دهان مهتاب که باز و بسته میشد، انداخت و اخم کرد.

-نه! جایی ام! تا برگردم نیمه شب میشه!

مهتاب نیم نگاهی به سوزان که مثل گچ سفید رنگ شده بود، انداخت و لب زد:

-باش... باشه! پس فردا بیا!

موبایل را قطع کرد و به سمت سوزان برگشت:

-سوزان! چت شد دختر؟!

سوزان بی مقدمه پرسید:

-کجا بود؟!

-نمیدونم! گفتم جایی ام، دیر وقت برمیگردم!

سوزان ابرویی بالا انداخت:

-وقت تلف نمیکنه!

مهتاب اخم کرد:

-قضاوت نکن! وقتی با چشم های خودت چیزی رو ندیدی، تهمت زن!

سوزان دندان کلید کرد:

-دل که تهمت نمیزنه، میزنه!؟

مهتاب سر تکان داد:

-اتفاقا! همونه که شروع کننده ی یه سری حرف ناحسابه! زورش به عقل نمیرسه،

چرت و پرت میگه!

سوزان شانه بالا انداخت:

-بیخیال! مهم نیست... میگم...

مهتاب نگاهش کرد:

-جانم!

-من فردا میرم بهزیستی! میخوام با حسام حرف بزنم. به مهری زنگ میزنم تا

آدرینارو بیاره. دل پسر بیچاره هم شاد میشه. هان!؟

-باشه! اتفاقا خوب کاری میکنی. منم منتظر میمونم تا ببینم چی از حسام

میتونی بکشی بیرون. خبرم کن!

سوزان چشم بسته و باز کرد.

-حتما!

مهتاب از جا بلند شد:

-من برم یه چیزی بار بزارم بخوریم. تو چیزی توی نظرت هست؟!

سوزان سر بالا برد و به تاج تخت تکیه داد:

-نه! گرسنم نیست!

-بیخود... باید بخوری. سالاد علویه درست میکنم. تا میام یه کم فکرتو آزاد کن!

سوزان لبخند زد تا او را با خیالی راحت راهی آشپزخانه کند.

مهتاب که رفت، نفس عمیقش را رها کرد و بی فکر شماره ی مهرآنا را گرفت.

نفس های گرم او که از پشت گوشی به گوشش رسید، زبان باز کرد:

-جونم رئیس!

-من نمیدونم این مردک چی پیش خودش فکر کرده. تو بهبویه ی بدبختی های

من معلوم نیست داره با کی لاس میزنه احمق!

-با کی هستی سوزان؟!

-با... با اون برنای احمقم!

-زردک اذیت کرده؟!

سوزان دست روی پیشانی اش کشید:

-ازش بدم میاد! ازش متنفرم! خاک بر سر من که یه روزی دوستش داشتم! اه

اه، یه ادم چقدر میتونه بد سلیقه باشه آخه!!!

مهرآنا میان حرفش پرید:

-میشه بگی چی شده؟! دختر از نگرانی پس افتادم!

-امروز... امروز بهش گفتم از زندگیم بره! خیلی جدی گفتم. انگار واقعا کارساز

شده بود!

-خب... این همون چیزی بود که می خواستی. آره یا نه؟!

دل در دل نداشت آنی که دلبری کرده و حالا احساس دلمردگی می کند!

--میخواستم! میخواستم ولی... ولی زورم گرفت وقتی مهتاب بهش زنگ زد و
خونه نبود.

از جا بلند شد.

-منو مثل دختر دبیرستانی های تازه عاشق کرده. همش حسادت... همش غیرت
بازی های دخترونه...

پووف کشید.

-وای دارم دیوونه میشم مهری. جلوی مهتابم نمیتونم از دلم بگم!

-درد تو یه باره بیاد بخوره فرق سره مهری نکن با خودت! این آدم اگر تورو بخواد
که با یه تند حرف زدن تو جایی نمیره. از طرفی اگر جایی جز اونجایی که تو
فکر میکنی رفته باشه چی؟ بچه که نیست بیفته دنبال دختر و...

دست روی شیشه ی سرد پنجره گذاشت و حرف مهرآنا را قطع کرد:

-من... من نگفتم که فکر میکنم با دختر رفته... اه... مهری تورو خدا ذهنمو

مشغول نکن!

-عزیزم. من فقط دارم ارومت میکنم. میخوای پیام پشت؟!

-دخترم تنها میمونه!

-آره ولی مادرش آروم میشه!

به آسمان تیره ی شب که شب نشینی اش با ماه را جشن می گرفت، نگریست:

-نه عزیزم. نمیخواد بیای! فردا میبینمت! میخوام آدرینارو بیاری تا با هم بریم

پیش حسام!

-پس ژست؟ خیلی وقته نمیای، ولش کردی رفتی به امون خدا، من که نمیتونم

بیخیالش بشم!

آه کشید:

-دلتنگشم ولی نمیتونم. فعلا باید به فکر دخترم و امیرحسین و بچش باشم!

کمی فکر کرد و ادامه داد:

-مهری... میخوای فردا در حد چند ساعت ژست رو بسپار به مژگان و بیا... هان؟!

سکوت مهرآنا را رضایت تلقی کرد.

آهسته بوسیدش و گفت:

-میبینمت!

موبایل را قطع کرد و روی سینه قرارش داد. پرده را کنار کشید و دست آزادش

را مماس با شیشه نگه داشت.

با برگشت به روزهای قدیمی اش، نقشی از قلب روی شیشه کار کرد و آهسته

نالید:

-زردک لعنتی!

ورقه را محکم اما کم جان در دست هایش ثابت نگه داشته شده بود.

-باراد...

برنا سر تکان داد و قدمی جلو رفت:

-آره! باراد عقیم بود! برای همین نخواست تورو قربانی رابطتتون کنه!

یاد گرفته بود مردانه زندگی خود و برادرش را از گلیم بیرون بکشد.

یاد گرفته بود گریه هایش را در بطن چشم هایش نگه دارد اما بیرونش ندهد.

یاد گرفته بود اما داشت کم می آورد. سعی کرد اما نتیجه ی سعی اش خوابیدن

اشک در تخت چشمانش شد.

-چرا... چرا اینکارو کرد؟!

برنا قدمی دیگر جلو رفت و روبه رویش قرار گرفت.

-گریه کن! جلوی اشکتو بگیر...

جسم توپیر ساناز به طاق در خورده و در آخر به زمین رسید.

ریخت هر آنچه اشکی در این سال ها در خود ریخته بود.

- چطور تونستی باراد... چرا نگفت... آخ آخ آخ...

اشک، سنگین و پر حرف گونه هایش را در آغوش کشیده و گرمش

ژست، [۲۲:۱۴ ۰۱،۰۶،۱۸]

۲۹۱#

می کرد.

برنا دلش به حال بارادی که گذشت و سانازی که قلبش در آن رابطه درگذشت،
سوخت.

کنارش نشست و با "نچ" ی که زیر لب راند، ورقه را از دستش بیرون کشید.

-دیگه به باراد انگ نامردی نچسبون! اون نامرد نیست!

هق هق ساناز در گلوش پیچید.

-نمیبخشمش... منو خورد کرد... خودشو خورد کرد... رابطه رو به گنداب کشید
ولی زبون باز نکرد...

دو دستش را بالا آورد و با گرفتن دوباره ی ورقه از دست برنا، عصبی گفت:

-اینکه بگذری و بری مردونگی نیست جناب! ته نامردی... میدونی کی میخواستم

بمونه؟ درست همون وقت که التماسش کردم بره!

دل برنا لرزید. نکند سوزان خواسته ی واقعی اش ماندن او بوده است؟!

-میدونی کی دلم ازش واقعا شکست؟! زمانی که بهش گفتم چون سرد شدی

دیگه عاشقت نیستم. دلم شکست چون عاشقش بودم!

قلب برنا در سینه تند تپید. نکند سوزان همچنان عاشق اوست و نفرتی که اظهار

می کرد، دروغ محض بوده است؟!

-اون باید جواب پس بده... باید بگه که چرا با من، خودش، آیندمون بازی کرد...

رابطه ای که داشت جون می گرفت رو خراب کرد بخاطر یه اتفاق که هیچ

تقصیری نداشته...

سرش را با دو دست گرفت و بلند نالید:

-باید جواب پس بده، میفهمی؟!

برنا به ناچار دو دستش را محکم گرفت و به دیوار چسباند.

چشم در چشمش خیره کرد و کلمه به کلمه برایش دیکته کرد:

-فردا تولدشه! کادوی تولدش باش! زن زندگیش از امروز به بعد باش! با بچه یا

بی بچه کنارش باش! با قلدری نمیتونی اونو مقرر بیاری! با نبودنم نمیتونی چیزی

رو عوض کنی!

بلند ادامه داد:

-اگر میخوای جزئی از زندگیت بشه باید تو روز دوباره بشی یه بهونه برای

زندگیش!

غرید:

-میفهمی یا نه؟

در تلاطم دست های ساناز و جواب او غرق بود که موبایلش زنگ خورد. شماره

و اسم آشنای فریبرز اجازه ی ادامه ی صحبت به او نداد. موبایل را به گوشش

چسبانده:

-چی شده فری؟!!

-من باید طرلانو عقد کنم!

ژست, [۲۲:۱۴ ۰۱,۰۶,۱۸]

۲۹۲#

سیلی شوک به صورت برنا نواخته شد.

-چی... چی میگی تو...

صدای ملتهب فریبرز درون گوشش پیچید:

-پسر شرط اینکه ژست رو تحویل بده اینه که عقدش کنم!

برنا دست مشت کرد و دندان به هم سایید. انگار مغزش را شخم می زدند.

اشاره ای به ساناز کرد و از جا بلند شد. به سمت شرقی خانه ی ساناز و کنار

پنجره ی زوار در رفته ی حال خود را کشاند.

-غلط کرده زنیکه ی هیچ نفهم! فریبرز همه ی اینارو تو داری سر من میاری.

همونموقع با مدرک های تو دستم میتونستم بزنمش زمین! گفתי نه و بزار من

عذابش بدم. بزار بشم آینه دقش! نه هی بزار حداقل تلافی کنم، تورو خدا نزار

مدارک رو به اجرا! ببین تهش شد این!

لب هایش را به کام دندانش سپرد:

-دِ آخه برادر من اون طرلانی که من دیدم، مار هفت خط رو رنگ میکنه جای

لوله بخاری میفروشه!

-برنا...

-برنا مرد! کشتیش بابا! انقدر چوب حماقت شمارو خوردم شدم زخم خور! میری

و بهش میگی که من نه عقد می کنم و نه قصد عقد کردنت رو دارم. زنیکه ی

ول هر جایی!

-نمیشه...

-نشه! نشه اصلا! لازم نکرده یکی دیگه رو بزور داماد کردم.. یه بار بارادو بیچاره

کردم بسه...

گفت باراد و اصلا متوجه نبود که معشوقه ی قدیمی باراد درست پشت سر او
نشسته و میان سوگواری اش برای عشق گذشته اش، از حرف او یخ زد!

-من چیکار کنم داداش؟! هر چی تو بگی...

-میگی نه و تمام! بگو من خونه خونواده دارم. نمیتونم تو زمانی که داری ژست
رو امضا می کنی راضی شون کنم. اینم اضافه کن که اسم به نامت رو از قبل به
یاد دارن و به خاطر پرونده ی درخشانت کمی دیر راضی به این وصلت می شن!
پووفی کشید و ادامه داد:

-اگر من اعتماد به نفس اینو داشتم الان بهترین برند اروپایی تو دستم بود!

-باشه داداش. باشه تو خودتو درگیر نکن. من تا فردا خبرشو بهت میدم!

برنا سر تکان داد:

-تاریخ دادگاه پسرخاله ش آخره هفته ست! میخوام این امضا رو به عنوان شاباش
بدم دستش! فریبرز نتونستی حلش کنی بگو خودم وارد کار شم. این نیاز به بنزین
من داره تا گاز بده!

فریبرز تند تند "باشه" ای گفت و موبایل را قطع کرد. کاش برای چاره جویی به باراد مراجعه کرده بود اما سراغ برنایی که هر لحظه آتش فشان درونی اش میل به سرکشی دارد نمی رفت.

-پس باراد به خواست تو عقد کرد!

صدای بغض آلود اما زهراآگین ساناز برنا را به خود آورد. موبایل بر روی دهانی که امشب حسابی طعمه ی گاز شده بود، قرار داد و آهسته برگشت.

سر تکان داد و چشم بست:

-آره!

ساناز نفسی همراه با آه کشید:

-دلم از این میسوزه که علت رفتنش دروغ بود. یه دروغ با سند! گفت یکی دیگه وارد زندگیم شده. فردا دارم عقدش می کنم. باور نمی کنی بیا محضر...

به قالی زیر پایش خیره شد و پوزخند زد:

-ساناز شده بود مضحکه ی دستش دیگه!

برنا آب دهان قورت داد. خراب کرده بود... ولی او عادت کرده بود... عادت کرده بود ویرانه ها را نمه نمه بسازد و برجی قدرتمند تحویل بدهد!

-این حرفای تکراری رو من بهتر از تو میدونم. شبی که از تو جدا شد و اسم رخساره رو وارد شناسنامه ش کرد فقط من کنارش بودم. اونشب تا صبح نخوابید. فقط به فکر تو و رابطه ای که دیگه نمیتونست توش وارد بشه بود و می نالید. میل خودته که بخوایش یا نه! براش تلاش کنی یا نه! من باید بهت می گفتم قضیه اینه و اگر نجنبی سن خودت و اونو میندازی تو روز شمار بی سود و سهام! نکنین با خودتون! همین! بقیشو خود دانی!

با یک حرکت دکمه های لباسش را باز کرد.

-شروع می کنی؟!

ساناز سری تکان داد و اشاره ای به پنجره کرد:

-سردت میشه! بندش!

برنا نیش خندی زد و بی آنکه به سمت پنجره برود پشت به ساناز نشست:

-روح و روانم پر از زخمه، گرمم بشه میسوزه! حالите که؟!

-بله!

-مهرآنا خانوم؟!

آستین دوم آدرینا را پوشاندش و موبایل را مابین گردن و شانه اش نگه داشت:

-بله خودم هستم!

-از بیمارستان مزاحم میشم. خانوم سوزان فارابی دوستتون هستن؟!

زبانش را چیدند. او که دو دقیقه پیش با سوزان حرف زد و از او اطمینان گرفت

سالم به بهزیستی رسیده است!

-ب...بله خودم...

-آخرین تماسشون با شما بوده! شماره ی شما توی موبایلشون هست...

-خ... خب؟! خوبه حالش؟

آدرینا متعجب نگاهش کرد:

-خاله چی شده؟!

ناخودآگاه دست روی دهان دخترک گذاشت و اخم کرد. بی آنکه جواب آدرینا

را بدهد پشت خطی اش را شنود کرد:

-حال مساعدی ندارن.

-ک... کدوم بیمارستان؟!

-فارابی...

دست خودش نبود! لکنت گرفته و زبانش نمی چرخید چیزی از حال وخیم یا

خوب سوزان بپرسد!

-آ...آدرس!

-یادداشت کنید...

آدرس را نوشت و فوراً از جا بلند شد. باید به تاکسی زنگ می زد اما شاید دیر می شد. اگر اسنپ یا تپسی هم خبر می کرد کم کم ربع ساعت وقت می گذشت. باید می رفت... از سر کوچه هم می توانست تاکسی دربست بگیرد.

—خاله چی شده؟ چرا نمیگی؟ خوبی؟

صورتش با دست های خوشبوی آدرینا قاب گرفته شده بود. لب های خشک و بی جان تکان خوردند. خواست بگوید نیا اما اگر نمی بردش حتما عطیه

ژست, [۲۲:۱۴ ۰۱,۰۶,۱۸]

۲۹۳#

شک می کرد، اگر می بردش هم... آخ... باید چکار می کرد؟!

بلند شد. دست آدرینا را گرفت و بی فکر از خانه بیرون زد. خوب شد عطیه خانه نبود وگرنه به حال او رنگ همچو گچ دیوارش شک می کرد.

به سوزان زنگ زد اما جوابی نگرفت. سرش پر از سوال های جور واجور بود...
سوزان که خوب بود...

گلایش خشک بود. صدایش در نمی آمد. صدا و سوال های آدرینا درون گوشش
چرخ می خورد اما جان جواب دادن نداشت.

رسید به سر کوچه! ماشینی جلوی پایش ایست کرد. نشست و آدرس گفت.
چشم های آشنای بردیا یا نگاه خیلی آشنای هیراد که زیر کلاه و عینکی تریبون
مانند مخفی شده بود را شناخت.

شناخت و شناختش را به صدای آن دو سپرد که گفتند:

-احوال مهری خانوم!

"قعر دل یا قعر چاه ندارد، بیچاره که شوی، رسوایی از هر طرف به سلول هایت
رسوخ می کند و رگ های شریانی ات را منسوخ از جان می کند."

-خاله اینجا خیلی شب ها سردم میشه!

"مادر خونی یا مادرخوانده ندارد، غم فرزندی یتیم را ببینی، بدنت ارتعاش و
گلویت مهماندار بغضی توانمند می شود!"

-الهی خاله قربونت بره. خیلی زود میای بیرون خاله. با بابا میایم و میاریمت
بیرون...

چشمان براق حسام با تمام شدن جمله ی سوزان خاموش شد. او که پدری
نداشت...

-من که بابا ندارم!

نوش نوش غم به دل سوزان سرازیر کردند! کار سخت یعنی این! چطور باید
حلش می کرد... مهرآنا هنوز نیامده بود، دست خالی و پا دراز تر از دست ایستاده
بود و به چشم های حسام نگاه می کرد که صدای آشنای داغی از پشت شانه
اش را گرم کرد:

-کی می‌گه بابا نداری حسام؟ من واست یه بابای خیلی خوب اوردم که تو میتونی
باهاش به همه ی دوستات پزشو بدی!

ژست، [۲۲:۱۵ ۰۱،۰۶،۱۸]

۲۹۴#

سوزان بی آنکه به پشت برگردد، کنار کشید. آب دهان قورت داد و آهسته گفت:

-من برمیگردم خاله!

برگشت که راه بیرون رفتن را پیش بگیرد اما شانه ی پهن مرد جوان جلویش
قرار گرفت.

-حسام! عمو؟!

حتی سلام نکرد! برعکس شده بود؟ جای آنکه سوزان ناراحت باشد، او ناراحت
بود؟!

شاید فقط چند ثانیه گذشت تا شانه ی سوزان به شانه ی برنا ساییده شده و کاملاً رد شود. اما برای سوزان به اندازه ی یک قرن طول کشید. بوی عطر همیشگی، قد و قامت محکم و مردانه ی همیشگی، غرور و تکبر همیشگی، همه و همه در او هنوز زنده بود.

به اندازه ی تمام عطر ها، دیدار ها، قامت ها، غرور ها و خواستن ها دلتنگش بود اما... اما نگفتن و نماندن بهترین کار بود انگار...

خواست از او بگذرد و بیرون برود که صدای خوشحال حسام را شنید:
-عمو برنا...

کاملاً به سمتشان برگشته و زیر نظرشان گرفت.

پسرک بیچاره با دیدن برنا آنچنان به سمتش دوید و در آغوشش کشید که چشمان سوزان از حدقه قصد بیرون زدن داشت.

برنا با شوق در آغوشش کشید. گردنش را بوسید. موهایش را بوید. سرش را محکم به سینه اش فشرد و گفت:

-چه مرد شدی رفیق!

اشک های حسام بالاخره ریختند. انگار نیاز به دیدن برنا داشتند برای ریختن!

-چون مامان ندارم!

اشاره ای به دور و اطرافش کرد و با گرفتن بازوهای برنا توی مشتش، ادامه داد:

-البته اینجا هیچکی بابا و مامان نداره!

قلب سوزان گرفت اما جلو نرفت. به دیوار تکیه داد و در حالی که به حرکات برنا

دقیق شده بود، موبایلش را در آورد. چندین تماس بی پاسخ از مهرآنا داشت.

دست روی پیشانی اش کشید و تقریبا بلند گفت:

-لعنتی! چطور نفهمیدم!

برنا با شنیدن ناله اش به پشت برگشت و برای لحظه ای نگاهش کرد:

-چی شده؟!

"چی شده" اش را جای سلام بگذارد یا احوال پرسى؟!

بی خیال سر تکان داد و با گفتن "هیچ"، او را دوباره به حسام پاس داد.

برنا شانه اش بالا انداخت و زیر لب گفت:

-هر جوری که میلته!

و در ادامه به سمت حسام برگشت و پرسید:

-میخوای از بابات بدونی رفیق؟!

حسام به لکنت افتاد.

-ن... نمیدو...

حرفش به پایان نرسیده بود که برنا قیچی اش کرد:

-دکتره! میدونی اگه از هرکدوم از دوستای اینجاست بپرسی کی میخواد باباش

دکتر بشه همه می پرن بالا و میگن ما؟!

حسام بازیگوش بالا پرید:

-من!

سوزان نفس راحتی کشید و حین دیدن زدن آن دو، پیامکی برای مهرآنا ارسال

کرد:

- "مهری، آجی ندیدم زنگ زدی! چرا نرسیدین؟ بدو بیا! انگار حسام داره راه میاد! منتظرتم عزیزم!"

یک چشمش به موبایل و چشم دیگرش به برنایی بود که نمه نمه قصد رام کردن حسام را داشت؟ برای چه اینجا بود و به چه قصدی می خواست او را راضی کند؟! او که ارتباطی با رخساره و امیرحسین ندارد...

- بیا بریم بیرون باهم حرف بزنیم. باشه؟ اینجا ممکنه دوستات به بابات و تو حسادت کنن! باشه؟!

حسام فوری از جا بلند شد و دست به دست برنایی که منتظرش بود، داد و با او همراه شد!

دست حسام را لحظه ای رد کرد و کنار گوشش گفت:

- تو برو بیرون تا من خاله رو با خودم بیارم. باشه؟!

حسام سر تکان داد و زیر لب گفت:

- چشم عمو جون!

به برنا اعتمادی دو چندان داشت چون او را با خرید های گوناگون در خانه ی مشترکش با رخساره دیده بود. به او بیشتر گوش فرا میداد چون دست مادرش هیچ وقت به دست او، جلوی رویش برخورد نکرده بود و به چشم عمو دیده می شد.

از دیدنش خوشحال بود چون در گمانش نمی گنجید کسی مثل برنا دروغ بگوید و پدری قلبی به او هدیه بدهد، پس با فراغ خیال و لبی خندان، بعد از گذشت چندین روز تنهایی به سمت حیاط دوید.

-دنبالم میای؟

سوزان با گوشه ی چشم موبایلش را پایید. ندیدن پیامی از جانب مهرآنا، شور به دلش انداخت.

او در افکارش غرق بود که تن محکم صدای برنا به خود آوردش:

-با شمام خانوم!

شده بود خانوم دیگر؟! از آنجا که حال و حوصله ی بحث نداشت، پشت سر هم سرتکان داد و گفت:

-آ...آره منم میام!

برنا زیر لب "خوبه" ای گفت و جلو افتاد.

بعضی افراد با آنکه در دلشان دریا سرازیر و افراد غرق هستند اما نشان نمی دهند. انگار آن ها را با مهر و موم به هم پیوسته کرده اند تا راز دار قلب خود و اسیر نفس دیگران باشند. برنا برای سوزان جان می داد، به معنای واقعی دلش برای او ضعف می رفت اما محکم تر از آن بود که دیدنش را با لم شدن بدنش یکی کند! هر چه نباشد او برنا بود...

دو قدم پیش گذاشته بود که بوی عطر سوزان و نگاه سنگین او را که حس کرد. ایستاد، نفس عمیق کشید، نفس تازه کرد. آهسته به سمت پشت برگشت و چشم در چشم او دوخت و رک گفت:

-دیگه این عطرو زن!

سوزان چشم گشاد کرد و فقط پرسید:

-بله؟! برای زدن عطرم باید از تو اجازه بگیرم!؟

انگشت اشاره اش را بالا برد:

-صداتو بالا نبر، مرد جلوت ایستاده!

سوزان پوزخند زد و او ادامه داد:

-عطرت کلافه م می کنه!

قلب سوزان گرم شد. شعله اش به سمت گردن او واحساسش لبریز شد. نباید میمرد؟

-یه جورایی دلتنگ ترم میکنه! اگر میخوای شرخرت نشم زن وگرنه نمیتونم روی قولم بمونم

ژست, [۲۲:۱۵ ۰۱,۰۶,۱۸]

۲۹۵#

دهان سوزان برای جواب دادن تکان میخورد که انگشتش را پایین کشید و کتش را صاف کرد:

-در ضمن رنگ قرمز جذاب تره میکنه، کمتر استفاده ش کن!

سوزان پا به زمین سایید و دندان به هم چفت کرد. قدمی جلو آمد و قصد گذشتن کرد. برنا ابرویی بالا انداخت و یک هو جلوی راهش را باز کرد. دستی به نشان احترام جلویش گرفت و تا کمر خم شد:

-لیدیز فرست!

از پشت هم میتوانست حرص خوردن مردترین زن زندگی اش را ببیند. لبخندی به راه رفتن معنادارش زد و دنباله ش روانه شد.

-سنیوریتای لجوج جذاب!

او را مال خود می کرد... باید مال خود می کرد... باید!

*

درون اتاقی تاریک رهایش کرده بودند.

دست و پایش از افت فشار یخ کرده بود.

چشم هایش انگاری که روحی بیدار شده دیده باشد، ترسیده بود.

داد زد:

-آدرینا... آدرینای خاله...

گریست. بلند و با حق حق! کاش موبایلش را قایم کرده بود... چطور گول خورد؟

چطور سوزان جوابش را نداد؟ چطور آن دو شیطان انسان نما را شناخت؟!

نه دستش بسته بود نه پایش اما جان نداشت. انگار خون از بدنش میکده بودند

و او تا مردن فقط یک نفس فاصله داشت.

-سوزان... سوزان تورو خدا نگران شو...

سر در گردنش فرو برد و سعی کرد با کمک نفس های عمیق از جا بلند شود.

-پاشو مهری... پاشو آدریتو بردن...

کلافه شد. درد در تمام بدنش پیچید. حتی یادش نمی آمد چطور به آنجا هولش

دادند.

گریه اش بلند و بلندتر شد. کشان کشان با زانوی درد و چشم های اشکبار به سمت دری که از آن کورسویی نور بیرون می آمد رفت. گفتنش راحت بود اما برای مهري به اندازه ی ۵دقیقه وقت برد. ۵ دقیقه ای که مدام ذکر یا حسین و صلوات از زبانش جدا نمی شد. با آدرینایش چکار کرده بودند؟!

مشت های کم جانش را بی دقت به در آهنی که گوشه ی جنوبی اتاق قرار گرفته بود، تحمیل شد اما... اما بی صدا تر از ان بود که بچه ای را از خواب بیدار کند، چه برسد به خبر کردن افراد برای کمک!

اینبار با یاد خنده های مستانه ی آدرینا و سوزان دست مشت کرد و محکم به در ضربه زد. ماه حاصلش شد دردی که مشتش را به قرمزی گرایاند.

بی حال به زمین افتاد و گریه اش با بادی که از پنجره ی بالا به صورتش برخورد کرد، خشک شد. خشک شد و او بی صدا تر از قبل، یخ تر از هر زمان دیگری در خاک های اتاق، کتلت شد!

ژست، [۲۲:۱۵ ۰۱،۰۶،۱۸]

۲۹۶#

-حسام خاله، من تا حالا بهت دروغ گفتم؟

حسام میان گریه های دل رحم کنش سرش را بالا انداخت:

-ن... نه!

سوزان لبخند تلخی زد و در آغوش فشردش:

-خب حالا نمى گم. من مامان بهترین دوست توام. من دوست مامان توام. چرا

باید بهت دروغ بگم؟ هوم خاله؟!

حسام میان افکارش مشوشی که ذهنش را مورد هجوم قرار داده بود، چشم

هایش را بست و دستش را سایبان اشک هایش کرد.

-اون... اون مامانو کشت!

سوزان نفس نفس زنان عقب کشید و به برنا نگریست.

روبه آسمان کرد و کلافه نالید:

-من چطوری راضیش کنم آخه...

برنا لب هایش را درون دهانش کشید و نگاهش کرد:

-سرکار خانوم اجازه میدن من حرف بزنم؟ فکر کنم حرف من بیشتر خریدار

داشته باشه!

سوزان اخمی کرد و عقب کشید.

-کسی جلوتو نگرفته!

برنا ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-اخم هم بهت میاد! با اختم میتونی سیلی بزنی! تو اصلا کلا توانایی!

تنه ی آهسته ای به سوزان زد و خود را به حسام رساند. با قاب گرفتن صورت

معصومش، دست های او را از دور صورتش باز کرد.

-حسام... حسام عمو آروم باش. منو ببین!

حسام آهسته سر بلند کرد. برنایی که روز و شب با مادرش مراوده می کرد را بیشتر از سوزانی قبول داشت که حالا می دانست امیرحسین یک کاره اش می شود!

-من روی تو خیلی حساب کرده بودم! اونقدر زیاد که خاله سوزان رو فرستادم اما خودم نیومدم! ندیدی دیرتر رسیدم؟

حسام میان شبهه هایش به یقینی از جنس برنا رسید:

-هوم!

-خب! من توقع داشتم وقتی خاله میاد اینجا، تو راستشو بهش بگی نه اینکه الکی و سراز خود حرف بزنی.

بوسه ای به پیشانی اش زد:

-من بهت گفتم رفیق، گفتم مرد، گفتم یا نگفتم؟

حسام بینی اش را بالا کشید:

-گفتی!

برنا دو دستش را محکم گرفت و بوسه ای به دست های ظریف او زد:

-از تو میخوام محکم باشی. مرد باشی! ريقو نباشی و خودتو سفت بگیری. دلم

میخواد تو چشم های اون پلیس ها نگاه کنی و راستشو بگی.

پسرک بیچاره به سکسکه افتاده بود. نمی توانست درد بی مادری اش را فدای

آزادی شخصی کند که قاتل او بود. نمیتوانست!

-اون... اون مرد مامانو کشت!

برنا نه نه کنان به صورتش نزدیک شد. ریش هایش را به صورت صاف مالید:

-این ریش هارو میبینی، اینطوری نبودن! یه روز مثل تو بچه بودم، بزرگ که

شدم و مرد شدم، فهمیدم کوچیک که بودم، چشم هام چیزهایی رو میدید که

دلم می خواست. نه اون چیز هایی که راسته! تو دلت می خواد که ببینی اون

مرد مامانت رو کشته. در صورتی که اینطوری نبوده! مامانت بدون اینکه خودش

یا بابات بخواد، چاقو به شکم خودش زده!

حسام در میان گریه و سکسکه اش به فکر فرو رفت. چشم هایش در چشم های

برنایی خیره شده بود که دروغ نمی گفت. براق بود و پر از حس!

-نه... اون به مامانم چاقو زد...

برنا صورت بچه گانش را محکم میان دو دستش اسیر کرد:

-نه! نه اصلاً! ببین عمو... میخوای بهت ثابت کنم اینطوری بوده؟!

حسام سکوت کرد و گریست.

-چشماتو ببند! ببند و به من گوش کن!

سوزان دست روی دهانش گذاشت و گریه اش را به دست هایش سپرد.

اشک هایش یکی پس از دیگری دایره ی صورتش را در بر گرفتند.

چطور میتوانست زجر دیدن جگر گوشه ی دوست یا دشمنش را ببیند؟

چرا همیشه، همه ی کارهای سخت بر دوش او باید سنگینی می کرد...

چرا تمامی نداشت زجر و غم و غصه هایی که یکی پس از دیگری در خانه ی
قلبش را می زدند؟

با تلاش بسیار پاهای بی جاناش را به نیمکتی خالی رساند و روی آن سکنا گزید!
قلبش تند می زد.

دلش شور می زد.

سرش درد می کرد.

نگاهش اشک داشت.

موبایلش پیامکی از دوستش نداشت. چه شده بود؟ چرا حس می کرد قلبش از
تنش قصد جدا شدن دارد؟

صدای بوسه هایی که پشت سر هم از کنارش می آمد را شنید و سر برگرداند.
برنا در حالی که حسام را در آغوش گرفته بود، می بوسیدش و آفرین بارانش می
کرد.

-آفرین پسر! اینه! تو باید مردونگیتو ثابت کنی.

سوزان با ذهنی آشفته از جا بلند شد و به سمتشان رفت.

-چی شده!؟

برنا چشمکی زد و گفت:

-حسام قبول کرد! متوجه شد که راست و واقعیت قضیه چی بوده...

سوزان میان دلشوره های ذهنی و قلبی اش لبخند زد:

-چطور باور کنم؟

دو دستش را روی دهان گذاشت، به آسمان نگریست و از ته دل نالید:

- وای خدایا شکر...

حسام با کمک برنا به شبی که گذشته بود، سفر کرد و تعریف های برنا و خودش

را در دو کفه ی ترازو قرار داد.

با همان عقل بچگی اش توانست به یاد بیاورد و حق را به برنا و سوزان بدهد! آن

دو را با لبخند و دلی خوش راهی جایی کرد که پدرش درگیر و دار پرونده ای

ضخیم شده بود.

بعد از تحویل حسام به مسئول و دادن وعده ای برای تحویل گرفتن به زودی او،
راهی اداره ی پلیس شدند.

بماند که سوزان تا رسیدن به در بهزیستی بیش از ده بار، شماره ی مهرآنا را
گرفت. در آخر با پووفی کلافه، کیفش را به زمین کوبید و وسط راه ایستاد:
-چرا برنمیداری دختر... دلم هزار راه رفت!

برنا کنجکاو نگاهش کرد و از دو قدمی که جلوی او بود، عقب کشید و به سمتش
آمد. کیفش را

ژست, [۲۲:۱۵ ۰۱,۰۶,۱۸]

۲۹۷#

از روی زمین برداشت و به سمتش خم شد:

-چی شده؟!

کم آورد. دیگر نتوانست خوددار باشد. بحث از دختر و دوستش بود! الکی نبود که!

-مهری نیست.

قرار بود بیاد ولی نیست... نیست و من خر نمیدونم باید چیکار کنم...

برنا هیس هیس کنان دستش را گرفت و او را به کنار ماشین برد.

-هیش. به خودت حرف بزن. بگو ببینم چی شده؟ نگران نباش و درست توضیح بده!

-دستم و ل کن!

برنا پوزخند زد:

-یه درصد فکر کن ول کنم! حرف بزن! چی شده؟!

سوزان دست از تلاش برداشت و با خیره کردن نگاهش به زمین، لب زد:

-نمیدونم. پیداش نمی کنم. پیام دادم بهش جوابمو نداده. نمیدونم چطوری باید
پیداش کنم. دلم شور میزنه، وای قرار بود دخترمو بیاره پیش حسام... اگر
چیزی... اگر چیزی بشه...

هنوز حرفش به پایان نرسیده بود که موبایلش زنگ خورد. نام و شماره ی مهرآنا
قلبش را به تپش انداخت و نگاهش را براق کرد.

بی فوت وقت دست از دست برنا بیرون کشید و تماس را لمس کرد:

-الو کجایی شما؟

-سو...سوزان... آدري رو بردن...

ژست, [۲۰:۱۷ ۰۴,۰۶,۱۸]

۲۹۸#

"قسمت چهاردهم"

لب هایش در حصار دندان هایی که تیزیشان در اثر عصبانیت دو برابر شده بود،
قرار گرفته بود.

نمیدانست خون گریه یا خون به پا کند! گیر کرده بود میان باید ها و نباید ها!
اگر جلو می رفت لاجرم او را می کشت اما اگر می ماند خودش را به کشتن می
داد.

-تورو می‌رسونم خونه!

داد زد:

-منم میام!

پووف کلافه ی برنا هم نمیتوانست عقب بکشانندش!

-من میخوام مردونه حرف بزنم!

بی اعصاب بود و داغان! مادر بود و زخم دیده! جلو رفت و در ماشینی که درون
دست برنا می درخشید را از دست او بیرون کشید و سینه به سینه اش ایستاد.

آب دهانش را جمع کرد و روی زمین ریخت:

-تف کردم روی مردی و مردونگی ای که امثال هیراد به دوش می کشنش!

چانه اش را منقبض کرد. انگشت اشاره اش را بالا گرفت و به چشم های تیز برنا

نزدیک کرد:

-یا منو میبری، یا حق دخالت کردن نداری!

می لرزید از ترسی که به جانش افتاده بود.

رعشه به اندام ظریفش افتاده بود. ثانیه از ثانیه ی بعدی خبر نداشت و شاید به

ثانیه نکشیده، نقش بر زمین می شد.

-شرفم اجازه نمیده ببرمت!

صدای سوزان بالا رفت:

-من وسط اون شرف بی شرف تو آنچنان غوغایی بپا کنم که برای پیدا کردن

دوباره ی شرفت تا خود پیری فقط بدوی.

پشت کردن به برنا و ادامه داد:

-حق دخالت نداری! نمیتونی مرد باشی، حداقل نامرد نباش!

برنا چشم بست و دهان باز کرد:

-درسته زبونت دراز شده ولی قیچی من کند نشده که هرچی میخوای میگی و گاز میدی به جلو! هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که بخوای برای من تعیین تکلیف کنی.

صدایش را بالا برد. آنچنان بالا که شانه های سوزان تکان خفیفی خوردند:

-بخوام نبرم، نمیبرم. نه تو... نه بزرگ تر از تو نمیتونن جلومو بگیرن! بکش عقب، میخوام ماشینو روشن کنم!

زهره ی سوزان ترکید. اگر می رفت و او را نمی برد...

مردد به پشت برگشت و هراسان نگاهش کرد. دهان باز کرد چیزی بگوید که برنا اشاره ای به در جلو کرد:

-اگه این چشات که کار دست آدم میده رو تو چشم زوم نمی کردی، خدای من
و خودت می شدی نمی بردمت! برو دعا به جون این دو تا چشم خمار کن که
زندگیمو متلاشی کرده!

گفت و حین سوار شدن، آمرانه غرید:

-سوار شو!

سوزان فوری سوار شد و در را پشت سر خود بست.

نفهمید کی و چرا زیر لب گفت:

-ممنون!

برنا نیش خندی روی لب کاشت و استارت زد:

-گریه نمی کنی که اگر گریه کردی، حکم قاتل شدن من رو امضا کردی.

سوزان تند تند سر تکان داد:

-نمی کنم... گریه نمی کنم!

برنا سری تکان داد و لبخند محزونی هست:

-خوبه! شالتم دور گردنت بیج! آرایشتم کم رنگ کن! اون هیراد عوضی خیره
نگاهت کنه شهید میشه!

سوزان آب دهان قورت داد و حینی که شالش را دور گردنش می پیچاند، زیر
لب گفت:

-دخترم... دخترم میبرن... دل بی پدر من دروغ نمیگه!
برنا نیم نگاهی به سمتش انداخت. باد خنک دریچه های کولر را به سمتش
متمایل کرد و دستگاه صوتی ماشینش را خاموش کرد!

-مهری چطور بود؟ بهتر شد؟!
سوزان نفس عمیقی کشید و با افکار مشوشی که گرداگرد مغزش را احاطه کرده
بودند، به یک ساعت پیش و
گفتگوش با مهرآنا سفر کرد...

ژست, [۲۰:۱۷ ۰۴,۰۶,۱۸]

-سو...سوزان به خدا... بخدا من نفهمیدم چی شد...

دست و پای مهرآنا کبود شده و موهایش چنگ خورده بود. رنگ رخس همچو گچ و صدایش از شدت گریه گرفته بود.

-مهری بمیره درد تو نبینه...

سوزان شانه هایش را به آرامی فشرد و کنارش روی صندلی راننده نشست.

-تقصیر تو نیست... اون هیراد عوضی بخاطر وکالتش آشنا زیاد داره، تونستن

تلفنت رو شنود کنن! وگرنه محاله آماره موبایل تورو داشته باشن!

آبمیوه ای که برنا برایشان خریده بود را به سمت مهرآنا گرفت:

-بخور تا رنگ بگیری...

مهرآنا اشاره ای به روی خود او کرد:

-خودتو ندیدی لابد!

شانه های سوزان بالا رفت:

-الان نمیتونم گریه کنم، داد بزنم، خود زنی کنم، چون دخترم روبه رومه و کنار

برنا روی تاب نشسته و منتظر یه عکس العمل عجیب از منه!

مهرآنا آه کشید:

-من چرا حواسم جمع نبود آخه!

دل سوزان آتشی تازه جان گرفته بود که اگر ناخنش به جایی می گرفت، همه

جا را به آتش می کشید اما نمی خواست جلوی آدرینا فعلا کاری کند!

-مهری تو نبودی یه طور دیگه آدری رو می بردن! درد اون گرفتن آب دهان یا

موی دخترم بود که به هدفشون رسیدن. حالام باید منتظر دی ان ای مسخره

ای باشم که...

بغض از نک پاهایی که در کفش های پاشنه بلند پوشانده شده بود، جان گرفت.

-که دخترمو ببرن و من نتونم هیچ گوهی بخورم!

مهرآنا گریه اش را شدت بخشید.

-آخ... لعنت به من! لعنت به من خر و احمق که صبر نکردم تو جواب بدی!

سوزان نفس عمیقی کشید و بغض سر گرفته در جای جای بدنش را با گرفتن
قلبش در دست، خفه کرد و لب زد:

-من دارم کم میارم. آدرینارو ببر خونه... دیگه تحمل ندارم!

مهرآنا با عجز به سمتش خم شد:

-دختر میخوای چیکار کنی؟ حداقل بگو شاید تونستم کمکت کنم!

-شاید فرار کردم. شایدم از این تهران کوفتی رفتم و از دستشون چند روزی در
ارامش زندگی کردم. فعلا هیچی نمیدونم. امیرحسین، حسام، رخساره ی هنوز
خاک نکرده، آدرینا، برنا، همه و همه شدن صفحه صفحه ی کتاب این روزهام!
دارم کم میارم...

مهرآنا دست راستش را به کمک دست چپش ماساژ داد و آهی از درد کشید:

-آدری رو میبرم خونه ی خودم! نمیخوام جاشو یاد بگیرن...

سوزان پوزخند زد:

-دیگه کاری با دخترم ندارن... اونا کار خودشونو کردن. الان دیگه هیچی، هیچ

فایده ای برای من نداره، حداقلش اینه که مامان عطی نگران نشه!

-باشه پس! من آدرینا رو میبرم!

"

در هیاهوی زندگی که غرق می شویم، پل که هیچ، در هایی که رویمان باز شده

را بی توجه رها کرده و به سمت در بعدی پیش می رویم.

چاله های کوتاه را چاهی عمیق میبینم که تاحالا در تاریخ نگنجانده و در جغرافیا

جای نشده بوده است.

سوزان با پشت کردن هایی که به هیراد تحویل داده بود، هر چه در از هیراد به

سمتش باز شده بود را بسته و قفل محکمی به آن زده بود.

با حس گرمای دست برنا بر روی دست هایش، چشم های بسته اش را باز کرد.
حال خوبی داشت، باید خرابش می کرد؟ تشر می زد؟ ناسزا می گفت؟ اما او که
جانی نداشت!

برنا با سکوت او سکوت کرد و با بردن انگشت هایش میان انگشت های یخ کرده
ی سوزان، یک دستی به رانندگی اش ادامه داد.

-مهرآوارو انداختن تو یه اتاق و تا بخوره زدنش! آدرینارو توی پر قو نگه داشتن
و به محض اینکه از موهاش نمونه برداری کردن، مهری رو آزاد کردن و آدرینارو
دستش سپردن و ولشون کردن!

داد زد و سعی کرد دستش را بیرون بکشد اما نمیدانست حریف برناست و او
تشنه ی لمس دستان سوزان است حتی به اجبار!

-آخه این چه منطقیه این مردک داره. کسی با دختر خودش اینکارارو میکنه؟!
نتوانست مقاومت کند و بالاخره اشکش ریخت:

-من... من چطور میتونم دخترمو دور نگه دارم. اومدم پیش مهتاب تا پی خودمو
بگیره نه اون زبون بسته رو اما باز هم ول کن نشد... وکیل یه زنه خراب که از

قماش خودشن شد تا بگه یعنی از رخساره یه قومیتی شاملش شده و میخواد

کمک کنه! این موزی خونه خراب کن چی از جونم میخواد...

دست آزادش را پنجره بیرون برد و آمرانه گفت:

-کولرو خاموش کن! یخ زدم...

دستش را با زور بسیار خواست بیرون بیاورد که برنا ممانعت کرد:

-دستمو ول کن! ول کن میگم...

برنا نفس عمیقی کشید و ماشین را به جاده ی مورد نظر هدایت کرد:

-تو دادتو بزن چیکار به آرامش من داری؟! حرفایی که میخوای بزنی رو آماده

کن چیکار به دست من داری!؟

با خیزی چشم و سرخی گونه هایش به سمت برنا برگشت و فریاد زد:

-نمیبینی دارم اذیت میشم؟ دارم میگم ول کن!

برنا با دید زدن پشت و خالی دیدن جاده محکم روی ترمز زد. پنجره ها را بالا و دستی ماشین را محکم کشید. به سمت سوزان خم شد و صورت او را میان دست هایش اسیر کرد. چشم به چشم، بینی به بینی اش چسباند و ملتمس گفت:

-گریه نکن سوزان! تورو به جدت گریه نکن! بقران قاتل میشم. به مرگ مش مش بی کنترل میشم!

دست هایش از شدت عصبانیت می لرزید. فکش از شدت خواستن سوزان منقبض شده و حرفا در خود باردار بود.

-منو مجبور نکن به همون گوهی که قبلا بودم تبدیل بشم. بزنم و خورد کنم و عین خیالم نباشه.

ژست, [۲۰:۱۷ ۰۴,۰۶,۱۸]

۳۰۰#

سوزان به نفس نفس زدن افتاد و سکسکه ای عمیق کرد.

برنا با درد، اشک هایش را پاک و موهای درون صورتش ریخته را کنار کشید.

سر او را با جلو کشیدن تن خودش، روی سینه اش قرار داد و نالان گفت:

-فقط یه دقیقه! فقط یه دقیقه بزار تو این جهنمی که درست کردم، بهشتی بشم!

فقط یه دقیقه!

سوزان آب دهان قورت داد و خود، تن، سر، قلبش را فقط برای یک دقیقه به او

سپرد. جرم که نبود، بود؟!!

ژست, [۱۴:۵۰ ۰۸,۰۶,۱۸]

۳۰۰#

-من... من حساب این کارو از اون هیراد آشغال میگیرم.

برنا دست روی موهایش کشید و غرید:

-تو به شرط عقب ایستادن اومدی! بخوای در بیفتی که من مرد از سگ کمترم!

شرفم کجا رفته که تو بخوای حق پس بگیری؟

-جای من نیستی!

-جای تو نیستم ولی از جای خودمم پایین نمیام. اون دو نفر مردن، پس یه مرد
باید باهاشون در بیفته نه تو!

سر سوزان را آهسته از روی سینه اش بلند کرد و چشم در چشم های آبدار او
دوخت:

-برنا...

برنا بی اختیار قلبش را به دست تپش های تندش سپرد. چشم بست و دست از
صورت او بر کشید:

-جونم!

لب به دندان گزید تا کمی از بغضش کاهش یابد:

-من... من دخترم از تو میخوام. میخوام که اونو با اطمینان به من بدی. میخوام
که دیگه خبری از بردیا و هیراد حتی دو قدمیشم نباشه...

با دو دست زیر چشمش را از سیاهی ریمل و اشک پاک کرد:

-میخوام که اعتماد کنم. به تو، به کاری که قراره انجام بدی... میخوام و خواستتم

عمل تورو میطلبه، اینو میدونی؟!

برنا لب هایش را با زبان خیس کرد و نزدیک به صورتش نالید:

-باشه! باشه اون با من!

دست نزدیک گوش سوزان کرد، موهایش را دور گوش او پیچاند و ادامه داد:

-ولی...

-ولی چی؟!

پر از خواستن هایی که رگ به رگش را در بر گرفته بود، محکم گفت:

-ولی در مقابلش من فقط تورو می خوام! حله؟!

سوزان عقب کشید تا دست برنا از مو و گوش سوزان کوتاه بماند.

نگاه هر دو در هم تنیده بود و هیچ کدام هیچ حرفی نمی زد. نه سوزانی که جان

جنگیدن نداشت و نه برنایی که دیگر مجالی برای نداشتن سوزان نداشت!

-من...

برنا عقب کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. نفس عمیقی کشید و به جلو خیره شد.

-ان و من نکنی ام من جوابی جز بله از تو نمی خوام سوزان! گفתי دور بمون،
موندم و عاقبت شد دزدی بچه ت و کوتاه موندن دستت از اونو و آزمایشی که
صد در صد تا حالا ازش گرفتن. تو اگر مال من باشی یکی مثل هیراد خودشو
خیس میکنه که بخواد در خونه م رو بزنه!

-داری گرو کشی میکنی؟

-تو فکر کن اینطوریه! من میخوام به هدفم برسم تو هم میخوای به هدفت برسی.
غیر از اینه؟!

-این چه خواستنیه که اسمشو میزار هدف؟!

برنا به سمتش برگشت. دو دست در هوا معلقش را با یک حرکت گرفت و پایین کشید.

-هر وقت روی یه چیز شرط بندی کردم، با ظلم ازم گرفتنش! هر وقت از دل یا همون حرف تو، از روی خواستن رفتم جلو، نارو خوردم. نمونه ش رخساره! فقط زمان هایی که اسم و شهرت هدف افتاد روی کارم، تونستم بهش برسم.

دو دست سوزان را رها کرد و یقه خودش را گرفت:

-مثل این برند که الان زبانزد شده و اسم من مارک روی یقه ش!

سوزان چشم دزدید و برنا ادامه داد:

-قصد پیاده شدن نداری؟!

سوزان نفس عمیقی کشید و چشم از سیاهی بیرون گرفت و به تیرگی چشم برنا داد:

-چرا... چرا من آماده م.

دست به سمت دستگیره ی در می برد که برنا امرانه گفت:

-جوابمو وقت برگشت ازت میگیرم!

سوزان حین باز کردن در به سمتش برگشت و توی صورتش لب زد:

-جوابت اینه! اگر دخترم تمام و کمال مال من بشه، بدور از هر دردسری، من مال تو!

چشم های براق برنا بی پلک زدن به او خیره ماند. یک تای ابروی بالا پرید، یک دستش جلو رفت و دست سوزانی که قصد گریختن داشت را با تمام قدرت گرفت و به سمت خود برگرداند:

-نشنیدم!

سوزان کلافه نالید:

-کجاشو؟!

برنا سری به چپ و راست تکان داد تا صدای چرق گردنش درون ماشین بیچد:
-اون تیکه آخرشو...

سوزان حینی که با آرامش سعی می کرد دستش را از دستان برنا بیرون بکشد، زیر لب تکرار کرد:

-اگر مطمئن شم دخترم مال منه، من مال تو!

برنا لبخندی زیر پوستی زد و دست هایش را رها کرد:

-تو کافیه به حرف هایی که زدم فکر و عمل کنی.

پیاده شد و در را پشت سرش بست!

سر آستین هایش را صاف کرد و منتظر برای آمدن سوزان ماند!

طولی نکشید که عرض شانه اش با عرض شانه ی سوزان در یک ردیف قرار گرفتند.

-اینجاست؟!!

زنی پاک تر و معصوم تر از سوزانی که خود جواب سوال خود را میدانست اما باز هم می پرسید تا از ترس و استرسش بکاهد، وجود داشت؟!!

ژست, [۱۸,۰۶,۰۸ ۵۰:۱۴]

#۳۰۱

برنا با یک دست کمر و با دست دیگر دستش را در حیطه ی کنترل خود گرفت
و کنار گوشش گفت:

-وقتی با منی نترس!

مگر میشد؟ ان دو نفر دقیقا همان کسانی بودند که دخترش را دزدیده و
مهرآنایش را کبود کرده بودند... چطور میتواند نترسد و... نترسد و برنایی که
خود از همان جنس بود اعتماد کند؟

در دل با خود در مجادله بود اما روی زبان چیز دیگری راند:

-باشه! باشه اعتماد می کنم!

برنا با لبخندی موزیانه سری تکان داد:

-خوبه!

ماشین را از دور از خانه و در نزدیکی مغازه هایی که گوشه ی خیابان وجود
داشت پارک کرد و پولی به مغازه دار آنجا داد تا از آن مراقبت کند.

خانه ای مابین دو شهر کرج و تهران را برای محل قرار خود انتخاب کرده بودند.

برنا میدانست مکان متعلق به زیر دست های امیرحسین است اما از آنجا که دیگر
کثافت کاری های امیرحسین پیشیزی برایش ارزش نداشت، حتی تحقیق هم
نکرد.

با هم به سمت خانه مذکور حرکت کردند.

قلب سوزان تند می تپید و پیشانی اش عرق کرده بود اما حرصی که از ضربه
های مهرآنا و اشک دخترش در دلش نهاده شده بود، بیشتر از آن بود که
بخواهد استرس و ترسش را در نظر بگیرد.

پلاک خانه را خوانده و زیر لب گفت:

—خودشه!

سوزان دست پیش برد زنگ بزند که برنا دستش را با دست آزاد خود عقب کشید:

—چیکار می کنی؟!

—مگه زنگ و نمیزنی؟

برنا نچ نچ دو طرف شانه ی او را گرفته و عقبش کشید. آهسته کنار گوشش گفت:

-صدای عجیب شنیدم! صبر کن ببینم چه خبره...

سوزان با چشم هایی باز نگاهش می کرد که با درایت او را کنار دیوار قرار داد تا در دیدرس آیفون تصویری نباشد.

-اینجا بمون و تکون نخور!

صدا... صدای آشنا بود... صدای گریه یا شاید هم ناله...

با فکر پیش رفته و خود را به دیواری که صدا از آن بیشتر به بیرون درز پیدا می کرد، رساند و گوش به نمای کناری ساختمان چسباند.

کم بود ولی شنیده می شد!

-مهتاب بودی درسته؟!!

شوک به صورت برنا دوانده شد!

مهتاب؟! مهتاب را برای چه گرفته بودند؟!!

ژست, [۱۴:۵۰ ۰۸,۰۶,۱۸]

۳۰۲#

صورت شوک زده اش را جلوی دید سوزان گرفت و با چند قدم بلند خود را به

او رساند!

-صدارو شنیدی؟!

سوزان شانه هایش را بالا انداخت:

-ن..نه! کی بود؟

برنا با لبخندی خبیث شوک را از صورتش خارج کرد و لب زد:

-یه تله که خودشون برای خودشون پهن کردن!

سوزان با چشم هایی گشاد نگاهش کرد و پرسید:

-چی میگی؟ یعنی نمیریم تو الان؟!

برنا نچ کرد:

-نه! منتظر برای سوپرایزی قشنگ واسشون میمونم! اهان... اینم بگم! این یه

کادو از طرف من به توئه!

سیلی به سوزان می زدند حالی اش نمی شد بس که برنا با مغز او بازی هایی عجیب می کرد.

سوال داشت اما می دانست برنا جوابگوی درست و حسابی ای برای او نیست، حداقل تا زمانی که خودش بخواهد!

تن کم رمقش را به دیوار تکیه داد و آهسته روی زمین کشیده شد. برنا با دیدن حال نزارش به سمتش رفت و زیر بغلش را گرفت. با یک دست او را سرآپا کرد.

-چت شد؟! الان وقت خندیدنه نه غش کرد سنیوریتا!

سوزان چشم های خسته اش را بست.

-خسته شدم!

-از چی؟!

چشم هایش را باز کرد و به دو نی نی ای که در بطن چشم های برنا آرمیده بودند، نگریست:

-از همه چی! دلم آرامش میخوااد. انقدر درکش سخته؟!!

برنا دو دستش را به نشان تسلیم بالا آورد:

-من نمیخواوم سیبل باشم! حداقل نه فعلا...

صدای آژیر پلیس بگوش رسید. سوزان هراسان خود را به تاریکی کنار دیوار ساختمان رساند و نفس نفس زنان گفت:

-پ... پ...لیس...

برنا خندید و به سمتش رفت. دست های یخ زده اش را با دست گرم خود گرفته و به نزدیک خود آوردش!

-بایست و تماشا کن!

سوزان همچنان گیج نگاهش می کرد و لالمونی گرفته بود. حتی نمیتوانست بپرسد این لبخند و خنده ی روی لب ت چه معنایی می دهد!

ماشین پلیس دور از آن ها خالی شد و همه به سمت خانه رفتند. دو نیرو سمت
چپ و دو نیرو به سمت برنا و سوزان آمدند که برنا با جسارت خود را بیرون
کشید و سر تکان داد:

-من گزارش دادم!

پلیس مذکور سر تکان داد و اشاره ای داد و گفت:

-همینجا باشین!

گفت و رفت تا به تجسس برسد.

سوزان با یک حرکت دست از دستش بیرون کشید و سرش را کاملاً به سمتش
کج کرد:

-تو... تو چی داری...

برنا فکش را منقبض کرد:

-وقتی با ناموس من بازی میکنن باید منتظر همچین هدیه ی قشنگی باشن!

طولی نکشید که بردیا و هیراد در حالی که دست هایشان در دستبندی آهنی اسیر شده بود، بیرون آمدند. مهتاب هم به کمک پلیس خانمی به سمت ماشین برده شد تا برای گرفتن اظهارات به اداره ی پلیس ببرندش!

سوزان که تا آن لحظه هیچ نمی دانست، با دیدن مهتاب و لبخند روی لبش که به سمت برنا و او زده می شد، قضیه را کم و بیش دریافت! بی اراده به سمتش رفت و صدایش زد:

-مهتاب...

پلیس ها هیراد و بردیا را درون ماشین هول داده و یکی از نیرو هایشان در خانه را بست و با چندین ورقه در دست روبه روی برنایی که تنها ایستاده و به پیروزی اش می نگریست، گفت:

-اگر میخواین توضیح های بیشتری بدین، میتونین بیاین!

برنا نگاهی خبیثانه سهم برادر متعجبش کرد و گفت:

-بله! حتما میام!

ژست, [۱۴:۵۰ ۰۸,۰۶,۱۸]

۳۰۳#

*

روی تخت لم و جواب تلفنش را داد:

—جونم عزیزم!

—خواب که نبودی!

خندید:

—نه!

—من غش میکنم برای این خنده هات! خوبی؟!

به چپ پرخید:

—خوبم تو خوب باشی! بگو ببینم چی شد؟ داداشم و مهتاب تونسستن گیرشون

بندازن!؟

ستار با شوق تعریف کرد:

-آره! همین الان با آقا حرف زدم!

باران لبخندی زیر پوستی زد:

-ای من قربون اون آقای خوشگل تو برم!

ستار زیر لب گفت:

-خدا نکنه!

باران خندید:

-باشه... باشه ... تو ادامه بده...

دلش می خواست تا ابد برای ستار ناز کند و ستار هم ناز کشی او و صورت ماهش را بکند.

دلش می خواست به جایی آرام رفته و کنار چشمه ای روان زیراندازی پهن کرده و هر دو دراز بکشند. سر روی سینه ی پهن ستار گذاشته و به حرف های عاشقانه ی او گوش بدهد.

اصلا می شد ستار را دو دستی تقدیمش کنند؟

از روزی که قهرمان زندگی اش شده بود، کیان و افکار و رفتار زشتش را به فراموشی سپرده و یکی دیگر شده بود! اصلا برای ستار شده بود! مال خود او فقط!

-مہتاب و آقا برنا تصمیم میگیرن این دو تا آدمو گیر بندازن. حتی قبل از اینکه دختر سوزان خانوم رو بدزدن این نقشه رو ریخته بودن!

باران اخم کنان به جلوی آینه رفت. ترجیح داد حین توضیح داد ستار، ابروهایش را تمیز کند:

-ا... خب؟

-میخواستن کاری کنن که مہتاب و هیراد روبه روی هم قرار بگیرن. مطمئن بودن که هیراد از لج اینکه نمیتونه با شاهد های دروغین کاری رو پیش ببره، حتما نقشه های کثیف میکشه. چه میدونم، مثل دوست شدن با مہتاب... یا اذیت کردنش... ترسوندنش و این قبیل اتفاق ها!

-هوم...

-همینم میشه. مهتاب رو تهدید می کنه که اگر بخوای امیرحسین و آزاد کنی
و کمک حال سوزان بشی زنده ت نمیزاریم و اینا! مهتابم پیام و زنگاشونو ضبط
میکنه و نگه میداره. میگه اگر ادامه بدین به اداره ی پلیس خبر میدم. هیراد باور
نمیکنه و قرار ملاقات میزاره برای حضوری دیدن اطلاعات!

-چه هیجانی! خب...

-خب به جمالت. یکی دو بار زیر نظر برنا ملاقات می کنن. می بینن که هیراد
باور کرده و الانه که نقششو عملی کنه، برنا اختیار دار خبردار کردن پلیس میشه.
وقتی مهتاب برای بار سوم قرار می زاره، هیراد اون خونه ای که امشب گرفتنشون
رو ادرس میده. وقتی ام مهتاب میره، با بردیا سعی می کنن مموری رو از دستش
کش برن که خداروشکر همین تله ای براشون شد و گیر افتادن!
باران لبخندی زد و به قیافه ی تغییر کرده اش در آینه نگریست:

-اینه! داداش باهوش من اینه!

-منم که بوق!

-نه عزیزم. تو خود فرمونی. تو نباشی اونا نمیتونن برون و بگازونن و جلو برن!

ستار بلند خندید:

-جان منی، جان منی تو! میگم باران...

-جونم...

-اگه بگم دم درتون، همون جای همیشگی هستم، ناراحت میشی؟!

باران فوری به پشت پنجره رفت و پرده را کنار کشید. به مرد گوشی به دستی

که امروز آرزوی فرادیش شده بود، نگریست و با لبخند گفت:

-تو دیوونه ای ستار بخدا!

-بیا بینمت! بیا تا شبم بخیر شه!

باران لبخند زد:

-الان میام!

به حق که اگر ستار را نداشت، هیچ وقت نمیتوانست مزه ی لذیذ زندگی را زیر

دندان سرنوشت حس کند!

✱

-سوزان...

سوزان توجهی نکرد. اینبار بلند تر صدایش زد:

-سوزان با توام... ده بار صدات زدم...

سوزان غرق در افکار خود دست زیر پیشانی زده و به بیرون از پنجره خیره شده بود که با صدای برنا به سمتش برگشت.

-بله!

-رفتیم اونجا تو نمی خواد بیای داخل! من اظهاراتمو میدم میام میرسونمت
خونه!

سوزان لجبازانه گفت:

-میام!

برنا دنده عوض کرد و مصمم گفت:

-نمیای!

-میام!

برنا محکم به سمتش خم شد و صدایش را بالا برد:

-تو بیا و ببین من چیکارت می کنم!

سوزان که میدانست حرف و عمل برنا با هم یکیست، حرفش را تکمیل کرد.

-میام چون نمیتونی لذت شکست هیراد و بردیا رو از من بگیری!

برنا دور از دو ماشین پلیسی که جلوی آنها در حال رانندگی بودند، آهسته راند تا بتواند سوزان را مجاب کند.

-سوزان... اومدن تو اونها جری تر میکنه! تو که میدونی... اونا مدرک دارن! دی
ان ای ای که چند روز دیگه تو دستشونه و دست ما کوتاه! بزار با من لج بیفتن
نه تو!

قلب سوزان تند تپید! گفت دی ان ای و کرد خرابش!

-یعنی... یعنی ممکنه دخترم...

برنا زد روی فرمان و بلند فریاد زد:

-آره... آره... ممکنه! پس ببند این دهن قشنگتو و همونجا بمون! تورو سر جدت
پیاده نشو! باشه؟

ژست, [۱۸,۰۶,۱۲ ۲۰:۰۳]

#۳۰۴

سوزان از ترس آب دهان قورت داد و چشم هایش را بست.
بی صدا به سمت پنجره برگشت. دست روی قلبش گذاشت و در دل نالید:
-آدرینای من!

تمام سنگینی حجم دنیا بر روی سینه اش سنگینی می کرد و اگر چشم باز می
کرد، اشک از گوشه به گوشه ی چشمش شروع به چکیدن کرد.
-سوزان!

صدای مرد که در همسایگی اش نشسته بود را با نهایت دلداده گی این روز
هایش می شنید و دلش آرامش نمی شد.

-سوزان! با توام...

به سمتش برنگشت، فقط گفت:

-برو پایین به کارت برس!

برنا کلافه لب هایش را به هم فشرد و نفس عمیقی کشید. اگر برنای قدیم و فارغ

از حس های جدید بود، حتما او را رها می کرد و داخل می رفت اما حالا...

دست دراز کرد و دست سوزان که روی دستی قرار گرفته بود را محکم گرفت و

آمرانه گفت:

-پیاده شو خیلی نطق نکن!

باران را محکم میان آغوشش فشرد و از روی شال، گردن او را بویید.

-میدونستی جون منی باران؟!!

لبخند باران در لب های مردانه ی ستار که در جستجوییشان بود، گم شد.

-نخند می خورمت باران!

باران بی اراده خندید و پاهایش را بالا آورد:

-آخه ببین با چی اومدم؟ دمپایی پلاستیکی!

ستار خیره به لاک قرمز رنگی که روکش ناخن های پایش شده بود، شده و لب زد:

-مگه میشه یه ادم انقدر تو دل برو باشه باران؟

باران سوالی نگاهی کرد و او ادامه داد:

-پاهات هم قشنگه!

حس خوب سرزندگی و لبخند های بی علتی که گاه و بی گاه از زبان ستار به

لب های او جاری می شد، تمام ناشدنی بود!

-میتروسم ستار...

ستار به صورتش را با دو دست قاب گرفت و نگران پرسید:

-نگران برای چی عزیزم؟

-میتراسم خودم با دست های خودم، چشم بزنت. آخه... آخه وقتی همه چی

خوبه، یهو یه جا همه ی معادله هات آدم بهم میخوره!

ستار لبخند عمیقی زد و سر نزدیک سرش برد. همانطور که صورتش را در قاب

دست هایش اسیر کرده بود، پیشانی به پیشانی اش چسباند:

-ستار نباشه که تو توی دلت آب تکون بخوره. باشه؟

دختر جوان بغض کرده نگاهش کرد:

-خدا نکنه! این حرف ها چیه میزنی؟!

ستار چشم های مخمورش را به لب های قرمز رنگ باران دوخت و از خود پرسید

گیلاس شیرین تر است یا آن؟

-باران... باران من بخاطر تو خودمو زندگیمو آوردم تهران! اولش... اولش وقتی

برنا از تو و مراقب ازت گفتم، فکر می کردم با یه دختر لوس بی چاک و دهن

روبه رو میشم اما وقتی عجز و ضعیف بودنی که از ترس بود رو توی وجودت

دیدم، دلم خواست بشم کت روی دوشتم! گرمتم کنم!

دست پیش برد و از روی شال، گردن باران را آهسته نوازش کرد:

-دلم خواست بشم شال گردن دور گردنت...

دست او را گرفت:

-دلم خواست بشم دستکش دست!

خیره به چشم هایش حرف آخرش را زد:

-بشم گرمای دلت! میفهمی این همه حس های قوی یعنی چی؟ اینا نداشت که

من تو کرج بخوابم و تو اینجا تو تهرون بی امنیت و با ترس از اون کیان لعنتی
بری و بیای!

دل باران غنچ رفت. عشق همین بود دیگر! نبود؟!

نفس راحتی کشید و پرسید:

-نصف و نیمه موندن تولدم ناراحت کرد؟!

ستار ابرویی بالا انداخت:

-نه! ولی نصف و نیمه موندن پیشنهادم ناراحتم کرد...

باران سر به زیر انداخت و سکوت کرد تا ستار سوپرایزش کند:

-میدونم کم دارم، میدونم برات کمم، میدونم هر کاری کنم لایق یه تیکه از
قلبِت برای همیشه نیستم، میدونم تو از همه لحاظ تاج سر ستاری اما اگه اجازه
بدی... اگه اجازه بدی میخوام بزرگ ترام با آقات حرف بزنی که در صورت اجازه
دادن...

باران با صورت خیس سرش را بلند کرد و دست روی لب های او گذاشت:

-بسه... بسه ستار... معلومه که آره... معلومه که باران از خداهشه!

ژست, [۲۰:۰۳ ۱۲,۰۶,۱۸]

۳۰۵#

دندان به هم می سایید و دور از آن دو فقط با چشم برایشان خط و نشان می
کشید.

گوشت کف دست برایش نمانده بود بس که ناخن توی آن ها فرو کرده بود.

-دارم براتون! زندانی شدنتون رو ببینم کیف کنم ایشا...

هیراد و بردیا روی صندلی نشسته بودند و هیچ کدام نطق نمی کشیدند.

مهتاب با زبانی چرب و فکری باز همه ی افکاری که از قبل با برنا پی ریزی کرده بودند را روی دایره ریخت و در آخر گفت:

-من از جفت آقایون شکایت دارم. من فقط یه وکیل ساده هستم که قصد دارم پرونده ی دکتر امیرحسین فارابی رو نجات بدم!

اشاره ای به هیراد کرد:

-اما این آقا با اسم و رسمی که از تب و تاب افتاده و دیگه نمیتونن کاری از پیش ببرن، با آوردن یه انسان که از نظر ژنتیک هیچ همخونی با خانوم مقتول نداشتن، سعی داشتن توی روند پرونده تاخیر ایجاد کنن و اذعان حقوقی رو به چالش بکشونن!

پلیس مربوطه نگاهی متعجب خرج صورت کبود شده ی مهتاب انداخت و پرسید:

-مدرکی دارین؟!

مهتاب سر تکان داد:

-اینجا نباید عنوان بشه! من مدارک رو به آقای محبی تحویل دادم. مسئول این پرونده نیستن اما چون با پرونده ی مجاور و متصل به این پرونده کار می کنن، میتونستن تایید کنن! ایشون توی پرونده ی سرقت های زنجیره ای تونستن دست مقام های بالا رو به سردسته های خیلی کارکشته برسونن و تقریبا خلع سلاحشون کنن!

مهتاب و پلیس در حال صحبت و رد و بدل کردن اطلاعات بودند که سوزان با خشم به هیراد نگریست و با پوزخند گفت:

-قبرت رو می کنم!

هیراد بی حس نگاهش کرد:

-تورو به زورم شده سهم خودم میکنم!

برنا بی قرار به جلو خم شد و از شدت غیرت، صدای کلفت شده اش را به گوش او رساند:

-اگه تا اونموقع قبری که خانوم گفت، سهم من شد، میتونی بهش برسی. در غیر اینصورت شاید جا پای جا گذاشتن و از گرد کفشش خاک خوردن نصیبت بشه! آتش سوزان با حمایت برنا شعله ور تر شد اما بخاطر حضور پلیس نمی توانست ادامه بدهد! فقط لب زد و تهدید کرد:

-دستت به اون چیزی که میخوای نمیرسه! بیخودی تلاش نکن! سهم تو باتلاقه! هیراد نیش خند زد و به بردیا اشاره ای داد و گفت:

-بردیا بهش بگو من چونه م درد میکنه!

بردیا لب هایش را به دندان گزید و خیره به برنا شد. برنایی که همچنان با حالت تدافعی به سمت آن دو خم شده بود تا به محض چنگ انداختن، تمام تنشانش خونین و مالین شود!

اگر آن ها گربه ی وحشی بودند، او برای سوزان ببر می شد. شیر می شد. ناخن
می کشید و خط خطی می کرد!

بردیا نیم نگاهی به پلیسی که مهتاب در نزدیکی او ایستاده و از موبایلش احتمالا
مدرکی برای او رو می کرد، انداخت و با احتیاط به جلو خم شد.
طوری که هم سوزان و هم برنا بشنوند گفت:

-بیخودی جوش نزن سوزان...

برنا جلوتر رفت:

-سوزان خانوم!

سوزان نفس کلافه ای کشید:

-حرف تو بزن!

-دختر من رو هیراد بهم بخشید! اون از وجودش به من گفت! لازم نیست جلوش

فیلم بازی کنی که یعنی دختری در کار نیست!

رنگ از رخ سوزان پرید اما خودش را نباخت. دهان باز کرد جواب بدهد که برنا به یاری اش شتافت:

-هو هو... حرف دهندو بفهم! اولاً که یه بچه که مال خودت نباشه بزرگ کنی شرف داره به تویی که از ترکه ی پدرت بودی و شدی این! دوما که اول اثبات کن دختری که نام سوزان تو شناسنامه ش باشه وجود داره، بعد میتونی برای پدر بودنت جلوی من عرض اندام کنی.

-جلوی مادرش عرض اندام می کنم!

برنا عصبی چشم هایش را بست و لب هایش را آهسته به دندان گزید.

شقیقه اش را با یک دست مالید و برای بار دوم مانع از حرف زدن سوزان شد:

-تو فقط میتونی بمیری بردیا! باشه؟ فقط اجازه ی مردن داری! سوزان نه با تو

نه با بی شرف کناریت هیچ سنخیتی نداره!

دو دستش را بالا برد و با صدای تقریباً بلندی روبه پلیس گفت:

-خب جناب محترم من باید کجارو امضا کنم؟ تحمل قیافه ی این دو دزد انسان
برام زیادی سخت شده!

ژست, [۱۴:۲۸ ۲۶,۰۶,۱۸]

۳۰۶#

پلیس نگاهی اجمالی به سر تا پای او انداخت و گفت:

-پایین شواهدی که اظهار کردین امضا میزنین و بعدش مرخصین!

برنا یک تای ابرویش را بالا داد و کنار پای سوزان ایستاد. یک طرف میز و طرف
دیگر پای سوزان قرار گرفت. میخواست جلوی دید او و آن دو شیطان را بگیرد
تا با نگاه دل نازک او را به تلاطم نیندازند!

-امضا که کردم بیرون منتظر میمونم! این خانوم وکیل منم هستن! میمونم تا
اگر کمکی خواست باشم!

سوزان همزمان از جا بلند شد و با درست کردن شال روی سرش، نیم نگاهی به برنا انداخت و گفت:

-من میتونم برم بیرون؟

برنا به جای پلیس جواب داد:

-بشین با من بیا!

سوزان نفس کلافه ای کشید و در مقابل "میتونین برین" پلیس عکس العملی نشان نداد و نشست. نمی خواست حمایت برنا را بی جواب بگذراد!

هیراد دست مشت کرد و بردیا نگاهی معنادار به دوستش تحویل داد. اوضاع وخیم تر از آن بود که امیدوارانه تصمیم بگیرند و آزادی عمل داشته باشند!

بعد از امضای برنا و با نگاه هشدار دادنش به بردیا و هیراد، سکوی حمایتی برای سوزانی که شواهد آنچنانی نداشت شد و او را بیرون برد.

-چرا مهتابو تنها گذاشتی؟

سوزان را با چشم اداره کرد و به بیرون از محیط بسته ی اداره ی پلیس کشاند.

به کنار ماشین که رسیدند، در را برای سوزان باز کرد و امرانه گفت:

-سوار شو!

سوزان بی لج سوار شد اما سرش به سمت پنجره بود!

-چه عجب! بی لج سوار شدی!

در سمت خودش را بست و به سمت سوزان برگشت.

-چون مهتاب می دونه کارشو چطور پیش ببره! تورو هم اگه بردم برای نشون

ندادن ترست بود!

-من فوبیایی به بردیا یا هیراد ندارم!

برنا دست بالا برد و عصبی اما با صدای آرام گفت:

-منم همین زرو زدم! وگرنه خود مهتاب صد تای منو تورو توی خودش داره و

حریفه!

فک منقبض شده اش را در دیدرس نگاه نگران سوزان قرار داد و پرسید:

-تو اونجا با چه جراتی به چشم های اون دوتا حرومزاده نگاه کردی و حرفتو زدی؟!

-من ...

-حرف نزن جواب بده! وقتی منِ نامرد کنارت نشستم غلط میکنی به اون دوتا آدم فرجه ی صحبت با خودت رو میدی. تو میدونی کی هستی؟ می فهمی چی کار داری با خانمانشون میکنی که اینطوری به تته پته افتادن و برای اذیت کردندت به هر خری افسار می بندن!؟

سوزان چشم گشاد کرد و به او خیره شد:

-من فقط دخترمو میخوام. میتونم بفهمونم بهت یا نه؟!

برنا نیش خند زد:

-ولی اینطور نشون نمیدی.

دست به سمت چشم های او برد و پلک هایش را لمس کرد:

-این چشم های ترسیده...

دست های او مسیر بعدی دست هایش بود که محکم درون مشتش چلانده شدند:

-این دست های لرزون!

با یک دست، دستش و با دست دیگر چانه ی او را گرفت:

-این چونه ی لرزون و سرد! اینا داره نقطه ضعفت رو دایره ی ضعف میکنه سوزان! در جریان نیستی، در جریان باش! پاک بودن به هر قیمتی، کثیف هارو برنده میکنه! بارها بهت ضربه میزنن، باز میزنن! اینکه آدرینا بتونه از تو گرفته بشه یا نه همه بستگی به این سه عضو داره! چشات محکم دیده بشه، این چونه ی لعنتیت به هر قیمتی نلرزه و فشار به چشم هات نیاره که ماه حاصلش بشه اشک و آه! و این دست هات! دست هات باید اونقدر قوی دیده بشن که هر گلوئی رو خفه کنن! هر حرفی رو تو همون گلو نگه دارن!

دست و چانه ی او را رها کرد و به جای برگشت.

سوزان زن همه چی تمام نبود که بتواند با یک دست دنیا را نگه دارد و با دست دیگرش دخترش را برداشته و از غم هایشان فرار کند.

او نمی توانست و نتوانستنش پتکی برای سر سردرددارش شده بود.

سر پایین انداخت تا اشکی که خصمانه چشم هایش را می خراشد، در نگاه خشمگین برنا قرار نگیرد.

برنا صاف نشست و به روبه روی که سر در اداره ی پلیس بود، نگریست:

-شعارو همه میدن! منم میتونم الان از ده حرفم، نه تاشو با شعار های جنگول منگول بدم. کی عمل میکنه؟ دشمن! کی میبره؟ دشمن! علی کیه که می مونه و حوضش؟ تو! کوچه ی بی نام که هیچ اثری ازش نمی مونه کیه؟ تو!

حرف های با منطق برنا بی رحم بر پیکره ی بی جان سوزان نواخته می شد. او بی صدا و آهسته، اشک می ریخت. آب بینی اش را میان صدای بلند برنا بالا می داد و در خود آه می کشید.

برنا به سمت اوپی که بی رمق دکمه ی دستگاه صوتی ماشین برنا را می نگریست برگشت و میخ محکمی به کاغذ حرف هایش کوبید:

-تو! تو برای من مهمی! اما وقتش که برسه برای باور کردنم شعار میدم! دخترت برات مهمه پس شعار بده اما شعار درست و حسابی! میشینی تو چشای اون

پدرسوخته نگاه میکنی و حرف میزنی خو بی... خو بی فکر اون قشنگ میتونه
بفهمه تو داری یه شعار تو خالی میدی!

نفس کلافه ای کشید و در مقابل سکوت سوزان کمی بلندتر از حد معمول گفت:
-میخوای دخترت رو داشته باشی، فقط مادر بودن کافی نیست. باید عاقل باشی!

سکوت سوزان بیش از حد شد و برنا بی رحم تر!
-با توام مادر... با توام جنگنده... به من نگاه کن...

عدم عکس العمل از جانب سوزان، دست برنا را زیر چانه ی او کشاند.

ژست, [۱۴:۲۸ ۲۶,۰۶,۱۸]

۳۰۷#

دست سوزان بر ملا و دست برنا خیس شد! دلش برای زنی که در سرمای
زمستانی هیراد وبردیا گیر کرده بود، گرفت و قلبش تیر کشید.
برای او جاننش را می داد اما او جاننش را هم رد می کرد...

یک دستش زیر چانه ی او همچنان ماند و با دست دیگر سر سوزان را به سمت عقب کشاند و به پشتی سرش تکیه داد. زن جوان هیچ نمی گفت. اما نفس های کشدار و پر حرفش کلا ناطق شده بودند.

ماشین را روشن کرد و صدای لاستیک هایشان را گوش ها رساند.

به درک که هیراد و بردیا یک روز از زندان بیرون می آمدند.

به درک که مهتاب شاید با ندیدنشان نگران می شد.

به درک که آسمان سیاه بود و نمی توانست او را به جایی با آرامش در روشنی روز برود.

به درک که بارها ردش کرده بود.

مهم این بود که نقطه ضعف، داغانش می کرد و نقطه ضعف او سوزان و اشک های سوزنده اش بود.

او را به خیابانی تاریک، کوچه ای تاریک تر، تاریک ترین محل برد و ماشین را خاموش کرد.

سر و چانه ی او را با احتیاط انگار که شی قیمتی ای در دست دارد، در دست
گرفت و به سمت خود کشاند.

-به من نگاه کن!

قلب که درد می کند، چاره چیست؟! حرفی آرام!

دل که درد می کند، چاره چیست؟! سخنی گرم و نرم!

عشق که درد کند چه؟ امشب از طرفی بسیار عمیق عشقش درد می کرد! عشقی

که هم درد بود هم درمان! هم خار بود هم مرحم!

-سوزان...

نگاهش کرد. بی رمق! اشک آلود! پر حرف! شاید حریص اما در حال حاضر ضعیف

و سیراب!

-خوبی؟

پوزخند زد.

-خوبم!

برنا آهی صدا دار کشید و با یک حرکت سرش را روی سینه اش قرار داد.

صدای قلبش را در نزدیک تر جا به گوش سوزان رساند و فقط گفت:

-این کافیه برای اروم کردنت؟!-

سوزان با دو دست یقه ی او را گرفت و معترض گفت:

-کافی نیست چون من سوختم. سوختم و یه پارچ آب خنکم نمی کنه. دریا می

خوام داری؟!-

برنا نفس نفس زنان او را محکم در آغوش خود گرفت و کنار گوشش گفت:

-دریارو میارم برات...-

سوزان پوزخند زد:

-شعار بود!

برنا میان بغضی که گلایش را چنگ می کشید گفت:

-شعار بود!

سوزان لب روی سینه ی برنا که از دریچه ی دکمه و پیراهن بیرون جهیده بود، گذاشته و گرمای عجیبی به تن او بخشید.

-میتراشم اروم شدن هم تاوان داشته باشه! یعنی... یعنی خدا پیش خودش بگه یه زن بچه دار غلط می کنه به یه پسر مجرد دل ببندد و در مقابلش بخواد اروم بشه. حالا که اینطوریه بچشو ازش میگیرم...

سر و صورتش را به پیراهن برنا کشید:

-بس که من خوش شانسم!

برنا گرمای لب های سوزان را حس کرد. بی قرار شد. خواهان شد. مرد بود دیگر... مردی که زن مورد علاقه و مورد نظر خود، تن، مردانگی اش روبه روی نشسته و سر در گریبان و یقه اش فرو برده است!

معلوم که دلش بوسه ای پر از دلتنگی و عشق می خواهد...

آخرین بار کی او را بوسیده بود؟!

سوزان را صدا زد و با بالا کشیدن سرش، چشم های او را با دو دست نوازش کرد و صورت خیسش را در قاب دست هایش اسیر کرد.

نفس نکشید تا نفس هایش را در نفس های سوزان حل کند. پیش رفت و بی حرف پس و پیش فقط گفت:

-بی نهایت می خوام لعنتی...

گفت و محکم لب به لبش چسباندا!

هزاران معذرت خواهی و ببخشید و جبران می کنم و... در خود ریخت و به او چسبید. وصل کرد دو تشنه ی تازه رسیده به چشمه را!

نوشید و نوشید!

کام گرفت و کام گرفت.

تلاش سوزان برای جدا شدن را با دو دستش چسبیدن به سر و گردن او بی جواب گذاشت و تا نیمه سیر نشده بود، ول نکرد. نفس هایش گرفته بود اما جدا

نمی شد. قلبش داشت از جا بیرون می آمد اما ول نمی کرد. می ترسید... می

ترسید آخرین باشد و بی سیری از لب های او چشم از دنیا ببندد!

سوزان که با تلاش بسیار عقب کشید، نفسش گرفته و قلبش به شدت می کوبید.

دست بالا برد سیلی بزند که برنا با پیش بینی حرکتش، دستش را گرفت و خمار

به او نزدیک شد. گوشه ی لبش را با دست آزادش پاک کرد و چشم در چشمش

نالید:

-معذرت می خوام! کمی زیادی شد...

ژست, [۱۴:۲۸ ۲۶,۰۶,۱۸]

۳۰۸#

سوزان نفس عصبی ای کشید و فقط گفت:

-کاری نکن پا بزارم روی قلبم برنا! کاری نکن به انتخابم شک کنم...

برنا لب هایش را به دندان گزید و با فاصله گرفتنی آنی، به روبه رو خیره شد.

-منو از سیاهی مطلقى كه ممكنه به جون زندگيم برسه نترسون! فقط كافيه
جمع من و تو و اون خيابون، بشه من و خيابون! ديگه نه سياهى بيرون منو
ميترسونه نه تنهايى توى خيابون!

به سمت سوزان برگشت و به نيم رخى كه از شدت عصبانيت قرمز شده بود،
نگريست و ادامه داد:

-چون مهم اينه تو نيستى!

آنچنان "تو" را تاكيدى گفت كه لرزه بر شانه هاى سوزان افتاد.

-سر من داد نزن برنا!

برنا به سمت رفت.

سرش را با دو دست محكم گرفت و بوسه ي محكمى روى شالش گذاشت:

-جائى تو اينجاست!

سوزان متعجب به سمتش برگشت:

-خوبى؟!!

برنا لبخند زیرپوستی ای زد:

-تو باشی همیشه خوبم!

این برنا بود؟

همانی که دستش بازو و پایش پای سوزان را در بر داشت تا حرفی از دهانش

جز ناله کردن از درد بیرون نیاید؟

مطمئن بود خودش است؟

-برنا... تو چت شده؟

برنا نفس راحتی کشید و ماشین را روشن کرد.

دست روی دنده گذاشت راه بیفتد که سوزان دستش را گرم کرد:

-تا جواب منو ندی نمیزارم بری...

برنا خنده ای بی سابقه کرد:

-بهتر! من به موندن راضی ام...

سوزان پووف کلافه ای کشید و دست به سمت دستگیره برد:

-پیاده میشم!

برنا نگاهی به پشت سر انداخت. کوچه آنقدر تاریک بود که سوزان می ترسید و جرات پیاده شدن نداشت. برای پرت کردن حواسش از حوادث اخیر شاید می توانست فکر خوبی باشد!

قفل مرکزی را فشرد و در باز شد:

-پیاده شو!

زن بیچاره نمیدانست خوب بودنش را باور کند یا آنطور بیخیال بودنش را...

-چی میگی تو؟

برنا معنادار به چشم هایی که اندازه ی نعلبکی بزرگ شده بودند خیره شد و پرسید:

-قصد پیاده شدن مگر نداشتی؟

سوزان نگاهی موشکافانه خرجش کرد اما نتوانست چیزی به چنته اش اضافه کند، پس برای تهدید هم که شده بود آهسته دستگیره ی در را فشرد.

عجب غلطی کرد ها! حالا چطور از فوبیای تاریکی اش فرار می کرد؟

آب دهان قورت داد و در میان نگاه برنا و ماهی که در آسمان می درخشید از ماشین پیاده شد.

در را آهسته رها کرد تا بسته نشود و نیم نگاهی از برنا را به همراه خود داشته باشد.

برنا با آنکه قدم به قدم رفتارش را حدس می زد اما باز هم با هیجان رفتارش را زیر نظر گرفت.

قلبش تند می زد وقتی این زن را با وجود آن همه تجربه باز هم دختر بچه ای بی تجربه می دید.

نفهمید کی و چطور دست مشت کرد و محکم روی ران پا کوباندش. دندان به هم سایید و از اعماق جانش فقط گفت:

-تو مال منی سوزان... مال من!

همین که سوزان به نصفه های کوچه رسید از آینه پائیدش و بوقی بلند زد.
سوزان از ترس جیغ کوچکی زد و با گذاشتن دست روی دهانش به پشت برگشت.
برنا با لبخندی جذاب ماشین را روشن کرد و به سمتش رفت. در نیمه بسته را
باز کرد و اشاره داد داخل شود:

-بیا شیر زن! بیا سوار شو...

سوزان با حرصی که در جای جای حرکاتش مشهود بود سوار شد و زیر لب
غرولندی کرد که برنا با رفتن به سمتش و کشیدن لپش گفت:

-نشنیده میدونم حس هات نسبت به من از ته دله! حتی حرص و تنفرت!

سوزان ابرویی بالا انداخت و سر به سمت مخالف برگرداند. برنا که زمان را فراهم
دید لب زد:

-تورو طوری شناختم که اگر پس زدی یعنی بی میل نیستی. اگر سیلی زدی
یعنی نمیتونی جلوی خودت رو بگیری و از خودت هم حرص خوردی. اگر سر و
صدا کنی، چه میدونم داغون کنی یا اصلا داد بزنی همه و همش نشون از دو
طرفه بودن اون احساست داره... ولی... ولی اگر مثل اون بار اولی که این اتفاق...

دنده را عوض کرد:

-منظورم...

-خب بسه!

برنا ریز و در دل خندید:

-بوسیدمت!

قلب سوزان تند تپید.

-میگفتم وقتی اولین بار بوسیدمت...

تن سوزان گرم شد.

-سکوت کردی. و اون سکوت از شوک، نخواستن و حتی متنفر بودن ناشی می

شد ولی... ولی الان که...

سوزان اینبار دو دستش را ماسک صورتش کرد:

-گفتم بسه!

برنا بی توجه به حرص های او ادامه داد:

-وقتی اینبار بوسیدمت سکوت نکردی!

با ذوق فرمان را محکم گرفت:

-شناخت من از تو می‌گه که دو طرفه ست سنیوریتا! هم من هم!

ماشین را چرخى داد و جلوى اداره ی پلیس ایستاد:

-یعنى یه قلب از من، یه قلب از تو!

سوزان موبایلش را در آورد و شماره ی مهتاب را گرفت.

-ازت می‌خوام تمومش کنی...

برنا سر تکان داد و دیگر چیزى نگفت. او به خواسته اش رسیده بود و دیگر ادامه

ی این بحث حوصله ی خودش را هم سر مى برد.

-الو مهتاب... بیا بیرون. منتظر تیم.

برنا پنجره را پایین کشید و طورى که سوزان بشنود گفت:

-چقدر گرمه! نمیدونم از هوای بیرونه یا داخل!

سوزان از تو حرص خورد و با خود گفت:

- "میتواند قلبش را از آوردن اسم این مرد ساکت کند یا نه؟

فکرش در کنار برادر اما جسمش در کنار مادرش بود.

-اون سر مبل رو بگیر باراد...

لب هایش را با دندان گزید:

-کشتی منو مادر... والا دیگه از کول و کمر افتادم دست تو! آخه کسی زیر پایه

ی مبل رو جارو می زنه؟

ژست, [۱۴:۲۸ ۲۶,۰۶,۱۸]

۳۰۹#

نچ نچ کنان پایه ی مبل را بالا گرفت:

-تصورمو از زندگی مشترکی که میتونستم با ۱۰۰ و اندی دوست دختر توی

پرونده م، داشته باشمو بهم زدی.

-غر نزن بالا بگیر.

با چشم و ابرو چندین حرکت خنده دار انجام داد و گفت:

-میدونی من تصورم از زندگی یه تخت خواب بود و چهارتا ماچ و موچ...

مش مش با صدای بلند داد زد:

-دهنتو ببند بچه. حیات کجا رفته...

با چشم اشاره ای به زیر پایه مبل کرد:

-اونجاست. جارو بزنش همین یه ذره حیام که دارم بره راحت شم.

سر بالا برد و بی آنکه خودش بخندد گفت:

-والا سخته با حیا زندگی کردن...

با نفس نفس مبل را همانجا نگه داشت.

مش مش زیر مبل را با وسواس تمیز کرد. دست روی دهانش گذاشت تا گرد و

خاک وارد دهانش نشود.

دست بالا برد و گفت:

-بزارش پایین!

باراد مبل را روی زمین گذاشت و از خاموش شدن جارو برقی سوء استفاده کرد
و گفت:

-اصلا از قدیم گفتن بی حیایی کن، هر چه خواهی کن. لامصب هر چی آزادی
عمله توی بی حیاییه.

مش مش با آنکه خنده اش گرفته بود اما به روی خود نیاورد و آمرانه گفت:

-برو سراغ اون دو نفریه!

باراد نگاهی اشکبار به خود گرفت و خواست اعتراض کند که موبایلش زنگ
خورد.

بالا پرید و به بهانه ی زنگ خوردن گوشی اش گفت:

-مش مش منتظر خبر از برنامه. با اجازه مرخص می شم.

مش مش دستی به دسته ی جارو برقی کشید و با نفس کلافه اش اجازه ی
رفتن داد.

انتظار دیدن نام برنا را داشت اما اسم ساناز، فکر قلب نگاه حتی نفسش را درگیر

چیزی جز زشتی ها این دنیا کرد.

دکمه ی تماسش را لمس کرد:

—جانم!

ژست, [۱۴:۲۸ ۲۶,۰۶,۱۸]

۳۱۰#

سکوت و سکوت!

نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت. تماس برقرار بود پس چرا چیزی نمی

گفت؟

با بالا بردن دستش به مش مش خبر رفتن به اتاقش را داد. در را بست و مردد

به حرف آمد:

—الو...

نفس های آشنا سناز که به گوشش رسید، ترس به جاناش انداخت. یعنی چیزی
شده بود؟

-باراد!

آب در دهانش ماسید.

سینه اش تپشی بی امان به خود گرفت.

چند سال بود اسمش را با این حال از زبان عشق زندگی اش نشنیده بود؟

جلوی آینه ایستاد. یک دستش به موبایل و دست دیگرش را قائم میز کرد. چشم
در چشم خودش شد و لب زد:

-جانم!

گاهی با تمام دنیا همخوابه می شوی تا مزه ای که از دیرباز در جسمت خاک
شده است را زنده ی زنده پیدا کنی...

-میخوام ببینمت!

و گاهی از تمام دنیا می بری تا مزه ی اویی که همخواه شدن با جسمش را در

خود ذخیره داری، هیچ گاه نپرد!

-کی...

مکث کرد. پشت به آینه شد و ادامه داد:

-و کجا؟!

نفس های عمیقی که ساناز به او پاس می داد، قشنگ ترین گل سال را می

ساخت.

-اس ام اس می کنم!

"باشه" اش آنقدر ضعیف گفته شد که ساناز نشنید:

-چی؟

و اینبار مردانه و محکم لب زد:

-باشه!

ساناز "آهان" ی زیر لب گفت و منتظر حرفی از جانب باراد ماند اما سکوت باراد باعث شد باز خود او باشد که بپرسد:

-کاری نداری؟!

کار داشت. به اندازه ی سال ها دوری با او، دست هایش، لب هایش، نگاه هایش کار داشت اما...

-نه!

-پس میبینمت.

-میبینمت!

تک حرفی که باراد سال ها پیش شنید و اشک ریخت:

-خدا پشت و پناحت!

اینبار اشک نریخت اما بغضی آشنا مهمان گلویش شد.

همراه با آب دهان، بغضش را قورت داد:

-خدانگهدار...

موبایل را قطع کرد و برعکس به پیشانی اش چسباند.

لب های زیادی را خندانده بود اما آنقدر دل خودش گرفته و نیاز به خندیدن داشت که شمار روز های غمگین بودنش را از یاد برده بود.

-ساناز...

و تکرار اسم مورد علاقه اش!

-آخ ساناز... آخ!

نفس عمیقی کشید و هر چه در دل و گلو داشت را بالا کشید. لبخند زد و نقاب شاد بودنش را بر صورت چسباند.

باید به مش مش کمک می کرد!

با صدای بلند پله ها را طی کرد:

-مش مش... بزن جارو رو که کوزت جنس مذکرت برگشت!

سه چایی خوشرنگ جلوی رویشان بود.

-امیرحسین رو تو زمانی که اون ها تو زندان هستن آزاد می کنم!

سوزان به بخاری که از چای روی میز بیرون می آمد، خیره شد و پرسید:

-پس... اگر زودتر...

-شاکی خصوصیشون منم! شاهد دارم. به این آسونی ها رنگ بیرونو نمیبینن.

اونی هم که اجیر کرده بود به نام آشنای رخساره وارد عمل بشه رو شناسایی

کردیم. متوجه شدیم ایشون کلا یه شرخره که کارش کس و کار شدن برای

آدم هایی که یا تصادف می کنن دیه می خوان یا مردن و پولی بعد از اون به جا

میمونه.

سوزان ابرو بالا انداخت و سر بلند کرد.

-که اینطور!

-تو چی میگی برنا؟

با سوالی که شد و مخاطب قرار گرفت، سر از موبایل بیرون کشید و به مهتاب
دوخت:

-در مورد چی میپرسی؟

-در مورد بردیا و هیراد و این آدمی که اجیر کردن. بنظرت میشه به این بهونم
بیشتر نگهشون داشت؟

برنا متفکر به جلوی رویش خیره شد و دو دستش را در هم قفل کرد:

-نیش زیادی درد زیادی داره اما وقت گیره. بیخیالشون بشیم بهتره! اولویت ما
امیرحسین و پیدا کردن یه آشیونه برای پسرشه.

سوزان فوری سر برگرداند و نگاهش کرد.

-و تشییع گرفتن برای رخساره!

برنا به چشم های خمار سوزان خیره شد و پوزخند زد:

-مرامت درگیرم کرده سنیوریتا ولی اینو بدون تا طفلش پدر دار نشه به فکر
جسم قبر دارش نیستم!

سوزان پووفی کشید و سر برگرداند:

-متاسفم که باهات هم نظرم. الان حسام از هر کسی مهم تره.

مهتاب با دست اشاره ای به چای های نخورده شان کرد و موبایل به دست از جا بلند شد:

-بخورین تا توضیح پایانی رو بعد از جواب دادن تلفنم بدم!

برنا و سوزان همزمان دست به سمت استکان کمر باریک پیش بردند. تلاقی دو دست، تلاقی دو نگاه را زایش کرد.

-بردار...

دستور برنا بود و عدم اطاعت دستور را از طرف سوزان در پی داشت.

-میلم رفت.

برنا لبخندی معنادار زد. استکان را برداشته و به سمتش گرفت:

-بخور!

سوزان یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-خواهش کن!

برنا بی آنکه تغییری در قیافه اش بدهد، خیلی ریلکس گفت:

-خواهش می کنم بخور!

در واقع اینطور سوزان را بیشتر سوزاند. طوری که دندان های او را به هم کلید کرد:

-خواهشتم جواب نداد. نمی خورم!

برنا نفس عمیقش را در نزدیکی صورت سوزان فوت کرد. با دو پا، دو پای پوشیده شده در صندل های خانگی سوزان را اسیر کرد. اول بی فشار خواست:

-میخوری!

حرص در کلامش نبود. دستور هم نبود. پس چه بود؟!

-نه حرص داری و نه دستور. پس چیه تو کلامت؟!

نگاه برنا به بازویش کلید خورد و قفل شد:

-پرنده ای قصد پرواز داره. جلوی پروازشو می گیرن اما... اما بهش راهی نشون میدن که میتونه به جایی جز اون جایی که هدفشو داره فرار کنه. بنظرت میره؟! سوزان نگاهش را تعقیب کرد و به بازوی خود رسید. منظورش را از پرنده و پرواز فهمید، تتویش را می گفت.

ژست, [۱۴:۲۸ ۲۶,۰۶,۱۸]

۳۱۱#

منقلب شد. طوری که فقط توانست بپرسد:

-تو از من چی میخوای برنا؟!

برنا پایش را از روی پای او برداشت و تک کلمه ای جواب داد:

-خودت روا!

سوزان رک گفت:

-از نظر مامانت من برای تو کمم! یه زن که بچه داره و یه طور هایی جنس دست
دومه!

برنا گوشه های لبش را از داخل جوید:

-مش مش گفت؟!

سوزان سر تکان داد:

-خود خودش گفت!

برنا ریلکس نفسی بیرون داد و با گذاشتن استکان بر روی میز، دو دستش را دو
طرف مبل قرار داد:

-رو حرف مش مش همیشه حرف زد.

سوزان کم کم نگران قلب بی کلاه خود می شد که برنا با یک حرکت به سمتش
آمد و توی صورتش با صدای آرامی گفت:

-ولی رو قلب برنام همیشه حرف زد. با بچه، بی بچه برای من همون سوزانی
هستی که روز اول دیدمت! واست یه پیشنهاد دارم سوزان...

سوزان کنجکاو پرسید:

-چه پیشنهادی؟!-

بی تعارف دستش به سمت دکمه های لباسش رفت. نگاه کنجکاو سوزان به تعجب و از تعجب به هراسیدگی تغییر حالت دادند. دکمه ها یکی پس از دیگری باز می شدند. پوست تن و شکم شش تکه ای که در دیدگاه نگاهش قرار گرفت را تحمل می کرد یا آنطور مستانه حرف زدنی که هر زنی را به اغوا می کشاند...
چه برسد به سوزانی که عاشقانه می سوخت در فکرش!

-تو اون پرنده رو ول کن و نگران نباش. من بهت قول میدم خودش پرواز میکنه
و میاد رو شونه ی من میشینه...

لباسش را با یک حرکت پایین کشید و پشت به سوزان شد. تتویی که ساناز
برایش انجام داده بود را جلوی دید سوزان قرار داد. عقابی که قصد گریختن
داشت اما بال هایش... بال هایش ناسلامت بودند...

-اینم امضای پای حرفم!

دهان سوزان باز ماند.

قلبش در انتهای پاهای کم جان عقاب روی شانه ی برنا در ماند.

نگاهش در تکاپوی فرار از آن جایگاه و شرایط عقب ماند.

اصلا خودش رفت و روحش بازماند.

خرامان خرامان از جا بلند شد و راه رفت. دست جلوی دهانش گذاشت و مبهوت

به طرح روی شانه ی برنا دقیق شد. تازه بود. نو بود. ولی... ول اخر چطور؟ انقدر

مجنون... انقدر دیوانه... کی و چطور شد که خودش هم نفهمید؟

آب دهان قورت داد و به برنایی که لباسش را می پوشید، نگریست و گفت:

-چرا...

برنا دکمه هایش را بست و به جلو برگشت. دست مشت کرد و معنادار به قلبش

کوبید:

-از این بپرس، من مامورم و معذور. تصمیم هارو اون میگیره، حکم هارم خودش

میده.

چرا آب دهان قورت دادن هایش تمام نمی شد؟ لعنت به هر چه ضعیف بودن
است و تمامش را در زن نهاده می کردند...

نفس نفس زنان روی مبل نشست. نگاهش همچنان به جای تتوی روی شانه ای
بود که اینبار لباس رویش قرار گرفته بود.
-برنا...

برنا در حالی که خیره خیره حرکاتش را زیر نظر داشت، لب باز کرد بگوید
"جانم" که مهتاب بشکن زنان وارد سالن شد:
-بعد از این همه خبر بد یه خبر خوب گرفتم...
سوزان و برنا پرسشگر نگاهش کردند و او گفت:
-ستار داره دوماه میشه! عروشم بارانمونه...

ژست, [۱۸, ۰۶, ۲۶: ۱۴]

تا به خود بیاید و موقعیتی که به گند کشیده بود را به خاطر بیاورد دیر شد و
ترمز برنا کشیده شد.

چشم هایش اندازه ی دو نعلبکی بزرگ شده و بی پروا بلند شد.
گلایش از شدت عصبانیت می لرزید. آنقدر شوک زده و عصبی شده بود که نفس
نمی توانست بکشد.

-چی... چی گفتی تو؟

سوزان فوری به سمتش رفت:

-آروم باش...

دست بالا برد و صدا بالا برد:

-سوزان کنار بمون! نمیخوام دلتو بشکونم.

مهتاب با شرمندگی به سمتش رفت:

-بخشید برنا. ببخشید بخدا حواسم نبود. خوشحال بودم. بارو کن ستار بارانو...

-باران غلط کرد با ستار! سنی ازش گذشته که بخواد برای خواهر من ادعای مردونگی کنه؟!

جلو رفت و چشم در چشم مهتاب، صدای بلند کرده اش را توی صورتش کوبید:
-نه به من بگو چی داره؟ خواهر من غلط کرد که عروس شدن خواسته. بزار من برم خونه یادش میدم عروس شدن چطوریه...

نفس های سوزان به شمارش افتاد. قلبش طاقت حادثه ی سیاهی دیگر نداشت.
-برنا...

برنا چشم هایش را بست و بی هیچ حرفی، بی توجه به صدا زدن هایی که یا از جانب مهتاب بود یا از جانب سوزان، خشمگین به سمت در رفت.
-برنا گوش کن!

جوابی نداد. دستگیره ی در را فشرد و بیرون رفت.
سوزان با همان لباس های خانگی که پوشیده بودند به دنبالش از در بیرون زد و فقط توانست با گفتن "نگران نباش" خیال ناراحت مهتاب را راحت کند.

-وایسا برنا...

اگر چند ثانیه دیر می کرد میان لاستیک های برنا پایش را جا می گذاشت.
فوری سوار شد و کنارش نشست.

برنا چشم بست و سعی کرد با آرامش نسبی ای که فقط برای سوزان می توانست
داشته باشد، غرید:

-پیاده شو...

سوزان دست به سمت کمر بند برد:

-هیچ جا نمیروم. با این حال فقط دختره رو میکشی...

-میکشم. خواهرمه میکشمش. به تو چه ربطی داره؟

سوزان بینی اش را از نفس پر و خالی کرد:

-ربطش اینه که تو باید یاد بگیری اروم با خواهرت حرف بزنی. زبون تهدید و
کتک کمی کلاسیک شده برنا. چرا نمی فهمی اونم مثل تو حق عاشق شدن
داره...

ماشین در شرایطی به خیابان کشیده شد که صدای بوق ماشین های حقدار دیگر گوش سوزان را کر کرد.

-غلط کرده، بی جا کرده عاشق شده. عاشق پادو بشه؟ عاشق راننده بشه؟ شان خانواده ی من اینه؟!

سوزان پوزخند زنان نگاهش کرد و در حالی که یک دستش روی داشبورد بود به سمتش برگشت و خیره در چشم هایی که جلوی رویش را می پایید، گفت:
-؟! در شان شما نیست؟ اگه ستار مجرد و بچه خوشگل در حد شما نیست صد در صد سوزان بیوه ی بچه دار اصلا نمیتونه گزینه ی خوبی برای خانواده ی بزرگ شما باشه! هان؟

ضربه ی مهلکی که سوزان با حرفش به برنا زد، پای مرد جوان را روی ترمز رها کرد. ماشین با شوک تندی ایستاد.

سر سوزان به سمت شیشه می رفت که برنا با پیش دستی سرش او را محکم گرفت و به سمت خود کشید.

-چیکار میکنی تو؟ سر زندگی خواهرت با زندگی خودت قمار می کنی؟ آروم
برون...

ترس سوزان عصبانیت برنا را کاهش بخشید.

اخم کرد:

-خوبی؟

اینبار نوبت سوزان بود که بتازد:

-نه... خوب نیستم برنا. خوب نیستم. از دست تو و کینه هات نمیتونم خوب
باشم. میخوای من توی زندگیت باشم ولی داری همه رو از زندگیت بیرون
میکنی.

دیدن حق خوری جوانی مثل ستار در مرام سوزان نمی گنجید. پس صدایش را
از طرف زوج دوست داشتنی ستار و باران بالا برد:

-نمیتونی خواهرت رو خوشحال ببینی اما حاضری خواهر مرد دیگه ای رو بخاطر
باراد خوشحال کنی! این چه منطقیه که تو داری آخه...

دست روی قلب برنا برد و با یک حرکت از آغوش او بیرون آمد:

-تو اگه قلب داشتی برای همه جا می داشتی. من، مادرت، پدرت...

-اسم اونو نیار.

-خواهرت برادرت زن بردار یا شوهر خواهرت! تو دلت نمیخواد کسی نزدیک

خانواده ت باشه چون عادت کردی به تنهایی. عادت کردی به همیشه تک و تنها

برنده بودن. بابا یه بارم اجازه بده قلبت به عقلت غلبه کنه.

دست برنا را محکم گرفت و روی گردنش کشید:

-این رگه هست. اینو گاهی اوقات خفه کن. این رگ خیلی هارو به کشتن داده،

زندگی خیلی هارو به طلاق کشونده.

دستش را رها کرد و اشاره به خودش کرد:

-نمونه ش من! اینی که جلوت نشستہ تاوان یه رگ خرکی رو داره میدہ. تاوانش

شدہ ندیدن دل سیر دخترم بخاطر یه مشت غیرت بازی های الکی مردی که با

این بهونه منو طلاق داد.

بغض کرده ادامه داد:

-اُنگ خیانت بهم زد. خیانت با کسی که از برادر به من نزدیک تر بود. فقط بخاطر اینکه اون زمان رخساره ره‌اش کرده بود و حال خوشی نداشت، مدام با من تنها میشد تا دردو دل کنه.

اشکش ریخت و این شاید دو یا سومین گریه کردن از ته دلش جلوی برنا به حساب می آمد:

- اونوقت اون مردیکه ی عوضی که اسم مردم زیادیشه، همینو چوب کرد و هی تو سر من کوبید. مجبورم کرد دخترشو ازش پنهون کنم... مجبورم کرد به این زندگی گند عادت کنم. همیشه دو برابر بجنگم. میتونی بفهمی؟ ول کن این رگ لعنتی رو! ول کن این خرکی برادر بودنت رو برنا! یاد بگیر احترام بزاری به عشق خواهرت. به خواستنش. به انتخابش. به خنده های از ته دلش.

ژست, [۱۴:۲۹ ۲۶,۰۶,۱۸]

برنا آب دهان قورت داد و سر به سمت مخالف برگرداند.

انگشت اشاره اش را بالا برد که سوزان پیش دستی کرد:

-آگه میخوای تهدید کنی آماده م.

برنا چشم بسته و باز کرد. انگشتش را جلو برد و اشک هایش را بی حرف پاک کرد.

-میخواستم اشکتو پاک کنم.

سوئیچ را چرخاند و سر برگرداند تا گریه های سوزان شیره ی جانش را نسوزاند.

*

قهوه جوش را به برق زد و خود روی مبل لم داد.

شماره ی طرلان را گرفته و منتظر جواب دادن شد:

-جانم فریبرز...

لب کج کرد. اصلا این ظاهر فریبی های طرلان را دوست نمی داشت.

-خوبی عزیزم؟

-خوبم خداروشکر.

پا روی پا انداخت:

-خداروشکر. میگم...

-جانم...

دستی به ته ریشش کشید و حرف های آماده اش را آهسته بر روی زبان راند:

-کی میریم محضر؟ منتظر انتقام سهامتم.

مکشی حس کرد.

-الو طرلان...

-بله بله. هستم...

-خب؟ مگه قرار نبود این قرارو قبول کنی؟

اینبار مکش طولانی تر شد اما خودش بود که به حرف آمد:

-باشه! فردا بریم.

فریبرز در حالی که دست مشت می کرد و به نشان پیروزی به هوا می فرستاد،
از جا بلند شد و به سمت قهوه جوش آمد:

-میام دنبالت.

خداحافظی کرده و موبایل را روی میز رها کرد.

پیامکی با مضمون "طرلان حل شد" برای برنا نوشت و در حالی که فنجان را
روی کابینت قرار می داد زیر لب گفت:

-ببینیم فردا چیکار میکنی طرلان جون!

*

ژست، [۱۴:۲۹ ۲۶،۰۶،۱۸]

۳۱۴#

در ماشین را محکم باز کرد و قصد پیاده شدن کرد که صدای سوزان در جا
نگاهش داشت.

-از این در بری بیرون همه چی واسه من فرق پیدا میکنه برنا.

برنا پرسشگر به سمتش برگشت. تمام حرف های ذهن و قلبش را در یک جمله
جمع کرد:

-منو تهدید میکنی؟ چی... قصد داری چی به خورد مغز بی اعصاب من بدی؟!!

دندان های سوزان به هم کلید شد:

-محبت، عشق، یه زبون جدید...

برنا دستش را به سمت در برد:

-با آدمی که ادم باشه به کار میبرم زبونشو...

سوزان پوزخند زد:

-خواهرت، پاره ی تنت، همه ی دلخوشیت از یه زندگی رو با زبون زخم زبون
میخوای خورد کنی؟ شبی که میتونه قشنگ ترین شب دخترنگی و رویاهای
ندیدش باشه رو میخوای امشب بکشی برنا؟

انقدر برنایش را بلند گفت که چشم های برنا محکم بسته شد.

-تو دخالت نکن!

بازوی برنا را محکم گرفت. انگار گرو کشی می کرد برای دلی که داخل آن خانه
گره خورده اش به دلی دیگر!

-نکن برنا...

نفس های عصبی و صدا دار برنا گوش می خراشانند چه برسد به قلب...

-سوزان...

کنار گوشش بود. تن آهسته ای به صدایش داد:

-بله...

آنقدر نزدیک بود که صدای آب دهان قورت دادن برنا را شنید.

آنقدر نزدیک بود که صدای تپش بلند قلب او را شنید.

آنقدر نزدیک بود که کلمات صف گرفته در ذهنش را به راحتی می توانست
بخواند...

-اگر الان نرم و حرفامو به پدرش نزنم، به مرد بودنم شک می کنم. اگر الان نرم
و یه سیلی توی صورتش نزنم به برنا بودن خودم شک میکنم.

سوزان اینبار با دو دست، دو بازویش را گرفت و به سمت خود برش گرداند.
چشم در چشمش شد تا شاید فرجی می شد... شاید خمار چشمانش، غضب
چشمان او را بی باده مست می کرد.

-اگر الان نری به من ثابت میکنی میتونی تکیه گاه مطمئنی باشی. اگر الان نری
به من ثابت میکنی میتونی پدر مطمئنی برای دخترم باشی. بهم ثابت میشه یه
روزی که عاشق شد به جای سیلی، بغل سهمش میشه. به جای درد، درمان
براش پیدا میکنی.

آب دهان قورت داد. قلبش می کوبید و می تاخت، چطور رامش می کرد؟

-باورم میشه انتخابم اشتباه نبوده... و...

نفس کم آورد...خدا شاهد بود که هر جمله ای که بیرون می داد، به اندازه ی
چندین جمله از او انرژی می گرفت.

-و بخاطرت جلوی مادرت، دخترم، و تموم جهان می ایستم برنا... کافیه الان به
جای میرغضب خان بشی برادر، به جای زخم زدن به پدرت، سکوت کنی.
گرمش شد.

عرق کرد.

دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد.

دید که چشم های برنا اشک دار شد.

دید که بغض دست های پهن خود را روی گلوی مرد گذاشته و قصد کشتنش
را دارد.

حس کرد ضربه ی مهلکی که با تمام مهربانی، با بی رحمی به او وارد کرده بود
را!

-حالا خوددانی.

به جلو خیره شد و پاهایش را در هم قفل کرد. نخواست آن دو بلندی های
بادگیر، مانع از تصمیم درست یا نادرستی که او می گرفت، بشوند.

-میخواهی بری برو...

هر دقیقه چند ساعت می گذشت. سوزان هیچ پیش بینی ای نسبت به رفتار و
تصمیمی که الان برنا بخواهد بگیرد نداشت و برنا هیچ فکر و ایده ای در مورد
انتخاب هایی که سوزان جلوی گذاشته بود نداشت.

تنها ترس و نگرانی ای که در دلش رخنه کرده بود، نبود سوزان در آینده ی
نزدیکش بود. نبودی که بودنش را برای رقیب هایش می سازد.

اگر عمق تنهایی و نهایت بی کسی فشار بر رویش بیارود و او را مجبور به رفتن
به کنار شوهر سابقش کند یا دی ان ای چیزی را نشان دهد که نباید بدهد و
سهم بردیا شود، بی شک که او میمرد.

-سوزان...

سوزان بی آنکه به سمتش برگردد کم جان جواب داد:

-هوم...

-رانندگی بلدی؟!

دیواره های قلب سوزان فرو ریخت. با خود فکر کرد لابد می خواهد او را بفرستد

دنبال نخودسیاه تا خودش برود و...

-پاهای من توان رانندگی نداره. تا به سرم نزده برم داخل بیا بشین پشت رل!

ژست, [۱۴:۲۹ ۲۶,۰۶,۱۸]

۳۱۵#

طبق آدرسی که از ساناز به دستش رسیده بود، خود را روبه روی خانه ای لوکس

پیدا کرد.

اینجا کجا بود؟!

موبایلش را در آورد و شماره اش را گرفت.

انتظارش زیاد طول نکشید که صدایش را شنید:

-دارم میام بیرون.

باراد "باشه" ای گفت و موبایل را قطع کرد. توی جیبش چپاند و پشت به در

خانه به سمت ماشینش رفت.

نیمه شب بود... هوا نه سرد بود نه گرم اما جان او آتش زده شده بود.

نمیدانست خواستن یا نخواستن ساناز را چطور برای خود قابل تحمل کند...

اگر میخواست، چطور وضع جسمی اش را شرح دهد و اگر نمیخواست چطور از

او ببرد؟

-سلام.

نمیدانست با برگشتنش چه واکنشی از چهره ی ساناز در انتظارش است.

مهربان؟ خشمگین؟ بدهکار یا طلبکار!

نفس عمیقی کشید و با حرکتی آهسته به پشت برگشت.

-سلام.

از کفش تا روسری او را از نظر گذراند.

به همان سادگی و با همان متانت همیشگی دیده می شد.

کفش های الاستار، مانتوی مشکی ساده، روسری رنگی ای که صورت سفیدش را بیشتر به چشم می آورد...

-بریم؟ اینجا محل کارمه، نمیخوام با کسی دیده بشم.

پس نمی خواست... وقتی به جای "تو" یا "باراد" واژه ای به سنگینی "کسی" شاخص بشود، قلب می شکند و غرور خورد می شود. کاش نیامده بود.

ناراحت به پشت برگشت و دزدگیر را فشرد.

-باشه، سوار شو.

حتی جان نداشت سرتکان بدهد یا با دست خود، در را برایش باز کند.

انگار از همان زمان که "کسی" خطاب شد، آیه ی یاس درون گوشش خواندند.

ضبطی که غمگین ترین آهنگش را استریو می کرد را خاموش کرد و منتظر
سوار شدن ساناز ماند. همین که پای دخترک به ماشین رسید و سوار شد، به
سبک برنا گازی سنگین به ماشین داد.

آنچنان عمیق که ساناز برگشته و نگاهش کرد.

-چرا اینطوری میری؟

و اخمی که مهمان چهره ی باراد شد.

و دستی که به سمت دکمه ی پنجره رفت و آن را پایین کشید.

و قلبی که انگار یاد نگرفته بود نبودن ساناز را باور یا عادت کند.

-کجا برم؟!

ساناز دست به سمت کمر بند برد.

-هر جایی خودت صلاح میدونی. جای خاصی مد نظرت هست؟

نفس در سینه ی باراد بالا و پایین نمی شد. اصلا انگار سلاخی اش کردند وقتی
"کسی" را به جای ضمیر اسمش شنید. سوخت... زنده زنده به کشتنش دادند...

آخر هم نتوانست خوددار باشد، به سمت سانازی که منتظر جوابی از جانب او بود، برگشت و محکم پرسید:

-هر کسی نمیتونی برای شما جا تعیین کنه. بالاخره نباید با کسی دیده بشین...
ساناز نفس عمیقی کشید و تازه دریافت قضیه از کجا آب می خورد.

سر به سمتش برگرداند و هر چه در دل داشت را یک جا بیرون داد:

- اگر قرار بود برای دعوا یا بحث های قدیمی دعوت کنم که هرگز نمیدیدمت.
همون ندیدن رو انتخاب می کردم. امشب خواستم بیای تا بریزیم بیرون هر چی
توی دلمونه. همدیگه رو هوشیار کنیم چرا رفتیم، یعنی رفتی... و شاید... شاید
بتونیم راهی برای بودن دوباره مون با هم پیدا کنیم. اما اگر... اگر با توپ پر
اومدی، منو همینجا پیاده کن...

باراد دندان به هم سایید:

-تو منو کسی خطاب کن. ادامه بده. وقتی استقبالت اونطوریه...

-درک کن! بار اوله دارم به دیدن دوباره ت خودمو عادت میدم...

باراد همیشه آرام، صدایش را بالا برد:

-عادت نده... عادت نده، وقتی نمیتونی گذشته ی منو قبول کنی چرا خبرم
کردی پیام؟ وقتی میتونی بگی باراد بیا، خفه شو و بعدشم بمیر که گذشته ی
منو قبول کرده باشی.

-قبول ندارم چون دروغه...

-دروغ نیست..

-هست... هست...

-گفتم نیست بگو باشه...

-میگم هست بگو باشه باراد! تو بخاطر بچه دار نشدنت رفتی، چرا اون زنو وارد
مغز من کردی؟ چطور تونستی؟!

ژست, [۱۴:۳۱ ۲۶,۰۶,۱۸]

۳۱۶#

تمامی راه ها در ذهن باراد به بن بست رسید.

آب دهان قورت داد و در حالی که دست هایش را توی فرمان قفل کرده بود، به روبه رو خیره شد:

-برو پایین.

ساناز دختر خیلی سرسخت و قوی ای بود اما دیدن روی زخم دیده ی باراد نتوانست خوددار نگهش دارد.

اشکش را رها کرد و دستش را به دست های باراد نزدیک کرد:

-من جایی نمیروم. باید به من جواب بدی... تو چطور تونستی؟

باراد چشم هایش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد:

-من هیچ جوابی ندارم بهت بدم.

ساناز جری شد. با یک دست، دست او و با دست دیگر چانه اش را گرفت و به سمت خود برگرداند.

-به من نگاه کن. چی گفتی تو؟! جوابی نداری؟

باراد به یاد نداشت جز روز آخر جلوی آن پارک لعنتی، بار دیگر گریه ی ساناز را دیده باشد.

فقط توانست به غمگین ترین چشم های دنیا بنگرد و بگوید:

-از امروز نامردترین آدم زندگیم میشه برنا. کسی که نتونست جلوی خودشو بگیره و راز برادرشو دست به دست نچرخونه...

ساناز صدایش را بالا برد:

-؟ دست به دست؟ نکنه دست من حرومه و نباید به رازت بخوره... باراد... اینو بدون اگر برنا هم به من نمی گفت، من یطور دیگه فهمیدم. اینو بفهم...

باراد دستش را از دست دخترک بیرون کشید و چانه اش را بی رحمانه از دست دیگر او بیرون آورد.

-به درک.

کمر بند را از روی سینه اش کنار زد و حینی که از ماشین پیاده می شد، گفت:

-حالا که تو نمیری، من میرم.

ساناز فوری از ماشین پیاده شد و به دنبالش رفت.

هیاهوی رد شدن ماشین ها مثل زدن سیلی به رابطه ی شکل نگرفته شان، برای ساناز شوک به همراه داشت.

ماشین را دور زد تا به او برسد. باراد را پشت ماشین، نشسته بر زمین در حالی که به بدنه ی ماشین تکیه داده بود، پیدا کرد.

ناچار سر به زیر انداخته و دستش را سایبان سرش کرده بود.

-باراد... باراد به من نگاه کن...

نمیتوانست.

آنقدر به این دختر زخم زده بود که دیگر جای خالی برای زخم زدن نمانده بود.

-برو ساناز... من حال خوشی ندارم.

ساناز مثل خودش کنارش نشست. دو دستش را دور زانویش قلاب کرد.

بخاطر رد شدن سریع ماشین ها، مجبور بود بلند حرف بزند:

-برادا! من عاشق بچه هام، اونقدر كه نميتونم زجر و دردشون رو ببينم،

گرسنگيشونو تحمل كنم اما نه اونقدر كه عاشق تو بودم...

جگر باراد سوخت با شنيدن فعل گذشته ي "بود"!

-خودتم ميگي بود. بود و شد و گذشت، گذشته ست ساناز. حالا پاشو برو تا

دوباره يه بلا از جهت يه نفر، سرت نياد.

ساناز به نيم رخش خيره شد. يك انسان تا چه حد مي توانست جذاب باشد؟

از نظر ساناز چشم و ابرو مشكي بودن باراد مي ارزيد به تمام بوري كه برادر او داشت.

-من... من نميخوام بينمون چيز نگفته اي باقي بمونه باراد...

باراد پوزخند زد و به سر به سمتش برگرداند.

ساناز با ذوقي دروني به اعضاي صورت عشق قديمي اش نگريست و دلش ريخت.

-حرف نگفته ای نیست. من رخساره رو عقد کردم تا هم برنارو نجات بدم هم
تورو! تو با شنیدن این حقیقت رفتی و برنا با ارائه دادن این حقیقت خودشو از
فلاکت نجات داد. بعدشم ناقص بودن من و رهایی تو! ناگفته ی دیگه ای مونده؟
عرق زیادی از پیشانی اش ریخت تا توانست جمله به جمله ی حرف هایش را به
اتمام برساند.

-و خداروشکر تو راحت شدی.

ساناز به وضع گریانش اشاره ای کرد و لب زد:

-تو به این وضعیت میگی راحتی؟

به روبه رو خیره شد و ادامه داد:

-تا قبل از اینکه حقیقت رفتنتو بدونم نه راحت بود و نه ناراحت! سرد سرد بود.
انگار هیچ اتفاقی نمیتونست منو خوشحال یا ناراحت کنه. یه حالت خنثی یا یه
پرواز تو خلا! ولی...

سرش را به حالت قبل برگرداند:

-ولی حالا وضع متفاوتی دارم.

باراد ابرویی بالا انداخت:

- "هیچ کس" زندگیت با یه "فعل" بود، چطور میتونه برات وضع متفاوتی رو

ایجاد کنه؟

ساناز پوزخند زد:

-یه آدم، در عرض فهمیدن یه حقیقت میتونه هزاران هیچ کس رو همه کس

خودش بدونه. چه برسه به اینکه یه هیچ کس داشته باشه که قبلا همه کسش

بوده باشه...

دست باراد لرزید و لرزید.. تا جایی که برای پنهان کردن لرزشش آن را روی

آسفالت گذاشت.

ساناز با مهربانی دست روی دستش بر روی زمین گذاشت و ادامه داد:

-چطور یه آدم که مهربون ترین آدم دنیاست میتونه سنگدل ترین بشه؟

باراد بینی اش را بالا کشید:

-شرایط اونو عوض کرده...

ساناز آهسته پرسید:

-الان چی؟ الان هم میخوای سنگدل باشی؟

صدای ماشین ها نگذاشت باراد بفهمد چه می گوید:

-چی؟

اخم جذاب و نگاه خواستنی اش نگذاشت ساناز دوباره سوالش را تکرار کند.

-هیچ.

باراد اخمش را پررنگ تر کرد:

-گفتم چی میگی؟

ساناز لب هایش را با زبان خیس کرد و با صدای بلندتری پرسید:

-گفتم چی میشه بینمون؟

باراد صادقانه جواب داد:

-من جام همونجاییه که بودم. جای تو خالی مونده، هر جوری خودت میدونی...

باراد با چشم های نیمه بسته به اشک هایش نگریست و امرانه ادامه داد:

-اشکتو پاک کن!

ساناز در عرض همان چند جمله، انگار از دختری بی تفاوت به دختری سرزنده بدل شد.

با دو دست اشک هایش را پاک کرد و

ژست, [۱۴:۳۱ ۲۶,۰۶,۱۸]

۳۱۷#

گفت:

-میخوام جامو پس بگیرم.

باراد لبخند زد و خواست جوابی بدهد که موبایلش زنگ خورد.

اسم باران که بر روی موبایلش بود، او را نگران کرد.

-جانم باران...

-داداش... داداش تورو خدا کاری کن... برنا زنگ زده به ستار و میخواد ببینتش...

میترسم بالایی سرش بیاره...

ژست, [۰۰:۱۵ ۰۶,۰۷,۱۸]

#۳۱۸

باراد هراسان از جوار ساناز بلند شد و به سمت در ماشین رفت:

-کجان؟ محل قرارشون کجاست؟

صدای باران می لرزید.

-نمیدونم داداش. فقط الان یه پیام از ستار گرفتم که قراره داداشتو ببینم. نگران

نباش و از این حرف ها.

باراد روی پیشانی اش ضربه ای زد:

-آخ برنا. آخ. زبونش تهدید و زوره. قطع کن ببینم میتونم پیداش کنم یا نه...

تا سوار شد، ساناز هم خود را به در جلو رساند و سوار شد.

باراد زیر لب نالید:

-تورو میرسونم خونه میرم هر کجا که برنا رفته.

ساناز هیچ نگفت.

-البته دیر میشه. صبر کن یه آمار بگیرم.

شماره ی برنا را گرفت اما جوابی نگرفت. انتخاب دومش ستار نه، سوزانی بود که

الان مطمئنا در کنار او درون ماشین نشسته بود.

-بله باراد...

-پیش برنایی؟

-بله!

نفس راحتی کشید. پس درست حدس زده بود.

-کجا قرار دارین؟ بگین خودمو برسونم.

آنقدر تن صدای سوزان آرام بود که باراد ناخودآگاه آتشش خاموش شد:

-نگران نباش. من هستم. همه چیز حل میشه. تو به کار خودت برس.

ساناز متعجب و کنجکاو به صدای لایت زنانه ای که گوش باراد را در بر گرفته بود، فکر می کرد که باراد موبایل را قطع کرد و روی داشبورد قرارش داد.

-خداروشکر.

-باراد...

نیم نگاهی به ساناز انداخت:

-جانم!

زن بود دیگر، اگر حسادت نمی کرد باید به عشق و عمق احساسش شک می کردی.

-کی بود؟

باراد که خیالش از برادرش و حمله های احتمالی اش به ستار راحت شده بود، لبخندی زیرک زد و گفت:

-چطور؟

ساناز شانه ای بالا انداخت و سرش را با گوشی اش مشغول کرد:

-همینطوری. کنجکاو شدم.

باراد خندید و با دست به جان موبایلش افتاد و آن را برداشت. روی ران پایش
قرار داد و قفلش کرد.

حرمت نگه داشت بلد بود.

-کنجکاو یا حسود؟

ساناز هیچ نگفت و همچنان سر به زیر نشسته بود که باراد حین رانندگی دست
زیر چانه ی او برده و سرش را بلند کرد:

-هیچوقت جلوی من سرت رو زیر ننداز. مخصوصا اگر بخاطر عشق کاری رو
کرده باشی. فهمیدی؟

مگر میشد نفهمیده باشد؟ باراد را می خواست. زیاد هم میخواست. پس حرفی
نبود جز...

-فهمیدم!

باراد تن به سمتش کشاند. سرش را روی سینه اش کشید و بوسه ای روی سرش کاشت:

-آفرین. اینم جایزه ت.

اینکار را در روز های دور و درازی که با هم داشتند زیاد بر رویش اجرا کرده بود. ساناز مثل قدیم معترض بخاطر بر هم خوردن نظم موهای فرق خورده اش، گفت:

-باراد...

و بارادی که تازه جان گرفته بود:

-جان باراد...

-نکن دیگه!

باراد خندید و اینبار به سمتش دستمال کاغذی گرفت. درست مثل قدیم ها!

-باشه باشه... حالا گریه نکن...

هر کدام قدیم را به روی دیگری می آوردند تا قدر عافیت بدانند.

ساناز با دیدن دستمال درون دست های بارادی که از امشب سهم دست های
خودش می شد، واقعا اشک ریخت.

دستمال را برداشت و بی خبر از باراد، اشک هایش را به دستمال تحمیل کرد.
-دیر موقع شد، منو برسون خونه.

-چشم. الساعه!

ژست، [۰۰:۱۵ ۰۶,۰۷,۱۸]

۳۱۹#

همزمان با پارک شدن ماشین، سوزان به سمتش برگشت.
-برنا...

-اول دستی رو بکش راننده!

سوزان به حواس پرتی اش ناسزا گفت و دستی را کشید.

-ببین قول دادی...

میان حرف سوزان پرید:

- مغزم حرفای تکراری قبول نمی کنه.

سوزان لب هایش را با زبان تر کرد.

-من فقط ازت میخوام به خواهرت فکر کنی. به ذات خوب و قشنگ ستار. به

اینکه میتونه خوشبختش کنه و لبشو بخندونه. و و و و به هزاران چیز های

قشنگی که میتونه براش بسازه. میشه؟

برنا نچ نچ کنان نگاهش کرد:

-این زبون تو خیلی کار می کنه ها.

کار می کرد. اگر لازم بود بیشتر به کارش می انداخت. مسئله سر خوشبختی و

بدبختی یک دختر بود. موضوعی که به تار مویی بند بود.

-من آینه ی روز پشیمونی توهم برنا. روزی که بشینی و توی سرت خودت بکوبی
اما خواهرت دیگه نخواد قبولت کنه. آینه ی روزی ام که تو هر چقدرم براش
بجنگی، نتونی به مساحت قلبش دست پیدا کنی. میتونم بهت بفهمونم که نوش
دارو بعد از مرگ سهراب به اندازه ی مرگ لیلی برای مجنون میتونه دیر باشه؟
میتونم یا نه...

برنا نگاهش کرد. عمیق! خیره! بی آنکه دیالوگی ماندگار مانند سوزان به جا
بگذارد.

دستش به سمتش دستگیره ی در رفت و خلاص!

-برنا...

برنا آب دهان قورت داد اما نگاهش را برنداشت.

نفس عمیقی کشید اما نگاه نگرفت.

اصلا مگر میشد از نگاه ملتمس زن روبه رویش دل بکند؟

نگاهی پر از حرف، پر از التماس... پر از خواستن های زنده شده...

جلو رفت. در را بست. خود را به سوزانی که منتظر نگاهش می کرد، نزدیک کرد
و بوسه ای عاشقانه روی پیشانی اش کاشت.

قلب سوزان ریخت اما...

-اون باران احمق باید بدونه داری چه کارهایی براش میکنی...

لب های سوزان از لجباز بودن برنا آویزان و چشم هایش از شدت لذت بوسه ی
او بسته شد.

-برای آخرین بار میگم، ازت یه حمایت برادرانه میخوام نه یه غیرت بی معنی
برادرانه!

برنا لبخندی کج زد و بالاخره دل کند. در را باز کرد و پیاده شد.

کلید را انداخته و وارد شرکت برنا شد. حواسش کاملاً در پی صحبت هایی بود
که می خواست بکند و شاید به دعوا و شاید هم به صلح می رسید.

میدانست هیچ کس در شرکت نیست. پس لبخند الکی یا اخم ظاهری به چهره اش نبخشید. خود خودش بود با همان حس هایی که در آن بهبویه حاکم بر احساسش شده بود.

-کجایی...

ستار به استقبالش آمد با دو لیوان آب پرتغال درون دستش! این جوان دیوانه شده بود؟

-از باران خانوم شنیدم آب پرتغال دوست داری.

برنا ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-باران بهت نگفته شهید کردنم دوست دارم؟

دو لیوان آب پرتغال را از دست ستار گرفت و روی میز کنار دستش قرار داد.
-آقا...

یقه ی ستار را اسیر مچ قوی اش کرد.

-چقدره باهاشی؟

ستار هیچ نگفت تا صدای برنا بالا برود:

-گفتم چقدره باهاشی؟ انگلیسی یا عربی حرف نزدم که مثل میت بی حرکت نگاهم میکنی...

-دو... دو...

-به سال نکشیده همون ماه حسابش میکنم. دو ماه به ناموس من چشم داشتی و با جرات به من زنگ میزدی؟!

-ن...ن...

-یقه ت ول نمیشه سعی کن راه برای حرف زدن پیدا کنی...

ستار بی حرمتی بلد نبود پس دست دراز نکرد تا یقه به یقه با برادر زن آینده اش شود.

به سختی توانست بگوید:

-دو... ماهه... میخوام... اما... یه ما...

برنا او را یک دور، دور خود چرخاند:

-یه ماهه باهاشی...

ستار با کبودی صورتی فقط توانست سری تکان بدهد.

-تو میدونی که من اون کیان بی پدر و فرستادم جایی که عرب نی انداخت؟

دست از یقه ی ستار کشید و او را با قدرت به وسط سالن هول داد.

-تو میدونی که باران برای من اونقدر عزیزه که راه و جا و مقامشو کلا از پدرم و

مادرم جدا کردم. میدونی قسم راستم بعد از مش مش مرگ چشمای اونه؟

و ستاری که زیر لب نالید:

-خدا نکنه!

جلو رفت. جلوی پای ستاری که روی زمین افتاده بود، زانو زد تا چشم در

چشمش شود.

-به هیكلت مینازی یا به خوشگلیت؟

-خوشبختش میکنم.

اولین سیلی را از دست های لرزان برنا در حالی که چانه ی منقبضش را محکم
تحت کنترل داشت، خورد:

-اینو زدم تا بدونی نباید قبل از دونستن یه چیز بابتش قولی بدی. مسئولیت
پذیری یعنی همین!

ستار سر به زیر انداخت و هیچ نگفت و همین عاملی برای خوردن سیلی دوم از
جانب برنا شد.

-اینو زدم تا بدونی اگر خطاکار نباشی حق انداختن سرت به پایین رو نداری.
اگرم خطایی کردی که غلط میکنی به خواهرم قول خوشبختی میدی. دیدی؟
برگشت خوردیم به مورد اول. مسئولیت پذیر و مرد باش!

ستار اینبار سر بالا کرد و چشم در چشم برنا دوخت. با لب های قرمز شده و
چشم های پر از حرف!

برنا پوزخندی زد و با چرخیدن به پشت، از جا بلند شد.

-آب پرتغالو بیار اتاقم! انگار شب، شب درازیه.

ژست، [۰۰:۱۵ ۰۶،۰۷،۱۸]

#۳۲۰

میان راه پیامکی برای سوزان فرستاد:

- "برو خونه! با تاکسی برمیگردم. ماشین رو هم یکاریش میکنم. شب بخیر."

موبایل را خاموش کرده و توی جیب شلوارش فرویش کرد.

ستار نفسی راحت کشید و با در دست گرفتن لیوان ها به دنبالش روانه شد.

وارد اتاق شد و با فاصله تا برنایی که از پنجره ی اتاقش بیرون را می پایید،

ایستاد.

-به شخصه پدری پدرم رو قبول ندارم. ولی به جاش مادری مش مش می ارزه

به پدری نکردن یا کردن های اون مرد!

یک هو به سمت ستار برگشت که پسرجوان بیچاره زهره اش ترکید. پوزخند برنا

و دست های دراز شده اش برای گرفتن آب پرتغال، سهم نگاه ترسیده اش شد.

-قبل از اینکه به حریم باران وارد شدى باید میدونستى اون منى رو تو زندگیش
دارى که نه حق حالیشه نه ناحق! بحث ناموسش که پیش میاد، چشماش کور و
گوشش کر میشه. اصلاً به طورایى قاطى میکنه. انگار شب و روزش عوض میشه
یا نفسش دیگه از بینى نمیاد و باید دست به دامن گلویش و دهنش بشه.
قلوبى از آب پرتغال را بلعید.

-شیرینیش کمه!

ستار دست پیش برد لیوان را بگیرد که با پا، پا پشت پایش کرد و نزدیک بود
کله پایش کرد.

-زندگى پیش پا اندازه. باید جلو و عقب تو باهم بیایى.

فورى به جلو برگشت و چشم در چشم ستار شد:

-ممکنه یکى گولت بزنه. یکى که رفیقته. یکى که نشون میده دردش با تو یکیه.

ستار با حالی پریشان فقط سر تکان می داد و بی درک کردن عمق ماجرا تایید می کرد. حرف های برنا گیجش می کرد. این حرف ها نشانه های خوبی بود یا نه؟

-من... آقا ببینین...

برنا با صدای بالا غرید:

-بهت گفتم که من به وقت ناموس کر و کورم. نه میبینم نه میشنوم. حرفام که تموم شد میتونی نطق هاتو شروع کنی.

دوباره پشت به ستار شد.

دست به سمت موبایلش برد و روشنش کرد. دلش طاقت نمی آورد بی خبر از سوزان بماند.

-باراد ریلکسه اما دلش مدام توی فکره. نگاه به لب خندونش نکن، قلبش انقدر درد داره که اگر سربه مهر بودنش رو از یاد ببره، غمگین ترین آدم دنیاست. هوای اونو نداشته باشی، باران عاقت میکنه و از زندگیت میره.

چشم های ستار برق زد. یعنی باران را به او می دادند؟

-کارت از امروز از من جدا میشه. چه غلطی میخوای بکنی رو خودت تعیین میکنی و حداکثر تا هفته ی آینده به من خبر میدی. اگر تایید شدی، با هر صاحبی که بالا سرته میای و در خونه ی مادر من رو میزنی. اگر اگر بنا به هر دلیلی از زبون یکی از اعضای خانواده ت بیرون بپره و بگه اجازه از پدر خانواده میخوایم برای جاری کردن صیغه یا عقد، یه تنه هر چی نکاح مکاح هست رو فسخ می کنم.

ستار زیر لب "خدا نکنه" ای گفت و چشم بست. انگار خدا صدایش را شنیده بود.

-فقط از مش مش اجاره بگیرین.

دست در جیبش فرو برد و ژست آرامی به خود گرفت، در حالی که خودش خوب میدانست درونش آتش برپاست و شعله اش در حال رسیدن به چشم هایش است.

چطور میتواندست بارانش را دستی دستی شوهر دهد؟ طاقت می آورد؟

نفس کلافه ی آخرش را کشید و برای ختم گفته هایش، حرف هایی آتش بر
دل زن انتخاب کرد:

-ستار... جوونی و خام اما... اما اگر به هر دلیلی، در هر حالی، در هر مکانی باران
روی مخت بره و تو...

دستش مشت شد:

-تو دست بالا ببری و غیر از نوازش چیزی عاید صورتش کنی.

فکش منقبض شد:

-یادم میره جوونی و خام. کاری میکنم تا پیریت تو حسرت دیدن دوباره ش
بمونی.

چشم هایش را باز و بسته کرد و به پشت برگشت. آب پرتغال را تا آخر سر کشید
و لب زد:

-شیرینیش بد نبود. فقط اولش کمی به تلخی میزد.

با دست اشاره ای به در کرد:

-برو. درو ببند. یه هفته ی دیگه همین درو بزن. بیا و تاییدیه بگیر. لیاقت داشته باشی، باران مال توئه، نداشته باشی سهم یه ابر دیگه میشه.

آنقدر حرف های برنا کامل و دهانبند بود که ستار ترجیح داد با عمل به او ثابت کند باران را می خواهد.

با احترام لیوان را از دست برنا گرفت. دست او را گرفت و خواست ببوسد که برنا دستش را محکم پس کشید. لیوان بر روی زمین شش تکه شد.

-خودتو برای هیچ کس خار نکن! حماقت خاری میشه توی چشمت!
و پشت کرد به پسری که انگار برنا را زیادی خشن پنداشته بود و برنا درونی مهربانی داشت!

همزمان با "چشم" گفتن ستار و رفتنش به سمت در، برنا پیامکی که خیلی وقت پیش روی موبایلش رسیده بود را خواند:

- "من میام داخل. نمیزارم پسره رو بکشی!"

با آنکه پشت به در بود اما میدانست ستار که در را باز کند، بوی آشنای سوزان

توی بینی اش چرخ می خورد.

و همان هم شد.

-ستار... کاریت نکرد؟

لب هایش را به دندان گزید و سرش را بالا کرد.

-برنا...

روی پاشنه ی پا چرخید و نگاهش کرد:

-جان برنا.

رویش به برنا اما اشاره اش به پشت سر بود:

-ستار... یعنی حالش خوب بود... نزدیش؟

برنا نیش خند زد:

-از من فقط کتک زدن بر میاد؟

لب های سوزان آویزان شد:

-والا وقتی پیاده شدی فقط اینطوری دیده می شدی!

برنا پشت سر هم سر تکان داد و خمار نگاهش کرد:

-والا نظراتت منو گرفت. نتونستم بزنمش فقط...

دستش را بالا آورد و علامت سیلی زدن را اجرا کرد:

ژست, [۰۰:۱۵ ۰۶,۰۷,۱۸]

۳۲۱#

- فقط به چند تا دست گرمی قانع شدم...

چشم های سوزان گشاد شد:

-ولی خوشحالم منو شناختی. و میدونی که وقتی اعصابم روی هزاره و کلمات

توی ذهنم گم میشن، از کلمات دست و پام استفاده میکنم.

سوزان متاسف سر تکان داد:

-تو عوض نمیشی. نه؟

برنا سری بالا انداخت و نگاهی به در باز پشت سرش انداخت و گفت:

-درو ببند و بیا تا جواب سوالتو بدم!

سوزان سری تکان داد و بعد از بستن در برگشت و با فاصله دست به سینه ایستاد.

-میشنوم!

برنا فاصله ی میانشان را به باخت رساند.

در یک قدمی اش ایستاد. او را با همان حالت دست به سینه بودنش در آغوش کشید و سر او را روی سینه اش تنظیم کرد.

-فقط برای یه نفر عوض شدنم مزه میده.

با دهانش صدایی به معنی آب انداختن در آورد و سر روی سر سوزان گذاشت:

-شاید مزه ش تلخ باشه اما هر بار بیشتر از قبل برای تجربه کردنش انگیزه دارم.

بوسه ای روی سرش گذاشت و ادامه داد:

-خوشمزه ترین نوع مزه ی تلخی منی سوزان!

ژست, [۰۰:۱۶ ۰۶,۰۷,۱۸]

۳۲۲#

"قسمت پانزدهم"

امضای طرلان که پای ورقه خورد، چشم های فریبرز براق شد:

-و تمام!

طرلان با لبخند از جا بلند شد و به سمتش آمد.

-کی نوبت عقد بگیریم؟

فریبرز لبخندش را با لبخندی عمیق جواب داد:

-همین فردا!

طرلان با ذوق دست به هم کوباند. با آنکه سهمش کسی مثل برنا نشد اما فریبرز هم بدش نبود. حداقل بهتر از زندگی در کنار عمه اش هست که مدام آلت دست این و آنش می کرد.

-وای من چی بپوشم!

فریبرز پوزخند زد:

-فقط به همین فکر میکنی دیگه؟

دستش را گرفت و به دنبال خود کشاندش:

-اول باید بری ژست و همه ی وسایلت رو از اونجا برداری. بعدم باید کاملاً این ورقه های امضا شده رو بدی دست سوزان یا مدیربرنامه ش اون دختره، اسمش چی بود...

طرلان با حرص جواب داد:

-مهری بدریخت!

فریبرز در حالی که لب هایش را از داخل گاز می گرفت، او را به سمت ماشین
برد و گفت:

-از زن بدذات بدم میاد.

طهران با لب های آویزان سوار شد و به محض سوار شدن فریبرز، عشوہ ریز
گفت:

-عزیزه دلم قرار نیست به خاطر کس و ناکس به من طعنه بزنی. مهم اینہ کہ تو
برام مهمی و من بخاطر نور چشم تو اون ورقہ رو امضا کردم.

فریبرز خم شدہ سوئیچ را چرخاند و اینبار زہر خندی تلخ تحویلش داد:

-آرہ! صد در صد ہمینطورہ!

مهتاب بالاخره با تلاش های شبانه روزی اش و به واسطه ی تمام شواهدی که دستش را پر کرد، توانست امیرحسین را آزاد کند.

مشروط به دوباره اشتباهی سرندادن از جوان دکتر!

با توجه به مدارک و قرائنی که در دست هایشان قرار گرفت، قاضی حکم برائت داد.

شواهد از این قبیل بودند:

گفته های پسر رخساره!

تایید پزشک قانونی از جهت ضربه ی چاقو و ماندن اثر انگشت رخساره ی روی دسته ی آن!

حال طبیعی نداشتن امیرحسین و بالا بودن دوز مواد نوشیدنی ای که او را کاملاً بی اراده کرده بود.

و....

امیرحسین و مهتاب در حالی که می دانستند امروز بالاخره بعد از روز ها دوری
از محل کارش به ژست برمیگردد، او را جلوی در خانه ی مهتاب سوپرایز کردند.
کیف از دستش افتاد.

عینک از روی چشمانش جدا شد و روی شال کلفت و ملوانی مدل گرفته اش
گیر کرد.

لب هایش حرف...

چشم هایش اشک...

نگاهش ناباور...

دلش پر تپش...

چطور می توانست رویای آزادی امیرحسین را با واقعیت محض جلوی خود
ببیند؟

او سوزان بود. وقتی چیز غیر باوری میدید یا حس غیرباوری به قلبش رسوخ می
کرد، فوری قلبش را توی مشت می فشرد و طرف مقابل را صدا می زد.

اینبار آهسته، بدون آنکه صدایش را بالا ببرد یا تلاشی برای رساندن صدایش به

گوش امیرحسین کند، فقط نالید:

-خداوشکر. خداوشکر که برگشتی.

حسام در کنار مهتاب ایستاده بود.

آنقدر غریبانه... آنقدر غریبانه که هیچ رهگذر غریبه ای نمی توانست حدس بزند

که این پسر، فرزند مرد کنارش است.

یک جور ترس... وهم... حس نه چندان خوب به پدر جدیدا شناخته شده اش

داشت.

با آنکه دلش پر می کشید تا مامان رخساره اش را بار دیگر در آغوش بگیرد اما

از بیرون آمدن بهزیستی انچنان شاد بود که فعلا غم نمی خورد.

سوزان آغوشش را باز کرد اما اینبار بدون در نظر گرفتن امیرحسین، رفت و

حسام را به سینه اش فشرد.

لب های لرزان حسام را به سینه اش چسباند و آهی عمیق کشید:

-الهی سوزان فدای قلب قشنگت بشه. خوبی دلخوشی برادرم؟

ژست، [۰۰:۱۶ ۰۶،۰۷،۱۸]

۳۲۳#

از هر صفتی که از دهان خارج می کرد، ده عشق و صد علیک و هزار دعا بیرون می آمد.

و لب های حسامی که لرز گرفته بود تا گریه اش را آغاز کند. اما...

اما سوزان او را بیرون کشید. دست دراز کرد به سمت پدری که از امروز باید پدر بودن را یاد می گرفت.

-بیا اینجا امیرحسین.

امیرحسین با تردید جلو آمد و خواست فاصله شان را مات کند که حسام با جیغ گفت:

-نه... نه نیاد...

سوزان چشم بر هم نهاد و گفت:

-چشم. پیش خودم بمون.

امیرحسین اخمی کرد و با غم چشم از آغوش دلچسبی که میتوانست تجربه کند

گرفت تا یکوقت دلش نلرزد و جلو نرود.

فعلا زود بود... نباید فشار می آوردند.

-قبوله؟!-

دست هایشان در هم قفل شد:

-قبوله!

ابروهای هر دو رقیب در هم گره خورده بود.

-تمرین های من شروع شده!

برنا نفس عمیقی کشید و لب زد:

-من از فردا شروع میکنم.

اشاره ای به مچ دستش که درون دست رقیبش قراره گرفته بود کرد و با یک

حرکت خاکش کرد:

-این مچ رو با اعتماد به نامرد نبودن تو ورزش میدم، نامرد بشی، انرژی ای

میگیرم که ده نفرم حریفم نشن. همه میدونن که حتی اگر بمیرمم از رینگ

بیرون نمیام. پس...

چشم ریز کرد:

-پس مرد باش تا برد به برد بشیم!

ژست, [۰۰:۱۶ ۰۶,۰۷,۱۸]

۳۲۴#

رقیب که نامش علی بود، چشم بر هم نهاد.

-مطمئن باش. فقط...

برنا از فشار دستش کم کرد تا علی ادامه بدهد:

-من چطور میتونم مطمئن باشم بعدا نمیزنی زیرش؟ یعنی... یعنی تو و

امیرحسین قبلا یه دل و یه جون بودین، الان اینطور قراره پشتش خالی شه...

لابد یه خبرهایی هست دیگه!

برنا حینی که دست از دست علی جدا می کرد، ابرویی بالا انداخت:

-هنوز دخلش به تو نیومده که توضیح بدم. فقط بدون اگر خان حرفی بزنه، صد

در صد انرژیشو میزاره تا ثابت کنه حرفش حرفه.

چشمک زد:

-یعنی مطمئن باش خطری در کمین تو نیست.

علی لب هایش را به نشان فکر کردن جمع کرد:

-من هستم.

برنا لبخندی زیر زیرکی زد:

-خوبه! فن هایی که قراره بزنی رو اس ام اس میکنی. فن هایی که قراره بزنی
اس ام اس میکنم.

-خب؟

-زمانی که هر نفر قراره ضربه هارو ادامه بده رو محاسبه میکنیم و به همدیگه
خبر میدیم.

دست روی پیشانی اش کشید و فکر کرد.

-هان راستی. یه چیز دیگه... توی تموم طول مسابقه یادت نره که من خیلی
وقته حرفه ای تمرین نکردم. تو این دو هفته میتونم خودمو برسونم ولی بازم تو
حواست باشه بد نیست.

علی سری تکان داد و از جا بلند شد.

دست برنا را برای بار دوم فشرد:

-می بینمت رقیب!

برنا اینبار لبخندی کاملاً مشهود زد:

-میبینمت!

از کافه که بیرون آمد موبایلش را در آورد و به باراد زنگ زد:

-جونم داداش...

-هر چی که مربوط به علی میشه رو آماده می خوام. کمی مشکوک میزنه.

-چشم داداشم. میای برنا؟

-آره. یه مشت وسایل لازم دارم که برای برنامه ی امشبم میخوام.

-ماهم دعوتیم.

در حالی که در ماشین را باز می کرد، ناخودآگاه اخم کرد:

-نه! میخوام تنها باشیم.

باراد از پشت خط بلند خندید:

-بخورم این ذوق اخم آلودتو برادر!

برنا لب به دندان گزید و ماشین را روشن کرد:

-برو به کارت برس بچه. برو فضولی نکن!

تماسش را برنا قطع و با ستار برقرار کرد.

-سلام آقا.

-تعارف هارو ول کن، بگو ببینم مکان آماده ست؟

-بله آقا... آماده ی آماده ست!

-خوبه. فعلا...

حتی اجازه نداد ستار از کارهایی که در این چند روز انجام داده و تلاش هایش را به ثمر رسانده بود حرف بزند.

اما خب خود ستار هم میدانست برنا این است و اگر جز این رفتار کند، باید تعجب کرد.

✱

وارد ژست که شد انگار نور به صورتش تابیده شد.

لب و چشم هایش خیلی واضح لبخند می زدند.

چطور توانسته بود یک ماه تمام از ژست و حال های خوشی که به او می بخشید دوری کند؟

دست روی دو چشمش گذاشت و بلند سلام کرد. حالتی شرمنده همراه با ذوقی که نمی توانست پنهانش کند.

مهرآنا از اتاقش با چهره ای ناباور بیرون آمد. کمی وقت برد تا باور کند اینی که روبه رویش ایستاده خود خود سوزان باشد.

-وای دختر درست میبینم؟

سوزان پشت سر هم سر تکان داد:

-آره عزیزم. خودمم...

با شوق به سمت رئیسش دوید و او را در آغوش کشید.

-دیوونه چرا خبر ندادی؟

مهرآنا را بوسید:

-چون مامان دخترم شدی نمیخوام حواست از اون پرت شه...

مهرانا همچنان ناباور نگاهش کرد. بوسه ای روی گونه اش گذاشت و لب زد:

-آخه من قربون تو و دخترت برم، من فقط وظیفه مو انجام دادم.

تمامی کادری که برایش کار می کردند دور تا دورش حلقه زده بودند تا به محض اینکه صحبت های مهرآنا و سوزان تمام شود، به استقبال رئیس کم رنگ شده شان بروند.

دست مهرانا از شدت خوشحالی می لرزید ولی آن ها را درک کرد و اجازه داد از وجود و حضور سوزان استفاده کنند.

عقب ایستاد و با اشک هایی که اطراف چشمش احاطه شده بود، سوزان را نگریست.

چقدر با ابهت شدن به چشم های خمارش می آمد.

چقدر این طور محکم دیدنش حال او را خوب می کرد.

چقدر مانتوی بلند با این همه سادگی باز هم او را خاص جلوه می شود.

چقد، چقدر های زیادی می شد از این زن گفت و هنوز هم ادامه دارش کرد.
وقتی از انبوه انسان هایی که سوزان را می پرستیدند و روحیه ی او را تحسین
می کردند، کم شد. بالاخره توانست خود را به مهرآنا برساند و دست در دست او
خود را رها کند.

-بیا تا بهت بگم. کلی حرف دارم. ولی قبلش بگو ببینم. دخترم چگونه؟
-دختر فقط یه ساعته باهاش حرف نزدی. شارژ موبایل منو تموم کردین شما
بس که تصویری همدیگه رو مشاهده نمودین.

سوزان بلند خندید و در حالی که در اتاق رئیس را باز می کرد، گفت:

-زبون درازی نکن بگو دخترم چی میخوره امروز...

مهرآنا خندید و با ذوق شروع به تعریف کرد.

تعریف هایی که انگار تمامی نداشت. تمامی نداشت.

ژست, [۰۰:۱۶ ۰۶,۰۷,۱۸]

۳۲۵#

-باید فکر اساسی کرد. بی دست انداز باید فقط برونییم تا برسیم به مقصدمون!
فقط چند ساعت بود که آزاد شده بودند.

با آنکه از دست سوزان و افراد دور و اطرافش کینه به دل گرفته بودند اما می
خواستند با نقشه ی از پیش تعیین شده پیش بروند.

اصلا نمی خواستند اشتباهی کنند که مثل این مورد جبران ناپذیر باشد و به
قیمت قسر در رفتن امیرحسین برایشان تمام شود.

توی رستوران هتل نشسته و مشغول خوردن شام بودند که بردیا دست پیش برد
و با برداشتن دستمال، آن را به لب هایش مالید:

-من یه پیشنهاد دارم. اما تو باید از غیرت و خر شاخ شدنت دست برداری.

هیراد اخمی در هم کشید و پرسید:

-تا چی باشه.

بردیا چنگال را توی مرغ فرو کرد:

-شاید تورو ناراحت و عصبی کنه اما مطمئنم جواب میده.

هیراد تایی از ابرویش را بالا داد. اشتهايش کور شده بود.

-بگو ببینم چی تو کله!

بردیا لقمه ای خورده و بعد از آن قلوپی از آب قورت داد:

-از اونجا که امیرحسین با برنا ریختن روهم و قراره برنا دوباره خان رینگش بشه،

دیگه امیدی بهش نیست. همین که آدرس سوزان رو داد و به تو از حال و هوای

اینجا خبر می رسوند، خیلی خیر رسیده. بقیشو باید خودمون حل کنیم.

هیراد در فکر پیشنهادی بود که می خواست از بردیا بشنود و بردیا در فکر

ماسمالی کردن پیشنهادی که مطمئن بود هیراد را بیش از حد عصبی می کند.

-میخوام سوزان رو به خودمون قفل کنیم. طوری که با هیچ کلیدی از جانب برنا

باز نشه.

هیراد لبی کج کرد:

-پیشنهاد لامصبتو بده... د غذارو زهره مارمون کردی و نگفتی.

بردیا آب دهان قورت داد و با گذاشتن قاشق و چنگال گوشه ی بشقابش گفت:

-میخوام وقتی جواب دی ان ای اومد و معلوم شد دخترش، دختره منه از سوزان

خواستگاری کنم.

ژست, [۰۰:۱۶ ۰۶,۰۷,۱۸]

۳۲۶#

گر به جان هیراد انداختند.

گلویش به جای قورت دادن آب دهان، در گلو برگرداندش و به سرفه افتاد.

بر روی میز خم شد و درخواست آب کرد. بردیا با شتاب لیوان آب را به دستش

داد و متاسف نگاهش کرد.

-قصد دست درازی ندارم مردیکه! چرا قاط میزنی؟ میخوام از برنا دورش کنم.

هیراد لیوان آب را یک نفس نوشید. روی میز کوباندش و از جا بلند شد.

-تو غلط کردی که دست روی زن من میزاری.

بردیا پوزخند زد:

-غیرت بازی های الکی...

-دهنت رو ببند بردیا. فکر کردی من اون احمق اولیم که هر کاری خواستی

واست بکنم و آخرشم گوه بزنی به کاسه و کوزه م و غلط های خودتو عملی

کنی؟

سر بالا انداخت:

-نه... من الان دیگه عقلم یه قدم جلوتره دلمه. بی دلیل کاری نمی کنم و بی

دلیل اجازه نمیدم کاری کنی.

انگشت اشاره اش را روی میز گذاشت و محکم فشرد.

-روی یه انگشت می چرخونمت! بدون اینکه بترسم یه مرد نامردی مثل تو بخواد

با مغزم بازی کنه.

با خشم لب هایش را محکم گزید:

-از سوزان دور میشی. حتی یه قدمم حق نداری بهش نزدیک بشی. اگرم قرار

باشه از اون داداش نامردت دور بشه، خودم میتونم دورش کنم!

بردیا داد زد:

-بچه ی کنارش بچه ی منه!

هیراد هم صدایش را بالا برد:

-احمق اینو من بهت گفتم. میتونه دروغ باشه میتونه دروغ نباشه. تکیه ت به

منه و انقدر زارت و زورت می کنی نامرد؟!

بردیا ریلکس پا روی پا انداخت:

-فعلا که بچه ی منه!

هیراد از ریلکس بودنش حرص خورد. دندان به هم سایید و فکش را جلو آورد:

-تو از چی اینطور مطمئنی که حرف میزنی؟ هان؟ د بگو و خلاص کن!

لبخند برنده ی بردیا توی چشم های هیراد، نقشی هم رنگ با پوزخند اجرا کرد:

-چون نتیجه رو گرفتم و الان یه جای امن قرار داده شده! دختر سوزان تا ۹۹,۹۹ درصد دختره منه!

عقل از سر هیراد پرید. انگار چند لیتر اسید توی معده اش ریختند. احساس سوزش عمیقی توی دل و روده اش کرد.

دادی زد بی سابقه! انقدر بلند که خدمه های هتل همه به سمت میز آن دو برگشته و نگاهشان کردند.

-چی میگی تو نالوتیِ نامرد؟

میز را دور زد و خود را به بردیا رساند. یقه اش را محکم گرفت و از جا بلندش کرد.

سر کج کرد تا چانه اش در انتهای چانه ی بردیا قرار بگیرد:

-یه بار دیگه زرتو تکرار کن بینم چی گفتی؟

بردیا دست روی دست هایش گذاشت و در حالی که شمرده شمرده حرف می زد، گلویش را از فشاری که بر رویش بود، نجات داد:

-نتیجه رو گرفتم! بچه مالِ منه!

دست های هیرادی که بی جان دو طرف تنش افتاده بودند را نگریست و پوزخند زد:

-روز خوش!

با صلابت لیوان آبی خورد و در میان نگاه های اطرافیان، بیخیال به راه خود رفت. هیراد ماند و دهانی باز که از الان هزار بار لعنتشان می کرد. چرا باید به بردیای نامرد اعتماد می کرد؟! چرا!!

ژست, [۰۰:۱۶ ۰۶,۰۷,۱۸]

۳۲۷#

در را برایش باز کرد.

-بیا پایین!

طرلان دامن بلند مانتویش را گرفته و پیاده شد.

-فربرز! میتونستم از پیک بخوام وسایلم رو بیاره. چرا میخوای منو با اون آدم
ها روبه رو کنی؟!

فربرز صاف ایستاد و در را توی دست هایش گرفت.

-چون میخوام باور کنم عوض شدی و یه قلب توی سینته! می خوام وقتی
لبخندی میزنی با خودم بگم، ببین! لبخندهاش واقعیه، فریبنده نیست. اغوا
کننده نیست!

کمی صدایش را آهسته کرد:

-این حق رو ندارم طرلان؟!

طرلان پووفی کشید و در حالی که کیفش را از روی داشبورد بر میداشت، گفت:
-باشه بریم.

جلو افتاد و ندید که فربرز چه آهی بعد از رفتنش کشید. این زن هیچوقت
عوض نمی شد!

وارد ژست که شدند، نگاه های متعجب کارکنان به استقبالشان آمد. جو سردی که حضور طرلان با خود به ارمغان آورد، حس گرم اول وقتی که سوزان آورده بود را از بین برد.

هر کس خود را مشغول کار خود نشان داد تا به او توجهی نشود.

طرلان پوزخندی زد و خواست لیپچارد بارشان کند که فریبرز با گذاشتن عینک بالای سر، خود را به او رساند و کنار گوشش گفت:

فقط کاری که بهت گفتم رو انجام بده! فقط همین!

خواست خوددار باشد و به فریبرز احترام بگذارد اما... اما نگاه های تحقیر آمیز دور و اطراف دیوانه اش کرده و او را به پرخاشگری انداختند:

چگونه؟ جن دیدین؟! من یه روزی رئیستون بودم! میفهمین؟ تا دیروز کف کفشمو لیس میزدن حالا واسم تیریح قبا میان!

آب دهان جمع کرد و روی سرامیک های کف سالن ریخت:

همتون همینین! همینقدر می ارزین. اه اه...

فریبرز دستی روی پیشانی اش کشید و روبه کارمند هایی که با ترحم و جمع دیگرشان با خشم نگاهش می کردند، گفت:

-من معذرت می خوام!

برگشت به سمت فریبرز و بلند گفت:

-تو چرا معذرت میخوای؟ اینا زیر دست من بودن. میفهمی یا نه...

صدای بلندش، مهرآنا ی عصبی و سوزان متعجب را از اتاق بیرون کشید.

سوزان جلوتر از مهرآنا به راه افتاد و خود را تا پای فریبرز و طرلان، جلو کشید.

-چی شده ژست رو گذاشتی روی سرت؟! اصلا کی به تو اجازه ی ورود داده؟!!

طرلان دست مشت کرد. پا توی کفش سفت کرد. نفس نفس زد اما... اما از دست

دادن فریبرز و ترس رفتنش، نمی گذاشت پوز سوزان را به زمین بمالد.

-اومدم وسایلامو ببرم. صدقه سریت دیگه همه ی سهام به تو واگذار میشه. فردا

میتونی امضا کنی و بعدشم بیای اینجا دراز به پهن بخوابی.

سوزان دست به سینه ایستاد و ابرویی بالا انداخت:

-۱؟ مگه قبل این شما به حلال به دست آورده بودیش که الان اینطوری داری

حرف میزنی و سعی داری به من بفهمونی حرومه برام؟!

دندان به هم سایید:

-ژست مال منه! مال خود من! تو یه رهگذر یا مهمون ناخونده ی گربه صفت

بودی براش!

یک دستش را آزاد کرد. به هوا بردش و ادامه داد:

-خدا روشکر بادی وزید و همه ی لباس هاتو در آورد و عریانیت کرد. نشون داد

چقدر کریهه و نمیتونی هیچوقت یه انسان با ذات خوب باشی.

اشاره ای به در کرد:

-از هر جا وارد شدی، از همونجا میری و دیگه هیچوقت در ژست ظاهر نمیشی.

رو به فریبرز کرد و گفت:

-تو جای برادر منی و قدمت روی چشم. اما این زن چشم سفیدی که انتخابت

هست یا نیست رو بردار و از اینجا ببر! چون من نمیتونم تحملش...

فریبرز به میان حرفش پرید:

-اومده وسایلاشو ببره!

سوزان پوزخندی زد و گفت:

-متاسفم که باید بگم خوش نیامد. بره و برداره. ولی بعدش حتی حق نداره یه

دقیقه بیشتر بایسته و...

اشاره ای به کارمندهایش کرد:

-به بچه های خوش خدمت من بی احترامی کنه! اگر کاری نداری من برم اتاقم

کارهای عقب مونده خیلی دارم.

فریبرز که میدانست رفتارهای تند سوزان فقط مخاطبی همچو طرلان دارد،

لبخند زد و پلک زد:

-برو به کارت برس خواهر!

لبخند سوزان را دریافت کرد و رفتنش را نگریست.

طرلان لب هایش را محکم به دندان گزید و ترجیح داد جواب فریبرز را فردا بعد از عقد بدهد. درست همانجا که فریبرز بله را می دهد، دنیایش را به نام خود می کند و تحت سلطه می گیردش!

سوزان دست مهرآنا را گرفت و خواست وارد اتاقش کند اما رفیقش کمی از دست طرلان پر بود. تا چند جمله ی کلفت بارش نمی کرد، ول کن نمی شد.

-طرلان؟! -

طرلان از افکار پلیدی که توی سرش وول میخوردند جدا شد و به محیط برگشت.

-بله!

-یه روزی به من گفتی بی عرضه، بین الان تو اینجا به عنوان بی عرضه ترین آدم دیده می شی.

لبخند مضحکی زد و دستمالی به دستش داد:

-آب دهن تو از روی زمین پاک کن بعد تشریف کریهتو از ژست مون ببر!

فریبرز سر به زیر انداخت و پشت به صحنه شد.

طرلان دست زد زیر دستمال و انداختش زمین.

-کارت رو سخت کردی. حالا، دستمال رو از روی زمین بردار و آب دهنه رو

تمیز کن!

صدایش را بالا برد:

-به ولای علی تمیز نکنی پدر خودمو از گور در میارم ولی نمیزارم دونه ای از

وسایت از اینجا بیرون بره. خودتم میدونی بی کارتون های پری که از اینجا

ببری، "طر" داری ولی "لان" نداری. یه نصفه نیمه ای. کلی مدرک و امضا

پمضا برای سابقه کار داری که با نبردشون رسماً فلجی!

ژست، [۰۰:۱۷ ۰۶,۰۷,۱۸]

۳۲۸#

طرلان با حرص نگاهش کرد:

-لذت میبری. نه؟

مهرآنا گردنش را چرخ داد :

-چه جورم! یالله کار دارم!

طهران با دندان هایی که صدای ساییدنشان را توی گوش داشت، به مهرانا نزدیک

شد و کنار گوشش گفت:

-پس میدی یکی یکی این روزها رو!

مهرانا به تمسخر سر تکان داد:

-میبینیم شریک... آ ببخشید، شریک اسبق!

به او و فریبرز ی صحنه ی پشتش را نمی دید پشت کرد و وارد اتاق سوزان

شد و زیر لب گفت:

-دنیا اینه! چرخ گدون!

سوزان را دید که تند تند لباس می پوشد و زیر لب با خود حرف می زند:

-چی شده سوزان؟!!

سوزان هراسیده و مضطرب به سمتش برگشت و در حالی که کیفش را از روی
میز برمی داشت گفت:

-نمیدونم. ستار زنگ زد گفت برنا تصادف کرده و حال خوبی نداره! باید برم...

ژست, [۱۴:۰۰ ۱۱,۰۷,۱۸]

۳۲۹#

مهرآنا تا دم در به دنبالش رفت:

-خب بزار منم باهات بیام.

سوزان نچ کرد:

-نه عزیزم. بمونی اینجا بهتره. کمی از کارهارو حل کردم. همه ی امضاها ی مونده

رم زدم. فقط میمونه حمل و نقل که خودت تا فردا اوکی اش می کنی. من

خبرشو بهت میدم.

بوسه ای هولکی روی گونه ی مهرآنا کاشت و گفت:

-مهری حواست به دخترم باشه. بهتون سر میزنم اگر اوضاع روی روال بود.
مهرآنا فقط توانست به تاسف سری تکان بدهد و بعد از بوسیدن، راهی اش کند
و زیر لب بنالد:

-خدا خودش به خیر بگذرونه!

✱

وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست.
به هیراد اعتمادی نبود، ممکن بود وارد شود و سر و صورتش را با مشت یکی
کند.

از گاوصندوق توی کمد دیواری، ورقه ای که نشان می داد آدرینا دختر اوست را
بیرون آورد. روی تخت لم داد و با لبخند به جواب آزمایش نگریست:

-تو دختر منی. دختر من و زنی که بخاطر تو، من و ول کرد و رفت. باید ازت بدم میاد، باید اصلا قبولت نکنم اما سوزان انقدر قشنگ و تمیز بزرگت کرده که نمیتونم دوستت نداشته باشم.

ورقه را روی صورتش گذاشت و چشم هایش را بست. آهسته بوسه ای روی کاغذ زد و فووتش کرد:

-تورو به دست میارم چون حقمی. برنا اینبار باید پاشو عقب بکشه. اینبار نمیزارم سهمم طلاق و جدایی بشه. وقتی مادرت بمونه نتیجه ی آزمایش مثبته و تو دختر منی، مجبوره با من زندگی کنه. اما...

نفس عمیقی کشید و به چپ چرخید. دمر شد و ادامه داد:

-اینبار اونی که مجبور میشه انتخاب کنه، من نیستم. سوزانه و سوزان هم منو انتخاب می کنه چون پشت انتخاب من، انتخاب دخترشه!
بردیا به صحبت با خودش مشغول بود.

آنقدر مشغول که گذر زمان را حس نکرد... آنقدر مشغول که نفهمید کی از فکر های نصفه و نیمه، خوابش برد.

خوابش برد در حالی که نمیدانست که سوزان جانش به جان برنا و نفسش به
نفس دخترش وصل است.

خوابش برد در حالی که ورقه را انگاری شی ای قیمتی در دستش است، محکم
گرفته بود.

✱

ستار دستی را کشید.

-همینجاست!

سوزان متعجب به جایی که برده شده بود، نگریست و پرسید:

-اینجا که بیمارستان نیست!

ستار لب هایش را با زبان تر کرد:

-آره نیست ولی آقا برنا داخلن!

سوزان یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-منو دست انداختین؟!

ستار شانه ای بالا انداخت:

-من فقط چیزی که گفته و خواسته بودن رو اجرا کردم.

سوزان پوزخند زد:

-و موفقم بودی... آفرین، بازیگر خوبی میشی.

ستار سر به زیر انداخت و دست روی دنده گذاشت:

-منو ببخشین ولی رئیسم بوده یه مدت. نمیتونم به حرفاش نه بگم!

سوزان در میان ناراحتی اش، پرسشگر نگاهش کرد و پرسید:

-چرا بودی؟ مگه دیگه راننده ی مارکش نیستی؟!

ستار دستی روی پیشانی اش کشید و نفس کلافه ای کشید:

-نه! همون شب که با هم حرف زدیم. قرار بر این شد که با پیدا کردن کار، عرضه

مو نشون بدم. منم به زور یه جا مشغول به کار شدم تا بتونم خدمت برسم.

سوزان لبخند شیرینی زد و تحسین آمیز گفت:

-آفرین پسر. خوشم اومد. سر چه کاری رفتی؟!

ستار همچنان سر به زیر جواب داد:

-والا تو یه شرکت شدم راننده بین شرکتی. اگر نامه یا بسته ای داشته باشن،

براشون کار میکنم.

-حقوق ثابت چنده؟

-چون کارهای فنیشونم خودم انجام میدم مثل تاسیسات و برق و اینا، تقریبا

ماهی ۲ و خورده ای. البته با اضافه کاری.

-کی واست جور کرد؟ چرا نگفتی من واست یه جارو خالی کنم؟

مرد جوان سر بلند کرد و نگاهی مملو از تشکر به سوزان انداخت و جواب داد:

-چون میدونستم دلتون نمیاد به من کار ندین و اگر بدین آقا برنا خواهرشو ازم

دریغ میکنه. باید یه کاری خودم پیدا می کردم. والا از طریق آقا باراد. البته

سکرته و کسی نمیدونه. حتی باران هم نمیدونه!

سوزان اینبار خندید تا ردیف دندان های سفیدش در دیدرس نگاه ستار قرار بگیرد:

-چقدر تو ماهی مرد. واقعا باران باید به داشتنت افتخار کنه!

ستار مظلوم سر تکان داد:

-مرسی لطف دارین.

سوزان کیفش را به دوش انداخت و حینی که در را باز می کرد، گفت:

-به هر حال مرسی که منو رسوندی. ولی دلم هزار راه رفت وقتی گفتی تصادف کرده.

ستار شرمزده گفت:

-من معذرت می خوام. راه رو بلدین؟

سوزان به جایی که روزی دلش را سوزاند نگریست.

-آره. همونجایی که خواست دست من و هیراد رو کنه. مگه میشه یادم بره؟!

ستار هیچ نگفت و او هم تمایلی به ادامه دادن نداشت.

پیاده شد و در را بست. سرش را از پنجره داخل برد و بعد از تشکر، گفت:

-برو و مراقب خودت باش. سلام برسون.

ستار سر تکان داد و جوابش را داد:

-چشم!

اما نرفت تا سوزان وارد مکان مورد نظر برنا بشود. هر چه نباشد امانتی برنا بود و

باید گارانتی وار از او مراقبت می کرد.

با چند قدم بلند خود را به در رساند. دست بالا برد و چندین تقه به در وارد کرد.

خیلی طول نکشید که در باز شد و برنا جلوی دیدش قرار گرفت.

-سلام!

سوزان با حرص نگاهش کرد:

-چطوره یکی بزnm گوشه ی لبت تا تصادفت طبیعی تر جلوه بده؟!!

برنا با لبخندی کج، در را کامل برایش باز کرد تا وارد شود.

ژست، [۱۴:۰۰ ۱۱،۰۷،۱۸]

#۳۳۰

- شما کلا بزن درب و داغون کن!

سوزان در حالی که حرص می خورد، خنده اش گرفت. این دیگر کی بود؟ چرا نمی توانست او را با دو حرف نان و آب دار سیر کند؟

- برای چی منو کشوندی اینجا برنا؟!

برنا لب هایش را با زبان خیس کرد و در را بست.

از پشت به انحنای حذاب کمر و هیکل خوش تراش کسی که به عنوان شریک همیشگی توی ذهن داشت، نگریست و جواب داد:

- بهم یه قولی دادی!

سوزان به پشت، جایی که برنا دست به سینه ایستاده و نگاهش می کرد، برگشت.

- چه قولی؟!

برنا قدمی جلو آمد. روبه رویش ایستاد. مانتوی آبی نفتی با ترکیب شال زرد از سوزان دختری هیجان آور ساخته بود. انگار که امشب قلبش تندتر می زد برایش!
-که مال من بشی.

سوزان چشم بسته و باز کرد. نفسش را با صدا بیرون داد:

-دخترم کو؟!

-جایی که باید باشه!

-گفتم کجاست؟!

-خونه مامان بزرگش!

سوزان دست بالا برد و کف زد:

-آفرین! اولین سوال تو درست جواب دادی پسرم. بریم بعدی؟ مرد مومن من گفتم

بله، ولی فقط در صورتی که مطمئن بشم دخترم، دختره منه و هیچ خطری از

جمله برادر و شریک برادرت نمیتونه تهدیدش کنه.

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

-الان با ترس و دلهره ی من شب ها به صبح می رسه اقا! در جریان باش که بیشتر از یه هفته ست ندیدمش. اینه داشتنش؟ اینه آرامش زندگیم؟!

صدایش تن آهسته تری گرفت:

-همش با درد می خوابم. با درد بیدار میشم. انگار که هر لحظه قراره پاره ی تنمو ازم جدا کنن و ببرن. میتونی بفهمی؟

برنا دست های در هوا معلقش را گرفت و روی سینه اش کشید. چسبیده به دستش، ایستاد و با یک حرکت پیشانی اش را بوسید.

-مگه میشه ندونم وقتی خودم دارم از داغ خودت میسوزم؟!

بغض سوزان با یاد دخترش بیدار شد.

-مادر نشدی بفهمی وقتی گرسنشه انگار دارن معده ی خودتو شخم می زنن. وقتی میخواد بره حمام انگار سر تو جای اون خارش میگیره. وقتی میدوئه، زانوی تو جای اون درد میکنه. وقتی زخم میشه، ریشه ی جون خودت رو پر از درد حس می کنی. برنا تو نمیفهمی، فقط تظاهر به فهمیدن میکنی.

اشکش در آمد. عجیب این روز ها دلش شور نداشتن دخترش را می زد.

-من میترسم. از روزی که بردیا بیاد و در خونه ی مهتاب رو بزنه. یه ورقه ی سفید اما پر از سیاهی برای نابودی من رو کنه و بگه ببین، اینم مدرک! دخترمو بده برم!

-مگه شهر هرته؟

سوزان دستش را محکم از دست برنا بیرون کشید و عقب رفت. صدا بلند کرد و در حالی که دو دستش را روی گوشش می گذاشت، داد کشید:

-آره. آره شهر هرته. وقتی صحبت از برادر تو باشه همه چیز الکی و خود جوش به نفع اون پیش میره.

برنا با مسالمت جلو رفت و دست هایش را گرفت و به حالت قبل برش گرداند. اینبار بینی اش را بوسید و پیشانی به پیشانی اش چسباند:

-آروم باش آرامش برنا. آروم باش تا زمین و زمان رو بهم گره بدم اما تورو اینطوری ضعیف نبینم.

دو دست سوزان را باز کرد و دور کمرش انداخت. سر او را گرفته و روی سینه اش قرار داد. اشک هایش را پاک کرد و به صدای فین فینش با لذت گوش کرد.

-اروم باش تا ارامشت بشه نفت و بنزین من، اونوقت من میمونم و آتشی که میندازم به جون زندگیشون. تو فقط آروم باش.

سوزان نالید:

-من باید چیکار کنم؟ اون دوتا آدم خونه خراب کنن. یکیش به من ربط داره و یکی دیگه ش به تو. اما ما هیچ غلطی نمیتونیم بکنیم. آخه چرا من انقدر بی عرضه م...

برنا دو ضربه ی آرام روی کمرش زد:

-هیش... هیش... نبینم دیگه به خودت اینطوری حرف بزنی.

مکشی کرد و ادامه داد:

-در کل من بخاطر همین گفتم بیای اینجا! خواستم...

این پا و آن پا کرد اما خب.. باید می گفت دیگر! بیشتر کشش میداد، بیشتر خراب می کرد.

رک گفت:

—خواستم ازت خواستگاری کنم!

ژست, [۱۴:۰۰ ۱۱,۰۷,۱۸]

۳۳۱#

—خواستم ازت خواستگاری کنم!

شاید چند ثانیه وقت برد تا سوزان مغزش را به کار انداخت و فهمید برنا چه می گوید.

عقب کشید و با شوکی که صورتش را هم تحت تاثیر قرار داده بود به برنا نگریست.

—چی... چی میگی برنا؟!—

برنا که انتظار همچین چیزی را از قبل داشت، جلو رفت و دست هایش را پس گرفت:

-سوزان! من تورو میخوام. لازم نیست دیگه چیزی رو بهت ثابت کنم. و...

با آرامش دهان به گوش سوزان چسباند و داغش کرد:

-و تو هم همین حس رو به من داری!

عقب کشید و اینبار به سمت گردن سوزان که مور مور شدنش قابل دید بود، رفت.

خمار نگاهی به گردنبند طرح عقیش کرد و ادامه داد:

-اگر با من ازدواج کنی و دختری رو به نام جفتمون بزنی، بردیا پا پس میکشه.

اما اگر تورو تنها ببینه، رحم نمیکنه. تو و دختری رو میزاره گوشه ی رینگ و تا

جون داره مشت میزنه. اونقدر که ازتون یه "بله" گفتن بر بیاد!

سوزان که مسخ بود در باید ها و نباید های برنا، چشم های کلافه اش را تا جایی

که میتوانست باز کرد و بار دیگر عقب کشید.

-اما اگر جواب آزمایش رو بیاره و مثبت باشه، باز هم میتونه ادعای پدری آدرینارو
کنه!

برنا چندین بار سر تکان داد:

-آره! ولی اونموقع اونقدر از ضربه هایی که بهش زدیم خسته شده که دنبال
قضیه رو نمیگیره. من برادرمو میشناسم. میدونم که هدف الانش دختره تو
نیست، خوده توهم نیستی. منم! چون دیگه به برادری قبولش ندارم. در ثانی اون
بدون وجود تو هیچوقت نمیتونه آدرینارو بزرگ کنه. منطقی باش سوزان...

سوزان دست هایش را از دست برنا در آورده و روی صورتش کشید:

-نمیدونم. نمیدونم باید فکر کنم برنا. بخدا که دیگه نمیکشم.

برنا با آرامش صورتش را بالا آورد. دو دستش را دور صورت زن جوان قاب کرد
و چشم در چشمش شد:

-میدونی چرا کشوندمت اینجا؟ درست همون جایی که انگ خیانت بهت زدم؟!!

سوزان با چشم "نه" گفت و او ادامه داد:

-خواستم مسیری که با هم طی کردیم و به این جا رسیدیم رو یه بار باهم مرور کنیم. شروع کنیم از روزی که در یه کافه بهم خوردیم تا روزی که اومدی در برنا رو زدی.

دستش را روی شانه ی سوزان کشید و بازویش را از روی مانتو لمس کرد:
-برگردیم به روزی که تتوی مشابه ی رخساره ات رو دیدم و قضاوت کردم.
گفتم تو با اون همدستی و برای نابودی من پا پیش گذاشتی.

مسیر بعدی انگشتش شد کمر سوزان:

-کمرت رو با زدن انگ خیانتی که بهت زدم، شکوندم.

دست پیش برد و روی قلب او گذاشت:

-اینجا رو از خودم گرفتم. خونه ی امنی که برام تو این یه ذره جا برام ساخته بودی رو با دست خودم نابود کردم. اما... اما هرگز جدا نشدیم. عقب کشیدیم اما جدا، نه! اصلا...

زبان به لب هایش کشید و چشم های خمار سوزان را با چشم های باز خود در
آغوش کشید:

-تورو برای یه عمر خواستم چون بارها قضاوتت کردم اما یه بار قضاوتت نکردی.
بارها ضربه زدم اما یه بار ضربه خوردم. بارها زمینت زدم اما یه بار منو زمین
نزدی.

ناخواسته درد صدایش را به گوش سوزان رساند. دردی که بچه ای شش ساله
هم می توانست حس کند. دردی که موی تن راست می کرد و گوشت تن را می
ریخت.

-من میخوام برای تو مرد بشم. برای تو زندگی بسازم. برای قلبت یه دریا بزنم
که هرچقدرهم شنا کنی تمام نشه. هر چقدر توی بزرگیش گریه کنی، بابت
نداشته هات داد بزنی، فریاد بکشی، خدارو صدا بزنی هیچکی نفهمه. مثل یه سر،
زندگیت رو ادامه بدی.

دو طرف شانه ی سوزان را محکم گرفت و نگاهی عمیق به ژرفای چشم او
انداخت:

-میخواهم که همسرم بشی. تو با "بله" دادنت به من، هم میتونی آدرینارو به

دست بیاری و هم از دست بردیا خلاص بشی!

-اما...

حرف دلش را خواند:

-آره...آره... میدونم. اگر ثابت بشه ممکنه ادرینارو به دست بیاره اما من بهت قول

میدم موقتی. اگر اون تونست ادرینارو نگه داره و بزرگش کنه خودم با دست

های خودم طلاق میدم و میسپارم به اون. قول شرف میدم سوزان. فقط کافیه

به من اعتماد کنی.

اشک سوزان ریخت.

-نمیتونی بفهمی. مادر نشدی!

-سوزان... دارم میگم قول شرف می دم. حتی امضا میکنم. اگر نتونستم دختری

رو دو دستی برسونم دستت طلاق میدم. دیگه چی بالاتر از این؟!!

سوزان متفکر شد. اما خدا می دانست که در دلش سیر و سکه می جوشاندند.

-من باید فکر کنم برنا...

برنا دستی دور شانه اش کشید و در حالی که نیمه ی تنش را به سینه اش می سپرد، به سمت اتاق برد.

-باشه... باشه فکر کن. فعلا بیا کمی استراحت کن. تا شام برسه بیشتر حرف میزنیم.

سر روی تپش قلب تند برنا گذاشت و چشم هایش را بست.

فعلا با این ملودی در دل می رقصید، بقیه اش هم خدا کریم بود...

وارد اتاق که شدند، آرامش لحظه ایش به هیجانی پر شتاب تبدیل شد.

آدرینا را دید در لباس عروسی شیک که یک مانکن در کنارش با لباس عروسی در تن ایستاده بود.

برنا عمدا برای شنود نشدن حرف های خودش و سوزان، تلویزیونی برایش حاضر کرده و هدفونی توی گوشش

گذاشته بود تا برنامه ی کودک ببیند و منتظر آمدن مادرش بماند.

ژست, [۱۴:۰۰ ۱۱,۰۷,۱۸]

۳۳۲#

سوزان آنقدر هیجان زده شده بود که نمی دانست آدرینا را دید بزند یا لباس
عروس بالا بلند بر تن مانکن را!

چطور میتوانست به این مرد نه بگوید... چطور میتوانست قلب بزرگ او را بشکند...
اشک چشم هایش را بی تعارف رها کرد و با یک حرکت از آغوش برنا بیرون آمد.
روبه رویش قرار گرفت و با صدای کنترل شده ای پرسید:

-چرا با یک حرکت منو به یه دختر بچه ی ۱۷ساله تبدیل می کنی؟!

ذوق صدایش نوش شد و به دل برنا چسبید!

-کافیه بخندی و راضی بشی. الباقیشم خدا بزرگه، یطوری جبران میکنی.

سوزان لبخندی زد و تشکر نصف و نیمه ای با لب هایی که بر هم زد و گفت:

-فکرم باز تر شد.

دیگر نایستاد تا شوقی که به برنا داده بود را ببیند.

فوری به سمت دخترش رفت و با ذوق از جلو دیدش زد. آدرینا با آنکه خبر داشت و حاضر شده بود اما باز هم از ذوق مادرش، ذوق زده شد.

محکم توی آغوشش فرو رفت و محکم گونه اش را به گونه ی او چسبانده.

-سلام مامانی. امشب دو تایی عروس شدیم.

سوزان در حالی که قدش تا قد او را تنظیم کرده و خم شده بود، سر به سرش چسبانده و از عمیق بوییدش!

-قربونت برم من زندگی مامان. عروس شدیم آره... اما تو خیلی خوشگلتر از منی.

صدای پیامک موبایل برنا، او را از خلوت دوتاییشان دور کرد.

کنار کشید و به دیوار تکیه داد.

عکسی از طرف بردیا بود که باید داندیش می کرد.

و محتوای عکس که آب یخ روی سر تا پایش ریخت.

-متاسفم داداش! جواب مثبت بود

ژست، [۱۵،۰۷،۱۸ ۱۶:۱۵]

۳۳۳#

روحیه اش به هم ریخت.

دروغ نگفته باشد، بند دلش پاره شد.

اما... اما فعلا وقت شادی سوزان و دخترش بود. نه فکر کردن به نقشه های بی

اساس بردیا!

-عمو برناش...

برنا سر از موبایل بیرون کشید و تمام حواسش را به او داد:

-جانم!

و این جانم کمی تردید داشت. آنقدر عمیق نبود که آدرینا بفهمد، اما سوزان،

چرا!

آدرینا روی صندلی چوبی سفید رنگ تنها گذاشت و به سمت برنا آمد.

قدش که تا سینه ی او بود را با بلند کردن پاهایش طوری تنظیم کرد که تا صورتش برسد!

-چی شده؟! جن دیدی اینطوری گوشیتو نگاه میکردی؟

سوزان باهوش بود. برای گول زدنش در این شرایط کمی به مکث و فکر احتیاج داشت. اشاره ای با چشم به آدرینا کرد و گفت:

-به دخترت برس تا برم و برگردم.

نمی توانست جلوی آدرینا دست به دست برنا شود اما حرف به حرفش چرا!

-اگر بری دیگه باورت ندارم.

برنا چشم بست و دست مشت کرد. برنا را خوب میشناخت، اگر این چنین ضعیف می شد، یعنی یک جای کار می لنگید. لب هایش را به دندان گزید و ادامه داد:

-اگه بری جوابم تغییر می کنه برنا!

برنا آب دهان قورت داد و چشم هایش را باز کرد. از فشاری که روی پلک هایش آورده بود، چشم هایش سرخ شده بود.

-بریم. آدرینا منتظر نمونه.

هر چند به ناچار، اما از ماندنش خیال های سفید رنگ بافت. لبخندی زورکی زد:

-بریم!

برنا برای چند ساعت هم که شده پیام بردیا را فراموش کرد و به سوپرایزی که برای آن دو تدارک دیده بود، رسید.

چندین صندلی که روی آن ملحفه ی سفید کشیده بود را به ترتیب توی ذهنش تجسم کرد و جلو رفت.

-این از اولین سوپرایز برای آدرینا خانوم!

آدرینا به پشت برگشت و نگاهش را با ذوق به دست های برنا که ملحفه را از روی صندلی می کشید، خیره کرد.

اولین سوپرایز دوربین عکاسی قدیمی ای بود که روی آن، قابی قدیمی با عنوان "عکاس باشی" قرار داشت.

آدرینا با کف زدن های پشت سرهم، پاهای سوزانی که در کنارش ایستاده بود
را بغل کشید:

-مامانی... ببین عمو چی برامون آورده...

سوزان لبخند زنان به دخترکش نگریست و همین صحنه، اولین عکسی بود که
برنا از جفتشان گرفت.

صندلی بعدی، پر از ژورنال هایی که بود سوزان برای خریدشان از ترکیه و دبی
به زحمت افتاده بود و ماه ها برای قرارداد بستن با مزون هایشان، درگیری پیدا
کرده بود.

اشک شوق یا شاید هم ناباوری در چشم های سوزان حلقه بست.

-برنا... تو چطور تونستی...

برنا اشاره ای به صندلی بعدی کرد و ملحفه را از رویش کشید. کت وشلوار هایی
که سوزان برای مدل انتزاعی اش آماده کرده بود را توی کاور مخصوص دید:

-اینم کارهای آماده ای که براشون دنبال مدل می گشتی!

صندلی اخر را با نشستن خود بر رویش، رو نمایی کرد:

-اینم مدلی که دنبالش میگشتی! از صفحه ی اول آشنایی دنبال برنا پیرزادی بودی که بتونه مجوز های کارتو بگیره... برنا پیرزاد آماده ست!

سوزان نه مبهوت بود و نه عصبانی! ناراحت بود... ناراحت از قضاوت های بی جایش در مورد ذات برنا... ناراحت از رنجش این روز هایی که مدام پشتش بود و او روبه رویش! ناراحت از وقت هایی که می توانست برایش بگذارد و دریغ کرد! اینبار بی تعارف اشکش را رها کرد.

-کلمات رو گم کردم برنا...

روی صندلی کنار آدرینا نشست و به رویاهایی که امروز دیگر رویایش نبودند، نگریست.

-میخوام فقط رویاهامو نگاه کنم!

بغض داشت به اندازه ی سال هایی که می توانست موفق باشد اما هیراد دارد سنگ می اندازد.

-یه دل سیر...

غم داشت به اندازه ی روز هایی که می توانست خودش را به عنوان برندی معتبر مطرح کند اما بردیا با گرفتن دخترکش، شوقش را از او می گیرد.

-اونقدر که یادم بره من یه سوزان ضعیفم. یه زن که ...

نیم نگاهی به آدرینا انداخت:

-همه چیزش دخترش هست. یه زن که نبضش به نبض مردی ممنوع وصله.

قلبش به عشق دو نفری می زنه که ممنوعه ترین افراد زندگیش هستن!

لب هایش را با زبان تر کرد و سر به سر دخترکش چسباند:

-اما من با خیالشم میتونم خوش باشم.

نیم رخ شد و نیم رخ دخترکش را نرم بوسید:

-میگن عمر خوشی کوتاهه، من می خوام این خوشی رو زندگی کنم، هرچند

کوتاه!

برنا لبخندی تلخ زد.

-خب من اینم به آدرینا بدم و بعدش بریم شام...

چشم های آدرینا براق شدند.

از جا بلند شد. به سمت ماشینی که برای آدرینا خریده و گوشه ی اتاق پارکش کرده بود، رفت.

پرده ی ساتنی که گوشه ی اتاق کشیده بودند را کامل کنار زد تا دهان آدرینا با دیدن هدیه اش آب بیفتد.

-وای مامان... مامان... ببینش...

ماشینی طلایی رنگ که دور تا دورش را پر از خوراکی های مورد علاقه ی آدرینا کرده بودند. بماند که با تور و روبان برایش ماشینی سلطنتی ساخته بودند.

آدرینا همیشه در رویا و قصه هایی که برای خودش می ساخت، همچین ماشینی را از خاله مهرآنایش طلب می کرده و این خواسته اش از او به برنا تقلب رسیده بود.

دخترک ناز و دلبر از جا بلند شد و بعد از بوسیدن مادرش به سمت برنا رفت و او را بغل کرد.

از شانه های او آویزان شد و بوسه بارانش کرد.

ژست، [۱۵،۰۷،۱۸ ۱۶:۱۵]

۳۳۴#

-مرسی... مرسی عمو برنا...

و بار دیگر او را بوسید.

برنا که قصدش از دادن این هدیه، پرت کردن حواس او هم بود، ماشین را به آدرینا سپرد.

-عمو اینجا بازی کن تا ما برگردیم. باشه؟

آدرینا آنقدر درگیر ماشین و هدیه هایش بود که نفهمید چطور سر تکان داد و "باشه" ی مهیجی به برنا تحویل داد.

برنا چشمکی به سوزان زد و او را به بیرون از اتاق کشاند.

سوزانی که چشمش دنبال لباس و دلش درگیر خریدار لباس بود.

-بله...

در را بست و دست سوزان را گرفته و او را وسط سالن نگه داشت.

نگاه عمیقی به چشم های نگران سوزان انداخت و گفت:

-باید تو این یکی دو روز عقد کنیم!

چشم های سوزان به اندازه ی نعلبکی بزرگ شدند:

-چی؟! ب... برنا تو چی داری میگی؟

برنا لب هایش را با زبان تر کرد.

-اوضاع وخیمه سوزان! وخیم تر از اونی که فکرشوکنی. بردیا چند قدم از ما

جلوتره. من مطمئنم فردا پس فردا با پیشنهاد ازدواج و اون مدرک لعنیتش در

خونه تو میزنه. اگر ... اگر تو زن من باشی، راحتتر میتونیم آدرینارو ازش بگیریم.

سوزان دستش را از دست های گرم برنا بیرون کشید و عقب رفت.

-نه!

برنا متعجب نگاهش کرد و او ادامه داد:

-دوستت دارم. خیلی... برای داشتنت از هر راه دیگه ای که بهت برسه می جنگم
ولی اجبار نه! اصلا! نمی خوام اشتباه قلم رو دوباره تکرار برنا. نمی خوام بی قید
و بند برم زیر سقفی که هیچ آشنایی ای ازش ندارم. میگم نه ولی این نه به تو
نیست، به زندگی ای که خانواده ی تو راضی نیستن . به تویی که الان از دل
اینجا نیستی، از اجبار اینجایی...

برنا میان حرفش پرید:

-چی میگی تو؟ اجبار چیه؟ من خودم میخوام مال من بشی. زوره. زوره... باید
بشی. من نمیزارم دستش به تو برسه سوزان...

سوزان دو دستش را بالا برد و توضیح داد:

-من تا زمانی که تکلیفم با دل و عقلم روشن نشه به بردیا که سهله، به خودمم
فکر نمی کنم. دخترم تو اولویته، باید ببینم چه جوابی توی دستشه...

و زبان برنا که حرفش را تیز برید:

-جواب اومده! مثبتہ!

سوزان کپ کرد.

در جا ایستاد.

با چشم هایی که رنگ رنگی می دید. یا نه، دو تایی می دید.

مثلاً قامت برنا را دو تا و چشم های او را چهارتا می دید.

یا قلبش را حس می کرد دیگر نمی زد... یا اگر هم میزند آنقدر کند هست که

شنیده نشود..

دست هایش پایین کشیده شد. بی هوا کنار ران پایش قرار گرفته و سر شدند.

انگار که سی سی، سی سی بی حسی به رگ های اضافه می کردند.

عقب عقب رفت. آنقدر بی نا و جان و حس که نفهمید پهلویش سهم لبه ی میز

شد.

دردش گرفت اما درد قلبش بیشتر بود.

اشکش چکید اما اشک قلبش را بیشتر حس می کرد.

چشم بست و زیر لب نالید :

-تمام شد. تمام شدم.

ژست, [۱۵:۱۳ ۲۱,۰۷,۱۸]

۳۳۵#

زانوهایش سست و نگاهش بی فروغ به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

-من تموم شدم برنا...

اشک از گوشه ی چشمش چیکدن گرفت.

-چطور... چطور شد...

برنا با شتاب به سمتش رفت و زیر بغلش را گرفت.

-سوزان... سوزان...

هیچ نمی شنید. هیچ نمی دید. هیچ حسی نداشت. انگار تمام حواس پنج گانه
اش را با بی رحمی از او گرفته بودند.

-نه...

در دل می گفت اما اکویش را تا اعماق دلش می شنید.

با کمک برنا روی یکی از صندلی های سالن نشست. تکیه اش به صندلی بود اما
در فکر بی تکیه شدنی بود که یک روز با رفتن آدرینا به او می رسد و از پا درش
می آورد.

با بی چارگی برنا را نگریست و پرسید:

-من باید چیکار کنم برنا؟

برنا عصبی لب هایش را جوید و روبه رویش ایستاد.

دو دستش را روی دسته ی صندلی او گذاشت و خم شد.

-به من نگاه کن!

سوزان بی رمق نگاهش کرد:

-تا فردا فکر کن! اگر میتونی به من جواب مثبت بدی که نوکرتم! اما با نه گفتنت هم چیزی عوض نمیشه. من پیشتم.

انگشت اشاره اش را بالا برد و روی طره ی مویی که از شال بیرون جهیده بود، پایشش آورد.

-اما حق نداری به اون نامرد بی مروت رو بدی.

مویش را دور انگشت پیچ داد:

-نزار دورت بزنه. به اسم پدر آدرینا تورو تحت تاثیر قرار بده.

انگشت مو پیچ شده اش را بالا کشید و روی پیشانی اش گذاشت. فشاری روی شقیقه ی او آورد و ادامه داد:

-نشون بده قوی هستی. دوری آدرینارو تحمل کن اما نقطه ضعف بهش نده.

من... من بهت قول میدم که اون نمیتونه آدرینارو نگه داره. چون دل بردیا یه

دل عجیب و غریبه. با شناختی که ازش دارم میتونم بفهمم زور خودشو میزنه

که تورو به دست بیاره و از این راه من رو زمین بزنه. چرا؟ چون تو گذشته زنش

رفت و تنه‌اش گذاشت. من... من مقصر نبودم اما اون با دیدن موفقیت من، الان
داره مقصر های دیگه رو ردیف می کنه.

صورت به صورت سوزان شد. انگشتش را از بند موی او رها کرد و حرف آخرش
را رک زد:

-اگر الان دم به تله ش بدی، دخترت میشه بازیچه ی زندگی خودش و تو! اما
اگر محکم باشی، خیلی زود به خودش میاد و آدرینارو بهت پس میده!
پلک زد:

-اعتماد کن به این برنای همیشه نامردی که....

دست سوزان روی گلایش چنگ شد:

-اینطوری نگو...

-اینبار دارم مردونه بهت میگم سوزان! نزار گند بزخم به همه چیز. نکن کاری که
فردا تو روی خودتم روت نشه نگاه کنی!

برای گفتن هر حرفی که از دهانش خارج می شد، کلافه تر از قبل می شد اما اینجا دیگر زورگویی کاری از پیش نمی برد.

-دخترت رو قربانی نکن سوزان!

سوزان آب دهان قورت داد.

-درک نمیکنی!

در چشم هایی که دنیایی ممنوعه برایش ساخته بودند، خیره شد و گفت:

-مادر نشدی بفهمی!

برنا پوزخند زد و از جا بلند شد.

دیگر ادامه نداد!

بحثی که سوزان با مادرانه های غیرمنطقی اش شروع کرده و حتما به همین ترتیب به پایانش می رساند را اصلا نمی پسندید.

-بریم شام!

سوزان سر به سمت مخالف برگرداند:

-میل ندارم!

برنا با اخم دست هایش را گرفت و از جا بلندش کرد:

-میل تو من بیدار میکنم. کافیه بلند شی.

به دنبال برنا کشیده و به اتاق وارد شدند. اینبار با دست هایی جدا!

مادرانه، با آتشی در دل و اشکی در چشم آدرینای ذوق زده را نگریست. بی اراده به برنا حق داد.

انگار خنده های از ته دل آدرینا، میلش را بیدار کرده بود.

لباس بالا بلندی که ترکیبی از تور و ساتن بود، تن کرده و توی محضر منتظر نشست.

عمه اش با جدیت سر توی موبایل فرو برده و با کسی مشغول پیامک دادن بود.

-عمه...

زیبا بی حواس سر بلند کرد:

-جونم..

استرس از صدای طرلان می بارید:

-میگم دیر نکرد؟!

-چرا! ولی بنظرم کمی دیگه منتظر بمونیم.

طرلان لب هایش را به دندان گزید و "باشه" ای گفت.

موبایلش را در آورده و خود را توی آینه ی آن چک کرد.

نمی خواست خود را کوچک کند و بیشتر از یک بار شماره ی فریبرز را بگیرد.

-نمیتونم زنگ بزنم. نمیتونم منتظر بمونم عمه. نکنه نیادا!

ژست, [۱۵:۱۳ ۲۱,۰۷,۱۸]

#۳۳۶

یکی توی دلش ندا میداد فریبرز دیگر نمی آید اما باز هم امیدش را از دست نمی داد.

زیبا دست دراز کرد و موبایل را از دستش بیرون کشید:

-بده من موبایلو!

شماره ی فریبرز را گرفته و موبایل را کنار گوشش قرار داد.

-هی ور میری زنگ نمیزنی. کلا مرد زلیل تر از تو، توی عمرم کسی رو ندیدم.

بوق ممتد و بی جوابی که در گوشش دمیده شد، اخم هایش را در هم برد.

-این چرا جواب نمیده؟

انگار موقع اش رسیده بود که زیبا هم به استرس بیفتد.

هر دو در تکاپوی پیدا کردن فریبرز بودند که پسر بچه ای با دسته گلی در دست به سمتشان آمد:

-سلام! طرلان خانوم؟

طرلان گیج نگاهش کرد:

-م...منم! آره...

پسرک دسته گل را به سمتش گرفت و گفت:

-اینو دادن بدم به شما!

دسته گل که به دست های طرلان رسید، پسرک با سرعتی زیاد از آنجا گریخت.

طوری که زیبا به دنبالش رفت اما نتوانست او را بگیرد.

منشی عاقد طرلان و عمه اش را برای آوردن شناسنامه ها صدا کرد اما هیچکدام

حواسی برای جواب ندادن نداشتند.

روی انبوه گل های رزی که در دست های لرزان طرلان وجود داشتند، پاکت

نامه ای نظر طرلان را جلب کرد.

-عم...عمه اینا یعنی چی...

نامه را باز کرد.

- "سلام! الان که این نامه به دستت رسیده من اونقدر ازت دورم که نمیتونی

پیدام کنی. شاید بعد از تو دیگه نتونم دلم رو به یکی دیگه ببندم و شاید هم...

ترجیح میدم فعلا جوابی به قلبم ندم. تو اونی نبودی که فکرشو می کردم. طوره
دیگه ای شناخته بودمت. تورو با قلبی پاک و ذاتی پاک تر توی ذهنم داشتم. اما
تو با دوستیت با برنا، همه ی معادلات قلب من رو بهم زدی. برنا برادر من بود،
سوزان خواهرت، آنچنان اون دوتارو نابود کردی که من هم به دنبال اون ها
داغون شدم. از من هر چی مال کشیدی و بردی، نوش جونت، ولی هر چی از
سوزان کشیده بودی رو باید پس می دادی. پس اصلا فکر نکن در حقت نامردی
کردم....

پاهایش نتوانستند فشار وارد بر زانوهایش را تحمل کنند.

روی صندلی نشست و با چشم های ناباور ادامه اش را خواند:

-تورو می بخشم بخاطر وجدان خودم اما خودم رو هیچوقت نمی بخشم بخاطر
انتخاب غلطی که زندانیم کرد، از جوونی دورم کرد، قلبم رو تیره و تاریک کرد
و نسبت به اطراف انقدر بدبینم کرد که شاید دیگه نتونم طمع یه عشق قشنگ
رو بچشم. تورو در محضر، وسط جایی که باید رها میشدی، رها کردم تا بدونی

رها کردن چه حس بدی داره. اینکارو کردم تا نفر بعدی رو اینطور سنگ روی
یخ نکنی! خدا نگهدار!"

نامه از دست هایش سر خورد و نفهمید که فریبرز با قامتی خم شده در پشت
درختان نگاهش می کند.

روی زانوهایش خم شد و گریست، گریست و متوجه ی مردی که با هر اشک او،
غرور ریخته اش را جمع می کند، نشد.

زیبا نامه را خواند. بیش از ده بار.

زنگ زد، بیش از ده بار اما فریبرز ی دیگر نبود که به یکی از آن دو جوابی پس
بدهد.

طهران که دیگر به آخر بازی رسیده بود، سر بلند کرد و به عمه اش نگریست:

-عمه من صفره صفر شدم! گیم اور!

سرنوشت مثل دیواری بلند است. دیواری که انسان با اختیار خود می تواند با
آجر های رنگی بسازد و به آن قامت ببخشد یا نه! آجر های سیاهی را به دیوار
اضافه کند و با ذات تاریک خود، میان هر آجر را کینه بگذارد.
طرلان با بدکردن های ناتمامش، دیواری سیاه ساخت که خدا هم دیگر نمی
توانست شفافیتی به آن ببخشد!

ژست، [۱۵:۱۳ ۲۱،۰۷،۱۸]

۳۳۷#

-مدل های جدید رو فرستادین برای دوخت مهرآنا؟

مهرآنا در حالی که لیست زیر دستش را با حساسیت زیاد مورد بررسی قرار می
داد، یک به یک نام برد تا سوزان تایید کند:

-اولین آستین حلقه ای بی ساسون!

سوزان سر تکان داد و گفت:

-اینو تایید کن. ولی بگو ازش فقط ۱۵ تا برای ۵ شعبه ی تهران و کرج بفرستن.
زیاد بشه مردم انگ تکراری بودن میزنن و خریدش میاد پایین. آهان مهری...
حواست باشه که رنگ بندی های شیک داشته باشه. میخوام ترکیبی سرد و گرم
باشه.

مهرآنا سر در کاغذ هایش فرو کرد و یادداشت نوشت.

-باشه فقط سوزی... میگم اگر مدل ها نپوشنش چی؟ میشناسیشون که!

-اونا با من! بعدی رو بگو...

مهرآنا لب هایش را به دندان گزید:

-یقہ قایقی با روبان دوزی! کمرشونم چین پلیسه نوشتی.

-آره. این کار پرفروشمون بوده. اینو بزن ۱۰۰ تا!

مهرآنا با ذوق گفت:

-اوووف! دلم برای این رقم بزرگ ها تنگ شده بودها!

سوزان لبخندی زد و گفت:

-مهری. میخوام تمام بار نامه هایی که میاری، حرفی برای گفتن داشته باشن.

دیگه خوددانی.

مهرآنا لب هایش را محکم بر روی هم فشرد:

-دارمت رئیس! میگم امضا زدی سند رو؟

-کدوم؟

-همون سند کذایی طرلان دیگه! شش دانگ مال خودت...

همین امضا بود که سوزان را از صبح قویِ قوی کرده بود.

-آره! زدم. برای همینه که انگار بهم انرژی تزریق کردن.

مهرآنا به سمتش رفت.

میز را دور زد و از پشت صندلی، شانه هایش را محکم در آغوشش کشید.

-الهی قربونت برم من! وقتی دیشب با اون حال نزار بهم زنگ زدی، گفتم دیگه نمیتونم سوزان قوی خودمو ببینم. خداروشکر که یه امضا اینطوری قویت کرده! سوزان سر روی بازوی او چسباند:

-برای داشتن خودم باید خودم رو محکم بسازم. هیچکس به جز خودم، نمیتونه بنیه م رو سفتِ سفت کنه! میشناسیم که! یهو بهم میریزم، ولی کم کم با تلاش خودم، خودمو میسازم و بلند میشم.

مهرآنا لبخند زد و بوسه ای روی سرش گذاشت:

-دارمت رئیس!

دو تقه به در خورد و سوزان فوری گفت:

-بیا تو!

مژگان در حالی که متر دور گردنش بود، وارد شد:

-خانوم چند تا سوال ازتون داشتم اما انگار مهمون دارین.

سوزان با فکر اینکه منظور از مهمان مهرانای کنار اوست و گفت:

-مهری مهمون نیست که!

مژگان اشاره ای به پشت در کرد و گفت:

-نه! یه آقاست. میگن بردیا پیرزاد هستن!

ژست, [۱۵:۰۴ ۱۴,۰۸,۱۸]

۳۳۸#

انتظارش را می کشید. حتی قبل از وارد شدنش به راحتی حدس می زد چه

چیز هایی می خواهد بگوید.

-بگو بیاد تو!

مهرانا سر از ورقه های جلوی رویش بیرون کشید و گفت:

-میخوای بری به جنگ؟

سوزان لبخند مطمئنی زد و گفت:

-آماده ام!

قوی بودن از چشم های سوزان می بارید و این برای مهرآنا از هر چیزی مهم تر به شمار می آمد.

طولی نکشید که دو تقه به در خورد و به متعاقب از آن، دستگیره ی در تکان خفیفی خورد.

قامت بردیا با لبخندی بر لب پشت سر مهرآنا پدیدار شد.

-سلام!

سوزان نگاهی اندر سفیهانه خرجش کرد و گفت:

-سلام! جناب پدر! خوب هستین؟

مهرآنا با دهان باز نگاهش می کرد که اشاره ای به او داد و گفت:

-مهری میتونی بری بیرون عزیزم.

مهرآنا همانطور متعجب سری تکان داد و با گفتنِ "چشم رئیس" از اتاق بیرون

رفت و در را پشت سر خود بست.

از پشت میز با دو دست اشاره ای به مبل های جلوی رویش کرد:

-بفرمایید بشینین!

بردیا با ابروهایی بالا رفته که نشان از تعجب بی انتهایش می داد، روی یکی از
مبل ها نشست و پا روی پا انداخت.

-چی میل دارین؟

-هیچی! اومدم که حرفم روبزنم و برم!

اینبار نوبت سوزان بود که ابرو بالا بیندازد.

خودکاری در دست گرفت و به پشت گوشش هدایت کرد. این عادت را برای بالا
نگه داشتن اعتماد به نفسش، همیشه به کار می برد و اغلب هم جواب می داد.

-من شروع کنم یا شما؟!

بردیا دو آرنجش را روی زانوهایش گذاشت:

-شما میدونی من چی میخوام بگم؟

سوزان پوزخندی زد و اشاره ای به جیب شلوارش کرد:

-حتی میتونم حدس بزنم چی توی جیب شلوار یا کتتونه آقا بردیا!

بردیا حیرت زده پرسید:

-و چیه داخلش؟

سوزان لب هایش را با زبان تر کرد و میز را دور زد. تکیه به سه گوش آن داد و گفت:

-یه حلقه! با یه ورقه ای که نشون می ده آدرینا دختره شماست.

به نشان فکر کردن، لب هایش را توی دهانش جمع کرد و نفسش را یک سره به بیرون فوت کرد:

-اینطور نیست؟

بردیا را به بلندی ای هم سطح با اورست بردند. همانطور برنده و شادمان!

-خب؟! حتما به جوابی که میخواین بدین هم فکر کردین!

سر سوزان پشت سر هم بالا و پایین شد و این یعنی "بله"!

-وقتی من باردار بودم. مشکلاتم با هیراد به حدی رسید که تصمیم گرفتیم به

محض اینکه بچه م به دنیا اومد، طلاق بگیریم.

سرش را زیر انداخت و به کفش های مسی رنگش خیره شد:

-خوشحال بودم که یه تکه از وجودم به دنیا میاد و کاری می کنه که بدی ها و

کوتاهی های پدرش رو فراموش کنم!

پاهایش را تکان داد و به ارتعاش استخوان هایش دقیق شد:

-همزمان با این قضایا، رخساره و امیرحسین به مشکل برخوردن و تصمیم جدایی

گرفتن. حتی دقیق یادمه که روز طلاقشون، به اندازه ای کتک خوردم که بی

هوش شدم. گفتن قلب بچه مشکل پیدا کرده و باید توی هفت ماهگی عمل

سزارین انجام میدادم تا خودم زنده بمونم.

بغضش گرفت. یادآوری آن روز های سیاه تاریک تر از بند کیفی که روی میز

خودنمایی می کرد، برایش تداعی شد.

-گفتم اگر بمیرم میخوام بچه م رو نگه دارم. قبول به سزارین نکردم و

خدا رو شکر بچه هم چیزیش نشد. امیرحسین طلاق گرفت و رابطه ش با من

نزدیک تر شد. فقط به خاطر اینکه من رو خواهر خودش میدونست و درد و

دلاش با من شریک بود. هم من از بدبینی های هیراد می گفتم و خالی می شدم
هم اون از خیانت رخساره با یه کشتی گیر می گفت و خودشو خالی می کرد.
نفس عمیقی کشید و سرش را به سمت سقف بلند کرد. آب در چشمش جمع
شد ولی نریخت.

-به من انگ خیانت زد. اونم با کی، با برادرم. با کسی که اگر عریان منو میدید،
انگار داره یه مجسمه رو میبینه. البته... البته که آقا هیراد همه رو مثل خودش
می دید و فکر می کرد همه به دیگران چشم طمع و جنسی دارن.
چانه اش لرزید و لرزید و لرزید. تا جایی که بی اختیار شد و اشک هایش را به
سمت خود مکید.

-وقتی برای زایمان زودهنگام به بیمارستان رفتم، بچه م رو تا یه روز ازم پنهان
کردن.

دو دستش را به نشان آغوش بالا برد.

-وقتی... وقتی توی بغلم گرفتمش، حس کردم یه تیکه گوشت از گوشت من شده تمام بدنش. وجب به وجب جسمش رو از من گرفته و نفس هاش به نفس هام بنده.

صورتش را اشک پوشانده بود اما حاضر نبود یک قطره اش را با دست بگیرد. میخواست بردیا ببیند و با چشم باز غلط اضافی اش را انجام بدهد.

-اسمش رو گذاشتم آدرینا. همیشه رویای یه اسم داشتم که تهش به آ ختم بشه. چون فکر می کردم اینطور به خدا که آخرش آ داره، نزدیک تر میشه. خدا بیشتر مواظبشه، بیشتر خاطرشو می خواد.

خندید:

-انگار خدا هم باورش شده بود، چون هر چی درد و بلا برای آدرینا پیش میومد رو من با کمال میل می قاپیدم. مثل پدر نداشتنش، که من قبل از اون پدر نداشتم.

نفسش را با آه بیرون داد و یک قدم جلو آمد:

-من... من بچه ی تو و زنت رو ندونسته برداشته بودم و بچه ی مرده ی خودم
رو ندونسته به شما تحویل دادم. من طلاق گرفتم و شما هم طلاق گرفتین!

ژست, [۱۵:۰۴ ۱۴,۰۸,۱۸]

۳۳۹#

بردیا متفکر نگاهش کرد و منتظر برای ادامه ی حرف های سوزان ماند که زن
جوان با زدن دو دستش به هم، او را غافلگیر کرد:

-قصه ی من به سر رسید. ولی دخترم هیچوقت به خونه ش نرسید!

بردیا آب دهان قورت داد و دو دستش را به هم چسباند. به چانه اش قائم کرد و
پرسید:

-کی فهمیدی که دخترت نیست!؟

-بعد از طلاق! وقتی من به هیراد گفتم دخترت مرده و دیگه دختری نداری،
خواهرش ول کن ماجرا نشد و دنبالش رو گرفت. و متاسفانه یا خوشبختانه
امیرحسین که پزشک اون بیمارستان بود، شک میکنه به تعویض بچه.

-میدونستی اون بچه رو هیراد عوض کرده؟!

اینبار نوبت سوزان بود که متعجب شود.

-بخاطر اینکه خوشحالت کنه و طلاق نگیری، و از طرفی به خاطر متلاشی بودن
زندگی من، بچه هارو عوض میکنه.

انگار سوزان را به پرتگاهی برده و هولش دادند. دستش را گرفته و بلندش کردند
و دوباره هولش دادند.

-ولی بعد ها که میبینم پیشرفتش توی رفتن از ایرانه، توی دروغت سهیم میشه
و نقش بازی می کنه که یعنی خبری از واقعیت نداره.

هضم گفته ی بردیا آنقدر برای مغزش سنگین آمد که سرش به دوران افتاد.
دستش ناخودآگاه به میز بند شد و نفسش به شمارش افتاد.

هر چیزی را دو تا می دید و تاریکی تمام دریچه ی بینی اش را احاطه کرد.

مردمک هایش را چرخاند و چرخاند تا زمانی که صدای بردیا را با تن کم شنید:

-من نمیدونستم تا قبل از اینکه بیایم ایران گفت و انگیزه ی برگشتنم شد.

با تیشه به ریشه ی جسم سوزان افتادنش چرا تمام نمی شد؟

-قصد من دشمنی با برنا نیست. قصدم پس گرفتن بچه ی سال ها گمشدمه.

مگر نمی دید یارای ایستادن ندارد؟

-من بچم رو میخوام!

مگر حس نمی کرد زن روبه رویش به اندازه ی سال ها درد، درد می کشد؟

-آدرینای منو بهم بدین! شکایت کردم. ادعای نسب کردم و به زودی نامه ش رو دریافت می کنی.

چرا نمی مرد؟

لب هایش را به دندان گزید تا حسی به تنش برگردد اما رخوت تنها سهمش از آن بدن بدرد نخور و نزار شد.

-من بهت پیشنهاد ازدواج میدم. چون یه مادر برای دخترم می خوام که
مسئولیت پذیر باشه و کی بهتر از خود تو که مادرش بودی...

حرف های بردیا توی ذهنش اکو می شد.

انگار وسط منارجنبان اصفهان ایستاده و حرف های او را با تکرار های بی رحم
می شنود.

مادرش بودی... مادرش بودی...

چشم هایش را بست و با دو دست گوش هایش را گرفت.

مادرش بودی... مادرش بودی...

-سوزان... سوزان خانوم؟

اسمش را با چه جرأتی به زبان می آورد. چطور می توانست آنقدر گستاخ شود
که ادعای نسب دخترش را بکند..

خون، رگ و ریشه چه معنا داشت وقتی قلب سوزان به عشق دخترش و قلب
آدرینا به عشق او می تپید؟

سخت بود ولی صاف ایستاد.

-برین عقب!

سخت بود ولی عضله های صورتش را به درد انداخت ولی پوزخند زدند.

-آدرینا دختره منه!

سخت بود ولی روی همان پا که بنای افتادن برداشته بود، ایستاد.

-و هیچکی نمیتونه ازمن جداش کنه!

سخت بود ولی نفس هایی که می خواستند جانش را بگیرند را به دم و بازدم
مجبور کرد.

-نه دادگاه. نه مهر روی کاغذ. نه دست های دستکش پوشونده ی پلیس.

سخت بود ولی دهانش را آبدار نگه داشت تا کلمات مغزش را کم نیاورد.

-اگر روزی تونستی دست اونو از دست من جدا کنی، در این اتاق رو بزن!

در اتاقش بی در زدن باز شد و برنا در پس آن وارد شد.

فرقی می کرد برنا باشد یا نه؟ او میخواست حرفش را بزند.

—جوابم به خواستگاریتون هم یه کلمه ست! نه!

ژست, [۱۵:۰۴ ۱۴,۰۸,۱۸]

۳۴۰#

برنا متعجب به سوزان و بردیایی که دست هایش مشت شده بود، نگریست و
بالاخره حرف زد:

—اینجا چه خبره؟

بردیا به عقب برگشت و از چهره ی سردرگم برنا را با پوزخند استقبال کرد:

—به یه زن، فرجه ای دوباره برای مادر شدن دادم که فرجه ش رو رد کرد!

دندان به هم سایید و ادامه داد:

—خود دانین!

نگاهی آکنده از کینه به سوزان انداخت و بی خداحافظی به سمت در رفت اما

بازویش در دست های قطور برنا قفل شد و راهش سد شد.

-کجا؟

سعی کرد با حرکتی آنی بازویش را بیرون بکشد که برنا اجازه نداد و دهان به
گوشش نزدیک کرد:

-گفتم کجا؟

-دیر اومدی اخبارو به سمع سوزان رسوندم...

دندان های برنا به هم ساییده شد:

-خانوم بزار تنگش! فکر نکنم هنوز اونقدر بی غیرت شده باشی که به یه زن
بدون خانوم گفتن، حرفتو برسونی.

فشاری به بازویش آورد تا اخم به صورت بردیا بنشیند.

-گمان نکنم اونقدر پست و بی رگ و ریشه شده باشی که یه زن رو با بچه ش
تهدید کنی...

میان حرف برنا پرید:

-اون دختر، دختره منه...

تشر برنا اتاق را در بر گرفت:

-ببند دهنّت رو! زمانی که نیلوفر رو طلاق دادی، از هر خون و رگ و ریشه ای
که میتونستی داشته باشی، بریدی. حالا که بچه شده خانوم و بزرگ، رشد کرده
و با ادب و متین حرف میزنه بچته؟

او را به دیوار چسباند و دو طرفش را با دست محاصره کرد.

-اگه تو یتیم خونه بود میرفتی دنبالش؟

قلب سوزان فشرده شد.

-یا اگه تو دستفروشی ها با قیافه ی سیاه چرده شده جوراب و فال و گل می
فروخت، باز هم ادعای پدریت می شد؟
نفس سوزان گرفت.

-نه! نه میخوام بدونم واقعا اگر پدر هستی و عرق پدر بودن...

دست روی سرش گذاشت:

-از اینجاست شروع میشه و ...

با پا روی کفشش ضربه ای زد:

-و تا اینجاست میرسه، زمان های خاص و حساس هم میتونه وجود داشته باشه یا نه؟

بغض به گلوی سوزان راه پیدا کرد.

-هر وقت تونستی خودت رو برای شرایط قرمز آماده کنی، توی نوار سفید بایست و پرچم تکون بده! اگر جنگ شد که تو برنده ای، اما اگر با صلح به خواسته ت رسیدی، از سگ کمتری...

گردن کج کرد و کنار گوشش نالید:

-داداش جان!

عقب کشید و او را آزاد کرد. نفس های جا مانده ی بردیا بیرون آمد. نگاه ترسیده اش رنگ آرامش به خود گرفت. توی سرش فقط یک چیز تکرار می شد "برنا هیچوقت ضعیف نمیشد، حتی با عاشق شدنش!"

-ماشینت رو جای درست پارک نکرده بودی. جریمه نشی، با جرثقیل ازت
استقبال می کنن!

و با ابرو اشاره ای به بیرون کرد:

-بیرون!

بردیا نیش خندی زد و دستش را بالا برد:

-حرف من عوض نمیشه برنا...

برنا کمی لب هایش را کج کرد:

-چون تو عوضی شدی. منتظرم ببینم با قانون چطوری میخوای حال منو بگیری.

اینبار با دست اشاره اش را به بیرون از در کرد:

-بیرون!

سوزان خود را روی صندلی انداخت و به پشت سر چرخید. اصلا نمی خواست

یکی به دو کردن های بردیای بی منطق را بشنود.

وقتی صدای بهم خوردن در را شنید، دو دستش را روی صورتش کشید و سرش را به سمت سقف بلند کرد. نور دقیق لوسترها به چشم هایش نفوذ کردند و اشک هایش را براق تر از پیش کردند.

-سوزان!

برنگشت. نمی خواست اشک هایش را قربان صدقه ی هر راهی کند.

-ببینمت...

نمیخواست. دیدنش در آن وضعیت بدترین حالی بود که می توانست به خودش تحمیل کند.

صدای برنا نزدیک شد. آنقدر نزدیک که دستش را بالای صندلی و کنار سرش حس کرد.

-برنا میخوام تنها باشم.

-منم میخوام تنها باشم.

صندلی را به سمت خود چرخاند:

-منتهی با تو!

حرف های عاشقانه در شرایط غیر عاشقانه اجابتی دارد؟

-دخترم میگیره ولی... ولی نمیزارم نقطه ضعف بشم براش.

برنا نگاهی را به چشم های لنز دار او خیره کرد و سری تکان داد:

-مقنعه ی کراواتی بهت میاد.

کاش برنا زمان شناس بود و گاه وبی گاه قلب او را به بازی نمی گرفت.

-برنا...

برنا یک دستش را به میز تکیه داد:

-جانم!

-میدونستی هیراد بچه هارو جابجا کرده؟

برنا جا خورد ولی نشان نداد.

-شیطون ها کارشون رو مخفیانه انجام میدن!

-فقط نمی فهمم چرا حمیرا طوری نشون میداد که خبر نداره و میخواد این

موضوع رو از طریق من موشکافی کنه! این رو نمیتونم بفهمم...

برنا اینبار تمام رخ به میز تکیه داد و به سمت پنجره برگشت.

-چون باید طوری پیش می رفتن که تو شک نکنی. اگر طور دیگه ای بود باید

به عقل هیراد شک می کردی.

سوزان نگاهی به نیم رخ برنا انداخت. کمی اخم داشت. موهایش را بالا زده بود

تا پیشانی اش بلندتر نشان دهد. از قصد انقدر جذاب بود؟

-برنا...

-دبل جانم!

گیج پرسید:

-چی؟

-برای بار دوم جانم!

-میتونم ازت بخوام وقتی دخترمو برد، آرامشم بشی؟

برنا به سمتش برگشت تا تمام رخش به سمت سوزان مایل شود.

-تو میتونی از من بخوای جونم رو بهت بدم، آرامش جز جون آدم هست یا نه؟!

قلب زنانه اش برای قامت مردانه ی مردش لرزید اما قلب مادرانه اش برای نبود

دخترش عمیق فشرده شد.

اما او تصمیمش را گرفته بود.

نباید نقطه ضعف به بردیایی می داد که یکی مثل هیراد بود.

-هست.

دست برنا به سمتش آمد و روی شانه اش نشست

ژست, [۱۵:۰۴ ۱۴,۰۸,۱۸]

۳۴۱#

-من همیشه اینجام. فرشته یا شیطان بودنم رو تو معین می کنی. اینجام چون

باید باشم. شاید دیر برسم ولی حتما میرسم.

نفس عمیقی کشید و بلیطی چاپ شده از جیب شلوارش در آورد و به دستش داد:

-اینو بگیر!

سوزان متعجب به بلیط نگریست و تیتزش را خواند:

- "مسابقه ی بزرگ کشتی با حضور خان و شیرسلطان"

-این چیه؟

نگاه به نگاه متعجب سوزان دوخت و توضیحی کوتاه داد:

-بلیط نابودی امیرحسین به دست من!

عقب کشید تا سوزان را بیشتر توی قاب چشم هایش داشته باشد:

-میخوام کارشو تموم کنم. اینبار برای همیشه!

سوزان با شک پرسید:

-مطمئنی میتونی؟ اون مرد رخساره رو نابود کرد... گذشته و آینده ی تورو توی

دست گرفت.. با حیثیت من بازی کرد...

برنا میان حرفش پرید و محکم غرید:

-نفر بعدی ای وجود نداره سوزان! نمیزارم کس دیگه ای رو فدا کنه!

ژست, [۱۵:۰۵ ۱۴,۰۸,۱۸]

۳۴۲#

-نفر بعدی ای وجود نداره سوزان! نمیزارم کس دیگه ای رو فدا کنه!

سوزان با تردید نگاهش کرد.

-حاضرم جونمو بدم تا باور کنم حریفشی... ولی برنا... اون افعی همه ی مارو به

هم وصل کرد و به راحتی آب خوردن داره از هم فصل مون میکنه.

برنا کمی به سمتش خم شد.

-فکر می کنی من اجازه می دم؟

می شد برنا را ببرت جایی و برای خودش توی یک ظرف قرارش دهد و رویش

را سلفون بکشد؟

-خیلی دلم می خواد اجازه ندی. خیلی دلم میخواد چشم هامو ببندم تو باشی،
باز کنم تو باشی، بیدار شم تو باشی، بخوابم تو باشی... بخندم تو باشی... گریه
کنم تو باشی...

-هیش!

-گریه آدمو اروم میکنه.

برنا انگشت اشاره اش را روی بینی او کشید.

-این توجیح هاتو بزار لب کوزه آبشو بخور. برای من چیزی به نام آرامش فقط با
یه چیزی حاصل میشه...

سوزان کنجکاور نگاهش کرد و او بی پرسش، پاسخ داد:

-با تو!

کاش ماشین زمانی بود که به دست او رانندگی می شد. مثلا الان را ترمز می
گرفت.

-من باید برم.

و این جا را گاز می داد. رفتن های برنا باید با سرعت باشد.

-اومدم که بلیط هارو نشونت بدم روحیه بگیری.

و این جا را دستی می کشید و دنده را خلاص می کرد. می خواست با خیال

راحت برنا را نگاه کند. بدون ترس تصادف یا دخالت چراغ های سبز و قرمز شهر!

-باشه. فقط...

برنا کنجکاو نگاه به چشم هایش کرد و او ادامه داد:

-امشب مهتاب شام دعوتمون کرده. اگر دوست داشتی...

-میام!

-باشه پس!

از پشت میز بیرون آمد و به سمت در رفت.

-مراقب خودت باش. به مغزت فرمات بده به دری وری گویی های بردیا نگه

حرف حساب! شب میبینمت...

سوزان با لبخند سر تکان داد و به رفتنش خیره شد.

در که بسته شد، چشم هایش را بست تا اشک مزاحمی که از بدو ورود بردیا مابین عدسی هایش مانده بود، بیرون بریزد.

نفس عمیقی کشید و آب دهان قورت داد تا بغض سرکش گلویش را مهار کند.
تلفن روی میزش را برداشت و شماره ی داخلی را گرفت.
-به مهرآنا و مژگان بگین بیان داخل، کارمون نصفه موندا!

دسته ی چمدانش را گرفت و کشید.

-دارم میرم کجا میری؟ چه غلطی داری با زندگی سوزان می کنی؟
پوزخند زد.

-واست مهمه؟ واست مهمه زندگی زنی که چند سال پیش به گند کشیدی الان
میخواه به کجا کشیده بشه؟

صدایش را بالا برد:

-مهمه واست؟

نگاه هیراد به رگ گردن بردیا ثابت شد:

-اونش به خودم مربوطه. تو به من بگو این رگ چیه زده بیرون؟ سوزان برای تو

چه نقشی داره که اینطوری دیوانه ت کرده؟

به سمت سینه ی هیراد خیز برداشتک

-همون نقشی که مادر بچه ت برات داره...

هیراد یقه اش را گرفت و تیز به دیوار چسباندش:

-تو چه غلطی کردی؟

فشاری به گلویش آورد.

-یا بهتره بگم چه زری زدی؟

چشم ریز کرد:

-قراره منو تو ناموس دزدی نبود بردیا...

تشر زد:

-قرار ما دو تا ننه من قریبم بازی در آوردن به وقت جلو زدن یکی دیگه نبود...

داد کشید:

-قرار ما پدرسوخته بازی در آوردن نبود...

بردیا خس خس کرد. انگار که نفس به گلوش نمی رسید.

-قرار ما دودره بازی نبود آقا بردیا...

چشم هایش را خون گرفته بود.

-زندگی من به پای تو تباه شد، زندگی تو هم به پای من! یر به یر بودیم که تو...

فشاری محکم آورد و دست های بردیا که دور دست هایش پیچیده بود را با تنه

ای محکم، رها کرد.

-اگر قراره به سوزان نزدیک بشی، نیلوفر جونتو پیدا می کنم و بهش نزدیک

میشم. خبر مادر بودنشو به گوشش می رسونم و...

چشم های بردیا گشاد شدند. نه از فشار دست های هیراد بلکه از فشار و عمق
حرف بردیا!

-و اونوقت میبینی که نامردی واقعی چطوره...

چشم های بردیا سرخ و گلوش گرفته بود. کبودی اش به بی هوشی می رسید
که دست های هیراد از دور گردنش آزاد شد.

با دست مشت به سینه اش کوبید و فریاد کشید:

-اونوقت میبینی که بی ناموس گری چطوره...

اشاره ای به چمدان نیمه باز بردیا کرد:

-به سوزان نزدیک نشو. هر گوهی میخوای بخوری با بچه ت بخورو گمشو، اما به
سوزان نزدیک نشو...دم پرش ببینمت خونت حلاله...

بردیا در حالی که با یک قدم خود را به تخت می رساند. چندین سرفه ی درد
آور کرد و گفت:

-ب... برو جلو برنا... برنا...

هیراد دو دستش را به کمر زد و با استهزا نگاهش کرد:

-میدونی از چی تو حالم بهم میخوره؟ اینکه تو هر شرایطی سعی داری یکی رو بفروشی تا خودت خریدار داشته باشی. بزار یه چیزی رو رک بهت بگم. حتی اگر برنا کنار سوزان باشه تحملش آسون تر از بودن یه موجود کثیف مثل تو در کنارشه!

ابرویش را بالا انداخت و در حالی که از اتاق بردیا بیرون می رفت، گفت:

-یادت نره... نیلوفر در ازای سوزان... اینو یادت نره.

بردیا دندان به هم سایید و به بیرون رفتنش نگریست. هیچ وقت حریف زور او نمیشد. ورزشکار بود و بلد!

چطور میتوانست فک او را خورد کند در حالی که خودش دو برابر مورد حمله قرار می گرفت؟

-وحشی!

چمدان را کنار زد و روی تخت دراز کشید:

-سوزان آی سوزان. رد نکن... رد نکن...

ژست, [۱۵:۰۵ ۱۴,۰۸,۱۸]

۳۴۳#

به سقف چشم دوخت و برای پیدا کردن موبایلش، با دست اطرافش را کنکاش کرد. به جسم سردی مستیطل شکل رسید و لبخند زد.

-بیا اینجا...

شماره ی امیرحسین را گرفت و منتظر جواب ماند

-الو...

-سلام. تاریخ مبارزه ی برنا کیه؟!

-میخوای بیای؟

پوزخند زد:

-مگه میشه مبارزه ی برادرم و از دست بدم؟

-عکس بلیطش رو برات می فرستم.

و بدون توضیح یا حرفی اضافه، موبایل را قطع کرد.

این راه یا باید به پایان می رسید یا خودش پایان آن می شد.

دست روی جای مشت هیراد بر روی شکمش گذاشت و روی تخت نیم خیز شد.

چمدان را با درد بالا کشید.

برای روز مبارزه ی برنا چه بیوشد خوب است؟

ژست, [۱۵:۰۵ ۱۴,۰۸,۱۸]

۳۴۴#

"قسمت شانزدهم"

لیلا برایش مرغ و باقلا پلوی مورد علاقه اش را پخته بود.
از بیمارستان که برگشت، غذا را گرم کرد و به اتاقش رفت.
-حسام... آقا حسام...

صدای نفس های آرامش که در فضای ساکت اتاق می پیچید را می پرستید.
حالا که خدا لطف مادر شدن را از او دریغ کرده بود، برای حسام مادری می کرد.
آن هم از دل و جان!

-آقا حسام... صبحانه و ناهارت یکی شدا...
حسام توی تخت طرح ماشینش غلتی زد و چشم هایش را مالید.
-صبح بخیر!

دنیا را می داد برای این خط لبخندی که خوش خط ترین خطاط را پشت ورقه
ی سفید رنگ خود داشت.
-صبح بخیر پسره نازم.

به لیلا عادت کرده بود.

مادر نه هایش را دوست داشت. نه آنقدر غلیط بود که دروغ بیندارش و نه آنقدر سعی می کرد به او فشار بیاورد.

همه چیزش در حد اعتدال بود. اینکه واسطه ای ما بین او و پدرش شده بود و حتی کار هایی که یک پدر باید می کرد را خود لیلا انجام می داد، برایش پسندیده بود.

-ناهارمو چیه؟

لیلا خندید و دست روی شکمش کشید.

-واسه پسر شکموی خودم مرغ و باقلا پلو پختم.

چشم های پسرک درخشید.

این اخلاقش را هم دوست داشت. تحت هر شرایطی اولویتش خوشحال کردن او بود!

-پس من برم دستشویی.

لیلا لب آویزان کرد:

-پس بوس صبح بخیر من کو؟

گونه ی داخل رفته ی لیلا را بوسید و گفت:

-چقدر دیگه مونده بیاد بیرون؟

-هر چی تو بیشتر ببوسیش، سرعت بیرون اومدن لپ منم دوبرابر میشه!

حسام خندید و با دو به سمت سرویس بهداشتی رفت.

لیلا به دویدنش خیره شد و زیر لب گفت:

-و هر وقت که بابای بیچاره تو قبول کنی!

آه کشید و سرش را به دیوار پشت تخت حسام تکیه داد:

-گفتن تو از مهتاب و سوزان و کشوندنت به اینجا، بهترین اتفاق زندگی منو

امیرحسین بود. ولی کی و کجا قراره به این بابای بخت برگشته ت اعتماد کنی،

خدا می دونه...

دستی روی شلوارش کشید و بلند شد.

باید سفره را حاضر می کرد.

سفره ای که به خواست حسام دو نفره بود. بدون امیرحسین!

روی مبل لم داده و به تلویزیونی که بی هدف رجز می خواند، خیره شد.

نه می شنید چه می گویند و نه می دید چه نشان می دهند!

انگار در بادکنکی پر از باد رها شده بود و در آسمان پر از خلا پرواز می کرد.

نه قصد پایین آمدن داشت و نه قصد پرواز دوباره!

به این حس چه می گویند؟ بلاتکلیفی؟ کلافگی؟!

مهتاب رفته بود و دیگر همخانه ای که با او درد و دل کند، نداشت!

نفس عمیقی کشید و به چندساعت پیش که مهتاب برای همیشه رفت، فکر

کرد...

”

به چمدان بسته ی مهتاب نگریست و اشکی که قصد ریختن داشت را با سرانگشتش گرفت.

-دلم برات تنگ میشه!

مهتاب هم با بغضی آشنا توی گلو به سمتش آمد و در آغوشش کشید.

-قربونت برم. منم همینطور عزیزه دلم. ولی کار من تو تهران تموم شد. خدا روشکر رو سفید شدم...

اخمی کرد و از بغل سوزان بیرون کشید.

-چند روز پیش سرهنگ محبی رو دیدم. همون مرد جوونه! ازتون پرسید... البته روند پرونده هایی که زیر دست خودش بودن و بسته شد رو میدونست، پرونده ی امیرحسین رو براش توضیح دادم و گفتم که چطور آزاد شده. آخه شنیدم

پرونده هه رو بخاطر یه سری مشکلات خصوصی که واسش پیش اومد، داد به

یکی دیگه!

سوزان ابرویی بالا انداخت:

-مرد خوبی بود!

نفسی همراه با آه بیرون داد.

-یعنی بازم پرونده باشه، تو میای؟

مهتاب بی قرار باز در آغوشش کشید. روی گونه اش را بوسید.

-انقدر منو بی قرار نکن! بزار برم. دیرم شده به اندازه ی کافی. درسته پرواز های

ایران با تاخیره ولی شانس من جور دیگه ای ثابت کرده...

بالاخره که باید دل می کند.

خدارا شکر که مهرآنا را داشت و کنارش می بود وگرنه حتما بدون مهتاب و

همخانگی با او، دپرس می شد.

-برو عزیزم. یادت باشه نذاشتی باهات بیام!

-بسه دیگه! ابغور برای کل سالت گرفتی. نمیخوام اشک هاتو پشت سرم ببینم و
خودم با چشم های اشکی بشینم توی هواپیما! بزار با خاطره ی چشم های شاد
قشنگت برم!

سوزان عقب کشید و بعد از گذشت نیم ساعت خداحافظی پر از غم، از هم دل
کندند و بالاخره مهتاب بعد از ماه ها زندگی در تهران، رفت!

"

ژست, [۱۵:۰۵ ۱۴,۰۸,۱۸]

۳۴۵#

تنهایی از در و دیوار خانه می بارید... انگار دیوار ها قصد بلعیدنش را داشتند...
انگار در ها قصد در خود کشیدنش را داشتند...نفس هایش بی قرار بود... شاید
دلتنگ... شاید هم تنهایی!

چرا کسی سراغش را نمی گرفت؟

صدای زنگ آیفون را شنید و با خود گفت کاش از خدا چیز بزرگتری می خواستم!

بدون آیفون را دید زدن، به سمت در رفت و خودش در را باز کرد.

برنا به چارچوب در تکیه داد بود و انگار بار اول نبود که زنگ را می فشرد، چون

فورا داخل شد و با صدای نیمه بلند غرید:

-میشه بپرسم کدوم وری هستی که صدای زنگ رو نمیشنوی؟ آدم رو نصف

جون میکنی!

در را پشت سر برنا بست و همانطور مغموم نگاهش کرد.

-مهتاب رفت.

برنا که هنوز عصبانی بود به پشت برگشت و سینه به سینه اش شد:

-به جهنم که رفت! دو روز دیگه عادی میشه یادت میره.

-خب میدونم ولی... ولی بهش عادت کرده بودم!

برنا پووف کلافه ای کشید.

-میدونی چند بار زنگ زدم گوشی لعنتیت؟

نگاه کرده بود.

حتی صدایش را نشنیده بود.

-میدونی چقدر در زدم؟ آیفونو زدم؟

او فقط یک بارش را شنیده بود.

-نشنیدم بخدا...

برنا کلافه موهایش را دستی محکم کشید.

چشم هایش را باز و بسته کرد.

انگشت اشاره اش را روی سینه ی سوزان گذاشت و دیکته وار گفت:

-دیگه هیچوقت اینطوری منو نگران نکن! قاطی می کنم درو میشکنم برای

خودت بد میشه...

سوزان با دو دست انگشت اشاره اش را گرفت و آهسته فشرد.

دردش نیامده بود اما... اما قلبش دلش توجهی با آرامش می خواست.

آب دهان قورت داد و گفت:

-میشه بغلم کنی؟! بعدشم منو ببری پیش دخترم؟ دیگه دلیلی نداره اونو پیش

خودم نگه ندارم. دوران استبداد تمام شد و باید منتظر کودتاه باشم!

رنگ عصبانیت برنا از قرمز به زرد رسید.

-فعلا به سوال اولت برسیم!

و محکم سوزان را در بر خود جا داد.

می شد زمان را نگه داشت؟! اتفاق خاصی می افتاد اگر برای ثانیه ها، لباسی از

جنس ساعت می پوشاند؟

ژست, [۱۵:۰۶ ۱۴,۰۸,۱۸]

۳۴۶#

قلبش آنچنان به سینه می کوبید انگار که قرار بود خبری خیلی خوب یا خیلی

بد به او برسانند.

دستانش را دور کمر برنا حلقه کرد و سر روی سینه ی او گذاشت.

نه از روی هوس، از روی امنیت حلقه ی دستانش را محکم تر کرد.

-سوزان...

نه از روی خوشیرینی، از روی وابستگی و نیاز نالید:

-جانم!

برنا مات شد.

این دختر به اندازه ی انگشتان یک دستش تا بحال به او جانم نگفته است... یا
اوضاع خیلی وخیم است یا آنکه...

-نگفتی...

-از تصمیمی که گرفتی مطمئنی؟ مطمئنی میتونی جلوی بردیا بایستی؟ باهاش
بجنگی؟ دخترت رو پس بگیری؟ زندگیتونو نجات بدی؟ اونم به تنهایی؟ بدون
من!

به حدی "بدون من" را بلند و قاطع گفت که تن سوزان در اسارت دست هایش،
مرتعش شد.

کمی عقب کشید.

صدای قلب برنا، تمرکز را از ذهنش می گرفت.

دست هایش مابین شکم و پهلوی برنا در تغییر بود.

-نه! مطمئن نیستم... ولی... ولی یه چیزی رو می دونم. که سال ها بعد از خودم

خجالت نمی کشم که از ضعفم تن به ازدواج ناموفق دیگه ای دادم.

دید که فک برنا منقبض شد. دردش نمی آمد؟

-من دیگه برای اشتباه چوب خط اضافه ندارم. تمام راه های اشتباه من بن بست

شده. نه وقت راه ساختن دارم، نه وقت زدن به جاده ای که نمی شناسم. که اگر

اشتباه بود برگردم و دوباره برم یه جای دیگه! تو... تو به تموم حس های من

مطلعی! از طرفی نمی خوام احساسمو حروم کسی کنم که بی لیاقت تر از شوهر

اولمه!

دستش مشت شد. یک وقت خون در رگ هایش بند نیاید؟

-هر کسی میتونه منو قضاوت کنه ولی من از توتوقع دیگه ای دارم. درسته
شوهرم نیستی، اسمم توی شناسنامه ت نیست ولی دلم میخواد پیشم باشی.
پشتم باشی. همین!

چشم هایش ریز و ریز تر شد. یک وقت مردمک هایش ناپدید نشود؟
دست هایش را از جوار پهلوی برنا به دست های مشت شده ی او که کنار ران
پایش قرار داشت، کشاند.
به سختی مشتش را باز کرد:

-من از تو جنگ نخواستم. دعوا و بی آبرویی نخواستم. روبه روی برادرت ایستادن
و کلفت بارش کردن نخواستم. ایجاد سردرد برای خودت و خانواده ت نخواستم.
زیاده روی توی عشق یا نفرت نخواستم. موندن بیش از حد توی یه جا که تهش
گندش رو در بیاره نخواستم. از تو فقط یه چیزی خواستم. یه چیز که شاید
سخت ترین کار باشه ولی برای من دلچسب ترین کمکیه که میتونی انجام بدی...
دست هایش را رها کرد و اینبار فکش را آهسته از هم جدا کرد.

-فقط پیشمون باش! کنارمون باش! نمی خوام زمانی که دلیل نفس کشیدنم رو دارن میبرن، تکیه گام چارچوب در یا پایه ی مبل باشه. میخوام دست و کمر تو من رو کنترل کنه!

صدایش زد:

-برنا...

دست به ابروهایش کشید و اخم مابینش را باز کرد:

-تو حال من رو خوب کن! منم حال تورو خوب می کنم.

نفس عمیقی کشید و با پایین کشیدن دست هایش، روبه رویش، سینه به سینه اش ایستاد و گفت:

-برای من خریدن ماشین برای دخترم مهم نیست، اما اینکه حواست به ارزی کوچیکش بوده و برآوردش کردی مهمه. برای من مدل شدن تو دیگه مهم نیست، اما اینکه بدنت رو در اختیار دوربین قرار دادی تا یکی از مشکلات من حل بشه مهمه. میدونی چی میگم؟ میخوام بهت بگم بطن کار تو برای من مهم و ارزشمنده!

لب هایش را به دندان گزید و نفهمید چطور با این کارش تمام سیستم دفاعی بدن برنا را به حالت حمله در آورد. حمله به سرزمینی که برای فتح کردنش هنوز وقت لازم بود.

-تو فقط کافیه باشی.

حتی فکر کردن به نبود دخترش بغض به گلویش می آورد، چه برسد به زمانی که وقت عمل برسد.

- بدون زره، با علاقه ی مشترکمون.

پلک زد. شاید اگر برنا نبود می نشست و زار زار به حالی که در آن گرفتار شده بود، گریست.

- نه با تیر و نیزه، با آرامشی که ناخودآگاه به من تزریق می کنی.

برنا یک قدم فاصله ی بینشان را با یک قدم جلو آمدن و گرفتن دو دست سوزان، جبران کرد.

دست در دست هایش قفل کرد و کنار ران پایش قرارشان داد.

سوزان پیشانی به قلبش چسباند. از این زندگی نکبت بار خسته اش شده بود.
می شد چند سال بخوابد و به وقت بیداری، دخترش را تمام کمال برای خود
داشته باشد؟

بدون سنخیت خونی یا عمق رگ و ریشه ای که حتما نباید با هم پیوند داشته
باشد؟! میشد؟!

قفسه ی سینه ی برنا بالای و پایین شد و این یعنی نفسی از تبار کلافه گی!
صدایش را گرفته تر از هر زمان دیگری به گوشش رسید:

-کنارتم!

نامطئن لب زد:

-بدون خون و خونریزی.

ژست, [۱۵:۰۶ ۱۴,۰۸,۱۸]

۳۴۷#

لیستی از خرید هایی که برای شب تدارک دیده بود، نوشته بود.

میوه و آجیل! شربت و قهوه و چایی!

دیوانه شده بود ولی خب دلش حال خوشی داشت.

-باران...

بالاخره بعد از ماه ها انتظار قرار بود با ستار در قراری رسمی ملاقات داشته باشد.

-باران با توام... کجایی دختر...

به او تاکید کرده بود حتما لباس سورمه ای بپوشد تا با لباس او همخوانی داشته باشد.

دستی از پهلویش سقلمه ای گرفت. چشم درشت کرد و جای دردش را توی دست فشرد.

-آی چیکار می کنی مامان؟

مادرش حرص خوران گفت:

-یامان! ده بار صدات زدم. میخوام خونه رو جارو بزنم باراد نیست، بیا کمکم...

با دست پهلویش را ماساژ داد:

-آخ دستت چه سنگینه مامان...

-حقته! دختر که حواسش به کار نباشه، کتک لازم میشه!

اگر هر وقت دیگری بود، خون خون باران می خورد اما از آنجا که امشب شب او

بود و تمام این تمیزکاری ها به خاطر او بود، لبخند زد.

-به هر حال همش برای باران خانومه!

صدای باراد بود.

-سلام ننه!

-ننه عمته! کجایی که نمیرسی بیای کمک من؟ این دختر نمیتونه مبل بلند

کنه!

باراد شکل درد و خماری به خود گرفت:

-چرا من معتاد نشدم؟ فوقش می رفتم کمپ... ولی اینجا نبودم که شکنجه

رواحی روانی بشم؟

صدایش را بالا برد:

-چرا من مثل اون نر دیگه ت نرفتم خونه مجردی بگیرم و ددر و دودور کنم با

زن های مجرد، صیغه ای، شوهر دار، بدون شوهر... جدیداً بچه دارم اضافه شده...

مهبوش اخم ترش کرد:

-حرف دهند رو بفهم بارادا!

-والا مگه دروغ میگم؟ آقا عشق و حالش رو می کنه بعد دو قورت رو نیمش هم

باقیه و روی خونه و اهل منزلش کلاس میزازه که چون...

صدایش را یواش کرد:

-آق خسرو خونه ست نمیام!

خنده ی باران را دید. اخم کرد.

-ببند نیش‌تو! برنا نیست من هستم.

باران همچنان می‌خندید که باراد دست روی این گذاشت و قائم چانه اش کرد.

-مش مش بانو! شما مو میبینی و من پیچش مو! وقتی این پسر ت چمدون بست،

بهت هشدار دادم این دیگه برای تو مرد نمیشه. متاسفانه اون زمان نشه ی

وجودش بودی نفهمیدی. بیا... حالا که اثر مواد پرید، برو بچه تو پیدا کن...

مهبوش از درد قفسه ی سینه به یکی از صندلی های میز ناهار خوری تکیه داد:

-الهی زلیل نشی بچه... اسم برنارو میاری قلبم میگیره. زنیکه ی خیر ندیده بچم

رو برد...

باران اخم کرد.

-به سوزان حرف نزن مامان. اینکه انتخاب های هم هستن، به خودشون مربوطه!

صدای مهبوش همراه با بغض شد:

-من اون بچه رو بزرگ کردم.

باراد اشاره ای به روسری ای که روی دهانش قرار گرفته بود و هر لحظه امکان
اشک ریختن داشت، اشاره کرد:

-رنگ پس میده ها! خیسش نکن!

مهبوش بی توجه به شوخی های او، گریست. دلتنگ برنایش بود. برنایی که این
روز ها خانواده اش را فراموش کرده بود. اگر امشب نمی آمد، بی شک در خانه
ی سوزان را می زد و هر چه در دهانش بود، بارش می کرد...

اویی که نان و نمک آن ها را خورده بود، چطور میتواند برنا را از مش مشش
بگیرد؟

-مش مشی...

به بارادی که مدام دهانش می جنبید و شوخی می کرد، نگریست و گفت:

-دهنت رو ببند باراد. بیا کمکم که کلی کار دارم...

باراد به یاد سانازی که کل امروزش را شاد کرده بود، لبخند زد و با خود گفت
اگر هر وقت دیگری بود، عمرا انقدر راحت برخورد می کرد.

-بریم مش مش. بریم که شانس اوردی امروز از دنده ی راست و ران چپ بلند
شدم وگرنه ممکن بود با ران راست و دست چپ همتونو مورد عنایت قرار بدم.

چشمک زد:

-خسرو جون کجاست؟

باران پیش دستی کرد:

-رفت خرید. البته بنده خدا منتظره من لیست جدیدو براش اس ام اس کنم!

باراد پوزخند زد:

-گربه در انتظار گوشت، موش در حال خوردن اون! خواهرم بزار شب بفرست
دیگه!

باران دستی در هوا تکان داد:

-میفرستم حالا!

مهوش اشک هایش را پاک کرد و در دل به خط و نشان هایش، مسیری مستقیم
بخشید.

حتما باید با سوزان دیداری می کرد... حتما!

از آشپزخانه بیرون آمد و بازوی بارادی که هنوز لباس بیرون تنش بود را گرفت.

-بیا پسر... بیا زورم به تو که می رسه...

باراد به شوخی موهای سرش را گرفت و کشید:

-بدبخت بارد... بخت برگشته باراد...

ژست, [۱۵:۰۶ ۱۴,۰۸,۱۸]

۳۴۸#

-چای میخوای یا قهوه؟

چه می شد این تصویر در قالب زندگی مشترک، حجم می گرفت؟

-هیچکدوم!

دو دست سوزان روی پیشخوان این قرار گرفت.

-پس چی بزارم واست؟

چشم های برنا مشتاق به خانوم بودن سوزان، خیره شد. همیشه او را در لباس بیرون و به عنوان زنی کارمند دیده بود.

-خانوم بودنم بهت میادا...

قلب سوزان محکم تپید. عرق روی پیشانی اش نشست. این مرد در همه حال مستش می کرد. کاش مانع نبود... کاش!

-خانوم بودن یا مادر بودن؟

برنا بی اراده صدایش بلند شد:

-هردوش. سوال پرسیدن داره؟

سوزان انگشت روی لب هایش گذاشت و اشاره به در اتاق خواب کرد:

-میشنوه! کدومش بیشتر؟

سوال سوزان، برنا را به ساعتی پیش برد که چقدر خوشمزه مادرانگی می کرد.

چطور باید انتخاب می کرد؟

"صدای آیفون آمد.

تا حدی خسته بود که نفهمید کی در جوار برنا خوابش برده بود.

هر دو با اندک فاصله هم، روی مبل خوابشان برده بود. با این تفاوت که برنا پایش

را روی میز گذاشته بود.

از قدیم این حرکت را با خود داشت، چون خون توی پاهایش جمع می شد و

بعدا درد می کشید.

برنا با احتیاط از جا بلند شد و در حالی که نیم نگاهش به سوزان در خواب بود،

به سمت در رفت.

در را باز کرد و آدرینا را از ستار تحویل گرفت.

-مرسی. وسایلت کجاست؟

-وسایلشو مهری خانوم گفت عصری با خودش میاره. انگار میخواد پیش سوزان
خانوم بمونه...

به این می گویند رفیق!

-باشه.

سر آدرینا را به پایش چسباند و خم شد. کنار گوشش گفت:

-عمو هیچی نگو تا مامانو سوپرایز کنیم. باشه؟

آدرینا سرش را بالا و پایین کرد.

-چشم!

بوسه ای روی سر آدرینا زد و قامتش را راست کرد.

-خب برو دیگه!

ستار این پا و آن پا کرد. حرف توی دهانش جمع کرد. دست هایش را توی هم

چلاند اما نتوانست حرفش را بزند.

-چی شده؟ چیزی میخوای؟

سر ستار همچنان پایین بود.

-ب...بله! یه خواهشی داشتم!

برنا لب هایش را با زبان تر کرد و دست به سمت در برد.

-میام امشب! نگران نباش.

چشم های ستار برق زد. می شد این مرد را ماچ کرد؟

-مرسی آقا. بخدا نوکریتو میکنم!

سری تکان داد و خود و آدرینا را عقب کشید.

-برو پسر. برو دیرت میشه.

خداحافظی کرده و در را بست.

آدرینا را بغل زد و کیف کولی اش را توی دست گرفت. این دختر خوردنی را

چطور از سوزان دور می کردند؟ خدا را خوش می آمد؟

آهسته او را پیش سوزان برد و با چشم و ابرو اشاره داد، سر روی سینه ی او

بگذارد.

آدرینا شیطان شد و با چشمکی که زد، سر به سینه ی مادرش چسباند و آهسته
بوسیدش!

سوزان کمی در جا تکان خورد و دست روی تن آدرینا گذاشت.

با حس اینکه مویی نرم زیر دستش قلقلک می خورد، چشمانش را باز کرد. اولین
چیزی که مردمک هایش را در بر گرفت، لوستر های شیک خانه ی مهتاب بود.
بعد از آن چشم های خندان برنا و بالاخره قامت کوچولوی آدرینا که در برش
بود.

چطوری بوی او را نشنیده بود؟!

هر سه قلم شوق، خواستن، داشتن را توی نگاهش ریخت و ناباور لب زد:

-آدرینا... تو کی اومدی مامان؟

آدرینا خودش را لوس کرد و چشم باز و بسته کرد. اشاره ای به برنا که کنار آن
دو ایستاده بود و نظاره شان می کرد، کرد:

-عمو برنا به عمو راننده گفت منو بیاره...

نگاه سوزان به سمت برنا چرخ خورد:

-آره؟

برنا دست به سینه ایستاد و به مبل تکیه داد. این اواخر تمرین هایی که انجام

می داد، کمرش را تحت تاثیر قرار داده بود.

-تا خواستم به خواسته ی دومت برسم، خوابت برد.

سوزان خندید و گفت:

-چرا انقدر خوبی تو؟

برنا فقط لبخند زد و هیچ نگفت. لبخندی که خود به تنهایی یک طومار حرف و

یک رمان عشق در بطن خود داشت.

-مامانی...

سرش را به سمت دلیل ناراحتی های این روز هایش برگرداند.

-جون دل مامان! قلب مامان... زندگی مامان؟

شروع کرد با یقه ی کراواتی لباس سوزان بازی کرد:

-دیگه قراره پیش خودت باشم؟

با موهای خوشگل دخترش سرگرم شد.

-آره مامان جونم!

لب های آدرینا آویزان شد:

-چرا نمیریم پیش مامان عطی؟

چون نباید عطیه هم به این بازی راه پیدا می کرد. او دیگر توان جنگیدن نداشت.

سوزان بچه ی او بود و اینطور زجر می کشید، او که سنی دو برابر سوزان داشت،

چطور می خواست طاقت بیاورد؟

صورت دخترش را قاب گرفت و با جلو کشیدن تنش، او را محکم بوسید.

-چون من میخوام با تو تنها باشم. واسه یه مدت کوتاه!

-خب خاله مهری چی؟اون که گفت میاد...

برنا به باهوش بودنش لبخند زد و سرش را به سمت مخالف چرخاند! این دختر

شیطان را درس می داد!

-خاله مهري نصف وقتی که من ميرم سرکار رو پيشت ميمونه که نصف ديگه ی وقت که اون ميرہ رو من بمونم. تو اين مدت هم ميريم پيش مامان عطی، ولی فقط به عنوان مهمون. باشه قشنگم؟

نمی توانست قبول کند. او عاشق عطيه بود و زندگي کردن را با او ياد گرفته بود. با اين حال لبخند زد تا دل مادرش را نشکند:

-چشم مامانی.

سوزان دو چشمش را بوسيد و گفت:

-من قربون اون چشم های تو برم زندگي مامان.

”

ژست, [۱۵:۰۶ ۱۴,۰۸,۱۸]

۳۴۹#

-هویو آقا برنا... کجایی شما؟

به لیوان آب پرتغالی که جلوی صورتش بود، نگریست و ناخودآگاه لبخند زد.

لیوان را از سوزان گرفت و انگشت به انگشت های او چسباند. شاید می توانست دلتنگی اش را از طریق این انگشت ها، رفع کند.

- از کجا فهمیدی انتخابم اینه؟

سوزان لب به دندان گزید و پلک زد:

-این موهارو تو آرایشگاه شینیون نکردم ها! خودم دستم به کاره...

برنا به حرفش خندید:

-احسنت به آن کس که تو را شیر خوراند.

سوزان نشست و چای اش را توی دست گرفت.

-نوش جانت!

-جان من تویی. نوش میشه به تنت یا نه؟!

سوزان چشم به چشمش شد و پرسید:

-نوش روح یا تنم؟

برنا لب به هم چسباند تا مزه ی آب پرتغال به معده اش بچسبد.

-هر دوش جان من!

سوزان لب هایش را به دندان گزید:

-خب پس نوش جان تن و روح!

خدا کند امشب سوزان کمی رفتارش را کنترل کند... چون هیچ اعتباری به برنا

و چشم های خمارش نبود!

ستار با مادر بزرگش وارد شد و نفهمید که قلب باران دقیقا توی دهانش آمده بود

چون خودش هم دست کمی از او نداشت.

نفهمید کی با خسرو و باراد رو بوسی کرد و نفهمید کی مادر بزرگش را به جمع

معرفی کرد.

دسته گل مریم را به دست مادر باران داد و نفهمید چرا با چشم دنبال دو نم
شب‌نم که اسم باران را یدک می کشید، می گردد و او را نمی یابد.

روی مبل نشست و نفهمید چرا حس می کرد مبل ها خار دارند چون بارانی
نبوده که آن را خیس خورده و خاصیت تیغ بودنشان را از بین ببرد.

قلبش نیاز به دلیلی برای پمپاژ کردن داشت اما نه صدای باران نه چهره ی او
جلوی دیدش نیامد و او همچنان در خلا، میان اکسیژن می گشت.

-سلام!

اکسیژن برگشت. قلبش پمپاژش را شروع کرد. نگاهش بیدار شد. خنکای صدای
باران در کوچه ی ذهنش بارید و بالاخره توانست به جمع برگردد.

اگر باران دستگاه های حیاتی او را شامل نمی شد، پس این همه نقص فنی در
دستگاه بدن او چه می گفت؟

مادر بزرگ ستار خریدارانه به دختری که صورت ظریف و معصومی داشت، می
نگریست، بعد از مکثی طولانی به حرف آمد:

-سلام عروس خوشگلم.

ژست, [۱۵:۰۶ ۱۴,۰۸,۱۸]

#۳۵۰

باران با صورتی قرمز شده جواب داد و چای های توی سینی را از مادر بزرگ شروع کرده و تعارف کرد.

خسرو پاهایش را به پایه های مبل گره داد تا صدایش در نیاید. هنوز که خبری نبود، چه عروس و عروس بازی ای؟!

مادر بزرگ ستار که اسمش سبزه گل بود، نگاهی اندر سفیهانه به جمع متعجب انداخت . لبخندی مهربان زد و گفت:

-من معذرت میخوام که بی اجازه دخترتون رو عروس صدا زدم. اونقدر محو

تعریف های ستار و واقعیت هایی که دیدم، شدم، نفهمیدم چی گفتم!

باور پذیر بود پس پاهای خسرو از پایه های مبل کنده شد.

باراد دست زیر چانه زده و به اس ام اس های ساناز جواب می داد. حوصله ی این مجالس مهم و سرنوشت ساز نداشت اما از آنجا که باران عزیز کرده اش بود، دم نمی زد.

ستار با دست های عرق کرده، زیر چشمی به بارانی که مشغول صحبت های آهسته با سبزه گل است، چشم دوخت و نیم نگاهی به ساعتش انداخت:

-پس کجایی اقا برنا...

-۹۸...۹۹...۱۰۰

برنا نفس زنان روی زمین افتاد و عرق ریزان گفت:

-بالاخره...

سوزان موبایلش را از حالت کورنومتر در آورد.

-آفرین قهرمان!

آدرینا دست زنان خودش را به زانوی مادرش چسباند:

-عمو برنا تو حتما قهرمان میشی...

حتی صحبت های انرژی دهنده ی آن دو هم نمی توانست خستگی را از تن او بیرون بکشد.

۱۰۰شنا زده بود.

تمام تنش آب شده و به صورت عرق روی شقیقه تا خط کمرش را خیس کرده بودند.

کاش می شد دوش بگیرد.

-برنا؟

سر از روی زمین بلند کرد و به لیوان آب پرتغالی که توی دست های سوزان می درخشید، خیره شد.

حتی جان نداشت از دستش بگیرد.

-بزارش زمین.

سوزان خندید و گفت:"

-قهرمانمون خسته شده آدرینا...

آدرینا خنده ای نمکی کرد و با اندک عقل بچه گانه اش گفت:

-نه مامانی. قهرمان ها که خسته نمی شن.

برنا آهی کشید و با کلافگی از جا بلند شد و روی زمین نشست.

آب پرتغال کمی از آب پرتغال را خورد و دست به سمت گونه ی آدرینا دراز کرد
و کشید.

-تو چی میگی کوچولو؟

آدرینا دست روی لپش گذاشت.

-دردم گرفت.

برنا با قلوپی حجیم، آب پرتغال را کامل سر کشید.

لیوان را جلوی صورتش گرفت و لب هایش را آویزان کرد:

-منم دردم گرفت، چون تموم شد.

سوزان خندید و گفت:

-میخواهی یکی دیگه واست بیارم؟

برنا از جا بلند شد و در حالی که کمرش را کش می داد، گفت:

-نه! باید برم. دیر میرسم... مهری کی میرسه؟

حلال زده بود مهرآنا! زنگ در زده شد!

سوزان لبخند زد:

-میتونی بری. رفیقم اومد...

برنا اشاره ای به آدرینا کرد و وقتی او را بی حواس و در پی یافتن راهی برای

درد لپش دید، گفت:

-حیف که بچه اینجاست. وگرنه حالیت می کردم فرق بین منو رفیقت تو چیه...

سوزان ابرویی بالا انداخت و در حالی که به سمت در می رفت، گفت:

-بیخیال خان! به کارت بررسی کافیه.

اشاره ای به وضع لباسش کرد:

-تا تو لباس تو عوض میکنی، من درو برای مهري باز كنم.

برنا به تي شرت اسپرت با شلوار ستش انداخت و به سمت اتاق رفت.

بماند كه در طول راه مرتب خط و نشان مي كشيد براي اين زن كه مادرانگي

اش نمونه و زنانه گي زبانزد قلب او بود.

مهرآنا ساكش را كنار در گذاشت و خود را از گردن سوزان آويزان كرد:

-بي معرف... نامرد... بي وجدان... ديگه دوستت ندارم...

سوزان سر روي شانه اش گذاشت و حس كرد كه با وجود او، قلبش سبك تر و

نگاهش آرام تر است.

-آروم بگير بزار اروم بگيرم.

كمي فاصله گرفت و به چشم هاي نم دار مهرآنا نگرست.

-بريزه، ميريزه از منم ها...

مهرآنا با قهر سر بالا فرستاد.

-بدرک بزار بریزه. از وقتی اون مهتاب زلیل مرده اومد، مهری رفت دست خدا...

-دیوونه! نگو...

-میگم تا چشت در بیاد. دختره ی بی معرفت!

سوزان دست جلوی دهانش گذاشت و شکل زیپ ترسیم کرد.

-من لال!

ژست, [۱۵:۰۶ ۱۴,۰۸,۱۸]

۳۵۱#

مهرآنا به آدرینایی که به سمتش می دوید، با شوق نگریست و آغوشش را باز کرد.

اول جواب سوزان را داد:

-همون لالیت بهتره!

و آدرینا را در آغوش کشید.

-بیا ببینمت عشق من! تو از این سوزان زوزو بهتری. حداقل همش پیش خودمی...

سوزان به لفظی که به او چسباند خندید و عقب عقب رفت که خورد به برنایی که مشغول پیامک دادن بود.

-کورم کور های قدیم!

مهرآنا ترسیده سر بلند کرد:

-آخ. آقا برنا اینجا بودین؟

کمی آدرینا را از خود دور کرد.

-سلام.

برنا سری تکان داد.

-سلام. نه دیگه دارم میرم.

به سوزانی که سر به زیر می خندید، اشاره کرد و گفت:

-این امشب یه چیزیش شده. هدایتش با شما!

مهرآنا به قیافه ی خندان سوزان با تعجب نگریست و بعد از مکثی کوتاه، به خود آمد و گفت:

-بسپرینش به خودم!

برنا لبخندی معنادار به سوزان تحویل داد و بالاخره از آنجا رفت.

باید به خواستگاری خواهرش می رسید.

صدای بسته شدن در و به متعاقب از آن صدای خنده ی بلند سوزان و مهرآنا را شنید.

چه خوب که می خندید.

بی شک این صدا را از صدای جوشش آب در بهشت برین، خوش صداتر می شنید.

ژست, [۱۵:۰۷ ۱۴,۰۸,۱۸]

۳۵۲#

✱

کلید را توی در انداخت و وارد شد.

صدای همهمه ی زیادی از هال به گوشش رسید..

با اهمی بلندی که کشید، حواس جمع را به خود جمع کرد.

-سلام!

مادرش با لبخند، پدرش متعجب و باراد شوک زده نگاهش کردند. اما باران...

تحسین برانگیز و مغرور لبخندی تحویلش داد و پیش از همه جوابش را داد.

ستار و مادر بزرگش از جا بلند شدند و با او سلام و احوال پرسی کردند.

قامت ستار را دید و لبخندی خشک زد.

این پسر با تمام بی تجربگی اش، بهتر از او عمل کرده و به داشت به عشقش می

رسید. خاک بر سر خودش که با آن همه تجربه و دبدبه کبکبه هنوز هشتش

گرو نه اش بود!

سلام همه را جواب داد و بعد از دست دادن با مرد ها، با کراحت دست پدرش را
فشرد و کنار باراد نشست.

-ببخشید. من درگیر یه کار مهم بودم و بعدشم به ترافیک خوردم و دیر شد.
مهم بود؟ نه! مهم حضورش بود که بالاخره اتفاق افتاد و دل دو جوان را قرص
کرد.

این برنا بود! در ظاهر سخت و در باطن نیمه! نه سخت و نه نرم!

-خب... بحث به کجا رسید؟

مجلس جمع کن قهاری بود! اگر نیامده بود تا خود صبح می خواستند از قیمت
ها و گرانی بازار گله کنند!

سبزه گل شروع کرد به توضیح دادن و گفت از دارایی های نوه اش در صورتی
که برنا داشت به ستاری فکر می کرد که ثابت کرد باران را می خواد...

مشغول جمع کردن اطلاعات انبارگردانی آخر ماه بود که صدای در اتاقش را شنید.

-بیا تو باراد!

پیش بینی اش را با شنیدن صدای ستار، خطا رفته دید.

-میتونم پیام تو؟

برنا چشم از کاغذ و خودکارش گرفت و به او دوخت:

-بیا!

ستار با جعبه ی شیرینی و ورقه ی ای روی آن وارد شد.

لبخند ملیح همیشگی اش را روی لب داشت و قدم هایش را شمرده و آرام برمی داشت.

-سلام!

نگاهش کرد و زیر لب جواب داد.

-آقا کار پیدا کردم.

برنا ابرویی بالا انداخت:

-خب...

-اینم یه نسخه از قراردادام.

قراردادش را به سمت برنا گرفت.

-بفرمایید!

برنا اندرسفیهانه نگاهش کرد.

-چطوری تونستی به این سرعت پیش بری؟

ننشست. فقط ایستاد. جلوی برنا نباید گستاخ بود.

-قبل از اینکه شما بگی خودم به چندجا سپرده بودم. دو روز پیش بهم خبر

دادن برای مصاحبه برم شرکتشون، امروز نوبتم شد. رفتم و بعد از پذیرفته شدن،

قراردادو بستم و اومدم.

برنا قراردادش را با دقت خواند و در آخر روی همان جعبه ی شیرینی قرارش داد.

-من دارم انبارگردانی هارو چک میکنم. بده باراد چک کنه. اگر تایید کرد، میتونی با خونواده ت بعد از قرار گذاشتن با مش مش بیای.
چشم های ستار درخشید.

-شیرینی نمیخورین آقا؟

برنا لب هایش را با زبان تر کرد و گفت:

-به موقع ش میخورم!

”

-بله. نوه ی شما پیش خود من راه و رسم کار کردن رو از بر شد. از اینکه ماه
حل تلاشم بی عرضگی نبود خوشحالم.

همه برنا را میشناختند جز مادر بزرگی که متعجب نگاهش می کرد.

-ادبیات من اینه! به دل نگیرین.

بی آنکه خسرو را بنگرد، به سمت مش مش خم شد:

-شروط رو گفتین؟

مهبوش چادرش را روی دهانش کشید:

-بله پسر!

روبه سبزه گل کرد:

-و شما جوابتون چی بود؟

سبزه گل که نگاه زخم خورده ی برنا را با تعاریف نوه اش یکی می دید، لبخندی

زورکی زد و گفت:

-دختر و پسر همدیگه رو میخوان. هر شرطی این وسط قبول می شه.

برنا سر تکان داد.

-پس مبارکه!

*

ژست, [۱۵:۰۷ ۱۴,۰۸,۱۸]

۳۵۳#

کیک را روی میز گذاشت و شمعی روی آن قرار داد.

-بیدارش کن لیلا!

لیلا دلهره داشت. نمی توانست بار دیگر اذیت شدن امیرحسین و چموشی حسام

را کنترل کند. بخدا که خسته شده بود از کلکل این دو!

با تردید دست روی شانه ی شوهرش گذاشت:

-مطمئنی امیرحسین؟

امیرحسین با فندک را روشن کرد:

-آره! مطمئنم. نخواستم سوزان و شخص چهارمی باشه، چون میخوام منو بدون

اطرافیانم بخواد. تورو هم چون مادرشی نگه داشتم!

لیلا نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را قانع کند امیرحسین اینبار هم

کار درست را انجام می دهد.

-باشه! حتما تو درست میگی!

از جا بلند شد و به سمت اتاق حسام رفت.

در را باز کرد و با احتیاط صدایش زد:

-حسام...

پتو را کنار زد و مبهوت شد.

چشم هایش به اندازه ی نعلبکی بزرگ شد.

مسخ شد. حتی نتوانست دهان باز کند و چیزی بگوید.

حس...حسام نبود! حسام او نبود...

بالشت های کوچکی را به جای هیکل نهیفش روی تخت گذاشته و با به جای گذاشتن یادداشتی کوچک از پنجره ی اتاقش بیرون رفته بود.

داد کشید.

-امیر....

گریست.

-حسام نیست...

تا امیرحسین برسد و هم فکری ای به او بدهد، ناباور به دست خط بچه گانه و پر غلط او نگریست و با اشک خط به خطش را خواند:

- "سلام. مامان. من میرم. چون بابایی را نمیخوام. صدای تولد گرفتن را شنیدم. خدانگهدار"

خدایا خودت ظهور کن... این پسر که سنی ندارد... اون تنها هفت سال دارد...

امیرحسین صدایش زد، چیزی نگفت.

نامه را از دستش گرفت، چیزی نگفت.

پرسید، جواب خواست اما او لال شده بود. پسرکش، یار این روز هایش، هدیه ی

خدایش رفته بود و دستش به هیچ جا بند نبود!

در فضا و خلا سیر می کرد که سیلی تندی به صورتش خورد و انگار به دنیا برگشت.

چشم های خیس را به چشم های امیرحسین دوخت و لب زد:

-پسرمو پیدا کن...

امیرحسین به سمت پنجره ی باز و کوتاهی که همیشه فکر حصار زدن داشت و هیچ گاه عملی اش نکرد رفت.

از انجا به پایین نگاه کرد. کوتاه بود. پریدنش برای پسری هفت ساله و چموش سخت نبود.

حسام کجا بود؟ کجا رفته بود؟

ژست, [۱۵:۰۸ ۱۴,۰۸,۱۸]

۳۵۴#

-سوزان میشه اروم باشی؟

دست در دست دیگش می فشرد و مرتب پووف می کشید.

-وای گم شده... چرا این پسر خیره سر شده؟ به نظرت امیرحسین کتکش زده

که ترسیده... یا لیلا...

برنا میان حرفش پرید:

-حرف الکی چرا میزنی سوزان؟ بچه بخاطر اینکه نتونسته امیرحسین رو قبول

کنه رفته! همین. پشت سر پسر خاله ت و زنش اینطوری باید حرف بزنی؟

برنا از کی عاقل شده بود که او نفهمید؟

-اون امانته! امانت مادرش! روز خاک کردن مادرش رو ندید. چطور میتونم فرار

کردنش رو هضم کنم آخه...

انگار سردش شده بود.

در هوای مطبوع بهار، زمستان به رخ پوستش کشیده می شد.

-نمیتونم... برنا تندتر برو...

برنا لب هایش را به دندان گزید:

-خوب شد نذاشتم آدرینارو بیاری. بی شک دختره رو زهره ترک میکردی. آروم

بشین، بیشتر از این بریم، حسام باید بیاد سر قبرمون!

سوزان آب دهان قورت داد و مضطرب دست هایش را ماساژ داد.

-برنا...

-هوم...

-یعنی چیزیش نشده؟ اون امانته!

-این جمله رو دوبار گفتی!

چپ چپ برنا را نگریست.

-مرسی که یادآوری کردی.

برنا سری تکان داد:

-قابلتو نداشت!

به چپ چرخید:

-مثل یویو میمونی. یه جا ساکن نمیشی. آروم بشین، هیچی نمیشه! هیچیش
نمیشه...

و این تکرار کمی به سوزان قوت قلب داد.

جلوی در خانه ی امیرحسین که رسیدند، سوزان بی آنکه بایستد تا برنا به
دنبالش برود، فوری پایین پرید و زنگ را فشرد.

در که باز شد، امیرحسین با ظاهری آرام در را باز کرد و موبایل توی دستش را
به سمت سوزان گرفت.

-چرا جواب موبایلتو نمیدی؟

سوزان او را کنار زد و وارد شد.

-لیلا... لیلا... شوهرت حالش خوش نیست! میگه جواب موبایلتو بده... بچه کجاست... لیلا؟

حتی حواسش نبود کفشش را در بیاورد.

برنا از ماشین پیاده شد و حینی که دزدگیر را می فشرد، با امیرحسین سلام کرد.

-چه خبر؟

صدای جیغ سوزان و گریه ی او تا بیرون در آمد.

امیرحسین اشاره ای به داخل کرد و گفت:

-بیا تو تا بفهمی! انگار سوزان نمی خواد بزاره دهن باز کنم!

برنا دستی پشت کمر او کشید و بالاخره آرامشی که سوزان در پی آن بود را با چشم های خود دید.

-حسام!

وارد خانه شد. کفش هایش را در آورد و به سمت پسرک که هنوز هم سسکه ی پس از گریه هایش را با خود داشت، رفت.

کنار سوزانی که او را از آغوشش جدا نمی کرد، نشست و گفت:

—خوبی پسر؟

حسام با ذوق و اشک به آغوشش رفت و مرتب سر تکان داد. حرف نمی توانست بزند از ترس و بهت!

لیلا به محض به دست آوردن جوی آرام، با برنا و سوزان به احوال پرسی و پرداخت و بالاخره بعد از گذشت زمانی نه چندان زیاد، همه دور تا دور سالن، روی مبل نشستند.

شربت های تعارفی لیلا را برداشته و منتظر توضیح دادن امیرحسین شدند.

امیرحسین حسامی که نزدیک به او روی پای سوزان نشسته بود را نگریست و به دقایقی پیش سفر کرد..

ژست, [۱۵:۰۸ ۱۴,۰۸,۱۸]

۳۵۵#

"

-لیلا... من زنگ میزنم اداره ی پلیس و خودمم میرم این دور و اطراف رو می
گردم. حواست به خونه و تلفن خونه باشه. من موبایل رو با خودم میبرم...

لیلا با اشک سر تکان داد و شوهرش را راهی کرد.

نفهمید کی خود را به کوچه های مجاور رساند. دور تا دورش را نگریست. صدایش
زد. مثل دیوانه ها دور خود چرخید اما پیدایش نکرد.

شاید بیش از نیم ساعت بود که چرخشی کامل بین کوچه تا خیابان های اطراف
زد اما صدایی آشنا که به او مژده ی حسام را بدهد، به گوشش نرسید.

روی دو زانو خم شد و سرش را بین دو دست گرفت.

رخساره... آخ رخساره... چطور پسرت را به مردی که تمام زندگی اش شده او،
پیدا کند؟

ناامیدی در کالبدش نفوذ کرده بود. مثل سوزن زدن به لباس و جای سوزن
ماندن روی آن، جای صدایش در گوشش مانده بود و اکو می خورد.

-چیکار کنم... چیکار کنم من...

دلش تند می زد.

نفس کند بیرون می آمد.

حتی نمی توانست از سر جایش بلند شود.

انگار پتک به سرش می زدند.

بیچاره روی زمین افتاده بود که صدای زنگ موبایلش را شنید.

شاید کمی وقت برد تا اشک هایش کنار زده شدند و او توانست نام لیلا را بخواند.

-ب...بله لیلا!

-چی شد؟

امیدش ناامید شد. انگار میخواست لیلا به او نوید برگشتن حسام ۷ساله را بدهد!

-هیچی...

و موبایل را قطع کرد.

داغان بود. اشک داشت؟ بله... بغض چه؟ آن هم بله...

چرا نمی‌مرد؟ چرا مثل رخساره از دست این نخواستن های حسام راحت نمی

شد؟

مطمئناً اگر خاک قبر رخساره بود، بر سر و روی خود میریخت تا از دل خالی

شود.

قریب به ۱ ساعت همانجا نشسته و با خود حرف میزد که موبایلش زنگ خورد.

اینبار بی نگاه کردن به مخاطبش، جواب داد:

-بله!

-آقای فارابی؟

صدای غریب یعنی خبر...

-پسرتون اینجاست! تو....

بی شک صدای مرد پشت خط را نمی شنید و فقط به آدرسی که تا او فقط یک ربع وقت داشت، رفت.

می دوید بی آنکه گله ای از ماهیچه های دردمندش کند.

او که ورزشکار نبود، پس این سرعت دویدن از کجا به او رسیده بود؟

وقتی به محل مقرر رسید، متعجب به سردر آنجا که نوشته بود "گیم نت آریا" نگریست.

مات شد! پسرش توی گیم نت چکار می کرد؟

داخل که شد، حسام را خیس از آب و ترسیده در آغوش مردی جوان دید.

—حسام... بابا...

حسام به سرعت به سمتش دوید و توی بغلش جای گرفت.

آنقدر حق های از ته دل می زد که دل دشمن به حالش می سوخت چه برسد

به امیرحسین که تازه طعم آغوشش را چشیده بود.

شاید بدموقع و دیر هنگام به او چسبیده و مهرش را به دل پدرش کشانده بود،
اما برای امیرحسین ارزشی نفیس داشت.

-نیم ساعت پیش یکی از بچه های گیم نت شناختش و آوردش داخل. انگار یه
ماشین که جوون های نااهل توش بودن، اذیتش کردن و تهشم بطری های آب
معدنیشونو روی سرش خالی کردن و ترسوندنش. خداروشکر مشتریم شناختش.
انگار قبلا با همسرتون دیده ش! به یه مکافاتی تلفن همراحتونو پیدا کردیم.

باید به کی شاباش می داد؟ به پسرش که محکم به او چسبیده بود و حاضر به
رها کردن نبود یا...

-بابا...

جان می داد برای این اولین بار صدا زدن!

باید داد میزد؟ باید قید آبروی شغلش را می زد و فریاد می کشید از خوشی؟
دقیقا باید چکار می کرد؟

سوزان با اشک به مهر به وجود آمده ی میان آندو نگریست و گفت:

-خداروشکر. خداروشکر واقعا! وقتی به من زنگ زدین، نفهمیدم چطور برنارو از

خواستگاری کشوندم بیرون!

برنا لبخند زد:

-نامزد شدن!

سوزان بهت زده پرسید:

-واقعا؟!

برنا ابرویی بالا انداخت:

-خبر مرگ ندادم که سوزان جان! خبر ازدواجه. باید لبخند بزنی و بپرسی.

چشمکی زد و ادامه داد:

- هنوز آروم نشدی انگار؟

و جو سرسخت و ناراحت کننده ای که به وجود آمده بود را با همین یک جمله
رفع کرد.

آخر این برنا دل سوزان را به رحم می آورد... اما کی، خدا می دانست!
مبارک باد گفتن همه به راه افتاد در حالی که حسام اینبار روی سینه ی پدرش
سر گذاشته و همه را به لبخند زدن واداشته بود.
معنی خانواده چیزی جز این است؟

ژست, [۱۵:۰۸ ۱۴,۰۸,۱۸]

۳۵۶#

-بریم بستنی بخوریم واسه آدرینا و مهری ام بخیریم؟

بچه شده بود این زن!

-چی شد؟ یخت آب شد؟ واسه اومدن که داشتی قبر می کندی واسه جفتمون!

خندید.

بی بهانه شاد بود. خداراشکر که بالاخره حسام به پدرش لبخند زد. مطمئنا الان

رخساره هم به ان ها لبخند میزد.

-برنا...

-هوم!

دلش برای جانم گفتن های او تنگ شده بود.

میخواست دریغ کند؟

-برنا!

برنا به راست چرخید:

-جونم!

ای جان!

-هیچی! بستنی یادت نره!

بچه شده بود و بچگی اش خیلی شیرین به دل برنا چسبید.

-میگم...

برنا نیم نگاهی خرج شاد بودنش کرد و لبخندی نمکین زد.

-بگو!

-نامزدی چی شد؟ من اصلا نفهمیدم!

برنا لب هایش را کج کرد و گفت:

-چون اونقدر حواست پرت دیگران بود که خواهره بیچاره ی منو فراموش کردی...

کاملا به سمت برنا برگشت.

-نه... نه واقعا اینطور نیست.

ترمز گرفت و برای نیفتادن سوزان، دست جلوی او گرفت:

-باشه بابا! فهمیدم. آروم باش.

جلوی بستنی فروشی ایستاد و دستی را کشید.

-پیاده شو تا برات تعریف کنم!

به دستور برنا عمل کرد. پشت میزی در نزدیکی پیاده رو نشستند.

برنا دو دستش را روی میز گذاشته و در هم قفل کرد...

۱۱

حلقه ها را توی انگشت هایشان انداختند.

چشم های هر دو جوان می درخشید.

همه با لبخند نگاهشان می کردند اما برنا حواسش به پدری بود که هیچگاه

تشویقش نکرد.

هیچگاه برای داماد شدنش تلاشی نکرد.

حتی آن زمان که بردیا قصد ازدواج کرد و زن خواست، خیلی خنثی قبول کرد
و بعد از مش مش قدم پیش گذاشت.

واقعا او پدر بود؟

پووفی کشید و دستی به ریشش کشید.

جلو رفت و سر خواهرش را به لب هایش چسباند و پیشانی اش را بوسید.

-مراقب خودت باش! مبارک باشه!

او را یک طرف سینه اش گرفت و به طرف ستار رفت.

نیمه دیگر تنش را با تن ستار پوشاند و کنار گوشش گفت:

-بی صاحب نیست! نمیخوام به تار مویش آسیب برسه!

ستار سر تکان داد و به او اطمینان داد تا آخرین لحظه از خواهرش مراقبت می
کند.

کم کم جا برای تبریک دیگران باز شد و بالاخره برنا توانست خود را به مش مش
برساند.

کنارش کشید و شیرینی نامزدی باران را به لب های او نزدیک کرد:

-از دستم بخور!

مش مش بی میل دهان باز کرد و خورد.

-کجا بودی؟

دستش را به لبه ی اپن تکیه داد و به باران و ستار نگریست.

-جایی که تو دوست نداری.

-پیش اون زنه؟!

دستش عقب آمد و نصف شیرینی تو دستش ماند.

-اسمش سوزانه!

دندان های مش مش به هم ساییده شد.

-آره. شده مسئول سوزوندن خانوادمون!

برنا نیش خند زد.

-برای من ارامشه.

باراد جلو آمد و بینشان ایستاد:

-شیرینی نمیخوری؟

به مادرش نگاه کرد و با طعنه گفت:

-ممنون صرف شد!

باراد از جایش بیرون آمد و بعد از برداشتن شیرینی، دستی در هوا تکان داد و گفت:

-خواهان جنگ نیستم. پس بای بای!

و از آن دو دور شد.

به باراد خندید و از مش مش پرسید:

-شرایط باران چی بود؟ من متوجه منظور مادر بزرگ ستار نشدم!

-مهریه و شیر بها که خودتم میدونی رسوم ما چیه! هر چی گفتیم، قبول کردن! پلک زد.

-باید قبول کنن! یه دونه دختره!

صدای پیامک موبایلش را شنید اما بی توجهی کرد.

خواست توی جیب بچپاندش که زنگ خورد و اسم سوزان بر رویش خودنمایی کرد.

—جونم!

—برنا... برنا بدو حسام فرار کرده!

”

ژست, [۱۵:۰۸ ۱۴,۰۸,۱۸]

۳۵۷#

سوزان لب هایش را به دندان گزید:

—بخشید! فکر کنم بدجور گند زدم!

برنا بستنی ای که روی میز بود را به سمتش کشید.

-بخور خنک شی!

بی تعارف کاسه ی بستنی را توی دست هایش گرفت و با ولع خورد.

-مرسی! واقعا مرسی...

برنا به اشتهايش لبخندی زد و گفت:

-همش مال خودته! من نمیخورم عزیزم.

"عزیزم" گفتنش بیشتر از مزه ی بستنی به او مزه کرد.

-تو هم بخور...

برنا خنده ای کج کرد و بستنی اش را آهسته شروع به خوردن کرد.

اگر امشب این زن را درسته قورت نمی داد، حتما معجزه ای اتفاق می افتاد...

ژست, [۱۸,۰۸,۱۹:۳۸:۰۰]

#۳۵۸

-سوزان!

سوزان قاشقی پر کرد و توی دهان گذاشت.

-هوم!

-میشه امشب رو پیش من باشی؟! من سه روز دیگه مسابقه دارم و تمام مدت

مشغولم. شاید دیگه نتونم ببینمت!

دست های سوزان توی هوا معلق ماند.

گرما به گونه هایش دوانده شد. جوانی کردن هم به او می آمد! خدایا صبر!

-آخه دخترم پیشمه... میدونی که!

-منظورم خوابیدن نیست دختر خوب! منظورم اینه که شب رو با من بگذرونی و

برای خواب بری خونه ی خودت!

سوزان لب به دندان گزید:

-اونجا که خونه ی من نیست. تازه باید اسباب کشی کنم برم یه جایی که با

بودجه م بخونه. هر چی ام به مهتاب می گم، میگه بزار برای عقد باران و ستار

که اومدم واست توضیح میدم چیکار کنی!

برنا سرش را زیر انداخت و با انگشت اشاره اش لبه ی کاسه ی بستنی اش را لمس کرد.

-اونجا خونه ی خودته!

سوزان خندید.

-مرسی واقعا! این هدیه ی کدوم زحمتمه قربان؟ بعدشم از مال پادشاه می بخشی؟!

به یکباره سرش را بلند کرد و چشم در چشم سوزانی که می خندید، گفت:

-اون خونه مال منه و من با اراده ی خودم به تو میدمش!

لب های سوزان سوخت. مگر با خوردن بستنی نباید یخ می زد؟

-تو... تو چی داری میگی؟

برنا بیخیال جواب داد:

-وقتی خونه ت سوخت من اونجارو خریدم و مهتاب رو به تهران کشوندم! کل

قصه همینه!

این مرد برنا بود یا شوالیه ای که برای داشتن پرنسس از دارایی هایش می گذشت؟

دست از کاسه ی بستنی کشید و به صندلی تکیه داد.

-وای برنا... اینکارها چیه تو میکنی؟

برنا به جلو خم شد و دست هایش را روی میز گذاشت:

-عاشقی!

قند در دلش آب شد.

لیاقتش را داشت؟

-نمیدونم باهات دعوا کنم یا ازت تشکر کنم!؟

برنا پوزخند زد:

-به هرکدوم بیشتر نزدیک تری، خودتو به همونجا برسون! میانبرها بهترین راه

ها هستن!

سوزان لب هایش را توی دهان جمع کرد.

-نه همیشه!

برنا شانه اش را بالا انداخت:

-پس هر کاری خودت مید...

با پلک زدنی آنی میان حرفش پرید:

-ازت ممنونم که هستی پیشم. ممنون که دارمت! ممنون که تکیه گاه روز های

بد و خوب منی برنا!

برنا لبخند زد:

-دستات!

سوزان گنگ نگاهش کرد:

-دستات رو بده!

-تو ملا عام؟!!

برنا لب هایش را با زبان خیس کرد:

-من فقط به کسی که شب و روزم رو با فکرش می گذرونم، درخواست آرامش

میدم! این کجاش گناهه؟

ابرویی بالا انداخت:

-والا من فکر می کنم عین ثوابه!

سوزان مثل دختر بچه های دبیرستانی خندید و عاشقانه نگاهش کرد.

دستش را از کنار دو کاسه ی بستنی رد کرد و به او رساند.

-قانع شدم!

خیره به چشم های سوزان، سر کج کرد و آهسته انگشت هایش را توی انگشت

های خود اسیر کرد.

-دلبری نکن سوزان، نکن که من دست و پامو گم میکنم. انگار ک مرد نیستم.

انگار که این دستای لعنتی تو فقط ارومم میکنه...

-باشه!

باشه؟ فقط باشه؟ لامصب داشت میمرد در تب عشقش! جانش داشت در می
آمد...

نفس عمیقی کشید و میان زمین و هوایی که معلق بود را با بلند شدن و روبه
روی او ایستادن، از بین برد.

-بریم؟

سوزان کیفش را برداشت.

-بریم!

باید او را به خانه اش می رساند و بعد به خانه ی خود می رفت.

تا نیمی از شب باید با فریبرز تمرین می کرد.

فقط سه روز دیگر تا پایان زندگی امیرحسین وقت بود!

فقط سه روز...

سوار ماشین که شدند، سوزان با فکر آنی گفت:

-برنا...

برنا کمر بند خود را بست.

-جانم...

-اگر بخوای میتونی امشب پیش ما بمونی. چون مهری و آدرینام هستن، اتاق

اضافه ام داریم!

انگار سوزان قصد جان قلب او را کرده بود.

نمی ترسید همینجا بوسه بارانش کرده و مردم را به نظاره بگذراد؟

خم شد و کمر بند او را هم بست.

-این خوش خدمتی رو بزارم به حساب چی سنیوریتا؟!

-خب دلم نمیاد تنها بری.

این حرف ها آخر دیوانه اش می کرد و...

-امشب تمرین دارم. ساعت ۳ شب تموم میشه!

-پس من ساعت ۳ منتظرتم! اگر خواستی بیا!

نخورتش؟ نه واقعا نخورتش؟!

چشمکی زد و ماشین را کمی جلو کشید. توی تاریکی بوسه ای از گونه اش گرفت و عقب کشید.

-بزاریمش واسه یه روز دیگه!

یخ های تن سوزان آب شده و نگاهش آتش گرفتند.

این تناقض ها را در کدام اندام از بدنش باید نگه می داشت؟!

ژست, [۱۸,۰۸,۱۹:۳۸:۰۰]

۳۵۹#

*

روی یک تخت دو نفره، هر سه نفرشان خوابیده بودند.

سوزان، آدرینا و مهرانا!

قدیم روی زمین و حالا با ارفاق روی تخت می خوابیدند!

مهرانا و سوزان به پهلوی چرخیده و دست بر روی شکم آدرینا گذاشته بودند.

قصه ای تلخ با پایان خوش برایش تعریف می کردند. دخترک گاهی چشم هایش باز و دقیقه ای بعد با لبخند گوش می داد.

از اینکه مادرش را در کنار خود داشت و دیگر لازم نبود بی مادری را تجربه کند، آنقدر خوشحال بود که در پوست خود نمی گنجید.

قصه که تمام شد، سوزان با یک چشم باز و چشم دیگر بسته نگاهش کرد ببیند خواب است یا نه که...

-مامانی...

نچ کرد.

-نچ! تو نمیخوابی. خاله مهری خوابید و تو هنوز بیداری. بخواب مامان... بعدا چشم هات ضعیف میشه ها...

انگشت اشاره اش را گوشه ی لب هایش گذاشت و پرسید:

-چرا همیشه شاهزاده ها و پرنسس ها با هم عروسی می کنن؟!!

چون شاهزاده ها همه مثل برنا برای رسیدن به پرنسس زندگی شان، تلاش می کنند.

-چون... چون باید این اتفاق بیفته وگرنه همه ی دنیا پر از بدی میشه دخترم!
سر از روی بالشت برداشت و روی سینه ی مادرش قرار داد.
-وای...

ترس هایش هم دوست داشتنی بود.

سوزان لب به سر دخترکش چسباند و محکم بوسید.

-مامان قربونت بره الهی. همینجا بخواب اصلا. هوم؟

آدرینا سر تکان داد.

-باشه مامانی.

و چشم هایش را بست.

اما برای سوزان دنیا پشت چشم های بازش هنوز رخ نمایی می کرد.

دنیایی پر از علامت سوال! شاید هم تعجب... خودش هم دیگر نمی دانست در
پی پایان جمله هایش چه علامتی بگذارد که حال دلش خوب شود.

-شبت بخیر مامانی.

آهسته گونه ی چپ دخترش که روی سینه اش بود را کشید و انگشت خود را
جای گونه ی او بوسید.

-شبت بخیر زندگی مامان!

✱

ژست, [۱۸,۰۸,۱۹:۳۹:۰۰]

#۳۶۰

آماده ی رفتن به سرکار بود اما خبری از برنا نبود.

قبل از آماده شدن، پیامکی رسیده بود که با هم بروند.

حالا او روی مبلی از سالن نشسته بود و برای بیدار نشدن مهرآنا و دخترکش،
بی صدا با موبایلش ور می رفت.

صدای آیفون را که شنید، کیفش را برداشته و به سمت در رفت.

در را باز کرد و مشغول پیدا کردن کفشی مناسب از توی جاکفشی کنار در بود
که صدای مهوش ماتش کرد.

-سلام!

دستش روی سگک کفش ماند و نفس خالی کرد.

چه بوی بدی به مشامش رسید.

در را کاملا باز کرد و در جاکفشی را بست.

-سلام. بفرمایید تو!

اخم های مهوش در هم و نگاهش یک عالمه حرف در خود داشت.

-برنا که داخل نیست!

ترس از فرزند؟ عجیب است!

سرش را به چپ و راست تکان داد.

-نه! بفرمایید...

تا او نشست خودش به آشپزخانه رفت چیزی برایش بیاورد.

-من چیزی نمی خورم. بیا دو کلام حرفمو بزنم و برم!

چقدر تلخ! به حدی تلخ که اسید معده اش را در نزدیکی گلایش حس کرد.

موبایلش را از کیفش در آورد و و کیف را روی این رها کرد.

کنار مهبوش روی مبل نشست و گفت:

-بفرمایید! میشنوم!

مهبوش رک شروع به حرف زدن کرد:

-نمیخواهم با برنا راهی برای رسیدن داشته باشین!

اسید به گلایش رسید.

-من تا لحظه ی مرگمم حاضر به ازدواج برنا با زن بیوه ی بچه دار نمی شم!

اسید به دهانش رسید.

دست روی دهانش گذاشت و از جا بلند شد.

-معذرت میخوام!

خود را به اتاقی که مهرآنا و دخترکش در آن خوابیده بودند، رساند و در را بست.

مقصر کی بود؟ او یا برنا!

به سرویس بهداشتی رفت و آبی به صورتش پاشید.

معه اش سراسر درد شده بود اما به رسم ادب تحمل کرد و برگشت.

-بخشید. نمیخواستم ادرینا بیدار بشه.

برنا زنگ زد. گوشی روی حالت سایلنت بود.

باید یکطور حالی اش می کرد مادرش اینجاست و نمیتواند با او همراهی کند.

دکمه ی اتصال را لمس کرد اما نگاهش را به مهوش دوخت.

مهوشی که نگاهش دلسوز اما زبانش آتش بود.

-تا این جا اومدم که قسمت بدم به جون دختری از زندگی پسرم بری بیرون...
من نمیخواهم پسرم با یه زن بیوه زندگی کنه. تو جوونیتو کردی، خواستنت هاتو
داشتی... حق پسر من این نیست.

این اشک ها از ته دل بود؟ چطور یک مادر راضی می شود اینطور در مورد زنی
دیگر که دختر مادر دیگری می شود حرف بزند؟

-هر چی بگی برات می کنم!

رشوه ی عشقی میخواست بدهد؟

-کنیزت می شم!

یا وعده ی سر خرمن؟

-فقط بزار بچه م دلشو از تو بکنه و بره!

یا بدتر از آن! خواسته های غیر ممکن!

هنوز حرفش تمام نشده بود که در با کلید زاپاس برنا باز و او وارد شد.

-چه خبره اینجا؟

میدانست که دخترش بیدار شده و مهرآنا او را توی اتاق نگه داشته است.

با این صداها مرده زنده می شد، آدم خواب که جای خود داشت.

بلند شد.

-برنا اروم باش!

مهوش بلند شد. طوفان چشم های برنا او را به سال ها پیش به وقت خان بودنش

برد.

-میگم چی شده مش مش؟ اول صبحی اینجا چی میخوای؟

دستش مشت و نگاهش زخمی بود.

حتما حرف های مش مش را از پشت خط شنیده بود.

کمی نزدیک شد. با رگ گردنی که کلفت شده بود... با خونی که پشت مردمک

هایش قایم شده بود.

-تو به سوزان چی گفتی؟ مگه من با تو اتمام حجت نکردم به انتخابم دست نزن.

دستکاریش نکن. حال منو خراب نکن...

سوزان کنار مبل ایستاد و دست به سینه، سر به زیر انداخت.

-این زن به من جواب نه داد بخاطر فکر الان تو! به خاطر فکر امثال تو! وقتی تو

که مادرمی اینطوری فکر می کنی، غریبه هر انگی میتونه به زن من بزنه...

مش مش لب به دندان گزید:

-این زن مناسب...

میان حرف مادرش پرید.

-مگه بابا مناسب تو بود که جلوی کس و ناکس ایستادی و گفתי انتخاب من

اینه؟!

جلوتر رفت.

نزدیک بود. آنقدر که نفس های کلافه اش توی صورت مش مش فوت می شد.

-یا زمانی که منو به بابا ترجیح دادی، اصلا به این فکر کردی که با کارم ترجیح

دادن رو به پسرم یاد میدم.

مش مش ابرو در هم کشید.

-اون زمان بچه بودی!

خندید. هیستریک. پر از حرف!

-الان بزرگ شدم. پخته شدم. پس پشتمو بگیر و بگو پشتتم. نه اینکه میای در

خونه ی این زن و...

سوزان را دید که بی حال دیگر روی مبل نشسته و نگاهش همچنان به پارکت

ها خیره است.

-خوبی تو؟

حتی نمی خواست با مش مش هم زبان شود. این زن یک تنه له اش کرده بود.

سر بالا کرد و فقط گفت:

-میشه طولش ندین؟ دخترم بفهمه واسش خوب نیست!

برنا سری تکان داد و دست مش مش را گرفت.

-بریم بیرون حرف بزنیم.

مش مش پوزخند زد:

-بیرونتم میکنه و از رو نمیری؟

همچنان دست مش مش را گرفته از خانه بیرون برد.

سوزان دستی به پیشانی اش کشید و به دری که به وسیله ی برنا بسته می شد، نگریست.

پووفی کشید و به سقف خانه اش خیره شد:

-صبح بخیر سوزان جان! صبح جدیدی که از اون مستفیذ شدی بخیر!

از پشت به آغوش کشیده شد. آغوشی خواهرانه!

-گوش دختر تو گرفتم چیزی نشونه! هنوز خوابه خرس خانوم! صبحونه خوردی؟

همانجا میان اسارت مهرآنا سر تکان داد:

-آره! تو برو بخور!

مهرانا به آشپزخانه رفت و سر توی یخچال فرو کرد.

ژست, [۱۸,۰۸,۱۹:۳۹:۰۰]

-حرفاتونو شنیدم.

خود را پشت این رساند و ارنج هایش را قائم آن کرد.

-مگه من حرفی زدم؟ بهتره بگی حرف های مادر برنا رو شنیدم.

پووفی کشید:

مهری به نظرت من چیکار کنم؟!

مهرآنا در حالی که ظرف ها را به هم میزد تا تابه ای کوچک پیدا کند، گفت:

-به قلبت گوش بده. به برنا گوش بده!

تابه ای پیدا کرد و روی گاز گذاشت.

-به مادرش توجه نکن!

روغن را ریخت.

-برنا بارها ثابت کرده مرد زندگیه. بارها پشتتو پر کرده. تورو توی تنگنای ازدواج

قرار نداده.

تخم مرغ را شکاند.

-از طریق دخترت به تو پیشنهاد ازدواج داد اما باز هم تورو تحت فشار نداشت.

دماغش را چینی بخشید.

-درسته اول ها خیلی ارزش خوشم نمی اومد اما خب... الان اعتقاد دارم آدم

خوبیه!

سوزان لبخند زد.

-هوم!

مهرآنا خندید:

-همین که توی اخمو رو می خندونه یعنی میتونه خوشبختت کنه. دیگه حالا

بقیه ش رو خود دانی!

مهرآنا درست می گفت؟

مهوش را چه می کرد؟!

چشم بست و خواست چیزی بگوید که موبایلش زنگ خورد.

شماره ی برنا بود.

-بله!

-بیا تا بریم!

مهرآنا را دید زد و او اشاره داد برود. باید تا ظهر دخترک سوزان را نگه میداشت

و شیفت بد از ظهر را می چراند.

-میخوای خودم برم؟

-گفتم بدو بیا! با من بحث نکن سوزان به اندازه ی کافی بی اعصابم!

"باشه" ای گفت و برای رفتن از جا بلند شد.

چشمکی به مهرآنا زد و گفت:

-مراقب باش! ظهر برمیگردم.

-برو عزیزم. چشم!

این روز ها تمام می شد؟

کی و کجا؟!!

✱

نگاهش به پره های کولر خیره بود.

-برنا من نمیتونم بینتون دیوار بچینم. اون مادرته!

دست برنا مشت شد.

-میشه تو یکی نزنی تو پرم؟ به اندازه ی کافی مش مش روی مخم رژه رفته!

نمی خواست ولی پرسید:

-چی گفתי بهش!

برنا دستی روی شقیقه اش کشید و آهسته ماساژش داد:

-گفتم که این انتخاب منه! گفتم که در صورت خواستنش وظیفه‌تونه بیاید در

خونه ش و ازش خواهش کنین منو به غلامی قبول کنه. گفتم درسته سوزان

کله ش پره و من و سر می دوئونه ولی من در عوضش جور جفتمونو میکشم و

تهش به چیزی که جفتمون می خوایم میرسیم. گفتم یا راه باز کن باش، یا راه

خالی کن! مرد همراه نیستی، لااقل سد زن!

سوزان چشم بست:

-ولی اون...

صدای برنا بالا رفت.

-اره اون مادرمه ولی حق اینکه زندگی منو مخل آسایش کنه نداره. مش مش

تمام دنیای منه اما باید قبول کنه گوشه ای از دنیام رو تو تشکیل دادی.

چقدر انگشتی که به سمتش پیکان شده بود را می پرستید! مرد یعنی این... نه

آن هیرادی که فقط زندگی اش را دستخوش طلاق کرد!

-تونستم بفهمونم یا نه؟!

لب هایش را بست و توی دهان کشید:

-کجا رفت؟

آرام گرفت.

صدایش کمی آهسته تر شد:

-تا کسی جلوی در منتظرش بود. انگار خودشم نمیخواسته زیاد معطلت کنه!

پووف کلافه ی سوزان را شنید و ادامه داد:

-بهتر نیست برای مسابقه کمی روحیه به من قرض بدی؟

واقعا حقش نبود اینهمه عذاب روحی و پشت خالی کردن!

لبخند زورکی زد و به سمتش برگشت:

-چی میخوای قربان تا برات حاضر کنم؟!

لبخندی مهربان جواب گرفت:

-یه عدد قرص با مزه ی سوزان خوشحال میخوام!

✱

"قسمت هفدهم: قسمت آخر"

خیره خیره به جلوی رویش نگاه می کرد.

واقعا آدرینایش می رفت؟

-مامان... ماما این آقائه چی میگه؟ من که نمیخوام برم!

مهرآنا می جنگید اما او مثل مسخ شده ها گوشه ای ایستاده و دست دخترکش را محکم گرفته بود.

دخترکی که از جگرش بود. از اعماق دل خودش زاده شده بود. فقط خون و رگ و ریشه اش را زنی دیگر بنا کرده بود... انصاف بود؟ ان همه عذاب و اذیت انصاف بود؟

اشکش ریخت اما تکان نخورد.

انگار در حبابی بزرگ جا شده و به هوا رفته بود. نه میتوانست نفس بکشد نه می توانست نفس بدهد. مادر انقدر بی عرضه؟

Annem

مادرم

Hani eski zaman masalları anlatır

Hüznümü huzura dolarsın

وقتی که داستان گذشتگان را برایم بازگویی میکنی

غم و اندوهم را به آرامش بدل می کنی!

مهرآنا داد می زد.

چی میگی تو مردیکه؟ یعنی چی دخترمو بدین برم...

انگار ورقه هایی رو شد اما او در این دنیا نبود که ببیند.

او به شش سال پیش رفته و میان دو پرستار گیر کرده بود! یکی می گفت

دخترت مرده و دیگری با لبخند مژده ی فرزند داشتنش را می داد.

دست های لرزانش را روی سر دخترکش کشید و اشکش را به موهای او تقدیم

کرد. شاید... شاید این آخرین باری بود که لمس می کرد. حسش می کرد.

دستش به او میخورد. نگاهش به او سلام می گفت. شاید... شاید این آخرین لحظات مادرانگی اش می بود. شاید دیگر وقتی برای عشق ورزیدن داشت. شاید دیگر دنیا به او نمی خندید... کاش می توانست طنابی به گلوی شاید هایش ببند و به همراه آدرینایش فرار کند... برود و با رفتنش آب خنکی روی آتشی که بعد از آن ها شکل می گیرد، بریزد!

-مردیکه ی نفهم دارم میگم ول کن دست بچه رو...

بردیا کی بود که آن ها را جدا کند؟

Kaşım gözümde çok içim bir parçan

Annem sen benim yanıma kalansın

بیشتر از چشم ها و ابروهایم ، روحم با تو یکپارچه شده است

مادرم تو همیشه کنارم می مانی

Hani bir biblon vardı kırdığım

Üstüne ne kırgınlıklar yaşadın

بیاد دارم یک شی زینتی بود که آن را شکستم

بخاطر آن رنج و اندوه زیادی کشیدی

مهرانا هنوز هم داد میزد.

او هم میدانست اما نمیخواست بین آن دو فعلا چیزی به نام پدر قرار بگیرد.

لعنت خدا را به کدام مرد از زندگی سوزان بفرستد؟ هیرادی که رهایش کرد؟ یا

برنایی که پلی میان بردیا و سوزان شده بود؟!!

مهرآنا با تمام قوا تلاش می کرد دست بردیا و سربازی که با او بردن آدرینا آمده

بود را جدا کند اما تنهایی که نمی شد. میشد؟

سیلی به صورت سوزان می زد به خود بیاورتش اما سوزان انگار مرده بود! مرده

ای متحرک که فقط اشک می ریخت.

دلش... قلبش... جگرش... اعضا و جوارحش فقط یک چیز را فریادی خاموش فرا

گرفته بود!

آدرینا!

Ama bil ki ben de parçalandım

Annem ben senin yanına kalanım

اما بدان منم مثل تو اندوهگین شدم

مادر من کسی هستم که کنارت می مانم

Annem annem Sen üzülme

Sözlerin hep yüreğimde

مادر منم مادر تو اندوهگین نباش ، حرف هایت همیشه در قلبم هست

دختر نازش! یک دانه ی قلبش! آرامش افکار مسمومش!

-مامان...

کاش این صدا زدن های آخرش نباش! کاش این لحظاتی خوابی بیش نباشد.

کابوسی که با تکان های مهرآنا بیدار می شود و دخترش را در برش می بیند.

کاش... اما...

صدای گریه ی آدرینا واقعیست. خواب نیست...

گریه هایی که عرش خدا را می سوزاند چه برسد به دل مادری که فرقی با پارچه ی چهل تیکه شده نداشت.

دستانشان مثل دو طناب در هم گره ی کور خورده، گره خورده بود.

بردیا کی بود که آن ها را جدا کند؟

-مامان تورو خدا نزار منو ببره...

قصه ی آخری که به او گفته بود. چه بود؟

آهان! پرنس و پرنسس! یعنی دیگر قصه نمی گفت؟

سیلاب اشک هایش در موهای آدرینا گم می شد. همه ی خداحافظی ها این

همه عذاب آور بود؟

لب هایش تکان خورد. خواست چیزی بگوید اما نتوانست... انگار لب هایش را با

نخ و سوزان دوختند.

-مامانی...

و تمام شد.

دستش کنده شد.

دخترکش را بردند.

جسمشان را جدا کردند.

روی زمین کشانده شد.

به دنبالش رفت.

چشم های دخترک پر از آب و چشم های او پر از آب.

لب های او بسته و لب های دخترکش بسته!

Annem annem Gel üzölmeBen hala senin

Dizlerinde

مادرم مادرم . بخاطر من ناراحت نباش . من اکنون روی زانوهایت هستم

Uzayan sohbet gecelerinde

Rolleri unutup dost oluruz

در میان حرف های ادامه دار و طولانی هر شب

نقش مادری خود را فراموش کرده و دوست من میشدی

ژست, [۰۰:۴۱ ۱۹,۰۸,۱۸]

۳۶۳#

زانوهایش روی زمین ساییده شد.

قلبش در بیابانی بی آب و علف گیر کرده بود.

یعنی زنده می ماند؟

پس چرا لب هایش خشک بود؟ آب چشمانش برای صحرای لب هایش کافی

نبود؟

لال شده بود... لال...

دستی زیر بغلش رفت.

بلندش کرد.

کی بود؟ شاید خدا! هان؟ شاید هم بنده اش...

به داخل خانه کشانده شد.

کی آدرینا را به خانه می برد؟

روی مبل خوابانده شد.

کی آدرینا را با آرامش می خواباند؟ برایش قصه می گفت... روی زانو بهتر خواب

می رود ها! با نوازش دست بهتر می خوابد ها! کاش این ها را توی دفترچه ای

نوشته بود! دخترکش غریبی نکند...

پتو رویش کشانده شد.

ادرینا سردش نبود؟

اشکش پاک شد.

اشک های ادرینا را کی پاک می کرد؟

Bizi bağlayan bu kan değil yalnız

Annem biz birbirimize kalanız

خون تنها دلیل نزدیکی ما نیست

مادرم ما برای همیشه کنار همدیگر می مانیم

Ben kararlı uçarken yolumda

Sen çatık kaşlarının altında

مسیر زندگی من با پرواز مقدر شده است

و زیر ابروهای غم و اندوه نشسته است

خوابش نمی امد اما با تزریق چیزی به بازویش به خواب عمیقی فرو رفت.

خوابی که کابوس ها همراهش بودند.

سناریوی تکراری، تکرار شد.

بردیا آمد... در خانه اش را زد... با سربازی که حکم بردن آدرینا را توی دست

داشت.

دخترکش را بردند... او ماند و دیواری محکم به نام جدایی! با قلبی مرده به نام
جایگاه خاطره!

مادری هم مثل عشق فراموش می شد؟

مادری کردن هم مثل عاشقی کردن، سرد و بی روح می شد یا نه...
خدایا صبر... صبر...

Her yeni güne sevgiyle başlarsın
Annem sen benim yanıma kalansın

هر روز را عاشقانه شروع می کنی
مادرم تو همیشه کنارم می مانی!

راند اول!

ابتدا رو سری یادگار سوزان را روی مچش بست! مچش را به بینی اش چسباند
و مدهوش شد!

این بو از بین رفتنی نبود. نه؟!

فریبرز با دقت دستکش ها را به دستش کرده و مچ بند را برایش محکم کرد.
لثه گیر را توی دهانش جای داد. چشم هایش را باز و بسته کرد. دلش در کنار
سوزان اما جسمش در رختکنی سیر می کرد که امروز جایگاه مبارزه اش می
شد.

-امروز روز توئه برنا! یادت نره چطور باید کاری کنی...

فریبرز با دو دست بازویش را ماساژ می داد و مدام به او یادآوری می کرد
حرکاتش را چطور انجام بدهد.

-راست به چپ و چپ به راست رو با ضربدري جواب بده برنا! فقط ضربدري

جواب ميده. باشه پسر؟

فقط سر تكان داد.

سوزان كجا بود و چه مي كرد؟ دلش عجب شور مي زد.

اميرحسين وارد رختكن شد. استرس داشت. مدام پوست لبش را مي جويد و

دست هاش را به هم مي ماليد.

-برنا آماده اي ديگه؟

با آن لته گير ها پوزخندش كم تر كش مي آمد.

-آره برنا؟

آره و مرض!

كاش زبان به كام مي گرفت. مردك مفت خورد متقلب!

اينبار هم فقط سر تكان داد و همين كافي بود!

فريبرز عرق هاش را پاك كرد.

صدای زنگی که از روی رینگ به رختکن رسید، او را از جا بلند کرد.

با کمک فریبرز از رختکن بیرون رفت. در حالی که میدانست نگاه امیرحسین به دنبالش است. در حالی که با خبر بود از قلب در حال سکته ی او، برای به دست آوردن چیزی به نام پول!!!

محیط دور و اطرافش را از نظر گذراند.

رینگی مربعی که دور تا دورش را کش های مخصوص پوشانده بود. روی سکو های تیره مردان و زنانی نشسته و او یا رقیبش را تشویق می کردند. نور بر روی او و رقیبش تابانده شد.

با پاهایی بانداژ پوشانده شده بیرون از رینگ ایستاد.

—خانوم ها آقایون. از سری مسابقات بکس در خدمت شما هستیم! یه مسابقه که برگشت نداره اما رفتش به اندازه ی فینال سالانه ارزش داره!

نه حرف های امیرحسین را می شنید نه فریبرز را!

سوزان کجا بود و چه می کرد؟ دلش عجیب شور می زد.

-به نام سوزان، به یاد عشق!

وارد رینگ شد.

-طرف راست رینگ، خان...

گوشش می شنید؟!

به نشان رفیق بودن دو رقیب و انجام حرکات جوانمردانه، نیمه ی تن به هم زده

و دو دست در دستکش پوشیده شان را مشت به مشت کردند.

با سوت داوری که کنار طناب های مجاور دو جوان، ایستاده بود.

مسابقه شروع کرد.

شروع شد اما ذهن برنا در جایی دیگر سیر کرد...

سوزان کجا بود و چه می کرد؟ دلش عجیب شور می زد.

مشت اول را خورد. گونه ی چپش به راست چرخید. سرش به دوران افتاد اما...

نگاه سوزان یادش آمد و دستش مشت شد به گونه ی راست حریفش!

گفته بود نمی زند ولی انگار فراموشی گرفته!

داد بلندی کشید و مشتش را بالا برد.

حرف های پشت سر سوزان یادش آمد و مقصد بعدش مشتش گونه ی چپ رقیبش شد!

مردم تشویقش می کردند. امیرحسین از خوشی روی پا بند نبود. فریبرز با ترس و دلهره نگاهش می کرد. اما او در انتهای کوچه ای ایستاده بود که مردی دست سوزان را گرفته و در حال دویدن به سمت سر کوچه بود!

-یا هه هه هه...

کمی عقب کشید و با انرژی دو برابر جلو رفت. اتهام های بی اساس امیرحسین به سوزان را به یاد آورد و یاغی شد. سرکش شد. اینبار با پا به شکم حریف کوبیده و با دست سرش را نشانه گرفت.

یک مشت زد به یاد نامردی های هیراد!

ژست, [۱۸, ۰۸, ۱۹, ۴۱:۰۰]

مشت دوم را برای فراموش کردن کارهایی که ناحق در حق سوزان کرد.

مشت سوم را برای مادرنگی هایش که همه نصف و نیمه ماند به کنار چشم رقیب

کوبید...

جایی برای مشت چهارم نماند و

صدای بلند سوت را شنید و عقب کشید!

دستش بالا رفت به عنوان برنده ی راند اول!

به سمت رقیبش رفت و با یک دست از جا بلندش کرد.

مرام برنا این بود!

سازگاری و ناسازگاری!

فریبرز با حوله به سمتش آمد. روی شانه اش کشید و کنار گوشش گفت:

-معرکه بودی خان!

امیرحسین از سمت دیگر نزدیکش شد:

-نوش جونت اون همه اطلاعاتی که مفتی گذاشتم تنگ ذهنت!

نمی شد رویش بالا بیاورد؟ فقط یک کم!

بی حال به امیرحسین نگریست و ابرویش را بالا برد.

دهان بست و در دل نالید:

-سوزان کجایی و چه می کنی؟ دلم عجیب شور می زنه.

بی توجه به تشویق های کنارش، وارد رختکن شد و موبایلش را پیدا کرد!

باید میفهمید این دل نامردش چرا انقدر بنای اذیت برداشته است!

باید...

*

راند دوم!

-چی میگی تو مہری؟

دستش در هوا معلق ماند!

-بخدا جدی میگم. برادرت اومد و آدرینارو برد. اورژانس خبر کردم به سوزان

آرامش بخش زدن. الان خواب و بیداره. گیجه! زنگ زدم مامان عطی اومد. الان

من چیکار کنم برنا؟!!

انگار وزنه ای چند تنی روی دوشش گذاشتند.

یا نه بدتر... او را بالای کوه برده و با سرعت به صخره تقدیمش کردند..

یا نه.. از آن هم بدتر... جسمش، ذهنش، روحش را در یک شیشه چپانده و به

اعماق دریا انداختنش!

-سوزان...

تکرار اسم سوزان نمی توانست آدرینا را به او برگرداند.

حتی این عرق هایی که ریخته می شد هم دیگر نمی توانست قوتی به قلب

سوزان ببخشد.

حتی... حتی حرص هایی که در مشت هایش خلاصه و به صورت رقیبش کوبانده

می شد هم تضمینی برای خوب شدن حال سوزان نبود!

سوزان مرده بود... مرگی تدریجی در اثر داروی بد طعم مادرانگی های بی

فرزندش!

امیرحسین آمد..

موبایل از دستش گرفته شد.

تنها فریبرز فهمید حال خرابش از چه ناشیست و چه تبعاتی در پی دارد.

برگشت به رینگ در حالی که روح هنوز به جسمش برنگشته بود.

سوت زده شد.

مشت های پیایی به بینی، فک، کنار چشم و شکمش مالیده می شد.

میتوانست برای سوزان غلطی کند؟ نه! پس بگذراد بمیرد...

به رقیب نگاه می کرد و سوزان را می دید.

دقایق آخر مسابقه بود... شاید شمارش معکوسی که مردم از روی سکوها می کردند، آخرین شمارش زنده بودنش را شامل می شد...

دید مشتی که به سمتش می آمد را! پیش بینی کرد مسیرش را! دقیقا کنار چشم چپش!

قبل از رسیدن مشت کذایی بغض کرد... نه از درد مشت ها، نه! از تصور حالی که سوزان زمان کنده شدن دستش از دست دخترش کشیده است!

مشت خورد به همانجایی که فکرش را می کرد. بغضش اشک شد و اشکش بارید. باریکه ای پیدا کرده و در جویبار خون لب هایش گم شد.

مشت بعدی در جوار لب هایش پیاده شد و...

روی رینگ افتاد.

خون، ولوله ای روی رینگ ایجاد کرده بود.

قرمز و آتشین! مثل دل سوزان... سخت و لجز، مثل دل بردیا!

و تکرار شمارش داور...

برنایی که فریاد های فریبرز هم نمی توانست بلندش کند.

حتی اخم و ترس های امیرحسین هم نمی توانست مصممش کند...

او برای سوزان آنجا بود... سوزان کجا بود؟!

چشم بست و اجازه داد داور حریفش را برنده اعلام کند...

*

راند سوم!

ژست, [۱۸,۰۸,۱۹:۴۲:۰۰]

#۳۶۵

چشم های مهوش به چشم های تیره ی پسرش خیره و دستش زیر سر او بود.

زانوهایش از عرق های برنا خیس خیس بود.

باراد با استرس از چپ به راست می رفت.

-از تو تماشاگر ها انقدر صورتش داغون نشون نمی داد..

مهوش اخم کرد.

-گفتی بیاد یا نه؟!

باراد سری به نشان تاسف تکان داد:

-گفتم... گفتم ولی اونم حال خوشی نداره. تضمین نمی کنم بیادش!

دهان مهوش به لعنت باز می شد که برنا از آغوشش بیرون آمد.

-فریبرز ماساژ بده!

مهوش نگران به سمتش خم شد.

-ول کن پسر. نکن تورو خدا...

باراد به سمتش آمد. دست روی شانه اش کشید.

-منو مامان و دق دادی پسر. خوبی؟

خوب نبود اما امشب حال سوزان را خوب میکرد. باید... باید خوش می کرد.
چطور؟ نمیدانست!

فریبرز میان دو فرزند و مادر رفت.

-برنا فقط ده دقیقه وقت داری. میخوای بری؟

پرسیدن داشت؟

بلند شد.

کمرش تیر می کشید.

دقیقا از همان نقطه که آنشب سوزان کشفش کرده بود و او کتمان می کرد و

انکار!

-درد داری؟

کمرش؟ نه قلبش تیر می کشید.

شروع کرد به ماساژ دادن در حالی که چشم های برنا باریک و باریک تر می شد.

-آخ اروم...

پس درد داشت!

مهبوش ناچار نگاهش می کرد و ملتمس جوابی جدی می خواست اما برنا اولین بار در زندگی اش از خودگذشتگی ای در حد قهرمان ها می خواست!

-بزن موادتو!

فریبرز موادی روی تنش زد تا اثرش را زود بگذارد و او بتواند به راند سومش برود.

باراد با اطمینان روی شانه اش ضربه زد.

-تو میتونی!

مطمئن نبود اما قول داده بود. با حریفش دست داده بود. نمی توانست وسط راه جا بزند. قراردادی نانوشته بسته بود. او مرد نامردی های کم و زودگذر نبود! در حالی که فریبرز بر روی کتف و شانه اش مواد می زد و برایش بانداژ می برید، به سمت در رفت و لحظه ی آخر فقط گفت:

-باراد مش مش رو ببر! نمیخوام رو رینگ حواسم به اون باشه و قافیه رو ببازم!

نشنید باشه ولی سکوت باراد را باشه تلقی کرد و از رختکن بیرون زد!

نتیجه هر چه می شد او باید به جوابی که باید، می رسید و توی صورت

امیرحسین سیلی اش می کرد!

از دو نیم پله ی جلوی رختکن گذشت و خود را به رینگ رساند. خون رسانی

توی مغزش به حداقل رسیده بود اما...

او خان بود!

امروز برای خودش خانی می کرد اگر خدا می خواست...

اگر بازویش اجازه می داد...

اگر قلبش نافرمانی نمی کرد...

به رینگ رفت.

گزارشگر با صدای گوش خراشش نام ها را صدا میزد و هیجان مضخرف محیط

را بالا می برد.

مبارزه که شروع شد، نبض شقیقه اش تند زد.

نگاه نگران مش مش یا صدای گریه ی آدرینا نمی گذاشت درست تمرکز کند...
نمی گذاشت...

*

توی هتل بود که دستگیرش کردند.

-ولم کنین... ولم کنین من کاری نکردم!

معلوم نبود چه کسی با چه مدارکی او را در دام انداخته بود که جلز و ولز می
کرد برای رهایی!

جای او در زندانی تاریک فعلا امن می شد تا زمانی که حکمش را تخفیف
بخشیده یا کسی برای او سند گذاشته و آزادش کنند.

حقش بود؟! بود... شاید هم نه! اما دیگر راهی برای اذیت سوزان و بردیا و حتی
برنا نداشت!

چون او دیگر زندانی ای بیش نبود!

-میگم ولم کنین!

دستانش در گره ی دستبندی گرفتار شده بود که رهایی از آن، بی شک سال

ها دوندگی می خواست!

-همه چی زیر سر اون بردیای نامرده...

انگار جرم، جرم دیگر را به دوش می کشید و مقصر، مقصری دیگر...

سرباز در حالی که زیر بغل او را گرفته و به سمت در می کشاند، گفت:

-رسیدی اونجا رفیقتو بفروش! فعلا زوده!

*

ژست, [۱۸, ۰۸, ۱۹, ۴۲:۰۰]

#۳۶۶

تار میدید اما بویش را تار نمی شنید.

خودش بود...

سوزان...

با لباسی سپید بر تن!

با نگاهی غمگین بر چهره!

خودش بود.

اشتباه نمی کرد...

اما چرا... چرا نمی توانست صدایش بزند یا از جا بلند شود و به سمتش برود؟

حباب بود یا خلا؟

انگار همه چیز مثل هوا برایش می ماند. غیر قابل لمس و غیرقابل دید...

نفس عمیقی کشید و به انتهای رینگ چشم دوخت.

دست هایش را دراز کرد.

-سوزان...

چهره ی واقعی سوزان دود شد و برای او خیالی وهم انگیز ماند و بس!

اما همان چهره و لبخند تصنعی جان به تنش برگرداند و توانست بلند شود.

توانست خود را به حریف رسانده و مشتی به صورتش بکوباند.

و حالا برابر بودند.

یکی او و یکی حریف به خوردش می داد.

لب هایش می لرزید. چشم هایش تار می دید اما عقب نمی کشید.

همه چیز به این راند بستگی داشت و او نمی خواست زیر قولش بزند، هرچند...

هر چند این حریف بیشتر از توانش داشت می زد و بیشتر از جانش داشت

میخورد.

دست بالا برد و با تمام توان مشتی به فک حریف کوبید.

صدای آخش در هوا پیچید و روی زمین افتاد. صدای تماشاگران به اوج خود

رسید.

به سمت طناب های کنار رینگ رفت. آب معدنی ای از فریبرز گرفت و نوشید.

استراحتی ثانیه ای کرد و به رینگ برگشت. حریفش با سستی از جا بلند شد و تنش را به طناب های رینگ چسباند.

نفس گرفت تا برنا اجازه ی پیش روی به او بدهد.

جلو آمد. طبق قرارشان مشتى زد و برنا را درد آور کرد.

چشم های برنا بسته شد و روی تشک رینگ افتاد..

نگاهش تار می دید.

حجم ضربه ها تازه داشت اثر می کرد که چشم هایش را با بی حالی باز کرد.

دست مشت کرد و با ضربه ی مهلکی که زد، رقیبش را روی رینگ انداخت و تمام!

شمارش داور به ۲۰ رسید و بالاخره!

برنا به عنوان برنده اعلام شد.

برنایی که با چشم های سوزان دید و با توان او جنگید...

سوار ماشین بودند.

باراد راننده، او جلو و مهوش پشت نشسته بود.

-اون بردیای نامردو باید پیدا کنیم!

نفس مهوش گرفت.

-بردیا؟

-آره بردیای حلال خورت.

مهوش به جلو خم شد:

-چی شده برنا؟ بردیا چرا؟

جان نداشت حرف بزند. تمام بدنش از درد ضربه ها درد می کرد. دیگر باید

کشتی گرفتن را می بوسید و کنار می گذاشت.

چشم هایش را از درد بست و لب زد:

-باراد بهت میگه! قبلش منو برسونین خونه ی سوزان! میخوام ببینمش!

باراد متعجب به سمتش برگشت:

-چی میگی تو؟ بچه شدی؟ با این قیافت بری که زنه رو زهره ترک میکنی!

صدایش تن گرفت.

-نبری خودم میتونم برم.

صدای مهوش را از پشت سرش شنید.

-منم میام!

پوزخند زد و آرنجش را از پنجره به بیرون قائم کرد:

-چی شد؟ برای فهمیدن جریان بردیات میای؟ یا اینکه سوزان یه شبه پاک شد

یا تو یه شبه خودتو به کثیفی اون رسوندی. تا دیروز خونه خراب کن بود...

-من فقط نمی خوام بچه م رو یه بار دیگه از دست بدم.

-واسه همین اومدی به دیدن مسابقه ی من؟ ترسیدی بمیرم و دیگه منو نبینی؟!

مهوش لب هایش را به دندان گزید:

-دور از جون! میخوام پیام تا خیالم از حالت راحت شه!

سکوت کرد و هیچ نگفت.

نمیخواست بحث کند.

این زندگی به اندازه ی کافی بحث و جدل در راه هایش انداخته بود که دیگر

انرژی نداشت. نه جسمی، نه روحی!

-برنا...

مادرش بود. نمی توانست بیشتر از این تند شود.

-هوم!

-اگه... اگه سوزان بخواد جواب بله بده...

میان حرفش پرید.

-حتما میده!

-تو میخوای بچه ش رو...

-حتما بزرگش می کنم!

مهبوش حرص خورد اما دم نزد. بچه اش را می خواست. چه با سوزان، چه بی سوزان! او یا گرفته بود که برنا اگر بخواهد از زندگی شان می رود و حسرت به دلشان می گذارد.

باراد وارد کوچه ی خانه ی برنا شد اما جلوی خانه ی سوزان ایستاد:

-داداش مطمئنی خوبی؟ نمیخوای بری بیمارستان!

برنا دست به سمت دستگیره دراز کرد.

-بیمارستان من اینجاست. شما برین... مراقب خودتونم باشین.

مهبوش خواست پیاده شود که قبل از پیش روی اش برنا گفت:

-میخوام امشب رو براش راحتتر کنم مامان. نباشی بهتره. فردا با باران بیا...

-ولی...

-ولی و اما نداره! همین که گفتم. در ضمن... باراد کلی حرف داره که باهات بزنه.

در مورد شاهکارهای پسره ارشدت!

قلب مهبوش ایستاد.

هم از دلتنگی، هم از فشار عصبی!

هیچ نگفت تا برنا پیاده شود.

به محض پیاده شدن از آینه به باراد نگریست:

-بردیا چی شده؟

باراد زد به پیشانی اش و گفت:

-یعنی هر چی سنگه برای پای لنگه! منه بدبخت همیشه منگنه میشم بین تو و

پسرات! میگم مادر من... صبر کن!

و ماشین را سر و ته کرد و با تک بوقی که به برنا زد، از کوچه بیرون رفت.

برنا دستی روی شانه ی چپش که کمی درد می کرد، گذاشت و موبایلش را در

آورد.

قبل از اینکه آیفون سوزان را بزند، شماره ی مورد نظرش را گرفت و منتظر

جواب ماند.

-الو...

...-

-سلام ستار! کاری که سپردم رو با کارن محبی حل کردی یا نه؟!

....-

-خوبه! همین امشب ردیف میشه آوردنش؟!

...-

-باشه پس! فعلا...

و موبایل را قطع کرد.

دست روی زنگ آیفون گذاشت و فشرد.

ژست, [۱۸,۰۸,۱۹:۴۳:۰۰]

#۳۶۷

کمی وقت برد تا در باز شد و سوزان با قیافه ای مغموم و گریان اما ساکت و کم

رمق جلوییش ظاهر شد.

-سوزان...

حتی به حرف دوم هم نرسید که سوزان خود را به او رساند و در آغوشش فرو رفت.

کنار گوشش نالید:

-دیر کردی. آدرینامو بردن!

حرفش قلب برنا را سوزاند. این زن به تنهایی قدرت تسخیر کل زندگی اش را داشت!

کتفش درد می کرد اما دم نزد. دری که مهرآنا برایشان باز کرد را رد کرده و وارد سالن شد. او را به مبل رساند و خودش هم کنارش نشست.

-هیچکی نمیتونه آدرینارو ازت بگیره. غیر اینکه من بی غیرت باشم و اجازه بدم...

لب های سوزان آویزان بود. همان لب ها قیافه اش را آویزان کردند.

-مهرآنا...

مهرآنا از آشپزخانه جواب داد:

-بله!

-عطیه خانوم کجاست...

-رفت خونه ولی برمیگرده.

-خوبه! میگم میشه دو لیوان آب پرتغال داری بیاری برامون؟!!

سوزان سر روی شانه اش گذاشت و به جلوی پایش خیره شد.

-من نمی خوام!

برنا آهسته چشم بست و باز کرد.

-اما من میخوام. تموم تنم کوفته ست... کمی ویتامین به بدنم برسه بد نیست.

سوزان تازه متوجه ی حال او شد. عقب کشید و سر از روی شانه اش کند.

-مسابقه ت تمام شد؟

آویزان تر شد:

-من فراموش کردم!

مهرانا آب پرتغال ها را روی میز جلوی رویشان گذاشت و خود روی مبل تک نفره ای نشست.

-با این حالت کجا میخواستی بری دختر؟

برنا در تایید حرف مهرانا سری تکان داد و لیوان آب پرتغال را جلوی دهانش گرفت.

-مهری راست میگه. من کارمو انجام دادم و اومدم. بخور گرم نشه...

سوزان سرش را به چپ و راست تکان داد.

-میل ندارم. نتیجه چی شد؟

برنا مصمم لیوان را جلوی دهان او گرفت و تکانی در جایش خورد.

-شدم شل و پل و اومدم!

سوزان آهی کشید و گفت:

-الان میرم جعبه کمک های اولیه رو میارم. جای زخم هاتو تمیز کنم کمی بهتر میشی.

مهرانا پیش دستی کرد و بلند شد:

-من میام تو بشین!

قدرشناس به مهرآنا نگریست.

-مرسی عزیزم.

و به سمت برنا برگشت:

-خب... چطور بود مسابقه؟ تهش تونستی امیرحسین رو نابود کنی یا نه؟!

معلوم بود کنجکاو نیست و حتی شاید برایش مهم نیست اما برنا هر کاری می

کرد تا ذهنش را فعلا از حوادث دور و اطرافش دور کند.

-آره! طبق قرارم با حریفم تونستم توی دو راند ببرم و اول بشم اما...

کمی کنجکاو شد. چون زانوهایش را بالای مبل کشید و سر روی زانوهایش قرار

داد اما نگاهش به برنا بود.

اما فقط کمی کنجکاو...

-بعد مسابقه جلوی همه گفتم که میخوام این جایزه رو تقدیم به حریفم کنم.
همه ی دارایی هایی که امیرحسین میتونست از من بگیره رو دادم رقیب و
تمومش کردم...

کنجکاوی اش بیشتر شد.

-و...

-و من قبل از مسابقه زرنگی کردم و هر چی مدرک از بردیا و هیراد داشت رو
ازش گرفتم. بهت نگفته بودم ولی من هدفم گیر انداختن اون دوتام بود.
میدونستم امیرحسین ازشون مدارک های کلاهداری زیاد داره...

و حالا کنجکاوی اش به نهایت رسید. چون حتی با وجود مهرآنای که جعبه به
دست آمده بود هم نمی توانست نگاه از برنا بگیرد.

-خب...

-تهش گیر افتادن اون دوتا، به پول رسید رقیب و به زندان افتادن امیرحسین
شد.

اینبار نگاه که نه، سرش را بلند کرد.

-چطوری؟

-همزمان با پایان مسابقه نیروهای کارن محبی ریختن تو مکانش و حین ارتکاب

جرم بردنش.

سوزان لبخند ماتی زد.

-خداروشکر!

برنا نگاهش کرد. با لبخند! اما همین که لبخندش کش آمد، درد در تمام جانش

پیچید.

-آخ!

چشم بسته و باز کرد.

-نمیخوای زخم های مارو تمیز کنی؟!

سوزان لب هایش را به دندان گزید:

-چطور تونستی خودتو به این وضع بندازی؟

برنا آهسته طوری که مهرآنا سر در موبایل فرو کرده نفهمد، لب زد:

-بخاطر تو!

سوزان ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-من چرا؟!!

جواب سوالش را به جای برنا، آیفون داد.

دست از باندهای توی دستش کشید و با معذرت خواهی به سمت در رفت.

در را که باز کرد مات شد. مبهوت ماند. نمی دانست خواب است یا بیدار؟ واقعا

درست می دید؟

-آدرینا...

و تمام آغوشش پر شد از آدرینا!

از دخترش!

از بهترین اتفاق زندگی اش!

از قلب ترین قلب جهانی که در قلبش جای داشت.

-مامانی...

ستار پشت سرش ایستاده بود.

با لبخندی بر لب!

او بود که با دستور برنا، همه ی مدارک را به پلیس تحویل داده و بردیا و هیراد را دستگیر کردند.

و در پی دستگیری بردیا، فرزند او را به خانواده اش سپرده اند. خانواده ای که برنا با تمام قوا روبه روی آن ها ایستاده و خواست که دختر سوزان را به خود او ببخشند. قسم خورده بود و خدا را شکر قسمش جواب داد.

گرمی دست های برنا را دور شانه اش حس کرد.

آنقدر آدرینا را بوسید و بویید که قلبش از کار داشت می ایستاد.

-برنا...

مبغوض به سمتش برگشت. آدرینا آن وسط له نشود یک وقت؟!!

-اینم از دختری! اینم از قسم من که اجابت شد! حالا بگو ببینم، من میتونم روی
اون قوت که گفتی در صورت داشتن آدرینا، جوابتو میدم، حساب کنم یا نه؟!
ستار با لبخندی از آن ها خداحافظی کرد و رفت.

ژست، [۱۸، ۰۸، ۱۹، ۵۲:۰۰]

#۳۶۸

مهرانا هم با بوسیدن آدرینا و گریه هایی که سر می داد، ترجیح داد تنهایشان
گذاشته و آن دو را به حال خود رها کند.

البته با وجود آدرینا!

سوزان در حالی که آب پرتغال را به دهان آدرینا نزدیک می کرد، به برنا گفت:

-حل شده بدونش آقا!

دو چشمه ی محبت که بهم می رسند، مسیری قابل عکاسی ایجاد می کنند!

کاش بشود با ژستی خواستنی آن را به قاب کشید...

پایان!

مرداد ۹۷!